

چراغ قوه

niceroman.ir

نویسنده: یاسمن شریف

چراغ قوه

ياسمين شريف

#پارت ۱

یادش بخیر تبریز زیبای من در آن سالها زیر انبوهی از دود گرفتار شده بود. دود باروت. بمب دستی. دود مبارزه و جنگ من تنها ده سال داشتم.

چشمان مادر برقی زد و لبخندی عمیق بر چهره ی خسته اش نشست. فنجان چای را بین انگشتان بلندش به بازی گرفته و خیره به پنجره بخارگرفته غرق خاطراتش شده بود.

پدرم مرد متمولی بود. زمین دار بود، مالدار بود، دستش به دهانش میرسید و مردم، بسیار سر سفره اش نان می خوردند. ملک ما در یکی از محلات اعیان نشین تبریز بنا شده بود، یک عمارت بزرگ با کلی خدم و حشم که آن روزها چقدر شلوغ تر و پر رفت و آمدتر بود. مردان مسلحی که از صبح خروس خوان تا دمام غروب کنار مهمات جنگی شان رج میبستند و هنگام تاریکی هوا، پیش از رفتن، فانوس کنار پایشان را روشن می کردند.

من از این هیاهو خوشحال بودم، از بودن بچه هایشان که به دستور پدر همراه خود می آوردند تا با نازدانه اش در خانه درختی ته باغ مشروطه بازی کنند

خوشحال بودم. از اینکه همیشه سردار باشم و دستور بدهم خوشحال بودم، از چشم، چشم گفتنهای آنها خوشحال بودم و از دختر پدرم بودن خوشحال تر.

یکی از آن روزهای زیبا پدرم آقاخان، جلسه مهمی در تالار ضیافت با چند تن از سران داشت و غدقن کرده بود، ابدا کسی حق ورود ندارد.

من دوان دوان در حالیکه دستم را گرفته بودم تا جای گاز یکی از بچه ها را نشانم دهم، پشت کلفت خانه کمین کرده همراه با سینی چای و آبلیمو وارد تالار شدم.

قل قل قلیانهای نارگیله با سرهای فیروزه نشان، حرکت قاشقهای نقره در استکانهای شاه عباسی، عطر تنباکو و بوی سیگار برگ روسی فضا را پر کرده بود و صدای پدر و رفقهایش در تالار می پیچید:

#پارت ۲

_حتی اگر قیمت هر فشنگ را یک قران حساب کنیم باز هم تجهیز چند صد مجاهد اردو به این راحتی ها ممکن نیست!

_جای نگرانی نیست مرادخان، رابطین ما در مرز جلغا مقدار زیادی مهمات کش رفته و با وسایل مخصوص کنسولخانه به تبریز می‌رسانند

_خب به فرض که نیروهای شما برای ما فشنگ بیاورند، بمب و حتی ماشین بمب ساز، اما این انصاف نیست به واسطه ی این جنبش مردم رو خانه خراب کنیم، در ثانی پر کردن شکم یک مشت مجاهد گرسنه چی؟ فکر آنجا را کردید، این طور صف آرایی میکنید؟ ما که دیگر کیسه مان خالی ست!

پدر ناگهان از جا برخاست و نوغان روسی که همیشه همراه داشت کنار باغچه لیمو و پرتغال پرت کرد:

_بس است دیگر آقایان! رفقا! حاجی علی، عباس علی خان، مراد خان! شما چطور به خودتان جرات می‌دهید اینطور قاطعانه و با جسارت تمام، در حالیکه لباس یک انقلابی را بر تن کردید، اساس این انقلاب رو به بازی بگیرید؟!!

_منظورت چیست امرالله خان؟!!

#پارت ۳

_شما تسلیم شدید، تسلیم اموالتان، تسلیم جانتان، تسلیم ترس و طمعتان

_این چه طور حرف زدن است مرد! مگر تو نم...!

تشر پدر، قل قل قلیانها را قطع کرد.

من پشت ستون او را دزدکی نگاه میکردم، برافروخته و عصبانی عرض تالار را می رفت و می آمد و درحالیکه دستانش مشت شده بود سعی میکرد آرام صحبت کند:

_ آن روز جلسه شورا همه پشت ثقة الاسلام پنهان شدید، چون این را میدانستید ایشان با حضور سوسیال دموکراتهای قفقاز در سنگر ایران مخالف هستن و این هم طبیعتا به نفع جنابعالی هاست، شما در مقابل سردار ایستادید، او خسته است، نه از مبارزه با دشمن رو به رو بلکه از مدارا با دوستانی که تنها و تنها از ترس مال و زمین و طمع به دست آوردن سکه بیشتر در این واویلا ظاهرا کنارش هستن و از پشت خنجر میزنن!

_ نکند مقصود شما، ما هستیم جناب امرالله خان! مگر خود شما از این جنبش کم منفعت بردید با آن برادر خوانده ی چمدان به دستتان که وقت و بی وقت با یک کیسه سوغات آن هم از قماش سند و بنچاق و لابه لایش هم جواهرات چند قیراتی سر و کله اش پیدا میشود!

به به آفرین بر شما، علم لدنی هم که پیدا کردید!

چه حاجت به علم غیب امرالله خان! تیغ زبان چرب و نرم
برادرتان که در این گیر و دار گردن روس و انگلیس رو بیخ تا
بیخ میبرد نُقل دهان همه شده!

پس نُقل دهندگان را تف کنید پیش از آنکه در گلویتان گیر
کند و نفستان را ببرد، در ضمن خدمت روس و انگلیستان
بفرمایید از کنار این انقلاب کیسه هاشان ، به قدر کافی
سنگین شده، مُهر خیلی ها هم زیرش خورده، پایش بیافتد
کیسه ها پاره می شود و آنوقت ، آبرو از کسانی میرود که من
و برادرخوانده ام انگشت کوچکشان هم نمیشویم!

#پارت ۴

مردی که طرف صحبت آقاخانم بود چنان از جا پرید که
پاپاخ پشمی اش جلو پایش افتاد و در حالیکه رنگ چهره اش
برگشته بود جواب داد:

_دست شما درد نکند امرالله خان، حرف دهانتان را
بفهمید! بعد از یک عمر آبرو و اعتبار به جوهر مُهر ما بهتان
میزنید؟! من جای پدرتان هستم!

_من هم پسر شما! روی فرش من به من تهمت میزنید، انگ
میبندید!

_من اونچه که شنیدم و سربانهاست گفتم.

_بالعکس شما ، بنده حقیر ، با سر زیون یک مشت کوفی
دهن بین ، هر مسلمان و نامسلمانی را به کار ندیده و نکرده
متهم نمیکنم و برای خودم عذاب نمیخرم!

_بس است دیگر!

صدای پیر مردی که تا آن لحظه در سکوت مشاجره ی پدر و دیگران را تماشا میکرد، میانشان فاصله انداخت:

_از تو بعید است امرالله! کمی خوددار باش، اگر جلوی این جدلها را نگیریم تا فردای قیامت طول میکشد، نکند یادتان رفته ما برای چه اینجا جمع شدیم؟!

پیرمرد قلیان را از جلو دستش کنار کشید و تسبیح را روی میز چای رها کرد، نگاه تیزش را به آن دو مرد دیگر داد و بُراق شد:

_ شما هم از روح پاک انقلاب خجالت بکشید و از روی این مرد

انگشتش را به سوی پدر گرفت و ادامه داد:

_نمیبینید تمام اموالش را در طبق اخلاص برای این جنبش گذاشته؟ نمیبینید عمارتش شده انبار و پایگاه مبارزین! یک نگاه به بیرون بیندازید، سفره اش بی منت پهن است، شب و روز مجاهدین سر این سفره نان میخورن، یک بار گفته مالم، ملکم، داراییم؟! اما شما جنابعالی ها چه؟ در جلسات شورا پیش یک مشت قفقازی و کارگر باکو از محاصره می نالید و در چشمهای سردار زل میزنید و انبارهای خالیتان را بر سرش میکوبید؟!

به خداوندی خدا شما عباس علی خان فقط نوچه تون عبدالرزاق بیک توی بیقوله اش کیسه کیسه آرد و برنج و شکر انبار کرده! بس است دیگر! اینقدر گندم نمای جو فروش نباشید!

صدای قل قل قلیانها از سر گرفته شد و مردان برافروخته و عصبانی پشت دود غلیظ، صورتهای سرخشان را پنهان کرده بودند، سکوتشان نشان از احترام زیاد به پیرمرد داشت.

_ سردار منتظر جواب شماست، هر لحظه به تبریز حمله میشود، عین الدوله در راه اینجاست ، آنوقت ما اینجا نشسته به اختلافات شخصی مان دامن میزنیم!

پدر در تایید حرفهای پیرمرد در حالیکه در صندلیش جابه جا میشد جواب داد:

_ شما راست میفرمایید پیرمرد، حرفتان حجت، دامن زدن به این جدلها جز اینکه سرعت حرکتان را کند میکند ، سود دیگری ندارد ، این انقلاب کودک نوپاییست ، که با چند تا سنگ و کلوخ ، شوق راه رفتنش کور نمی شود...

سپس رو کرد به آنها و در حالیکه پک عمیقی به سیگارش میزد گفت:

#پارت ۵

_ شما هم رفقا تشریف بپريد، بنده اطلاعات رو صورت جلسه ميکنم و به دست شورا ميرسانم.

همه به جز پيرمراد از جايشان بلند شدند و بي حرف و کلام عزم رفتن کردند

خسته شده بودم، دلم بازي مي خاست و فرار از آنجا، سرکي کشيدم و پاورچين از پشت ستون بيرون آمدم

_ آهاي صبر کن ببينم، از کدام سوراخ به اينجا خزیدی بچه روباه؟!

چشمان پيرمرد مرا بين ستون و در تالار شکار کرد که پدر از راه رسيد:

_ تو اينجا چه ميکنی؟!

به عادت همیشه مرا روی دوشش انداخت و گفت:

_به دردانه ي من چه گفتي که اينطور بغض کرده پيرمراد؟

_هيچ! فضول بود خواستم دمش را بپریم که نگذاشتي.

_قيچي ات را براي بریدن دم شغالهاي دور و اطرافمان نگه دار، دختر من فرشته است.

_قيچي من ديگه کند شده پسر! پاي سوسك را هم نميبرد، چه رسد به دم اينها که روز به روز کلفت تر هم مي شوند!

_خودتان کردین، شما شیران پير محلات اگر به جاي يك جا نشستن و موعظه کردن، چشمه اي نشان میدادین، دُم اين لوطي هاي دوه چي حالا اينقدر کلفت نميشد!

_دم اينهارا ، ما کلفت نکرديم پسر جان! سرشان، به آخور از ما بهترين بند است ، از حکومت گرفته تا امثال حاج صفی که تنها برنج مطبخش رزق يك سال مجاهدین را کفایت میکند.

_خب شما که میدانید، دستشان را ، رو کنید، آبرو برایشان نگذارید، سردار تنهاست، آخر تا کی میخواهید سازش کنید؟!

_تا وقتی که به انقلاب برسیم.

#پارت ۶

_اینطوری؟! تا قیامت هم نمیرسیم!

_میرسیم مرد، میرسیم، صبر داشته باش، جنگ ما با هم در این واویلا مثل جنگ سراسب قنبرعلی خان است ، از زمین

و آسمان بر ما ميتازند، آنوقت تو مي خواهي مثل نخود لوبيا
گروه انقلابيون را الك كني؟ خوب و بد را سوا كني؟
آروم بگير، لااقل تو و ديگران سنگ صبور سردار باشيد.

پدر هيچ نگفت، سكوت كرد و به احترام پيرمرد سر به زير
انداخت.

پير مرد از جايش برخاست.

_ كجا؟ گفتم چاي و قليان بياورند

_ نمي خواهد، بايد بروم، فقط شما خودت تمام مسایل را با
سردار در ميون بگذار.

پاپاخ پشمي بلندش را تا ميان پيشاني پهنش پايين آورد و پشت
ابروهاي پرپشتش جاي داد

_بمانيد، يك نان و آبگوشت هست با هم ميخوريم، نمك گير
نميشويد

از پشت سيبيلهاي بلندش خنديد:

_من نان و آبگوشت نميخورم، هر موقع بوقلمون شكم پر با
آلوي برقاني داشتي خبرم كن!

پدر از جا بلند شد و عباي پيرمراد را روي شانه هاي نحيفش
انداخت.

_ شما افتخار بدهيد، طاووس جلوي پايتان زمين ميزنم.

_ نه پسر جان، طاووس را بگذار براي برادر خوانده ي چمدان
به دستت، ما همان ، نان و نخود را ميخوريم.

خنده پدر بلند شد و شانه پيرمرد را بوسيد

_ خدا حفظت کند پيرمراد، خدا حفظت کند

پيشاني پدر هم مهر بوسه پيرمراد شد و نگاه تند و تيزش مرا
گیر انداخت

#پارت ۷

_ چیه؟ نکند جن دیدي؟

دست در جیب قبایش کرد و مشت بزرگش را جلو آورد:
بیا نازدانه، برو با هم بازیهایت بخور، برو باباجان

پشت پدر مخفی شده بودم و چشمانم به آبنبات های رنگی
وسوسه کننده بود، نگاهی به پدر انداختم، لبخند آرامش دلم
را قرص کرد و دستم را دراز.

_ بمان دختم، دست پیر مراد را ببوس و تشکر کن

پير مراد مانع شد، سرم را گرفت و پيشاني ام را بوسيد:
 تاج سري نازدانه، تاج سري، انشالله كه بخت مثل پيشاني ات
 باشد، سپيد و بلند.

به رويش خنديدم و آبنباتي گوشه لپم جا دادم و از در بيرون
 دويدم در حاليكه تمام حرفها و صحنه هاي آن روز و روزهاي
 بعد همچون آيينه در خاطرمان ماند، هرچند معني هيچكدام را
 نميفهميدم.

نه از انقلاب سر در مي آوردم و نه تبريز مه گرفته از دود
 باروت براي ترسناك بود، من تنها يك بچه بودم، تنها فرزند
 نازپرورده ي پدرم كه همه دغدغه اش فرار از زير درس
 خواندن بود و دك كردن معلم سرخانه روسش كه كلفتهاي
 خانه چو انداخته بودند چشمش به دنبال پدرم است.

خوب كه فكر ميكنم ميبينم پر پيراه هم نميگفتند! آخر پدرم
 سواي مال و منال و جاياگاهش مرد جذابي بود. قد بلند و

چهارشانه، مخصوصا با آن پالتو پوستهاي روسي كه معمولا به تن ميكرد و برازنده تر ميشد.

عطر فرانسوي اعلايش هميشه جلوتر از او خبر آمدنش را ميداد و موهاي آراسته و روغن زده ش درخشش چشمان روشن و نافذش را بيشتر ميكرد.

#پارت ۸

اما تنها خصايص ظاهري اش نبود كه او را اينهمه دوستداشتني ميكرد بلكه ذوق هنري اش كه او را به سمت و سوي موسيقي سوق ميداد، در آن زمان و آن جامعه ي متعصب كه تازه داشت از زير پوست خفقاني كه قاجار رويش كشيده بود بيرون مي آمد و رنگ و بوي تجدد مي گرفت، يك روشن فكر تمام عيارش كرده بود.

پدرم جمع اضداد بود. از يك طرف مشق بيانو ميكرد و اپراي روسي گوش ميداد، از آن طرف مثنوي مي خواند و ختم قرآن

میکرد. اما همه ش دلي بود، براي خودش بود، براي قلب و روح خودش.

نمیدانم، من او را خیلی زود از دست دادم اما به جرات مي توانم بگویم در زندگی ام دیگر مردی مانند او ندیدم و نخواهم دید.

مردی که همه ي زندگیم بود، همه ي زندگیم.

#پارت ۹

_از مادرتان چیزی نگفتید! پس او چه آنا جان؟

از جا پرید، یکه ای خورد و هوشیار شد.

_ببخشید آنا جان، ترساندمتان.

لبخندی محو مهمان لبهاي تبارش شد، فنجان چاي را که تا آن لحظه میان دستانش میچرخاند روی میز گذاشت و گفت:

_ بنا بود به میان حرفم نیایی!

_ معذرت می خواهم، آخر...

_ عیبی ندارد... می گویم... همه را می گویم، تنها صبر کن و گوش بده.

آنا کمی جابه جا شد، پاشنه ی سرش را به دیوار داد و خیره شد به آسمان گرفته ی پاییز:

آقا خان طلاقش داد! آن زمان من سه چهار سال بیشتر نداشتم، چیز زیادی، خاطر من نیست جز تصویر رفتنش که غریبانه بود و در سکوت!

باقیش را بعدها در دفتر خاطرات آقا خان خواندم و کم و بیش از زبان جیران باجی کلفت خانه زاد خانه ی پدریم شنیدم.

_اسمش چی بود؟

_نازنده

_قشنگ بود؟

_قشنگ؟ چهره اش رو خوب به یاد ندارم اما صدای زیبای داشت، لالایی هایش همیشه گوشه هایم را می نواخت، جیران باجی میگفت مادرت صوت داوودی داشت!

خلاصه آن زمان وقتی آقاخان، پدرم تازه از فرنگ برگشت به تبریز آمد و خانه ی پدری اش ساکن شد.

_ همان عمارتي كه تعريفش را كرديد؟ بهشت بچگي هایتان؟

_ آه!... بهشت بچگي هايمن... همان كه تو ميگويي... همان كه همیشه و امروز براي ازش گفتم، همان كه دوازده سال، بهترين سالهاي عمرم بين خشت و گل و دار و درختش گذشت.

صداي مادر پر از حسرت بود، دست بر پهلويش گذاشت و آه از نهادش برآمد.

#پارت ۱۰

_ آنا جان برم از شمشاد خانم براي تان جوشانده بگيرم؟! حالتان خوب نيست!

_ نمي خواهد، خوبم

_ اما رنگ به رو ندارين، مي روم و جلدي بر ميگردم

_ گفتم خوبم، آرام باش و بگير بنشين، بگذار به حال خودم باشم!

رويش را برگرداند، چشمانش را از درد جمع کرد و لبانش را به هم فشرد، آرنجش را ستون تن رنجورش کرد و تا جايي که مي توانست کمرش را راست نگه داشت:

_ خب کجا بودم؟... آهان داشتم پدرم را ميگفتم، از آن زمان که تنها سي سال داشت، يك جوان تحصيلکرده از معتبرتين دانشگاههاي فرانسه با سري پر از آرزو و نقشه که به زادگاهش برگشت و در عمارت موروثي اش ساکن شد.

از قضا يك روز، او ايل بهار همراه يكي از بهترين رفقايش زد به دل کوه و جنگل، دستش که به آب خورد، به آب زلال رودخونه ي پايين تپه، صدايي شنيد، آوازي مليح و دلنشين که

بي اراده به دنبال منشاش كشيده شد و به زني با گيسوان پريشان رسيد. زني كه تمام هوش و حواسش را برد و واله و شوریده اش كرد تا جايي كه با تمام مخالفتها و سنگ اندازيها ي اطرافيانش، اونقدر گشت تا پيدایش كرد و اون رو كه نه تنها دختر نبوده بلكه بيوه اي بوده روستايي با يتيمي چهارساله به عقد خود درآورد و نازنده شد همسر امرالله خان شريف التجارا!

نازنده، دورگه ي گرجي الاصل كه جد و آبادش در عصر حكومت فتحعلي شاه به تبريز آمده بودند. مردمان ضعيف دست به دهاني كه براي فرار از گرسنگي به ايران پناه آورده و در روستاهاي اطراف مشغول كارگري براي ملاكان و اربابان بزرگ شدند.

نازنده زماني كه تنها پنج سال داشت مادرش رو از دست داد و با پدرش در شرايط دشواري كه فئودالها براي رعايا و مردم ساخته بودند بزرگ شد و با پسر عمويش ازدواج كرد. اما شوهرش كه مردمي شوریده و سرکش از آب درآمد بود با چندن از كارگران شبستر هم پيمان شد و عليه ارباب بزرگ

اونجا شورش كرد، سرانجام هم در يكي از همان درگيري ها به دست آدمهاي ارباب كشته و جسدش سوزانده شد.

#پارت ۱۱

نازنده ماند و يتيم پنج ساله ش، چاره اي جز فرار بر اش نمانده بود، پس به تبريز گريخت و گرسنگي و بي پناهي اون رو وادار به كلفتي در خانه ي يكي از ثروتمندان شهر كرد.

زندگي سختش، پيچيده تر شد و روزهاي طاقت سوزش دشوار تر گذشت، تا اينكه پدرم اون روديد و اين بار سرنوشت روي ديگر سكه اش رو نشان داد.

سكوت مادر مرا هم از آن عوالم بيرون كشيد، در جايش جا به جا شد، دست زير بالشش برد و كتابچه ي كهنه اي را بيرون آورد، نگاه عميقش ميخ جلد قديمي و زرد رنگ كتاب بود، ضمن اينكه دستي رويش ميكشيد گفت:

_دfter خاطرات آقا خان است ، پدرم. دوست دارم باقي شت
رو از زبان او برايت بخونم.

دfter را آرام گشود و با ملايمت ورق زد،خش خش زمخت
برگهاي شکننده و فرسوده ش نشان ميداد چقدر قديمي
است. من اين دfter را دیده بودم، لا به لاي بقيه ي اوراق دیده
بودم، زير همان موزاييك لق کف اتاق، همان شب
جهنمي، خوب به ياد دارم وقتي با بي احتياطي من بر زمين
افتاد، انگار قلب مادرم را لگد کردم، فریاد کشيد و به سويش
خيز برداشت...

حالا هم چشمان آبدارش روي خطوط دfter مي چرخيد و
انگار پدرش را تماشا ميکرد، لبخند محزونش ميرفت و مي آمد
و بغضش، چانه ظريفش را ميلرزاند:

_نمي دانم چه دردي ست؟! چرا من مبتلايش شدم؟! من، يك
روشنفکر، يك انلكتوتل تمام عيار، دل بسته بيوه زني
روستايي بشوم؟! يك روستايي بيسواد؟!!

#پارت ۱۲

خدایا می خواهی امتحانم کنی؟! چه به سرم آوردی؟! امرالله شریف التجار رو چه به این حرفها! منی را که به ریش تمام احمقهای دور و اطرافم می خندیدم حال احمق تر از همه شده ام! احمق تر و درمانده تر...

پیوسته از خود میپرسم او چه داشت؟ آخر چه داشت که پایت را لغزند؟! به جوابی نمی رسم! پاسخی که قانع کند و زبان عقلم را کوتاه که عاصی ام کرده از سوالهای پی در پی و بی رحمانه اش.

سوالهایی که مدام در سرم جولان می دهد و پاسخش را میان کاسه ی سرم فریاد میزند:

_زیباست؟!!

خود جواب میدهد:

کوری؟ به این میگویی زیبا؟! اصلا گیریم که زیباست، چشمان الاغ هم قشنگ است اما آخرش به او میگویند خر! اسب که نمی شود، می شود؟!!

_ اصیل زاده ست؟

و باز جواب کوبنده ش:

بله دیگر، ایشان دختر يکي يكدانه ي کنت ويليامز دِوران هستند! مگر نمي داني؟!

_ باکره است؟ باسواد است؟

و دوباره صدای پر از تمسخرش:

_ خب این هم پر واضح است، ایشان تحصیلات عالی خود را از دانشگاه بولونیا ایتالیا گرفته اند و تنها محض تحقیقات میدانی سر از روستاهای تبریز درآورده اند! این را هم که میگویند بینوا يك رعیت شوهرمرده است با بچه ای روی دستش، از آن خبرهای شاخ در آور است که همه ش هم از گور خاله خان باجی های کینه توز اطراف بانو در می آید!

مي خندد! عقل نابكارم مي خندد! به ريشم مي خندد و ميان
خنده هائيش مي گويد:

_احمق! احمق! احمق!

#پارت ۱۳

سر پر سر صدايم را ميان پنجه هائيم مي فشارم تا خفه ش
کنم

_بس کن خفه شو!

_ميخواهي بگيريش بيچاره؟! به سرت زده؟!!

_شايد...

_دلت برايش مي سوزد! باز از آن حماقت هاي هميشگي! از سر ترحم مي خواهي انگشت نما شوي!

_ترحم نيست! به والله كه نيست! دلم سوخته باشد، اينطور افسار هم پاره مي كند؟! مگر من كم از اين قماش در زندگي م دیده ام!

بايد فكر كنم، زياد فكر كنم، با عقل بي پروايم، با عقل آزار دهنده م، با عقل سرزنش گرم نه اين قلب عاصي و سرکش...

شده ام عين پسر بچه هاي تازه بالغ! هرروز سر كوچه كشيكش را مي كشم، تنها براي لحظه اي كه بيايد و از جلو چشمانم بگذرد!

نميدانم عشق است يا حماقت محض! من هم براي عطر تن زني ديوانه مي شوم...

تنها گلفروشي اين شهر خواب زده، گلفروشي آرتور با گلهاي ارکیده کم يابش شده لنگرگاه من کشتي شکسته، هر روز دسته گلي در دست پا ميان کوچه ي مسقف حاج صفي ميگذارم تا ببينمش، مي آيد، به من نزديک مي شود، سر بزنگاه رسيدنش پشت ميکنم و در کمينگاهم پنهان مي شوم، نه نميتوانم! آبرويم! غرورم! شريف التجار بودنم! گلهاي در دستانم خشک مي شوند...

دو هفته گذشت، گوشه گوشه اتاق پر شده از گلهاي خريده اما تقديم نکرده، همان ها که بهم دهن کجي مي کنند و ترس از غرورم را توي گوشم مي کوبند، همان ها که در اين چهارده روز آرتور را حساي سرحال و مرا بيچاره کرده...

خدايا يا عقم را سر جايش بياور يا کاري کن به سراغش بروم و خودم را از اين برزخ رها کنم.

امروز ۲۴ خرداد ۱۳۸۱، سرانجام دل به دریا زدم و با او و قلبم
 رو به رو شدم، ازش خواستگاری کردم، بدون گل، بدون لبخند
 ، پر از تکبر و حتی تفرعن، پشت نقابی سرد و مضحك! نگاهم
 را از بالا بهش دوختم طوری که انگار لطف بزرگی در حقش
 میکنم گفتم:

#پارت ۱۴

— مي خواهم بگيرمت! مي خواهم زنم شوي!

روبندهش بالا بود و نگاه شرمگینش پایین.

چهره ي دلپذيري داشت شايد اگر فقر و نداري مهتابي چهره
 اش را زرد و زار نکرده بود و لبهاي برجسته اش پوسته پوسته
 نبود ميشد بگويي زن جذابيست، به حتم آسایش خانه من
 ميتوانست به چشمان درشتش فروغ بدهد و درخشان ترش
 کند، يا گونه هاي استخواني اش کمی جان بگیرد و چال محو
 صورتش را که با تکان فکش به چشمم آمد به جلوه بياورد...

اما با وجود اين باز هم نميتوانست هم كفه با دختران روس و فرانسوي سالهاي تحصيلم باشد.

بي اختيار آنها را با آن همه زيبايي و محسنات يك طرف گذاشته و مهمان ناخوانده ي عجب اين روزهاي قلبم را طرف ديگر! به هيچ جا نميرسيدم!

تنها دقايقی که ميرفت تا طولاني شود خيره اش بودم و فکرم درگير جنگ ميان عقل و دلم بود که زمزمه آرامم سکوت بينمان را شکست (آخه تو چی داري؟ يك کلفت ساده، مسخره است، همه چیز اين اتفاق مسخره ست! بدون شك عقلم رو از دست دادم...)

به ناگاه رنگ پر از شرم و بهت زدگی چشمهايش عوض شد، همراه با

پوزخندي تحقير آميز نگاهش روي اجزاي صورتم چرخيد و خيره در چشمانم در حالیکه دستش بالا آمد تا روبندش را بياندازد سگ خوري گفت و از کنارم گذشت!
گذشت و رفت! مات و متحير خيره ي رفتنش شدم .

رفت؟! به تمسخرم گرفت و رفت! يکه زيادم گفتم و رفت! خنده ام گرفت! بلند و بي اختيار به حماقت خودم خنديدم، مرا؟! من؟! به من با اين يال و کوپال و توش و توان ريشخند زد، به من گفتم سگ خور! شايد خواب ميديدم! سيگارم را زير پاييم له ميکنم و ميروم فکم از غضب زير آرواره هاييم در حال شکستن است.

يك ماه گذشت، از ياد نرفت که نرفت،

دوباره سر کوچه خانه ي حاج صفي بودم. بايد آن زن را ميديدم تا حاليش کنم لقمه ي گنده تر از دهان خودش و جد و آبادش را چطور با بي لياقتي از دست داده و همان بهتر که ميانه فلاکت و بدبختي بلولد و دست و پا بزند...

سومين سيگار با آتش قبلي روشن ميشد که حضورش را پشت سرم احساس کردم، ايستاده بود، بي روبند و بي پروا! خيره ي چشمانم گفتم:

زنت مي شوم ، اما دو شرط دارم!

انگشتانش به اشاره بالا آمد:

اول اينكه پسر م را پسر خودت بدان و
به مدرسه بفرست تا سواددار شود،

دوم اينكه هميشه احترام مرا نگه دار!

دستش بالا رفت، ياشماق روي صورتش نشست، اما حتي
چهره ي پوشيده شده او و دود سيگار من هم باعث نشد
براي لحظه اي نگاه حيرت زده ام را از رويش بردارم.

نگاهي كه تا رفتنش، دوباره رفتن و دور شدنش، تا ناپديد
شدنش ادامه داشت و زماني كه سيگار به فيلتر رسيد به خود
و عقل آچمز شده ام برگشتم.

اينبار قلبم بود كه به هردوي ما پوزخند زد و در گوشم فرياد
كشيد: زنت ميشود

#پارت ۱۵

امروز به تاريخ بيست و سه مرداد ماه سال ۱۲۸۱ خورشیدی، نازنده را به عقد خود در آوردم، انگشتر تك الماس روي انگشت باريكش درخشيد و رسماً زنم شد. حميدرضا شاهد عقدايمان بود.

نازنده و شمس را به ششکلان بردم و از مجيدالملك براي همسرم عطر و لوازم بزرگ و براي پسرمن اسباب بازي خريدم.

او براي اولين بار پا به خانه ام مي گذاشت

درها را مي بستم، پرده ها را مي کشيدم، او را که لباس حرير به تن داشت و موهايش را پريشان کرده بود، روي دستانم بلند

میکردم و عطر بنا گوشش را میبلعیدم، مستانه می خندید و
 من نخورده را مست و مدهوش می کرد.
 آخ که چه شیرین بود شهد لبانش و چه تشنه ی دور از آبی
 بودم من!

هرچه بیشتر می نوشیدمش حریص تر میشدم و او را بیشتر
 می خواستم، هرچه بیشتر از او کام میگرفتم، عقل کیش و ماتم
 را بیشتر به سخره میگرفتم و ایمانم به ندای قلب شوریده ام
 بیشتر می شد.

من در زندگیم زن کم ندیده بودم و به هیچ وجه مرد نا کام و
 چشم و گوش بسته ای نبودم اما این زن با آن ملاحظت و
 ظرافت ذاتی اش تمام مردانگی مرا بیدار می کرد و به تاراج
 زینتش میبرد.

آخ که چه راهزن شیرینی بود و من چه کاروان دزد زده خوش
 اقبالی بودم.

برایم بخوان نازنده، بخوان فدایت شوم

ازم میگریخت، صورت گر گرفته اش را پنهان میکرد و زیر بار
 نمیرفت، تا آنکه از حافظ می خواندم، از مولانا که شوریده اش
 می کرد، کنارم مینشست و سر و پا گوش می شد، ابیات را زیر
 لب زمزمه می کرد و با حافظه ی عجیبش به دو بار نرسیده
 یاد میگرفت، عاشق شعر بود و مشرب شاعری داشت. همین
 ذوق و قریحه هم یخش را آب کرد و صدای شش دانگش
 آزاد شد.

آخ که صدایش مثل حریر تن را نوازش میداد...

#پارت ۱۶

حمید رضا پاگشایمان کرده بود، رفیق قدیمی، یار غار سالهای
 دور، هم دانشگاهی و هم وطنم در فرانسه و دوران تحصیل.
 او زودتر از من به ایران برگشت، ازدواج کرد و مشاور مالی یکی
 از تجار بنام شهر شد، پنج سال بعد از او هم من برگشتم، با
 لیسانس اقتصاد مدرن.

نیتم کار در بانک تازه تاسیس انگلیسی بود اما قسمت حمیدرضا شد، او که زن داشت و خانواده ی قدرتمند و سرشناسی هم نداشت اما من می توانستم تجارت خانه موروثی مان را اداره کنم، پس نهانی با جناب ادوارد جیمز قرارداد بستم و او را به استخدام بانک در آوردم، حمید لیاقتش را داشت.

آن روز هوا بسیار دلپذیر بود، شمس و دختر حمیدرضا لا به لای باغچه پر از گل نم زده جست و خیز می کردند و ما هم روی ایوان، نشسته بودیم و گپ می زدیم، همسر حمیدرضا بی حجاب میگشت و شبیه به زنان اروپایی لباس پوشیده بود، نازنده اما روسری داشت، با اینکه به خواست من در جمع های اندرونی چادر چاقچورش را بر میداشت اما دلم نمی خواست پریشانی گیسوان خرمایی اش را جز من کسی ببیند، آنروز عصر هم روسری ابریشمی به رنگ زرد اخراپی بر سر داشت و چشمانش می درخشید.

_خودش را که می شناسن، تفکرش غریب است

_خودش را هم نميشناسن، از جنگهايش چه ميدانند، از خدماتش، از دلاورپهايش، تنها چيزي که عوام مي دانند ، اين است که وليعهد فتحعلي شاه بوده و در ميانسالي هم بر اثر بيماري ميميرد که اگر زنده مي ماند چقدر حال و روز اين مملکت فرق مي کرد.

_عباس ميرزا هم اشتباه داشته، قرارداد تحميلي گلستان بعد از آن جنگهاي ده ساله ، کم صدمه به اين خاک نزد، قرارداد ترکمانچاي، سقوط تبريز با آن افتضاح، سر آخر هم کاپيتولاسيون اتباع روس، اينها همه نتيجه چيست؟ هرچند به طور کلي عباس ميرزا را انسان لايقي مي دانم و واقفم که يك سر و گردن بالاتر از باقي تخم و ترکه قاجار است.

_اينطور نگو امرالله، او اولين کسي بود که قشون منظم ساخت و آدم به اروپا فرستاد تا مملکت را از آن عقب ماندگي در بياورد ، که به جز مکتب خانه و ميرزا ملاباجي، پاي علوم مدرن و استاد و معلم هم به اين مملکت باز شود.

_ ميدانم مرد، من هم خلاف حرف تو نگفتم، اما تو هم از آدمها بت نساز، حالا هم اگر راست مي گويي و اينقدر به عباس ميرزاي مرحوم ارادت داري يكي از ابياتش را بخوان ببينم!

_ ابيات عباس ميرزا؟!

_ بله

_ خوش طبعي نكن امرالله، شعر ديگر چيست؟ مگر شاعر بوده؟

ميخندم و ميگويم:

_ نه برادر خاص من ايشان ، تنها وليعهد فتحعلي شاه بوده، حالا هم ميانه خودمان ، بماند، اشاره اي به زنها كردم و افزودم:

به عوام چيزي نگو!

#پارت ۱۷

مریم میان حرفمان بُراق شد:

_بس است دیگر ، هرکه بوده و نبوده مرده و رفته، بیاید کمی
خوش باشیم، اینقدر حرف مرده هارو نزنید.

از جایش برخاست و قلیان را برداشت:

_من می روم ، هم یک قلیان تازه چاق بیاورم ، هم سور و
سات بزم امشب را ، نازنده به من قول داده بخواند!

_ نه مريم خانم! شوخي كردم بخدا! حالا يكبار تشریف بياريد اندروني منزل ما ، به ديده ي منت ، كلافه تان مي كنم با قار قار كردنم!

_ وا! چه حرفها! اولاً كه اين جا نامحرم نداريم، تو هم عين محبوبه خواهر حميد رضا هستي، ثانيا امرالله خان، نو گراتر از اين حرفها هستن كه با ادا اصولهاي متحجرانه، ما را از يك بزم زيبا در اين هواي دلپذير بي نصيب كنن، بعد از آن هم ما بايد بدانيم ، جنابعالي چه سحر و جادويي كردي كه اين بير چموش اسير و رامت شده! آخر ايشان ، گرفتار هيچ نازه و غمزه اي نمي شدن!

خوشمزيگي هاي مريم شروع شده بود، دست روي دستان نازنده گذاشتم و گفتم:

_ دلفريبان نباتي همه زيور بستند
دلبر ماست كه با حسن خداداد آمد!

انگشتان يخ زده ش زير دستانم گرم شد و مردمكهاي لغزانش
سر خورد روي چشمان مشتاقم.

_خدا اقبال بدهد!

مریم نگاه از ما گرفت و همان طور که کمانچه اش را كوك
میگرد به سنگینی گفت:

_حالا جناب امرالله خان این دلبر شما به جمع بی اقبال ما
افتخار می دهند یا نه؟!

طعنه ی کلام مریم پوزخندی بر لبم نشانده، می دانستم به
لطف خاله خانجایی های اطراف تمام گذشته ی نازنده را می
دانست، او هنوز هم کینه داشت و قلبش با من صاف نشده
بود، حتی بعد از این همه سال!

ازدواج من هم با زنی همچون نازنده بهانه ای بود تا دوباره
گذشته ها را هم بزند و دلش خنک شود!

نازنده سر به زير داشت و انگشتانش را در هم قفل کرده بود، دلش مي خواست بخواند، مي خواست خودي نشان دهد! حسش مي کردم.

سرم را کنار گوشش بردم و زمزمه کردم:

_من مخالفتي ندارم، اگر دلت مي خواهد ، بخوان!

#پارت ۱۸

سردماغ شد و با ذوق نگاهم کرد

_هرچه تو بگويي

مریم آرشه را روی تارها کشید و شروع به نواختن کرد، نگاهش روی من سنگینی می کرد و پراز حرف بود، رویم را ازش گرفتم و کنار گوش نازنده گفتم:

_از حافظ بخوان

دقايق تنها به صدای ساز کمانچه گذشت و نازنده هنوز لب
از لب باز نکرده بود، سیگاری آتش زدم تا دلشوره ام را پنهان
کنم، مریم داشت به مقصودش می رسید و این را از نیشخند
گوشه لبهایش میخواندم!

نگاه حمیدرضا هم سنگین شده بود،

نازنده يك زن كم سواد بود و روستايي كه نه تجربه خواندن
ميان جمعي را داشت و نه حتي چنين محافلي را به عمرش
ديده بود، حقيقتي كه چشم عقم دید و هزاران بار در گوشم
كوباند اما حريف دل سرگشم نشد و در آن لحظه به آني
حس ترس از شكستن منيتم پيش چشم آنها داشت از كرده
خود پشيمانم ميكرد كه حرير صدایش سر بزنگاه به داد
طوفان درونم رسيد:

_بزم مي خالي دئيل، هئچ بير زمان اندیشه دن
مي دئيلدير، اشك حسرتدير سوزولموش شیشه دن

لبريمده خونِ ناحق دن حرام اولسون شراب
 بيرده سن سيزده آلسام ساقی بد کيشه دن...*

صدای ساز مدتی بود به گوش نمی رسید، هردو پی جان
 نشسته و نگاه می کردند، شمس و لاله روی تخت آمدند و
 لاله سر روی پای نازنده گذاشت و گفت:

_ شما پری قصه ها هستین؟

گونه های نازنده گل انداخت و مریم که تلاش میکرد خود را
 از بهت بیرون بیاورد، با سر و صدا ساز و کمانچه اش را جمع
 کرد و فضا را به جای دیگری کشاند اما حمیدرضا غرق فکر
 بود، سیگاری آتش زد و عینکش را روی چشم جا به جا
 کرد، مخاطبش من بودم اما نگاهش روی نازنده چرخ می
 خورد:

_ این شعر از کدام شاعر بود امرالله، عجب وزن سنگینی
 داشت، تا به حال نشنیده بودم.

_ نمي دانم! نازنده بهتر او را مي شناسد!

رو به او کردم:

_ شعر کدام شاعر را به منصبه ظهور رساندي بانو جان؟

خندید، گونه اش چال افتاد و دلم را زیر و رو کرد، متواضعانه
و سر به زیر گفت:

_ من یک زن عامی ام که عاشق شعر است ، این ابیات هم
از اشعار عباس میرزا بود حمیدرضا خان!

چشمان حمیدرضا از پشت عینک گرد شد، چشمان من اما
برق زد، دلم می خواست در آغوشش بگیرم و سر تا پایش را
غرق بوسه کنم، این زن امروز با درایتش دماغ همه ی ما را به
خاک مالید! این زن به ظاهر روستایی که هرروز با رفتارهای
عجیبش مرا حیرت زده می کرد، این زن که دریای نبوغ و استعداد
بود و سرشار از هوش و ذکاوت ، در آن عصر دلپذیر آبروی

مرا خريد و شيفته تر از گذشته ام كرد اما آتشي هم روشن شد كه بعدها خرمن زندگيمان را سوزاند و خاكستر كرد.

#پارت ۱۹

روي ايوان نشسته بودم و نمايشنامه اي فرانسوي مي خواندم، هواي سرد پاييزي با آن پتوي نازك روي پاييم عجيب مزه مي داد.

شمس ديگر شش سالش تمام مي شد، تصميم داشتم علاوه بر معلم سرخانه در مدرسه تازه تاسيس آمريكايي ثبت نامش كنم، او هم مانند مادرش بچه ي با استعدادي بود.

كتاب را بستم و سر به سوي آسمان بلند كردم، آرامش عجيب و دلچسبي را با همه وجود حس مي كردم، خدا را شكر، هزار مرتبه شكر

عطر دلپذيرش خبر از آمدنش داد، همراه با سيني چاي و قرابيه

_چه ميکني آقا؟

_شکرخدا مي کردم براي داشتن شما.

_داشتن ما؟

_تو و شمس، مي خواهم ازش مردي بسازم تمام عيار، مي فرستمش اروپا، بگذار کمي از آب و گل در بياد.

_خدا از آقايي کمت نکند، اگر تو نبودي معلوم نبود چی به سر ما مي آمد، بخدا گاهي اين همه خوشبختي رو باور نمي کنم امرالله، مي ترسم

_مي ترسي؟! از چی؟

_میتسم يك چیزی این خوشبختي رو ازم بگیرد، یکوقت چشم شور آتیش به زندگیم بندازد.

انگشتان ظریفش را میان دستانم گرفتم:

_دلت شور نزند عزیزدلم، تا من زنده ام نمی گذارم آب توی دلت تکان بخورد.

نگاه نگرانش به ناگاه برگشت، چال گونه اش نمایان شد و چشمانش رنگ شیطنت گرفت:

_مطمئني؟

_از چی؟

_این که آب تو دلم تکان نخورد!

_خاطرت جمع خانمم، مگر شك داري؟

_اوووم! خب شايد!

_يعني چه؟ من قصوري كردم؟

دستانم را قاب صورتش كرد:

_تو كاري نبوده در حق من و يتيمم نكرده باشي، تا امروز هم شرمنده ت بودم، اما حالا و در اين لحظه خيلي خوشحالم امرالله، خيلي، ديگه مي توانم از خجالتت در بيايم، دلم قرص است كه ديگر و صله ي تنت شدم.

صورتش را جلو مي كشم:

_همان وقت كه اسمم رويت آمد و صله ي تنم شدي دختر جون! بعد از دو سال تازه فهميدي مال مني؟

#پارت ۲۰

خنده اش عميق شد و چالهاي لعنتي اش گودتر:

_آخ که چه كيفور مي شوم وقتي قلدري مي کني، دلم تالاب و
تلوپ مي کند!

گوشه لبانم عجيب کش آمد، اين آتش پاره دوباره بازي اش
گرفته بود:

_كيف مي کني؟ باشد، حرفي نيست! بلند شو بريم!

_کجا؟ براي چي؟

_ کار دارم با شما!

_ خب همینجا بگو

_ اینجا نه! قلدری های من پشت درهای بسته رو می شوند!

_ چرا؟ می خواهی خونم نیافته گردنت؟!

_ شاید!

_ دلت میاید؟!

_ عجیب!

_ نه! نمیتوانی، دلت نمی آید!

دور و اطراف را نگاه کردم، باغ خلوت بود و کسی دور و اطراف دیده نمیشد، دست زیر صندلی اش انداختم و تا جایی که جا داشت جلو کشیدم، پتو را برداشتم و پاهایش را میان پاهایم قفل کردم، مستانه خندید و گیسوانش پریشان شد.

_ با دلم بازی نکن دختر، نخند اینطور!

_ چرا؟ خنده که عیب نیست!

_ برای تو عیب است، جلوی من عیب است، عواقب دارد، کاسه صبرم که لبریز شود، می برمت، آن دو تا حفره‌ی شیطانی‌ات رو از جا در می آورم!

_ با چه می‌خواهی دربیآوری؟ چاقو داری؟

نگاهم روی لبهای سرخ شده اش سر خورد:

_من به چاقو نیاز ندارم!

دست لاي گيسوانش انداختم:

_دندانهاي تيزي دارم براي دريدنت!

لب به دندان گرفت و در چشمانم خيره شد:

_خب نشانم بده! من از آن گوسفنداني هستم که دوست دارن شکار گرگ بشوند!

دست زیر بازویش انداختم، صندلي روی زمین افتاد و او روی دستانم بلند شد.

خنده اش را میان گردنم خفه کرد.

وارد عمارت شدم و در را با پا بستم، او همانطور که صورتش را به گردنم می سایید زمزمه کرد:

_ اما هنوز هديه ات را نگرفتي!

_ مي گيرم! همين حالا ازت مي گيرمش.

_ هنوز زود است، بايد هفت ماه ديگر صبر كني!

میان راه ایستادم، از چه حرف میزد این شیطان كوچك؟!

#پارت ۲۱

سرش را از زیر گردنم بیرون آورد و نگاهم کرد:

_ آرزویم بود مادر بچه ي تو باشم، تو پدری نظیری می شوی.

به دیوار تکیه دادم، وزن زیادی نداشت اما پاهایم احساس ضعف کردند.، دستانش را دور گردنم انداخت:

_ حالا ديگر وصله ي تنت شدم، دو ماه است كه اين حس را دارم.

پشت به ديوار روي زمين سر خوردم، حلقه ي دستانم دورش بي رمق شد:

_ چه ميگوي تو؟!

_ هديه ام را دوست نداشتي؟!

.....

_ حرف بزن امرالله!

سكوتتم كلافه اش كرد، مي خواست بلند
شود، نگذاشتم، بيشتر به خود فشردمش و کنار گوشش نجوا
كردم:

_ تو حرف بزن

_ ازچه؟ چه بگويم آخر؟

_ از هماني كه اينطور دست و پايمن را شل كرده، بيشتر برايمن
بگو، مات و حيرانم هنوز!

دست روي لبهايمن ميكشد، چشم در چشمم مي‌دوزد و زمزمه
ميكند:

_ پدر شدن گيجت مي كند؟! از حامله بودن من حيران
شدي؟ خيال مي‌كردم خوشحال ميشوي، فكر مي‌كردم وقتي
بشنوي زمين رو به زمان مي‌دوزي! به گمانم اشتباه كردم!

گيجي از سرم پريد مستي جايش را گرفت، دماي بدنم بالا رفت و سرم داغ شد، اين فرشته ي بغض کرده ي دلربا فرزند مرا آباستن بود، فرزند من!

سر پايين افتاده اش را بالا گرفتم و پيش از ريختن اشكهايش لب روي لبانش گذاشتم، شانه هاي ظريفش زير فشار پنجه هاييم به صدا آمد و دستان رها شده اش دور گردنم نشست.

خدایا بهشت من داشت کامل ميشد

*

ويارانه اي نبود که براي من مهيا نکرده باشم، مگر ستاره ي آسمان را مي خواست!

ديگر صدای همه در آمده بود علي الخصوص جيران باجي که غرغرهايش تمامي نداشت:

_ آقا شما هم ديگر شورش كردين، والا زن آبستن اينقدر نازنازي! انگار شكم اولش است، هر كي نداند خيال ميكند پدرش حاكم آذربايجان بوده!

_ جيران باجي حق مادري به گردنم داشت

_ كنيز حاج باقر شدي جيران باجي.

_ اي آقا! قريون قد و بالاي رعناتون بروم، اينقدر به جماعت نسا رو نديد! فردا براتون طاقچه بالا مي گذارد ها!

قه قه خنديدم و گفتم:

_ مگر خودت كم براي اون مشدي باقر بينوا طاقچه بالا گذاشتي ، اي سردسته ي جماعت نسا!

_اي آقا هرکي درمونده شد با ما برار خونده شد! ما را چه به
 اين حرفا! اما آقا از ما گفتن از شما نشنفتن، اين خانم هم ديگر
 دارد از آب گل آلود سخاوت و مردانگي شما ماهي هاي گنده
 مي گيرد!

#پارت ۲۲

_اينقدر حرص نخور بانو!

به خود اشاره ميکنم و ادامه مي دهم:

_وقتي چنين شاه ماهي به تور انداخته آن هم از اعماق
 دريا، تو داري جوش ماهي قرمزهاي حوض رو ميزني؟! حالا
 هم بلند شو به جاي اين حرفها يك كاسه شوربا براي نازنده
 بير دلش ضعف نرود، پاشو مادر من!

سرش روي بازويم جا خوش کرده و نوك انگشتانم شكم
برآمده اش را نوازش مي كرد، بيني ام را ميان گيسوانش فرو
بردم و به زمزمه ي آرام و دلنشينش گوش دادم:

_بالا عمرون چوخ اولسون(كودكم عمرت طولاني باشد)
گويلون، گوزون، توخ اولسون(چشم و دلت سير باشد)
سنه لاي لاي چاغيريم(با صدای بلند براي لايي بگويم)
دشمانلارون يوخ اولسون(تا دشمنانتز نابود شوند)

فرزندم لگد زد، خودش را براي مادرش لوس کرد و دل از
هردويمان برد، ديگر چيزي به آمدنش نمانده بود، دستانم را
دور هردويشان حلقه شد و عطرشان را نفس کشيدم.

**

نازنده در تب ميسوخت و من هيچ كاري ازم ساخته نبود، تنها
عين مرغ سرکنده از اين طرف به آن طرف مي دويدم و بر سر
دکتر داشکوف روس فریاد مي کشيدم.

پسرم مرده به دنيا آمد، خفه شده بود، لاي ملحفه پيچيدند
و به قبرستان بردند تا دفنش کنند. حتي صورتش را نديدم!

تمام هوش و دلم پي نازنده بود که دکتر ميگفت اگر جفت را
بيرون نکشد عفونت خونش را آلوده ميکند و ميميرد!

خدایا چه کنم! همچون ديوانه ها با خود حرف ميزدم و به
زمین و زمان بد و پيراه ميگفتم، او نبايد ميرفت، نبايد از دستم
ميرفت!

زهرا خانم از اردبيل برگشته بود و اشکريزان بالاي سر نازنده
دعا مي خواند، يس مي خواند و تسبيح تربت را جلوي
صورتش مي گرفت.

خداوندا زنم را نجات بده، نجاتش بده!

بالاخره دكتر جفت را پايين كشيد و حوالي صبح تبش فروكش
كرد.

به خاك افتادم و سجده شكر كردم، خدا او را دوباره به من
برگرداند.

#پارت ۲۳

پنج ماه از آن شب كذايي و نحس گذشت، رmq و روحيه ي
نازنده بهتر شده و اين حال من و متعاقب آن احوال اهل
عمارت را بهتر كرده برد.

آن روز عصر به خانه يكي از بزرگان شهر دعوت
داشتيم، نازنده كه پس از مدت‌ها خانه نشيني، نيت آمدن

داشت با افراط آرایش کرده بود و هرچه زر و زیور تا آن روز
برایش خریده بودم به خود آویخته بود.

به رویش نیاوردم که چقدر حیرت کرده ام، حس می کردم
وجود زنان جاسنگین و ثروتمند شهر در آن مجلس او را به
این کار واداشته و می خواهد به نوعی با آنها برابری کند، اگر
اعتراضی می کردم با بنیه ی ضعیفی که داشت گمان میکرد
گذشته اش را بر سرش میکوبم و من این را نمی خواستم.

شمس پهلوی جیران باجی ماند و ما راه افتادیم، در طول مسیر
نازنده در سکوت غرق فکر بود و حتی وقتی دست رو
دستانش گذاشتم هم تکان نخورد، گویی اصلا آنجا نبود، از
آوردنش پشیمان شدم و اگر همان لحظه سر دالان عمارت
محمدعلی خان نمی رسیدیم، سرگاری را کج کرده و بر
میگشتم.

پشت در نسبتا بزرگ با کوبه برنزی به شکل کله ی شیر
ایستادیم.

_ اينجاست؟

_ بله، خانه ي قراب چي ها

_ بار اول است كه مي آبي؟

_ نه، چند مرتبه اي آمدم

سر تكان داد و روبنده اش را انداخت، نزديك
شدم و در را كوبيدم، لحظاتي بعد مستخذي مو خرمائي در
لباس مخصوص پيشخدمتهاي اروپائي در را گشود و به
محض ورودمان صداي ساز و دهل به گوش رسيد.

از هشتي عريض گذشتيم و وارد باغ دو سه هزار متري پر دار
و درخت شديم، صاحبخانه به استقبالمان آمد و در معيتش

از میان خیابانهای اطراف باغچه ها که پر از بوته های یاس و گلهای محبوبه ی شب بود گذشتیم.

ما را به ایوان عظیم عمارت راهنمایی کرد و با زبان چرب و نرم همیشگی اش رو به نازنده گفت:

_ ما به آقای شما ارادت ویژه ای داریم اما ایشان چندان ما را تحویل نمیگیرند!

نازنده لبخند زد و بی حواس چادرش را مرتب کرد، معذب بود و دستپاچه به نظر میرسید.

حاجی قراب چی مجدد به حرف آمد:

_ وقتی خدمتکار خبر رسیدن شما را به ما داد، سر از پا نشناختم، گفتم خودم شخصا به استقبالتان بیایم، امرالله خان حقیقتا افتخار دادید تشریف آوردید.

#پارت ۲۴

_تمنا دارم محمدعلي خان، افتخار از ماست، کم سعادتي بود
که خدمت حضور دست نمیداد.

_نه آقا! شما جوانها، آن هم از قماش فرنگ رفته و دانش
دیده، دیگر ما کهنه پاره هاي عهد عتيق رو نمي
بينيد، سعادت دیدار شما را ما باید از خدا بخواهيم.

دقايقی همانطور به تعارف گذشت که دست آخر خود قراب
چي پیشخدمت را صدا زد و گفت:

_سرکار خانم را به اندروني راهنمايي کنید، ضمنا به حاج خانم
بفرماييد میهمان سفارشي هستن.

نازنده رفت و من در معیت حاجي قراب چي به جمع ساير
مدعوين پیوستم.

خيلي ها آنجا حضور داشتند، از جمله حميدرضا، مرا ديد و سري به نشانه ي آشنائي تكان داد، به سويش رفتم كه ديگران هم به احترامم بلند شدند و لحظاتي به احوالپرسی و خوش و بش گذشت، محمد علي خان به اصرار، ما را بالاي مجلس كنار بزرگان شهر نشاند و انواع ميوه و شيريني جات و شربت جلويمان قطار شد.

_میز کنج ایوان عجیب چشمك میزند، بلند شو امرالله، بلند شو برویم دمي به خمره بزنییم.

نگاهم از حميدرضا به آن سو كشيده شد، جامهاي خوش نقش و نگار مملو از شراب قرمز شيراز و مشروب اعلاي روس پاهایم را به رفتن و همراهي با حميد تشويق ميكرد، اما از وجود بزرگاني چون حاج صفي، شمس رفيع، پير مراد، نايب ثقه الاسلام و سايرين با وجود اينكه مهمانان خارجي، چون سر كنسول روس و انگليس و چند تن از كارمندان كنسولگري به علاوه ي كاركنان بانك انگليسي حضور داشتند و همه هم

مشغول نوشيدن بودند، شرم کردم و به احترامشان بلند
نشدم،

حميد رفت و من گرم گپ و گفت با عبدالمجيد يکي از رفقای
قدیمی شدم.

میهمانی به سبک اروپایی برگزار شده بود و شام را بر روی میز
بزرگی میان باغ چیده بودند، اما برای ریش سفیدها و بزرگان
مجلس سفره را بالای ایوان پهن کرده و ما هم در معیتشان
همانجا نشستیم.

حاج صفی رو به روی من نشسته و لقمه ای در دهانش می
گذاشت که نوچه غلامش سراسیمه آمد و چیزی کنار
گوشش زمزمه کرد، رنگ از رخس پرید و به سرفه افتاد، لیوانی
آب برایش ریختم و به دستش دادم.

_حالتان خوب نیست؟ پیشامدی شده؟

جرعه اي نوشيد و نگاهش را دزديد، رو به غلام كرد و آرام
گفت:

_فعلا بفرستشان منزل تا خودم بيايم و تكليف اين بي آبروي
را روشن كنم

#پارت ۲۵

غلام رفت و حاجي نطقش كور شد، حالش هيچ خوب نبود
و استغفرالله هاي زير لب اش قطع نميشد، به محض تمام
شدن غذا بلند شد و عزم رفتن كرد.

محمدعلي خان به سويش آمد:

-كجا حاجي؟ تازه گفتم بساط قليان را به راه كنن

_دستت درست محمدعلي، اما چندان حالم خوش
نیست، گمانم مزاجم به هم خورده.

_روم سیاه حاجي! به حتم غذاهاي ما به شما نساخته، مي
گويم ، براي تان جوشانده ي نعنا بياورند.

_نه آقاي من، سفره به اين مفصلي، خدا برکتش را زياد کند.

همه به احترامش از جا بلند شدند، هنگام فشردن دستم کنار
گوشم زمزمه کرد:

_من و پدر خدا بيامرزتان روزها و شبها با هم داشتيم، به
لطف همان ، رفاقت ديرينه ، عرضي با شما داشتم، هر زمان
توانستيد به حجره ي ما بيايد بايد بينم تان.

اين را گفتم و در معيت محمدعلي خان و ساير همراهانش
مجلس را ترك کرد.

هنگام رفتن همراه حميدرضا و حاجي قراب چي كه به خاطر مهمانهايش چندين و چند مرتبه راه طولاني باغ تا در ورودي راگز کرده بود پا به هشتي گذاشتم.

_راستي محمدعلي خان، حاج صفي چطور يکمرتبه عزم رفتن کرد؟ او كه ماشاءالله چانه اش براي گپ و گفت و دود کردن تنباکوي قليان حسابي گرم است.

_چي بگويم حميدجان، بايد از حاج خانم پرسيم، به گمانم به مجلس زنانه و اندروني مربوط باشد.

به در كه رسيديم مريم بي روبند و چادر چاقچور ايستاده و از نازنده خبري نبود.

محمدعلي خان همان جا خداحافظي کرد و رفت.

_ سلام مريم خانم، پس نازنده كجاست؟

_ آخ آخ ديدي؟ چشمانم را جا گذاشتم، مريم برو داخل
درشكه تا بيايم

حميد به دنبال عينكش رفت و من در را براي مريم باز كردم.

_ بفرمايد بريم داخل درشكه

_ ميشود ، چند لحظه صبر كنيد؟

_ چطور؟ چيزي شده؟ نازنده كجاست؟

_ بيرون داخل درشكه ست اما

_ اما چه مريم؟ اتفاقي افتاده؟

_همیشه منتظر بودم ببینم انتخابت کیست؟! به هر کس و هر چیزی فکر میکردم جز اینکه کلفت خانه ی حاج صفی بشود ، زن زندگیت ، امرالله شریف التجارا!

#پارت ۲۶

_تو همسر بهترین رفیق من هستی مریم، اما خوب گوشه‌ایت را باز کن ، اگر بار دیگر ، افکار مسمومت را نشخوار دهانت کنی و گنده تر از حدت حرفی بزنی میشوم ، همان امراللهی که خوب میشناسیش!

کنارش زدم تا از در بیرون بروم اما بی پروا تر از پیش جلویم را گرفت و خیره در نگاه عاصی شده ام گفت:

_هیچ کس به جز من تو را خوب نمیشناسد! هر چه نباشد روزی ناف بریده ات بودم! حالا هم سینه ات رو سپر آبروی

نداشته ي زني نكن كه امشب حيثيت يك شازده قجري را
به باد داد!

از خشم و ناباوري در حال انفجار بودم، به هر جان كندي
بود به درشكه چي فرمان حركت دادم و به روي خود نياوردم.

خودش را بهم نزديك كرد و دستانش را ميان پنجه هاي
مشت شده ام جاي داد،

زمزمه ي مستانه اش گوشم را قلقلك كرد:

__بين چقدر دستام سرد است، تمام تنم يخ زده، بهت نياز
دارم امرالله!

پسش زدم و رويم را برگرداندم.

__ازم رو بري گرداني؟

سر روي شانه ام مي گذارد و خودش را بهم مي چسباند.

_دلم هوايت را کرده گرگ گرسنه ي من!

حال خوشي نداشتم، او هم با ادا اصولهاي نابجايش بيشتر اعصابم را به بازي مي گرفت:

_بس کن نازنده، برو، جاي اين سبک سريها اينجا نيست!

_پس کجاست؟ پيش شوهرم بي وقار نباشم، پيش کي باشم؟!

نگاه برزخي ام سرش را به زير انداخت و فاصله اش را بيشتر کرد.

_مریم همه چیز را بهت گفت؟

_ نه همه چيز! همانقدر هم كفائيت مي كند پشت دستم را داغ
كنم تا ديگر تو را به عنوان زن و همسرم جايي بپریم!

_ چرا؟! از من عارت مي آيد؟

_ بيشتر از خودم و انتخابم عارم مي آيد!

صداش لرزيد:

_ چرا؟! پشيمون شدي؟ دلت را زدم؟ ديگر حالت با من جا
نمي آيد؟

صداي من اما فرياد شد:

_ بس كن زن! بس كن، خودت را زدي به خريت يا مرا خر
فرض كردي؟! بدبخت بيچاره خيال كردي انگشترت را
بيندازي توي كيف زن حاج صفي بعد هم سليطه گيري كني

وسر و صدا راه بندازی و سر آخر ، بهش بهتان دزدي ببندي
و پيش چشم همه ، جاي او ، بزني در گوش کلفتش چه
عايدت ميشود ؟ جز آبرو ريزي از من و اينکه با اين يال و
کوپال کلفت خانه حاج صفي را گرفتم، آن هم يك زن عقده
اي که تازه به دوران رسیده شده و از هيچ آبرو ريزي ابا ندارد!

#پارت ۲۷

_ دستت درد نکنه ، بگو! بازم بگو

_ دهندو ببند نازنده، که اينبار جاي زبونم دستم روت بلند مي
شه!

_ مگر من چه کردم؟ آدم کشتم؟ حساب کتابي بود که بايد
صاف ميشد با هردوشون، خصوصاً کلفتش اون اشرف باجي
تخم حرام، تو از هيچي خبر نداري امرالله! تو نميدونی من توی
اون خونه چه ها کشيدم! نميدونی!

_ بسه ديگه! تو اونقدر احمق و نفهمي که نميدونی با اين افتضاح حيثيت خودت رفت! از امشب به بعد حرف کلفت خوش اقبال حاج صفي ميشود نقل محافل اين خاله خانباجي هاي حراف! حرف زن من! زن امرالله شريف التجار، آخه زيون نفهم تومي دونب زن حاج صفي چه عقبه اي داره؟! ميدونی به دربار وصله و يال و کوپال القاب خانوادگي اش شش طبق کش مي خواد تا حملشون کنه؟! تو به اون شازده ي پير زال کينه اي قجري تهمت دزدي زدي!

_ خواهش ميکنم امرالله! آروم بگير، بگذار، بگذار برسيم خونه، هرچی خواستي فرياد بزن، خواهش ميکنم...

با آب سردی که جيران باجي به خوردم داد و به لطف گذر زمان کمی آرام گرفتم، او سر به زیر بدون آنکه چادرش را در بياورد پيش پای من که روی مبل لم داده و سيگار دود ميکردم روی زمین نشسته بود.

بنا بود توضیح بدهد، بهش فرصت داده بودم تا از خودش دفاع کند، تا حماقت خجالت آور پيش آمده اش را توجیح کند و لااقل پيش من تبرئه شود!

_خب بگو! گوش میکنم

با انگشتانش بازی میکرد و غرق فکر بود، انگار داشت کلمات را کنار هم می چید:

_هفت سالم تموم نشده بود که مادرم مرد، پسر ارباب بی سیرتش کرد و بعد هم کشتش! پنج ماهه حامله بود که جنازه اش را ته چاه پیدا کردند، آتام رعیت ارباب بود، کاری نمیتوانست بکند، تنها مرا برداشت و رفت، رفت به یک روستای دیگر و شد رعیت یک ارباب دیگر.

_این مزخرفات چه دخلی به بی آبرویی امشب داره؟! از گندی که بار آوردی حرف بزن!

بی توجه به اعتراضم ادامه داد:

_من با همين زندگي ارباب و رعيتي بزرگ شدم، وقتي آتام زانوانش آب آورد و خانه نشين شد، جاي او روي زمين کار ميکردم، چاره اي نداشتم، جور پدر عليلم را بايد مي کشيدم وگرنه مستمريمون قطع ميشد

#پارت ۲۸

چند صباحي گذشت که صمد پسر عمويم به خواستگاريم آمد، به آتام گفت غيرتش اجازه نمي دهد ناموسش ميان يك مشت مرد کار کند، منو گرفت و به خانه اش برد.

شدم يك زن شوهردار، بدون دادار دودور و ساز و دهل، بي سر و صدا و بي سر و جهاز، هم پدرم را تر و خشك مي کردم و هم به خانه و زندگي ام مي رسيدم، خانه که نه، اتاقي محقر که صمد علي خودش ساخته بود، آنقدر کوچک بود که جا براي آتام نداشتم و از طرفي غرور صمد نمي گذاشت با آتام زندگي کنيم و به قول خودش بشود، داماد سرخانه.

سه چهارماه از عروسيم گذشت كه فهميدم حامله ام، ناراحت شدم، خيلي، هيچ دلم نمي خواست نانخور ديگري اى داشته باشيم، صمدعلي شكم ما را به زور سير ميكرد چه رسد به يك بچه!

ما به قدر كافي سياه بخت بوديم، به قدر كافي روي اين زمين اضافي بوديم، به قدر كافي خدا فراموشمان كرده بود، يكي ديگر به اين جمع اضافه كنم كه چي؟ يكي مثل خودم و صمد كه روزش سياه تر از شبش باشد و پا در اين حسرت خانه ي شوم بگذارد.

پس بدون اينكه لام تا كام حرفي بزنم رفتم پهلوي ننه آغا كه پايين كوه مينشست ازش دوا خواستم، بايد از شر اون بچه ي بي موقع خلاص ميشدم، پيرزن دندان گردى بود، پول زياد مي خواست، گفتم پول ندارم، عوضش برايت كار ميكنم، رختهايت را مي شويم، غذا مي پزم، نان درست مي كنم، آب ميارم، اما او تنها پول مي خواست، چاره اى نداشتم، تنها النگوي يادگار مادرم را فروختم و دوا را گرفتم.

جوشانده ي زهر مار رو خردم و بيشترا از هميشه شروع كردم به كار، آتام رو تا مستراح كول ميكردم، روزي چندين مرتبه تنها گلیم خانه را بیرون می بردم و تکان می دادم، کنده های هیزم رو بالا و پایین میکردم، توی روستا چاه آب داشتیم، اما من پایین کوه میرفتم و ظرفها را لب رودخانه میشستم، يك ماه تمام بيشترا از توانم جان كندم و به هر دري زدم اما نشد، تنها از شدت ضعف سه روز تب كردم و رو به قبله شدم

#پارت ۲۹

شش ماه بعد شمس به دنيا آمد، آنقدر كوچك و نحيف بود كه وحشت داشتم بهش دست بزدم، خودم خرابتر از او، پستانهايم خشك خشك بودند، بچه م گشنه بود و بي بنيه، شير بز بهش خوراندم، همه ميگفتن بچه اي كه شير بز بخوره شر مي شه، اما او خيلي مظلوم بود، صدایش در نمی آمد، شده بود نور چشم آتام، روز به روز بزرگتر می شد و شیرین تر، پا قدمش هم خوب بود، آخره همون روزها زمین دار تازه ای از تهران آمد و نصف املاك ارباب رو خرید، همه

ي ما شديم زارع و رعيت او، مي گفتن چشم و دل سير تر از خان سابق است که خون مردم را توی شیشه کرده بود، علي الظاهر هم اينطور بود، حتي آدم فرستاد عيادت آتام و براي مستمري از کار افتادگي هم تعيين کرد، اوضاع زندگي داشت بهتر ميشد که وقتي سر زمين کمک دست صمد علي بودم، خبر مرگ آتام را برام آوردن.

مظلوم بود، مظلومانه مرد و رفت، ميدونستم از داغ مرگ مادرم، داغ ناموسش بالاخره روزي از پا مي انداختش.

بيشتر از من شمس بي تايي کرد و دور روز توي جا افتاد، آتام را توی قبرستان مجاور روستا دفن کردند و مستمري اش هم قطع شد.

ما به خانه ي پدري ام کوچ کرديم و آنجا ساکن شديم، مي گویند خاک سري مي آورد و صبر و دردت را يکي مي کند، اما براي من اينطور نشد، دردم خيلي بيشتري بود و بعد از رفتن آتام

دو ذغال گداخته به جونم افتاد، يكي ميون سرم و ديگري روي
 قلبم .

عاصي شده بودم و داغي ذغالها وجودم رو ميسوزوند، دلم
 ميخواست زمين و زمان راو به هم بدوزم، از خودم نفرت
 داشتم، از تقدير و پيشوني نوشتم بيزار بودم، از پدرم كه يك
 عمر هرروز مرد و زنده شد از دريده شدن ناموسش، آب شد
 و سوخت اما دم نزد، از يادآوري بي دست و پايي اش حرص
 مي خوردم و دلم براي مظلوميتش كباب ميشد، انگار تازه از
 خواب خرگوشي بيدار شده بودم، از صمدعلي دلخور بودم و
 ازش روبروي گردوندم، نمي خواستم يكي باشم مثل مادرم، مثل
 آتام، يكي مثل صمدعلي و يكي مثل تمام دور و بري هايمن، من
 يكي مثل خودم رو نمي خواستم

#پارت ۳۰

مي خواستم عوض شوم و جور ديگري زندگي كنم، كسي باشم
 كه جواب يك سيلبي را با دو سيلبي بدهد، نه اينكه جلو

چشمانش ناموسش را بدزدن و بدرن و بکشن و تنها بتواند
از داغ این ننگ دق کند اما صدایش در نیاید!

دیگر خودم هم خودم را نمی شناختم و این سرکشی را باور
نداشتم، این افسار گسیختگی امانم را بریده بود و باید آرام
می گرفتم.

تابستان بود و وقت میوه چینی، مدت‌ها بود که با صمدعلی
تنها زیر یک سقف زندگی می کردیم و کاری به کار هم
نداشتیم، صبح‌ها بعد از رفتنش به باغ اربابی می رفتم و
غروب پیش از آمدنش برمیگشتم، هرچند او مخالف بود و
خوش نداشت به آنجا برم و بارها کارمون به دعوا و زد و
خورد می کشید اما لجبازتر و شرورتر از این حرف‌ها
بودم، میرفتم زودتر از بقیه می رسیدم و دیرتر از همه از آنجا
دل می‌کندم، شده بود خانه رویاهایم، دزدکی پشت پرچین
عمارت اربابی می رفتم و دختران ارباب را تماشا میکردم وقتی
زیر آلاچیق حصیری، کنار حوض بزرگ لم می دادند و از میوه
های باغ می‌خوردن، گاهی دایه باشی برایشان، دایره زنگی میزد
و دخترا با آن موهای پریشان می رقصیدن و روی هم آب می

پاشیدن، صدای قهقهه خنده هایشان، تمام باغ را پر میکرد، من هم میخندیدم، پا به پای آنها، درست مثل آنها، اصلاً یکی از خودشان میشدم و انگار کنارشان بودم، آنقدر از خود بی خود میشدم که اگر گریه های شمس که دیگر از خستگی و گرسنگی روی پاهایش بند نبود مانع نمیشد، تا طلوع خورشید همانجا میماندم و غرقشان میشدم.

زندگی اشرافی آنها من را مجذوب خودش کرده بود، خنده های از ته دلشان که نه غصه ی شکم گرسنه ی بچه ای را داشتند و نه مردشان زیر بار کار طاقت فرسا پشتش خم شده بود.

روزها به همین منوال گذشت و من به هر بهانه ای به آنجا میرفتم، صمدعلی باهام دهن بسته بود و لام تا کام حرف نمیزد، اما برایم اهمیتی نداشت، کار خودم را میکردم و گزکم این بود که غروب به واسطه کار خوبم، سرکارگر مزد زیادی بهم میدهد و مقداری میوه هم همراهم میکند تا به خانه بیاورم و جلو دهن صمدعلی را بگیرم.

يكي از همان روزها

#پارت ۳۱

يكي از آن روزها، اواسط مرداد ماه، تير مستقيم آفتاب بود و گرمای هوا، دست و پای شمس را لب نهر آبی که از انتهای باغ میگذشت می‌شستم و آوازي زیر لب زمزمه می‌کردم، شرشر آب و خنده های سرخوش و کودگانه ي شمس به وجدم آورد و صدایم بلند شد، می خواندم و دستانم را میان آب زلال فرو می‌کردم، پایین چارقد و تنبانم خیس آب شده بود، شمس با دستان کوچکش رویم آب می پاشید و من هم به قهقهه می‌خندیدم و همراه پرنده ها چهچهه می‌زدم که از حس حرکت جسم تیزی میان پشتم سربرگرداندم و در عین ناباوري صمدخان و يكي از دخترانش را دیدم، خدا میداند چه حالی داشتم. به زحمت و جان کندن بلند شدم و چارقدم را جلو کشیدم:

_س...س...سلام...خان...من...من

_ بهجت السلطنه مرا به اینجا آورد، میگفت صدای خوشی
از میان باغ می آید!

_ مع... معذرت می خواهم خان! من... من کنیز شمام، شما را
بخدا جسارتم را ببخشید!

_ نامت چیست؟

گریه ام گرفته بود، بغضم را به زحمت بلعیدم و سرم را پایین
انداختم:

_ من را عفو کنید! به جان بچه ام نمی خواستم جسارت کنم
و صدایم را به سرم بیاندازم، شما را...

_ بس است دیگر، گفتم نامت را بگو، برای چه اینقدر عز و
جز میکنی؟

_ دختر عظيم خدا بيا مرزم... آقا

_ نامت را بگو دختر عظيم!

_ نازنده آقا! مرا ببخشيد آقا همين الان ميروم گورم را گم
ميکنم!

_ نمي خواهد گور به گور شوي دختر جان! خوف نکن! امروز
سر دماغم خيالت تخت!

_ شما بزرگ ما هستيد خان!

ارباب شلاقش را به دست پيشكارش كه يك قدم عقب تر
خبردار ايستاده بود و نوک سبيلش را ميچويد سپرد و روي
تخته سنگي نشست. دخترش هم كه با آن لباس پرچين سفيد

شبيه گوسفندي چاق و پرواري شده بود هن هن کنان کنار
 پدر رفت و بيخ گوشش زمزمه کرد:

#پارت ۳۲

دل توي دلم نبود، سرم را پايين انداختم و شمس را که از
 دامنم آويخته بود در آغوش گرفتم.

لحظاتي گذشت و ارباب درحاليکه دود چپقش را بيرون مي
 داد نيم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_انگار بخت با تو يار شده دختر!

_اشاره اي به دخترش کرد و ادامه داد:

_مهرت نشسته به دل بهجت السلطنه!

دخترش با غرور ذاتي اش براندازم ميکرد، زير لب گفتم:

_کنيزشونم خان!

خان پکي ديگر به چپقش زد:

_عوض!

پيشکار به سويش دويد و دست به سينه ايستاد:

_امر بفرمايد خان

_کس و کار اين دختر را پرس و جو کن و اگر ديدي شري دور
و برشان نيست و سرشان به تنشان مي ارزد بفرستش خدمت
بيگم آغا.

_به روي چشم خان

ناهار مرا هم بياوريد همين جا، کنار نهر آب

_چشم خان، الساعه دستور ميدهم بساط سايه بانتان را
همينجا پهن كنند.

_دخترم را هم تا عمارت همراهي كن.

_به روي چشم خان، به روي چشم

بهجت السلطنه پيش و پيشكار پشت سرش راه افتادند، ارباب
كه همچنان روي تخته سنگ لم داده بود چپقش را به گوشه
اي انداخت و بي حوصله و غران رو به من هاج و واج كرد:

_تا كي مي خواهي عين جغد شوم زل بزني به من! برو رد
كارت، برو!

دست و پاييم را جمع كردم و دوان دوان دور شدم، فاصله ي چنداني با دختر خان نداشتم، پيشكار به سويم برگشت و گفت:

_دنبال سر خانم برو بين چه مرحمتي براي در نظر دارند

#پارت ۳۳

دختر خان بي توجه به من داخل عمارت شد و مرا مبهوت جلال و جبروت خانه ي اربابي قريب به يك ساعت پشت در گذاشت، خسته شده بودم و شمس بهانه گيري ميكرد تا بالاخره مستخذي با بقچه اي در دست بيرون آمد:

_بيا بگير، خانم كوچيك دستور دادند بدهمشان به تو

_اين... اين ها چي هستند؟

_ اقبال گرفته و رخت و لباس دار شدي! بيا، بيا اينها را بگير
و فردا خروس خوان اينجا باش.

تا سپيده صبح خواب به چشمانم نيامد. دمدماي طلوع
خورشيد، بعد از رفتن صمد علي، رخت و لباس پيشكشي را
هرچند برتنم زار ميزد پوشيدم و شمس را غرق خواب در
آغوش گرفته مثل باد خودم را به عمارت اربابي رساندم.

شده بودم بلبل قفسي خانم كوچيك، پايين پايش مي نشستم
و برايش مي خواندم، هرچه بلد بودم و نبودم.

از همان روزي كه پا به عمارت گذاشتم، همان روزي كه مرا
از ميان فرش ها و تابلو فرشهاي اعلا و ظروف عتيقه و لاله
هاي زيبا با آويزههاي درخشان به اتاق صبحانه بردند تا به
دست بوسي بيگم آغا، مادر خان برسم، ماندگار شدم تا روزها
و ماهها بعد.

مادر خان زن با نفوذ و قدرتمندي بود، چشمان گيرايي داشت و با اينكه لا به لاي چين و شكنهاي بي شمار پلكهايش فرو رفته بود، اما برق نگاهش دل ميلرزاند و دست و پاي آدم را جمع ميكرد، همه حتي خان ازش مو ميریختند* و احترامش را داشتند.

روزها وقتي سردماغ بود بالاي اتاق مي نشست و شاهنامه مي خواند، هرچند كهولت سن صدايش را زمخت کرده بود اما از گيراييش چيزي كم نميكرد، با آنكه سواد نداشت اما دنيا دنيا شعر بلد بود و حكایت، اشعار عباس ميرزا را من همانجا و از بيگم آغا ياد گرفتم.

پدرم از قفقازي هاي با سواد بود و خواندن و نوشتن ميدانست، مرا هم تا اندازه اي با الفبا آشنا کرد و مي توانستم خيلي زود مشق خط بهجت السلطنه را تقليد کنم و بنويسم، بيگم آغا كه مهر من به دلش افتاده بود و از ولعم براي يادگيري لذت ميبرد، بهجت را فرمان داد تا وقت بيكاري و فراغتم ازش خواندن و نوشتن بياموزم و البته كه قرار هم بود بين خودمان بماند و به گوش خان نرسد.

صمد از نیمچه سوادى که از آتام به یادگار داشتم هیچ نمی دانست، چه رسد به پیشرفتها و تلاشهای تازه ای که شب تا صبحم را به هم گره زده بود، خسته بودم اما تنها زمانی که میتوانستم با دل آسوده و ترس کمتر سرمشق های بهجت السلطنه را تمرین کنم، همان نیمه شبها بود که صمدعلی بد عنق خواب هفت کچلون را میدید.

*کنایه از حساب بردن از جبروت کسی است.

#پارت ۳۴

همچون موجودات شرطی نیمه شب از خواب بیدار میشدم و تا نماز صبح می خواندم، گرچه گردنم درد می گرفت و از خستگی کار روزانه بند بند بدنم به صدا آمده بود و زیر نور شمع کوچکی که دیگر نیم سوز شده بود چشمانم میسوخت اما حسی که بعد از هربار تمرین و بهتر خواندن و روان تر نوشتن بر جانم مینشست به تمام آن سختی ها و خستگی ها می ارزید.

کنارم کاسه آبی می گذاشتم تا اگر خوابم بگیرد، مستی آب به صورتم بپاشم و چرتم پاره شود.

از صمد میترسیدم و میدانستم اگر بفهمد، گرد و خاک راه می اندازد و روزگارم را تلخ میکند، زن باسواد در نظر او همزاد شیطان است و مایه ی بی آبرویی، اصلا ما را چه به این جسارتها، میان ما سواد تنها از آن برخی مردها ست آن هم در حد حساب و کتاب با چرتکه و چوب خط، بیشتر از آن خوراک از ما بهتران است و در گوی ما گیر میکند.

اواخر پاییز بود و بساط کرسی براه، بیگم آغا پشت به مخده داده و تسبیح تربتش را نخ میکرد، بهجت چمباتمه زده و نگاهش روی پنجره ی بخار گرفته ماسیده بود، سکینه، کلفت مخصوص بیگم آغا پتویی بزرگ پهن کرده و با کمک هم مشغول دوختن ملحفه بودیم.

__ملتفت هستی که مهمان عزیز کرده داریم؟

بیگم آغا نی قلیان را به دهان برد و چشمان تیزش را میخ
صورت بهجت کرد.

_ عزیز کرده؟! قوم و قبیله ی تاج ماه کی عزیز کرده ی من
بودند که اینبار باشند؟

_ عزیز تاج ماه، عزیز خان است و عزیز خان عزیز ماست!

جواب بهجت سکوت بود و پوزخند

_ سکینه جان بلند شو یک سینی چای بریز گلویمان خشکید.

پیرزن بلند شد و پای سماور رفت تا فرمان خانمش را اطاعت
کند، بیم آغا دوباره رو به بهجت کرد:

#پارت ۳۵

_ خان تعریفشان را زیاد میکند، به گمانم بخت تو در همین
آمد و شد باز شود!

_ مگر بخت مرا بسته اند که باز شود، آن هم به واسطه ی
تاج ما؟!!

_ تاج ماه زن پدرت است، احترامش را نگه دار!
_ او برای لقمه لقمه غذایمان پیش خان موش می
دواند، عوض آن عفریته مرا به باد نصیحت گرفته اید؟

_ بهجت السلطنه! هیچ حواست هست صدایت را داری
بلند میکنی؟!!

_ ببخشی. من... من

بیگم آغا چای اش را در نعلبکی ریخت، فوت کرد و با حبی قند
نوشید:

_ نازلی خدا بیامرز، یک پارچه جواهر بود، تو بعد از شاپور و ممد علی آمدی و شدی نور چشم و دل مادرت، مادرت رفت، بچه از مادر یتیم میشود، پسرها بزرگ شده بودند اما تو هنوز طفل بودی و تشنه دامن مادر، نازلی نمیشدم اما از محبت برایت کم نگذاشتم، از همان اول کار جوری میخ محبتت را کوباندم که پدرت حساب کار دستش بیاید و تو را سر هیچ معامله نکند، تا امروز هم الحق و الانصاف از پدری برایت کم نگذاشته، شیر مرغ می خواستی یا جان آدمیزاد توفیری نمیکرد تا زمین و زمان را بدوزد و حاجت شاهدانه اش را روا کند.

حالا هم تاج ماه هرچه بدأغور و بد عنق، همسر و هم بالین آقات است، عروس من است، مادر طاهره است، خواهرت، پس آنقدر برهان دارد که پشتش حرف نرنی و احترام خودت را نگه داری

_ اما آخر شما که...

_ گفتم که می دانم در این خانه که چکاره ست، تو که پاره تنمی و از جنس نازلی، عین کف دستم میشناسمت، تاج ماه

را هم میشناسم و از جیک و پوک کارها و پشت هم
اندازیهایش باخبرم، اینها را نمی خواهد تو یاد من
بدهی، هزارتای تو و تاج ماه را خودم رنگ میکنم میگذارم سر
سفره ی هفت سین!

جرعه ای دیگر از چایش نوشید و عینکش را روی بینی قوز
دار و استخوانی اش جا به جا کرد:

#پارت ۳۶

_ این همه قصه گفتم تا به ایجا برسم و بگویم، برخلاف تاج
ماه دم دمی مزاج، فک و فامیلش که در راه هستند بسیار
موجه و جاسنگینند، من تا شجره پدر جدشان را درآوردم و
الحق که خاندان برازنده ای هستند، ایرج پسرشان که میشود
پسر پسرعموی تاج ماه، مرد ظاهر و باطن داری
است. تجارتخانه ی پدرش را راه میبرد، سنی هم ندارد، به
گمانم سی اش پر شده باشد، می آیند برای خواستگاری تو از
خان، گرچه آقات دیده و پسندیده شان، من هم ندیده جوابم

مساعد است، میمانی تو که اینقدر به عقل و درایت ایمان دارم که بدانم لگد به بخت و اقبالت نمیزنی!

بهجت خواست حرفی بزند که در باز شد و تاج ماه با قر و قمیش همیشگی اش سر رسید، با آمدن او بحث تمام شد و هرکس سرش را به کاری گرم کرد.

دو روز بعد خبر پیچید انبار گندم و علوفه ی خان، آتش گرفته، شبانه چند سوار نقاب پوش به انبار حمله کرده و دو نگهبان آنجا را هم به ضرب گلوله کشته بودند، عمارت به هم ریخته بود و خان که آتش از وجودش زبانه میکشید کوچک و بزرگ را به خط کرده بود.

بهجت السلطنه پیغام فرستاد فعلا به آنجا نروم تا آنها از آسیاب بیافتد و خبرم کند، برایم عجیب بود ربط این ماجرا به نیامدن من و احتمالا نگرانی اش از سین جیم شدنم، اما چاره ای نبود، در خانه نشستم و منتظر خبر.

یک هفته گذشت، در این مدت صمد علی تا نیمه شب به خانه بر نمیگشت و وقتی هم می آمد، کنار در تا صبح کشیک میکشید و چرت نسیه میزد، نگرانی، دلم را مثل سیر و سرکه می جوشاند، بد عنق بود، ترش رو تر هم شده بود، کافی بود شمس گوشه کلاش به پای او گیر کند یا شامش دقیقه ای دیر شود، به زمین و زمان مشت و لگد میزد و زیر و بالای ما را به باد فحش میگرفت.

بالاخره پیغام فرستادند تا به عمارت بروم، همه چیز به ظاهر آرام بود و باغ پر بود از خدم و حشم، مثل همیشه وارد اندرونی شدم و به اتاق پنجدری رفتم، هیچکس جز بیگم آغا که مثل همیشه بالای اتاق، زیر کرسی نشسته بود و ذکر میگفت، نبود،

سلامی عرض کردم و گوشه دیوار نشستم.

#پارت ۳۷

_ناشتایی خوردی دختر جان؟

_ دستتون درد نكند بيگم آغا، زحمت نكشين، يك چيزي خوردم.

_ خب، خوب است كه سحر خيزي، ناشتايي را بايد وصل كرد به نماز صبح، نه مثل اهل اين عمارت كه ناشتايي و ناهارشان يكي ميشود!

روي كننده زانو جا به جا شدم و با چشم به دنبال بهجت السلطنه گشتم، بيگم آغا همانطور كه به عادت هميشه، چايش را در نعلبكي ميريخت گفت:

_ دنبالش نگرد، نميداند اينجا هستي!

پرسان نگاهش كردم كه ادامه داد:
_ مي خواستم كه بيابي!

گوشه ي قندش را داخل چاي زد و به دهان برد:

_حرف دارم باهات! بيا بنشين نزديك تر، هم تو صدايم را بشنوي هم من.

با احتياط نزديك شدم و پايين پايش نشستم، دلم گواهي بد ميداد.

_حرفم، حرف بهجت است

استكان و نعلبكي اش را در سيني گذاشت و عينكش را روي بيني اش جابه جا كرد:

_ميداني كه خواستگار دارد و امروز عصر هم ميرسند اينجا!

_بله خانم بزرگ، مبارك باشد انشالله

_اين دختر گوشتش رسيده و وقت شوهرش است، اما چموشي ميكند، نميدانم دردش چيست! حرف هم كه با من

نمیزند، بعد از يك عمر مادري كردن، هفت پشت غریبه شده
 با من، میتسم دردش درد عاشقي باشد، با آن كله ي با ددارش
 بشود آتش جانم آخر عمري!

از حرفهايش سر در نمي آوردم، ربطشان را به خودم
 نميفهميدم.

در همين حين در باز شد و بساط قليانش را آوردند، تا بيابند
 و بروند دلم به حلقم آمد، در كه بسته شد پكي به قليانش زد
 و ادامه داد:

_ از تو مي خواهم محرمش بشوي، ببيني دردش چيست، چه
 مي خواهد، بايد پيش از پهن كردن بساط عقد و عروسي
 تكليفش را روشن كنم.

_ من... من چطوري آخر؟!

_ اينها را به تو گفتم چون ميدانم دختر باجنمي هستي، بارها امتحانت كردم و همين قدر كه اجازه دادم در اندروني بهجت باشي يعني قابل اعتمادي دختر جان

#پارت ۳۸

_ شما به من لطف دارين خانوم

_ تعارف را بگذار کنار، كاري كه بهت گفتم بكن و مرا از دلواپسي در بياور!

_ آخر من چطوري سر از كارشان در بياورم بيگم آغا، خانوم كوچيك جز وقتهايي كه شما هم ميدانيد اوقات ديگري در خدمتشان نبودم، حشر و نشري با من ندارند، خيال نميكنم حرفهايشان را به من كفت خانه شان بگويند!

_تو با سكينه و سوگل و فاطمه يكي هستي؟! خودت هم ميداني كه چه ميگويم، تو مهره ي مار داري، خوش ادا اطواري و به دل مينشيني، براي من هم با بقيه توفير داري، پس عذر تراشي نكن و كاري كه ميگويم انجام بده!

بهجت آخر باغ بود و من به هواي ديدنش به آنجا ميرفتم، خبر نداشت كه آمده ام و قرار بر اين بود كه اگر پرسيد بگويم هواي ديدنش را داشتم و دلم برايش تنگ شده! روي كننده ي درختي نشسته بود و محو كاغذ بين دستانش شده بود، با احتياط نزديكش شدم و كنارش ايستادم:

_خانوم براي تان ناشتاي آوردم!

از جا پريد و با تعجب برگشت، صورتش غرق اشك بود و هيچ توقع ديدن مرا نداشت.

_تو اينجا چه ميكني؟! مگر نگفتم نيا تا خودم خبرت كنم؟

_جسارت است خانم، اما بعد از يك هفته دلم براي تان تنگ شده بود، طاقت نياوردم، آمدم ببينمتان و حالتان را بپرسم

_ حال من؟! خوبم، حالا ميتواني بروي!

رويش را برگرداند و دوباره خيره به كاغذ دستش شد، چاره اي نبود، نميتوانستم خودم را به زور غالب كنم، او وقتي به مادر بزرگش حرفي نزنند، مرا به چه حساب مي آورد! بي حرف سيني را كنارش گذاشتم و برگشتم

_ پس لطفا ناشتايي تان را بخوريد، ضعف نكنيد

_ نازنده!

_ جانم خانوم؟!!

_ ميداني الان چه آرزويي از خدا دارم؟

نشانه خوبي بود، داشت زبانش باز ميشد، با احتياط نزديك
شدم و محتاط تر پرسيدم:
چه حاجتي دارين؟!

_دوست داشتم جاي تو باشم، يكي باشم مثل تو!
من؟!

بي اختيار خنده ام گرفت، آنهم قهقهه وار، دنيا را بين، او دلش
مي خواست جاي من و من آرزو داشتم جاي او باشم!

#پارت ۳۹

_جاي چه چيز من دوست داشتن باشين؟ جاي من بودن كه
دوست داشتن نميخواهد، بداقبالي مي خواهد!

_به اين خانه و زرق و برق اين زندگي نگاه نكن، شب و روزش
غم نامه است! همه چيزش زور است و اجبار، به محض اينكه

نشانه ي زنيّت درت ديده شود، عين يك غذاي چرب آماده خوردن نگاهت ميکنند، چنگالشان را ميّان گوشت تنت فرو ميکنند و به چشم بر هم زدني چهار پاره استخوان ازت باقي ميگذارند، از احساست، از آرزوهايت، از خواسته هایت از همه چيزت!

_من سر از حرفهاي شما در نمي آورم، اما باز هم از خدا مي خواهم که هيچ وقت جاي من نباشين، هيچوقت!

نگاهش را ميگيرد:

_تو به زور زن شوهرت شدي؟ بابات مجبورت کرد؟ زن پدر چموشت پونه دود کرد و زير گوش بابات خواند از اين لقمه نگذرد؟ چشم و گوش مادر بزرگت را که تنها پناهت بود کور کردند تا نبينند حال خرابت را؟ تو چه ميداني من چه ميگويم؟ من در اين عمارت تنهام! خيلي تنها

_خب شايد شما راست مي گوويد، هيچكدام اينها ميان زندگي
من جايي ندارد!

نگاه پرسانش را به من دوخت، آهي كشيدم زهر خندم همراه
بغضم شد:

_زوري كه بالاي سر ماست خيلي بيشتري از اين
حرفهاست، ميداني وقتي بين ما دختري پستانش شكوفه
ميزند يا به عادت مي افتد ميگويند شده نان خور اضافه و
بايد ردش كنيم؟ تا هرچه زودتر برود و بارش از دوش پدر
ندارش برداشته شود؟ زور بالاي سر ما زور نداري است، زور
گشنگي، زور فلاكت و بدبختي! ميداني با جبر عمارت اربابي
توفير ميكند اما قياسش مثل قياس جهنم است و
بهشت، چاله است و چاه شش گز!

تمام حواسش معطوف من شده بود، مني كه سفره دلم را باز
كرده بودم تا آن دختر ناشكر احمق را سر عقل بياورم:

_ نمي گويم صمد علي مرد بدي است، نه اصلا، او يكي است
 عين آتام، عين جواد شيشه گر، شكور تخت كش، اكبر نعل
 بند، احد كه مهتر خان است و تمام مردهايي كه هميشه دور
 و اطرافم بودند، يك مشت زحمت كش بي صدا، ما عاشقي
 كردن بلد نيستيم، نه وقتش را داشتيم نه توانش را، تمام ما
 همين است، مثل سگ جان ميكنيم تا لقمه اي بخوريم و
 نميريم

#پارت ۰۴

لقمه ي سرشير و عسل را به سويش ميگيرم:

_ ما قدر اين لقمه را خيلي ميدانيم خانوم، ميداني چرا؟ چون
 برايش جان كننده ايم... بفرما دستانم تميز است!

لقمه را گرفت و خيره در نگاه آبدارم گفتم:

_ گرگين را ميشناسي؟

دنبال نام گرگين گشتم.

_اگر منظورتان پسر اسدالله چلنگر* است، ميشناسمش، مرد ياغي شوریده حالي ست، تا بحال راه چند کاروان را گرفته و از چند انبار دزدي کرده، پدرش از دستش به عذاب است

ناگهان چيزي در ذهنم جرقه زد:

_نکند آتش گرفتن انبار خان هم زير سر اوست؟

نگاه بي فروغش هنوز رويم بود:

_من...عاشق همين گرگين ياغي شوریده حالم که همه از شر او به عذابند!

لقمه ديگري كه درست ميكردم در دستانم خشكيد، سرگشتگي و ناباوري زماني آب را هم در گلويم خشكاند كه بهجت گفت:

_آتش گرفتن انبار پدرم كار گرگين است! اما نه تنها او، صمدعلي بي زبان تو هم شريك اين طغيان است!

لقمه را از ميان انگستانم گرفت:

_حالا ملتفت شدي چرا نخواستم به اينجا بيابي؟ نخواستم چشم خان به تو بيافتد و بازخواستت كند، هيچ كس نبايد از اين واقعه با خبر شود، تنها من ميدانم و حالا هم تو!

_خان به گرگين ظنين شده و در به در دنبالش است، اگر بگيرنش!

بغضش شكست و سرش را بين دستانش گرفت:

_من نمي خواهم زن آن مرتيکه ي نيمچه پوکوي شوم، نمي خواهم زن ايرج شوم، نمي خواهم!

چلنگر: آهنگر سبک مثل قفل ساز

#پارت ۴۱

دمدماي غروب بود، صمدعلي بر خلاف شبهاي گذشته زود به خانه برگشت، مثل همیشه بد عنق، گوشه ي ديوار، بيرون در نشسته و چهره اش از همیشه تيره تر و پشتش خميده تر بود.

استکاني چاي برايش ريختم و کنارش نشستم، بايد سر صحبت را باهاش باز ميکردم، بايد از ولوله اي که صبح و بعد از حرفهاي بهجت السلطنه خوره ي جانم شده بود به نحوي ميگفتم و آرام ميگرفتم، من ميدانستم صمد آدم اين حرفها نيست، به بهجت هم گفتم، صمد آرام بود و لاک

پشت وار زندگي ميکرد، مرد گرگ بازي نبود، اصلا شکل آن حرفها نبود

سيني را جلويش کشيدم، نيم نگاهی کرد و تنها سري تکان داد و مشغول شد، داشت با سر انگشت توتون تازه را فشار میداد تا با لبه ي سر چپش هم تراز کند، وقت روشن کردنش بود، کبريتي برداشتم و آتش زدم.

_ کبريتهاي خانه ي اربابي را براي خودت نگه دار!

بي توجه به دست دراز شده ام، مقداري آتش گيره از پر کلاهش درآورد و چخماق زد، به محض شعله ور شدن، روي توتون سر چپق جاي داد و شروع به دمیدن کرد:

_ تا کي ميخواهي توي سرت صغري و کبري بچيني! حرفت را بزن و برو بخواب!

خود را به آن راه زدم و بي خيال گفتم:

_ اين چند شب گذشته خيلي دير بر ميگشتي، دلم هزار راه
ميرفت تا بيابي، چيزي شده بود؟

_ نه!

_ امروز، امروز رفته بودم عمارت!
از پس انبوه دود نيم نگاهي بهم انداخت:

_ آخريك هفته اي بود نرفته بودم.

_ چرا! تو كه براي رفتن به آن خراب شده بچه ات را هم
پيشکش ميكردي! چه شد؟ خسته شدي از سگ پاسبان
بودن؟!

_ من سگ پاسبان نبودم، نديمه ي دختر خان بودم!

_تلخندي زد و گفـت:

_حيوان دست آموز بودي ديگر!

صمد من زنتم، مي فهمي چه بارم ميکني؟!

#پارت ۴۲

_زني؟! آن روزها که افسار پاره کرده بودي، هار شده بودي و چهار نعل ميتازاندي به آن جهنم، زنم نبودي؟ مردت نبودم؟ صاحب اختيارت نبودم؟ گفتم نرو! حرف مردت را عين تاپاله ي سگ زدي زمين و رفتي که رفتي، نه با حرف رام شدي نه کتک! مرغت يك پا داشت!

چپقش را دود کرد و ادامه داد:

از اقبال شومم بود که زن آتش پاره دامن گیرم شد، هر روز هم يك افاده ي تازه رو مي کند، براي کم بودم، آخ شده بودم، حالا عزيز شدم دوباره؟ شدم مردت؟ شدي زنم؟

چه دل پري داشت! من به دنبال زير زبان کشيد بودم اما حالا پاي خودم گیر بود

چاي را در نعلبكي ريختم و با جبي قند به سويش گرفتم:

_اما من که کار نا بجايي نمي کردم صمد جان، نگاه به شمس کردی؟ چه آبی زير پوستش رفته، اين مدت هرشب غذاي گرم خوردیم، اصلا مگر ما رعيت خان نيستيم، مگر همیشه نبوديم، براي تو چه توفير ميکند من کجا باشم؟!

دست زير نعلبكي زد و چاي روي دست و دامنم ريخت:
_جان به جانم کنند صدقه بگیر و چشم و دل گشنه اي، عين آتات که سر پيري دست گدائي اش دراز بود جلو اين خان و خانزاده هاي حرام زاده!

اسم آتام حالم را دگرگون کرد:

_ حرف دهانت را بفهم، به آتاي من چکار داري؟

_ بتمرگ سر جایت و به کار من کاری نداشته باش، آن روی سگم بالا بیاید افسار زبانم پاره میشود

_ اصلا میدانی چیست؟ خوب کاری کرد آتاي من، حقش بود، حق يك عمر زحمت کشي و از کار افتادگی اش را میگرفت، نه دزدی میکرد، نه قشون کشي!

چپق از دستش افتاد، حرفی که نباید میزدم را زدم، خیره ی چشمانم نزدیکم شد، خم شدم سینی را برداشتم و با عجله به طرف خانه رفتم اما میانه ی راه بازویم اسیر چنگالش شد:

#پارت ۴۳

_چيزي كه گفتي را تكرر كن!

خوف برم داشت! فشاري كه به دستم ميداد طاقتم را طاق
ميكرد:

_ولم كن بي انصاف، شكستي دستم را!

_قلم پايت را هم ميشكنم، زبان درازت را هم از حلقومت
بيرون ميكشم، بنال ببينم چه زري زدي؟

_مگر دروغ گفتم! تو به آتاي من بهتان ميزني، حرف مفت
بارش ميكني، دهانت چاك و بند ندارد، من نبايد دلچركين
بشوم؟ پدر من هرچه بود دزد نبود! ميفهمي؟!

_فريادش به آسمان رفت:

_منظورت چيست؟! منظورت چيست زبان دراز؟

دستم را به پشت سرم پیچاند، دلم از درد ریش شد، شمس
بیدار شده و گریه میکرد، بچه ام خوف کرده بود، ناله ام را در
گلو خفه کردم و جویده جویده گفتم:

___ چیه؟ .. چرا به .. خودت گرف .. تی؟ هاان؟! چرا .. به جلز .. و
ولز افتادی؟ مگر .. مگر چه کر .. دی؟!

___ خفه شو آکله! خفه شو!

___ تو دزدی صمد علی، با آن .. گرگین نمک .. به حرام
افتادی .. شدی .. شدی لنگه ی او، خیال .. کر .. دی
نمیدانم؟! خان .. دنبا .. لش است، دیر یا .. زود پ .. پیدایش
میکند، او .. خان است، رحم .. ندارد .. تو را .. هم پیدا
می .. کند، پدرمان را میسوزاند

_موهائيم را در مشت گرفت و كشيدها، هار شده بود، اما من ميگفتم، فرياد ميزدم، وحشت از خان و خشم اربابيش نفسم را بريده بود.

_من در آن خانه .. رفت و آمد داشتم.. اگر .. اگر بو ببرند از .. چشم من هم.. ميبينند! آخر.. بي غيرت.. نا.. ناموست را اندا.. ختي ميان لانه ي.. زنبور و رفتي به قشون كشي؟! آآآي سرم ولم كن!

غيضش را بيشتر كرد، از درد ناله ميكردم:

_من انداختم؟ من؟ آخر خانه خراب من كه به دست و پاي قلم شده ات افتادم، به خدا رساندي مرا! باز هم زبان دراز جزام گرفته ات حرف خودش را ميزد، دِ لامذهب اينقدر آتش به جانم نينداز، به قرآن تبر برميدارم تکه تکه ات ميکنم!

#پارت ۴۴

شمس از دامنم آویخته بود و زجه میزد، بغضم
 ترکید، دستانش شل شد و رهایم کرد، ریشه ریشه ی موهایم
 درد میکرد، سرم تیر میکشید و شانه ام به ذُق ذُق افتاده بود
 او هم نفس نفس میزد، دست به دیوار گرفت و گفت:

_گم شو برو توی خانه، دیگر حق دیدن آفتاب را هم
 نداری، گم شو!

يك هفته گذشت، دیگر همه چیز را میدانستم، صمد علی
 مدتها بود همراه گرگین و چند تن دیگر به راهزنی میرفتند و
 از خورجین خان میدزدیدند، به این خیال که حقشان را
 میگیرند و دماغ ارباب را به خاک میمالند، اما کله ی پر بادشان
 با دم شیر بازی کرده بود و تنها خدا باید به دادمان میرسید.

در آن چند روز حتی روشنی آفتاب را هم ندیده بودم و
 همچون يك زندانی صبح تا شب گوشه ی اتاق چمباتمه زده
 انتظار میکشیدم تا اینکه دمدمای غروب شب هفتم کسی
 کلون در را کوباند:

بهجت بود! بهجت السلطنه!

ش.. شما.. شما خانوم!

سر به زیر انداخت و بغض کرد، چیزی را که میدیدم باور نمیکردم، دستانم را بین دستان یخ زده اش گرفت:

میشود بیایم تو؟!

از جلو در کنار رفتم تا داخل شود، شمس بهجت السلطنه را دوست داشت، او را که دید، جیغی کشید و به سویش دوید، من اما عین خواب زده ها میان اتاق مانده بودم!

_بهم اینطوری نگاه نکن!

شمس را به آغوش گرفت و ادامه داد:

حالا فهميدي چرا گفتم آرزو دارم جاي تو باشم؟!

خانوم..من حيران مانده ام، شما..شما چه ميگويد؟! اصلا..اصلا اينجا چه ميکنيد؟ شما را بخدا بگويد چه شده؟! جان عزيزتان، بگويد چه شده؟ چه اتفاقي افتاده که الان اينجاين؟!

چشم به گوشه گلیم دوخت و تنش روی زمین تاشد:

_امشب عقد کنانم بود!

تازه نگاهم به سر و ريخت برك شده و لباسهاي پر زرق برق چين دارش افتاد!

ميداني بيشر مال و منال مادرم نازلي به نام من بود؟!

خان با من معامله کرد، آن تاج ماه نمک به حرام زیر پایش نشست تا بالاخره پدرم سر گذشتن از گناه گرگين تمام مايملك موروثي ام را بگيرد!

پوزخندي میان لبهاي لرزانش نشست:

_با من معامله كرد! من هم قبول كردم، در ازاي رهايي
گرگين! اما زد زير همه چيز! وقتي پاي سندها مهر و امضا
خورد، آدم فرستاد پي گرگين! خان نارو زد به من! به شاهدانه
اش!

#پارت ۴۵

بهش گفتم از گناه گرگين بگذر، حالا كه تمام دارايي ام را گرفتي
گرگين را ببخش، گفت زن ايرج شو تا به گرگين كاري نداشته
باشم، باز هم مرا در تنگنا گذاشت، مجبورم كرد به خاطر جان
او از خودم بگذرم، نشستم سر سفره ي عقد، اما خبر رسيد
گرفتنش، دست بسته و افسار به دهان!

خان بد تا كرد با من! خون جلو چشمانم را گرفت، تپانچه را از
زير پيراهنم درآوردم و ايرج را نشانه گرفتم! خان جلو ايل و
طايفه ي زنش سنگ رو يخ شد، ويران شد، زدم زير همه چيز
و تاختم تا اينجا، به گمانم بيگم آغا سخته كرد!

تنش رعشه گرفته بود و دندانهايش به هم ميخورد، از زور گريه به سكسكه افتاده بود و تمام بزكش روي صورتش ريخته و بدشكل شده بود

من اما ساكن بودم، عين مجسمه، عين مرده اي ميان قبر، حتي نميتوانستم آب دهانم را قورت بدهم! چيزهايي كه شنيدم بيشتر از حد تصورم وحشتناك بود، از قيامتي كه به پا شده بود و گردبادي كه با شدت به سويم مي آمد و صدائيش را ميشنيدم حال احتزار داشتم، گوشهاهيم را گرفتم و بي اختيار شروع كردم فرياد زدن:

_بلند شو برو از اين جا! برو خانه خراب! از خانه ي من برو
بيروووووون!

_چه مي گويي؟! چرا داد ميزني؟

_داد ميزنم! مگر به حرف توست؟! از خانه من برو بيرون!

مچ دستانش را گرفتم و كشيدم:

_ چرا آمدي اينجا؟! چرا خراب شدي روي سر من؟! خان كه به تو كاري ندارد، تو بچه او هستي، تخم و تركه شي، پشت و پس خودشي، اما من و بچه ام، ما را ميكشد، صمد را ميكشد، آن پدر پدرسوخته ات رحم ندارد!

هيكش از من درشت تر بود و فربه تر، نميتوانستم تكانش دهم و زورم بهش نميرسيد، مچ دستانم را گرفت و به عقب هول داد، در همين حين در خانه به ضرب باز شد و سايه ي دو مرد بر زمين افتاد

#پارت ۴۶

_ چه خبر است اينجا؟

_ بهجت از جا پريد و دوان دوان خودش را به آنها رساند:

_ گرگین! گرگین جانم چطوری آمدی؟ گرفته بودنت

_ فراری ام دادند، عجله کن، وقت تنگ است

گرگین بود، گرگین!

_ ای نمک به حرام! از خانه من برو بیرون، گمشو برو، تمام این مصیبت ها زیر سر توست!

بهبش حمله کردم و یقه اش را گرفتم:

_ برو بیرون، بیشراف بی غیرت دزد، همه چیز از گور تو بلند میشود، تو صمد را از راه به در کردی، تو این دختر ساده را خام کردی، تو این آشوب را راه انداختی، تو صمد را دزد کردی، صمد را یاغی کردی، عین خودت، عین خود نمک به حرامت!

سیلی سنگین صمد که به صورتم خورد، دستانم را از گرگین
جدا کرد و بر زمینم انداخت

_ سرکش تویی، یاغی تویی زبان نفهم، صدایت را به سرت
انداختی نمیفهمی میگویم وقت تنگ است، یقه یک مرد را
گرفتی برای من بلبل زبانی میکنی!

گریه های شمس به جیغ افتاده بود گریه های بهجت به هق
هق

_ با همه ی شما هستم، با تو هم هستم دختر ارباب، صدایت
را ببر!

مشتش را به بازوی گرگین کوباند و گفت:

_ دختره را جمع کن برو دم در تا بیایم.

در را از رویشان بست، کیسه ای برداشت و یک مشت آت
و آشغال داخلش تپاند، شمس را بغل کرد و با پایش آرام به
پشتم زد و آرامتر گفت:

_بلند شو!

همچون انسانهای خواب زده پشت سرش راه افتادم، بهجت
و گرگین جلوتر بودند و ما با فاصله اندکی به دنبالشان

صمد علی بازویم را گرفت و به جلوی خودش کشاند، دایما
حواسش پشت سرش بود و با سر و چشم گاهی زمزمه گرگین
را فرا میخواند

صداهای عجیب و غریبی شبیه به تیر اندازی و عربده های
پی در پی از دور به گوش میرسید.

پایین دامنه تپه، لا به لای درختان نور فانوسهایی کم و زیاد
میشد

#پارت ۴۷

گرگین گفت:

_صمد علی بچه ها آن بالا آتش بازی راه انداخته اند و وقت
برایمان خریدند، اما باید عجله کنیم، خان یک گردان قشون
دارد، چند دسته شدند و پی مان را گرفته اند.

گرگین نزدیک ما شد و کنار بهجت ایستاد، اشکهای او تمامی
نداشت:

_تو برو، من هم تا چشم بر هم بزنی به سراغت آمدم

_بی تو نه!... بی تو نمیروم.

_رد شما را پاک میکنم و می آیم، برو معطل نکن

_گفتم نمیروم، من همه چیزم را باختم تا با تو باشم، بی تو نه، محال است بروم!

_سرکشی نکن بدکردار، الان است که سر برسند

بهدت پا بر زمین کوبید و فریاد زد:

_نه! می مانم، گفتم که بی تو نمیروم

_صدایت را پایین بیاور ارباب زاده، اینجا دیگر نه تو خانی نه ما رعیت، به جان سه تا بچه ام دنبه بتابانی گيست را می برم!

گرگین به سوی سوار حمله ور شد و از اسب پایش کشید:

_خفه خون بگیر! سر ناموس من گردن کلفتی میکنی تخم حرام؟!

صمد علی برافروخت:

-بس است دیگر، زبان به دهان بگیرید، الان چه وقت شاخ به شاخ شدن است، هار شده اید در این واویلا؟

افسار اسب را پیش کشید و رو به بهجت بانگ زد:

_سوار شو دختر ارباب! میدانی که ما به حرمت پیمان برادری جان کف دستمان گذاشتیم و اینجا مییم، وگرنه گور پدر هرچه خان و خانزاده ست! این واویلای امشب هم تنها به دل گرگین راه انداختیم، پس پیش از این بچه ها را از کوره در نبر، یاالله سوار شو!

بهجت سنگین و به اکراه پا در رکاب گذاشت، گرگین یال اسبش را نوازش کرد و گفت:

_ساعتی دیگر پیشتم قربان قدت، صبر داشته باش

#پارت ۴۸

_ با تو هستم، چه میکنی؟ سوار شو دیگر!

فریاد صمد علی مرا از آنها جدا کرد
بر روی زین جا به جا شدم و شمس را در آغوش گرفتم، بقچه
را پشتم جاساز کرد و دست روی رانم گذاشت:

_ سر به هوایی نکنی زبان دراز، مراقب خودت باش

دست روی دستش گذاشتم:

_ کجا می رویم؟

_ همراه اصلان میروید تا کاروان سرای بین راه

_تو چه؟

_می آیم، دنبال سرتان می آیم

_کجا؟

_تبریز

نگاهمان به هم بود، هنوز افسار اسب را به من نداده بود که
فریادهایی از دور بلند شد:

_فرار کنید! رسیدند، آمدند، فرار کنید!

_صمد علی اسب را هی کرد:

_برو، برو

اسب از جا کنده شد و به تاخت رفت، بهجت جلوتر از من بود و اصلان پشت سرم، ناگهان بهجت دهانه اسب را گرفت و کشید، حیوان روی دو پایش بلند شد و کم مانده بود او را زمین بزند، من جلو افتادم و اصلان هم که سرعتش را کم کرده بود دهنه ی اسب را به سوی بهجت برگرداند، چندین قدم جلوتر از آنها من هم ایستادم، اسب بی تابی میکرد و این پا آن پا میشد

اصلان بر سر بهجت فریاد زد:

— چه میکنی حرام لقمه؟!

— بر می گردم، شما بروید!

— کدام گوری میروی؟ تمام این آتش ها از گور عشوه غمزه ی توست، حالا میروی چه کنی میان تیراندازی؟!

_ تو چه میگویی مردک؟! شما اینهمه دزدی کردین، عیاری کردین، پای مرا وسط میکشی که از گناهت کم شود؟! کوری؟ نمیبینی؟ گرگین آنجاست، اگر برگردم او را نمیکشند!

_ دست و پایش را میبندی سلیطه، نرو!

بهجت بی توجه به او به سوی من آمد، برق الماس و یاقوتی چشمم را زد، در آن تاریکی خوفناک، زیر کور سوی کم زور ماه میدرخشید، از سینه باز کرد و زمزمه وار گفت:

_ خان برای هرچه نیاید، به دنبال این جواهر خواهد آمد!

#پارت ۴۹

بوسیدش و در کیسه انداخت

_این را بگیر، دست تو باشد!

_این... این چیست؟!

_اگر برگشتم که هیچ، اگر نه باشد برای تو!

رو برگرداند که برود اما لحظه ای ایستاد، دوباره برگشت و جواهر را از کیسه درآورد، به سینه ام زد و دست روی قلبم گذاشت:

_بیشتر از بچه ات، بیشتر از خودت مراقبش باش! نه چون قیمتی است، که اصلاً نمی شود رویش قیمت گذاشت، بلکه به خاطر روحش، این جواهر روح دارد، باید دست اهلش باشد، سپردمش به تو، حلالم کن بابت همه چیز، خدا نگهدار...

اصلان را کنار زد و تاخت، تاخت و دور شد

_ ای ولدالزنای چموش! ای حرام لقمه ی پتیاره!

اصلان به چپ و راست میرفت و بد و بیراه میگفت، اسب او هم عین اسب من بیقرار بود، لحظه ای این پا و آن پا کرد و بالاخره به طرفم آمد:

_ این را بگیر و لای درختها پنهان شو!

تپانچه را در دستانم گذاشت و اسبش را به سوی معرکه تازاند.

من ماندم و تاریکی وهم انگیز و شمسوی که به شدت گریه میکرد

نگاهم خیره ی قیامتی بود که همه ی تیر و فریاد تیراندازانش مو بر تن راست میکرد، دستم هنوز روی قلبم

بود، روی آن جواهر بی نظیر که چند سوار از دور نزدیک شدند.

به خیال بازگشت بهجت و اصلان بودم که برق تیر از کنار سرم گذشت و اسب بیتابم را بیتاب تر کرد، سوارها شلیک کنان به این سو می‌تاختند.

خودم را از اسب پایین انداختم و به سوی درختان دویدم، شمس از فرط گریه به غش افتاده بود، به سینه ام چسباندم و دستم را روی دهانش گذاشتم.

سوارها با سر و صدا به اسب نزدیک شدند و دورش را گرفتن:

— پس کو نعشش؟! —

— تاریک است، باید همین گوشه کنارها باشد

— پدر سوخته ایست برای خودش! به گمانم لای درختها پنهان شده باشد، پیدایش میکنم!

#پارت ۵۰

صدای فریادی از دور نزدیک میشد:

_عوض خان! خانه خراب شدیم، عوض خان!

سوار سراسیمه رسید

_هان؟ چته؟ چه شده؟

_دختر ارباب! دختر ارباب!

_چه کردید حرام لقمه ها؟!

_بدبخت شدیم! کشته شد!

_ خانه خراب شدیم! واگرد عوض خان!

_ زیانت را مار بگزد، اینقدر زنجموره نزن، درست بنال ببینم
چه گهی خورده اید؟!

_ حیدر.. حیدر با مردک کرگین درگیر شد، خواست
بزنش، دختر خان خودش را سپر بلا کرد، خودش را انداخت
جلو آتش، نمیدانیم از کجا رسید؟ در این تاریکی
ندیدیمش، خدا به دادمان برسد!

_ واای ددم واای! حتم دارین خودش بود؟!

_ خودش است عوض خان! خودش است!

_ کرگین چه؟! آن حرامزاده را چه کردین؟

_حیدر را زد نابکار اما امانش ندادیم، هلاکش کردیم گور به
گور را!

_پس معطل چه هستین؟ بروید! یاالله!

_کجا عوض خان؟!

_بسوزانید، همه را بسوزانید!

_دختر خان!

خان در راه است، وقتی بسوزند نر و ماده شان معلوم
نمیشود، دختر خان هم بین آن قیامت بوده، الک که نداشتیم
جدایش کنیم، از ما هم کشته اند، بروید کاری که گفتم
بکنید، باقی اش با من!

خان از راه رسیده بود، شعله های آتش زیانه میکشید، بوی
گوشت سوخته می آمد، صمدعلی هم جزو شان بود! خان
نعره میزد و من پشت درخت و شمس لرزان میان آغوشم در
حال جان دادن بودیم، افتان و خیزان دور شدم، شمس داشت
از حال میرفت، کار خدا اسبم هنوز همان جا مانده بود، به
سویش رفتم و آخرین توانم را برای سوار شدن به کار
گرفتم، اسب تاخت، میان درختها تاخت و تاخت تا ناکجا!
همه چیز پشت سرم دود میشد و به هوا میرفت، گریه
میکردم؟ نمیدانم!

تازه آغاز غریبی بود...

پارت ۵۱

نازنده ساکت شد، فیلترهای سوخته سیگار روی هم تلنبار
شده بود، نیم نگاهی به من انداخت، اشک گوشه چشمش را
پاک کرد و دوباره در خود فرو رفت:

اول دروازه ی تبریز اسبم را دزدیدند، گرسنه بودم، سرما امانم را بریده بود، شمس دیگر ناپی نداشت، عین بچه گربه ای لاجون میان آغوشم مچاله شده بود.

بیرون قبرستان بزرگ، کنار دست فروشهایی که با سر و صدا مردم را به سوی خود می کشاندند روی سکوی نشستم، غریب بودم و بی پول، دریغ از یک سکه تا بتوانم تکه نانی بخرم و شکم بچه ی بی حال و گرسنه ام را سیر کنم، بلند شدم و به داخل قبرستان رفتم، به امید نان و حلواپی خیراتی، کنار قبری بی نام و نشان با تنها تصویر شانه یک دهانه* زیر لایه ای گل خیس نشستم، آفتاب کم جان میشد و رو به غروب می رفت، کسی بشقاب نان و خرما جلویم گذاشت، اگر بگویم خوشمزه ترین غذای عمرم را خوردم دروغ نگفتم، هردو کمی جان گرفتیم، با شال پشمی ام تن شمس را پوشاندم، قبرستان کم کم خالی میشد و هوا تاریک، خستگی تمام جانم را گرفته بود و تنم انگار زیر چرخهای گاری له شده بود، چادرم را دورم پیچاندم و خیره قبر پایین پایم شدم، قبر یک مرد، یک مرد مرده، صمد علی، چشمانم سوخت، کاش گریه میکردم، برای مرد مرده

ام،مرد سوخته ام،کاش کمی زار میزدم،برای تنهایی ترسناکی که
تمام قد جلوی رویم ایستاده بود و با صدای خوفناکش غش
غش می خندید،نیت بلعیدنم را داشت و تا رو برگردانم یک
لقمه ی چپم میکرد!

بغض چون گردوی نارس بیخ گلویم را گرفت،چادر بر سرم
کشیدم تا فرو بریزم از این حجم ترس و غربت و تنهایی که
صدای زنگوله واری از جا پراندم:

_هان؟چه جا خوش کرده زنیکه ی ولگرد کولی،پاشو
گمشو،پاشو!

پیرزنی زهوار دررفته،با چهره ای زرد و زار و دندانهای یکی
درمیان چوب به دست بالای سرم ایستاده بود

_ببخش مادر جان،من...من غریبم،جا ندارم،عیبی دارد اینجا
بنشینم؟

* زمان قدیم نشان قبر مردان عکس شانه یک دهانه بود و
 زنان شانه ی دو دهانه

#پارت ۵۲

_ غریبی که باش، به تخت گپلم که غریبی، هی هر شب
 هرشب باید بیایم عین سگ ولگرد یله شان بدهم بیرون
 قبرستون، کولی های گور به گوری!

پاشو دست و پایت را جمع کن برو و دل هم پالگیات تا
 گزمه خبر نکردم، سلیطه ی ورپریده!

چوب دستی اش را به سینه ام کوباند و بهم براق شد، از جا
 بلند شدم، یک سرو گردن بلند تر بودم و میتوانستم گردن
 استخوانی اش را بگیرم و خفه اش کنم اما با تمام ناتوانی اش
 بد هیبت بود و ترسناک! طوری با آن چشمان گرد شده اش
 زیر نور فانوس زل زده بود که مو بر تنم راست شد، نگهبان
 قبرستان بود و یک بسم الله می خواست تا غیب شود!

کنارش زدم و از قبرستان بیرون آمدم، دست فروشها
بساطشان را جمع می کردند و گولی های مست دور آتشی
نشسته، سرو صدا و عربده کشی راه انداخته بودند و اراجیف
می گفتند:

_سرت را بدزد ملکه، خورشید خانوم او مده پایین جفت پا
بیاید روی کله ات، کلاهت بسوزد!

_منم بابا! شاهم دیگر نفهمم پاپتی، بیا پابوسم تازه حنا بسته
ام شان!

_آخ آخ بیگیر من رو، چرا زمین دارد چرخ و فلکی
میچرخد! الان لنگم ستاره ها رو ماچ میکند!

_آهه های دختر، بده آن لب شیرینت را، میخوام باهاش
شربتت را هم بزنم!

_بیست و چهار هزار پیغمبر هم که بیایند، من عینهو سیخ
کباب از زیر در سر میخورم میروم بهشت قلقلکم بدهند حور
و پری!

#پارت ۵۳

_آخ جان، چه نرم است بالتان، بی زحمت همین شپش را از
گیسهام بکن بینداز قاطی ستاره ها!

صداهایشان کم کم فروکش می کرد و روی هم می
افتادند، نگاهی به دور و بر انداختم، جزمین و آنها آدم دو پای
دیگری دیده نمیشد، هوا کاملا تاریک شده بود و صدای
پارس سگ ها از دور به گوش میرسید.

خدایا چه می کردم، نزدیکشان میشدم؟ آن مردان مست آن
هم از قماش غر شمال غربتی یا دست به دامن آن عجوزه ی
جن زده!

همه چیز بیشتر از حد توانم غریب بود و خوفناک.

به جز آتش کم جان آن معرکه بگیرها، همه جا سیاه بود و تاریک، شمس نقی زد و شروع کرد به گریه، یکی از آن الوات که انگار هوشیارتر از بقیه بود عربده کشید:

_ آهای! کی اونجاست!؟ سر و صدای زر زر بچه میشنم!

بلند شد و از پر شال کمرش چاقویی درآورد، رفقاییش را کنار زد و به این طرف آمد، تلو تلو میخورد و عربده کشان چاقویش را در هوا تکان میداد!

از شدت وحشت حتی نمیتوانستم شمس به جیغ افتاده را تکان دهم، پاهایم بنای عقب رفتن گذاشتند و چشمانم وق زده و از حدقه درآمده میخ آن قلچماق مست شده بود، پشتش به آتش بود و چیزی از چهره اش نمیدیدم، اما او که انگار مستی حسابی نشه اش کرده بود خنده بلندی سر داد و گفت:

_جوووووووونم!عجب شاه ماهی افتاده به تورم
امشب؟! کدامتان را زودتر بخورم؟ ماهی را یا بچه ماهی را؟!!

قلبم تا پشت گلویم بالا آمده بود و داشت از خرخره ام بیرون
میپرید، آبی در دهان نداشتم و نفسی در سینه، منتهای
وحشت را در آن لحظات لمس میکردم، مرد همانطور نزدیک
میشد و مرا به سوی خود می خواند، اراجیفش را درست به
یاد ندارم، تنها زمانی که نوک انگشتانش به شمس رسید و از
بچه بازی امشب و حال خوشش گفت، دستان فلج شده ام
به تپانچه رفت، تیر زدم، شلیک کردم و فریاد کشیدم، به
زمین، به آسمان، به طرف آن مرد، بی آنکه جایی را ببینم یا
صدایی بشنوم، آخرین تیر که از لوله اش خالی شد، شروع
کردم به دویدن، دستی زیر پاهایم را گرفته و توانم برای دویدن
را هزار برابر کرده بود، تپانچه از دستم افتاد و چادر از
سرم، تنها شمس را به سینه میفشردم و میان زمین و آسمان
میدویدم، آنقدر که دیگر نفسی در سینه نمانده بود

#پارت ۵۴

ميان كوچه اي تنگ و گلي، کنار سكوي خانه اي، بي جان و ناتوان افتادم، خبري از آنها نبود، از هيچكس نبود، نميدانم چقدر از آن جهنم ترسناك دور شده بودم اما كسي دنبالم نبود، آن تيرهاي بي در و پيكر از من دورشان كرده بود، خودم ديدم چطور ازم دور ميشدند و فرار ميكردند، دستانم ميلرزيد، دندانهايم روي هم صدا ميكرد، شمس به ميو ميو افتاده بود و من چند تير شليك كرده بودم!

كسي كه نمرده بود؟! نه! من تنها فرياد ميزدم، التماس ميكردم از من دور شوندم، ميدانم هيچكس از آن تيرها نمرده بود، من فقط از خودم دفاع كردم، از شرفم، از بچه ام، پس چرا ميلرزيدم، چرا حال مرگ داشتم!

چرا شمس داشت از دستانم سر ميخورد و توان نگه داشتنش را نداشتم، جوجه ي سرمازده ي ترسيده ام داشت مثل من ميمرد، حتي صداي زوزه مانندش هم ديگر نميشنيدم، تنها نشگي مرگ داشت بر من غالب ميشد كه حس كردم نوك انگشتانم از اندك گرماي تن بچه م هم خالي شد و بازوانم

را كشيدهند، سرم سنگين ميشد و حتي نميتوانستم دهانم را باز
كنم و بچه م را بخواهم، پس مرگ اينگونه بود!
تنها در لحظه آخر نگاه تار شده ام به سوي آسمان رفت و
خدا را قسم دادم به شمس كوچكم رحم كند.

_ پاشو مادر، يك كاسه آش بخور، چون تو تنت نمانده

_ نميتوانم زهرا خانم، دلم آشوبه

_ يك هفته است تب داري و تو جا افتادي، پاشو لااقل به دل
اين طفل معصوم يك لقمه بگذار دهانت

_ دست شما درد نكند، تورو خدا ببخشيد، اين يك هفته وبال
گردنتون بودم

_ باز از آن حرفها زدي، تو با گل بانو براي من هيچ توفير
نميکني، به عصمت زهرا از روزي که فهميدم چي به سرت
آمده جيگرم کباب شده

دهانم را پاك كردم و سيني را کنار کشيدم

پارت ۵۵

_ بخور باز هم، بخور جون بگيري

_ دستتان درد نکند ، سير شدم

_ تو که قوتت قد يك گنجيشك هم نيست، از پا در ميائي ها

_ خدا بهتون برکت بده، اگر شما نبودين خدا ميدونه چي به
سرم مي آمد

ظرف حلوا را جلويم گرفت و گفت:

_ما وسيله ايم مادر، خدا خودش ارحم الراحمين است ،
نميگذارد ، بنده ي مظلومش بي پناه بماند

زهرا خانوم از اتاق بيرون ميرفت كه گفتم:

_راستي زهرا خانم به حسن آقا گفتين بروند پرس و جو ، دم
قبرستان ، يك وقت

ميان حرفم آمد:

_آره مادر، اصلا آمدم همين رادبتهت بگويم ، دلت را بد
نكن، آب از آب تكان نخورده، از دماغ احدي هم خون
نيامده، آن بي وقتي شب هم جز آن خدا زده ها كه وقتي
نيست يكيشان با تيزي يكي ديگر را گور به گور نكند و لاشه

اش را نيندازد ، جلوي سگها ، جنبنده ي ديگري آن دور و اطراف نبوده،خيالت تخت

حالا ميتوانستم بعد از چند روز با خيال راحت کامم را شيرين کنم،عجب حلواي قندي بود.

سنجاق سينه ي جواهر را جلوي پاي زهرا خانم گذاشتم:

_چيزي به جز اين ندارم،صاحبش قبل از مرگ بهم گفت خيلي ارزش دارد،گفت دستم امانت ، اما...اما نماند تا امانتي ش را پس بگيرد،من نميدانم ؛ باهاش چه کنم،خيلي برام سنگين است داشتن چنين چيزي،اما ميدانم ، دست شما باشد هم مراقبش هستين هم من كمی از شرمندگي اين چند ماه درمي آيم!

حسن آقا جواهر را میان دستانش بالا برد و خیره اش شد، او هم مثل من بی اختیار غرق تلالو یاقوت و الماسش شده بود و دست خودش نبود، اما زهرا خانوم آنرا از شوهرش گرفت و روی پای من گذاشت:

_ گفته بودم تو برای ما عین گل بانو هستی، تا آخر عمرت هم اینجا باشی قدمت سر چشم ماست، بار آخرت هم باشد تحفه برای ما پیشکش میکنی دختر جان!

#پارت ۵۶

_ این پنج روزه ای که آدمیزاد زنده ست به این حرفها نمی ارزه دخترم!

حسن آقا برا گرفتن وضو بلند شد و پای پاشیر رفت، زهرا خانوم جلو آمد و نجوا کرد:

_ پهلون هم به یک پوست خربزه زمین میخورد ، آدمیزاد است ، دیگر ، وسوسه میشود، تو بگو شیخ الشیوخ، من و حسن آقا هم نداریم مادر، این رادهم بذاریگ

گوشه که فقط خودت بدانی و خدا، امانت دست تو بوده
،حالا هم بگذار کنار باشه برای پیری و کوریت. اینجور که
پیدا است مال سنگینی است.

بعد هم دیگر ، جلوی ما از مزاحمت و شرمندگی حرف نزن
که کلا همان می رود توی هم.

می بینی چطور با شمس بازی میکند، عاشق بچه است الهی
به حق معصومیت تو و بچه ت خدا دامن گل بانوی من
را دهم سبز کند.

پاشو مادر، پاشو وضو بگیر، دم اذان است.

دو ماهی از آمدنم به آن بهشت بی ریا میگذشت، زهرا خانم
و شوهرش تنها زندگی میکردند، فرشته هایی که پناه من و بچه
ام شده بودند و همه کس و کارم، دستشان تنگ بود اما سفره
پر برکتشان جان دوباره به ما داد، یک عمر مدیون مهرشان
شده بودم و باید یک جور جبران میکردم،

بد از اینکه دست رد به سینه ی پیشکشی ام زدند به فکر کار
کردن افتادم.

حسن آقا بار بر بازار بود و زهرا خانم هم کلفت خانه ی یکی از تجار بنام تبریز، اما مدتی بود به خاطر درد قلبش کار را کنار گذاشته و دیگر به آنجا نمیرفت، آن روزها خرج من و شمس هم به دوش زندگی شان اضافه شده بود و مرا شرمنده ی هر لقمه نان شان میکرد.

از زهرا خانوم خواستم به جای او به آن خانه بروم و کار کنم، چنان ناراحت شد که تا دو روز با من دهان بست اما آنقدر سماجت کردم و سر آخر شمس را زدم زیر بغل و به هوای قهر شال و کلاه کردم که کوتاه آمد و قبول کرد.

مرا به آن خانه و جای خودش برد

#پارت ۵۷

شدم کلفت عمارت بی در و پیکر حاج صفی، روزها سر کار میرفتم و غروب به خانه برمیگشتم.

سر ماه که اغلب عقب و جلو میشد و گاهی اصلا یادشان میرفت! چندرغاز حقوقم را دودستی تقدیم زهرا خانوم میکردم و به غرولندهایش بی توجه بودم.

روزها از پی هم گذشت، سه ماه بود در آن خانه مشغول بودم، زن حاجی که بهش خانم بالا می گفتند، هوس گشت و گذار کرده بود.

اولین جمعه بهار، همراه با لشکر خدم و حشم خانوم بالا به باغ جد و آبادی اش در حکم آباد رفتیم.

چه باغی بود، باغ بهشت، درختان همه شکوفه زده بودند و نهر آب پاکیزه اش از میان سبزه های تازه و شاداب میگذشت.

چادر خانوم بالا را علم کردند و بساط کباب را راه انداختند. با وجود نهر آب به آن زلالی ندیمه مخصوص خانوم، اشرف باجی حکم کرد برای نوشیدن خانوم و مهمانهایش آب را از سرچشمه که چند باغ بالاتر بود بیاوریم.

من و دو سه تا از کلفتها مامور انجام این امر شدیم، کوزه را سر شانه گذاشتم و از باغ بیرون آمدم، بهار دوباره مستم میکرد.

قدمهایم را کند کردم تا از بقیه فاصله بگیرم، با خود گفتم: حالا چه اصراری ست این همه تا سرچشمه برویم، همه جا آب همین است!

پس از تپه پایین رفتم و کنار نهر زلال زانو زدم، خنکای آب دستانم را قلقلک میداد.

سر و صدای پرنده ها و چهچهه بی خیال و شادشان دلم را برد به دیارم.

به یاد صمد علی افتادم و عزاداری غریبانه ای که برایش در خانه ی زهرا خانوم گرفتم و شب به شب جمعه ظرفی حلوای خیراتی به درویش روضه خان کوچه گرد محله حسن آقا میدادم. اشکهایی که نیمه شب ها میریختم و زمزمه های پر از بغضی که پنهانی میان کار طاقت فرسای روزانه ورد

زبانم بود و هیچوقت مجال نداشتم برای مردنش آنطور که
میخاستم زار بزنم.

به یاد نگاه مظلومش، چهره‌ی تکیده و دستهای پینه بسته‌ی
زمختش افتادم و استخوانی در گلویم نشست.

خیری از زندگی‌ش ندید، خیری از من ندید، باهاش خوب تا
نکردم، دلم از خودم پر بود، دلم از خودم گرفته بود

#پارت ۵۸

اشک راهش را باز کرد و با قطرات آب روی صورتم یکی شد.

حق جوانم مرگ نبود، حقش سوختن نبود.

چپقش را دود میکرد، کنارم مینشست، بلند میشدم و به
جانش غر میزدم.

سرش را به دیوار تکیه میداد و زمزمه میکرد:

_زبان به دهان بگیر!

دستم را میکشید و روی پاهایش می انداخت:
 _همین شبها رادبرای خودم دارم، تو رو جان بچه ات عذابم
 نده!

دود چپقش را توی صورتم میدمید و میگفت:

_بخوان ، بخوان برایم ، بخوان آتیش پاره ی زبان دراز!

صدایم را دوست داشت، خواندندم را دوست داشت، همیشه
 میگفت خدا این صدا رو توی حلق تو کاشته تنها برای
 چهچه زدن، به جز این کله ی آدم را میخوری.

حرفهایش هنوز توی گوشم بود، عاشقی بلد نبود، اصلا مرد
 عشق و عاشقی نبود، هیچوقت شب عاشقانه با او
 نداشتم، زمزمه ی عاشقانه ازش نشنیدم، تمام احساسش در
 یک 'آتش پاره ی زبان دراز' خلاصه میشد. اما با همه اینها
 مهربان بود و دست و دلش برایم می لرزید.

خودم را در مرگش مقصر میدیدم، اگر یاغی گری های من
 نبود، اگر پایم به آن عمارت باز نمیشد، اگر غرق خودم

نمیشدم و غافل نمیشدم از احوال او، شاید اصلا در آن وادی
رسیده به بن بست نمی افتاد، راهی که تهش سوخت و
خاکستر شد.

ای کاش من جای او سوخته بودم...

_هنوز هوا سرد است! سرما میخوری!

از هپروت بیرون آمدم، به دنبال صدا سرم به ضرب بالا آمد
و نگاهم در نگاهی نافذ قفل شد، نگاه یک مرد، یک مرد همه
چیز تمام

#پارت ۵۹

چراقد از سرم افتاده بود و موهایم دور شانه هایم پریشان
شده بود، بلند شدم و خودم را مرتب کردم.

دستمالی از جیب ژاکتش بیرون آورد و به سویم گرفت:

_بهار آمده اما سوز سرما هنوز نرفته!

لبخند زد، توی دلم خالی شد، نگاهم هنوز بند نگاهش بود که از هول و ولایی که به جانم افتاده بود به سرفه افتادم، چنان که انگار کسی بیخ گلویم را فشار میداد و داشت خفه ام میکرد،

بهم نزدیک شد، آرام پشتم کوباند، کاسه ای آب پر کرد و نزدیک لبانم گرفت:

_یه ذره آب بخور، چی شد؟!

نفهمیدم آب خوردم یا نه اما کمی آرام گرفتم، دستش هنوز پشتم بود، گرمایش را حس میکردم. پشت دستم را به دهانم کشیدم و سرم را بلند کردم، کهربایی چشمانش عجب جاذبه ای داشت!

با نوک انگشت اشک گوشه ی چشمم را گرفت و زمزمه کرد:

_ترساندمت دختر خوب؟! ببخش مرا!

چه صدای بمی داشت لعنتی، بم و مردانه، حرف را میجوید و بیرون میفرستاد.

لبخند زد، دوباره بهم خندید، دستانش را حایلم کرده بود، در آغوشش نبودم اما حس امنی داشتم از حضورش.

چه نفوذی داشت این غریبه ی قد بلند چهارشانه.

عطرش تمام مشامم را پر کرده بود، شاید آن همه نزدیکی او و حیرانی من به دقیقه هم نکشید اما رخوتی دلچسپ از آن حس و حال بر جانم نشسته بود که با قار قار کلاغ به خودم آمدم و چنان به عقب پریدم که کوزه کنار پایم شکست.

او هنوز همانطور ایستاده بود و نگاهم میکرد.

چارقدم را جلو تر کشیدم و همراه با اصوات نامفهوم و گنگ ازش دور شدم.

دویدم و پشت سرم را هم نگاه نکردم.

یک چیزی میان سینه ام کم شده بود! به گمانم دلم را جا گذاشتم.

#پارت ۶۰

یک ماه گذشت، یک ماه از لحظات عجیب، از آن رویای زیبا
از آن مرد بلند بالا گذشت.

دلم میخاست ساعتها بنشینم و دوباره و دوباره او را بیاد
بیاورم، آن امیر ارسلان نامدار را اما روزگار مجالی بهم نمیداد.

روز و شب کار میکردم و چندرغاز مزد بخور نمیرا سر سفره
ی زهرا خانوم میبردم.

کم کم ایام روضه و روضه خوانی از راه میرسید، خانه حاج
صفی شلوغ تر و پر رفت و آمد تر شده بود،

برادر گل نسا سرباز بود و برایم میگفت خانواده اش چه
شرایط دشواری را میگذرانند و به نان شب محتاجند.

او یکی از غلام پسه بردارهای حاج صفی بود و چند سر عایله
دست به دهان داشت، هرچند گل نسا پا به پای برادرش جان
می کند اما باز هم سفره شان خالی بود و محتاج دوری برنج
و عدس تا طعم خشک و خالی نان و سیب زمینی هرروزه را
بشورد و ببرد، نه او که همه در این اوضاع دست و پا میزدیم.

میگفتند حاج صفی دست خیر دارد و سفره دار است، از جهاز عروس بگیر تا سرپرستی بچه یتیم، میگفتند مرد خداست و نصف درآمد تجارت خانه اش را به پای گشنه گداهای سر گذر میریزد، میگفتند صبح تا شب گره از کار مردم باز میکند و بدهی بدهکار را با طلبکار تسویه میکند، خلاصه میگفتند فرشته است اما نمیدانم این فرشته ما گرسنه های زیر دست و جلو چشمانش را چگونه نمیدید، ما که صبحمان در عمارت او شب میشد و جلو چشم خودش سهممان ته مانده ی دست خورده ی سر سفره ها بود.

او که رنگ زرد و زار ما را میدید و خود را به نفهمی میزد و عوضش والضالین نمازش را میکشید و صدای استغفرالله گفتنش همه جا میپیچید،

او که سر کیسه را گرفته و ته اش را شل کرده بود تا در این بین عده ای فرصت طلب بخورند و بچاپند عوضش افسار دهانشان را بکشند تا شمار قمار بازی ها و بدمستی های مرد معتبر بازار و شهر به گوش احدی نرسد

#پارت ۶۱

یکی از همان داروغه چی ها اشرف باجی نابکار بود، کار چاق کن و لحاف کش خبیثی بود که لنگه نداشت، هم از آخور میخورد و هم توبره، از آن طرف پاچه خواری و زوزه کشی خانوم بالا را میکرد، از این طرف هر روز یکی را برای رختخواب حاجی و مباشرش ابراهیم خان توی تور می انداخت!

حاجی عجیب خوش اشتها بود، به یکی رضایت نمیداد و مزه های زیادی را می طلبید، زیر خوابهایش بیشتر از چند ماه برایش لذت بخش نبودند و دلش را میزدند، آنجا بود که دوباره اشرف باجی دست به کار میشد و افسار دهان طرف را میکشید و با تهدید و زور در به درش میکرد.

اینها را هیچکس جز چراغعلی برادر گل نسا نمیدانست و او هم از ترس جانش دهانش را شش قفله کرده و گل نسا را هم تهدید کرده بود لام تا کام حرف نزنند.

حالا من هم میدانستم و مدیون دهان لق گل نسا بودم که پیش از آن روز کذایی چشم و گوشم را باز کرد و اشرف باجی حسابی باهام دندان گرفت، همان روزی که بعد از فهمیدن

کصافت کاریهای حاجی مرا کناری کشید و با آب و تاب
گفت:

_از همون اول که چشمم به ریخت افتاد بو بردم به اقبال
بلندت، گفتم اشرف این از اوناست که بالاخره یه روز از نون
و تره میافته به مرغ و بره!

دست سر شانه ام کوبید و با خنده مسخره ای ادامه داد:
_مولای درز کف بینی های اشرف نمیره، البته بگما، خیال هر
چیزی رو میکردم الا اینکه سلطان خاطر خواست بشه!
حرفهایش را نمیفهمیدم، تنها با چشمانی گشاد شده منتظر
بودم:

_خوب خر شانسی هستی ها! داری از کون برهنگی میافتی به
خانومی!

به نگاه پریشانم سر و گردنی تاباند با عشوه ای که یه ریخت
زمختش زار میزد گفت:

نمیدونم حاجی چطور و از کجا چشمشون تو رو گرفته!
سرش را نزدیک گوشم آورد:

_میخاد بگیرت، صیغه حاجی میشی و با کون میافتی تو
عسل!

قربون دل حاجی برم! اینقدر این مرد آقاست، برات یه اتاق
میگیره با حقوق ماهیانه، تو فقط حالش رو خوب کن و داخل
ثواب شو! میخاد بگیرت زیر پر و بال خودش، مهتر هم
عندالمطالبه!

#پارت ۶۲

باقی اش دیگر به عرضه ی خودت بستگی دارد ، بتوانی ،
راضی اش کنی و ببندیش به ناز و غمزه، خدا رو چه دیدی
شاید عقدت هم کرد، اونوخ اشرف بخت برگشته میشود
کلفت و تو میشوی خانوووم!

مات مانده بودم، ماتِ مات!

مچ دستم را گرفت و پيش از آنکه گورش را گم کند اضافه کرد:

_ضمنا تا وقتي نفست ميروود و بر ميگردد ، چفت و بست دهنت را شيش قفله ميکني، وگرنه کاري ميکنم نانت پشت ماتحت سگ بسته شود.

لابه لاي هياهو و برو و بيای عمارت، چادر سر کردم و بيرون زدم، بغض میان گوم بالا و پايين ميرفت، اين ديگر آخر شوم بختي بود، نهايت زور اين دنياي نامرد براي زمين زدن من سياه بخت در به در.

اشکهايم راه گرفتند، دلم هوای امام زاده داشت، جایی که دل سير زار بزخم و با خدایی که انگار فراموشم کرده بود یا صبرش را داشت با شب تمام نشدني زندگي من امتحان ميکرد راز و

نياز كنم، بهش پناه بېرم و ازش گله كنم، از اينكه انگار مرا
نميديد و تنهائيم گذاشته بود.

پيچه ام را بالا زدم و به پيچ كوچه رسيدم، بساط فروشي با
چرخ دستي زوار دررفته اش راه را بسته بود، سر بلند كردم تا
به زور از كنار او و چندنفري كه روي خنزر پنزر هائيش خم
شده و سر قيمت چانه ميزدند بگذرم كه نگاهم ماسيد.
خواب و خيال يك ماهه ام تكيه به ديوار داشت و با اطوار
خاصي سيگار ميكشيد.

نفس به اختيار آدم نيست، خودش مي آيد و ميرود اما براي
من نه، داشتم جان ميكندم تا دي بياید و برود، قفسه سينه
ام را چنگ زدم و توانم را به پاهائيم دادم تا نگهم دارند، نگاهش
روي من بود، نگاه اصيلي در نگاه حيرانم گره خورده بود.

#پارت ۶۳

دندان روي هم سايد، تكيه از ديوار گرفت، آخرين پك را عميق به سيگارش زد و آن را زير پايش لگد كرد، دو سر پالتو پوستش را به هم نزديك كرد و به سويم قدم برداشت، آرام و باوقار بود، با ابهت و افسانه اي

نزديك شد، خيلي نزديك، كاش جلوتر نيايد، عطرش مشامم را آزار ميداد، پاهام را سست ميكرد، خدايا ديگر نيايد، جلوتر نيايد من توان ندارم

پيش از آنكه از حال بروم ايستاد:

_اسمت نازنده است؟

چانه اش را جلو داده و سرش را بالا گرفته بود، چشمانش متكبرانه ميخ من بينوا شده بود،

اين همه ادا، اين هيبت پر طمطراق، اين اطوارهاي نفس گير براي من بدبخت ساده زيادي نبود؟!

_ميخواهم بگيرمت، ميخواهم زنم شوي!

سرم به ضرب بالا آمد:

_ميای عمارت منو ميشوي زن من!

با من بود؟! با من؟!!

رعشه اي از فرق سر تا نوک پا به جانم افتاد، دندانهايم روي هم ميخورد و آبي در دهانم نمانده بود تا خارهاي چسبیده به گلويم را پايين بفرستم!

_ميدانم بچه داري، اهميتي براي من ندارد ، هووووم؟ جوابت چيست؟!!

نگاه سنگين پايين افتاده ام بالا آمد، آن عسلي هاي رقصان با کمترین فاصله روي صورتم چرخ ميخورد و تار و پودم را ميکشيد.

چشمانش هرز نبود، رذالت نداشت، خیره شده بود، داشت میسوزاند اما هیزی نمیکرد، عوضش گیرا بود، جذاب بود، کشش داشت لعنتی، داشت از پا درم می آورد، لحظات میگذشت، چیزی جز او نمیدیدم و غرق هم آغوشی نگاهش بودم که زمزمه آرامش در گوشهایم زنگ زد:۔

آخر تو چی داری؟ یه کلفت ساده! مسخره ست، همه چیز این اتفاق مسخره ست! حتما عقم رو از دست دادم!

#پارت ۶۴

پوزخندش تیر خلاص را زد و از پا درم آورد.

تمام آن حسهای نفسگیر و آن لحظات رویایی در چشم بر هم زدنی سوخت و جایش را اول به بهت و بعد به نفرت داد. چشمانش هنوز در گردش چشمانم بود، دستم بی اختیار بالا رفت تا سیلی شود روی صورت پرتکبرش اما گره ای شد زیر گلویم تا چادرم را محکمتر بگیرم.

تمام نفرتم را در صدايم ريخته سگ خوري نثارش كردم و از کنار هيبت سر تا پا غرورش گذشتم. روبنده ام روي صورتم افتاد و بغضم شكست. ديگر نيازي به امامزاده نبود.

برادر كوچك حاج صفي ناغافل از دنيا رفت، تمام مراسم كفن و دفن و عزايش را در خانه ي حاجي گرفتند. رفت و آمد و برو و بيابي بود كه به عمرم نديده بودم. اندروني شده بود عين لانه ي مورچه، پر از زن چادر به سر كه ميرفتند و مي آمدند، سفره ها جمع نشده پهن ميشد و آدي بود كه از سر و كول هم بالا ميرفت.

شب هفتم با همه بريز و بپاشش تمام شد و بعد از رفتن مهمانهاي رسمي، عمارت كمي خلوت شده بود. ما كه ديگر از خستگي روي پا بند نبوديم هريك گوشه اي افتاده و ضعف كار هوش از سرمان برده بود.

زينب با يك سيني چاي و خرما و حاوا سررسيد و مارا عين جوجه كه زير پر و بال مادرشان حلقه ميزنند دور سيني جمع كرد.

مهری کشي به تنش داد و گفت:

_ اين باباي حاجي هم بند تنبانش شل بوده ها، از هر زني يكي پس انداخته، زرت و زرت هم يا عروس داماد ميشوند ، يا ميزايند، يا ميميرن!

خديجه خانم براق شد:

_ باز تو بساط مسخره بازيت جور شد؟ از قدیم گفتن يك داغ دل بس است براي قبيله اي، مرگ عزيز شوخي بر ميدارد؟

_ وا! تو هم شدي دايه بهتر از مادر؟

والا حاجي كه خودش صاحب عزااست هم الان تو بزم شبونه ش دارد ريسه ميرود، زنش هم وسط خاله خار گفته هايش از پر خوري و خنده غش و ضعف كرده، فقط ما بدبختيم كه از صبح تا شب ، كون رو زمين نميذاريم!

#پارت ۶۵

_حالا صدایت را ننداز به سرت، آن هند جگر خوار میرسد
سروقت ها!

_او که الان دستش توی خیک شیره بند است!

_اینقدر بگو تا بشنود، ببینم چه جور به عزّ و تیز میندازیش!

مهری لقمه ی پدر مادر داری به دهان گذاشت و گفت:

_او حالا به هفت اندامش نوره و حنا بسته ، معلوم هم
نیست شب جمعه ای کدام پیشانی سیاهی را نشان کرده
برود با عشوه های خرکی زهره ترکش کند!

_ای خاک به سرم، قباحت دارد، حیا کن دختر، استغفرالله!

_خدیجه بین انگشتانش را به دندان گرفت و چشم غره ای
نثار مهری کرد، اما او با بیخیالی در حالیکه لم داده بود خرمایی
برداشت و گفت:

_من حیا کنم یا آن ننه فولادزره! به همین لقمه ی مرده خوری که خیلی هم چسبید، آگه اشرف جانت بر و رو و خشگی همین نازنده را داشت، تمام مردا که هیچ از همین کیسه بادمجان هم آبستن شده بود!

همه از حرف مهری ریشه رفتیم و خدیجه خانم هم با همه اخم و تخمش نتوانست جلو خودش را بگیرد، سرش را لای چارقدش کرده غش غش خندید.

لحظاتی از خوشی نسیه مون نگذشته بود که انگار موی وزوزی اش را آتش زدند، هن هن کنان سر رسید و بنا کرد عربده کشی:

_باز من رویم را کردم آنور عینهو گله خوک جمع شدین به آشغال خوردن؟!

_بخدا همین الان نشستیم، هلاک شدیم از خستگی

_مردین که مردین! اینجا آمدین کار کنین نه اینکه بشینین ،
من بادتان بزنم، حالام یکی تان ، بلند شوید ، سینی شربت
حاجی را بپرید شاه نشین، تو پاشو لیلا سیاه!

لیلا اهل زابل بود، مظلوم بود و ستم کشیده، یکی از زانوهایش
آب آورده و درد میکرد، اما از ترس کنار گذاشته شدن به روی
خود نمی آورد و نمیگذاشت اشرف باجی بو ببرد. این چند روز
هم عین اسب بارکش کار کرده و ضعف از تن استخوانی اش
شره میکرد، جای او بلند شدم و گفتم:

_من میرم

#پارت ۶۶

_ابروی بالا انداخت و سینی را با نفرت بر سینه ام کوبید!

_خری خوش هیکل و بی شيله پيله که عرعر کرد روزی در
طويله!

زمزمه ی ريز مهري که با سقلمه ی خديجه خانم ساکت شد
به خنده ام انداخت،الحق که برازنده اشرف بود و خوراک
خودش.

از کنارش گذشتم و فحش رکیکش را نشنیده گرفتم.

رفتارش بد بود،بدتر هم شد،از همان روز کذایی که جلویم را
گرفت و بقچه ای دستم داد:

_این رخت و لباس را بگیر، دوروز دیگری آیم پی ات،میروی
حمام،لباسها را میپوشی، بعد هم، میروی،جایی که بهت
میگویم.حالا هم برو پی کارت!

بقچه روی دستم سنگینی میکرد،چهره ای پیش چشمانم
آمد،از آن روز می نبود که به او فکر نکرده باشم،هرروز سر
کوچه دنبال ردی از وجودش بودم و عطرش را چنان
بومیکشیدم که انگار هنوز آنجاست!

چه ساده و احمقانه از او گذشتم،از دستش دادم،آن مرد
افسانه ای که بی نقص بودنش به وحشتم می انداخت!

خیلی دور بود، از من نازنده خیلی خیلی دور بود، من کجا و او کجا؟ اصلا بیشتر به شوخی شبیه بود تا حقیقت!

آخر او منتهای آرزوی جاسنگین ترین و زیبا ترین دختران این شهر که نه، بلکه هر جای این دنیا بود! اصلا مگر میشد چون او پی به سراغ دختری برود و دست رد به سینه اش بخورد؟! مگر چیزی بود که او نداشته باشد! مگر یک زن دیگر دنبال چه بود که بخواهد و در هیبت چنین مردی نبیند!

اما من، من احمق او را رد کردم، شاید چون باور نمی‌کردم، شاید هضمش برایم خیلی سنگین بود، شاید خیال می‌کردم دیوانه شده ام،

حتی حالا هم که اینجا نشسته ام، گاهی حس می‌کنم خواب می‌بینم و می‌ترسم بیدار شوم! بعد از چهار سال کنار او بودن، کنار تو بودن، تو رو نفس کشیدن هنوز هم باور نمی‌کنم واقعی باشی!

من آن روزها میان برزخ آزاردهنده ی تو، او، دست و پا می‌زدم و از خودم بیزار بودم، چطور در برابرشکوه به حقش ایستادم و به آن همه جلال و وقار پشت پا زدم حتی اگر به کنیزی در خانه اش می‌آمدم سعادت می‌بود که از دست داده بودم.

حالا هم حقم بود حقارت در مقابل آن زنیکه ی پاپتی و آن
پیرمرد هوس باز لب گوری!

#پارت ۶۷

من احمقی که آن مرد همه چیز تمام را رد کردم، رد کردم تا
تحقیر نشوم، تا جواب غرورش را توی صورتش بکوبم و حتی
به دست و پا زدن در آن بدبختی راضی تر باشم تا زیر بار
ترحم و منت چون اوپی بروم، حالا باید بقچه دست بگیرم و
آماده شوم برای پذیرایی از حاجی خوش اشتهای شهر و خفه
خون بگیرم تا او کیفش را ببرد و اشرف حق معامله ش را
بگیرد!؟

کور خوانده اند!

من بیوه ی شوهر مرده ی رعیتزاده ی دست به دهان
فراری، جلو همه می ایستم، هرکه قصد بازی با مرا داشته باشد
و انگشت روی غرورم بگذارد،

بقچه را میان دستانم چلاندم و به سوی اتاقش رفتم:

_ کیه؟! چه مرگته؟! مگر سر باباتو آوردی؟!!

صدای قدمهای سنگینش تا پشت در آمد، توی دلم ریخت، خشم داشتم اما ترس هم بود، از او میترسیدم از بس که بی آبرو بود و بی حیا!
در باز شد و بین در و دیوار دست به کمر زل زد بهم:

_چیه؟ چی میخواهی؟ مگر نگفتم احدی حق ندارد بیاید پشت در اتاق من؟

چارقد نداشت، موهای یکی در میانش را حنا گذاشته بود، پوست صورتش از همیشه تیره تر بود و کدر تر، سرم را بالا گرفتم و بقچه را جلوی پایش انداختم:

_این ها قد و قواره ی من نیست، دست شما درد نکند!

_نیست که نیست، به جهنم، یک کاره آمده قد و بالاش رو به رخ من بکشد!

خواست در را ببندد که مانع شدم!

_واسه چی عین خروس جنگی میپری به من سلیطه؟ پای قلم
شدت را بردار!

_من هنوز حرف دارم!

_داری که داری، انگار من بیکارم یه لنگه پا وایستم عرو
گوزهای خانوم را گوش کنم!

_بیکار نیستین، من هم نیستم، به بقچه اشاره کردم و گفتم:

#پارت ۶۸

_این لته کهنه ها به درد من نمیخورد ، به اونی هم که وعده
ی من را دادین بگین من مرغ این انجیر نیستم، دست از سرم
بردارد!

_ اهوک چه غلطا! دست از سر من بردارد! چه لفظ قلم هم
 میشکند! مثل اینکه وهم برت داشته کسی هستی! بدبخت تو
 جیره خور همین حاجی، نباشد خودت و آن توله سگ بی
 صاحبیت از گشنگی زوزه میکشین، حالا شکمبه ت ، سیر شده
 ، اینجا داری واسه من گه زیادی میخوری؟!

_ اون شکمبه ی من نیست که از مفت خوری اومده جلو، این
 را بدان ، من دستم را جلوی احدی دراز نمیکنم، نه خوش
 خدمتی میکنم، نه آدم فروشی، صبح تا شب جان میکنم، نان
 بازوم را میخورم، منتهی هم سرم نیست، به هیچکس هم اجازه
 نمیدهم برایم گنده بیاید ، حالا هم هرکار میخواهی
 ، بکن، واسه من از این گور به اون گور انداختن است!

بهش نزدیکتر شدم و خیره در چشمان وق زده اش اضافه
 کردم:

_ اما مگر تو خواب شبت ببینی کیسه ی گشادت سر معامله ی من با آن حاجی خوش اشتهایت سنگین بشود! شده همه عمارت را پر میکنم اما نمیگذارم تو به مرادت برسی!

لحظاتی با بهت و دهان باز مانده بهم خیره شد و بعد انگار از خواب پرده بی چارقد و حجاب پرید بیرون، یفه ام را گرفت و از میان دهان کف کرده اش جویده جویده گفت:

_ زنیکه ی ایگیری مثل اینکه حالت نیست داری باکی حرف میزنی! همین جا خفه ت میکنم لاشه ت را میندازم جلو شغال، فهمیدی پتیاره دهن پاره؟!

_ اشرف باجی! اشرف باجی!

دخترکی دوان دوان نزدیک شد و نفس زنان گفت:

_ خانوم بالا امر کردن آب دستتان است بگذارید زمین و برید پنجدری، گمانم مصیبتی پیش آمده!

خیلی خب، برو خودم میام،

دخترک رفت و نگاه برزخی او دوباره به سوی من برگشت:

_حیف که کار دارم وگرنه هر جلزه گوشت را یه جا آویزان میکردم، زنیکه ی تک پرون! مرغ انجیر کجایی؟ سر کوچه؟ چشم و ابرو و لوندیات را واسه یی از ما بهترون می آیی، جانمازت را اینجا آب میکشی؟! خیال کردی دو تا نرینه به نگاه بهت انداختن شدی شازده خانوم؟! یک پدری ازت در بیاورن تا واسه من بقچه پس نفرستی و گنده گوزی نکنی، کاری میکنم نه اون مرتیکه خوش خط و خال بهت نگاه کند نه این حاجی لب گوری شل تنبون!

یقه ام را طوری رها کرد که تلو تلو خوردم به دیوار، چارقدش را سرش کشید، چراغ را دستش گرفت و رفت.

روی زانوانم افتادم، ای کاش راه فراری بود، کاش برای همیشه از آن جهنم و از آن همه بدبختی خلاص میشدم.

فکرم به سوی سنجاق سینه یی بهجت رفت.

خدايا كمكم كن امانت دار خوبي باشم، نگذار كرد به
 استخوانم برسد و براي نان آن را از دست بدهم.
 خلاصم كن از آن برزخ، كمكم كن.

میانبر پارت‌ها 

#پارت_۱

<https://t.me/c/1731230760/14>

#پارت_۱۰

<https://t.me/c/1731230760/26>

#پارت_۲۰

<https://t.me/c/1731230760/37>

#پارت_۳۰

<https://t.me/c/1731230760/47>

#پارت_۴۰

<https://t.me/c/1731230760/61>

#پارت_۵۰

<https://t.me/c/1731230760/72>

#پارت_۶۰

<https://t.me/c/1731230760/88>

#ياسمين_شريف

#چراغ_قوه

#پارت_۶۹

روی ایوان در آستانه ی در شاه نشین ایستاده بودم، غروب
 شب هفت بود، صدای همهمه از داخل به گوش
 میرسید، صدای خنده، صدای حرف می آمد و قل قل قلیان
 کسی از غلامان در راهرو نبود تا سینی را به دستش بدهم، به
 دنبال غلام باقر یا یکی دیگر از شیار باز پنجره به داخل سرک
 کشیدم. در آن جمع پر هیاهو صدای آشنا به گوشم خورد و
 هیبتی که پشت به پنجره داشت و رو به حاج صفی روی
 مخده نشسته بود.

_چه فرمایشی حاجی! من خودم کلی سر همین قزاقها ضرر
 کردم

_درسته خان، اما سبیلشون که چرب باشه خیلی جاها به درد
 میخورن

_همه شون به درد لای جرز میخورن پفیوزها! خوش خدمتی
 که ما به این جماعت فرصت طلب کردیم مادر به بچه ش
 نکرد!

_ سر معامله با سرگی یویچ که دو سر سود کردی لاگردار!

_ ای حاجی! کجای کاری، اون مردک بدمست دو دوزه باز سر
بزنگاه سود معامله رو زد زیر بغل و با یه کیسه پول و اشرفی
فلنگو بست!

_ آناستازیا رو برد؟! ما رو بگو چقدر به خوش اقبالی تو غبطه
خوردیم!

_ پس چشمتون شور بود! تا غافل شدم شاه ماهی از چنگم
سر خورد رفت کف دریا!

_ یعنی یه شب هم خوراکت نشد اون حور و پری؟

_ شما بگو یه ساعت! حرومزاده ها برام برنامه داشتن، سر
قضیه اون آشوب نحس، اون شبها که از غیظ اون

پدر سوخته ها و گم شدن جواهر موروثی ام، تو بی خبری بودم
و مستی، وقتی هنوز سیاه پوش دختر جوونمرگم بودم و مادرم
که دق کرد سر اون بی آبرویی، همون غایله ی روستا و کشتن
اون حرومی ها رو میگم! خلاصه حال خوشی نداشتم، اون
مجسمه ی ملاحتم راه بی راه جلو چشمم آفتابی میشد، می
خواستمش! مخدری بود لاکردار! یارو سرگی هم برام شرط
گذاشت با کلی پول و سند دهات و زمین، قبول کردم، همه رو
پیش پیش گرفت و عروسکو تحویل داد، نگو زنیکه ته لیوانم
دارو ریخته بود، یه ماچ نسیه داد و بیهوشم کرد.

کام نگرفته زدن به جاده و فلنگو بستن!

#پارت ۷۰

__رفت؟

__رفت که رفت!

__بر پدرش لعنت!

_ای حاجی این جماعت اجنبی ده تا پدر دارن، حالا از تخم و ترکه ی کدومشون باشن خدا عالم، همشون حرومی ان تخم حروما!

_تو هنوز اینجایی؟ واسه چی داری استخاره میکنی! باقر غلام کو؟

صدای گل نسا از جا پراندم، عقب رفتم و خوردم به ستون ایوان، تنگ بلوری لمبر خورد و نصف شربت‌ها ریخت روی دستهایم و کف سینی.

_چته نازنده؟! چیو نگا میکردی؟ واسه چی عین جن زده ها شدی؟!!

مطمئن بودم ریخت و رویم به مرده شباهت داشت که گل نسا اینطور وحشتزده نگاهم میکرد.

گ... گل... نسا این... این یا... یارو کی... کیه؟!

قلیان جواهر نشان و عتیقه ی خانم بالا را جلو پایم گذاشت
و گفت:

_بسم الله! هی عزا عزا همینه دیگه! معلوم نیست چی دیده
اینجوری زرد و زار شده! این قلیونو بیر پنجدری بیا از تو حلقه
ی یاسین ردت کنم، حتمی از ما بهترن دیدی تو تاریکی!

گل نسا با توام، میگم این کیه؟!

هی بیس! هوار نکش پشت در! دعا جادو شدی؟ چته؟!

بگو کیه؟ جان عزیزت بیا ببینش! تو... تو میشناسیش؟!

ترسیده بود، از ریخت و قیافه و اوضاع رو به قبله ام خوف کرده بود، با اکراه جلو آمد و با فاصله ایستاد:

_داری زهره ترکم میکنی نازنده! تو رو قرآن آدمیزاد باشه!

_گل نسا اینقد مفت نباف، بیا جلوتر این مرتیکه رو بین! حتما تو میشناسیش! بین داره... داره حرف میزنه! پشتش به در!

_کو؟! کیو میگی؟!

_بین، موهاش جوگندمیه! ان... نگا کن بین... بین میشناسیش؟ تو رو خدا درست نگاه کن!

_واای سرمو بردی که تو! کوش؟! همین که قلیان میکشه؟!

آ... آرره! ه... هموون!

_چميدونم، زياد مياد و ميره تو اين عمارت، مرتيکه خان، خيلي هم پول و پله داره! شريك زن بازي و هم كاسه ي حاجيه!

_اسم... اسمش!

_به گونم صمصام خان باشه، خيلي با حاجي دم خوره!

_صمد يا صمصام؟!

_آره آره صمد خان، اتفاقا احمد ميگفت اين صمد خان و اون چندتا ديگه كه ميپنشنون بيشتتر از حاجي اهل...!
حرفش را قطع كرد و با نگاهی ريز شده ادامه داد:

_بينم! تو از كجا ميشناسيش؟! نكنه حالت واسه اين اينجور...!

_ نه... نه من! من

_ چخ غلطي ميکنين شما دو تا حيف نون؟!

عربده ي اشرف باجي هردويمان را از جا پراند، گلنسا سيني را گرفت و گفت:

#پارت ۷۱

_ قليونو بير پنجدري، اين زنیکه گفت تو بيري، خودتو جمع و جور کن، دست بجنبون!

چهار ستون بدنم ميلرزید، صدای خنده هاي او دوباره آن شب جهنمي را زنده کرد، آن عربده هاي وحشيانه، صدای جلز و ولز استخوانها، بوي گوشت سوخته و نعره هاي صمد خان و دار و دسته اش، من روي اسب و شعله هاي آتش پشت سرم، خدايا به فریادم برس!

_کري نازنده؟! الان مياد آبرو ريزي راه ميندازه، نميبيني عين
شمر وايستاده؟! بير ديگه!

قليان سنگين را برداشتم، داشتم جان ميکندم، ميدانستم خان
بو ميکشد و مرا پيدا ميکند، جواهرش را، جواهر موروئي که
ازش ميگفت پيدا ميکند، حالا او آنجا بود به فاصله ي يك
در ازمن، اگر مرا ميديد، اگر ميديد!

سرم به سنگيني بالا آمد و اشرف را ديدم که دست به کمر
کنار پنجدري ايستاده و سد راهم شده، چشم در چشمانم
دوخت و گفت:

_پشت اون در چه غلطي ميکردي زنیکه؟!!

جوابش را ندادم، خواستم از کنارش بگذرم که سينه اش را
سپر کرد:

_اون گوش كر شده تو باز كن، حاجي پيغوم فرستاده تا پسون
فردا بري سر صيغه، يعني خودم خر كشت ميكنم!

حالم خوش نبود، نفسم بالا نمي آمد، توي سرم بازار مكاره بود
از سر و صدا و همهمه! اون زنিকে هم پاش رو گذاشته بود
بيخ خرخره ام داشت فشار ميداد، سنگيني قليان را روي
دستانم تحمل كردم و جواب دادم:

_من هيچ قبرستوني نميام!

_تو به هفت پشتت خنديدي، چيه؟ ميخاي بري زير اون
مرتিকে که سر كوچه باهاش لاس ميزني؟ يا بهتر از اون زير سر
خرابت داري؟! يه آبروي ازت ببرم، اگه تو خر دير بميري منم
گرگ انتظار كشم، كاري ميكنم به دست و پام بيفتي!

ديگر تحملم تمام شد، تمام نفرتم را در چشمانم ريختم و خيره
صورت كريهش گفتم:

_از سگ کمترم، به دست و پاي توي گرگ بيافتم!

از چشمانش خون باريد، رو ازش گرفتم و پا ميان چهارچوب
گذاشتم که دو دست قوي پشتم چسبيد و به فاصله ي
چشم بر هم زدني همراه با جمله (پدرسگ بي پدرمادر) به جلو
پرت شدم، قلپان کريستال جواهرنشان روي زمين افتاد و
هزار تکه شد.

#پارت ۷۲

خانم بالا روي مخده نيم خيز شده و به قلپان عتيقه اش
خيره مانده بود
اشرف خودش را انداخت ميان اتاق و بنا کرد به زدن بر سر و
صورتش!

_الهي كور شم، كاش دستم ميشكست قليون دست اين
 ذليل شده نميدادم، خودش اصرار كرد خانوم بالا! هي ميگفت
 بده من بيرم، خيالت راحت شد كور شده؟!
 پات قلم شه ايشالله، سرت به سنگ مستراح بخوره، تو بايد
 آغل سگ تميز كني نكبت دست و پا چلفتي!

ميان كولي بازياهي اشرف، زير بغلهايم را گرفتند و بلندم
 كردند، خانم بالا جلوم ايستاده و تا به خودم بيايم سيلي
 محكمي كه با انبر ذغال توي صورتم كوباند، هوش از سرم برد.
 خون از دهانم روي غبغب آويزانش پاشيد.

_مرده شور برده ي باباقوري! اشرف اين زنিকে رو جمع كن
 از اينجا بير، بير كه تمام هيكلمو پر از نجاست كرد! بيرش!

_به روي تخم چشمام خانوم بالا جان!

_همين الان اين حيوونو يه گوشمالي اساسي ميدي بعدم تن
لششو ميندازي بيرون، فهميدي چي گفتم؟

از بس خون خورده بودم حالم آشوب بود، چند سيلبي ديگر
به صورتم دندان شكسته ام را از جا در آورد و كف پاهويم با
ضربه هاي بي رحمانه ترکه چاك چاك شد.

اما درد تنم پيش درد حقارتي كه پيش چشم آن همه آدم
كشيدم خيلي ناچيز بود.

آن اشرف بي همه چيز چارقد از سرم كند و موهايم را دور
دستش پيچاند و ميان حياط اندروني جلو پاي خانوم بالا و
مهمانهايش كشان كشان آورد. به زور كف زمين خواباند و
دست و پايم را با چوب بست، ترکه دست خانم بالا بود و
چشمهاي مغولي و ريزش برق ميزد:

_بيا بگير اشرف، اونقدر بزنش تا صداي زوزه شو بشنوم!

بي پدر زد، تا جايي كه كه خون از كف پاهويم روي دامنش
پاشيد و ديگر دردي حس نكردم، اما صدويم بلند

نشد، ميخواستند زوزه بکشم اما تنها اشک ريختم و آنقدر
لب گزیدم که خون لب و دندانم يکي شد و تا زير چانه ام راه
گرفت

#پارت ۷۳

_ بسه ديگه سلطنت تاج! کشت فلک زده رو!

_ من که ديگه دل نگا کردن ندارم، ميرم پنجدری! تو ام به اين
کلفت دست شکسته ات بگو و لش کنه!

_ صلوات بفرست سلطنت! شکست که شکست! اول کن اين
مادر مرده رو! اول کن جان بچه هات!

_ من که خيال نکنم تا چند نوبه يه لقمه از گلوم بره
پايين، اصلا نميدونم چرا ما رو گفتي بيایم تماشا! نمايش بقال
بازي راه انداخته دم غروبي! استغفرالله! هفت قرآن به ميان!

دستانم از بند طناب آزاد شد، کسی زیر بغلهایم را گرفت و بلندم کرد، از میان پلکهای سنگین شده ام خانم بالا را دیدم که جلویم ایستاده و غبغب آویزانش را به سینه اش چسبانده و سوراخهای دماغ پت و پهنش گشاد شده بود!

دست کوتاهش بالا آمد و چند سیلی شد روی چپ و راست صورتم و در آخر هم آب دهانی که پای چشمم انداخت و نکبت گویان ازم دور شد.

خواستم دهان باز کنم و فریاد بزنم که ای عجوزه ی پیر، منی که اینطور پیش چشم همه خوار و ذلیلم کردی میتوانم با يك غمزه شوهر دمدمی مزاجت را از چنگت بیرون بکشم و آن چشمهای تنگ مغولیت رو از کاسه در بیاورم و چقدر در آن لحظه به حاجی حق دادم که از این هیولا رو برگردانده و تنش را با تن زنان دیگر غسل داده تا از نجاست آن پیر سگ پاك شود.

_الهي دستاش بشکنه، چي به روزت آورده اين حرمه!

گل نسا کف پاهایم ضماد میمالید و لیلا پنبه دهانم را عوض
میکرد.

_ولم کنین، میخوام برم!

_بری؟ کجا بری؟

_برم از این جهنم.

_با این وضع و اوضاع؟ این بی وقتی شب؟

_چادرم کو؟ بقچه ام؟ بیارشون

_نازنده این زنیکه پاپیچت میشه، نمیداره آب خوش از گلوت
بره پایین!

_ آب خوش؟! همه آتیشا از گور همین زنیکه و آب خوششه
دیگه! بیشرف خواست زهر چشم بگیره! کور خونده! به قرآن
اگه جنازه مم دادم دستش!

_ این هند جگر خوار به هوای اینکه خوابیدی، هفت کله
گذاشته، اگه سر صب بیاد ببینه جا تر و بچه نیست، برای ما
بد میشه! بیشتر از همه زهرا خانوم بنده خدا!

#پارت ۷۴

_ میشه که بشه!

دهانم را به سختی باز میکردم، نیم خیز شده و با درد ادامه
دادم:

کتکشو من خوردم، خار و ذلیل شدم جلو چشم یه مشت نو کیسه، حالا همه تون فقط جوش خودتونو میزنین؟!

_به فاطمه زهرا فردا سحر میره سر وقت بچه ت، باز یه پی آبرویی دیگه میسازه، هی گفتم با این خودتو در ننداز، گفتم سلیطه ست، بند تنبون کوتاست، گوش نکردی!

_میخاد پیشکش حاجیم کنه! میخاد مزد لحاف کشیشو بگیره، زنیکه ی اسدالله خان * آسمون جل!
 بشینم نگاش کنم؟ برم سر صیغه!؟ خودمو بدنام کنم تا مثلاً آبروم نره؟! چي ميگي تو آخه؟

_واسه خاطر خودت میگم، مٹ که این حاجی پفیوز گلوش پیشت بد گیر کرده، احمد شنیده که به اشرف گفته دختره رو جورش کن این یکی شیرینیش مخصوصه! تو هم راه نمیدی،، مرتیکه لب گوری بیشتر پاپی ت میشه و اشرفو گذاشته جرز دیوار!

نازنده بذار عقدت کنه! به قرآن تو دهن این زنیکه خانم بالام
میخوره!

_همچین پول تو کیسه ی گشادش بندازم! به روح آتام به
روح صمد علی یه روز جواب تمام پدرسوختگیاشو
میدم، آبروی همه شونو میبرم!

_چجوری دختر؟ نکن! نون سر سفره تو نبر!

_مثل اینکه کری! نشنیدی؟! انداختم بیرون!

_خب کفري شد سر اون عتیقه اش، خانوم بالا جونشه و
اسبابش، اون قلیان رو هم جز واسه نور چشمی هاش در نمی
آورد، میگفتن از جدش ناصرالدین شاه بهش رسیده بود، اونم
تو رودربایستی با مهموناش ولت کرد، زنیکه تا بچه تو بی مادر
نمیگرد ول کنت نبود! حالام اگه نمیخای پا بدی به اشرف و
اون حاجی بی آبرو فردا صب برو دست بوسی خانوم، جلو
مهموناش کوتاه میاد، بیفت به دست و پا، قبولت میکنه!

_بيفتم به دست و پا؟! به دست و پا ي کي؟ از گشنگي بميرم
ديگه خار و ذليل نميشم!

_خب ميگي چي؟ نه اينوري، نه اونوري! تا کي ميخاي سر بار
زهرا خانم باشي؟ الان باز يه نوني ميذاري سر سفرشون؟! فردا
که بذاري بري از اينجا، تو اين شهر غريب با نداري و بي کسي
ميخاي چيکار کني؟

آب شور مزه ي دهانم را قورت دادم و با حال زار جواب دادم:

_نميتونم گل نسا! من مردش نيستم، من همه چيزمو باختم تا
اينطوري زندگي نکنم، چقدر ذليل شم، چقدر زير دست و پا ي
اين قماش بمونم، نه من نميتونم، نميتونم، يا بايد اوج بگيرم يا
بميرم بهتره!

#پارت ۷۵

به ديواره مسجد تكيه دادم، هنوز اذان نگفته بودند، روي سكو نشستم و پيچه ام را بالا زدم، كف پاهام از درد و خونريزي زخمها بي حس شده بود، چند كوچه و محله از خانه حاج صفي تا مسجد سر بازارچه، از نكبتي آن دخمه، صمد خان، خانم بالا، اشرف باجي و اجر به اجرش نجاتم دادند و باهام راه آمدند، اما ديگر نميكشيدند، حتي به قدر يك قدم.

نسيم خنك صبح سحر از صورتم گذشت و عرقم را خشك كرد.

تشنه بودم، لته و لبم هنوز خونريزي داشت، پنبه ديگري در دهانم چپاندم و چشانم را بستم،

_ دختر جان، دم اذونه، اگه نماز ميخوني كه يا علي، اگرم نه پاشو خودتو جمع و جور كن، سر راه نامحرم نشستي.
پيرزني دولا و خميده، چادر رنگ و رو رفته اي به كمر بسته بود و جارو و آب پاش بزرگي كنار پاش بود.

_حالم خوش نيست مادر جان!

_دارم ميبينم دختر جان. رنگ به رو نداري، پاشو بيا بيرمت
زنونه يه آبي نوني بدم دستت، پاشو مادر

پيرزن زير بغلهاهيم را گرفت، ناله ام در اذان موذن گم شد و
اشكهايم ريخت.

دو روزي بود كه اتاقلك ته حياط مسجد خانه ام شده بود و
ننه گل گيس و شوهرش احمد آقا همخانه هايم.

از حال بچه م بي خبر نبودم اما دلم برايش لك زده بود. از
ترس اشرف باجي بي همه چيز و صمدخان كه كابوس
حضورش بيخ گوشم دست از سرم بر نميداشت جرات
نداشتم برگردم پهلوي زهراخانوم حتي بعد از اينكه بهم خبر
رسيد همان روز فرارم از خانه حاج صفي، اشرف هوار كشان
و كف به دهان خانه زهرا خانم را روي سرش گذاشته و به
دنبال گروكشي و بي آبرويي داد و هوار راه انداخته بوده كه
داماد زهرا خانم، نصرت خان كه كشتي گير و قلچماق بوده و

گويا از اشرف هم كينه ي قديمي داشته، سربزنگاه از اردبيل ميرسد و چنان او را گوشمالي ميدهد كه پابرهنه مخلصش شده و پايش را فعلا از آنجا مي برد.

دلم كمي خنك شد اما دلخوشيهاي من آنقدر كم جانند كه تا ميخواهم نفسي چاق كنم مصيبت تازه و گردن كلفتي از راه ميرسد و خوشي نسيه ام را زير پاهايش له ميكند، يكي از همان خوش خبريهاي اقبالم رفتن زهرا خانم و حسن آقا به اردبيل براي هميشه بود. آنها با دختر و دامادش به اردبيل كوچ ميکردند و غريبي و آوارگي من دوباره شروع ميشد.

#پارت ۷۶

_ كجا ميري ننه گل گيس؟

_ مي رم تا سر بازارچه، يك سير جوشونده واسه احمد آقا بگيرم، مي بيني كه ناخوشه، يه كم بار و بنشن واسه آش.

_من مي رم برات ميگيرم، دم اذان ظهر شما مسجد باشي بهتره.

_نميخاد ننه تو با اين حالت بري، خودم ميرم.

_ميرم ديگه، آخه ميخام يه سر از بچه م هم بزوم، دلم لك زده براش.

_زحمت نشه ننه!

_اين چه حرفيه، كاري كه برات نميكنم، اقلا بذار خوار و بارت رو بگيرم، اين مدت برات خيلي زحمت درست كردم، حلال كن.

_استغفرالله! حلال چيه ننه! اينجا خونه ي من نيست كه، خونه ي خداست، تو هم مهمون خدايي، تا هر وقت

ميخواهي بمون، قدمت سر چشم، اصلا برو پست رو هم بيار
همين جا و ر دل خودت، مگر نميگي آشناها ت رفتني ان؟

_ خدا خيرت بده ننه گل گيس، آدم مثل شما رو كه مي بينه
دلش به زندگي گرم ميشه، خداي من هم بزرگه.

راه رفتن براي آسان تر شده بود و حال و روزم بهتر، اين يه
هفته كه مهمان خانه ي خدا بودم دلم عجب آرام شده بود
و از صبح بهم گواهي خوب ميداد.

بازارچه شلوغ بود و همه جماعت كاسب و مشتري آدم را
به وجد مي آورد، به دالان عطارها كه رسيدم بوي تند ادويه
و داروهاي گياهي، سير و فلفل هاي به نخ كشيده توي دماغم
پيچيد و پاهام را براي تماشا شيشه هاي رنگ و وارنگ پر
از اسپند و اقايا و چاي كوهي و هزار تا چيز ديگر تند كرد.

خريد جوشانده ي ننه گل گيس بيشتراز آنچه خيال ميكردم
طول كشيد و تا بازار تره بار رفتم و برگشتم وسط ظهر شده

بود، بايد از پشت بازار دور ميزدم و راهم را كج ميكردم تا زودتر به مسجد برسم.

حتي شمس را هم نديده بودم و ديدار بچه م باز به فردا افتاد. پيچ كوچه را كه رد كردم، خودم را جلو در چوبي خانه حاج صفي ديدم.

#پارت ۷۷

پيچه ام بالا بود، در بزرگ و چوبي آن خانه ي جهنمي بر خلاف اكثر وقتها بسته بود و معلوم نبود چه آتشي پشت در بسته اش ميسوزد!

ترسي تيره پشتم را لرزاند، هواي آنجا براي سنگين بود و خيره سري ميخواست بيشترايستادن و زل زدن بدون روبند به آن دخمه ي پر ماجراي شوم، هر آن يكي ميرفت يا مي آمد، كاروانسراي مرد خوش نام شهر بي سر و سامان بود و آشفته بازار، بايد ميرفتم، دور ميشدم، خيلي دور.

قدم تند کردم و دست به پیچه ام بردم تا روی صورتم
بیاندازم که همانجا ماند، همانجا روی سرم!

کسی به دیوار انتهای کوچه تکیه داده بود. با همان هیبت
خیره کننده، کسی درونم فریاد زد، نازنده این خواب
نیست، خیال نیست، حقیقت زندگی توست، زیباترین حقیقتی
که شاید خدای مهربان شده ات بهت عنایت کرده و همای
سعادتش را فرستاده برای خوشخبری این پیشکشی عزیز و
همه چیز تمام.

دست دست نکن، برو جلو، برو و حقت رو بگیر. برو!

آب نداشته ی دهانم را بلعیدم و جلو رفتم، دلم میخواست
پرواز کنم به سویش اما بال نداشتم و پاهایم هم سرکشی
میکردند و سنگین شده بودند.

با هر قدم به سوی او تمام گذشته و آن خانه و سیاهی را
پشت سر میگذاشتم و جز هیبت با صلابت پرکشش مردانه
پیش رویم همه چیز محو میشد و کمرنگ.

پشتش بود بهم، به قدر نیم قدم با او فاصله داشتم:

هنوزم ميخاي زنت بشم؟!

به تندي برگشت، كهربايي هایش ميخ صورتم شدند انگار
بهت داشت از ديدن و بودنم.
سرم را بالاتر گرفتم و خيره نگاه جذابش شدم:

_زنت ميشم! اما دو تا شرط دارم.

چشمانش تنگ شد و هيكل تنومندش را به جلو تكان داد و
نيم قدم فاصله را هم تمام كرد.
عقب نكشيدم. سینه به سینه اش ايستادم و دستم را جلو
صورتش گرفتم:

_اول اينكه بچه م رو مثل بچه خودت بدون و بفرستش
مدرسه

دوم اينكه هميشه احترام منو نگه دار.

قفل نگاه لغزانش پیچه ام روی صورتم افتاد ازش دور
شدم. دلم غش غش میخندید و پنهان شدن میخواست تا از
خوشی فریاد بزند.

#پارت ۷۸

از این همه زنانگی در وجودم شگفت زده بودم، او با
کارهایش، داشت مرا به خودم نشان میداد. یک نازنده ی
دیگر، که پر از ناز بود و خریدار نازهایش چه هنرمندانه
بهایشان را میدرخاند.

میان بازوان قوی و مردانه او بود که من به معنای حقیقی زن
شدم. بوسه هایش روی پوست تنم مینشست و جایش
غنچه ای میشکفت و جسم و روحم را معتاد وجودش
میکرد.

گرمای تن حمایتگرش، زمزمه های آرامش با آن صدای بم
مردانه، از من زنی دیگر ساخت، زنی که لذت میداد و کام
میگرفت، زنی که قدرتمند شده بود، با وجود او، با وجود تو!

نازنده سرش را بالا آورد، انگشتان ظریفش میان دستانم جای گرفت، رد اشک روی صورتش سر خورد و صدایش را لرزاند:

امشب وقتی آن دو نفر را دیدم، تمام آن روزها برایم زنده شد، دست خودم نبود، حرفها و تهدیدهای اشرف و تحقیرهای خانم بالا، باید تلافی میکردم، باید نشانشان میدادم، باید سکه‌ی یه پولشان میکردم، از کارم به هیچ وجه پشیمان نیستم، وقتی نشستم کنار خانم بالا دقیقا هم ردیف او، وقتی با هز نگاهم کرد و از سر و شکم شروع کرد تعریف کردن، پوزخندمو ندید و نفهمید من همان کلفت بدبختی بودم که زیر دستش چقدر خورد شد و مرد!

اشرف شناخته بود من را اما حتی جرات نمیکرد نگاهم کند! کیف خانم بالا کنارش بود، برداشتم و از قشنگی پوست سوسمارش تعریف کردم، نمیدانی چه بالا پایینی میکرد تا کیف رو تقدیمم کند!

لحظه‌ای گرفتم و انگشتر الماسم را انداختم توی کیف،

وقتی بنا کردم سر و صدا که گم شده و همان لحظه جوری
بلند شدم که کیف از روی پاهای خانوم بالا سر خورد و
انگشتر افتاد وسط قالی!
همه دیدند، همه

#پارت ۷۹

رفتم جلو، انگشتر را بالا گرفتم و رو به زن حاجی گفتم:

_حتما اشتباهی افتاده توی کیف شما سلطنت بانو!

رنگ گچ دیوار شده بود، چیزی شبیه یه یک مرده! هیچکس
حرفی نمیزد، همه در بهت بودند و نمیدانستند آن افتضاح را
چطور جمع کنند!

خودم دست به کار شدم، جلو رفتم کیف را روی پایش
گذاشتم و گفتم:

_ شما که خانوم بالا هستین و این وصله ها اونقدر براتون
نچسبه که گفتم نیست اما اگر رخصت بدید من تقاص این
سر به هوایی رو از ندیمه تون بگیرم که وقتی از دستم افتاده
روی زمین آخه میدونین برام کمی گشاد و بزرگه، وسوسه

افتاده به جوش و دور از جون شما کاری که نباید میشده شده!

پشت سر خانم بالا و ایستاده بود و چشمانش از همیشه وق زده تر خیره من شده بود، جلو رفتم و چنان سیلی توی گوشش زدم که صدایش پیچید، مثل خرس خرناس میکشید و دستش روی صورتش بود، سرم را کنار گوشش بردم زمزمه کردم:

چطوری گرگ انتظار کش؟!

خفه خون گرفته بود، از دماغش دود بیرون میزد اما نتوانست حتی سر بلند کند!

من امشب چرخش پاشنه ی در سرنوشت رو دیدم! من قدرت رو توی دستانم دیدم امرالله! به خاطر تو! تو من رو قدرتمند کردی، تو به من اعتبار دادی، تو به من عزت دادی، تو جواب تمام سختی های منی!

به جان خودت که دنیای منی نمیخواستم حالت رو آشوب کنم، نمیخواستم ازم نا امید شی!

نگاهم کن! جان نازنده ازم نگذر، ازم رو برنگردان، این اشتباه
رو به من ببخش دردت به جونم.

دوباره نگاهم کن، اون کهرباییهای لعنتی ت رو به من بدوز، به
تم، بیقرارم شو امرالله، کام بگیر ازم، خرابم کن، بهت نیاز
دارم، عاشقتم عزیزترینم. بی تو میمیرم، به خودت قسم
میمیرم...

#پارت ۸۰

آنا ساکت شد. دفتر را بست و روی پایش گذاشت.

_تموم شد آنا جان؟

لبخندی زد و گفت:

_مگه برات قصه میخوندم بچه؟

_دوست ندارم تموم شه.بازم بگو برام بمان دخت بانو!

_چي بگم مادر؟

_از نازنده،از امرالله،از عشقشون،مگه ميشه همچين عشقي
آخرش...

_جدايي باشه؟

_چه جوري آخه؟چرا؟

_بيا بگير،باقيش اينجاست،خودت بخون

_خودم بخونم؟چرا؟

_ همون بار اول بود، ديگه سراغ باقیش نرفتم، بگير ادامه شو خودت بخون.

با تردید جلو رفتم، دفتر را از روی پایش برداشتم. سرش را روی بالش گذاشت و گفت:

_ خیلی مراقبش باش. حالا هم برو بیرون، می خواهم بخوابم.

چراغ را خاموش کردم و بیرون آمدم، شمشاد خانوم خانه ی همسایه بود و اکبر آقا مشق خط میکرد. صدای کشیده شدن قلم نی روی کاغذ با آواز زیر لبش، عطر مربای به روی اجاق و تق تق قطره های باران روی شیشه حسی پر از آرامش در آن خانه ی بی ریا و با صفا مهمان قلبم کرد، زیر کرسی خزیدم و دفتر را باز کردم.

_ آیدان دخترم!

_بله اکبر آقا؟

_يه چاي برام ميريزي بابا؟

_چشم

#پارت ۸۱

سيني چاي را کنارش گذاشتم و بلند شدم.

_مادرت چگونه؟

_بهتره، الان خوابيد.

_امشب شاهرخ خان مياد ديدنش.

قلبم ريخت:

_اما تازه او مدن، كاش بهشون ديگه زحمت ندويم.

_زحمت چيه جان بابا، مادرت كه جون رفتن مريض خونه رو نداره، دكتر معين هم مثل پسر خودمه، قلك مام ديوار به ديوار عمارت معين، آخر شب مياد يه سري ميزنه، قرصي، شربت، آمپولي ميده مادرت آروم ميگيره، مگه از صبح درد نداره؟

_چرا، اما بروز نميده، نميدونم چه كنم؟ داره آب ميشه جلو چشمام!

بغض گلويم را سوزاند. دست اكبر آقا روي سرم نشست:
_ما هستيم جان بابا، خوف نكن دختر نداشته م، مٲ كوه پشتتيم.

_همیشه شمس آقا، داییمو میگویم مثل پدر دوستش داشتم
اما الان حسی که از شما میگیرم خیلی بیشتر از محبتم به دایی
شمس خدا بیامرزمه. این مدت واسه منو آنام پیش شما تو
این تهران بی در و پیکر مثل زندگی تو بهشت گذشت.

دست اکبر آقا دور شانه ام حلقه شد و پیشانیم را بوسید:

_ای جان بابا، دختر نازدونه ی ما، انار پاییز، گیلان
تابستون، تو خودت نعمتی واسه خونه ی سوت و کور بی
بچه ی ما، اینجا خونه توست، من و شمشاد خانوم که اولاد
نداریم، بعد مرگمون این قلک مال تو میشه. پس غریبی نکن
جان بابا.

دلیم برای مهربانیش ضعیف رفت، او جای پدرم بود. با همان
خلوص محبت پدرانه، پریدم و یک ماچ آبدار از گونه ی تپش
گرفتم و خنده ی غش غشش به جانم نشست، نقلی از
قندان برداشتم و توی دهان باز از خنده ش گذاشتم و چای
را جلویش گرفتم:

_بفرماييد اكبر آقا جونم، تا شمشاد خانوم نيومده هرچي تو
 اين سينيہ بندازين بالا، همه شو خودم گردن ميگيرم،
 نگاهي به ضيافت شيرين توي سيني انداخت و گفت:

_اي ناز شصت دختر

_نوش جونتون اكبر آقاي گل گلي خودم

ورجه ورجه دوباره زير كرسي خزيدم و دفتر را باز كردم، گزي
 در دهانم تپاندم و نگاه سرخوشم روي خطوط نشست:

#پارت ۸۲

خطوط خوش خط بود و خوانا:

_ فقط يه کم ديگه خانمم، فقط يه کم

_ د زور بزن شازده خانوم، اين جا که ديگه جاي ناز کردن
نیست.

دستم را جلوي دهانش گرفتم:

_ گاز بگير نفس من، دردت رو بده به من، دستم رو گاز
بگير، اينقدر به خودت نبيچ!

_ د بيا برو پسر جان، پدر منو درآوردی، اصلا اينجا که جاي
مرد نیست، کراحت داره، قباحت داره، حيا هم خوب چيزيه!

بي توجه به غرغر قابله ي پير، دستم را بين دندانهاي نازنده
گذاشتم و وادارش کردم گاز بگيرد:

_گازش بگير دردت به جانم، من اينجام، تنها نيستي، دستم رو بگير، گاز بگير لعنتي، تو رو جان شمس !

بغض داشت خفه م ميکرد، صدایم ميلرزید، نگاه پُرم درد داشت، قلبم تیر میکشید، پروانه ي من داشت بال بال میزد، درد داشت، رنج میکشید، تنش خیس عرق بود و نفسش به شماره افتاده بود.

سرش را به سینه چسباندم، بخدا که حالم زارتر از او بود

_زور بزن لعنتي، زور بزن، تو رو به امام حسين زور بزن. مرگ امرالله!

صدای جیغش با فروشدن دندانهایش میان گوشت دستم، خفه شد و دردی بی امان تا مغز استخوانم پیچید، چشمانم را بستم و سرش را محکمتر در آغوش فشردم. ناگهان فشار دندانهایش کم شد و صدای ضعیف شده اش میان طنین گریه ي نوزادی رو به خاموشي رفت.

_ بیا بگیر این موش چموش رو، واویلا! دختر هم اینقدر گردن کلفت!

نوزاد را در آغوش نازنده گذاشت، سر از سرش برداشتم، موجود خیس و کثیفی از میان ملحفه ی سفید با چشمانی فراخ نگاهم میکرد.

دست زیر دستان نازنده بردم و هر دو را در آغوش گرفتم.
دخترکم، بمان دخت به دنیا آمد.

#پارت ۸۳

فرشته ی موطلاپی ما دو سالش تمام میشد، در این مدت به قدری غرق هدیه ی زیبای خداوندی بودم که زمانی برای سر زدن به این دفتر پیش نمی آمد.

نازنده ی من هرروز پخته تر و با کمالات تر میشد.
حالا به راحتی، میخواند، مینوشت و مشق خط میکرد.

زبان فرانسه و روسی را میفهمید و به یادگیری‌شان علاقه نشان میداد، تار زدن را تمرین میکرد و حالا وقت خواندن با آن حریر صدایش تلفیق زیبای تار و آوازش چنان مست کننده بود که بمان دخت دو ساله را هم به وجد می آورد.

شمس را برای رفتن به اروپا محیا میکردم و چنان جنتلمنی شده بود که نگاه به قد و بالایش و ان یکاد میخواست.

همه چیز زندگی خوب بود و آب روان، جز رفت و آمدهای گاه و بی گاه مریم و هم پاله گیهایش با نازنده.

خصوصاً که او را به عروسی و عزا میبردند و وسوسه اش میکردند بخواند.

یکبار که به او معترض شدم دست دور گردنم انداخت و گفت:

آخر چرا؟ اونجا که نامحرمی نیست!

عزیزدلم بحث زن و مرد و محرم و نامحرم بیجاست، خودت میبینی که من چطور زندگی میکنم و تو با عورت* عوام که توی اندرون میمونن و میپوسن از این همه

تاجر تمایز داری، اما من در شان تو نمیبینم، مگر تو
مطربی؟ مگر کولی هستی؟

گونه ام را بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد:

__بیر من رو زاپوروزیه، میخام اپرا بخونم!

روی پایم نشاندمش و بنا گوشش را بوسیدم:

__مییرمت ببینی، همه جای دنیا رو نشانت می دم پروانه!

__چرا نخونم؟ حیف این صدا نیست بمونه تو پستوی خونه؟

از خودم دورش کردم:

__مضحکه بازی قشنگی نبود نازنده!

_آخر چرا؟ مگر تو عاشق اپرای روسی نیستی؟

باورم نمیشد حرفش جدی باشد، به گمانم دخترک رویایی من
باز هم خوابزده شده بود:

_به جای این لودگی های کوچه بازاری برو بمان دخت رو
بیار، حتما تا الان بیدار شده...

عورت: زن، ناموس

#پارت ۸۴

یک سال دیگر گذشت، شمس برای رفتن به برلین آماده
میشد. باید میفرستادمش تا در معیت برادر خوانده ام
محمود رضا چیزهای بیشتری بیاموزد، او میتواند مردی از
شمس بسازد تمام عیار.

نیمه شب بود، فردا به سفری یک ساله میرفتم، نازنده سر روی سینه ام گذاشته و زیر لب میلیون میلیون گل سرخ* را به زیبایی و روان میخواند، انگشتانم لا به لای موهایش به حرکت در آمد:

_بلند تر بخوان، ما هم مستفیض شیم بانو!

با نوک انگشت نقش هایی روی سینه ام کشید و گفت:
_ شما که الان مستفیض شدید حضرت آقا!

از بی پروایی و سوسه کننده ش خندیدم و بوسه ای بر موهای پریشانش زدم:

_دوری ازت سخته، خیلی

_برای من سختتره! امرالله دور نشو از من، میتروسم بی تو!
میان بازوانم فشردمش:

_ از چی نازنینم؟ تو یک شیر زنی، من همه چیز رو میسپارم به تو، مگر نمیدانی نازنده ی من چه اعجوبه ای ست؟

_ از نبودنت، همیشه نری؟

_ همیشه!

_ همیشه ما رو هم ببری؟

امرالله دلشوره دارم، انگار از خودم میترسم!

سرش را بلند کردم و خیره نگاه لغزانش شدم:

_ چرا نفس من؟ خوف از چی داری؟

بغض داشت، سرش را میان گردنم پنهان کرد:

_نمیدونم، تنها حس میکنم کاش دور نشی، کاش اینهمه دور نشی

_نترس پروانه، سفر دشوار تجاری من برای شما آزاردهنده ست، باید تنها باشم، اما قرار نیست پیشامدی بشه که تو اینهمه به خودت سخت گرفتی، این رو بدون تو قلب امراللهی و هر اتفاقی هم بیافته قلب امرالله میمونی.

چشم قشنگت رو روی هم بگذاری مرد شوریده ی عاشقت برگشته پروانه. برگشته و اینبار تو رو میبره دور دنیا رو نشونت میده.

بیشتر در آغوشم جمع شد و گفت:

_قول بده هر اتفاقی افتاد من عشق اول و آخرت باشم!

اولین سفرم نگرانش کرده بود، آرام نمیشد و غریبی میکرد
انگار:

_قول میدم نفس امرالله، تو منتهای همه چیزی برای من.
حالا هم بخواب تا دوباره دلم هوای مستفیض شدن نکرده
شیطان مکار!

صبح سحر بین خواب و بیداری بوسیدمش و عزم رفتن کردم
اما ای کاش به نگرانی هایش دل میدادم و به ترسی که از
خودش داشت سخت میگرفتم!
طوفانی در راه بود...

#پارت ۸۵

زاپوروژیه بودم، هشت ماه گذشته بود، بار کشتی ها در راه
بودند و چیزی به تحویل اجناس سفارشی نمانده بود، دیرتر از
موعد مقرر برمیگشتم، چند ماه دیرتر، دلم عطر و بوی خاکم
را میخاست، تبریز به عصیان نشسته ای که زمزمه های حق
طلبی اش به گوش میرسید و به دنبال انقلاب پر خون روسیه
حریتش را فریاد میزد.

عطر موهاي نازنده را حس ميكردم و دلم براي در آغوش
كشيدنش و بويدن تن لطيفش پر ميكشيد.

دخترک سه ساله ي من حتما به قدر بينهايت شيرين شده
بود و خدا ميدانست چطور براي ديدن فرشته ي كوچكم
بيقرار بودم و شمس آرام و هميشه ساكت با استعدادم كه
مرا پدر ميدانست و آتیه ي درخشاني داشت.
ديگر حتي به قدر ساعتی هم تاب دوری شان را نداشتم.

باران زمستان، شديد ميباريد، جلفاي ايران کنار ساحل جنوبي
ارس شاهد مسافران سرمازده اي بود كه مثل مجسمه هاي
يخي با لباسهاي خشك شده از سرماي استخوان سوز صف
كشيده بودند تا اتومبيل كه بعيد به نظر مي آمد، لااقل
درشكه اي برسد و از آن محشر پيرحم يخي نجاتشان دهد.

علي اف مباشر به دنبال من با درشكه اي فاخر سررسيد و به خانه اش مهمان كرد. جاسوسان ژارسيكي* همه جا پرسه ميزدند و با عاملان كنسول روسيه تزاري دستشان در يك كاسه بود.

هنوز تلگراف غريب و مشكوكي كه دو روز گذشته به دستم رسيد را بارها و بارها ميخواندم و جز دلشوره اي خانه خراب كن راهي براي زودتر رسيدن و فهميدن پيدا نميكردم.

كاسه ي شوربا تنها دلخوشي لحظه اي تن سرمازده ام بود و رختخواب تميز و گرم و نرم، افكار تاريك ذهنم را دور ميگرد و وسوسه ي خوابي عميق، بعد از دو روز راه بي وقفه را به جانم مي انداخت.

فردا صبح راهي تبريز ميشدم و همه چيز معلوم ميشد...

ژارسيكي: گمرکخانه

#پارت ۸۶

غروب گذشته بود که رسیدم، با همان درشکه راهی خانه شدم، سوغات ها کاغذ پیچ شده بار سقف بود، کاغذ تلگراف میان دستانم مچاله شده و نگاهم روی در بسته ماسیده بود. با کمی تعلل کلون را کوباندم، صدای لخ لخ دمپایی های مشدی باقر نزدیک مشید:

_کيه؟ آمدم

در با صدا باز شد و قامت خمیده اش در حالیکه چراغ نفتی را بالا میگرفت تا بهتر ببیند نمایان شد:

_بفرما! امري دار...!...! آقا خان، آقا خان شما هستين؟! اللهم صلي علي محمد وآل محمد! خوش آمدي چشم و چراغ مشدي، جيران! جيران باجي بيا همه را به صف کن آقا خان آمدند،

چشممان روشن شد تصدق قدمت، چشممان پر نور شد آقا، الهي شکر، بفرمایید، بفرمایید.

بمان دخت روي پايڻ نشسته بود، دلربا تر از هميشه، با
 عروسك سوغاتش سرگرم بود و من نمیتوانستم درست و
 حسابي ببينمش، شمس هم همچون قبل بي صدا و آرام
 گوشه اي كز كرده و با قايق بادباني جديدش بازي ميكرد.
 و اما نازنده نبود!

جيران باجي سيني چاي را جلويم ميگذاشت:

_ الهي صدهزار مرتبه شكر كه به سلامت برگشتين آقا، ستون
 اين خانه شماييد قربان قدتان، نبوديد روح نداشت اين
 عمارت.

_ جيران باجي بچه ها رو بفرست اتاق بغل، حرف دارم!
 _ به روي چشم، همين الان مليحه را صدا ميكنم.

بچه ها را بيرون برد و برگشت، سرش پايين بود و نگاهش
 نگران.

_ خانم كي رفته؟ درست بگو جيران!

_ والا چي بگم آقا خان، پيش از غروبي بود.

_خب!

_چی قربان قدتان؟!

چای را برداشتم و آرام تر از همیشه پرسیدم:

_بگو! از این مدت که ستون خانه نبود تعریف کن!

_والا سلامتی بود و دلتنگی اهل خانه برای شما!

نقلی در دهان گذاشتم:

_از خانم بگو، از نازنده!

_چی بگم آقا، سگ اگر کله پز میشد رو زمین یه گوسفند باقی
نمیماند!

_منظورت چیه جیران!

توی دلش پرید انگار، دست و پایش را جمع کرد و گفت:

_خب این حمیدرضا خان خیلی اینجا آمد و شد داشتن، هر
بار هم میگفتن شما خانوم رو بهش سپردین، امشب هم
خودشون شخصا آمدن و خانوم رو بردن ضیافت!

_کدوم ضیافت؟!

_استغفرالله آقا از این ضیافتهای معصیت دار، خدا منو مرگ
بده از اون جاهایی که نه اندرونی داره و نه حجاب و حفاظ! از

قدیم گفتن اسب خوب از طویله بیرون نمیره، زن خوب از
قبیله!

#پارت ۸۷

_چه میخاهی بگی جیران؟ حرفت را بزن!

_اصلا چی بگم آقا، قربان قدتان خانوم سحر و جادوی این
رفیق نارفیق شما و اون زن آکله ش شده! نه که شما رو
نخاد، دلش همه ش هوای شما رو داره اما هوایی هم شده!

_شاخ و برگ نده، بگو ببینم زیر سر من چه اتفاقاتی
افتاده، اسم ناموس امرالله توی دهن همه چرخیده؟

_لال شم آقا! نه اونطور که استغفرالله شما به خیالتان
رسیده اما خانم هم کمی بی پروا شده ن، معلم سرخانه شان را
دک کردن و مریم خانوم نشست جای اون، از آن روز دیگر

خانوم کم کم شدن آینه اون زن، دیگر حتی چادر چاقچور هم ندارن! یک جوری قدم برمیدارن که هرکه نداند خیال میکند دختر عزیز کرده ی اُتورخان رشت بودن!

کراواتم خفت افتاده بود و احساس خفگی میکردم، دست بردم و به ضرب کشیدمش در همان حال با ظاهری آرام گفتم:

_از حمید رضا بگو، با نازنده چکار داشته؟

_والا چی بگم، البته من از نجابت خانوم اطمینان دارم، دل و دینش شما یید اما خب شیطان است و وسوسه اش، همه ش بیخ گوششان میخوندن که حیف از توست، باید اوج بگیری، دیده شوی، نمایی توی پستوی این خانه، دور از جانتون همه ش از شما پیش خانم بد میگفتن که امرالله زبانم لال خودش بالابالاهاست و با زنان اجنبی حشر و نشر میکند و تو را گرفته توی اندرون خانه ش فقط برای بچه پس انداختن و بزرگ کردن، البت این حرفها رو بیشتر مریم خانم

بیخ گوش خانوم وزوز میکرد اما شوهرش هم گاهی به هوای سرزدن خانوم رو میدید و استغفرالله نه انگار نامحرمی باشد حسابی با خانوم گرم میگرفت، اما از حق نگذریم خانوم دل به دلش نمیداد و از هر حرفش یک امرالله میریخت.

اما اونقدر رفتن و آمدن که خانم خامشون شد و آخر پیش وسوسه هاشون سپر انداخت!

_حالا کجاست؟!

گفتم خدمتتان که حمیدرضا خان آمد عقبشان نمیدانم با ریخت و قیافه ی زنهای فرنگی رفتن ضیافت کدام کافر از خدا بیخبری!

فقط بهشان میگفت امرالله باید بفهمد تو دیگر آن زن روستایی نیستی، بیا و افتخارش باش، بیا و آچمزش کن... خلاصه که خانوم رو خام کرد و برد!

ميدانستم كجاست، در آن تلگراف بي نام و نشان كه
ميدانستم از كجا آب ميخورد، نشاني داده بود. لباسهاي فاخر
و رقص!

از جا بلند شدم، جيران به دنبالم آمد!

_ كجا آقا؟

حرفهاي جيران در سرم جولان ميداد
كت و شلواري رسمي پوشيدم و خود فريب خورده ي زندگي
باخته م را در آينه نگاه كردم،
بايد ميرفتم، به جايي كه روزي دختران زيباروي روس در
آغوشم ميرقصيدند...

#پارت ۸۷

به در كنسولخانه خيره بودم. پنجمين سيگارم را كنار پايم لگد كردم و به سوي پلكان عريض قدم برداشتم،
 درشكه هاي فاخر كنار هم ايستاده بودند و لا به لايشان
 الاغهاي پالان مخملي هم به چشم مي خوردند كه مَرگب
 حاجي بازاري هاي ظاهر الصلاح پينه به پيشاني بودند. بي
 توجه از كنارشان گذشتم، حالم خراب تر از آن بود كه از
 وجود اين آدمهاي منافق هزاررنگ به جوش بيايم.

_منتظرت بودم!

صدا از پشت سرم آمد. ايستادم اما برنگشتم تا
 ببينمش، خودش جلويم را گرفت چادر و روبند داشت.

_خسته ي سفر نباشين جناب شريف التجار!

نگاهم هنوز خيره به جايي غير از او بود

_ اين را ميداني كه اگر پيراهن از قرآن هم بپوشي باورت
نميكنم!

روبنده اش پايين بود و چهره اش پنهان:

_ برو و خودت بين، با چشمهاي خودت!

بهش نزديك شدم، خيلي نزديك، سرش بالا آمد و بي اختيار
روبنده اش را برداشت، نگاهش زير نور چلچراغ سر در
كنسولخانه از خباثت و حس خوشايندديدن عجز من
ميدرخشيد، صورتم را نزديكش آوردم و كنار گوشش زمزمه
كردم:

_ اين خيال خام رو كه من بعد از نازنده بعد از به گند كشيدن
زندگيم، بعد از تمام شدن طوفاني كه راه انداختي، بعد از هزار
سال سياه تورا حتي گوشه ي مطبخ خانه م راه بدهم از سرت
بيرون كن،

بفهم که من اگر ذره اي به تو تمايل داشتم همان وقتي که
ناف بريده ام بودي نيم نگاهی بهت مي انداختم!

سرم را نزديك تر بردم و هرم نفسهايم را توي صورتش پاشيدم
و پر از حرص اضافه کردم:

يك تار موي اون رعيت زاده ي بي اصل و نسب که الان
چوب حراج گذاشته به حيثيت امرالله شريف التجار مي ارزد
به سرتا پاي زن دغل باز پشت هم اندازي که شوهر دارد اما
با روياي شوهر زني ديگر شبش را صبح ميکند!

ديگر ن ایستادم، پله ها را به ضرب بالا آمدم و سنگيني نگاه
پر کينه ي شکست خورده اش را پشت سر جا گذاشتم.

#پارت ۸۸

از کنار نگهبان آراسته دم در ميگذشتم که جلويم را گرفت:
_بفرمايد آقا

_مهمان جناب کنسول هستم.

_دعوتنامه تان را ببینم!

_من احتیاجی به دعوتنامه ندارم!

_متاسفم قربان، من اجازه ندارم، بدون کارت دعوت نمی شود.

کلافه دستی به صورتم کشیدم، این خرمگس معرکه را دیگر
کجای بلوای دلم بگذارم!

میتوانستم همانجا مشتی حواله ی پوز درازش میکردم تا
آنطور همچون سگ شکاری چشم ندراند و پارس نکند.

سیگاری از جیب درآوردم و همانطور که از فراز شانه اش
داخل را دید میزدم گفتم:

_برو و جناب سميرنوف را صدا بزن، يا پيغام بده امرالله شريف التجار مشتاق ديدار است.

نگاه از من گرفت و به روسي خدمتكار را صدا زد و پيغام را رساند.

سيگارم به نيمه رسيده بود كه متوجه حضور جناب سميرنوف برادر سر كنسول روس شدم، به سويم مي آمد و ميگفت:

_جناب شريف التجار! چشم ما به در خشك شد تا شما را ببينيم.

دست دراز شده اش را فشردم و لبخندي به ظاهر خوش آيند تحويلش دادم:

_سفر بودم جناب سميرنوف

_بله، خبر داریم، عطر و بوی وطن را می‌دهید رفیق.

قد بلندی داشت، دست دور شانه ام انداخت و قدم در راهروی مجلی روشن از چهل چراغهای برنزی گذاشتیم.

پالتویم را درآوردم و به دست خدمتکار دادم.

صدای موسیقی به گوش میرسید و با ورود به تالار، عطر و بوهای مختلف شامه ام را پر کرد.

همچنین مهمه مهمانان خوش رنگ و لعاب و اغلب نقاب پوش.

برگشتم و رو به سمیرنوف گفتم:

_خبر نداشتم جشن بالماسکه است!

#پارت ۸۹

گوشه لبان نازکش کش آمد:

_ شما که عادت به نقاب نداری جناب شریف التجار.

دست روی شانه اش گذاشتم:

_خب عادت‌ها همیشه همراه آدم نمی‌مانند، عوض میشوند!

خندید و سینی تعارفی خدمتکار را پیشکش کرد، نقابی تا پایین بینی به رنگ سفید روی پارچه‌ی مخمل سرخ. برداشتم و چهره‌ام را پوشاندم، سیگار برگ تعارفی سمیرنوف را به لب برده و میان دود غلیظش نفس کشیدم.

_شما همه جوهره جذاب هستین رفیق، با نقاب و بی نقاب، آنقدر اثر گذارید که دیگر کسی به ما نگاه نمیکند، فاتحه عیار ما را خواندید!

پوزخندم را ندید و از کنار بی توجهی آشکارم به سوی چند زن خوش پوش رفت، در همان حال گفت:

_از خودتان پذیرایی بفرمایید جناب شریف التجار تا برسم خدمتتان.

کنج دیوار تالار، کنار تابلوی نفیسی که لبه های کنگره دار قاب مجلل طلاکوبش بیرون زده بود و مرا تا حدی پنهان میکرد، ایستادم.

گروه ارکستر روی سن نیم دایره ی انتهای شمالی تالار، مینواختند و نقاب پوشان با نوشیدنی ها و غذاهای سرد روی میز از خود پذیرایی میکردند.

سمیرنوف به دنبالم میگشت.

کنارش ایستادم و آرام گفتم:

_ اینجا هستم جناب سمیرنوف

_ امان از این نقاب ها، بنده به شخصه از رسم مزخرف بالماسکه بیزارم.

لبخندی بیجان جواب حرفش بود و نگاهم بین حضار میچرخید، در همان حال گفتم:

_درخواستی داشتم جناب سمیرنوف

_امر بفرمایید امرالله خان.

_استثنأً امشب تمایلی ندارم کسی از حضورم در این ضیافت
مطلع شود!

_چرا؟ پیشامدی شده؟

_خیر، آلمان با بعضی مهمانان امشب در یک جوی نمی‌رود.

_شما بفرمایید، دستور میدهم دشان را روی کولشان
بگذارند و بروند

_نقل زور بازو نیست، حرف زبان است و نیش زبان،

شما سرگرم مهمانی باشید، استتار امشب بنده رو هم
ببخشید، قطعاً سر فرصت خدمت جناب سفیر میرسم، باید

در رابطه با چند پارتي رسیده از بندر و گمرکخانه مواردی رو خدمتشان عرض کنم.

دیگر تعلق را جایز ندیدم، دستش را فشردم و دور شدم.

#پارت ۹۰

موسیقی لایت رنگی رسمی به خود گرفت و خبر از ورود هیئت کنسولگری بریتانیا را داد، به مخفیگاهم برگشتم و میهمانان را از نظر گذراندم، حضورش را احساس میکردم، اما نمیدیدمش و ای کاش هیچوقت آنجا نمیدیدمش.

چشمان سرگردانم همه جا در گردش بود که نگاهم روی چهره ی سرخ حمیدرضا ماند.

گیلاس خالی اش را با جامی پر عوض کرد و دستش پشت کمر زن رو به رویش جای گرفت. زن نقاب پوش قد بلند بود و ظریف، دستانش روی دست بی قید حمیدرضا رفت و او را از خود دور کرد، عقب کشید و خواست فاصله بگیرد که بازویش اسیر پنجه های حمید شد.

او را کشان کشان به سوی سن برد و از پله های کوتاهش بالا رفت.

موسیقی سرود ملی بریتانیا قطع شده و مهمانی رنگ و بوی پیش را گرفت. در تمام مدت نگاهم روی زنی قفل شده بود که میخواستم فریاد بزنم او نیست. او که اسیر دستان رفیق نارفیق من بود و از پشت نقاب هم تک تک اجزای صورتش را میدیدم.

حمید به سوی گروه ارکستر رفت و چیزهایی کنار گوششان زمزمه کرد. به سوی او برگشت، دست دور شانه های ظریفش گذاشت و به طرف صندلی هولش داد، او با حال نا مطمئن نشست و دستمال ابریشمی اش را دور گردن برهنه اش کشید. اضطراب داشت و معذب بود، گردنبنند آشنایش از دور میدرخشید و دستان لختش با آن دستکشهای بلند تا نیمه پوشیده شده بیخ گلویم را فشار میداد.

در جایش جا به جا شد و پای راستش را روی پای چپش انداخت، چاک دامن بلندش اندکی کنار رفت و ساق پایش دیده شد، پاهایم را تا جایی که قدرت داشتم روی زمین فشار دادم تا مانع از حرکتش شوند، دستانم مشت شد و فکم از فشار آرواره هایم در حال له شدن بود.

صدای لطیفش، بین همه حضار و موسیقی آرام به گوشم رسید.

حمید از اینطرف به آنطرف میرفت و او را وادار به بلند تر و بلندتر خواندن میکرد.

عزیزم گفتنش بیخ خرم را چسبید!

نگاه از آن بی پدر گرفتم و روی زنی که حنجره ی لعنتی اش، لحظه به لحظه اوج میگرفت و همه را با آن ناز صدایش میپوشاند ماسید.

سکوت مطلق تمام سالن را گرفت، سکوتی که صدای آشنای غریبه ی پیش رویم آن را میشکافت و تا روی سینه و قلب دردناکم چنگ می انداخت.

دیگر توان ایستادن نداشتم. روی اولین صندلی افتادم و دستان لرزانم سیگاری میان لبهای به ترک افتاده ام جا کرد.

او میخواند و من میکشیدم

او میدرخشید و من آب میشدم

#پارت ۹۱

لحظات بي رحمانه جلو ميرفت، تار و پود سالن پر شده بود از صدائيش، سوختن سر انگشتانم مقارن شد با صدای کف زدن ممتد حضار.

سيگار به فيلتر رسیده را روي ميز انداختم گره خفت شده ي کراواتم راشل کردم.

نگاهم رد قدمهاي بلند حميد رضا را تا روي سن دنبال کرد. به سوي او رفت، دست زیر بازویش انداخت، بلندش کرد، شانه به شانه تا میان سن آمدند، حميد رضا کمر خم کرد و او هم وادار به تعظیم شد، دستش میان دستان او بود. تنش مماس تن او.

سرکنسول شخصا بالا رفت و کف زنان با کمی فاصله ايستاد. لحظاتي بعد با بالا رفتن دستش به هممه خاتمه داد و با لحنی سرشار از شگفتی، بلند و رسا به سخن درآمد:

_ ما امشب، ناتاليا، کاتريانا، ژانا و ليودميلا را تماماً در وجود اين پديده ي نقاب پوش ديديم و شنيديم، به جرات شاهکاريست جناب بنکدار!

قهقهه ي مستانه حميد در سالن پيچيد:

_ کاملاً با شما هم عقیده هستم جناب کنسول، بنده از گرايشات جناب عالی و ذوق هنري تان مطلعم، بنا براین تقاضا دارم سر جاي خود برگردين تا اعجاز امشب ما بار ديگر غافلگيرتان کند!

_ با کمال ميل جناب بنکدار، با کمال ميل!

سفير پايين رفت و روي اولين صندلي نشست، سالن بار ديگر
ميان سکوتي خفقان آور محبوس شد.

حميدرضا به سويش رفت، خيلي نزديك، خيلي خيلي
 نزديك، لبهايش مماس گوش او متوقف شد. او معذب كمي
 خود را عقب كشيده و سرش را تكان داد.

حميد پايين آمد، دست او روي قلبش نشست و به جا يگاه
 برگشت، حميد لاجرعه سر كشيده و لبه جام را ميانه
 دندانهايش نگاه داشت.

هر حركتش. هر جسارت بي شرماني و قيحانه اش، داشت
 شقيه هايما را له ميكرده. از آن همه حجم ناباوري در حال
 انفجار بودم.

من بي غيرت شده بودم يا او بي صفت؟!

#پارت ۹۲

حرير صدايش از نو ميانه حجم پر هياهو ي سرم، جا باز
 كرد، همه چيز براي لحظاتي از خاطر م رفت، خاطراتي به
 تندي، به وضوح، بي رحمانه تداعي شدند، نگاه ناباورم روي آن
 جسم ظريف نقاب پوش قفل شده بود، آن بدعهد بد پيمان

نهان ترين و مكتوم ترين خاطرات مشترکمان را رسوای چندین گوش نامحرم غریبه کرد.

میلیون میلیون گل سرخی که میان آغوشم برایش میخواندم. شعر محرمانه ای که رمز عاشقانه مان بود، بوسه های داغ من، تن پر کشش او، زیبایی های دو نفره ی پر رمز و رازمان آن شعر برای ما بود، من و او، تنها من و او نه میان دایره ی جمعی بیگانه.

بغضی احمقانه، سنگین و سخت راه گلویم را گرفت، شکست خورده تر از من مردی در آن لحظات نبود.

قطره اشکی سمج از کاسه ی چشم پرم چکید و همزمان صدای کف زدن جنجالی حضار سالن را لرزاند.

نقابها یکی یکی از چهره ها برداشته میشد، انگار میخواستند آن پدیده ی نو ظهور را بهتر ببینند،

آن زن نقاب پوش غریبه از تشویق و تحسین حضار به وجد آمده بود. نقاب از چهره برداشت، چشمانش می درخشید. نمیدانم او هم در آن لحظات وقتی آنطور میخواند و اوج می گرفت به یاد عاشقانه هایمان افتاده بود؟

گوشه چشمش را با دستمال پاك كرد و به ناگاه نگاهش روي من ماند، چشمانش براي بهتر ديدن تنگ شدند و همان لحظه كه حضورم را حس كرد حميدرضا جلويش ايستاد.

دور تا دورش پر از آدم شد. گاهي چهره اش از ميان جمعيت به چشم ميآمد، چهره اي كه ديگر معذب نبود، مي خنديد، لوندي هاي ذاتي اش سربرآورده و سخاوتمندانه در برابر نگاه به خون نشسته ي مردان طماع و هوس باز دلبري ميکرد.

حال عجيبی داشتم، انگار كابوسي بود كه تمامی نداشت، بيدار نمیشدم تا جرعه اي آب بنوشم و نفسي تازه كنم، من كجا بودم؟

مثل يك احمق بي غيرت نشسته بودم و زخم را ميديدم كه ميان دست مردان مست و رنگارنگ تاب ميخورد و به ريش من به خاك سياه نشسته ميخنديد.

ميليون ميليون گل سرخش با آن زبان سليس روسي ميان سرم جولان ميداد و از خود ميپرسيدم

آن خنده هاي بلند، آن ناز كردن هاي گاه و بي گاه، آن خوش اطواري كردن ها، آن زن خوش لباس بدون نقاب با گونه

هاي گل انداخته چه نسبتي با من داشت؟ ناموسم بود؟ مادر
 بمان دختم بود؟ زنم بود؟ عشقم بود؟
 نه او يك دروغ بود، يك وحشت بي انتها!
 از جا برخاستم، تمام خودداري جايش را به جنوني افسار
 گسيخته داد.

قدمهايم زمين را شخم ميزد و جلو ميرفت،
 خون رگ كلفت غيرتم از چشمانم مي جوشيد و وقتي به
 خودم آمدم پنجه ام دور بازوي ظريف او قفل شد

سلام.

امرالله خود باعث بي پروايي نازنده شد براي خواندن در
 حضور حميد،

و شاهديم كه اشتياق دخترک خوش صدا از حضور در
 مهماني،

از هيجان و جذابيت براي،، خواندن،، نشأت گرفته و
 باعث همراهی او شده و گريزانی او از لمس شدن توسط
 حميد را امرالله هم شاهدست.

و رفتار مست گونه حمید و کشش او نسبت به دخترک را هم
امرالله بعنوان یک مرد شاهدست،

آیا،، چراغ قوه،، همین استعداد و شکوفایی دخترک است در
مقابل چلچراغ وجودی امرالله و زندگی مشترک !! ?

یا حمید اندک و موقتی است در برابر امرالله !! ?

آیا مریم و حمید برای ضربه زدن به امرالله،

چنین از اعتماد او سو استفاده کردند

!! ?

یا مریم با آگاهی از نقطه ضعف حمید چنین کاری کرد!! ?




خواندن ترانه خاطره انگیز و

قطره اشک ، نشان از علاقه و دلتنگی هر دو برای همسر
است.

برای من هر جمله و هر کلمه ،

حامل بار عاطفی زیادی است .

لذت بردم و ممنونم.

نقدي بسيار زيبا از يكي از همراهان و دوستان
 عزيزم   

#پارت ۹۳

سرها به سوي غريبه ي تازه وارد ميان معرکه ي حميدرضا
 برگشت.

نگاهم تنها به او بود، نگاه او هم ناباور و حيران روي نقاب
 پوش پيش رويش ماسيده بود

همه چيز جز او، همه چيز جز من براي هردوي ما در آن
 لحظات محو بود و بي تاثير

اشكهايش روي گونه هائيش لغزيد، سرش با بهتي ناسور به
 چپ و راست تكان ميخورد و دهانش باز مانده بود.

ميان بازوانم فشرده شد در همان حال با صدايي رسا رو به
 حضار گفتم رقص امشب با پديده ي نوظهورتان را من
 افتتاح ميکنم

تنها لحظه اي سربلند كردم و نگاه وحشت زده ي حميدرضا
را غافلگير شده ديدم و چشم از آن موجود بي وجود گرفتم.
سرکنسول با خنده اي سرمستانه گفت:

_ جوان جسور و بلند بالا، آنقدر جنم و جبروت داريد که همه
ما غلاف کرديم. بفرماييد دور اول مال شما!

چراغها کم نور و موسيقي لایت شد. رقص تانگو، رقصي که
تبحرم در آن زبانزد بود.

_ خوبه! دور اول مال مني!

تنش بي جان ميان آغوشم تکان ميخورد، نگاهش قفل شده
روي نقاب سفيد مزخرف چهره ام با چانه اي که از بغض و
اشک ميلرزيد!

همه مست و هوشيار زير نور كمرنگ شده ي لامپاها و
چهلچراغها ميرقصيدند و در هم ميلوليدند.

او را كه چون مرده اي ميان دستانم افتاده بود به سمت در
پشتي سالن كشاندم، آن عمارت نفرين شده براي من مثل كف
دست بود، در بسته شد و رو به رويمان پله هاي بود به
طبقات بالا.

مچ دستش اسير پنجه هاي من بود و طبقه ي سوم رو به دومين
در ايستادم، دستگيره پايين رفت و در با صدا باز شد، به جلو
هلش دادم و داخل شديم.

در بسته شد و كليد ميان قفل چرخيد،

نوغان روسي ام را از پشت كمر درآورده روي ميز انداختم.
نقاب از صورتم برداشتم، كت را از تن در آوردم و كنار اسلحه
روي ميز رها كردم، گره كراوات شل شد و دكمه هاي جليقه
ام باز

او همانطور میان اتاق ایستاده بود. سینه اش به شدت بالا و پایین میرفت و نگاهش وق زده روی حرکات آرامم جا به جا میشد.

دکمه های پیراهنم یکی یکی باز میشدند و در همان حال با لحنی پر از وسوسه گفتم:

_ میدانی این اتاق چه صیغه ای دارد؟

دکمه های سر آستین بد قلقی میکردند:

_ اینجا مخصوص مهمانهای خاص کنسول و هم خوابه های خوش رنگ و لعابشان است!

قدم پیش رفتم، قدم عقب گذاشت:

_ روسپی های گرانقیمت خوش بر و رو!

هق زد و عقب تر رفت، پیراهن را به ضرب در آوردم و جلوتر رفتم:

_ نترس عزيزم! آخر امشب جايت همينجا بود! تو انتخاب
سرکنسول بودي و بعد هم شايد ديگران!

دست به کمر شلوارم بردم و جلو تر رفتم:

_ تماشا کن! خوب سرانجام اين بازي رو تماشا کن!

_ امرالله! امرالله!

سرش با ناباوري تکان ميخورد، نگاهش چون خرگوشي در دام
افتاده گشاد و براق شده بود، آنقدر عقب رفت که پشتش به
ديوار خورد و آنقدر جلو رفتم که حجم ظريفش زير سايه تنم
گير افتاد.

#پارت ۹۴

_ نترس! بايد ياد بگيري از حالا به بعد چطور بهاي ديده
شدنت را بدهي!
دستم زير چانه اش رفت:

_ نگاهم كن، مي بيني من رو؟ من كه هستم؟ خوب نگاهم
كن! من يك احمقم، يك نردبان كه خوب و ماهرانه از اش بالا
رفتي تا به اوج خيالي خودت برسي!
رعيت زاده ي فراري بيوه اي بودي و حالا تك ستاره درخشان
پر طرفداري شدي!
موهايش دور پنجه هايم پيچيده شدند:

_ من تنها يك جفت چشم داشتم! امشب فهميدم تو
چشمهاي زيادي براي تماشا مي خواهي! حتي اگر هرزه تنت
باشند!

_ امرالله! امرالله نه!

لبانم به گوشش چسبیدند:

_ آن رفيق من كه اونطور اطوار ميریخت براي تو، بي حمايت
من حتي تنبانش رو نمیتواند بكشد بالا!

_ اشتباه میکنی! به جان بمان دخت اشتباه میکنی!

ديگر كاسه صبرم لبريز شد. دستم بالا رفت و سيلی شد روي
صورتش:

_ اسم دختر من رو نيار! ديگر هيچوقت اسم بچه ي من به
زبان نيايد!

هق ميزد و با دستانش صورتش را پوشاند:

_ امرالله! امرالله به خاطر خدا!

قهقهه زدم، میان آن حجم خنده هاي تلخ صدایم به زور بیرون آمد:

_به خاطر خدا؟!!

يقه اش را گرفتم:

_راست ميگي! به خاطر خدا! اما نه خدای من! خدای تو!

ازش کمی فاصله گرفتم، نگاهم را به چشمان خیسش دادم:

_میدانی چون خدای تو شیطان است قدیسه ي من! آخر تو

به خاطر خدایت خیلی کارها کردی، بی اجازه شوهرت، همین

تن لش بی خاصیت پیش رویت

پوشیدی، نوشیدی، رقصیدی، خواندی، تحسین

شدی، تشویق شدی، تماشا شدی، به اوج پوشالی خودت

رسیدی!

آفرین! آفرین به تو و خدای تو!

رهايش کردم، تنش به دیوار خورد و زانوهایش تا شد:

_از حمیدرضا بگو! همان بیشرفی که راه و بی راه عزیزم

خطابت میکرد، همان نمک به حرامی که دستهایش راه و بیراه

به تنت گره ميخورد، همان بي صفت دائم المستي كه راه و
پيراه زمزمه ي عاشقانه بيخ گوشت ميخواند!

زار ميزد و سر تكان ميداد:

_ اشتباه ميكني، من... من عاشق توام!

به سويش خيز برداشتم، با يك دست از جا كندمش و غريدم:
_ خفه شو! خفه شو و ديگر اسم من و عشق من و به دهان
كثيفت نياور! تو لايق همان بي خاصيت بي عرضه ي فرصت
طلبي. تو رو چه به من دختر جان؟!

_ نگو امرالله! اينجوري نگو! اينجوري نباش!

#پارت ۹۵

_ راستي ميداني مريم به عشق من زن حميدرضا شد؟!

سرش به ضرب بالا آمد، نگاه پرسانش گوشه ي لبهايم را به
پوزخندي جمع کرد!

_ او آرزو داشت جاي تو باشد، همينجا زير دستان من! تمام
اين سياه بازيها هم کار خودش بود تا تو را از زندگي من براي
هميشه بيرون بياندازد! توانست، از چشم من انداخت، بي
آبرويت کرد حميدرضا را هم از زندگي خودش بيرون انداخت
و حالا ايستاده تا گرد و خاکها بخوابد و جاي توي زندگي باخته
را بگيرد!

فرياد کشيد:

_ نگوووو! بس کن! ديگه نگوووووو!

_ شوروي، زاپوروثيه، دو هفته پيش، تلگرافي به دستم رسيد بي
نام و نشان اما بوي آشنائي داشت.

از اوضاع نابسامان خانه ام، از عصيان زن زندگيم، از
گردنکشي هائيش، از انگشت نما شدنم، از روسياهي تو!

مریم تو را، شوهرش را، حتی من افعی مارخورده را سر
انگشتانش چرخاند و حالا به ریش همه ما میخندد!

_نه!...نه!

سر تکان میداد، اشک میریخت، میلرزید و ویرانه ی زندگیش را
تماشا میکرد.

به سویش خیز برداشتم:

_بلند شو! زود باش!

توانی نداشت، من هم نداشتم اما خون جلو چشمانم را گرفته
بود، حرف کنسول روس در سرم جولان داد، نگاه های حمید
و دیگر مردان، خنده های سرمست او، دیوانه شدم، به او
حمله کردم، آنقدر سیلی توی صورتش زدم که اشک و خون
با هم یکی شده بود! دلم به حال زارش نسوخت، به لباسش
چنگ انداختم و در تنش پاره پاره کردم.

او حق نداشت اینطور ویرانم کند، حق نداشت عشقمان را
اینطور به لجن بکشد، حق نداشت خود محبوب و دلربایش

را اينطور جلو چشمانم غرق كصافط كند، حق نداشت بي من، بي مني كه تمام بود و نبودم او شده بود، با همه ي اختياراتم، توانايي هاي من، جلال و تشخصم، با همه ي نگاههاي زنان رنگارنگ دور و اطرافم كور شده بودم و تنها او را ميديدم و زندگيمان را! حق نداشت اينطور هلاكم كند، حق نداشت...

روي زمين انداختمش، زير خيمه تنم مچاله شده بود، بهش رحم نكردم، هيچ نميگفت تنها ميان نفس زدنها حق ميزد و لب ميگزيد، لحظه اي سر بلند كردم و نگاهم اسير نگاه بي پنااهش شد.

كسي در را كوويد، خون گوشه ي لبهاي ورم كرده اش خشك شده بود و مرواريدهاي گردنبندش روي زمين و موهاي رها و پريشانش ريخته بود.

دوباره صداي در بلند شد، هردو خيره ي هم بوديم و ميدانستيم اينجا ديگر پايان ماست. از خودم، از جنونم، از او كه وادارم كرد اينطور بهش دست درازي كنم، بي حرمتش كنم، دست رويش بلند كنم و از خودم فاصله بگيرم بيزار شدم.

دستم پيش رفت تا گونه ي سرخ و كبودش اما نرفته
برگشت، اشكي از گوشه چشمم روي صورتش
چكيد، بغضش، بغضم، لب زخم شده اش، غيرت زخم خورده
ام، حرفهاي نگفته ي لبريز شده اش، حرفهاي گفته ي
دردآورم.

دستانش دور گردنم حلقه شد. صورتش نزديك صورتم
آمد، لب روي لبانم گذاشت و پر از بغض زمزمه كرد:

_خواستم هم قد و قواره ي تو باشم، خواستم تحسین بشم
تا احساس غرور کنی، خواستم اوج بگیرم تا این همه کنارت
کم نباشم و توي ذوق نزنم.

عاشقتم امرالله! عاشقتم، میدانم تمام شدم براي تو اما
دوستم داشته باش، بگذار بمیرم اما بمانم توي قلبت...

#پارت ۹۶

_آنقدر نفوذ دارم تا شمس را پيش خودم نگه دارم

_ تو مرا طلاق دادی، تو مرا از خانه بیرون کردی، تو دیدن
بمان دخت را بر من حرام کردی، تو...

_ شما الان پناهنده ی سرکنسولگری روسیه هستین، نور
چشم سفیر، سوگلی ضیافت‌هایش، امید آینده ی اپرای روسیه
اید، شما پدیده اعجاز آمیز قرن هستید، بروید و تنها به
شکوفایی خودتان فکر کنید!

_ امرالله! من...

_ من شریف التجار هستم خانوم، به یاد ندارم اجازه داده
باشم نام کوچکم را صدا بزنید!

_ اینطور نکن! اینجور نگو!

_ من گرفتارم خانوم، وقت برای راست و کج شنیدن‌های صد
من يك غاز شما رو ندارم، بروید، مهرتان را تمام و کمال

گرفتيد، باغ ميوه، زمين زراعي نفقه ي مادام العمر تا زمان حيات من، به تمام اهدافت رسيدي، حالا هم راهي آسمان جاه طلبي هایت هستي، دست از سر من و بچه هايم بردار!

_ بچه هاي تو؟ من مادر هر دوي اونها هستم، حق نداري از من بگيريشان، حق نداري امرالله!

مستم چنان روي ميز کوبيده شد که از جا پرید و قدمي عقب گذاشت.

_ گفتم حق نداري نام من رو به زبان بياوري، نگفتم؟

به قدر کافي انگشت نمای شهر شدم، زن ياغي شهر آشوبي که شده نقل محافل دوست و دشمن! زني که کلفت خانه ي حاج صفي بوده و امرالله شريف التجار احمق به زني گرفته اش و بعد هم با بي غيرتي محض تقديم دولت روسيه تزاري کرده تا براي خودش بتازاند و به زعم عقل ناقصش برنده ي زندگي باشد، اما نميداند که زندگي رويابي زيبايش را به بهايي ناچيز از دست داد، از کيسه ات پرید!

_من عاشقت بودم!

پوزخند صدا دارم از جسارتش کم نکرد

_من عاشقت هستم، هر کار بکني نمیتواني حس قلبيم را از من بگيري، تو مرد من هستي و خواهي بود، اينجا در اين لحظه يا هر کجاي دنيا که باشم تنها تو را مي بينم، براي مال، زنت نشدم، به خودت قسم براي پول کنارت نبودم، تو همه چيز من بودي،

ميدانم بازهم نگذاشتي کسي لغزي پشت سرم بگويد، ميدانم آبروداري کردي تا آب از آب تکان نخورد، ميدانم پيش دوست و دشمنت احترامم را نگه داشتی، ميدانم که به شمس بيشتري از بمان دخت محبت ميکني، ميدانم قيم او تو هستي و من را قابل مادري براي نشني، ميدانم زخم زدم بهت اما تنها از روي عشق زياد به تو بود، نميخاستم انگشت نما شوم، انگشت نما شوي! قضاوتم نکن... اينطور قضاوتم نکن

#پارت ۹۷

روي زمين افتاد، اشك پهناي صورتش را گرفته بود، نگاهش به
زمين بود و حالش زار

سرم را ميان دستانم گرفتم:

_برو! براي هميشه برو!

هق زد. ادامه دادم:

_وقتي خواستي زن من باشي دو تا قول گرفتي.
يادت هست؟

گريه اش بلند بود و در و ديوار را ميلرزاند. سرم را بالا
گرفتم، باز چشمهاي لعنتي ام پر شده بودند:

_اول اينكه احترامت را نگه دارم
 دوم براي شمس پدر باشم
 خيالت تخت، بالعكس تو من تا پاي جانم روي عهدي كه
 بسته ام خواهم ماند،
 نترس، گناه مادر را به پاي پسر نمينويسم
 آنقدر بي صفت نيستم تا انتقام تو را از پسر ت بگيرم.
 برو و به آمال بلند بالايت برس. شمس راهي برلين است!

_بايد ببينمش، آن روز كه رفتم نگذاشتي، غريبانه بيرونم
 كردي و ايستادي به تماشا، هر دو خواب بودند، دلم براي شان
 لك زده بي انصاف! يك فصل گذشته، نمي خواهي تمامش
 كني؟!

_به موي دخترم قسم كه من بيشتر از تو مشتاق تمام شدن
 اين بلوا هستم.

تو يك گرجي الاصلي! تا امروز هم به حتم ملتفت شدي
روسها چقدر نژادپرست و قوم گرايند، سرکنسول تماما
حمایت میکند، برو و ديگر پشت سرت را هم نگاه نکن!

_ امرالله! امرالله! تو رو جان بمان دخت، تو رو جان دخترمان!

فريادم و رگهاي ورم کرده ي گردنم صدائيش را خفه کرد:

_ جان بمان دخت چه؟! چه کنم؟ چه کنم تا تمام شود اين
جهنم! به ولله اگر همان شب کشته و توي باغچه ي خانه ام
چالت ميکردم خدا هم نميتوانست يقه ام را بگيرد! هرچه
تاختي و با حيثيت من به هر نيت احمقانه اي که داشتی بازي
کردي بس است، هيچ نگفتم به احترام قولي که دادم، به
حرمت عشقي که زماني بود و خيال ميکردم تا ابد هم هست
جلوي تن مچاله اش زانو زدم:

_ مرا بين! خوب نگاهم کن! امرالله قدیم را مي بيني؟ يا پيرمردی
ریش دراز با چشمانی به گود نشسته از بد روزگار!

خسته ام! خسته از حرفها از بدگويي هاي پشت سرم، از اينكه هرچه پاك ميكنم باز يك لك سياه روي حيثيتم دهن كجي ميكند، هرچه ميريسم پنبه ميشود، هرچه عذر ميتراشم به مسخره ميگيرنم، هرچه دفاع ميكنم بيشتر متهم ميشوم.

#پارت ۹۸

نارفيق بي صفتم را از بانك بيرون انداختم، دلم خنك نشد، كاري كردم تا صد فرسخي تبريز پيدايش نشود، دلم خنك نشد، به عجزش به خاك سياه نشستنش نگاه كردم دلم خنك نشد، زن نابكارش را پيش چشم خاندان سرشناسش بي آبرو كردم، دلم خنك نشد، فراري كوه و بيابانشان كردم دلم خنك نشد. فرياد زدم، در را به تخته كوبيدم و زمين و زمان را به هم دوختم اما دلم خنك نشد! ميداني چرا؟

بلند شدم، تن از پا افتاده ام را تا كنار پنجره كشاندم، سيگاري آتش زده و ميان دود تلخش چشمانم را بستم و بي جان و كوفته تر از هميشه گفتم:

_چون هرچه كشيديم و ميكشم زير سر همين دل ياغي زبان
نفهم است!

دستانش دور كمرم حلقه شد، كاش آنقدر احمق نبودم كه
همان لحظه از اعماق قلب نافرمانم بخواهم در آغوشش
بگيرم و به جايي دور بپرشم و دوباره با اوي سربه هواي اتكا
ناپذير شروع كنم، ببوسمش، عطرش را به مشام بكشم و آرام
بگيرم اما افسوس كه اينبار هيچ جايي براي جبران نمانده بود:
_آنقدر بي پروا شدي كه براي اهميتي ندارد لمس تن يك
مرد غريبه ي نامحرم!

پيشاني اش را به پشتم چسباند و هق زد:

_ديگر چيزي ندارم براي از دست دادن پيش تو، تنها سر
عهدت باش و پدري كن براي هر دوپيشان، بگذار وقتي بزرگ
شدند سرشان بلند باشد و خجالت نكشند از داشتن مادري

که ریز و درشت این شهر ناروا ترین تهمت‌ها را بهش بستند... کاش میدانستی... کاش میشد گفت...

تنش را به تنم چسباند بین دو کتفم را بوسید و زمزمه کرد
خداحافظ محرم ترین محرم من.

رفت، در که بسته شد، صدای قدم‌های سنگینش که دور شد
همانجا روی زمین افتادم.

اشک مرد وقتی بریزد، وقتی بغض مرد بشکند آنجا آخر دنیا
خواهد بود، و من با حق هقی دردآور شاهد آخر دنیا بودم...

#پارت ۹۹

يك سال گذشت، از آن شبی که روزگار پشتم را به خاک مالید.
روزها شب میشد و شبها روز، من مرد ایام سخت بودم، مرد
رزم بودم، مرد میدان تجارت و حتی سیاست، من بیدی نبودم
که با هر بادی بلرزد، چه بر سرم آمد که فروغ از چشمانم
رفت و امید از قلبم،

روي صندلي راك تاب ميخوردم و اولين صفحه ي رسمي نازنده با نام هنري ايرائيدا روي صفحه ي مومي فونوگراف ميلغزید و صدایش تمام تار و پود اتاق را در بر گرفته بود.

میلیون میلیون گل سرخ!

شاید هزار بار تا صبح شنیدم و دوباره از نو.

به اوج رسیده بود، یکه تاز صحنه ها شده بود، تک ستاره مرموز و زیبایی که هیچ گذشته ي روشني براي هیچکس نداشت.

شمس راهي برلين شده بود و من پدرش بودم.

بمان دخت بهانه میگرفت، گریه میکرد، مادرش را میخواست، برادرش را میخواست و من پدرش بودم

من اما سیگار میکشیدم، مست میشدم، اعتصاب غذا میکردم و خانواده ام را میخواستم.

من، امرالله شريف التجار، زمين خورده ي يك زن شدم و خاکستر نشين يك عشق بي تفکر و پراز حماقت.

من ابله که هنوز هم صدایش را میشنیدم، دست و دلم براي بي معرفت بلندپروازش میلرزید.

تجارت خانه ام کم رونق شده بود، خانه ام سوت و کور، روحم مرده و جسمم ترحم برانگیز.

باید بلند میشدم، باید تمام میشد این کابوس.

محض خاطر دخترک کوچک برگ گلم. محض خاطر شمس غد و آرام سر به راهم، محض خاطر نگاههایی که هنوز مرا کوه میدیدند و ریختنم را تاب نمی آوردند.

باید دوباره شروع میکردم،

ایرئیدا روی مدار شهرت و درخشش میتاخت و امرالله زیر بار سخن چینی ها و بدگویی ها خم میشد.

دیگر بس بود. کافی بود، گریه سر قبری که مرده ای نداشت عین جهل بود و نادانی.

بلند شدم، نای راه رفتن نداشتم، تنها روشنایی اتاق، نور کم جان لامپای کوچکی بود که بود و نبودش توفیری نمیکرد،

سوزن را بلند کردم و صدا قطع شد.

چیزی به طلوع آفتاب نمانده بود، پنجره را باز کردم و هوای سرد زمستان را نفس کشیدم.

اگر او توانست، اگر رفت و از پا نیفتاد، اگر دنیای رنگارنگی برای خود ساخت و پشت سرش را هم نگاه نکرد، اگر بعد از آن روز دیگر غرورش را زخم نزد و سر پا ماند، اگر گوش کر کرد از ریز و درشت اطرافیانش و تنها راهی که برایش مانده بود را انتخاب کرد تا باز هم بتواند امید به فرداها داشته باشد و جایی برای اوج گرفتن

من هم میتوانستم! او زن سرسختی بود و شاید اگر خروارها غیرت زخم خورده، مردانگی به لجن کشیده، اعتماد به یغما رفته و قلب شکسته را کنار میزدم حسم به امروزش افتخار آمیز بود و تحسین برانگیز.

#پارت ۱۰۰

_درون خانه های شرقی خیلی زیباتر از بیرون آنهاست.

_درست میفرمایید، دنیای شرق گاهی برای غربی نازپرورده ترسناک به نظر می آید اما وقتی واردش شوی، غرق زیباییهای غنی و اصیلش می شوی.

_ شما جناب شریف التجار از مردان نیک روزگارید، کردارتان به حق رفتار یک نجیب زاده رو تداعی میکند.

_ عنایت دارید جناب آلبرون، حشر و نشر با دوستان ریشه داری چون شما، روی رفتار و سکنات انسان اثرگذار است. بنده سالها کوچه گرد محلات و شهرهای اروپا بودم، بالاخص برلین زیبا.

_ شما ذاتا گیرا هستید و ما و سایر دوستان از مصاحبت با شما مسرور میشویم.

دست روی شانه اش گذاشتم:

_ تعارف و تکلف رو کنار بگذاریم جناب البرون، آمدن شما به ایران و تبریز و منزل حقیر، برای من فالی است بسیار نیک، جدای از افتخار میزبانی که نصیبم شد، در رابطه با پسر

شمس که سرگرم تحصیل در یکی از مدارس ممتاز برلین است، سفارشات داشتیم.

_بفرمایید جناب شریف التجار.

_شمس یک سال است که آنجا تحصیل میکند، پسر آرامی است و بسیار تودار، آنقدر هم نازکشیده نبوده تا سختی غربت از پا در بیاورش اما تقاضایی دارم، برادر خوانده ام محمود رضا وکیل من در تمامی امور است، مرد منتفذ و با جنمی است، اما برای حمایت عاطفی کمی لنگ میزند.

خواهشم این است وقتی به وطن برگشتید، هوای پسر مرا همه جوره داشته باشید.

تا هجده سالگی و سن قانونی که بتواند برای صلاح زندگیش تصمیم بگیرد.

_باعث افتخار است جناب شریف التجار، آقا زاده ی شما مهمان عزیز کرده ی ما هستند و تا زمانی که خودشان تمایل داشته باشند از هیچ حمایتی دریغ نخواهم کرد.

سیگاری تعارفش کردم و گفتم:

_هدایتش کنید به سمت و سوی حقوق، او وکیل زبردستی خواهد شد، بنده هم اگر فرصتی دست دهد سفری خواهم داشت و به اموراتش رسیدگی خواهم کرد.

#پارت ۱۰۱

تالار بولشوی، مسکو، شهر باله و اپرا، مقابل فواره بلند و رنگارنگش ایستاده بودم، مردم در انتظار شروع اپرا روی نیمکتهای اطراف باغ بزرگ تالار نشسته بودند.

قریب به دو هزار نفر برای تماشای هنر او می آمدند.

چقدر زمانی شیفته ی این بنا و معماری افسانه ای اش بودم.

در پشتی برای عموم بسته بود و برای من باز. داخل تالار دیوارهای پوشیده با مخمل سرخ و یراقهای زربافت به شکل قاب های نفیس دور تا دور نقاشی های رنگ روغن از تزار و سلطنت روسیه ی تزاری همچون موزه ای مجلل چشم را مینواخت، کف پوش سنگ مرمر گرانیت اعلا و یکدست، چهل چراغهای جواهر نشان و کریستال براق و

مدعوين ويژه با لباسهاي فاخر كه زودتر ردیفهای جلو را اشغال کرده و پیش از ورود عموم، مفصل پذیرایی می‌شدند. تلفیق نمایش و موسیقی که مهدش فلورانس ایتالیا بود و حالا روسیه کانون درخشش شده بود.

کنج ترین صندلی ردیف اول را انتخاب کرده بودم. گیلان شراب میان دستانم می‌چرخید و نگاهم روی پرده ی بلند سن ماسیده بود.

دقایق گذشت، مردم سر جایگاههایشان قرار گرفتند. پرده به آرامی کنار رفت، گروه ارکستر منظم و آماده روی سکوهایی هماهنگ شروع به نواختن کردند. پیش درآمدی بس زیبا.

تا اینکه صحنه برای لحظه ای تاریک و سپس نوری مستقیم و استوانه ای از سقف بلند تالار روی پیکری ظریف متمرکز شد.

ارکستر دست از نواختن کشیدند و اوي پوشیده در پراهني
 تماما نقره اي رسيتاتيف* درخشاني را به رخ کشيد.

زيبا بود، نفسگير، درخشان، افسانه اي

آنقدر چيره بود، مسلط بود و محکم مي خواند که تار و پود
 سالن ميلرزيد.

چنان اطوارها و صدای بي همتايش هماهنگ بودند که انگار
 رقص يك ماهي را میان آب تماشا ميکردي.

گروه ارکستر با او همگام شد و اپراي بوريس گودونوف را به
 معنای حقيقي کلمه، بي نقص اجرا کرد.

#پارت ۱۰۲

نمیدانم چقدر گذشت و او چقدر خاک صحنه را به توبره کشید، که همه به احترامش، به تحسینش، به افتخارش ایستادند و سالن دو هزار نفری از صدای دست حضار به اهتزاز درآمد.

تعظیمی زیبا و پر از ملاحظت به هزاران چشم مشتاق پیش رویش کرد و دست ظریفش بالا آمد.

همه کم کم قطع شد و او ایستاده بعد از تشکر و قدردانی، حضار را دعوت به شنیدن آخرین بخش آوازش که امضای شخصی اش شده بود کرد.

گل سرخی از گلدان کنار پیانوی بزرگ گوشه سن برداشت، به بینی اش نزدیک کرد، همانطور جلو آمد و با سری پایین و نگاهی خیره به گل ایستاد، ارکستر آرام شروع به نواختن کرد و صدای فرشته گونه ش میلیون میلیون گل سرخ را به گوش حضار رساند.

پايان آواز بود، صدا از كسي در نمي آمد، همه غرق او بودند و او غرق گلش.

از جا برخاستم، جلو رفتم، نزديك سن، پيش پايش ايستادم، دستانم براي كف زدن بالا آمدند،

نگاهش برگشت، آوازش تمام شد، همه به تبعيت بلند شده، ديگر بار سالن روي هوا رفت، اما او، اما من، تنها به هم خيره بوديم، نفس نميكشيديم، پلك نميزدويم، تكان نميخورديم تا بيشتر و بهتر خيره ي هم باشيم، سه سال از آخرين ديدار ما، آخرين نگاهمان به يكديگر گذشته بود. سه سال كه او ايرائيدا شده بود و من دوباره امرالله شريف التجار...

#پارت ۱۰۳

پرده ي سرخ در حال بسته شدن بود، حضار همچنان ايستاده تشويق ميکردند، سنگيني نگاه ها روي هردوي ما احساس ميشد اما پيش پا افتاده تر از آن بود كه لحظه اي چشم از مشكي هاي درخشان و گريان و مات زده ي پيش رويم بردارم.

آخرين ارتباط نگاهها با بسته شدن پرده ي سن قطع شد و وقتي به خود آمدم که میان ازدحام جمعیت گم شده و از او، از خودم، از احساس افسارگسیخته اي که تا آن شهر لعنتي و تالار مجلش مرا کشاند و قدمهاي نافرمانی که جلو رفت و دستان سرکشي که به کف زدن بلند شد و نگاه گستاخي که روی سرتاپایش لغزید، فرار کردم،

نزدیک سپیده صبح با همان لباسهاي سنگین، دور میدان سرخ، کنار کلیسای سنت باسیل، خیره به گنبدهاي پیازی رنگارنگ کرملین، به ایرائیدا فکر میکردم.

لحظه اي دستش بالا آمد و زیر لب نامم را خواند تا وقتي عقب عقب خود را بین جمعیت گم کرده و پشیمان از آمدنم فرار را بر قرار ترجیح دادم،

هوا سرد بود، آنقدر که لوله هاي آب آویزان از تیرهاي چراغ برق قندیل بسته و جسد توله سگی کنار یکی از باغچه هاي میدان مثل چوب خشک شده بود.

از جا بلند شدم، راه زیادی تا اقامتگاهم نداشتم.

هتل ساوي. از حياط بزرگش گذشتم و وارد تالار اصلي و
مجلش شدم.

گرمای دلچسبی تن یخ زده ام را نواخت و تا جلو پیشخوان
برای گرفتن کلید اتاق قدمهای خسته و سنگینم را کشاندم و
به زبان روسی کلید اتاق را درخواست کردم.

کارمند خوش پوش کلید را تقدیم کرد و در همان حال گفت:
_مهمان دارید جناب شریف التجار!

_مهمان؟ چشم به راه کسی نبودم!

اشاره به سالن پذیرایی کرد و گفت:

_بانویی مدتهاست آنجا به انتظار شما نشسته اند!

سر چرخاندم

ميان گلدانهاي گل طبيعي، تابلوهاي نقاشي، تزئينات طلا در انتهايي ترين بخش تالار، روي مبلي صديفي زني در لباسي نقره اي، در حاليكه شاخه گل سرخي را بين دستانش به بازي گرفته بود ميديرخشيد.

قلبم ضرب آهنگي تند گرفته و قدمهايم ميل به عقب نشيني داشت اما سر بزنگاه نگاهش بالا آمد و گيرم انداخت.
از جا بلند شد، با همان هيبت شب پيش، كمي خسته تر، كمي پژمرده تر، كمي بي قرارتر.

#پارت ۱۰۴

دستانم مشت شد، سينه ام صاف، سرم بالا و نگاهم مستقيم و قدمهايم به ظاهر محكم و استوار.
رو به رويش به فاصله ي عسلي طلاکوب بين دو مبل ايستادم. نگاهش روي چهره ام ميلغزيد:

_ امرالله!

_ ايرائيدا!

_ پس حقيقت داري!

_ اما تو هنوز پر از ابهامي!

_ همیشه ميديدمت، همه جا! روي تك تك چهره ها دنبال دو چشم كه ربائي ميگشتم، ديشب تصور كردم سراب هميشگي هستي اما حالا ميبينم خودت بودي، خودت!

_ بنشين!

قطره اشكي از چشمش چكيد، گوشه مبل كز كرد و نگاه خيسش را به سرتا پاي ايستاده ام داد

سفارش قهوه و كيك دادم و رو به رويش جاي گرفتم. تنم در حال فروپاشي بود اما جان ميكندم تا آرام به نظر بيايم، آرام و محكم:

_ ميدانی که عاشق اِپرا هستم، خواستم اجرايت را ببينم

سرم را بي تفاوت تكان داده و اضافه كردم:

_ خوشحالم که راحت را پيدا كردي!

قطره اي ديگر، چانه ي لرزان از بغض، گونه هاي سرخ از غم، نگاهي دلتنگ:

_ اما اين چيزی نبود که ميخاستم

سرم به دوران افتاد، فكم فشرده شد، سيگاري آتش زدم که گفت:

— یکی هم برای من روشن کن:

عوض شده بود، این زن زیبای مجلل با نازنده ی من چقدر فاصله داشت.

سیگار را گرفتو با ژستی جذاب به لب برد.

— خیال نمیکنم بتوانی از این بالاتر بروی!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

— مگر اینکه سودای ملکه شدن داشته باشی!

از میان دود با چشمان خمار، پی پروا و دلربا نگاهم کرد:

_من ملکه بودم، زماني در آغوش مردی تمام عيار ملکه ي جهان بودم!

_اما آن آغوش را حراج تالارهاي مجلل دنياي امروزت کردی!

دستانش ميلرزید، سيگار را روي ميز گذاشت و به عادت همیشه موهايش را پشت گوش داد:

_اگر میماندم، اگر نمیرفتم، تو را داشتم؟ بچه هايم را داشتم؟ زندگي براي من تمام شده بود، من براي تو تمام شده بودم، نخواستی فرصتي بدهي، نخواستی وجهه ات را بخاطر من خراب کنی.

آمدم تا توي دهان تمام آن لغز خوانها بزنم، تا ببيني بي تو هم ميتوانم، بي بهشت زيبايي که با تو و دردانه هايم داشتم.

_خب پس آفرين به تو!

حالا كه اينجا يي، در اوج ميدرخشي، به آمال بلندت
رسيدي، ديگر چه ميخواهي؟

_ بچه هايم!

هق زد:

_ من يك مادرم!

#پارت ۱۰۵

اشك نريز لعنتي، امرالله آنقدر قوي نيست تا اينطور بال
زدنت را تماشا كند و تاب بياورد!

سر به سوي پنجره گرفتم، فنجان قهوه تنها راه براي خفه
شدن بود.

_ سنگ نشو! دلم براي جگر گوشه هايم پر ميزند!

فنجان را روی میز کوبیدم، شقیقه هایم میان انگشتانم
فشرده شدند، آهن ربای وجودش داشت از پا درم می آورد:

_ شمس ایران نیست،

نگاه خیسش پرسیان شد:

_ نیست؟ کجاست؟ کجاست؟!

سرم بالا آمد، خیره در چشمانش زمزمه کردم:

_ سر عهدم ماندم، شمسست حالا مشغول تحصیل در برلین
است!

میان گریه خندید، در آن لحظه با آن حس و حال زیباترین
تابلوی آفرینش شده بود.

خود را جلو کشید، دستان یخ زده اش دستان تبارم را لمس کرد، جریانی قوی از پوست تنش مستقیم به قلبم کشیده و میان قفسه ی به ظاهر آرام سینه ام منفجر شد:

_فرستادیش؟ شمس را فرستادی؟

نفسی عمیق کشیدم تا مسلط شوم:

_فرستادم!

لبخندش به ناگاه پرکشید:

_یاد من میکنند؟... اصلاً جایی دارم میان زندگیشان؟

عجزش، غمش، دل تنگِ مادرانه اش کلافه ام کرده بود:

_دنبال چه هستي؟ تو که حتي نامت هم ديگر نام گذشته
نيست!

_نمک به زخم ميپاشي؟! دلم چه؟ لعنتي بي انصاف من
محکوم شدم به اين دنيا! تو اونها را داري من چه؟!

#پارت ۱۰۶

فريادم بي اراده بلند شد:

_تمام غيرت من مردِ ايراني عاشق رو به بازي جاه طلبي هایت
گرفتي!

حالا شکایت از چه داري؟ محکوم به چه
شدي؟ حيثيتم، آبرويم، مردانگي ام، شرفم روي دايره ي
رسوايي سرکشي هاي خودخواهانه ي تو ريخت!

حالا طلب چه را از من داري؟!

بچه هایت را مي خواهي؟!

دلت بند جگر گوشه هایت است؟

مي ماندي! به زور، به التماس، به نیت مرگ و زندگی، اما مي ماندي! مثل من! خیال كردي من حالم، روزگارم، بهتر از تو بود؟!

من هم فراري لغزهاي بي رحمانه ي مردافکني بودم که توي چشمهايم نگاه میکردند، پشت سرم راه میرفتند، مینشستند، بلند میشدند و دست بر نمیداشتند!

تو رفتي، ويران كردي و نماندي پاي ويرانه ت!

من اما محکوم شدم به ماندن

افتادم، يك سال تمام دائم الخمر بیچاره اي شده بودم که نگاه به او كفاره میخواست!

حالا تو، نازنده ي ديروز، ايرائيدا ي امروز بستان كار زندگی از دست داده ات شدي؟!

بس کن خانوم! تو آنقدر جاه طلبی که بالاخره روزي به بهانه اي ديگر پشت پا میزدي به من و بچه هایت!

ازدواج با سرکنسول هم از روي اجبار براي جبر زندگی بود؟! چه شد؟ او را هم جا گذاشتي؟! کمت بود؟ رهائيش كردي؟

به جان بمان دخت که اگر روزی بشنوم همسر تزار شدي
هم تعجب نخواهم کرد!

بلند شدم، پشت به او اشک سرکش را با پشت دست
گرفتم، قدمهایم سنگین بود و پشتم خمیده.

تا جلوي در اتاق پشت سرم را نگاه نکردم، کلید میان قفل
چرخید، در بسته میشد که صدای لرزانش به فاصله ای اندک
روحم را به یغما برد:

_اگر بروی! اگر دوباره بروی! اینطور با دل شکسته! با بغض
مردانه! میمیرم! به جانت قسم میمیرم!

در به ضرب رها شد، قدمهای رفته برگشت، دستان
افسارگسیخته دراز شد و تن ظریف و لرزانش میان آغوش
خالی و دلتنگ سه ساله فشرده شد...

#پارت ۱۰۷

ماشين باري روي پل آجي متوقف شد، بازرسين گمرکخانه
مشغول وارسى شدند.

پياده شدم و رو به ارس خروشان دست در جيب ايستادم.

به ياد آن شب. بعد از هم آغوشي ديوانه واري که نفس از
هر دويمان برید

اشک هايي که از شدت عشق به وصال هنگام لمس تن
يکديگر ريخته شد

عقلي که به قدرت دلِ دلتنگِ بي منطق باخت و تنها گوشه
اي شاهد گره خوردن دو تنِ خسته از دوري ايستاد

تشنه اي بودم که بعد از مدتها به آب زلال و گواراي چشمه
ي تن نابش رسیده و بي اراده و افسار گسيخته سر تا پايش را
نوشيدم.

سرش روی سینه ام بود، میان بازوانم به خواب رفته و
نفسهایش آرام شنیده میشد.

لب میان گیسوان پریشانش بردم و عمیق بوسیدم.
تکان خورد، سر بلند کرد و خمار لب روی لبانم گذاشت.

_ با من برگرد!

کمی فاصله گرفت:

_ کجا؟

_ ایران، تبریز، سرزندگیت!

_ مطایبه میکنی؟!

_جدي هستم نازنده، برگرد، خودم مثل کوه پشتتم، کسي جرات ندارد نگاه چپ بهت بياندازد؟

ازم دور شد، نشست و لحظه اي در سکوت به پنجره خيره ماند:

_کاش اين حرفها را سه سال پيش گفته بودي!

من هم نشستم:

-حالا ميگويم، زمان نوشداروي دردهاست، حالا بيا، چيزي عوض نشده!

_اما نوشدارو پس از مرگ سهراب است!

_چرا مرگ؟! اين عشق که اينچنين با تمام اشتباهات و خرابي ها باز هم مارا کنار هم گذاشته، کدورتها را کم رنگ کرده، اميد

دوباره کاشته، چرا بهش بها ندهیم، مگر نمیخواهی مادر بچه
هایت باشی؟

قسم میخورم، به عشقت قسم نمیگذارم آسیبی ببینی، خودم
تمام قد هستم. با اینکه از تو بیشتر از همه دلگیرم اما به خاطر
محبت عمیقی که ریشه دار شده سپرت می‌شوم.

سرش پایین بود، آفتاب میان ظهر روی صورتش تابیده و
مهتابی چهره اش میدرخشید:

_ نمیتوانم! ... نمیشود... هنوز... مانده... مانده!

#پارت ۱۰۸

هذیان میگفت...!

_ چرا؟! ... چرا نمیتوانی؟!

چانه اش لرزید:

_من يك تبعه روس هستم، با نام ايرائدا لووا!

_خب! منعش چيست؟! دو تابعيتي باش، من هم تبعه ي فرانسه هستم! اما وطنم را براي زندگي انتخاب كردم.

_اما من... من... نمیتوانم!

نگاهم پيگير چهره ي درهمش شد:

_نمیتواني يا نمیخواهي؟!!

دست زیر چانه اش بردم، سرش بالا آمد، نگاهش روی
چشمانم ثابت نبود:

_حرف بزن!

_ نمیتوانم... یعنی... پای بند این سرزمین شدم!

دست میان موهایش بردم و سرش را تا جلو چشمانم بالا گرفتم:

_ پای بند من چه؟ شمس؟ بمان دخت؟ وطنت؟ خاکت؟
اشک میان چشمانش میرقصید:

_ خودت گفתי ویرانه! گفתי پلهای پشت سرم خراب شده! اگر برگردم! اگر نتوانستی حمایت کنی، اگر بیشتر سنگ روی یخت کردم... اگر نشد... اگر دوباره سنگی شیشه‌ی زندگی مان را شکست... آنوقت چه؟!

_ گفتم، قسم خوردم، تا کنار منی جز خدا هیچ قدرتی توان آزارت را ندارد

سرش را عقب کشید، بلند شد. نزدیک پنجره رفت. پرده را دور
تن عریانش گرفت و گفت:

_وقتی خاکم، وطنم، شوهرم، عزیزانم رهایم کردند، این
سرزمین آغوشش را به رویم باز کرد، پناهم داد ... قضاوتم
نکرد... پَسَم نزد... حمایتم کرد تا به جایگاه امروز برسم! بی
معرفتی ست به این همه معرفت پشت کنم!

چیزی از بالا ترین نقطه ی قلبم سقوط کرد، امیدی که واهی
بود و احمقانه!

من هم بلند شدم، او غرق دنیای جذابش بود و من بار و
بندیلیم را جمع میکردم تا آماده ی رفتن شوم.

ک... کجا؟... باز هم تنهایم میگذاری؟!

_بهترین سالهای عمرم میان کوچه پس کوچه های پاریس
گذشت، طاق پیروزی در شانزه لیزه با آن درختان زیبایش، تپه
بن مارتر، خیابانهای عریض و پهنش، جزیره ی نیس با آن آب

و هوای اقیانوسی ، کافه های شبانه روزی پر جنب و جوشش، عشق تند میان مردمانش، جشنهای سالیانه ی میدان باستیلش و هزار هزار دلیل برای پایبند شدن به خاکش نتوانست مرا از عشق به وطن نا آرام، پر حادثه اما اصیل و استخوان دارم دور کند!

برگشتم در حالیکه میتوانستم میان مدرنیته ی محض آنجا بمانم و خوش باشم.

#پارت ۱۰۹

چمدانم بسته شد، کت و شلوار اصل ایرانی ام را بر تن پوشاندم ، پالتو روی دست کنار در ایستادم:

_اما تو نازنده یا ایرائیدا!

همانطور پرده پوش کنار پنجره مات رفتنم مانده بود:

_تو پایبند این سرزمین و هیچ سرزمین دیگری نیستی و نخواهی بود

ساعت جیبی ام را بیرون آورده و با نگاه به صفحه اش ادامه دادم:

_تو روح ناآرامی داری که یکجا بند نمیشود، دیده شدن میخواهد و جلب توجه، جاه طلب است و افسارگسیخته، اسیر جسم رعیت زاده ای شده بود و خود را به در و دیوار کوباند تا به اینجا رسید و حالا دیگر عقب نشینی نمیکند، برنمیگردد،

بچه هایت را میخواهی؟! باشه، قبول، دوباره با من باش و بچه هایت را هم مادری کن اما روح مسند جوی تو تن به زنیت یک خانه نمیدهد.

بهش نزدیک شدم، لب روی پیشانی اش گذاشتم و آرام بوسیدم:

_من عاشق تو هستم، هیچ زمان تا به این اندازه بیقرار هیچ زنی نبودم و نخواهم بود، با تمام ناروایی ها که در حقم کردی، همین حالا هم سر تا پایم برای درآغوش کشیدنت له له میزند اما...

گونه اش را بوسیدم، چشمانش را، چانه و لبان لطیفش:

_اما من مرد خانواده ام، مرد وطن، پدرم و بیشتر از خودم فرزندانم را میبینم و برایشان نگرانم.

پالتوی خز سمورش را دور تنش کشیدم و میان آغوشم نگه داشتم:

_امیدوارم روزی روح آرام بگیرد، با هر نامی که باشی، تبعه هر سرزمینی که باشی، مشهور به هر هنری که باشی، به وطنت، به خاک مادری ات، به خانواده ی چشم به راهت و به زندگی آرامی که میتوانستم، میتوانم و خواهم توانست برایت بسازم برگردی.

کاغذی میان دستانش گذاشتم:

_نشانی شمس در برلین است. هر زمان که خواستی برو و
پسرت را ببین اما بمان دخت را زمانی ببین که برای همیشه
برگشته باشی...

آخرین بوسه را از لبانش گرفتم... صورت قشنگِ گریانش را
به خاطر سپردم و رفتم.

برای همیشه

انتخابم را کردم

انتخابش را کرد

من پدر ماندم و او مادر نماند...

#پارت ۱۱۰

ستار خان ام، پسر حسن خان

فرزند جوان انقلاب بزرگ

سلاح بر گرفتم و از جان خود گذشتم

شربت جام انقلاب را نوشيدم
 هفت_هشت رفيق جوانمرد يافتم
 بر اسب كهر سوار شده، به سنگر تاختم
 اردوها پراكندم و فوج ها آشفتم
 و تبريز را سراسر درنورديدم*

درشكه چي ايستاد، تبريز اين روزها در بند محاصره ي حكومت
 و روسيه تزار ي ايستادگي ميكرد و پيشتاز دلاوري هاشم مرد ي
 بود بدون سواد خواندن و نوشتن اما سرشار از نبوغ و
 شجاعت و چيره در امور نظامي، مرد ي عجب كه روزگاري
 عياري و راهزني ميكرد، از ثروتمندان ميدزديد و به فقرا ميداد
 و زماني ساكن تبريز شده و امانت دار اموال مردم بود. مرد بزاز
 زاده اي كه خون وطن پرستي در رگهايش او را قهرمان مردم
 كرده بود.

مرد ي نترس و خيره سر كه دل شير داشت و ترس و تزلزل
 سرش نميشد.

قشون چهل هزار نفري شاهسون، قره
 داغ، تهران، بختياريهها، دوران، كيكاوند و قزاقهاي تزار روس يك

طرف، انقلابيون به سرکردگي ستار خان از کوي امير خيز و باقر خان از کوي خيابان طرف ديگر.

خانه هاي خشتي تبريز پس از ماهها بمباران و ناآرامي امشب
ميان دود و غبار جنگ به خواب رفته بود.

برگه ورود دائمي داشتم و هر زمان که اراده ميکردم به دیدار
سردار ميرفتم،

حالا هم آنجا بودم، کمي از نيمه شب گذشته بود.

سردار دستي به سر و سبيلش ميکشيد و در سکوت مي
اندشيد.

_ بايد جنگ را بيرون از شهر بکشانيم، اينطور پيش برود، شهر
عاصي شده از جدال، تسليم ميشود!

_ موافقم سردار، شبانه ماشينهاي بمب ساز را بيرون ميکشيم

_میتروسم، میتروسم انقلاب آلت دستي شود، نمیخواهم مثل انقلاب ناکام روسیه این همه خون بدهیم و سر آخر همه چیز را تقدیم حکومت و بادنجان دوره قاب چینهایش کنیم!

_عين الدوله قصد ملاقات دارد سردار، پای مذاکره میروید؟

پكي به قلیانش زد و گفت:

_فردا صبح زود اینجا حاضر باشید، در معیت هم برویم، شما حرف این قماش را بهتر میفهمید!

_چشم سردار، مایه ی مباحات من است همراهی با شما

_شما مرد پر افتخاری هستید امرالله خان، رفاقت با شما برای ما امتحان شیرین و پر مایه ای بود.

#پارت ۱۱۱

دير تر از همه وارد مجلس شدیم، محله ي اهراب ،جايبکه
قرار بود سردار و هيئت صلح يکديگر را ببينند.
حضار به پاي سردار ايستادند. سردار نشست و گفت:

_بفرمايد بنشينيد.

_يکي از افراد هيئت صلح به سخن در آمد:

شاهزاده عين الدوله خواهان صلح و پايان اين جدال چندين
ماهه هستند.

قبله ي عالم هم سفارش به عفو عمومي اهالي آذربايجان
علي الخصوص جناب عالي و همزمانتان کرده اند!

سردار دست روي پاي من گذاشته به اين معني که جاي او
حرف بزنم:

_قريب به يك سال ميان محاصره ي حكومت گرفتاريم، مردم تبريز نان براي خوردن ندارند، كار به جوشانده ي يونجه رسیده، اگر بخواهم عاميانه حرف بزنم بايد بگويم اعتمادي به وعده هايتان نيست اگر بخواهم به زبان خاص تري بيان كنم بايد گفت اين قيام پرولتارياي پر استقامت به نظام بورژوازي شما بد گمان است!

_ شما بايد جناب شريف التجار باشيد، پيش از اين حرفها زيارتتان كرده ام، از قضا جد اندر جد جز طبقات بالاي سرمايه داري محسوب ميشويد، به نظر اين سخنراني وصله ي تن شما و لباسهاي فاخرتان ميشود؟

سردار به ميان حرف آمد:

_ رفيق ما تمام سرمايه شان را خرج انقلاب كرده اند، هيچ منت از خاك، به طلای وجود ايشان نيست!
شما بفرمايد هدف نهايي تان از صلح چيست؟

ما به هر جان کندي باشد، تسليم قشون بيگانه روس
 نميشويم، اما اعلي حضرت حسابشان جداست، بنده
 نميخواهم مردمم بيستر از اين زير فشار محاصره آزار
 ببينند، اگر حکومت به نظام مشروطه علنا احترام بگذارد و
 آن را تماما بپذيرد، ما جنگي با احدي نخواهيم داشت.

سکوتی محض مجلس را گرفت. سردار حجت را تمام کرده
 بود، قلیان را کنار کشید و عزم رفتن کرد.

رشيد الملك گفت:

_ با جناب شاهزاده عين الدوله در میان ميگذارم، به اطلاع
 شما ميرسانم، فعلا آتش بس اعلام کنيد

_ پاي روسها به میان نياید، آتشي در کار نخواهد بود.

پارت ۱۱۲

شمس ايران بود، پيش از محاصره برگشته و ماندگار شده بود.
روزي كه آمد، در آغوش گرفتمش، پسرک ريز نقشم خود را
ميان آغوشم جمع كرد:

_ نازنده به ديدنم آمده بود!

از خود دورش كردم:

_ بگو مادرم، اين چه لفظي ست پسر؟

_ چرا نشاني ام را بهش دادين؟

_ دلش تنگ ديدنت بود. بيقرار بود.

_ نميخواستم ببينمش!

_تو اينطور بار نيامدي شمس! چهارسال داشتی وقتي پدرت شدم، حالا چهارده سال داري و شدي پسر امرالله شريف التجار، حق نداري به شان خودت و پدرت توهين کنی. اون زن که اينطور با بي مهري ازش ميگوئي مادر توست، کسي که تو را از جهنم به نيش کشيد و نگذاشت آسيبي ببيني، سپر بلاها شد ولي تو را لاي پنبه گذاشت، اين حقش نيست اينطور بگوئي!

بغض داشت، پسرک مغرورم سرش پايين آمد تا اشکش را نبينم:

_هم پدرم شمابين، هم مادرم!

جلوي پايش نشستم، پيشاني به پيشاني اش چسباندم:

_تو و بمان دخت پاره هاي تن منيد، بعد از من تو مرد اين خانه هستي، پس مرامت را مردانه کن عزيز بابا!

_خيلي زيباتر شده بود، مثل زنان برلين و پاریس لباس پوشیده بود. اما تنش بوي همیشه را داشت، دلم میخواست سرم رو توي سينه اش مخفي کنم اما جفايي که در حق شما کرد نگذاشت. ازش دور شدم و رفتم. همه اش گريه میکرد.

_پسرم من و مادرت با هم حرف زدیم، او به من جفايي نکرده، ما همیشه به هم احترام گذاشتیم، هنوز هم میگذاریم، تو هم موظفي احترام مادرت را نگه داري، دستانش را هم بايد ببوسي.

هیچوقت فراموش نکن که مادر محق تر از تمام آدمها حتي پدر به فرزندش است.

برایش نامه بنویس، ازش دلجوئي کن، من برایش میفرستم!

_خواننده شده! یرائیدا! روسیه است، شهر پتروگراد زندگي میکند!

_میدانم!

_به بماندخت گفتم مرده!

بلند شدم، دست دور شانه هاي لاغرش انداختم، جلو پنجره
باغ ايستاديم:

_هنوز براي چشيدن طعم عشق خيلي جواني، اما وقتي بزرگ
تر شدي، عشق را با پوست استخوانت لمس كردي مرا درك
ميكني كه با همه ي جفاها هرشب مليون مليون گل سرخ
ايرائيدا را گوش ميدهم و آرام ميگيرم...

#پارت 113

حکومت به وعده هایش عمل نکرد.

قزاقهاي تزار وارد شهر شده و تعدادي از خانه ها با برافراشتن
پرچم روس تحت حمايت آنها قرار گرفتند.

مردم درد نان داشتند، قحطي و محاصره يك ساله طاقت از اهالي تبريز برده بود. خيلها از زور گرسنگي تلف شده و انبارها خالي خالي بود.

گرسنگي سخت ترين سلاح در برابر آرمان است.

سردار روي پايش بند نبود:

_ گفتم بي صفت تر از اينها هستند تا از پشت خنجر نزنند!

علي اكبر خان گفت:

_ شما از ابتدا نبايد وارد مذاكره با آن شازده ي بيشرف قجري ميشديد سردار، اين ها يك سال ما را سر انگشت چرخاندند تا به اينجا برسند و دو دستي همه چيز را تقديم روسهاي بي ناموس كنند.

جوابش را دادم:

_نمک به زخم نپاشید رفیق!

توتونچی اوغلو گفت:

_باقر خان پناهنده عثمانی ها شده. اردوی تزاری نظمیه را خلع سلاح کرده، خیلی از اهالی سلاحهایشان را تسلیم روسها کرده اند، امروز هم راه جلفا باز شده و آذوقه بین مردم تحت حمایتش پخش کرده!

از جا بلند شدم:

_سردار رخصت بدهید به کنسولگری بروم، شاید راهی باشد

یکی از آن میان جواب داد:

_ شما که حسابتان جداست جناب شريف التجار، برش شما
ميان جماعت روس که اظهر من الشمس است!

_ منظورتان چيست؟

يکي ديگر ادامه داد:

_ شما اگر راست راست ميان کوچه ها قدم بزنيد هم کسي
خشي به لباسهاي گرانقيمتتان نمي اندازد. هرچه نباشد سالها
پيش نسبت نزديکي با محبوب اين روزهاي سرزمين تزاری
داشتيد

سردار هنوز سر به زير داشت. نگاه برزخي ام را به آنها
برگرداندم:

_ آنقدر مرد باشيد و در اين واويلا دست از حرفهاي مبتذل
و بي هدف برداريد.

شما به هر مقصودي كه اين اراجيف را ميبافيد براي من
پشيزي اهميت ندارد.

پالتورا بر تن كرده و سيگاري به لب بردم:

_من اگر ميخواستم از برشهايم به نفع خودم سود بېرم امروز
اينجا و در اين خانه نبودم!

نزديكشان رفته ،چشم در چشمهايشان دوختم:

_شما مجاهد يك انقلابيد،براي مام وطن جنگيديد،تلفات
داديد،سختي ها كشيديد، اما ماندديد،تا اينجا،تا امروز،حيف
است اين دم آخري،وجودتان را به يك مشت حرف مفت به
لجن بكشيد،ما اينجايم تا دردهاي يك جمعيت ده ميليوني
را مطرح كنيم.

اسلحه كمري ام را ميان غلاف گذاشته و اضافه كردم:

_من آنقدرها که خیال کرده اید محترم و صبور نیستم، تا الان هم به گمانم فهمیده باشید که اگر پایش بیافتد و پایی از گلیمش درازتر شود سنگر جنگ را به اینجا و همین اتاق و همین لحظه میکشانم!

#پارت ۱۱۴

شب از نیمه گذشته.

شهر در سکوتی مخوف غرق شده بود، حال خوشی نداشتم، امشب بارها و بارها بچه ها را بوییدم و به چهره های غرق خوابشان خیره شدم.

میلیون میلیون گل سرخ ایرائیدا هم نتوانست دلشوره ی غریب و گیج کننده ای که به جانم افتاده را آرام کند.

به سوی کتابخانه رفتم، قرآن را بوسیدم و روی چشمانم گذاشتم.

يا دَلِيلِ الْمُتَّحِرِينَ، يا الله!

تفال به ذات خدا، انگشت میان صفحاتش برده و باز کردم:

اول برگ کتاب، سوره ي رعد، آیه بیست و هشت:

الَّذِينَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ...

بزرگ همیشگی، توانای بی بدیل، مهربان حمیم، خدای حاضر و شاهد همچون همیشه با حضورش، با نگاهش، با گپ و گفت دوستانه ی بی چشمداشتش آبی بر آتشم ریخت و آرامم کرد.

قرآن عزیز را سر جایش گذاشته و به امروز و اتفاقات کنسولگری تحت تصرف فرمانده میخائیل سوورف روس اندیشیدم، دم در کنسولخانه قزاقهای مسلح خلع سلاحم

کرده و زمانیکه به زبان سلیس روسی تقاضای صحبت با فرمانده را کردم، به داخل رفته و دقایقی بعد در معیت دو قزاق رهسپار اتاق فرمانده سوورف شدم.

مردی در لباس فاخر نظامی، با کلاهی به رنگ سرخ، دولمانی آبی رنگ، طنابی نارنجی که مایل از روی شانه گذشته و به کمر اسلحه اش سنجاق شده بود، چکمه های بلند میخدارش که هنگام راه رفتن، سر و صدا میکرد و وهم به دل می انداخت.

رو به پنجره ایستاده سیگار برگ دود میکرد:

— خب پس سرانجام سردار این بلوا هم تسلیم شد!

با آرامشی بسیار جلو رفته و دوشادوشش ایستادم:

_ شما مهمان این سرزمین هستید و ما هم مشهور به مهمان نوازی، این مهم رو هیچوقت فراموش نکنید فرمانده سورووف!

به سویم برگشت، سر طاس، پوستی سرخ و نگاه سنگی و سردی داشت:

_ آذربایجان خانه ی ماست!

#پارت ۱۱۵

سیگاری به لب برده و همچون او دمی عمیق گرفتم:

_ من سالها فرانسه بودم، شاید بیشتر از روزهای بودنم در ایران

چشم در چشمش ایستاده و ادامه دادم:

_اما همیشه خودم را مهمان آنجا میدیدم و برای صاحبخانه احترام زیادی قایل بودم، هرچند که بنده تبعه قانونی فرانسه هستم، امعان بفرمایید جناب میخائیل قانون، نه زور و چماق و لشگر کشی!

چشمان آبی اش را میخ نگاه برزخی ام کرد:

_روسیه تزاری، انقلاب بسیط و پهناور پرولتاریایی دو ساله اش را سرکوب کرد، این دعوای کودکانه که دیگر جای قلچماق بازی نیست جناب...

_شریف التجار هستم جناب سوورف، اینجا هم نیامده ام تا قدرت تزار را با اصالت چندین هزار ساله ی این آب و خاک پهناور بسنجم، اما این را از یاد نبرید که همیشه قهرمانها از میان مردم کم بلند میشوند!

دست روی شانه اش گذاشته اضافه کردم:

_آمده بودم تا به نمایندگی به نقل از جناب عالی حزب پرولتاریای کوچک اما به واقع بسیار بزرگ، پاک نژاد و پراستقامت بگویم شاید این فشار ناپایدار و گذرای حکومت ملوک الطوائفی کاهل، بی حمیت و هم قطارهای بیگانه اش اندک خللی در حرکت ما ایجاد کند اما این را بدانید به عنوان یک انسان و شاید زمانی یک دوست خدمتتان عرض میکنم جناب فرمانده میخائیل سوورف باوری که در قلب انسانها ریشه کرده باشد، با هیچ جبر و تعدی بیرون نمی رود، درست مثل عشق به وطن، به آزادی و شرف طلبی ریشه کرده در جان یک ایرانی تبار مند و حق جو...

سیگار را لبه پنجره خاموش کرده و خیره در نگاه خصمانه اش پوزخندی زده پشت کرده آرام آرام بیرون آمدم.

حرفهای زده شده به اطلاع سردار رسید و حالا میان تاریکی شب به فردا و روزهای بمان دخت و شمس می اندیشیدم که بی من چطور سپری خواهد شد...

نامه اي همراه با وصيت به نشاني فروزان شريف التجار، تنها
وابسته ي نسبي در قيد حياتم نوشتم.

دمدماي صبح لباس پوشيده، دوباره به شمس سر زدم، هنوز
در خواب بود، پيشاني اش را بوسيدم و رويش را پوشاندم.
بمان دخت اما بيدار شده و طلب آب ميكرد:

_بيا جان بابا.

آب را نوشيد و دست دور گردنم انداخت و خواب زده گفت:

_الله سني منه چوخ گورمسين! (خدا تو را از من نگیرد)

به خود فشردمش و عطرش را بوييدم:

_ کم دلبری کن عزیز امرالله!

_ بمان دخت هلاک آقاخان است، فدای عطر تنتان بابای
خوبم

_ بخواب دختر، بخواب آتش پاره

_ ناشتایی با هم بخوریم آقاخانم؟

_ چشم عزیز دلم، کاری دارم انجام دهم، با تو و شمس روی
ایوان ناشتایی شاهانه میخوریم!

_ همان نان و ماست دیگر؟

خندیدم و سرش را روی بالش گذاشته بوسه ای عمیق از
گونه ی نرم و لطیفش گرفتم:

_همان نان و ماست کیمیا شده.

رویش را پوشاندم، پیش از رفتن سر بلند کرد و گفت:

_زود برگردین آقاخان، منتظرم، باشد؟

دست روی چشمانم گذاشتم و بوسه ای برایش فرستادم.
در بسته شد و صبح و سرما تنم را لرزاند.

#پارت ۱۱۶

جمله به نقطه رسید.

دیگر چیزی نوشته نشده بود، هرچه جلو رفتم چیزی جز سفیدی به زردی رسیده ی برگهای کهنه ی دفتر ندیدم.

بلند شدم، به اتاق آنا رفتم.

چراغ خاموش بود و صدایی ازش شنیده نمیشد.
خواستم برگردم که شنیدم:

_تمام شد؟

_بیدارین؟

_منتظرت بودم. میدانستم می آبی!

_چی شد آنا جان؟ سرنوشت آقاخان؟ چرا؟! یعنی؟!

_دو روز بعد که آقاخان به خاطر بد عهدی اش به من برای
قرار ناشتایی. ما را بیدار کرد و وعده داد تا میز را میچینیم بر
میگردد همان روز که با ذوق ایوان را به کمک شمس
چیدیم. سماور را روی پایه گذاشتیم. سینی استکان و نان
تنوری خوش عطر و بوی جیران باجی را با ماست و خرما کنار
هم مرتب کردیم.

شمس قوری را روی سماور جا به جا کرد و گفت:

_کت پشمی آقا خان رو بیاور بگذار دم دستشان. الانست
که پیدایشان شود.

صدای در بلند شد. از جا پریدم، شمس آرام و من دوان دوان
به هشتی رسیدیم و با شوقی سرشار در را باز کردیم.

آقاخان جلوی در بود. اما...

مادر ساکت شد، دست روی کلید برق گذاشتم که گفت:
_بگذار خاموش باشد!

بغض داشت، صدایش می‌لرزید، من هم حال خوشی
نداشتم، انگار قدم به قدم با امرالله جلو آمده و ناگهان از
ریسمانش جدا شده بودم، هم نمی‌خواستم بشنوم و هم با
تمام وجود به دنبال شنیدن بودم!

پدرم... پشت در بود و با تمام ناتوانی انگشت نمایش
ایستاده بود اما به کمک دو مرد که زیر بغلهایش را گرفته و
برای قدم از قدم برداشتن کمکش میکردند. لباسهای مجلش
غرق خاک بود و خون، پالتوی لوکسش هم روی دستان
مردی بود متوسط القامه با چشمانی نافذ و کتی بلند که جلو
آمد، در را کامل گشود و رو به ما گفت:

خوف نکنید طفلکانم! حال پدرتان خوب میشود!

صدایش را بلند کرد و گفت:

آهای اهل خانه! بیایید، صاحبخانه آمده، کجااید پس؟

جیران باجی، مشدی باقر، ملیحه، زینب، رئوف باغبان همگی
ریسه شدند

_خدا مرا مرگ بدهد! یا امام غریب! چه بلایی سرتان آمده آقا؟

_یا امام حسین! آقا خان، دردتان به جانم، کدام از خدا بیخبری زده؟ با چی زده؟ چطور زده؟!

_بروید کنار، راه را باز کنید، نمیبینید حالش را؟

پدر را آوردند، پاهایش روی زمین کشیده میشد، تنش روی دستانی به حیاط آورده و از آنجا به اتاق برده شد،

تن آتش و لاش عزیزم را روی تخت گذاشتند، سرفه های دردناکش، دستان سیاه شده از خون خشکیده ی زخم عمیقش، رنگ و روی زرد و زارش، سخت ترین لحظات زندگی ام را پشت پنجره تحریر می کردم.

دوباره صدای در بلند شد، کسی رفت و لحظاتی بعد دکتر داشکوف دوان دوان بالای سر آقاخان رسید.

لباسی در تن تنومندش پاره شد. سینه اش پر از خون بود همچون چشمه ای کم جان خون از زیر پوستش به بیرون میجوشید.

_ باید جلو خونریزی را بگیریم.
آب جوش بیاورید، سریع!

عقب رفتم. محکم خوردم به میز صبحانه، سماور و قوری جوشان از ایوان عمارت روی زمین باغ پرت شده و صدای مهیبش میان فریاد دکتر و مرد آشنای مضطرب بالای سر آقاخانم گم شد.

#پارت ۱۱۷

_ کمک کنید سردار، باید گوله را در بیاورم.

_ هستم، بگو چه کنم! فقط نگاهش دار، نگذار از دستم برود!

_صدایش میلرزید، سردار دستانش هم میلرزید.
 شمس پایین پای آقا خان سر روی پاهایش داشت و
 میلرزید، جیران باجی تسبیح به دست دور اتاق میچرخید و
 میلرزید، مشدی باقر رو به قبله سر به سجده گذاشته بود
 پشتش میلرزید.

من اما چون رو به احتزاری بودم که با چشمانی وق زده، تنها
 عضو حیاتی ام در آن لحظات تمام جانم را روی تخت
 میدیدم و جان میکندم.

غروب نزدیک بود که گوله از سینه ی فراخش درآمد، زخم
 دوخته شد، ضد عفونی شد، لبهای کبودش با دستمالی نمناک
 تر شد. اما چشمانش بسته بودند.

دکتر سر به سوی سردار گرفت:

_دعا کنید خونریزی داخلی نکند سردار.دعا کنید!

سردار سری تکان داد،شانه های شمس را گرفت،بلندش کرد،سرش را بوسید،کنار گوشش زمزمه کرد،شمس هق زد، حق داشت خب،تمام پناه او،پناه من،پدرمان،داشت روی تخت از دستمان میرفت.کم چیزی نبود.

سردار به نماز ایستاد

سردار سر به سجده برد

سردار دست به قنوت بلند کرد

سردار اشک ریخت

جلو رفتم.داخل شدم،کنار عزیزترینم ایستادم،دستانش،دستان حمایتگرش را با دستان کوچکم گرفتم.

سر روی دستش گذاشتم،اشک نریختم،نلرزیدم

هنوز کوه من آنجا بود، نفس میکشید، سرد شده بود اما باز هم قدرتمند بود. برومند بود، تنومند بود.

پشت پلکش پرید، چشمانش باز شد. صدای ضعیفش به گوشم رسید.

سردار خود را بالای سرش رساند، شمس دست دیگرش را گرفت

نگاهی به هردوی ما کرد، لبخندی بی جان به روی هردوی ما زد، زمزمه آرامش به زور شنیده میشد:

_نترسید... عزی... زان... با... با!

شمس زار میزد:

_آقاخان، آقاخان!

سردار سر جلوی صورتش گرفت:

هیچ نگو پسر، حرف نزن، زخمت سر باز میکند.

دستش بی رمق بالا آمد:

سر... دار... نگ... ذاری... د... خ... خاک... ای... را... ن... به... یغ.
 ما... ب... بر... ود... م... ن... دی... نم... را... ادا... ادا... کر... دم... نگ...
 ذا... رید... چ... شم... نا... حق... به... گو... شه
 ی... دا... من... ما... درما... ن... بیا... فتد... نگ... ذا... رید... دل... بز... رگ
 .. صبو... رش... بی... شتر بش... کند.
 من... فدا... ی... خا... خاکم... شدم... جا... ن... ناقا... بلم... فدای..
 شم... او... ای... ای... ایران...

دستش در دستم فشرده شد، نفسی به ناله کشید و... رفت

سردار سر روی صورتش گذاشت، شانه هایش لرزید، شمس
 به دل دل افتاده بود، جیران باجی ضجه میزد و خانه روی هوا

بود من خيره به چشمان بسته ي
 قهرمانم، پهلوانم، پشتيبانم، آقاخانم دوخته و دستي كه هنوز
 بين دستانم فشرده ميشد و سينه اي كه از درد سينه ي برهنه
 و چاك چاك پدريترينم به سختي تكان ميخورد.

چه دانستم كه اين سودا مرا زين سان كند مجنون

دلم را دوزخي سازد، دو چشمم را كند جيحون...

#پارت ۱۱۸

فصل دوم

از درد كشيده شدن تار به تار موهايم چشمانم باز
 شد، درست جايي را نميديدم، طرف راست تنم فلج شده و
 گوش چپم تير ميكشيد، همه ي جانم زق زق ميكرد، حتي درد
 را لا به لاي دندانهايم هم احساس ميكردم.

دست چپم را بلند کردم که به شدت کشیده شد و کوفتگی بدنم را بیشتر کرد.

ترس یکباره به جانم افتاد، اینبار به شدت و بی اراده بدنم را تکان دادم که همزمان با صدای تیز کشیده شدن صندلی روی زمین، سوزشی سخت و وحشتناک مثل فرو کردن میخی تیز روی بازوی چپم احساس کردم، از درد و تشویش بسیار دهان باز کرده تا فریاد بزنم اما دستمالی که جلو دهانم بسته شده بود صدایم را خفه کرد و نفسم را بند آورد.

سرم به فرمان ناخودآگاه مغزم بالا آمد و مقارن با درد کشیده شدن موهای گره خورده دور پایه های صندلی، چشمان تار شده ام میخ سماور ذغالی در حال جوش شد که روی سینی مسی بالای تشک صندلی فنری لمبر میخورد و

تنها يك حرکت عجولانه لازم بود تا تمامش روی سر و صورتم سرازیر شود.

رعشه ای به تار و پود بدنم نشست، چشمان وق زده ام کلماتی را که با جوهر قلم نی اکبر آقا به بدترین حالت روی کاغذ چسبیده به قاب عکسی تکیه داده به پایه سماور نوشته شده بود دنبال کرد:

فقط كافي ست كمى سر كشي كني تا پوست قشنگت طوري
 ملتهب شود، بسوزد و از ريخت بيفتد كه آن دكتر عصا قورت
 داده ي بي همه چيزت رغبت نكند روي تن آش و لاشت تف
 بياندازد!

عزيزدلم، آيدان نازنين و بي پناهم...

#پارت ۱۱۹

سرم به دوران افتاد، عرق سرد به تنم نشست،

سرانجام كار خودش را كرد، همه چيزم را به يغما برد.
 من تنها وارث ماترك به جامانده بودم و او اين را نمي
 خواست!

زندگي همه را به بازي زياده خواهي ها و جاه طلبي هائيش تباه
 كرد و حالا برگشته بود تا باقي مانده ي يك عمر شرافت و

اصالت شريف التجارها را هم خرابه اي كند و به جنون
رذالت بيدار شده اش ببالد.

عمارت آقاخان... تجارت خانه اش... نام نيكش!
براي تصاحب آن برگشته بود!

شايد اگر او را نشناخته بودم، شايد اگر خاطراتش را نخوانده
بودم، شايد اگر واله و شيداي پدر بزرگ جوانمردم نشده
بودم، شايد اگر جانم بعد از شنيدن جوهر وجود بي همتايش
حتي براي خاك تلبار شده روي تك تك وسايل خانه باغ
باصفايش در نميرفت دو دستي به او تقديم ميكردم، جلوي
تن لش نامردش مي انداختم و سگ خوري هم حواله اش
ميكردم، اما حالا همه چيز عوض شده بود.

آنا چشمانم را باز کرده و از خواب غفلت بيدار شده
بودم، ديگر مگر از روي جنازه ام ميگذشت كه ميگذاشتم
نوك انگشتش كلون در خانه ي امرالله شريف التجار را لمس
كند يا پا ميان ميراث عزيزش بگذارد.

او براي خاك وطن جان داد.
 من براي خاك خانه ي پر از روح و عشق قهرمانم جان
 ندهم؟!

نه!

من!

آيدان محروقي، فرزند اتابك محروقي ، فرزند بماندخت
 شريف التجار، تنها نوه ي نسبي و حقيقي امرالله شريف التجار
 آنقدر زن هستم، آنقدر جنم دارم، آنقدر جسارت و جريزه
 دارم تا جلوي اوي عزيز ديروز و منفور امروز با تمام قدرت
 بايستم و سينه سپر کنم براي حقم.

درد روح چنان قدرتمند بود که درد طاقت فرساي تنِ آش و
 لاشم در برابرش تردستي کودکانه به حساب مي آمد.

ساعتها گذشت. سماور از حرارت افتاده بود و اعصاب له
 شده زير هجمه درد روح و جسم ديگر کار نميکرد، تاريخي بر
 همه چیز اتاق سايه انداخته و تنها صداي تيك تاك ساعت

روي رف سكوت وهم انگيز را ميشكست. چشمانم را بستم
و بي اراده همراه ذهن آشفته ي لبريز از خشم و ترس و
اضطرابم به ده سال پيش پرتاب شدم...

#پارت ۱۲۰

نور خورشيد از سوراخهای توری پشه بند روی تنم افتاده
بود و صدای فواره ی حوض بزرگ باغ نیم ساعتی می شد که
با جیر جیر پرنده های سرحال بالای درختان سمفونی دل
انگیزی به راه انداخته بودند.

ملحفه ی گل ریز خوش رنگ و بو را تا زیر چانه بالا
کشیدم، عشق بود و تابستان و باغ ییلاقی عمه فروزان.

آخر هفته عروسی الدوز به فرمان و خواست عمه خانم میان
باغ به سیاق و سنت اصیل آذربایجان برگزار میشد.

اقوام داماد اهوازي الاصل تاجر مسلك ساكن تبريز و
جاسنگيني بودند که به عزت و احترام خانواده الدوز، اصل
مراسم را میان باغ درندشت جد و آبادي شريف التجارها
برگزار میکردند.

باغ ييلاقي، اطراف روستاي خوش آب و هواي زنوزق بود ،
گرداگرد باغ را درختان رنگارنگ سيب و زردآلو و گردو
پوشانده و زيبايي و لطافت طبيعت بكرش را چشمه سارزلالي
كه از ميان باغ ميگذشت كامل ميكرد.

كش و قوسي به تنم دادم و قبراق تر از هميشه از رختخواب
پريدم.

هيچ كس روي ايوان نبود.
همه بيدار شده و گمانم در تكاپوي محيا كردن مراسم
حنابندان بودند.

از داخل روستا عمو بابادي ايلياتي سه تا گوسفند پرواري
آورده و کنار ديوار اصطلبل اسبها بسته بود تا غروب جلوي
پاي خانواده داماد زمين بزنند.

گلین تاج با لوازم بزرگ و حناي اعلاي مدیترانه اي به باغ آمده
و صدای دایره تنبک از ساختمان عمارت به گوش میرسد.

همه چیز زیر نظر مستقیم آنام سامان داده میشد و بی شک
مراسمی فاخر و درخور اصالت خانوداگی شریف التجارها
برگزار میکرد.

از پشه بند بیرون آمده و ورجه ورجه کنان خود را به هیاهوی
مبتهج و شاد عمارت رساندم.

حلیمه با سینی صبحانه جلویم را گرفت:

_ کجا نور چشمتی؟ ناشتایی نخورده داخل نروید. خانوم کفري
میشوند.

#پارت ۱۲۱

عجولانه و سرسري لقمه ها را در دهان فرو کرده و از زیر دست دراز شده ي حلیمه فلنگ را بستم.

از در نیمه باز عمارت داخل شدم ، با ورودم زمزمه کم جان و گنگ تبدیل به همهمه اي رسا و آشکار شد:

باغچا باغا گیرمیشم ! عطیرلی گول درمیشم !

قوهوم قارداش نه لازم ! یاریمی بیه نمیشم !

آی عاشیق تعریفله بیزیم گلینی ...

قاینینا دئین باغلا سین بئلینی

ائل او با دئسین بی طویون موبارک !

بی سئویندیرسین او با سینی ائلینی !!!

(به باغچه و باغ وارد شده ام و گل خوش بویی چیده ام !

به اقربا و برادران چه نیازی است که من یار خود را پسندیده

ام !!!

ای عاشق ! وصف عروس ما را کن !

و به برادر شوهرش بگو که شال کمر عروس را ببندد ...)

زنان قره چيلر تخته قاپو شده در زنوزق با آن لهجه خوش نمك سانسيكريتي چنان ميزدند و ميرقصيدند و همه را به وجد آورده بودند كه عمه فروزان هشتاد ساله هم روي مبل مخمل سنگينش، عصاي چوب روسش را تكان ميداد و لبخندي بشاش چين و چروكهاي چهره ي كهنه اش را باز کرده بود.

زن دايي با پيراهن بلند و پركار، دور تا دور اتاق پنجدري ميچرخيد و گه گداري با بالا پايين كردن ظرف و ظروف پذيرايي و نشيمنگاههاي مهيا شده براي مهمانان كمرش را ميتاباند.

آنا اما همچون هميشه به روز بود و ميان دامن مشكي و ژاكت كتان يقه هفت كه روي يكي از آستينهاي تنگش تصوير زني با گيسوان بلند طلايي پولكدوزي و گلدوزي شده بود ميدرخشيد.

الدوز در لباسي به رنگ سرخ اناري بالاي سفره ي ساتن و ابريشمي كه پر شده بود از تحفه هاي پيشكشي اقوام داماد

نشسته و مادام نارينه مشغول پيچ و تاب دادن به موهاي خرمائي رنگش بود.

گلین تاج آینه ي اهدايي مادر داماد را جلوي صورت او گرفته و هر از گاهي گوشزد ميکرد خود را در آن نگاه کند.

زنان خانواده ميري زاده، تا ظهر براي شروع مراسم پيدایشان ميشد و هدايا را شب قبل بار طبق کشها به باغ رسانده و خود در خانه ي اعياني مجاور روستا ساکن شده بودند.

_ ديگر کم کم براي تنبیهت آماده ميشدم!

از صدای آنها در جا پریدم و او را درست پشت سرم با نگاهی تند و تیز دیدم:

_ با این سر و شکل نامرتب اینجا چه ميکني تو؟!

نزدیک ظهر شده اما دختر سر به هوای من با رخت و لباس شب مانده ، موهاي گره خورده ي طناب شده و صورت

كثيف نشسته، میان تالار پذیرایی مثل ملیجك سر حوضي
وايستاده به بازیگوشي و تماشا!

#پارت ۱۲۲

مچ دستم را گرفت و به طبقه ي بالا برد.
پيراهن آبي با يقه ي گلدوزي سفيد و كفشهاي ورنی، تحفه
ي عمو خان رضا روي تخت مرتب و آماده کنار برس و آيينه
دستي به انتظار شكنجه ي من نشسته بودند.
مادر روي تخت نشست و مرا روي زمين جلوي پايش نشاند:

_ بارها بهت گوشزد كردم هميشه موهائيت شانه كشيده و
لباسهائيت مرتب باشد

_ آخ آنا جان كندي!

_ هيچ زمان با لباسهاي شب مانده ميآن جمع حاضر نشو، تو ديگر نه سالت شده آيدان!

_ آآي آنا جان شما را به عصاي عمه فروز اين دم اسب را قيچي كنيد خلاص شوم!

با پشت برس آرام بر سرم كوباند و گفت:

_ كه ديگر نشود ميآن تو و جمال و كمال فرق گذاشت؟! شايد همين شكل و شمائل دخترانه ت روزي بهت يادآوري كند كه پسر نيسي و بايد وقار و متانت زنانه داشته باشي!

_ اي خدا آخر مرا چه به اين حرفها!

_ تو با دختران دور و اطرافت توفير داري، تو دختر بماندخت شريف التجار هستي. تو از خاندان به نامي هستي.

رفتارت، نشستنت، ايستادنت، خوردن و حتي خوابيدنت بايد
توام باشد با ثبات و طمانينه!

سرانجام گره ها باز شد و اشك چشمانم از درد روان!
ربان سفيد را دور بافتِ پرمشقت گره زد و بعد از پوشاندن
لباسها و طبق معمول هميشه يادآوري بر رفتار و کنش
خانومانه و بالخص در خانه ماندن و هم بازي نشدن با پسرها
و سرآخر نگاهی پر از نااميدي به دروازه ي باز گوشه‌هاي
دخترش از اتاق بيرون رفت.

سر و صدای کمال و جمال از پنجره ي باز اتاق شنیده میشد.
کمال پانزده ساله شيطان و تفنن جو که پا در بلوغ جواني
میگذاشت و روي يك پاشنه هزار چرخ میزد، کله پر بادي
داشت و به قول آنام سر پر دردسر.

اما خواستني بود و محبوب دل همه. چشم و چراغ شمس آقا
بود و دلارام آنا!

جمال ده ساله اما بي غم بود و بيخيال. دنيا را آب ميبرد او را خواب. همه چيز برايش همان وعده هاي پلو خورش چرب و نرم بود و شب چره هاي هميشگي ميان جيبهايش.

الدوز هفده ساله هم آرام و خانوم عمارت بود و همدم و محبوب زن دايي شكوفه.

من هم ميان همه بر ميخوردم و هاي و هوي و قيل و قال پسرها را به دنياي آرام و ملايم و امن دخترها ترجيح ميدادم.

#پارت ۱۲۳

آقا جلال در کت و شلواري فاخر کنار الدوز زيبا و محجوب نشست.

به فرمان آنا من طرف راست و سولماز دوازده ساله نوه ي پيشكار عمه فروزان طرف چپ قرار گرفتيم و هر کدام شمعي روشن جلوي عروس و داماد نگه داشتيم.

قره چيلري ها همچنان ميزدند و ميخواندند.
 عروس و داماد هرکدام با جبي قند شمع را خاموش کردند و
 آنها در دهان يکديگر گذاشتند.

همه کف زنان و هلله کنان تحفه هاي مخصوص حنا بندان
 را به عروس تقديم کردند و عمه فروزان کف دست هرکدام
 حنا گذاشت و روي حنا هم يك اشرفي سنگين.

من و سولماز هم دستانمان را حنا گذاشته و از ذوق
 ميرقصيديم.

دمدماي غروب مجلس در کمال شکوه به آخر رسيد و بر
 خلاف اصرار آنها براي ماندن خانواده داماد. به اقامتگاهشان
 برگشتند و مهياي جشن عقد و عروسي شدند.

نيمه هاي شب از صداي فس فس حرف و کم و زياد شدن
 نوري ضعيف بيدار شدم.

آنا،الدوز و زن دايي غرق خواب بودند.
توري پشه بند را بالا زده و به دنبال نور تيز و مستقيم داخل
اصطبل پاورچين پاورچين جلو رفتم.

چراغ نفتي دم در اصطبل روشن بود و در باز،
خود را تا پاي پنجره رساندم و تن خيس از عرق پر هيچانم
را بالا كشيدم :

_عجب چيزيست! باز هم روشنش كن!

_نه ديگر، خراب ميشود!

_گفتي همه ازش داشتند؟

_همه سربازهاي هنگ پشت تپه!

اسلحه و تجهيزات ديگري هم بود كه من تنها اين چراغ قوه را برداشتم.

_ كاش من هم داشتم!

_ شمس آقا وعده ي مدرسه ي نظام را داده، بروم ده تا بهترش را مي آورم. يكي را ميدهم به تو!

_ نورش حتي از لامپا هم بيشتر است!

_ خانه ي شهر ما چراغ برق دارد. شبیه لامپ برق آنجاست.

_ كمال فردا شب باهم برويم تماشا؟ ميخواهم از نزديك ببينمشان!

_ نميشود، امروز هم به هواي ملاقات آتا با رئيس خط آهن سر از آنجا در آوردم. جاي هر كسي نيست كه!

گفتم بروم مدرسه نظام براي تو يكي از اين چراغها مي آورم، حالا هم برو. يكي ميشنود و واويلا ميشود.

_تو كه رفتني نيستي!

_همين پاييز ميروم، حالا بين!

#پارت ۱۲۴

پشت ديوار پنهان شدم، كمال و رفيقش شكور در اصطبل را بستند و با تاني و يواشكي از كنار حوض گذشتند و دور شدند.

تكيه به ديوار دادم و تمام هوش و حواسم پي ماس ماسكي بود كه كمال انگولكش ميكرد و چراغ قوه نام داشت!

روز عروسي از راه رسيد.

از صبح خروس خوان باغ غرق جنب و جوشي زيبا شده بود.
صدای فواره ي حوض میان ساز و سرنای نوازنده های گوش
به فرمان عمه فروزان گم شده و تنها لحظه ای آواز پرنده ها
شنیده میشد که یکی از نوازنده ها برای قضای حاجت یا تر
کردن گلو دست از زدن و خواندن بردارند.

من و جمال و سایر بچه ها زیر طاق ایوان قیل و قال راه
انداخته بودیم و جرنگ جرنگ بازی میکردیم.

بوی آتش زیر دیگهای قطار شده کنار دیوار باغ دل و دماغ
آدم را میبرد و هر از گاهی با عطر عود و اسفند و حسن لبه
آمیزه ای دلربا و دوستداشتنی راه می انداخت.

— آیدان، بازی دیگر کافست، بیاید داخل!

— عمه! نوبت اوستا شدن من که شد بازی تمام؟!!

_بايد مهياي جشن شويد. چيزي به ظهر نمانده. قوم و خویش داماد هر آن سر ميرسند.

تو ناسلامتي برادر عروسي جمال! همينقدر غيرت داري روي تنها خواهرت؟!

_خب عمه من اگر بازي را تمام کنم و عصا قورت داده واistem بيخ ريش آتا ديگر باغيرت شدم؟

_زبان درازي نکن بچه، برو کنار مردها بين کاري هست دست بگير.

آيدان تو هم بيا بايد آماده شوي.

ريسه هاي فانوس از اين سر باغ تا آن سر باغ کشيده شده و براي غروب آماده ميشد تا همه جا را ستاره باران کند.

الدوز در لباسي شكيل از جنس تافته و تور كه به سفارش آنا توسط مادام آرژان فرانسوي دوخته و از تهران فرستاده شده بود مي‌درخشيد.

سفره ي ساتن پر از مرواريد و پولك با گلدانهاي گل صورتي و سفيد تزئين شده و آينه شمعدان سنگين نقره و فيروزه بالاي سفره خودنمايي ميكرد.

با اعلام ورود داماد به اتاق، شمس آقا در معيت عمو خان رضا و پدر داماد وارد شدند.

پيش از اين خطبه محرميت جاري و مهریه هم همان مهرالمسمي عند المطالبه تعيين شده توسط پدر داماد كه پنج هكتار نخلستان حاصلخيز در روستاي آبا و اجداديشان ابودبس بود و خانه اي در اهواز كه روز محرميت الدوز و جلال الدين ميري زاده ثبت و به توافق رسیده بودند.

داماد پايين سفره رسيد و پيش از رفتن کنار عروس شمس آقا
دستش را گرفت و مانع از رفتنش شد:

_من را شکست بده تا به دخترم رضایت بدهم!

زنان يك صدا كل كشيدند و نوازندگان شروع به نواختن ترانه
ساري گلین کردند:

ساچين اوجون هورمزله، ساري گلین

گوئي قونچه در مزله، ساري گلین

بوسودانه سردادير

مني سنه ور مزله، ساري گلین...

شمس آقا جلال الدين را ميان تالار برد و با دشنه در دست
مقابلش شروع به رقص معروف ساري گلين کرد.
کمال و سايرين هم به او پيوستند و اتاق بزرگ مهمانخانه از
ولوله و هياهو مهمانها به لرزه افتاد.

جنگ نمادين ميان شمس آقا و جلال الدين ديني بود و سر
آخر، عمو خان رضا با آن سبيلهاي چخماقي و موهاي پنبه
اي ميانجي شد و با ريختن اسکناسهاي پنج پهلوي به آن رزم
تماشايي پايان داد.

شمس آقا و جلال الدين يکديگر را در آغوش گرفتند و خود
شمس آقا عروس و داماد را دست به دست داد.

عطر کباب غاز و بره همه ي باغ را پر کرده و به رسم سيب
اندازي عروس و داماد روي ايوان آمده دختران و پسران عزب
کل کشان و هياهو کنان به انتظار گرفتن سيب گاز زده خوش
يمن پايين پايشان ايستاده بودند.

سيبها روي هوا تاب خورد يكي در دستان دراز شده ي رعنا و
ديگري جلو پاي کمال افتاد.

ولوله از نو شروع شد و کمال قلم دوش شده دور تا دور باغ
چرخانده و اخم پر خجالتش و مشتهايي که بر سر شکور ميزد
تا رهايش کنند اشک از چشمانمان جاري کرده بود.

شام مفصل و شاهانه میان تالار مهمانخانه و ايوان بزرگ
عمارت برپا شد و من که دور از چشم آنا میان باغ و مردها
وول ميخوردم در تعقيب کمال تا روي پشت بام رفتم:

_حالا وقت بدرقه ي عروس و داماد است. ميداني که اهوازي
ها شب عروسي تير مي زنند؟!

_از شمس آقا رخصت گرفتي؟!

_چند تیر هوایی که دیگر اذن و جواز نمی خواهد. فردا که
مدرسه نظام بروم باید حداقل اسلحه دست گرفتن را بلد
باشم یا نه!

تفنگ اسپنسر یانکی محبوب و سنگین شمس آقا را روی
دستانش گرفته و ناشیانه بالا و پایین میکرد.

_کمال در دسر میشود!

_برو کنار بینم بددل بیجگر!

#پارت ۱۲۶

_کجایی کمال؟ آتا و عمه پی ات میگردند! ای... این اسپنسر
آتاست؟!

جمال مرا کنار زد و دوان دوان جلورفت:

_ اينجا با اين ت.. تفنگ چكار ميكني؟ آتا بفهمد آتشت ميزند.

_ برورد كارت خرمگس معرکه!

_ ميروم به عمه ميگويم، همه را خبر ميكنم!

كمال به سويش براق شد و بازويش را چنگ زد

_ تو غلط ميكني، بيجا ميكني، قفل دهانت را باز كني كاري
ميكنم تنبانت از ترس خيس شود!

_ اصلا من ميروم! اگر آنام بفهمد خونت حلال ميشود.

_ تو ديگر چه ميگويي خودسر ورپريده!

گوش جفتتان را ميگيرم و مي اندازم زير زمين تا حالتان شود
براي من خط و نشان نکشيد!

شکور ميان غضب او گفت:

_عروس و داماد مهياي رفتند!

هر سه به لبه ي پشت بام رفتيم و الدوز و جلال الدين را
سوار بر دو نرينه ي عرب شمس آقاديديم.

همه گرداگردشان ايستاده و دود اسپند ميان جمعيت
ميچرخيد، آسيد، فانوس به دست پيشرو ميرفت و راه را
براي عروس و داماد تا حجله که يکي از خانه هاي مجاور باغ
بود و موقتا براي آنها مهيا و آذين بندي شده بود روشن و
خوش يمن ميکرد

تا روز عزيمتشان به تبريز و خانه و زندگي اصلي الدوز که پيش
پيش از جهاز مفصل و سنگين او پر شده و منتظر عروسش
بود.

کسي هوش و حواسش به ما نبود، کمال لحظه اي محورفتن
خواهرش شد و من که فرصت را غنيمت ديدم، تفنگ را از
دستانش قاپيده و عزم فرار کردم که از پشت بافتم را میان
دستانش گرفت و غريد:

_ بده به من او ماس ماسک رو غورباقه!

_ آخ ولم کن قلچماق گردن کلفت! جمال بيا به دادم برس!

_ آن دنبه ي لرزان را بگير شکور و جفتشان را بينداز
پايين، موي دماغهاي کله پوک!

جمال با آن هيکل فرار کرد و پيش از رسيدن شکور فریاد زنان
از نردبام پايين رفت.

_رفت همه را خبر کند، این آکله را بگیر چند تیر هوایی در کنم
تا به وقتش جفتشان را گوشمالی بدهم!

موهایم را رها کرد، از درد چشمانم پر آب شده بود.
دست را روی سرم گرفتم و او را تفنگ به دست و آماده برای
شلیک دیدم.

_بین حالا چطور رسم مهمان نوازی را کامل میکنم!

_من که رو به قبله شدم، زود دست بجنابان دیگر!

_چنان تیری در کنم.

امشب با سنت جنوبیها تمام میشود!

ضامن را کشید و دست روی ماشه گذاشت، از حرصم به
سویش دویدم و از پشت خود را روی شانه هایش انداختم:

_اگر گذاشتم بزني!

دندانهايم را کنار گردنش فرو کردم و فریاد بلند او و تنه
محکمش و فحش رکیکش ناگهان میان غوغاي بلند تیر و
آتش بیرون زده از لوله تفنگ گم شد.

هر دو روی زمین پرتاب شدیم و میان سرگیجه ي سر پردردم
فریاد هاي وحشتناكي از باغ به گوشم رسید:

_يا حسين!

_رافت خاان!

_يا امام غرييب! پدر دااامادا!

_کشتند! رافت خان را کشتند!

#پارت ۱۲۷

آسمان ستاره باران بود و ماه کامل.

سوار بر همای، مادیان باوقار آنا، وارد انبوه درختان جنگل
بالای تپه شده و در تاریکی شب پیش میرفتم.

صدای خوفناک شاه بوف و جغد جنگلی، کنار سر و صدای
گرازها و زوزه‌ی گرگها فضا را از آنچه تصور میکردم هولناک
تر کرده بود.

چراغ قوه را روشن کرده و مدام اطرافم را میکاویدم.
اگر پای مرگ و زندگی رافت خان و کمال میان نبود، اگر آتیه
ی الدوز به خطر نمی افتاد، اگر آبرو و حیثیت و اعتبار
خاندان شریف التجار بابت حماقت کمال و دخالت بیجای
من به مویی بند نبود، دزدانه اسب و تپانچه مادر و چراغ قوه
ی مخفی کمال را برنمیداشتم و به دل جنگل نمیزدم.

مني كه تنها ده سال داشتم و با تمام خيره سري هايم، هميشه آويزان دامن مادرم بودم.

اما وقتي رافت خان را روي تخت غرق خون ديدم، وقتي حكيم روستا كاري از پيش نبرد، وقتي تمام خوشي و بهجت يكباره به غم و مصيبت تبديل شده بود، وقتي پاي دعوا و حرمت شكني به ميان آمده و حرف به خون و خون ريزي رسيده بود، وقتي با وساطت آسيد و سيلبي محكم شمس آقا در گوش كمال و دست بسته حبس كردنش ميان انبار تاريك و مخوف باغ حتي كمي از آتش آلو گرفته ي خاندان ميري زاده كم نكرده بود، وقتي گريه هاي الدوز و ضجه ها و بر سر زدن هاي زن و بچه ي رافت خان، خون به دل همه كرده بود و وقتي آنا چشم در چشم من دوخته و با نفرتي غريب زمزمه كرده بود: فقط دعا كن زنده بماند.

چشم روي همه چيز بستم و با حماقت باقي مانده در وجود ياغي زبان نفهمم، بعد از رفتن شمس آقا به شهر براي آوردن

دکتر، به سرم زد خود را به هنگ آلمانی ها برسانم و کمک بخوام.

آخر آن شب کمال میان گپ و گفت سر مخفی اش با شکور حرف از دکتر و سرباز ایرانی زد و نشانی پایین تپه را داد.

میدانستم کجاست و راه را بلد بودم، پس همای را از اصطبل بیرون آورده و میان آشوب به راه افتاده از باغ بیرون زدم.

بغض فروخورده شکست و سرم میان یال همای پنهان شد، مادرم را میخواستم، عطر تنش و گرمای امن آغوشش.

#پارت ۱۲۸

هرچه ذکر میدانستم و هر دعایی که به خاطر آشفته ی فلج شده ام میرسید، ورد زبانم کرده و تنها از خدا میخواستم مرا به جایی برساند که صدای آدمیزاد بشنوم.

قرآن کوچک آنها را به سینه فشردم و از ترس و اضطراب نه راه پس داشته و نه راه پیش، اشک میریختم که احساس کردم همای در جا عقب و جلو میرود و بیقراری میکند.

خرناسه‌هایی خر خر مانند در اطرافم شنیدم و قلبم به آنی از تصور دیدن موجوداتی که گلین تاج همیشه میگفت ایستاد! از گمان دیدن چشمان زرد و قد خیلی بلندشان، سم پر مو و دستان بی قواره درازشان.

از اینکه بچه‌ی تنهای آدمیزاد را می‌دزدند و همزاد او را جایش می‌گذارند داشتم جان میکندم.

آنقدر حضورشان نزدیک شده و همای را ترسانده بودند که اسب آرام و رام همیشه، روی دو پایش بلند شد و شیهه کشید.

من هم آویزان از گردن کشیده اش فریاد می‌زدم و مادرم را صدا می‌کردم.

همای جفتک می انداخت و روی پا بند نبود، من بی آنکه
اختیاری بر افسار او داشته باشم، دستم به تپانچه رفت و بی
هدف و دیوانه وار به دور و اطرافم شلیک کردم.

با صدای تیر، قرآن، چراغ قوه و تپانچه بر زمین افتاد و من و
همای رم کرده از جای کنده و روی هوا به جایی آنطرف
درختان پرواز کردیم.

به قدری رعد آسا میتاخت که مرا تنها دستی غیبی روی زین
نگه داشته و زیر دست و پایش له نشده بودم.

او دیوانه وار میگریخت. نور مهتاب شدت گرفت و آسمان
دیده شد، لحظه ای سر برگرداندم و پشتم را نگاه
کردم. درختان انبوه و بلند را رد کرده و نزدیک سرایشی تند
تپه بودیم که حرکت سریع موجوداتی را سایه به سایه مان
حس کردم و دیدم.

موجوداتی که جن نبودند بلکه گله ای گرگ بودند با چشمانی
درخشان و اراده ای حیوانی برای گرفتن و دریدن ما!

#پارت ۱۲۹

انتهای وحشت برای یک بچه ی ده ساله شاید تاریکی اتاق باشد و تنهایی به فاصله یک در از مادر. اما برای من در آن شب ، میان تعقیب و گریز گرگها ، جنگل مخوف پر هیاهو، اسب رم کرده ی افسارگسیخته و شلیک تپانچه برای حفظ جان، ورای توان جسم و روح کودکانه ام بود.

تا جایی که همان دم از خدا خواستم روی همای بمیرم و راحت شوم.

دعایی که با پرت شدنم از روی اسب و حس سقوط از شیبی تند درحالی که دردی عمیق تک به تک استخوانهایم را خورد میکرد و چشمی که از شدت ضربه و ته کشیدن توان رو به سیاهی میرفت، مستجاب شد.

با حس درد و سوزش، چشمان کم سو و پف آلودم باز شدند.

دستی نزدیک صورتم مشغول حرکاتی دردناک روی پیشانی ام بود و چهره ای تار و محو با کمترین فاصله چشم در جایی بالای ابروهایم دوخته بود.

__بیدار شدی بالاخره؟!!

کجا بودم! زمان و مکان را درک نمی کردم. صدای مردانه ی نزدیک گوشم که فارسی حرف میزد را نمیشناختم، حرکات دردناکش روی استخوانهایم را تاب نمی آوردم، اصلا نمی فهمیدم کجا هستم و چه میکنم تنها مادرم را میخواستم. دهان خشک شده ام باز نمیشد تا صدایش بزنم.

آن دستان سنگین و بیرحم دست از سرم بر نمیداشتند:

_این هم از بخیه ی زخمت!مچ پایت را هم جا
انداختم...چشمهایت را باز کن ببینم دختر!

دستانش شانه هایم را دردناک فشرد و ناله ام را در آورد:

_آهان!این طور ناله کن!آفرین!به هوش بیا تا رهایت کنم!

دلم میخواست فریاد بزنم اما دهانم باز نمیشد،تنها ناله ای
ضعیف و اصواتی نامفهوم بیرون می آمد که دستان غریبه ی
بی رحم را بیشتر به تکاپو می انداخت:

_چشمهایت را باز کن و مرا بین تا دست از سرت
بردارم!یاالله!

#پارت ۱۳۰

نمیخواستم، نمیتوانستم، اصلاً جرات باز کردن چشمهایم را نداشتم، نمیفهمیدم چرا آنجا هستم، چرا روی ایوان باغ ییلاقی مان، زیر لحاف پشم شیشه ی گل ریز، روی تشك پر و پنبه ی گرم و نرم، بازو به بازوی مادرم نخوابیدم.

شاید مرده بودم. شاید اینجا دنیای پس از مرگ بود. بوی هیزم و آتش، صدای خشدار مردانه، درد استخوان زخم عمیق پیشانی، سوز سرما و تنهایی و غریبی، پس جهنم اینجا بود. من مرده و به جهنم رفته بودم!

بی اختیار از تصور چنین اتفاقی از جا پریدم و وحشت زده و ناباور بنای جیغ زدن گذاشتم.

حرکات پر تشویشم، رفتارهای بیتاب و بیقرارم، سراسیمگی سهمگین ناخودآگاهم، همه و همه ناشی از ترس عمیقی بود که از تنهایی و غریبی، شب و تاریکی، حضور یک غریبه و حس مردن تجربه میکردم.

_آروم باش! بسه!

فريادش بلند بود، بلند تر از من، دستان سنگينش شانه هاي
را تکان میداد و پرخاش میکرد تا ساکت شوم. اما
نمیشدم، بیشتر داد میزدم و تنها مادرم را میخواستم!

_آنا...! آنا...! آنا...!

_بند دهند رو! بند!

صورت من از شدت ضربه برگشت و روی زمین افتادم.
صدایم خفه شد و چشمان وحشت زده ام باز!

غریبه خم شد با يك دست بازویم را گرفت و بلند کرد.
مچ پایم تیر کشید، ناله زدم و اشک ریختم، غریبه بی توجه
کشان کشان مرا برد و کنار آتش نشاند.
بطری به دهانم چسباند و جویده جویده گفت:

_ آب بخور!

دهانم باز شد. دست روي دستش گذاشتم و با ولع آب را به گوي خشك شده ام فرستادم. آب از کنار دهانم شره كرد و ريخت، دستش را برداشت و من تا جايي كه توانستم آب خوردم.

بطري را روي زمين گذاشتم.

_ بهتري؟

بهتر نبودم، هنوز پر از ترس بودم و انكار شرايط عجيب و وحشتناكي كه پا در گلش مانده بودم.

نميفهميدم خوابم، بيدارم، مرده ام، زنده ام. نميفهميدم!

#پارت ۱۳۱

_اميدوارم بهتر شده باشي، چون من بيشتر از اين نمیتوانم
معطل يك الف بچه ي وحشي و جن زده وسط جنگل بمانم!

سرم به ضرب برگشت! جنگل، جن، گرگ، همای، تپانچه، چراغ
قوه، عروسی، کمال، رافت خان، تیر تفنگ و دکتر!

همه چیز روشن شد، نمرده بودم، خواب هم نبودم، من احمق
به دنبال دکتر تا آن جهنم آمده بودم.

از تپه افتاده و بیهوش شده بودم!

چقدر گذشته بود، اسبم کجا بود، نکند تا الان رافت خان
مرده باشد، نکند مادرم برای همیشه از من متنفر شود، نکند
کمال را به جرم ریختن خون بکشند، نکند بشود آنچه نباید
بشود!

نگاهم به سوي او چرخید، میان تاريك روشن شعله هاي سرخ
آتش با چشمانی نافذ و تیره، اخمی عمیق و چهره اي درهم و
خسته به من خیره شده بود و میخواست سر به تنم نباشد.

از جا پریدم، بلند شد، خواستم فرار کنم که بازویم را گرفت:

کجا؟!

_ (مِن گتمیلیم ایندی، بنیم آت، بنیم آت نِرده؟!) باید بروم، اسبم، اسبم کجاست؟!_

_ بین دختر من زبان تو را نمیفهمم، فارسی بلدی؟! حرف بزن ببینم چه میگویی!_

او نمیفهمید. من از او بدتر بودم.

خود را جمع و جور کردم و به فارسی تنها گفتم:

_ شما که هستین؟ بگذارید بروم! آنا!_

__ بين من يك آدميزادم اما تو را شك دارم!

__ بنيم ات نرده؟!

__ گفتم فارسي حرف بزن!

__ اسبم!... اسبم کجاست؟!

__ اول بگو ببينم، تو اين وقت از شب وسط جنگل چه غلطي ميکردي؟!

بغض صدائيم را لرزاند:

__ آقا! من... من بايد.. بايد بروم کمپ آلماني ها! خط... خط آهن!

_چرا؟!براي چه به يك چنين جايي ميخواهي
بروي؟ اينطوري؟ وحشت زده و فراري!

_دك..دكتر..دكتر ميخواهم!

#پارت ۱۳۲

نگاه كاونده اش ميخ چهره ي مستاصلم بود:

_دكتر؟!تو از كجا آمدي؟!

هق زدم:

_من بايد بروم! اسبم كجاست؟! الان رافت خان
ميميرد! كمال!؟ خدايا!

شانه هاي‌م را گرفت و جلوي پاي‌م زانو زد:

_ تو دنبال دكتر آمده بودي؟! من تو را پاي‌ن تپه بيهوش پيدا كردم. اسبت هم آنطرف تر گردنش شكسته بود!

گريه ام شدت گرفت، هماي مرده بود، من كشتمش!

_ وایای هماای!

دست روي سرم كشيد:

_ گريه نكن، ببين من بايد برگردم! به حرفم گوش بده.

نگاه روي چشمهاي‌م ميگرداند. يك طرف صورتش تاريك و طرف ديگر از نور آتش روشن و واضح بود:

_ تو دنبال دكتر بودي؟

گريان سرم را تكان دادم.

_ چرا؟!

_ رافت... خان!

_ كس و كارت كجا هستن؟!

_ يايلاق گلن!

_ گفتم فارسي حرف بزن!

_ بااغ... باغ ييلاقي عمه فروز! توي سويورگه
الدوزا!... يعني.. عروسي بود، كمال تفنگ يان.. يانكي شمس

آقارو برداشت تا..تا تير در کند،من..من پریدم روي
سرش.اون هم زد..زد به رافت..رافت خان!

_خب؟!

_آنا!آنا از من بدش آمده،الدوز خون گریه میکند،شمس
آقا..شمس آقا رفت شهر دنبال..دنبال دکتر..اما من آمدم تا
اینجا!

_دنبال دکتر آمدي؟!

_ب..بله!

دست روي صورتتم گذاشتم و زار زدم.

_جاي مريض تير خورده ات را نشانم بده!

چشمان خیسم را بهش دوختم.

_ مگر دنبال دکتر نیامدی؟

گنگ و گیج و دل زده از گریه سر تکان دادم که دستم را گرفت
و گفت:

_ من دکترم! باغ ییلاقی ات کجاست؟!

#پارت ۱۳۳

_ نباید می گذاشتید گردش خون مختل شود.

_ خواستم جلوی خونریزی را بگیرم!

_ شکر خدا اونقدر دیر نشده بود، جریان خون برگشت.

دستش را از روی انگشتان رفت خان برداشت و صدایش را بلند کرد:

_ آب جوش را آوردید؟

اکرم دوان دوان رسید و دیگچه آب جوش را کنار پای دکتر گذاشت:

_ زخم باید ضد عفونی شود، الکل لازم دارم.

_ منظورتان چیست؟

آنا بعد از لحظه ای تامل بلند شد و گفت:

_ مارگاریتا دارم دکتر، به کارتان می آید؟

_ سریع بیاوریدش!

صدای زاری و شیون از بیرون شنیده میشد، دکتر زیر نور لامپا با آستینهایی بالا زده و دستانی قرمز شده از خون در تکاپوی بیرون کشیدن گلوله از سینه ی رافت خان بود.

آنا برگشت. شیشه ی محبوب همیشگی شمس آقا را به دکتر داد و کنارش ایستاد.

_ بازش کنید و بریزید روی زخم!

_ دستمال تنزیب را با آب جوش خیس کنید و دور زخم را بپوشانید!

آنا دست به کار شد و پا به پای دکتر کمک کرد.

دکتر با انبر فلزی سرنگ شیشه ای را از داخل آب در حال جوش بیرون آورد و در همان حال گفت:

_کار خوبی کردین روی زخم را پوشاندین، اگر هوا وارد ریه میشد دوام نمیآورد.

مادر بی حرف کنار مرد جوان ایستاده بود.

شیشه شمس آقا را به سویش گرفت و گفت:

_دستتان را ضد عفونی کنید، باید دهانه زخم را نگه دارید!

آنا بی معطلی دست به کار شد. کنار دکتر ایستاد و با شهامت و بدون اندکی تردید دستش را داخل زخم برد.

_لبه هایش را بگیر و نگه دار!

سرنگ چند جای سینه رافت خان فرو رفت، دکتر انبرش را برداشت و در حالی که چراغ قوه روی زخم نگه داشته بود گفت:

_ بیا اینجا و چراغ را روی دست من بگیر!

#پارت ۱۳۴

_ اما دکتر او تنها یک بچه است، دیدن چنین صحنه ای آخر...

_ من زمان برای معطلی ندارم خانم، تا این لحظه هم معجزه نگهش داشته، کسی در این عمارت درندشت، دم دست دارید صدایش بزنید، ندارید لحظه ای درنگ پشیمانی به بار می آورد!

مادر مردد به اطرافش نگریست، شمس آقا هنوز برنگشته بود، کمال در بند میان انباری اسیر بود، زن دایی پروانه بی دست و پا بود و الدوز مضطرب و پریشان، خدمه هرکدام به کاری مشغول بودند و خانواده ی رافت خان هم به فرمان دکتر حق ورود به اتاق را نداشتند.

تنها من بودم که از همان لحظه ورودمان روی اسب مرد جوان غریبه وارد عمارت شده و بی حرف تنها با جمله ی دکتر آوردم به دنبالش تا اتاق و آن لحظه پیش رفتم. کسی فرصت دیدن مرا نداشت و حضور مرد شاهرخ نام کنار حال وخیم رافت خان، مجالی برای کنکاش میان احوال ژولیده و آشفته ی من نگذاشته بود.

__بیلرسیز آیدان؟!__

نگاه از آنا گرفتم. دکتر با آن قد بلند و موهای تراشیده، چهره ی جدی و نگاه نافذ اشاره ای به چراغ دستش کرد و گفت:

__بلند شو قهرمان، کارت را تمام کن!__

آب گلویم را بلعیدم و لنگ لنگان جلو رفتم. به آن مرد جوان غریبه ی تازه آشنا شده اعتماد داشتم و حضور قدرتمندش آرامم میکرد.

دستم را دراز کردم و چراغ را از میان انگشتان خونی اش گرفتم.

_نورش را مستقیم روی دستانم نگه دار تا داخل زخم را ببینم!

دوباره بلعیدن آب خشک شده دهان و تلاش برای نترسیدن.

دکتر سرش را خم کرد و کنار گوشم نجوا کنان گفت:

_شکارچی گرگ که از یک زخم نمیترسد!

با نگاهی به چشمان جاذبش سرم را پایین گرفتم و نور چراغ
روی دستانش متمرکز شد.

مادر زخم را باز نگه داشته و دکتر انبرش را لابه لای گوشت
و خون میچرخاند:

_خونها را با دستمال پاک کنید.

مادر خونهارا پاک کرد و کمی از شیشه ی شمس آقا را روی
زخم ریخت.

_گلوله بین ماهیچه و استخوان کتف گیر کرده.پیش از اینکه
حرکت کند باید درش بیاورم،

رو به مادر ادامه داد:

_دستتان را بیشتر فرو کنید و تا میتوانید زخم را باز نگه دارید.

آنا با شهامتی که از سرشت جسورش انتظار میرفت دستانش
را تا مچ داخل زخم فروکرد و دقایقی بعد گلوله ی سیاه و
خونی بیرون کشیده شد و دکتر با نفسی عمیق عرق پیشانی
اش را پاک کرد:

_خدا را شکر به اندام حیاتی نرسیده بود.

#پارت ۱۳۵

آنا با بیحالی روی صندلی افتاد:

_خدارو شکر، خدارو هزار مرتبه شکر.

دکتر دستانش را پاک کرد:

_کارم با تو هم تمام شد سرتق خیره سر، چراغ قوه را خاموش کن!

نگاهی به چشمان جدی خنداناش انداختم و بیحال تر از آنا روی زمین نشستم. دکتر زخم را بخیه میزد:

_به لطف حضور اجنبی های آلمانی آنتی بیوتیک همراهم دارم. باعث میشود زخم عفونت نکند و خطر رفع شود.

_شما را خدا برای ما فرستاد!

دکتر سرنگ را کنار زخم فرو کرد و بانیم نگاهی به من فرتوت بیرمق گفت:

_خدا و بنده ی شجاعش!

آنا کجخندی زد و رویش را از من گرفت:

_توبیخ و گوشمالی بنده ی خدا که سر جایش اما من هم
برای اولین بار از تمرد و بی پروایی اش ناراحت نیستم.

آنا از جایش برخاست با متانت و آرامش ذاتی و همیشگی اش
در حالیکه از در بیرون میرفت گفت:

_بروم خبر خاموش شدن این آتش گداخته را به چشم
انتظاران پشت در بدهم.

رو به من کرد و ادامه داد:

_تو هم برو اتاقت و لباسهایت را عوض کن تا بیایم.

_خانوم!

_بله؟!!

_من باید تا ساعتی دیگر برگردم کمپ. احتمال توبیخ از فرار پست شبانه دارم و قطع به یقین جریمه و بازداشت. شما هم نگران نباشین، خطر اصلی رفع شده و مشکل خونریزی داخلی ندارد. مهم این بود که عروق حفظ شده باشند و شریانی قطع نشده باشد که ظاهرا همینطور است.

پارچه ای سفید رنگ دور تن رافت خان کشید و پایش را
گره زد:

_فعلا کسی جز خود شما وارد اتاقش نشود تا فردا هم مراقب
حالات ظاهری اش باشید. بتوانم می آیم و میبینمش.

_نمیدانم چطور ممنون لطف شما باشم، گره ی کوری را باز
کردید. خداوند حافظتان باشد پسرم.

در بسته شد، او دستانش را شست و آستینهای لباسش را
پایین کشید:

_خب دلاور خسته ی ما در چه حالیست!؟

از جا بلند شدم و موهای پریشان گره خوده ام را پشت گوشم
دادم:

_می آیم...می آیم کمپ...میگویم...به خاطر من پستان را
ترک کردید.

با صدای بلند خندید و کلاهش را روی سر گذاشت:

_مادرت حق دارد تنبیهت کند!

به سویم آمد و کمی خم شده نگاه کاونده اش میخ چشمانم
شد:

_تو را هیچوقت فراموش نمیکنم! آیدان ده ساله ای که روح
یک پلنگ را داشت و دل یک شیر!

چراغ قوه اش را میان دستم گذاشت و ادامه داد:

_این هم یادگاری از سرباز ایرانی که نامش شاهرخ بود و اولین
شب فرارش از نگهبانی اجباری در دام دختر شرور و ویرانگری
به نام آیدان افتاد.

نگاه از من گرفت، کتش را پوشید، کیسه اش را روی شانه اش
انداخت و بی حرفی دیگر از در بیرون رفت.

سر و صدا بود و همه ای شاد از بیرون شنیده میشد، پشت
پنجره ایستادم، شمس آقا رسیده و همراه مردی که به نظر
دکتر می آمد دوان دوان به عمارت نزدیک میشد.

سرم پایین آمد و نگاهم به چراغ قوه افتاد، میان دستانم سنگینی میکرد، حس شکارچی کوسه ای را داشتم که دندانش را به گردن انداخته و به خودش میباید.

پنجره را باز کردم و هوای صبح را نفس کشیدم، چقدر دلم میخواست بخوابم. خوابی عمیق و طولانی...

#پارت ۱۳۶

_بعد از سه سال برگشته توی چشمهای من نگاه میکند که میخواهم به دانشکده ی افسری بروم!

_خب حق دارد، اینهمه سختی نکشیده که یکباره همه چیز را رها کند!

_گفتی سرش باد دارد، بگذار برود، آتشش که خوابید دست از پا درازتر برمیگردد، نه تنها این آتش خاموش نشد که زبانه هایش دارد همه جا را خاکستر میکند!

_حالا درجه دار شده، استخوان ترکانده، گوشتش سنگ شده
و رخت نظام همراه هميشگي اش، اين پسر انبار باروت
است، دل به دلش بده برادر من، پر پروازش باش!

_همه اش زير سر تو و حمايتهاي کورکورانه ات از
اوست! آنقدر پررو و ياوه گویش کردی که ديگر حرمت
پدرش را هم نگه نمیدارد!

_زبانم لال! تو بگو هرکجا بي حرمتي کرده خودم دندانهايش
را توي دهانش خورد میکنم! اما شمس من خودم شاهد بودم
تنها جسارتش اين بود که نميخواهد به فرانسه برود و حقوق
بخواند!

_حقوق سرش را بخورد! يك کوفت ديگري
بخواند، ادبيات، فلسفه، معماری، اينهمه راه براي رفتن دارد!

_ آخر تو با بچه ي خودت بيگانه اي! کدام رگ و پي کمال به ادبيات و فلسفه ميخورد؟! کمال با جمال توفير ميکند، سر پر باد دارد و جنم رزم!

_ نميخواهم برود، همان سه سال مدرسه ي نيابت براي خواباندن هوسش بس بود!

_ آخر برهانت براي مخالفت با او چيست؟! همه افتخار ميکنند براي داشتن چنين پسري، نگاهش کردی؟ هجده سال دارد اما هزار الله اکبر عين جوانهاي سي ساله شده، پخته و کامل! اين پسر مرد خانه و بازار نيست، بماند شر ميشود خودت را نابود ميکند، بگذار براي خاک وطن خيز بردارد، بگذار نگهبان کشورش باشد!

_ من از همين ميترسم بماندخت! نميخواهم وارد سياست شود، نميخواهم خود را گرفتار قهرمان بازي هاي بي سرانجام کند!

_ مقصودت چيست؟! روشن بگو کنایه به کجا ميزني
شمس؟! اگر منظورت پدرمان..

_ پدرمان نه بماندخت! پدر تو! من با آقاخان هيچ نسبتي
نداشتم و ندارم!

_ نداشتي؟! نداري؟ دستت درد نکند، حرفهاي تازه ميزني!

_ تازه نيست، هميشه بوده! مثل خاري در چشمانم! اينکه
تمام اين سالها من تنها، طفيلي سر سفره ي شريف التجارها
بودم حقيقتي است غير قابل انکار!

صداي مادر لرزيد:

_ تو پسر امرالله شريف التجار هستي، وقتي اينجا هستي، کنار
من، ميان اين عمارت، سر يك سفره، يعني هردو از فرزند او
بودن يك اندازه سهم داريم، وقتي بچه هايمان کنار هم بدون

کمترین اختلاف و تبعیض میان همین ثروت و مکتب بزرگ شدند یعنی تو هم به اندازه ی من شریف اتجار هستی، وقتی آقاخان دم مرگ به هردوی ما يك جور نگاه کرد و دست هردوی ما میان دستانش بود یعنی تو برای او همان پاره ی تنی که جانش برایت در میرفت، حالا اینجا ایستادی با بیرحمی میگوی طفیلی سر سفره؟! دستت درد نکند، خوب حق پدرت را، حق خواهرت را کف دستشان گذاشتی!

#پارت ۱۳۷

__ به غلط حرف مرا تعبیر کردی!!

احساس من به آقاخان تا قیام قیامت عوض نمیشود، من بهتر از هرکس میدانم او مردانگی را در حق بچه یتیم رعیت زاده ی بی پدر و مادری چون من تمام کرد، من به پهلوانی او شك نداشتم و ندارم، من به عشق بی انتهایم به آقاخانی که یازده سال بی منت سایه ی سرم بود و پدرم بدگمان نیستم، به اینکه هنوز هم زیر سایه لطف و مردانگی اش نفس میکشم و آسوده زندگی میکنم واقفم، اما بمان دخت این هم غیر قابل انکار است که تنها عشق و محبت ملاک نزدیکی و قرابت

نیست! خون! خون قوی ترین مدعی بالانشینی و پایین نشینی
هاست!

دقایقی به سکوت گذشت که شمس آقا بار دیگر به حرف
آمد:

_من تا ابد هم جان بکنم برای وصل کردن خودم به این
خاندان بازهم غریبه ای هستم که اگر حمایت‌های او نبود
حالا باغبان باغچه ی شریف التجار ها هم نبودم! من یک
وصله ی ناجورم!

صدای لرزان و بغضدار مادر بلند شد:

_نگو اینطور، خراب نکن این همه سال یکی بودنمان را، خراب
نکن خانواده بودنمان را! خراب نکن برادرم، خراب نکن سایه
ی سرم!

صدای شمس آقا لرزان تر به گوش رسید:

_کمال، امرالله نمیشود، من پدرش هستم، جنم پسر را از حفظم، برود قاطی سیاست و نظام و حکومت بشود به فساد میرسد، کمال حد و اندازه امرالله شدن نیست بمان دخت، تلاش بیهوده نکن از او امراللهی دیگر بسازی!

_به مویت قسم نخاستم اینطور شود، تنها دل به دلش دادم تا مسیر زندگیش را پیدا کند، خواستم یاغی گریهایش را به راه بطالت خرج نکند. روی اسب بتازد و برای خاکش اسلحه بکشد. پیاده نظام شود، سواره نظام شود، جذب نیروی هوایی شود یا دریایی، پیش آهنگ سنگرسازی صحرایی باشد و اصلا نقشه کشی کند و تاریخ و جغرافیای نظام را درس بدهد، هر کار خواست بکند اما در راهی که عشق دارد قدم بگذارد، کمال اگر به مرادش نرسد عاصی میشود، حجب جمال را ندارد، باید افسارش را در دست بگیریم، بگذار خیال کند حرف حرف اوست، من بماندخت نیستم اگر اجازه دهم پایش را کج بگذارد!

سکوت طولانی شد و بازهم شمس آقا با صدای ضعیف و
بی جان میانش قدم گذاشت:

_وارث این پادشاهی تنها یک نفر است بمان دخت
دختر تو، اوست که خون شریف التجار دارد و روز به روز به
آقاخان شبیه تر میشود.

میدانم اگر بین من و تو شکافی سر ارث کلان خاندانت ایجاد
نشد، به لطف نجابت و خانومی تو بود اما درباره آیدان همه
چیز توفیر میکند!

من از وصیت نامه آقاخان خبر دارم، همان که هنوز دست
عمه فروزان به امانت مانده و مهر و مومش برای ما باز نشده
اما من خواندم، سالها پیش پیدایش کردم و خواندم!

#پارت ۱۳۸

ت..تو! ی..یعنی..بازش..کردی؟!

_ تازه زن اتابک شده بودی، وقتی من دربه در پیدا کردن
ایرئیدا بودم و رفیق سالهای برلین دلش پیش خواهر
نازپرورده ام گیر کرده بود.

_ تو که ایران... نبودی، وقتی.. وقتی من!

_ بی اذن من، بی توجه به جایگاهت صیغه رفیقم شدی!

_ تنها برای مراوده ی بیشتر بود!

_ که حاصلش آیدان چهارده ساله ت شده!

_ هربار به رخم میکشی و هربار هم با هزار شرم از عشقم
میگویم و اینکه همان چند صباح برای یک عمرم بس بود!

اما.. اما اینها چه دخلی به وصیت نامه دارد؟

_کمال و جمال را داشتم، تازه برگشته بودم ایران، دست از پا دراز تر چون اثری از ایرائیدا نبود، هیچ کس نمیدانست کجاست، اصلا زنده ست، یک معما شده بود، هنوزم هست، همان روز برگشت عمه خانوم آب پاکی را ریخت روی دستم که بزرگتر بماندخت اوست نه من چون من خون شریف التجارها را ندارم.

خرد شدم، اما بروز ندادم، اتابک به رسم ادب تو را از من خواستگاری کرد، توی صیغه شده اش را، روغن ریخته را نذر امام زاده کرد و من هم در تنگنا تنها نگاه کردم.

تا اینکه سر دو ماه کزاز گرفت و پرکشید. تو باردار شده بودی و من احساس خطر میکردم، شما را فرستادم سفر و وصیت نامه را پیدا کردم.

میدانی وقتی میگویم جگر جگر است و دگر دگر یعنی چه؟!

سکوت و دگر بار صدای درمانده ی شمس آقا:

— یعنی عمارت امرالله شریف اتجار، تجارت خانه اش، ملک
 ییلاقی چندین هکتاری به بماندخت شریف التجار میرسد و
 زمینهای زراعی و باغ میوه روزی شمس یتیم بی کس و کار
 میشود!

سکوت و سکوت تا حق حق آنا:

— گریه نکن، به خودت قسم شکایتی ندارم، ممنون دار پدرت
 هستم تا نفس میکشم، خواستم بگویم سرمایه ات را خرج
 بچه های من نکن، وارث این شکوه تنها آیدان است، بچسب
 به دخترت، از او یک شیر زن بساز تا افتخارت باشد. افتخار
 تو و خاندانت!

سکوتی حاکم شد که دیگر هیچ صدایی آن را نشکست!
 من هنوز پشت در مهمان خانه ایستاده بودم و لرزان از
 شنیدن حقایق، احساس سرما میکردم:

— چرا میلرزی شازده خانوم؟!

به ضرب برگشتم و کمال را پشت سرم دیدم:

_ت...تو!

_شنیدم، درست مثل تو!

نگاهم بند نگاه آبی چشمانش شد:

_میدانستم، سه سال پیش فهمیدم، برای همین رفتم و باز هم
میخواهم بروم. به قول آتا ما وصله ی ناجوریم دختر عمه!

_م..مزخرف نگو! تو..جمال..الدوز!

_رعیت زاده ایم و شما خانوم!

_ببند دهانت را کمال، خیال کردی رفتی مدرسه ی نظام شاخ
غول را شکستی؟! من هنوز هم حریفت هستم!

نزدیکم شد، خیلی نزدیک، روی صورتتم نفس کشید و زمزمه
کرد:

_بزرگ شدی آیدان، قد کشیدی، رنگ و رخ عوض
کردی، شدی تنها وارث شریف التجارها، شما حریف ندارین!
سرش را کنار گوشم برد و نجوا کرد:

_خیلی وقته زمین خورده تیم شازده خانوم!

#پارت ۱۳۹

سه سال بعد

_از روزی که چشم باز کردی خواستم.

بچه بودي، سرتق بودي، خوش ادا اطوار بودي،
نه اينکه چون شازده خانومي و مال و منال دار بهت طمع
کنم، نه.

من گرفتارت شدم، بچه تر که بوديم نميفهميدم دردم
چيست، براي همين لج ميکردم و بهت بي اعتنا ميشدم يا
حسابت نميکردم، اما حالا که اينطور قشنگ شدي، خوش
قد و بالا شدي، از پوست بچگيت در آمدي ميفهمم چه
مرضي دارم!

دستانش دور کمرم حلقه شد:

_ ميداني که کم خاطر خواه ندارم!

لباس نظام تنش بود و آبي هاي سيرش زير کلاه سدري
طلاييش ميدرخشيد:

_ لب تر کنم دستمال ابريشمي رنگ و وارنگ از دودکش اين
 عمارت ميريزد روي سرم*!

چند روز پيش در ضيافت فارغ التحصيلي، دختر تيمسار
 دولاكور فرانسوي، استاد پياده نظام و تاكتيك جنگي در
 دانشكده افسري، خاطر خواهم شد! يك دور باهاش رقصيدم
 و بهش وعده ديدار دوباره دادم.
 ناز و ادا داشت و تا دلت بخواهد قر و غمزه، اما...

مرا به خود نزديكتر كرد و ميان چشمان مات شده ام گفت:

_ تو رو با يك گل ديگر سرشتن، آدم گير نگاه اين چشمها
 ميشود، با اينكه عشوه نميريزي، غمزه نم آبي، اما دلم را با يك
 خنده ي چالدارت ميلرزاني دختر عمه!

سرش پايين آمد و زير گوشم نفس كشيد:

_ مال من باش آيدان. فقط مال من!

سرم را عقب كشيدم و ازش دور شدم، دستانم لبه ي نرده
ايوان را چنگ زد و نگاه گيج و سردرگم مبهوت درختان باغ
شد:

_ اينطور نگو كمال، من، من، من به، به .. تو..

دوباره نزديك شد:

_ نه برادرتم نه هيچوقت به چشم برادري نگاهت كردم! بعد
از شش سال سختي و مشقت با درجه ستواني برگشتم تا
حقم را بگيرم.

به سويش برگشتم:

_ کدام حق؟ نکند مقصودت ارثیه ی...

_ارثيه ي من تو هستي، تو آيدان. تمام مايملك شريف
التجارها به تار موي تو نمي ارزدا!

دستش کنار دستم روي نرده جاي گرفت:

_آن شب، سه سال پيش را ميگويم، بعد از مراوده ي آتاي
من و عمه پشت در اتاق ازت خواستم كسي از اين پيشامد
با خبر نشود، خواستم به روي خودمان نياوريم كه از همه چيز
خبر داريم و حقايق را شنيديم، ميداني چرا؟

شانه اش را به شانه ام چسباند.

ازش فاصله نگرفتم. او با آن قد متوسط اما ورزيده و
چهارشانه ميان لباس نظامي، يراق قرمز و نگاه جسور و بي پروا
دل خام هفده ساله ام را لرزاند، همانطور كه سه سال پيش
پشت در اتاق شمس آقا کنار گوشم را با حرفهاي تند و بي
محابايش قلقلك داد..

_ که در همان بي خبري، سربلند و سينه سپر بيایم و تو را از
عمه طلب کنم!

#پارت ۱۴۰

ازش دور شدم، دور شدم و هراسان خود را میان عمارت
انداختم.

به خودم که آمدم، پله ها را دوان دوان بالا رفته و پشت در
بسته اتاقم نفس حبس شده ام را آزاد می‌کردم.

آنا نبود، آن روزها اغلب اوقات دل آشوبش پای یکجا ماندن
را از او گرفته و از صبح تا دمام غروب نزدیک آبشار زنوز
اعتکاف می‌گرفت.

به سوي پنجره رفتم، سرم را بلند کردم و هوا را به ریه
فرستادم.

کمال تا میان قلبم تاخته و ویرانم کرده بود.

با حرفهاي بي پروايش، آبي هاي افسونگرش، رخت و لباس
نظامي پر جذبه اش.

نميتوانستم، ديگر نميتوانستم به حس و حالم بي توجه شوم
و پشت گوشش بياندازم.

از پنجره فاصله گرفتم، جلو آينه ايستادم و به آيدان هفده
ساله خيره شدم.

قد بلندم در آن لباسهاي سياه عزا كشيده تر شده بود.
موهاي مواجم ديگر گره خورده نبود و حالا خودم با وسواس
شانه شان ميكردم و پشت سرم ميمافتم.

چشمان درشت و سياهم ميان پوست روشنم ميذرخشيد و
آنا هميشه ميگفت كاش رنگشان كهربيابي بود!

خنديدم، نه آنقدر بلند و سرخوش، حال و هواي اين عمارت
دوسالي ميشد كه رنگ شادي به خود نديده بود، خنديدم
تنها براي ديدن چالهاي گونه ام كه كمال دلش براي شان
لرزیده بود و آنا هيچوقت دوستشان نداشت.

کاسه ي چشمانم پر شد، از عشق بود و شور يا غم بود و
دل مردگي نمیدانم.

نگاهم روي قاب عکس ميز عسلي افتاد. قاب نقره ي کنگره
دار. دست دراز کردم و برش داشتم.

شمس آقا میان آنا و زن دايي ايستاده بود و ما چهارنفر روي
صندلي جلوي پايشان نشسته بوديم.

الدوز مثل همیشه محجوبانه ميخنديد و من و جمال با
لبهائي گشاد از خنده در حال ريسه رفتن بوديم.

کمال چهارده ساله پا روي پا انداخته بود و خان مابانه به
دوربين نگاه ميکرد.

اشکم روي چهره ي شمس آقا چکيد و سر خورد.
هنوز عزادارش بوديم، عزادار او و زن دايي.

جمال همچنان برلین بود و قصد برگشت نداشت، بریده بود
 از این خاک و ریشه در خاکی غریب کرده بود.
 درست بعد از اینکه خبر رسید شمس آقا و زن دایی در
 لهستان تیفوس گرفتند و پیش از رسیدن جمال از دنیا کردند.

#پارت ۱۴۱

دمدمای غروب کسی به در بسته اتاق کوباند. از هپروت چند
 ساعته بیرون آمدم.

اکرم با اجازه ای گفت و در را باز کرد:

_خانم بزرگ فرمایشی با شما دارند.

عمه فروزان؟! با من؟

عمه فروز روی صندلی راک روسی جلو پنجره بلند و یکسره
ی نشیمن طبق عادت همیشه قهوه ی ترک غلیظش را مزه
مزه میکرد و دستانش بیشتر از همیشه میلرزید:

آمدي نور چشمي؟!

_سلام عمه خانم.بهترین خدارو شکر.

فنجانش را روی میز عسلی گذاشت و خمیده تر از همیشه
به عصایش تکیه داد:

_من وقتي بهترم که بروم زیر خاک!

_خدا نکند عمه جان!

دستش را بلند کرد و آمرانه اما پر محبت گفت:

__ بيا بنشين تا بهتر بينمت نورچشمي.

صندلي کنارش جاي گرفتم و دست روي دستانش گذاشتم:

__ شما بزرگ ما هستين. خدا صد و بيست ساله تان کند.

__ نفرين نکن دختر! صد و بيست سال عمر ميخواهم چه کنم!

آهي کشيد و ادامه داد:

__ مزيت پيري به همين است که ميداني امروز و فردا نوبت توست!

وقتي دندانهايت را نداري، سوي چشمهايت را نداري، گوشهايت را نداري، رنگ سياه موهايت را نداري، زيبايي و جواني پوستت را نداري، توان دست و پايت را نداري، شور و نشاط جوانيت را نداري، خواب عميق بعد از

خستگي جانانه روزانه ت را نداري،اميد به فردايت را نداري،آنجاست که ديگر نميخواهي بيشتر بماني و بيشتر از دست بدهي.

عمه فروزان کم حرف و جدي هميشه گوشه ي چشمش را با دستمال ابريشمي اش گرفت و مرا بيشتر حيران تصوير پيش رويم کرد:

_رفتن ناگهاني شمس و پروانه اين عمارت و زندگي مان را زير و رو کرد!

بغض چانه ام را لرزاند.

_بمان دخت هنوز نتوانسته با اين مصيبت کنار بيايد.

#پارت ۱۴۲

اشك روي گونه ام چكيد

_خيال ميكردم پايدار تر از اين حرفهاست!

اشكي ديگر:

_كم مصيبي نبود عمه خانم!

عينكش را از روي بيني برداشت و گفت:

_قريب به هشتاد و پنج سال دارم. هشتاد و پنج بهار ديدم و تابستان، پاييز و زمستان.

فنجانش را برداشت و ادامه داد:

_در اين هشتاد و پنج سال، مصيبتهايي به سرم آمده كه يكي از آنها مرگ برادر جوان و برومندم بوده.

جرعه اي نوشيد:

_مرگ پدر و مادر، خواهر و برادر، حتي اولاد!
من با اين مصاعب زندگي كردم و حالا اينجا کنار نور چشمي
اين خاندان نشستم و درد و دل ميكنم.

موهايم را پشت گوش دادم و سرم را به زير انداختم:

_وقتي ميگويم توقع بيشتري از اينها از مادرت داشتم، بيرون
ميدان نشستم و نفسم از جاي گرم در نمي آيد.
ميگويم چون بايد بعد از يك سال از اين داغ خودش را جمع
و جور كند و بزرگتر باشد. همانطور كه من كردم، من بودم!

دست روي موهاهيم كشيده و نگاهم را به چشمان روشنش داد:

ميداني كه تنها وارث امرالله شريف التجاري؟!

نگاه مستاصلم خيره به دهان باريك عمه خانم بود:

_برادر من پيش از مرگ وصيت نامه اش را به دستم رسانده به شرطي كه بعد از بزرگ شدن بماندخت و شمس بنا بر صلاحديد خودم و شرايط زمان، آن را باز و اجرا كنم. ميگويم صلاح يعني اگر آنچه او ميپنداشت نميشد، من با اختيارات تمام و كمال همه چيز را تغيير ميدادم .

پاكتي از كنارش برداشت و به سويم گرفت:

_تنها وارث هم كه ميگويم نه اينكه به كمال، جمال و الدوز كه هيچ نسبت و قوميتي با خون امرالله من ندارند چيزي

نمیرسد، بالعکس، برای هفت نسل هر سه شان گذاشته و به نام شمس خدا بیامرز کرده.

مقصودم از تنها وارث او این است که امرالله شیفته ی عمارت پدری اش بود و تجارت خانه ی موروثی آبا اجدادیمان.

تمام این سالها امانت دست محمودرضا بود و حالا مهیاست تا تقدیم تنها فرزند بماندخت شریف التجار بشود.

پاکت را روی پایم گذاشت:

_ تو آیدان دختر با جنمی هستی. الحق که امرالله مرد عجیبی بود و انگار میدانست چه کند!

سرم بالا آمد و نگاهم میخ نگاه عمه خانم شد:

_ هیچ چیز، حتی يك ریگ به نام مادرت نکرده!

اما همه چیز مهر و موم دست من امینش سپرده به محض تولد فرزند بمان دخت تجارت خانه و عمارتش به نام او شود، او یعنی نوه اش، او که تو باشی نور چشمی!
هر چند که باز هم صلاح کار را بنا به شرایط به عهده ی من گذاشت

#پارت ۱۴۳

—چ...چرا؟!—

—چون از دل رحیم و نازک دختر نازدانه اش خبر داشت، چون میدانست پای قسمت که برسد پشت پا به حقش میزند و همه را پیشکش برادر مهربان اما طماعش میکند!
اینطور نگاهم نکن! من موهایم را به مفت سفید نکردم دختر! تمام این سالها در سکوت نشستم و پوست و گوشت تک به تک این عمارت را زیر و رو کردم.

قلدري نكردم، حرف به كرسي ننشاندم، وقتي بمان دخت و شمس به خانه ي من كوچ كردند طفل بودند و زير دست من بزرگ شدند، بزرگشان كردم اما امر و نهي نه!

تنها عمه ي مهرباني بودم كه بايد در ناز و نعمت امانتي هاي برادرم را به ثمر ميرساندم و جاي دو تا اولاد پر پر شده ام را با آن دو پر ميكردم.

شمس همچوقت دلش صاف نبود، هميشه نا آرام بود و معذب.

تنها با بمان دخت اخت بود و با من و ساير اهل اين خانه و خاندان غريبي ميكرد.

همچوقت به رويش نياوردم و هميشه احترامش را داشتم، او هم داشت.

يكبار بي حرمتي نكرد، صدايش بلند نشد و عمه خانم از دهانش نيفتاد اما دلش صاف نبود و خود را خودي نميديد. نگاهش زلال نبود و جاي پايش را محكم نمي كرد.

آن زمان بود كه فهميدم تدبير برادرم سر ارث و ميراث چقدر به جا بود و درست.

چندسال پيش ، وقتي شمس رفت سراغ وصيت نامه من فهميدم!

اصلا خودم سر راهش گذاشتم تا پيدايش کند.
 آنجا تنها فهرستي از اموال بود و اينکه چه چیز به چه کسي برسد اما اصل اوراق جايي بود که نه او حتي عقل جن هم به آن نميرسيد.

تن خميده اش را روي صندلي جا به جا کرد، صدائيش را پايين آورد:

_ همه چیز مهر خورده و امضا شده به نام تو و داي ات شمس زده شده.

جاي اوراق کنار پنجره ي اتاق من است، زير موزاييك لقي که با گچ سفت شده و از دید پنهان.

نيم نگاهي به چشمان گشاد شده ام انداخت و ادامه داد:

_اولاد زنده اي ندارم، پس مايملك فروزان شريف التجار هم
ميرسد به نوه ي برادرش!
كنار اسناد، وصيت نامه ي من هم هست. همه اش مهر
خورده ست و معتبر.

بعد از مرگم برو و همه را بردار.

دست روي شانه ام گذاشت:

_به كمال در باغ سبز نشان نده، بگذار او پسر دايي بماند و تو
دختر عمه. بيشتر از آن تباهي مي آورد و خرابي

به سختي از جا بلند شد و عصا زنان به سوي در رفت:

_عمر من آنقدر کفاف نمیدهد تا خودم سامانت
 بدهم. مادرت زن عاقلی ست، شهامت دارد و درایت، تنها
 ضعفش عشق دیوانه وارش به برادر و خانواده ش است که
 مرا میترساند.

به او تکیه کن و تکیه گاهش باش.
 افتخار او باش و افتخار همه ی ما.

عمه فروزان رفت و مرا در بهتی عمیق، زیر دینی بزرگ، کنار
 مسئولیتی مردافکن تنها گذاشت.

مادر برگشت و مثل همیشه بی حرف به اتاقش رفت.
 کمال سوار بر اسب محبوبش بیرون زد و دمدمای طلوع وقتی
 اکرم بر سرزنان خبر از مرگ عمه فروزان در خواب داد
 برگشت.

#پارت ۱۴۴

عمارت دوباره عزادار شد.

هنوز سیاه شمس آقا و زن دایي از تنمان در نیامده بود که دوباره سیاه پوش شدیم.

عمه فروزان را همانطور که وصیت کرده بود در روستای زنوز کنار اولادش به خاک سپردن.

مراسم به شکوه تمام برگزار شد، آنا برخلاف بهت و به هم ریختگی يك ساله اش بعد از مرگ دایي شمس، مثل گذشته همه چیز را اداره کرد و آرامش و وقار همیشگی اش برگشت.

کمال دوشادوش آنا ایستاد، عصای دستش شد و نور چشمانش.

هروقت دور میشد نگاه آنا دو دو میزد، وقتی بر میگشت، آرام میشد و نفس عمیق میکشید.

ده شب گذشت، عمارت خلوت شده بود، کمال پوشیده در لباس نظام کنار آنا روی مبل نشسته و به حرفهای وکیل خانوادگی شریف التجارها گوش میداد.

من کمی دورتر روی صندلی راک عمه خانوم مچاله شده بودم و دلم نمیخواست چیزی بشنوم اما صدایشان بلندتر از آن بود که به گوش نرسد:

_ کمال تسلی و تسلیت بنده را بپذیرید خانم شریف التجار!

_ خواهش میکنم جناب راستاد، لطف شما سرشار.

_ بعد از فوت برادرتان، دیدن داغی دیگر حقیقتاً طاقت فرساست، شما به واقع زن با بنیه و سرسختی هستید، هرچند از عقبه ی پر افتخار خاندان اصیلتان چنین ارثی بعید نیست.

_ شرمنده نفرمایید جناب راستاد. ممنون از التفات شما.

دقايقی سکوت حاکم شد و بار دیگر راستاد به حرف آمد:

واقفم که بسیار ملول هستيد و خسته، نیت آزار شما را ندارم سرکار خانم، تنها خدمت رسیدم عرض کنم عمه خانم پیش از مرگ مرا صدا کردند و در رابطه با انحصار وراثت تذکراتی دادند.

خودم را بیشتر جمع کردم و دست روی سینه ي نا آرامم گذاشتم:

گویا وصیت نامه ي مرحوم پدرتان سالها به امانت دست ایشان بوده و میخواستند رفع دین بکنند.

اجازه بدهید بعدا در این باره صحبت کنیم!

_ قصد پر گويي ندارم، تنها خواستم رونوشي از متن اصلي وصيت هردو بزرگوار را براي تان بازگو کنم.

_ من تا حدودي در جريان انحصار وراثت هستم جناب راستاد. هرچند نه براي من نه برادر زاده هايم اهميتي ندارد که چه چيزي به نام چه کسي است!

_ خب البته که درست مي فرمايد، باز هم تاکيد مي کنم بنده قصد جسارت ندارم سرکار خانم، تنها مامورم و معذور...

فنجان روي ميز گذاشته شد و صداي راستاد بلند تر از پيش به گوش رسيد:

_ دو مدعي براي تمامي اموال منقول و غير منقول داخل وصيت نامه ي مرحوم امرالله شريف التجار ذکر شده که متاسفانه يکي از آنها در قيد حيات نيست!

_ميدانم جناب، من هم عرض كردم بنده به عنوان وارث
زنده پدرم ادعای ندارم!

_بله، البته که ندارید، چون چیزی به نام شما زده نشده که
بخواهید مدعی شوید!

صدای مادر بلند شد:

_منظورتان چیست؟! یعنی چه؟!

_عرض كردم دو مدعی که یکی برادر مرحومتان بودند دیگری
که اصل میراث هر دو متوفی به نام ایشان زده، امضا و مهر و
موم خورده است نه شما که دختر هفده ساله تان سرکار خانم
آیدان مهروقی است!

#پارت ۱۴۵

_ اين ديگر چه شوخي بي معناييست! ما عزاداريم مردك!

_ كمال!

تشر آنا كمال نيم خيز شده را سر جايش نشاند، فكش از فشار آرواره هایش در حال فروپاشي بود:

_ غضب من بابت شماست عمه جان، اين آقا در چشمهاي شما نگاه ميكند و با جسارت حرف از نداشتن حق مسلم شما از اموال پدرتان ميزند! مگر ميشود! اصلا آن خدا بيامرز وقتي مرد آيداني بود كه بخواهد وارثش شود؟! ما را چه فرض كردي زبانباز؟!

_ شما كه به حقتان ميرسيد جناب ستوان! بعد از مرگ پدرتان بهاي كمي به شما نميرسد! در عجبم چرا اينقدر به هم ريختيد! به هر حال هر چه كه به نام خانم شريف التجار هم ميشد و ميبود بعد از ايشان به فرزندشان ميرسيد، پس در اصل موضوع توفيري نميكند جز اينكه...

راستاد كلامش را قطع كرد، گردن دراز كردم و او را در راحت ترين حالت ممكن خيره به كاغذ دستانش در حال نوشيدن باقي مانده ي قهوه اش ديدم:

_تنها تفاوتش اين است كه هيچ كس حتي شما سركار خانم بمان دخت بزرگوار حق دخل و تصرف در اموال ايشان نداريد تا رسيدن شخص ايشان به سن قانوني. آن جا ديگر خودشان در رابطه با مال و ارثشان كه ميزان بسيار بسيار قابل توجهي ست تصميم گيري ميكنند!

نگاهش تا چشمان از كاسه درآمده ي كمال بالا آمد:

شرط عجيب ديگري كه به مهر قانون خورده و مو لاي درزش نمي رود هم اين است كه نوه ي امرالله شريف التجار چه پسر باشد چه دختر، تا سن بيست سالگي حق ازدواج با احدي نداشته و در غير اينصورت تامي ماترك از تصرف ايشان بيرون آمده و وقف خواهد شد!

ضمنا اصل اسناد دست من نيست!

از جا برخاست، نگاهی به انتهای سالن، جایی که من پنهان شده بودم کرد و گفت:

یکی از دلایل اجرا نشدن مفاد وصیت هم همین بود که خود خانم آیدان به سن تصمیم گیری برسند و تحت حمایت و وکالت بنده و شخص امین دیگری که فعلا نامی از ایشان نمیبرم در رابطه با ضیاع و دارایی هایشان اقدام کنند!

کلاهش را بر سر گذاشت و به نشانه ی احترام به سوي مادر کمی خم شده ، در بهت و سکوتی خفقان آور که حاکم بر سالن شده بود، آنجا را ترك کرد.

#پارت ۱۴۶

کمال عرض سالن را قدم رو ميرفت، آنا در سکوتي محض
خيره ي کاغذهاي روي ميز بود:

_مرتیکه ي هفت خطِ دغلكار، خيال کرده با گله ي کورها
طرف شده، سياهه نوشته براي ما!
مرتیکه ي پفيوز!

دوباره جلو رفت، برگشت، نشست، بلند شد، دست میان
موهايش برد و کلافه صورتش را چپ و راست کرد:

_مردك وکیل دوزاري پاپتي روي فرش ما نشسته حرف از
حق ازدواج دختر اين خانه ميزند!

صدایش را عوض کرد و غريد:

_تا سن بيست سالگي حق ازدواج ندارن!
بيشرف هيچي ندار!

به ارواح خاك آتا اگر حرمت شما نبود تنبانش را كلاه سرش
كرده بودم!

دوباره قدم رو رفت، پشت پنجره ايستاد، لحظه اي سكوت
كرد و ناگهان با خنده اي مضحكانه به سوي مادر برگشت:

_مرتيكه خيال كرده دوتا كتاب قانون خوانده ميتواند كلاه
مارا بردارد! آخر هر الاغي ميداند ارث به كسي كه در زمان
تنظيم وصيت نامه وجود نداشته نميرسد و بايد حتما در قيد
حيات باشد!

بيشرف بي ناموس! براي ناموس من تكليف ميتراشد!

_بس كن كمال!

صداي آرام مادر او را روي صندلي نشانده:

_ نه عمه جان! بس نميکنم! امروز و اينجا مرد اين خانواده من هستم، پاي دختر عمه ام هم مي ايستم و نميگذارم هر خر و سگي برايش نقشه بکشد و ما را نقره داغ کند!

_ گفتم بس کن!

کمال ساکت شد و مادر برگه اي به سويش گرفت:

_ پدرم تمام اموالش را پيش از مرگ به نام عمه فروزان کرده و متن وصيت تنها رونوشي براي انتقال درست به وراثت بوده!

بعد از اينکه آيدان به دنيا آمده اموال به طور رسمي به نام دختر من خورده و شروط هم به وکالت قانوني راستاد مهر و امضا شده و سه شاهد هم دارد، بين (محمود رضا، رفيع خان دوست شوهر عمه فروز و شخصي به نام لووا که به گمانم روس باشد!)

کمال برگه را گرفت و حریصانه و کلافه چندین و چند بار خواند.

_باور نمیکنم عمه، باور نمیکنم، تمامش حقه است، جعل است، شما را ساده فرض کرده!

مادر بلند شد و آرام به سوی پنجره ی باغ رفت، در همان حال گفت:

_باید کمی تنها باشم کمال جان. برای امشب کافیست عزیزم!

_اما عمه جان!

_فردا باهم صحبت میکنیم. شبت بخیر!

کمال ايستاد، لحظه اي به مادر نگاه کرد و خواست چيزي بگويد که نگفته پشيمان شد و با قدمهاي محکم و پر صدا از تالار بيرون رفت.

مادر بعد از شنيدن صداي در روي مبل برگشت و آرام اما محکم گفت:

_از مخفي گاهت بيا بيرون دختر! باهات حرف دارم.

#پارت ۱۴۷

از جا پریدم. سرم را بلند کردم و مادر را روي مبل خيره به جايي که پنهان شده بودم دیدم.
خودم را به آن راه زدم و با قدمهاي سنگين به سويش رفتم:

_روي... صندلي... عمه فروز خوابم... خوابم برده بود!

__بنشين.

تك مبل گوشه اي را انتخاب كردم:

__من...من

__كي فهميدي؟!

__چ...چي؟!

آنا سر به زير انداخت و خود را مشغول وارسى اوراق روي ميز كرد:

__كي فهميدي داستان از چه قرار است؟!

دغل بازي و خود را به خريت زدن پيش آنا حماقت محض بود. او زني نبود كه بشود بهش دروغ گفت يا بازي اش داد:

_ شما نبودين، عمه فروز روز پيش از مرگش مرا احضار كرد و ماجرا را گفت.

تا آمدم به خودم بيايم از... از دنيا رفت و بعد از آن هم مراسم بود و رفت و آمد.
ديگر نشد بهتان بگويم!

كاغذي برداشت و عينك ظريفش را روي بيني جاي داد:

_ ميداني نااميدي چيست؟!

_ بله... يعني... چطور؟

_ دوست داري من ازت نااميد شوم؟!

_ نه!! اصلا.. آخر چرا آنا جان، من، همین فردا میروم و میگویم دست از سرم بردارند، که هرچه... هرچه شما بگویند، اصلا حق شماست، من نه سر پیازم نه ته...

_ پدرم از من ناامید بود!

اراجیفم را قطع کرد! سرش را با دستانش گرفت و مکرر و محزون گفت:

_ میدانست که در امانتش خیانت میکنم!

بغض کرده بود:

_ میدانست که به خاطر عزت نفس احمقانه ام، به خاطر عشق بی حد و اندازه ام به شمس پا روی حقم میگذارم، میدانست، میدانست!
آخ... آقا خان.. آقا خانم...

_آنا جان...من..

_تو قرار نيست هيچ كاري بكني، همه چيز همان خواهد شد
 كه پدرم ميخواست. تنها...
 از جا بلند شد و پشت پنجره ايستاد:

_بايد راستاد را ببينم، بايد بگويد اصل اسناد كجاست!

_او نميداند!

مادر به ضرب برگشت:

_نميداند؟...چه ميگوي آيدان؟!

_من... من جايشان را.. جايشان را بلام.

#پارت ۱۴۸

با تكانهاي آرام و ملايم بين چشمان پف آلودم باز شد.
خاطرات گذشته دور شدند و زمان حال ، تيك تاك
ساعت، درد طاقت فرساي بند بند تن، آب جوش ، موهاي
گره خورده، ترس و تنهاي همه و همه برگشت.

_صداي من رو ميشنوي؟ عزيز دلم، عزيز دلم، عزيز دلم...
ميان آغوشي امن، گرم و قوي فشرده شدم.
نفسهاي كه به صورتم ميخورد، زمزمه هاي مضطرب و آشنا
سرم بين سينه اي ستر مخفي شد و عطري تلخ مشامم را پر
کرد.

موهاي دردناكم نوازش شد، روي دستاني بلند شدم و به سبكي
برگي در باد ميان تَنِ بَم و مردانه اي ترس، درد و تنهاي دود

شد و اينبار با آرامشي از بودنش. حضورش، آغوشش به گذشته برگشتم.

شب از نيمه گذشته بود. در قفل شده ي اتاق عمه فروزان، پشت پرده ي مخمل اتاقش، موزاييك لقي كه با گچ سفت شده بود.

_ چراغ قوه ات را روي دستم نگه دار تا بازش كنم.

نور چراغ قوه روي دستان مادر افتاد. درز موزاييك با تيغ و چاقو باز شد ، انبري بين موزاييك شكسته افتاد و بعد بسته اي كاغذ پيچ شده.

آنا بسته را برداشت و روي تخت نشست:

قيچي را بياور تا بندش را باز كنم.

بند باز شد و دفتری قدیمی، دو نامه و سنجاق سینه ای
درخشان و بینظیر روی پایش افتاد.

دستان مادر میلرزید. دفتر را برداشت و دست روی جلد کهنه
اش کشید. بازش کرد لحظاتی ورق زد، خواند، اشک ریخت و
دوباره به سینه فشرد:

_ سالها دنبالش گشتم، بارها از عمه پرسیدم، انصاف نبود
پنهانش کند.

_ این... این چیست آنا جان؟

_ همه چیز... همه چیز...

_ یعنی اسناد این جاست؟!

سربلند کرد، نگاه پرش به چشمانم خیره شد:

_نمیدانم!

کتاب را کنارش گذاشت و سنجاق سینه را برداشت:

_این... این اینجا چه میکند! اینکه...

_این جواهر چیست آنا جان! مال شما بوده؟!

جواهر را بین دستانش گرفته و خیره به برق الماسش زمزمه کرد:

_دفتر خاطرات پدرم وقتی هجده سالم بود گم شد، زمین و زمان را گشتم و پیدایش نکردم، حالا اینجاست، کنار این جواهر لعنتی!

_این پاکتها را ببینید!

دو پاکت کهنه، يکي را برداشتم و مهر و مومش را باز کردم:
بالاي صفحه ي قديمي و زرد شده اش با خطي بسيار خوش
نوشته شده بود:

_براي نور چشمانم ، فرزند بماندختم...

#پارت ۱۴۹

نمیدانم فرزند من، پسر خواهي بود يا دخترم

نمیدانم پاره ي تنم. چه شکل و شمایلي خواهي داشت

نمیدانم چه نامي روي نازنينت میگذارند

نمیدانم وقتي اين نامه را میخواني چه پندار و گماني از پدر
بزرگت خواهي داشت

اما ميدانم و آگاهم عشق حد ناپذير و بي کران من ، همه جا، همه وقت، پيوسته و مستمر به دنبال قدمهايت خواهد آمد.

مطاع ناچيز اين دنيا جوارِ دعاي خيرم، بدرقه ي راه روشنت باشد نور چشمانم

امرالله شريف التجار.

از او هيچ نميدانستم، دربارۀ اش تا آن روزها هيچ نشنيده بودم. تا روزي که آنا خاطراتش را براي من خواند تصوير روشني از او نداشتم اما آن شب، بعد از خواندن آن چند خط ، اتصالي غريب و مستقيم از نقطه اي ميان آن کاغذ کهنه به قلبم نفوذ کرد و محبتي عميق از مردی امرالله نام بر جانم نشست.

اشك راهش را گشود و نگاه مادر را هوشيار کرد:

_چه بود اين نامه؟!

_امرالله براي..براي من نوشته بود

آنا حريصانه نامه را گرفت و خواند.بغضش شكست،نامه را به سينه چسباند و همچون مادري كه كودكش را ميخواهاند تكان ميخورد و زير لب زمزمه ميكرد.

دستان لرزانم نامه ديگر را باز كرد و خطوط جلو چشمانم رژه رفت:

وقتي اين نامه را ميخواني من ديگر در اين سراي فاني نخواهم بود.

بهبه گفته بودم همه چيز اينجاست.ميتواني بيابي و حقت را برداري اما بازهم دست و دلم لرزيد.

اصل اسناد دست اميني مطمئن به امانت گذاشته شده تا به وقتش خود او تو را خبر کرده و همه چیز را تحویل دهد.

دنبالش نگرده. خود پیدایت میکند.

مراقب مادرت، دفتر خاطرات پدر بزرگت، آن سنجاق سینه ي بي همتا و تمام آنچه پیشکشت میشود باش.

حلالم کن نور چشمي

فروزان شريف التجار.

تقه اي به در هر دو يمان را از جا پراند.

همه چیز را داخل کیسه ریختم و زیر لباسم پنهان کردم.

آنا بلند شد چراغ را روشن كرد. اشكش را گرفت، مرا روي
تخت نشانده و با سينه اي صاف و نگاهي به ظاهر آرام در را
به روي كمال گشود.

#پارت ۱۵۰

_اكرم گفت اينجا هستين!

مادر دست روي شانه اش گذاشت :

_آيدان بيقراري ميكرده. اينجا آمديم کنار خاطرات عمه خانم
كمي درد و دل كنيم.

كمال را به داخل كشانده و اضافه كرد:

_تو هم بيا عزيزم. تنها نمان.

کمال نيم نگاهي به من انداخت و روي مبل نشست:

_نميدانستم اينقدر به عمه خانم ارادت داري!

آنا در حال بيرون رفتن بود:

_بروم سه فنجان قهوه بياورم. انگار امشب خواب بر اهل
این خانه حرام شده!

نيم نگاهي هوشيار به من انداخت و رفت.

_چه خبر شازده خانوم؟ تحويل نميگيري؟!

_اينقدر نگو شازده خانم، ميکوبم پاي چشمت ها!

كجخندي زد و به سويم قدم برداشت، تكان نخوردم:
صورتش را جلو كشيد و زمزمه كرد:

_ دو تا بزن شازده خانم. اين گردن از مو باريك تر!

نگاهم را دزديدم:

_ بس كن كمال، الان چه وقت خوشمزيگي ست؟!

به همان نزديكي، همان جا کنار گوشم نجوا كرد:

_ خوشمزه شمائي شازده خانم.

انگشتش را کنار شقيه ام زد و گفت:

_ بهت كه گفته بودم تنها مال مني، نگفته بودم؟!

قلبم ريخت اما گستاخ تر از او خيره در چشمانش جواب
دادم:

_فروش که هیچ، اجاره هم داده نمیشوم جناب ستوان!

نگاه بي پروايش روي اجزاي چهره ام چرخيد و مستانه گفت:

_يك روز زبانت را از حلقومت بيرون ميكشم شازده خانم!

ميان سينه ام سوخت، نگاهش قفل چشمانم بود و كجخندي
گوشه لبش.

قلبم بي امان ميزد. بسته ي پنهاني زير لباسم و او بيش از حد
نزديك.

نوك انگشتانش گونه ام را لمس كرد، كمي عقب كشيدم و
پريشان از رفتارهايش خواستم بلند شوم كه آنا برگشت و
كمال در آرام ترين حالت از من فاصله گرفت.

نگاه مادر لحظه اي روي هردوي ما جا به جا شد و بعد در
حاليكه سيني را روي ميز ميگذاشت گفت:

_كي بر ميگردي كمال؟! گمان نكنم بيشتر از اين مرخصي
داشته باشي؟

#پارت ۱۵۱

_فردا برمىگردم. هرچند ديگر استخدام رسمي شدم و بخش
خدمتم هم فعلا همين حوالى ست. نگران نباشين.
در ضمن خبر ورود بلشويكها را هم كه شنيده ايد!

_حرام زاده ها! كاش ميتوانستم پيش از مرگم دستم را به خون
يكي از آن بي صفتها آلوده كنم!

_ چرا عمه جان!؟ ارتش امروز روسيه با قزاقها و سالداتهاي خونخوار تزارى زمين تا آسمان فرق کرده!

_ سگ زرد برادر شغال است کمال، اگر فرقى داشتند امروز روى زمين مملکتى ديگر براى قدمهاي نحسشان فرش قرمز نمى انداختند!

_ شما کاپيتاليست هستيد و طبيعتا با اين نسل از انقلاب و تفکر مخالف. حق هم دارين!

مادر فنجانش را روى ميز گذاشت و بلند شد:

_ من ميان انقلابيون بزرگ شدم پسر جان.
 من روى شانه هاي ستار خان نشسته ام و تمام روزهاي محاصره ي تبريز را به چشم ديدم.
 من خود فرزند انقلابم، فرزند مردى که کشته شد تا خاکش به نفس اين جماعت بى صفت نجس نشود!

کمال شانه ي مادر را بوسيد و گفت:

_من مهره ي اين نظام و سرباز ارتش اين مملکتتم.
اگر بگويد بجنگ ميچنگم و اگر بگويد مماشات کن، خلع
سلاح ميشوم.

زمانه فرق کرده عمه جان. امروز و اينجا دور جنگ رستم و
اسفنديار نيست. اگر به صلاح مردم و مملکتتم باشد فرش
قرمز هم برايشان پهن ميکنيم!

_خدا پدريت را بيامرزد.

روي مبل نشست و آه کشيد:

_راست ميگفت.

_درباره ي چه عمه جان!

_ که تو هیچوقت امرالله نمیشوی!

چشمان کمال برق زد و فکش فشرده شد. دست میان موهایش برد و دهان باز کرد اما پشیمان برگشت و رو به پنجره ایستاد:

_ گفته بودین امشب حال و اوضاع رو به راهی برای حرف زدن ندارین. نخواستم مزاحمتان شوم اما وقتی دیدم بیدارین و مشغول، وسوسه شدم بیایم و رك و راست خواسته ام را مطرح کنم!

برگشت. نیم نگاهی حواله ام کرد و جلوی پای مادر زانو زد:
_ حرف امرالله که میشود من هم برای شما غریبه میشوم و کم ارزش.

بگذارید من همان برادرزاده ی محبوبتان باشم و شما هم عمه ی مهربانم باقی بمانید.

دستان مادر را گرفت و ادامه داد:

_ گور پدر روس و قزاق و مشروطه و انقلاب!
حرف من نقل خانواده است و حرف دل!

_ مقصودت چیست؟! چرا همه چیز را با ربط و بیربط به هم
میدوزی؟!

_ چون خودم هستم و خودم! پدر ندارم، مادر ندارم تا بیایند
و روی اصول و به جا با ربط و بی ربط را وصل هم کنند!

_ من مادرت کمال، من پدرت، من همه ی کس و کارت، حرفت
را بزن!

کمال همانجا جلوی پای مادر سر روی زانوی او گذاشت و
گفت:

_ پدرم، مادرم، همه ی کس و کارم، میدانم حالا وقتش نیست، جایش نیست اما دیگر طاقت ندارم! فردا بر میگردم و پیش از رفتن باید میخ دلم را بکوبم!

سر بلند کرد و خیره در نگاه منتظر مادر گفت:

_ آیدانت را به من میدهی؟!

#پارت ۱۵۲

کنار آبشار زنوز. سنگ همیشگی، بوم و سه پایه ی محبوبم، اسب سفید جوان و رعنا ی ترکمنم، خلوت دوستداشتنی این روزهایم. نشسته بودم و نقش میزدم اینجا انتهای دنیای آنروزهای من بود.

سه ماه از رفتن عمه فروزان میگذشت، سه ماه از آن شبی که کمال بی پروا مرا از آنا خواستگاری کرد میگذشت، سه ماه از

آن لحظه که مادر از جا بلند شد، کمال را کنار زد و دست مرا گرفت و بیرون برد میگذشت، همان شبی که کمال پشت سرمان آمد و گفت:

_ مگر همه ی کس و کارم نبودین عمه جان؟!_

مادر به سویش برگشت مرا پشت خود گرفت و رو به اوی نزدیک شده جواب داد:

_ برو و مهای رفتن شو، چیزی به صبح نمانده.

_ یعنی نه! یعنی من حد و اندازه ی دخترتان نیستم، یعنی برو و گورت را گم کن، یعنی همه ش چپ میرفتین، راست می آمدین که کمال نور چشمانم است، کمال پاره ی تنم است، کمال امید من است کشک بود! دوغ بود! دروغ بود! باشد عمه جان میروم، حقا که جمال عاقل تر از من بود، این روزها را میدید که رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

صدای مادر بلند شد:

_دهانت را ببند پسره ی نااهل بی معرفت!

چشمان کمال گشاد شد و قلب من از فریاد آنا لرزید:

_اگر بیشتر از پروانه حق مادری به گردنت نداشته باشم، کمتر هم نبوده.

تو روی دامن من شدی اینی که الان هستی. آنقدر که از تو حمایت کردم. بال و پرت دادم، سنگ صبورت شدم، پشتت در آمدم برای بچه خودم نبودم و نکردم.
پس بی چشم و رو نباش پسر!

لحظه ای سکوت و دوباره صدای محکم اما لرزان مادر:

اگر جوابت را ندادم چون نمیدانم چه تصمیمی بگیرم، چون تقاضای تو آنقدر تکان دهنده بود و دور از ذهن که هر جوابی میدادم بعد قطعا پشیمان میشدم!

حالا هم برو برو و حرمت بزرگتر کوچکتی را حفظ کن. من پسر را اینطور بار نیاورده بودم.

برو کمال، برو!

کمال رفت سه ماه گذشته بود و خبری ازش نداشتیم. آنا به ظاهر مشغول مدیریت امورات بود اما میفهمیدم چقدر کلافه است و نگران.

شبها تا نیمه ی شب بین اوراق فرستاده شده توسط راستاد خود را گم میکرد و صبح هم آفتاب نرزه بیدار میشد و دور خود میچرخید.

اواسط پاییز و بود سرمای زنوز استخوان میسوزاند. اما من باکی نداشتم. پایین آبشار یخزده نشسته و با انگشتان قرمز از سرما نقش میزدم.

ساینا شیهه ای کشید و گردنش را صاف کرد. اسب یکه شناس کم نظیرم با آن نژاد اصیلش میان برف میدرخشید و دلبری میکرد.

_ کم حوصله شدی دختر؟! دلت دویدن میخواهد؟

بوم را برداشتم و رو به سفید برفی نازنینم ادامه دادم:
_ برویم کمی با هم بتازیم الماس آیدان.

ساینا شیهه ای دیگر کشید و بیقراری کرد، تا به خود بیایم و گردن صاف کنم دستی از پشت مرا گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ سرتق که باشی سرما و گرما نمیشناسی. همیشه آماده ای تا سرت را به باد بدهی!

#پارت ۱۵۳

چاقوی کپوری زنجانم را از غلاف بیرون کشیدم. سرش کنار
گوشم بود، تا به خود بیاید، دست آزادم را بلند کردم و روی
صورتش خش انداختم:

دستانش شل شد، هولم داد و فریاد زنان فاصله گرفت:

_ لعنت به تو بربر سلیطه!

کمال بود! چطور نفهمیدم!

_ تویی؟!!

پشت دست را روی گونه ی زخمیش گذاشته و خون از میان
انگشتانش بیرون زده بود:

_رواست همینجا بلایی سرت بیاورم تا برای همیشه
چاقوکشی از یادت برود آکله!

_واای! بگذار زخمت را ببینم!

سرش را عقب کشید و رویش را برگرداند:

_دستت را بکش دست شکسته!

_چرا یکدندگی میکنی، بگذار ببینم، بگذار جای چاقو را
ببینم! خونریزی داری!

مچ دستم را گرفت و آبی های سیرش را غضبناک میخ
چشمانم کرد:

_از جلوی چشمم دور شو تا همینجا خودم و خودت را
پشیمان دو عالم نکردم!

نگاه ازش گرفتم و دستم را به ضرب کشیدم:

_مثلا میخواهی چه کنی؟! بعد از سه ماه بیخبری، برگشتی
جای سلام و علیک مرا تنگ درخت گیر انداختی تهدیدم
میکنی!

به سوی ساینما رفتم و افسارش را گرفتم:

_از کجا میدانستم تویی!... اصلا برو خدا را شکر کن سینه
ات را پاره نکردم پهلوان پنبه ی لاف زن!

به طرفم خیز برداشت، روی اسب پریدم و فاصله گرفتم.

فریاد میزد و بد و بیراه میگفت.

چشمانم را برایش چپ کردم و ریشه رفتم.

آنقدر برزخ شده بود که اگر دستش بهم میرسید زنده ام
نمیگذاشت.

اسب را هی کردم و به سوی عمارت تاختم. کمال برگشته
بود. باید به آنا خبر میدادم.

#پارت ۱۵۴

تا شب پیدایش نشد. وقتی هم برگشت زخمش را بسته و
بخیه زده بود. مادر در آغوشش گرفت و گفت:

_تو که مرا نصفه عمر کردی. هزار مرتبه تا پای آبشار رفتم و
برگشتم. خدا را شکر سالمی.

دست روی صورتش گذاشت و گفت:

_بخیه میخاست، پاره شده بود و خونریزی داشت. اقبال یار بود که نزدیک کمپ بودم.

آنا نیم نگاهی حواله ام کرد، بی رغبت بلند شدم و گفتم:

_خیال کردم مزاحمی، دزدی، قصد و غرضی داری!

براق شد:

_بنشین روی ایوان و نقاشی ات را بکش! این دور و اطراف ناامن است، همه جا متفقین وول میزنند، بوم و سه پایه ت را می آوری دو قدمی کمپ برای من نقش و نگار میکشی و دلت خوش است به آن چاقوی نصفه که باهاش زهره ی شیر را بترکانی؟!

_دیدی که ترکاندم!

سرش به ضرب برگشت، نیم خیز شد و غرید:

_ ارتش سرخ همه جا لانه کرده. از زیر زمین هم سرباز روس میجوشد، اگر یکی از آنها جای من بود چه؟! باز هم وراجی میکردی؟!

_ جای اینکه سر من هوار بکشی روی این روسهای بی حیثیت رذل و بی ناموس اسلحه بکش جناب ستوان!

_ دهانت را ببند آیدان!

_ چشم میبندم. شما هم لباس نظامت را تن کن و بله قربان گوی آنها باش!

از نگاه برزخی اش خون میبارید. بلند شد. قدم به سوی من برداشت که صدای کوبنده ی آنا متوقفش کرد:

_ بنشین کمال!

ایستاد، دستانش را مشت کرد و غرید:

_ حالی مغز خر خورده اش بکنید عمه جان این روزها هوس گشت و گذار به سرش نزند! بتمرگد توی خانه. نمیفهمد! شما بهش بفهمانید!

_ چرا بیرون نیایم؟ چون مردان مملکت‌م خوابن؟ چون امثال تو که سرباز این خاکی از ترس روس و انگلیس تف‌ات را هم قورت نمیدهی؟!

_ چه کنم؟! جلو قشون چهل هزار نفری ارتش زمینی و چهارصد هواپیمای جنگی و بمب افکن‌های سنگین چند هزار تنی شان بایستم و هفت تیرکشی کنم؟!
دِ آخه قصه‌ی هزار و یک شب نیست که بچه جان!

امروز تبریز را بمباران کردند، دیروز رشت و فردا معلوم نیست
کجا؟!

شما بهش بگویند. شما توی دهانش بزنید تا بنشیند سر
جایش!

مادر بلند شد. میان ما ایستاد. نگاهش را به من و سپس به
کمال داد و گفت:

_ کجا خدمت میکنی؟! شنیدم ارتش تسلیم شده.

_ دو ماه است که ایران تحت اشغال روس و انگلیس
است. فرماندهان ما یا فرار کرده اند یا تسلیم شدند و زیر
پرچم روس خدمت میکنند!

ارتش لنینگراد خیلی قدرتمند از چیزی است که هیتلر تصور
میکرد!

_ میدانی چرا توانستند ایران را از خود کنند؟!

نگاه استفهام آمیز کمال و ادامه جمله ی مادر در حالیکه پشت پنجره رفت و خیره به آسمان گرفته گفت:

_چون مردم پشت حکومت و نظام نبودند.

#پارت ۱۵۵

_مردم نه عمه جان. اشتباه از رضا شاه بود که پشت آلمانها درآمد!

_من سیاستمدار نیستم کمال، اما همینقدر میدانم حرام زاده تر از روس وجود ندارد.

دویست سال است خون ما را دارند میمکند.

حالا هم یک جور دیگر. به یک بهانه دیگر.

_به هر حال فعلا حکومت دارد مماشات میکند. من هم در خدمت ارتش سرخ هستم. خیلی از دوستانم استعفا دادند یا محکوم و معدوم شدند. خیلی ها هم خلع درجه.

_تو چه؟

_این همه تلاش نکردم تا با یک حماقت جایگام را از دست بدهم!

_جایگامت؟!

پوزخندی زد و زمزمه کردم؟!

_سگ پاسبان روسها بودن هم جایگاه به حساب می آید؟

او هم به همان آرامی زهرخندی زد و جواب داد:

با تو یکنفر خیلی کار دارم!

پس یادم باشد چاقویم را از غلاف در بیاورم!

نگاه بی پروایش سرتاپایم را جوید و سر آخر خیره در چشمانم
چشمکی حواله ام کرد.

میان سینه ام سوخت. قلبم بنای تپیدن گذاشت. نمیدانستم
احساسم به او که از کودکی کنارش بزرگ شدم و قد کشیدم
چه بود.

عشق نبود. از ابتدا هم با او سر جنگ داشتم و لجاجت. این
روزها هم رفتارهای احمقانه اش کفرم را در می آورد اما از
طرفی جذابیت ظاهری و ابراز عشقش هرچند قلدرانه و دور
از صداقت اما قلقلکم میداد و به سمتش متمایلم میکرد.

دخترک جوانی بودم که از طرف مرد آشنای زندگی ام با لباس
نظام و چشمهای آبی سیر توجه میدیدم و بی اختیار قند در
دلم آب میشد.

مادر رویش را برگرداند. نگاهم را ازش گرفتم و آب دهانم را بلعیدم:

_ اینجا که امنیت دارد کمال؟!_

_ فعلا بله عمه جان. اما اگر اسناد و مدارکی دارید یا جواهر و هر چیز قیمتی از عمارت بیرون ببرید و پنهانش کنید.

_ مگر برای روسها پانمیکوبی؟! به مافوقت بگو دست از سر این عمارت بردارد.

دستانش مشت شد و خیره در چشمانم جواب داد:

_ حیف که نمیشود! وگرنه!

مادر برگشت، دست روی شانه ی کمال گذاشت و گفت:

_برو لباسهایت را عوض کن و کمی بخواب. شامت را برایت می آورم.

شال پشمی اش را روی شانه انداخت و درحالیکه به باغ و مطبخ میرفت ادامه داد:

تو هم برو توی اتاقت آیدان. بحث و جدل را هم تمام کن.

مادر رفت، او از جا بلند شد، به طرف پله ها قدم برداشت، من هم بلند شدم و خواستم دور شوم که پنجه هایش دور بازویم چنگ انداخت. نفسش را کنار گوشم رها کرد و گفت:

_باید آنقدر ببوسمت تا دیگر نفست بالا نیاید!

کاش عمه نبود، آنوقت مجازات این خط و نشانی که روی صورتم انداختی و زبان درازت را میدیدی.
لبه‌هایش به آنی لاله‌ی گوشم را لمس کرد و رفت.

روی مبل رها شدم. صدای قدمهایش دور شد و جای بوسه
ی کوتاهش سوخت.

#پارت ۱۵۶

شب از نیمه گذشته بود. تقه ای به در اتاقم خورد و متعاقبش
آنا وارد شد:

_ چراغت روشن بود. گمان کردم نخوابیده باشی!

روی تخت نشستم:

_ بله آنا جان بیدار بودم. بفرمایید.

مادر در را پشت سرش بست و با لیوانی شیر عسل کنارم
نشست:

_شام که نخوردی. بخور ضعف نکنی.

_ممنون آنا جان. زحمت کشیدین.

لیوان را برداشتم و جرعه ای نوشیدم. مادر نگاهی به کتاب روی پایم انداخت و گفت:

_میدل مارچ!

کتاب را ورق زد و ادامه داد:

_میدانی چرا ماری ان، یک نام مردانه را برای خود انتخاب کرد؟!

نگاه پرسانم به مادر بود و انگشتانش که روی نام نویسنده کشیده میشد:

_نویسنده ی این کتاب را میگویم جرج الیوت! میدانی که او
یک زن بود؟!

_نه؟! جرج الیوت زن است؟!

سرش را تکان داد و گفت:

_ماری ان ایوانز با نام مستعار جرج الیوت! میدانی چرا؟!

نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

_از دست این دنیای کثیف زن ستیز!

نامش را عوض کرد تا کتابهایش فروش برود، تا جدی گرفته
شود، تا دیده شود!

کتاب را روی پایم گذاشت، دستی به موهایم کشید و لبخند آرامش را در صورتم پاشید:

_هرچند او به دوران ویکتوریایی انگلستان برمیگردد و امروز خیلی چیزها عوض شده اما باز هم آنقدر که مرد بال پرواز دارد زن اجازه ندارد خیلی اوج بگیرد، زود بالش را قیچی میکنند!

دست لطیفش را روی دستم گذاشت:

_ازت خواهشی دارم دخترم!

_ب... بفرمایید آنا.. جان

_با کمال مثل سابق رفتار نکن!

نگاهم هوشیار شد و قلبم ریخت:

_هیچکدامتان دیگر بچه های گذشته نیستید، جوان شدید و باید بعضی حرمتها را نگه دارید.

علی الخصوص که تو از احساس کمال نسبت به خودت باخبری.

رفتاری نکن تا راه را برای جولان او باز بگذاری. این را بدان که او هرچقدر هم عزیز من باشد بازهم تو پاره ی تنمی و اینکه یک دختری.

حصار دورت را محکم کن تا به خودش جرات پیشروی ندهد.

از کنارم بلند شد. به طرف در رفت دست روی دستگیره گذاشت و گفت:

_چشم و گوشت را باز کن آیدان. فراموش نکن که تو وارث اصالت یک خاندانی. پس به هر ناز و کرشمه ای قدم شُل نکن!

محکم باش و قوی.

من برای تو مردی مثل پدرم خواستم. میدانم که میشود. اطمینان دارم.

حتی اگر کمال باشد که بعید میدانم هنوز خیلی زود است. هم او باید آزموده شود هم تو بزرگ و عاقل. در را باز کرد و میان چهارچوب ایستاد:

_فردا جایی میروم. اگر کمال در خانه بود بدون حضور خدمه کنارش نمان. حالا هم بخواب.

چراغ را خاموش کرد و در را بست.
ذهنم پر شد از تشویش و هیاهو.

#پارت ۱۵۷

اواسط پاييز هزار و سيصد و بيست بود. دو سال از جنگ بين الملل دوم ميگذشت. رضا شاه تبديد و محمدرضا روي تخت سلطنت نشسته بود.

شمال ايران در قبضه بلشويكهاي لنينگراد روس بود و جنوب تحت اشغال انگلستان.

زنوز روستاي خوش آب و هواي خرم مدتي بود كه ديگر امنيت گذشته را نداشت.

روسها همه جا وول ميزدند و خيلي از عمارتهاي بيلاقي قشلاقي سرمايه داران اطراف غارت شده و اكثرا فرار کرده بودند.

تجاري كه در اين چند سال با سرمايه گزاران آلماني شراكت و بده بستان داشتند، مورد خشم متفقين واقع شده بودند و همين پيشامد زمينه جنايتي شد كه مسير زندگي من و مادر را زير و رو كرد...

يك هفته از آمدن كمال ميگذشت.

مثل گذشته نبود، هرچند او هیچوقت آرام و قرار نداشت اما آن روزها پر تشویش تر و پریشان تر مینمود و مکررا از ناامنی میگفت و اینکه عمارت را خالی کنیم و شبانه به تبریز برویم.

_من جایی نمیروم کمال، همه جای ایران همین است. خیال کردی در تبریز خیلی آرامش و آسایش داریم؟! آنجا هم همین بلواست!

_توفیر دارد عمه جان. تبریز دریاست. میرویم خانه ی الدوز، اصلا عمارت پدرتان، یا هر کجا که بیم و هراس اینجا را نداشته باشد.

_بی هول و وا همه پسر. مگر این حرام لقمه ها گزنی از ما دارند. نشسته ایم و زندگیمان را میکنیم، اصلا بیایند و خاک اینجا را شخم بزنند. باکی نیست.

_بحث این حرفها نیست، تا امروز هم بابت خوشخدمتی من تعرضی به این عمارت نشده. اگر سر لج بیافتند چه؟! عمه

جان شما و آيدان دو تا زن هستين. مگر خدمه چقدر توان دارند. جز يك باغبان پير و دو تا كلفت پيزوري، محافظ و مراقب ديگري داريد؟!

_ شلوغش نكن! ديروز خانه ي اعياني دكتر شوكت پور را هم سرکشي کردند. نهايت امر مي آيند خبر مرگشان يك جولاني ميدهند و گورشان را گم ميکنند. ما که نه با آلماني ها حشر و نشر مالي داشتيم نه در سياست بوديم، تو هم که به قول خودت بله قربان گوي سر به راهشان هستي.

_ طعنه و کنایه نزنيد عمه جان! گفتم که سياست هرروز يك بازي دارد، نمايش امروز هم سازش است.

امروز قدرت دست آنهاست، من پا نکوبم، پاهایم را قلم ميکنند. چه سودي دارد آخر، لااقل ميانشان بر ميخورم و اين بين هوای شما و ديگران را هم دارم.

_ پس به هواخواهي ادامه بده و پاپي من و عمارت نباش!

_ لا اقل اسناد و مدارك را بدهيد جاي امني بېرم. اينها از كهنه
ي زير بچه هم سند درست ميكنند!

نگاه مادر نگران خيره ي كمال شد. از حا برخاست و زمزمه
كرد:

_ سندي دست من نيست، هيچي جزا!

_ جز چه؟!

به ميان حرف شان آمدم:

_ جز دو تا نامه ي محبت آميز از عمه فروز كه بود و نبودش
توفيري ندارد. اصلا بگذار بيايند.

خدا را شكر همه چيز دست يك امين ناشناس است.

آن سنجاق سينه ي جواهر! او نبايد مي فهميد.

چشمان کمال ریز شد و نگاه آنا هوشیار:

_ امین ناشناس؟! این دیگر چه کوفتی است؟!!

_ شانه بالا انداختم و بی خیال وانمود کردم:

_ چمیدانم. تنها خیالت تخت که از این عمارت هیچ آبی گرم
نمیشود!

سرش را پیش آورد و جویده جویده گفت:

_ برای من یا برای تو پینوکیو؟!!

#پارت ۱۵۸

ساعت هشت شب بود.

راستاد روي مبل سنگين مهمانخانه نشسته و برگه هايي كه همراه داشت را کنار هم روي ميز ميگذاشت.

كمال پا روي پا انداخته، با تفرعن و سر بالا خيره به وكيل خانوادگيمان بود.

مادر همچون هميشه موقر و مسلط نشسته و برگه اي را مطالعه ميكرد.

من هم به فرمان مادر و به سفارش راستاد با فاصله كز كرده و بي دليل دلهره و تشويش داشتم.

نگاه سرگردانم به كمال افتاد، از آن شبی كه سر رفتن و ماندن بحثمان شده بود، ديگر با او هم كلام نشده و اعتنا نميكردم.

خط نگاهم را گرفت، مثل همیشه بي پروا خيره شد و نيشخندي همراه تير آبي هاي اقيانوسي اش كرد.

به سختي نگاه از او گرفتم و حواس سر به هوايم را جمع راستاد كردم كه سكوت يك ساعته اش را با صاف كردن شانه و گردن باريكش شكست:

_طبق فرمايش سركار عالي، خانم شريف التجار، كارهاي انحصار وراثت مرحوم برادرتان صورت گرفت.

نگاه كمال هوشيار شد

_با توجه به اينكه بخشي از اموال مرحوم امرالله شريف التجار به پسرخوانده شان شمس فرزند صمدعلي رسيده و متاسفانه عمر مرحوم به ثبت سند نرسيده است، طبق قانون و با مشورت مباشرين زبده ي اداره ثبت، بر اساس انحصار قانوني و شرعي ضياع، دو پنجم ماترك به هر يك از فرزندان

ذکور ، کمال زارع ، جمال زارع ، و يك پنجم باقي مانده به
فرزند اناث الدوز زارع مي رسد.

شامل نصف يك دهستان با تقريبا چهار پارچه آبادي در
منطقه ي شبستر، ده هزار جريب فرنگي يا هكتار باغ اعلاي
ميوه در منطقه ي زنوزق، به همراه سه واحد كامل زمين شالي
در گيلان به وسعت هر واحد بيست هكتار به ايشان انتقال
داده ميشود.

نگاه راستاد بند چهره ي سرد کمال شد و ادامه داد:

_جناب کمال زارع تنها وارث حاضر در جمع هستند که بايد
اين اوراق را امضا و انگشت بزنند.

کمال به سنگيني بلند شد و با تعلق و در سکوت پاي برگه ها
را امضا کرد.

راستاد رو به مادر كرد و افزود:

_در مورد آن دو نفر غايب هم ثبت سند با توجه به تلاش و نفوذ بنده موردي ندارد و انتقال سند براي شان صورت گرفته!

_سپاسگزارم جناب راستاد. اين مدت خيلي زحمت كشيديد.

_نفرماييد سركار خانم، بنده به خاندان تبارمند شما بيش از اين حرفها بدهكارم. خدمت به شخص شما و هر كه وابسته به اين خانواده باشد براي من مايه مباحات است.

كمال كه تا آن لحظه روزه ي سكوت گرفته بود، بلند شد و گفت:

_عمه جان اگر ديگر حضور من الزامي نيست، جمعتان را ترك كنم.

راستاد به جاي مادر گفت:

_خير جناب ستوان زارع! تا آخر اين هفته اسناد امواتان را
تقديم ميکنم. مبارکتان باشد.

نگاه تيزش را از راستاد گرفت، پوزخندي زد و به طرف پله هاي
سالن قدم برداشت.

#پارت ۱۵۹

آنا لبخندش را حفظ کرده، گفت:

_خب جناب راستاد به دستور شما دخترم آيدان هم امشب
اينجا حضور دارد.

کمال ايستاد، راستاد از بالاي عينک نگاهش را متوجه من کرد
و گفت:

_بله سرکار خانم، خواستم ایشان را ببینم و نکته ای خدمتشان عرض کنم.

جرعه ای چای نوشید و برگه ای دیگر از جیب بزرگ کیف دستی اش بیرون آورد و ادامه داد:

_نوبه ی پیش اشاره ای به وصیت عمه ی بزرگوارتان فروزان شریف التجار هم کرده بودم.

من باب اینکه با توجه به نداشتن اولاد در قید حیات تنها وارث نسبی ایشان شما و دخترتان دوشیزه آیدان مهوروقی هستید.

مادر متفکر سر تکان داد و گفت:

_بله. گفته بودید که بر اساس وصیت هر دو نفر اموال آنها به دختر من میرسد.

_بله سرکار خانم.

کمال راه رفته را برگشت و کنار دیوار ایستاد.

راستاد گذري به حضور دوباره او زد و همراه کجخند پر معنایي ادامه داد:

_در رابطه با اموال مرحوم پدرتان که مفصلا عرض کرده بودم و طی چند ملاقاتِ اخیر من و شما در این چند روز همه چیز مشخص و معین شده و ابهامی ندارد ، جز اصل اسناد که دست فردي ناشناس امانت است تا به وقتش که به ایشان داده خواهد شد.

اما در باره ي اموال فروزان شريف التجار عرض کنم که همه چیز از جمله این عمارت، يك دهستان کامل شامل هفت پارچه آبادي ، چندین هکتار باغ میوه، جواهرات موروئي مرحومه و زمینهای زراعي و صاحلي رسیده از مرحوم همسر فروزان شريف التحار به ایشان که بعد از فوت عمه جان شما

طبق وصيت متوفي به دختر شما آيدان مهروقي انتقال داده و ثبت سند شده.

چشمانم جايي براي گشادتر شدن نداشت. مادر آرامتر از همیشه گفت:

_شروط اين وصيت هم با وصيت پدرم مشترك هستند؟

_بله همه چيز بعد از رسيدن به سن قانوني و البته شرط مجرد تا سن بيست سالگي منتقل ميشود.

باقي اوراق را داخل كيفش جاي داد و افزود:

_خواستم سياهه كامل اموال مرحومه عمه بزرگوارتان را اعلام كنم تا روز انتقال دارايي ايشان و پدر بزرگوارتان اگر من نبودم، چيزي از قلم نيفتاده باشد.

برگه سياهه را به دست مادر داد و از جا برخاست، كلاهش را بر سر گذاشت و نگاه به من مات زده انداخت:

_ باعث مسرت بود كه تاج سر خاندان شريف التجار را ملاقات كردم.

پالتويش را روي دست انداخت و رو به مادر افزود:

_ كار من ديگر تمام شد سركار خانم.

اميدوارم امانت دار خويي بوده باشم و رضايت شما را به افتخاراتم اضافه كنم.

مادر هم بلند شد و هم قدم با او به طرف در خروجي رفت:

_ شما مايه ي اتكا و امين من هستيد جناب راستاد. خداوند حافظتان باشد.

هر دو از در بيرون رفتند و کمال تکیه از ديوار گرفت:

— يك روز گردن اين مردك را خورد ميکنم.

بي توجه به من با قدمهاي بلند پله ها را بالا رفت و لحظاتي بعد صدای کوبیده شدن در اتاق ديوارهاي عمارت را لرزاند.

#پارت ۱۶۰

يك هفته گذشت. کمال فرداي آن شب ، شال و کلاه کرد و به نیت کمپ از عمارت رفت.

آنا کم حرف تر شده بود و اکثر اوقات روي صندلي عمه فروز مينشست و غرق دفتر خاطرات پدرش ميشد.

برف پاییزی يك بند ميباريد و بدون مَرگب بيرون رفتن سخت شده بود.

صبح، دم دماي طلوع با خواب آشفته اي که آب در گلويم خشکاند، بيدار شدم ، عرق به پيشاني ام نشسته و سرم سنگيني ميکرد.

بلند شدم ، براي نوشيدن جرعه اي آب که در ، بعد از زدن تقه ي آرامي باز شد و مادر بين چهارچوب، شال و کلاه کرده ايستاد:

_ بيداري؟!_

_ خواب بد ديدم... شما... شما کجا بودين اين... وقت صبح؟_

_ نبودم، دارم ميروم!

مادر داخل شد و من نزديکش ايستادم:

_در اين برف و سرما؟! اين بي وقتي صبح، يکه و تنها کجا
آخر؟!_

_بايد جايي بروم

_کجا آنا جان؟! من هم مي آيم.

_نمي شود، تو همينجا بمان. حلیمه و شوهرش و بچه هایش
را گفتم امروز داخل عمارت باشند.

چرا آنا جان؟! دلم به شور افتاد.. حرف بزنین! کجا ميرويد؟!

مادر در را پشت سرش بست و نگاه نگرانش را به من دوخت:

_راستاد، وکیل عمه فروزان!

—خ...خب!

—از ديروز غروب به خانه اش بر نگشته، خانواده اش دل
نگرانند و چشم انتظار!

—يعني...يعني چه آنا جان؟!

—نميدانم، بايد بروم ببينم چه خبر است؟!

—من هم مي آيم، تنها نرويد!

—گفتم نه! اگر نبودن او به اوضاع و احوال اين عمارت خط
و ربط داشته باشد تو از همه بيشتر در خطري!

تيره ي پشتم لرزيد، حرفهاي مادر کنار حال آشفته اي كه با
آرامش هميشگي اش فاصله داشت تشويش غريبي به جانم
انداخت.

_ شما هم نرويد!... شوهر حلیمه را بفرستيد! اصلا کمال را
خبر کنید تا...

آنا میان حرفم آمد و در حالیکه انگشت روی دهانش
میگذاشت نجواکنان گفت:

_ صدایت را بلند نکن!... هیچکس... تاکید میکنم احدي نباید
بفهمد... اصلا میروم ببینم کمال کجاست؟! میروم تا این بد
بینی نحسی که از بچه ي برادرم، پاره ي تنم به جانم افتاده را
سر به نیست کنم. بروم ببینم اصلا نبودن راستاد دخلي به او
دارد یا نه؟!

شال پشمي اش را روی سرش انداخت ، چرخيد و قصد رفتن
کرد که غلاف اسلحه کمري اش زیانم را بند آورد:

_ آ... آنا جان؟! هف.. هفت تیر از... از کجا؟! چرا؟!

دست روي دستگيره گذاشت و پيش از رفتن گفـت:

_تا جايي كه ميتواني از اتاق بيرون نيا. تا شب برمىگردم.

در رابست و من را ميان بهت و تحيري سهمگين جا گذاشت.

#پارت ۱۶۱

دو ساعت از رفتن مادر ميگذشت، براي من قدر سالها طول كشيده و دلم را ريش ريش كرده بود.

برف يك بند ميبايريد ، آسمان تيره بود و هوا تيره تر.
ديگر طاقت نياوردم. لباس پوشيدم و از اتاق بيرون آمدم، به
طرف پله ها پا تند كردم كه صداي حليمه بلند شد:

_کجا خانم؟! قربان قدتان برگردید اتاق.

بی توجه به اعتراضش دوان دوان پایین رفتم که شوهر قل
چماقش جلو راهم سبز شد و او هم از پشت شانه هایم را
گرفت:

_تصدقتان شوم، جان مادرتان برگردید اتاق

_برو آنطرف حلیمه، کار دارم باید بروم بیرون!

_نمیشود! خانم امر کردن پایتان را از اتاقتان بیرون نگذارید!

پسر نو جوان حلیمه هم سر رسید و کنار پدرش ایستاد به
تماشا!

فايده نداشت، مادر راه رفتنم را بسته بود. حلیمه، جان نثار خانمش بود و به فرمان آنها حتي دست و پاي مرا هم طناب پيچ ميكرد.

دستش را پس زدم و راه رفته را برگشتم. من بايد از اين عمارت بيرون ميرفتم. بايد مادر را پيدا ميكردم. دل توي دلم نبود. حلیمه سايه به سايه ام مي آمد. نزديك در اتاق فكري از ذهنم گذشت. راه رفته را برگشتم كه او جلويم ايستاد:

_ خانم جان، دردتان به جانم، سرکشي نکنيد ديگر.

_ جايي نميروم حلیمه. ميخواهم به اتاق مادرم بروم.

_ آنجا چرا؟!

نگاهم براق شد، خيره در چشمانش شمرده شمرده گفتم:

_ ميخواهم از کتابخانه اش كتاب بردارم و بخوانم.

تو هم برو پايين. نترس، اين عمارت يك در بيستر ندارد كه آن هم در قبضه ي عهد و عيال توست.

نگاه نامطمئنش را گرفت و سلانه سلانه دور شد. هر چند قدم برمىگشت و مرا مىپاييد. جلو چشمش داخل شدم و در را بستم. كويد را در قفل چرخاندم و همانجا ماندم. نگاهم با سينه اى كه از شدت تلاطم و هيجان بالا و پايين ميرفت به پنجره ي باريك و بلند اتاق ماسيد.

وقت براى فكرِ بيستر نداشتم. با عجله پرده را کنار زدم و در را گشودم. سوز سرما صورتم را سوزاند و چشمانم را تنگ كرد. اتاق آنا تنها اتاقى بود كه پنجره اش به پشت باغ باز ميشد. برفهاي اين قسمت پارو نخورده و يك دست بودند. اتاق طبقه دوم قرار داشت. سرم را بيرون برده و اطراف را از نظر گذراندم. جاي تعلق نداشتم. به آنى تصميم گرفتم و دقيقى بعد در حاليكه دو ملحفه را به هم گره زده. يك سرش را به پايه ي كمد سنگين کنار ديوار بسته و سر ديگرش را دور كمرم گره زدم از پنجره بيرون پریدم.

ارتفاع آنقدری بود که از ریختن دلم داد بزنم اما دهانم را با دست گرفتم و نزدیک زمین پر برف معلق ماندم.

چاقوی زنجانم گره را پاره کرد و پاهایم تا زانو میان برفها فرو رفت.

از همانجا به هر جان کندن خود را به اصطبل و ساینه رساندم.

هوا تاریک بود و خورشید پشت انبوه ابر تیره پنهان.

سوار اسب سفیدم شدم و زمانی که صدای در عمارت بلند شد و نصرت شوهر حلیمه پارو به دست بیرون آمد. در چوبی باغ را بسته و افسار ساینه را میان برف و کولاک کشیدم.

#پارت ۱۶۲

یک ساعت گذشت. برف بند آمده بود و خورشید کم جان پاییزی میان آسمان با گرمایی اندک به زمین میتابید.

ساي‌نا تا جايي كه ميشد مي‌ان حجم برف سنگين ميتاخت و
پيش ميرفت.

نشاني خانه ي راستاد را نميدانستم. نيت جلب توجه هم
نداشتم، تنها از دلشوره و تشويش بيرون زده بودم تا شايد
راهي پيدا كنم و به آنا برسم.

ارتش سرخ ماهها پايين ته ي آبشار زنوز اتراق كرده و كمپ
زده بودند.

كمال هم آنجا بود. در خدمت بلشويكها. نميدانم چرا مسيرم
به همانطرف كج شد و به خود كه آمدم بالاي سراشيب ته
پشت درختان كاج سوزني بلند و هميشه سبز ايستاده بودم.

مادر نبود. هيچ جنبنده اي را نميديدم و اين اضطرابم را بيشتر
ميكرد.

دقايق ميگذشت و من دور خودم ميچرخيدم كه صداي
گوله از پشت سرم و مي‌ان جنگل بلند شد ،
ساي‌نا بيقرار شد و صداي دوباره و دوباره ي گوله هر دوي
ما را از جا كند.

دلم داشت از سينه ام بيرون ميپريد اما احساس تند و مهاجمي و ادارم ميكرد به طرف صدا بتازم .

صورتتم را با شال پوشاندم و نزديك شدم.صدا از دره ي كوچك ضلع شرقي جنگل به گوش ميرسيد.

از اسب پايين پریدم و خود را تا پشت درختي تنومند كه به پايين و كانون صدا اشراف داشت رساندم.

دو افسر روس،چند سرباز و يك نظامي ايراني بسيار آشنا دور تا دور چند مرد دست و دهان بسته با زانوهائي تا شده و سرهائي پايين افتاده حلقه زده بودند.

يكي از سربازها كاغذ بلندي به دست داشت و به زبان روسي چيزهائي ميگفت.جمله به جمله اش را آن نظامي ايراني ترجمه ميكرد و فرياد ميزد:

_محمد معين ، شغل : تجارت فرش، اتهام:همكاري با متحدين فاشيسم در سالهاي هزارو سيصد و ده تا هزار و سيصد و نوزده خورشيدي تحت عنوان صادرات و واردات

بين دو کشور ایران و آلمان که در حقیقت پوششی برای تبادل و ترابری اطلاعات نظامی و تجهیزات جنگی برای کمک به متحدین تحت فرمان آلمان نازی و ایتالیایی موسولینی بوده است!

دهان یکی از آن مردها باز شد و فریادش ریشه به جانم انداخت:

_به والله اشتباه میکنین! من يك تاجر، من... کار .. به... سیاست... ندارم.

به خداوندي خدا من تنها بازرگانی میکنم. نه نازیسم میشناسم نه کمونیسم.

شما را به هرکه میپرستین رحم کنین...

دهان مرد دوباره بسته شد و مرد آشنا اسلحه در دست جلوی پای او ایستاد.

افسر روس فرماني داد و آن لعنتي پا جفت کرده لوله ي
تفنگش را روي سر آن مرد زانو زده گذاشت و به فریاد افسر
شليك کرد.

چشمانم داشت از کاسه بیرون میزد و جانم از کف پاهایم در
می آمد.

چیزی که به چشم میدیدم را نه باور میکردم، نه تاب می
آوردم.

ده تا انسان بی دفاع دست بسته را جلو چشمانم کشتند. یکی
یکی. به جرم تجارت با بازرگانان آلمانی، به اتهام ستون پنجم
متحدین، به بهتان سرمایه داری و تبادل سرمایه با دشمن.

#پارت ۱۶۳

زمانی وحشت به انتها رسید که راستاد هم یکی از آنها بود و
بدون اینکه حتی دهانش برای لحظه ای باز شود به دست
او کشته شد.

ساي‌نا شيهه ميكشيد و افسارش از دور درخت باز شده بود. من همچون مرده اي يخ زده به آن جنايت هولناك خيره شده و حتي نفس نميكشيدم.

تمام اعضاي حياتي ام فلج شده و از كار افتاده بودند. ميان آن محشر خون و آدمكشي حركتي را لا به لاي درختان آنطرف دره احساس كردم.

چشمان يخ زده ام تار ميديد و اشك ترس و ناباوري لحظه اي بند نمي آمد.

سايه جا به جا شد و انگشتانم براي بهتر ديدن كاسه چشمم را فشار داد.

جسم ناتوان و ضعيفم اين ضربه را تاب نمي آورد.

نه !

ديدن مادر در حاليكه اسلحه اش را به طرف آن افسر گرفته و آماده ي شليك بود را نميتوانست تحمل كند.

لال شده بودم. افليج شده و تنها ميديدم و شنوايي ام بدون فرمان ميشنيد.

افسر روس بالاي سر اجساد ايستاده و شيشه ي ويسكي اش
را سر ميكشيد.

دست به دهانش كشيد و قهقهه اي سر داد كه به صداي
شليك، شيشه از دستش افتاد و كنار اجساد نقش زمين شد.

مادر او را كشت. ميان قيامت به پا شده تا به خود بيايند، افسر
ديگر هم روي زمين افتاد و آنا در حاليكه فرياد ميزد:

_ آهاي كمال! نمك به حرام بي صفت ! بيا و من را بكش! بيا
بي غيرت! بيا!!!

مادر فرياد زنان دور شد و سربازها شليك كنان به طرفش
دويدند. روي اسبش پريد و تاخت.

من هم فرياد زدم. بي اراده، وحشت زده، افسار گسيخته، از
سراشيبی خود را به سوي اسبم انداختم و فرياد زدم، پا در

ركاب گذاشتم و فریاد زدم، افسار را كشیدم و فریاد زدم. به طرف مادر و اسبش میان برف و هیاهو تاختم و فریاد زدم...

میدیدمش. اسب سیاهش میتاخت و دور میشد. پشت سرش به فاصله، چندین سوار به دنبالش بودند.

به موازاتش پیش میرفتم و خود را میان کابوسی خوفناک میدیدم.

از میان آن جماعت مهاجم آشنایی به چشم می آمد. اسب طلایی بلند بالایش جلو کشید و فریاد زنان به زبان بیگانه های متجاوز خونریز سرخ پوش چیزهایی گفت.

کسی من را نمیدید. نزدیک آبشار زنوز بودیم و آنا فاصله ای تا لبه ی پرتگاه نداشت.

نمیدانم چه گفت که آنها برگشتند، اسبها چرخیده و به تاخت به طرف دره ی خون زده دور شدند.

من اما به دنبال مادر و او که از مادر ميخواست جلوتر نرود
ميتاختم.

هنوز مرا ندیده بودند. هيچکس ندیده بود. قيامت بر پا شده
به قدری سهمگين بود که ديدن من نقطه ي پايان آن جهنم
بود.

راه به دو قسمت شده و آنها دور شدند. در امتداد پرتگاه دور
شدند و من را جا گذاشتند.

نميدانستم چه کنم. بايد خود را به آنا ميرساندم، آن هيولا به
دنبالش بود. مادرم تنها بود، مادرم با آن اسلحه ، مادرم که دو
افسر روس را زده بود و حالا داشت کمال را به کجا مي
کشاند. مادرم کجا ميرفت؟!

خدایا مادرم جلو و کمال به دنبالش بود،

نفس بریده ميتاختم و سراسيبي دره را دور ميزدم که صدای
شليک گلوله از آن طرف بلند شد!

#پارت ۱۶۴

راه آنقدر طولانی بود، برف آنقدر سنگین بود و ساینا بقدری خسته بود که بیشتر از یک ساعت رسیدنم به آبشار طول کشید.

نفسهای سرمازده سینه ام را میسوزاند، پوست صورتم بی حس شده و انگشتانم دور بند چرمی افسار خشک شده بودند.

هیچ کس نبود، هیچ جنبنده ای جز رد پا، جز رد خون...
از اسب پایین پریدم، به طرف قرمزی خون روی برفهای سفید و به هم ریخته تا زانو فرو رفتم.
هر قدم روی برفها سقوط میکردم و سرما بیشتر از این نمیتوانست میان تار و پودم نفوذ کند.

پایین آبشار، یخ روی دریاچه شکسته بود و نشان از افتادن و فرو رفتن چیزی یا کسی میان آب میداد.

قلبم سریعتر از این نمیتوانست سینه ام را بشکافد و فریادم به قدری بلند بود که استخوان حنجره ام را سوزاند.

تنها با چشمانی وق زده اطراف را جستجو می کردم و به دنبال
ردی از تن آس و لاش مادرم بودم.

خون جایی پاک و دوباره روی زمین خط انداخته بود. به قدری
زیاد و تیره که انگار آسبی را سلاخی کرده اند!
اسب! نه!

صدای خرناسی ضعیف قدمهای سستم را به طرف رد خون
کشاند.

گودالی عمیق پایین درختان آبشار و اسب طلایی کمال که در
خون خود میغلطید و جان میداد!

اسب عرب خوش نژاد درخشان و زیبای کمال!

مادیان طلایی کمیاب کمال!

رد تیر روی پهلوی سیاه شده و کف بیرون زده از دهانش!

اما نه!

زیر لاش رو به احتزارش لباس انسان! لباس نظامی!

بي اراده و وحشترده به داخل گودال پريدم، روي تن اسب
نيمه جان! ساري گلين کمال افتادم، چشمانم داشت از کاسه
بيرون ميزد.

جسد خون آلود يك سرباز روس زير اسب طلايي له شده و
چشمانش باز مانده بود!

فريادم اينبار پرنده هارا هم از درختان بالاي سرم فراري داد.
چهار دست و پا از گودال مخوف بيرون آمدم و پشت اشک
شور و داغ چشما دنبال مادرم بودم.

نبود، هيچ کس جز رد جنايت، جز آثار درگيري در اين يکي دو
ساعت نشان زنده اي ديده نمي شد.

افتان و خيزان به طرف اسب خسته ام رفتم و دستان خون
آلود و لباسهاي گل آلود و چشمان اشک آلودم را روي زين
ساينا کشاندم.

هوا روبه تاریکی میرفت که خود را پشت در باغ دیدم.
 از اسب پایین افتادم و بیجان کلون بزرگش را کوباندم.
 يك بار، دو بار، سه بار...
 صدای قدمها و صدای آرام يك مرد:

کيه؟!

نای حرف زدن نداشتم، تنها کنار در نشستم و پیشانی به قاب
 منبتش دادم.

پشت در انداخته و به آرامی باز شد:

سر بلند نکردم تا جایی که دستانی زیر بغلهایم را گرفت و
 چشم در چشمان آبی اقیانوسی و پریشان کمال از جا کنده
 شدم.

#پارت ۱۶۵

ولم کن حرام زاده...ولم کن عوضی...

حريف زور بازویش نمیشدم. به دیوار کوبانده و نگهم داشت:

_دهانت را ببند دختره ي نفهم! ببند تا همه را نریختي اینجا!

دست روي دهانم گذاشت و غرید:

_حدس میزدم تو هم آنجا بوده باشي! میدانستم!

دور و اطراف را نگاه کرد و دوباره چشم در چشمانم گفت:

_هرچه دیدي و ندیدی را بگذار براي بعد. باید همین حالا برویم!

دست از دهانم برداشت و ادامه داد:

_وقت براي تنفر از من زياد داري دختر عمه! حالا تنها بايد
جانتان را برداريد و برويد!

_ك... كجا! مادرم! آنا!

_عمه زنده است. يخ درياچه شكست رفت زير آب، بيرونش
كشيدم و بعد از گلاويز شدن با يك روس خود را اينجا
رساندم.

_مادرم .. مادرم تير خورد؟! تيرش زدي نامرد؟!!

به ديوار فشرده شدم و شانه ام از درد در حال شكستن بود!

_هنوز آنقدر لجن نشدم كه روي مادرم اسلحه بكشم... حتي
اگر

صدایش لرزید:

_حتي اگر او به مرگم راضي باشد و تنها تيرش به جاي من به
اسبم بخورد.

دستانش شل شد و رهايم کرد. به طرف پله هاي عمارت
رفت و نجوا کنان گفت:

_چمدان کوچكي ببند و مهيا شو! همين امشب بايد برويم!

_ك... كجا؟!

_نمیدانم... تبریز شاید هم ... تهران...

#پارت ۱۶۶

چادر سقف كشيده شده و آنا ، صندلي عقب بي حال و تبار
به خواب رفته بود.

كمال پشت فرمان با اخمهاي گره خورده و نگاهي خيره به
جاده ي يخ زده و ناهموار زل زده بود.
من گوشه ي صندلي كناري كز کرده و خودم را، مادرم را، او
را، اين ماشين و اين جاده را باور نميكردم.
درد داشتم اما انگار هنوز به استخوان نرسيده بود.
ميان هپروتی گنگ دست و پا ميزدم كه صدای فندك و دود
سيگار چرتِ نداشته ام را پراند!

_ شیشه را بده پايين. دودش آنا را اذيت ميكند.

همانطور در سكوت، خيره به رو به رو و بي توجه به من
شیشه را كمی پايين كشيد و دوباره در خود غرق شد.

او، کمال، پسر دايي من، رفيق قديم و هم خاطره ي کودكي هايي
قاتل بود!

دستش، همين دستاني که دور فرمان بند شده به خون
انسانهاي زيادي آلوده بود و من خود شاهد کشته شدن ده
نفرشان بودم!

حالا اينجا کنار من نشسته، سيگار دود ميکرد و به خيالش
خانواده ي عزيزتر از جانش را از مهلکه مرگ نجات ميداد.
خنده دار بود! شرايط نحسي که دست به گريبانش شده
بوديم به قدری اشتباه بود و پر از حماقت که بي اختيار به
اينهمه جسارت او و بلاهت خودم خنديدم. ريسه رفتم و
قهقه زدم!

نيم نگاه سنگينش را حواله ام کرد و گفت:

__ باز سرخوشي ات گل کرد؟! به چيه اين اوضاع ميخندي؟!

ميان خنده و اشك به زحمت جواب دادم:

_ خريت... خودم!

به آني برگشت و خيره ماند

با گوشه شالم اشكم را پاك كردم و ادامه دادم:

_ به اينكه كنار لجنی مثل تو نشستم و به هر سازي كه ميزني دارم ميرقصم!

_ دستانش دور فرمان مشت شد و سيگار گوشه لبش را به ضرب و غيظ به بيرون تف كرد:

_ اگر اينقدر فضول نبودي حالا به جاي اين جهنم، كنار شومينه ي عمارت موروئي ات نشسته بودي و شيرقهوه ات را ميخوردی نور چشششمي!

_نيازي نيست نور چشمي ات را اينقدر با نفرت بلغور
کني! حال ديگر خوب ميدانم چه هيولايي هستي و ميتواني تا
کجا سرتاپايت را پراز کثافت کني!

ماشين با ترمزي ناگهاني متوقف شد. سرم به شدت به شيشه
ي جلو اصابت کرد و صداي ناله ي ضعيف مادر که بين
صندلي گير کرده بود بلند شد

#پارت ۱۶۷

_کشتيش وحشي بياباني!

مادر را به زحمت روي صندلي خواباندم و پتو را روي تن
تبدارش کشيدم.
سرم درد ميکرد و چشمانم ميسوخت.

دست به پيشاني ام كشيده كه به ضرب عقب رفته و رويم را
برگرداندم:

_انگشت كثيفت را به من نزن!

دستش را پس كشيده و مشتي روي فرمان كوبانده:

_من آشغالِ هار را رواني تر نكن، آنقدر زبان تلخ نباش، به
خاكِ آتام همينجا يه كاري دستت ميدهم تا پيشاني كه هيچ
، تمام سر تا پايه با سر تا پايه داغ شود و آتش بگيرد!

حرفش و نگاه ملتهب و عصباني اش تيره پشتم را لرزانده:

_راست ميگويي! تو ديگر كثيف تر از اين نميشوي! آنقدر
غرق لجني كه بي ناموسي برايت حكم دست گرمي پيش از
قمار را دارد!

خيره در نگاه به عصيان نشسته اش ادامه دادم:

_حتي اگر پاي ناموس خودت وسط باشد!

_خفه شو آيدان...خفه شو!

فرياد زدم، بي تاب و سرريز از فشار:

_خفه شدم! مگر نمي بيني!...خفه شدم که کنار قاتل راستاد بي گناه نشستم، خفه شدم که چشم در چشم يك آدمکش بي وجود انداختم و از جنائتي که کرده سينه اش را پاره پاره نميکنم. خفه شدم که داد نميکشم، فرياد نميزنم که همه بيابند و همينجا با دستانشون تو را تکه تکه کنند و هر تکه ات را جلوي يك حيوان ولگرد بيندازند! خفه شدم که ميدانم چشمت دنبال مال و منال خاندان من است و به خيال فراري دادن ما قصد داري عمارت و زمينهاي عمه فروزان را صاحب شوي و چون صدائيم در نمي آيد خر فرضم کردی! خفه شدم که تنها از ترس جان مادرم که توي غماز آدم فروش فردا که

تب و ثابت خوابيد تحويل آن بلشويكهاي هرزه ي حرام زاده
ندهي، صدائيم را بريدم و دهان بستم! خفه شد...

حرف در دهانم ماند، به طرفم يورش برد، يقه ام را گرفت و
از روي صندلي بلندم کرد، سفيدي چشمانش سرخ شده بود
و عرق به پيشاني اش نشسته بود:

_پس خفه شو و بتمرگ تا دهن گشادت را پر از گاه
نکردم!..من...من اگر ميخواستم سر تو و مادرت را زير آب
کنم خيلي زودتر و راحتتر از اين حرفها کرده بودم! من لجني
که جلو چشم کور شده ي تو ده نفر را کشتم پس سر به
نيست کردن دو تازن به راحتی آب خوردن بود، اينهمه خودم
را به زحمت نمي انداختم و با ماشين نظامي ، يك فراري
قاتل، يکي که دو افسر درجه دار روس را کشته اينطور شبانه
بردارم و جان و موقعيت و هست و نيستم را به خطر بيندازم

نگاه در صورتم چرخاند و چرا به خيالم رسيد بغضش را فرو
ميداد:

درست است من لجنم اما... اما من لجن خانواده ام را دوست دارم و نميگذارم آسيبي ببينند... حتي... حتي اگر آنها از من نفرت داشته باشند!...

نفس نفس ميزد، انگار مصافت زيادي را دويده بود...
 ناله ي ضعيف مادر دستش را از لباسم جدا كرد و پايش را روي گاز گذاشت.

دقايق گذشت، هردو در سكوتي خفقان آور دست و پا ميزديم. من اما نميتوانستم آنچه ديدم را تاب بياورم و دوباره به حرف آمدم:

_ چرا؟! چرا آنهمه آدم را ... کشتي؟!_

_ چون جنگ است و من سرباز ارتش!_

_ جنگ تن به تن که نبود! چند تا آدم دست بسته را قتل عام کردین! این جنایت است نه جنگ!

_ جنگ جنایت را به دنبال خود می آورد!

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

_ اگر نمیکشتم، خودم کشته میشدم

#پارت ۱۶۸

_ باید در همین بیمارستان بستری شود! تبش بالاست و نیاز به بررسی و رسیدگی ویژه دارد.

گوشی را مجدداً روی سینه ی مادر حرکت داد و بعد از لحظاتی در حالیکه زیر پلکش را معاینه میکرد ادامه داد:

_شوك عصبي همراه با نفوذ سرما به اندامهاي داخلي كه منجر به سينه پهلو شده و در ادامه شايد عفونت ريه و از كار افتادن كليه ها را همراه داشته باشد!

روي صندلي افتادم و اشك بي اختيار و با هر پلك زدن كاسه چشمهايم را تار و پوست خشك شده صورتم را سوزاند.

مادرم ميان آب يخ زده سقوط کرده و با همان لباسهاي خيس ساعتها ميان برف و سرما تا عمارت لرزيده و عذاب كشيده بود، مادرم دستان پاره ي تنش را غرق خون ديده بود. كمالش، نور چشمهايش به فرمان يك مشت متجاوز گردنكش طاغي روي هموطن بيدفاعش ماشه كشيده و كشت.

آنا همانجا دق كرد، همان دم كه كمال را در قلبش كشت، تلف شد و به نابودي رسيد.

حالا او روي تخت بي جان و احوال افتاده و كمال در پوشش يك كشاورز روستايي با لباسهاي محلي كنارش ايستاده بود و

به مادر ضعيف و بيمارم با لباسهاي مندرس و فرسوده نگاه ميكرد و نميدانست بعد از اين ديگر چه سازي كوك كند تا ما برايش خوش رقصي كنيم.

از جا بلند شدم، دامن چين دار و پاپوش و شال پولك دوزي رنگ و رو رفته اي به تن داشتم و حالم از آنهمه عذاب و دروغ و تشويش داشت به هم ميخورد:

بريمش بيمارستان آمريكايي، همين حالا، معطل چه هستي؟!

او همچون سگ شكري آبيهاي تيره شده اش را ميخ نگاه پيسان و آشفته ام كرد و آرام گفت:

وقت براي بيمارستان رفتن نداريم! بايد همين حالا راه بيفتيم

من اما بي پروا و آب از سر گذشته به او هجوم بردم:

_ من هيچ جهني نميروم!؟ آنا دارد جلو چشمانم پر پر
میزند! بايد بستري شود، بايد آنتي بيوتيك بگيرد، بايد تبش
پايين بياید! نميفهمي!؟

بازويم ميان پنجه هایش فشرده و به بيرون از اتاق دكتر
كشانده شدم:

_ دِ بفهم كه اينجا سرباز و افسر روس وول ميزند و بو بيرند
حساب هرسه نفرمان مي افتد به نكير و منكر!

_ تو كه گربه ي خوشرقص خودشاني! از چه واهمه داري
وطن فروش!؟

همان دم چند سرباز سرخ پوش روس از کنارمان گذشتند و او به آني مرا به ديوار چسباند و خود چسبيده به من سرش را پايين كشيد.

يكي از آنها نرفته برگشت، در اتاق دكتر را باز كرد و داخل شد! براي لحظه اي خون در رگهايم خشكيد و به ضرب سرم را بلند كردم و به اوي چفت شده به من و ديوار گفتم:

_رفت... تو... توي اتاق... دكتر! آنا!... آنا!

دهان به گوشم چسباند:

_هيچ كار نميكني آيدان! من و تو بايد از اين مريضخانه بيرون برويم، پس دهانت را ببند و از من جدا نشو!

_يعني چي؟! پس آنا!؟!

_اگر اين بي همه كسها بوي ببرند و يكي از آنها عمه را بشناسند يا اتفاقي بيفتد ما نميمانيم، فهميدي؟!

_خفه شو كمال! تو ديگر از شور به در كردي!

دستش روي دهانم نشست و جويده جويده گفت:

_كمترينش تجاوز به توست! كمترينش زبان نفهم! آنهم جلو چشم من گردن شكسته! پس خفه خون بگير و بگذار آن بي پدر از اتاق بيرون بيايد!

#پارت ۱۶۹

در همان حين در اتاق باز شد سرباز دراز و ديلاق بيرون آمد، نگاهی سرسري به هر دو ي ما انداخت و سلانه سلانه رفت.

صدای قدمها دور شد و به محض رفتن آنها کمال مرا رها کرد
و با شتاب وارد اتاق شد، تاب رفتن نداشتم و دقایقی
بعد، کمال آنا را روی دوش انداخته ، بیرون آمد:

_بی حرف اضافه دنبالم بیا!

_کجا میرویم؟!

_سرت را بلند نکن و فقط بیا!

از ساختمان بیرون آمدیم، ماشین را همان دم، میان شلوغی
خیابان و گذر رها کرده و حالا پای پیاده لا به لای جمعیت
مردم و نظامیان روس و ایرانی وول میخوردیم:

_پتورا بکش روی تنش!

پتوي نازك همراهم را روي شانه هاي مادر انداختم و پشت سر او كه با كمر خم شده مادر را به دوش داشت، پيش رفتم:

_ تو رو به ارواح خاك شمس آقا بيا آنام رو ببريم بستري كنيم! مادرم دوام نمي آورد!

_ دكتر را وادار كردم بهش آنتي بيوتيك بزند. تبش هم فعلا پايين مي آيد تا رشت! آنجا ميبرم و بستري اش ميكنم!

_ شمال؟! رشت؟!

_ چرا ايستادي؟! بيا!!

_ تا آنجا چطور برويم آخر؟!

_ اينجا گاراژ ماشينهاي باري است! تا اولين ايستگاه راه آهن ميرويم و از آنجا سوار قطار ميشويم!

کمال ما را پشت يك ماشين حمل پنبه گذاشته و در حال چانه زدن با راننده بود. مادر هوشيار شده بود و سرش را به شانه ام تکیه داده بود!

_آيدان!

_جان آيدان؟! بله آنا جانم!؟

_صداهايتان... را ميشنيدم! اما... ناي حرف زدن... نداشتم!

_بي هول و واهمه آنا جان! کمال مي بَرَدِمان يك جاي امن.

دست به پيشاني اش گذاشتم، هنوز تب داشت اما انگار خنک تر شده بود.

سرش از شانه ام بلند شد و ناتوان اما هوشيار و آشفته گفت:

_ کمال نه! کمال نه آیدان!

_ يعني چه آنا جان؟! بدون کمال که نمیتوانیم برویم آخر!

دستم را میان دستانش گرفت و آب خشک شده گلويش را
بلعید:

_ بهش اعتماد نکن آیدان. باید... باید گم و گور شویم!

_ کجا آنا جان؟! ... آخر چطور؟!!

به زحمت کاغذی از میان لباسش بیرون کشید و میان دستم
گذاشت:

_ نشانی یکی از... قوم و... خویشان... شوهر.. حلیمه است.

كجاست آنا جان؟!

_سر به ديواره ي ماشين تكيه داد و لبهاي ترك خورده اش را
تر كرد:

_تهران!...بايد..بايد دم ايستگاه قطار..از..از کمال جدا
شويم...بايد خودمان تا...تا تهران برويم..فهميدي؟!_

_اما او بيشتر دلش شور ما را ميزند،خودش را به خطر
انداخته براي ما!

_از کمال بيشتر از همه...بترس...آيدان...بيشتر...از...همه!

#پارت ۱۷۰

ماشين باري پس از يکي دو ساعت گذر از جاده هاي پر پيچ
و خم و نا هموار متوقف شد.

آنا نيمه خواب و نيمه بيدار با رنگ و رخي پريده و زار سر بر
كيسه هاي پنبه گذاشته بود و ديدن احوالش دلم را خون
ميكرد.

كمال کنار راننده نشسته و به گفته ي خودش مراقب اوضاع
و آمد و شد جاده و راه بود.

آنا بعد از گفتن آن چند جمله به محض رسيدن كمال خود
را به خواب زد و بعد از آنكه براي حركت مهيا شديم و او
رفت، چشم باز كرد و گفت:

_به ايستگاه راه آهن كه رسيديم، به هواي مستراح رفتن سوار
قطار تهران ميشويم!

حالا رسيده بوديم، چادر ضخيم بار کنار رفته و كمال خيره به
هردوي ما ايستاده بود:

_حال عمه چطور است؟

_تعريفی ندارد... کجا هستیم؟

_رسیدیم خط آهن، باید هرچه زودتر سوار شویم!

قلبم به تندي میزد و دستانم میلرزید. زیر بغل مادر را گرفتم
که حین بلند شدن کنار گوشم زمزمه کرد:

_پیاده که شدیم، برو و قطار تهران را پیدا کن، گمان نکنم جز
یکی دو خط بیشتر باشد، پیدا که کردی بیا دنبال من!

_اما آنا جان... نمیشود!

_وقت تنگ است... کاری که میگویم... بکن!

جلوتر از من به سختی پیش رفت و در حالیکه دست کمک
کمال را پس زد، از ماشین پایین رفت.

من هم پياده شدم و مادر بنا به نقشه گفت:

_آيدان!... برو و مستراح را پيدا كن... حالم خوش نيست!

منتظر بله يا نه كمال نشدم، به هواي رفتن و گشتن خود را
ميان جمعيت انداختم و به اولين مامور گشت نزديك شدم:

_قطار تهران کدام است سرکار؟!

مرد ميانسال نگاهی به من انداخت و بي حرف پشت سرش
را نشان داد.

_کي راه مي افتد؟

_نيم ساعت ديگر.

دوان دوان برگشتم، مادر روي سکوي نشسته و کمال گردن کش و پرسان اطرافش را مي کاويد، به محض رسيدنم گفتم:

_اگر ميتوانيد طاقت بياوريد سوار شويم. تا رشت راهي نيست.

مادر بي التفات به او بلند شد و بقچه اش روي دستانم گذاشت:

برويم مادر! بايد آبي به سر و صورتتم بزنم

#پارت ۱۷۱

بي اعتنايي آشکارش به کمال، او را آشفته کرده بود. جلو مادر ايستاد و نگاه در صورت بي رنگش گرداند:

_ همیشه در روي يك پاشنه نمیچرخد عمه جان! بالاخره آن روز میرسد که شما بابت قضاوتهایتان پشیمان شده اید!

_ درد خروار آید و مثقال رود!... اعتماد به تو باد در قفس کردن بود پسر برادرم!

مادر رو از او گرفت و دست در دستانم گذاشت، کمال کوبنده و براق گفت:

_ چه زود دیگر شدم عمه جان! پیش از این پسر خودتان بودم و پاره ي تن ، حالا عارتان مي آید حتی اسمم را بپرید؟!... چرا؟!.. چون من زارعم و شما شريف التجار؟!!

مادر برنگشت، پشت به او و بر خلاف حال زارش، محکم و مصمم جواب داد:

_ اي هنر گري کفایت گشته اي

نيست حرفي، بي اصالت گشته اي!

دستان او مشت شد و نگاه اقيانوسي اش طوفان گرفت.
مادر دست مرا کشيد و از او دور شد.
نگاهم تا آخرين لحظه بند نگاه به عصيان نشسته اي بود که
از رگهاي قرمز و متورمش خون مباريد!

ميان جمعيت پيش ميرفتيم، دستان مادر سرد بود و لرزان:

_ بايد يك پناهي پيدا كنيم! خوب نگاه كن!

چند سرياز روس از کنارمان گذشتند. خود را به مادر چسباندم
و هراسان گفتم؟!

_ خطرناك است آنجان! اين بيشرفها همه جا وول
ميخورند! كجا برويم آخر؟!

مادر بي توجه مرا به سوي کشيد و گفت:

_خيال کنم آنجا مستراح باشد و مسجد.

آنا جاني نداشت، قدمهايش سنگين بود، عرق روي پيشانيش نشسته و لبهايش خشك بودند. اما دست مرا گرفته و لا به لاي جمعيت به سوي دخمه اي در ضلع غربي خط آهن پيش ميرفت.

صداي گريه ي بچه، بوي تند ادرار و عرق، بيني ام را سوزاند و محتويات معده ام تا پشت گلويم بالا آمد، به زحمت گفتم:

_آنا جان.. اينجا واويلاست! عينهو طويله ست!... شما را به خدا بيايد برويم!

او هنوز دستم را ميكشيد، داخل مستراح كثيف شديم و پشت ديوار بالاخره ايستاديم:

بقچه را باز کن و لباسها را در بياور!

#پارت ۱۷۲

كوپه ي عمومي، لبريز از آدم، کنار مادر نشسته و با قلبي پر تپش به انتظار حرکت قطار بودم.

لباسهاي مان را با چادر چاقچور سياه عوض کرده و براي اولين بار چهره ام پشت روبندي سفيد پنهان شده بود. مادر لباسها را از حليمه گرفته و پيش از اتفاقات اخير، فکر رفتن را کرده بود.

سه جل هردو نفرمان همراه با چند ورق که شبیه به بنچاق بودند، جعبه اي پر از پول کنار سنجاق سينه ي جواهر و هفت تيري کوچک داخل کيسه اي زير لباسش دوخته و پنهان کرده بود.

قطار سوت زد و آرام آرام حرکت کرد. کمال را جا گذاشته بودیم و حالا با ظاهري عجيب و دور از همیشه ، بي آنکه چمدانمان را که کنار پای کمال بود برداریم، به سوي غريبي ميرفتيم.

مادر سر به قاب پنجره گذاشت و شانه اش لرزید.
 بغضش شکسته بود و زمزمه اش اشك خفه شده ام را سيل
 صورتم کرد:

_ حلالم کن شمس! بچه ام را گذاشتم و آمدم!...اي ناخلف
 کمال...اي نا اهل کمال!...بچه ام!...خدایا به خودت
 سپردمش!...چه کنم که چاره ندارم!...خدایا تنه‌ایش
 نگذار...بچه م را تنها نگذار...

#پارت ۱۷۳

از ساختمان بزرگ راه آهن بيرون آمديم، بناي مدرن از آهن و سنگ سفيد كه با پله هاي عريض سيماني از فضاي بزرگ محوطه متمايز شده بود.

هوا گرفته بود و ابر داشت. درختان كاج مطبق و بلند به نظم ميان باغچه ي سراسري پيش رو، قطار شده بودند و تنديس شاه در لباس نظام سوار بر اسب مركز ميدان خودنمايي ميكرد.

پرچم شير و خورشيد کنار مجسمه با حركت باد ميرقصيد و كمي پايين تر از آن پرچم جماهير سوسياليست شوروي و پرچم سه صليب بریتانيا دهن كجي ميكردند.

مادر را روي سكوي کنار ديوار نشاندم. مسافت طولاني، تكانهاي ممتد قطار کنار فضاي كثيف كوپه، تتمه ي توانش را گرفته و تنها به ضرب شريتي كه به خوردش ميدادم سر پا مانده بود.

_آیدان!

_بله آنا جان؟

تقلا میکرد بلند شود، مانع شدم و گفتم:

_کجا آنا جان؟

_اینجا.. اینجا ماندن صلاح نیست... باید راه بیفتیم.

_اما جلوتر قیامت است. ببینید همه را! کمی هوای تازه
بخورید، نفس چاق کنید، میرویم حالا!

سرفه های خشکش رنگ مهتابی صورتش را کبود کرده
بود، دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و خس خس
کنان گفت:

_به تفنن كه نيامديم مادر...بايد زودتر برويم..معطل نكن!

مستاصل ناليدم:

_آخر شما رنگ و روى خودتان را نميبينين!دوروز است لب
به غذا نزين!

كاغذ نشاني را از بقچه بيرون كشيد و گفت:

_من خوبم...بيا و بيگيرش...بايد به هر وسيله اي شده به
اينجا برويم

(ناصر خسرو_ميدان دوم_كوچه پنجم_انتهاي بن
بست_سردرختي_منزل آميز والده)

نگاه از كاغذ گرفته و رو به مادر كردم:

_آنا جان اين نشاني بايد طرفهاي پايين شهر باشد! آنجا
بیمارستان نیست، دکتر نیست، داروخانه نیست.

میرویم هتل، بعد هم يك بیمارستان خوب، باید بستري
بشوید! شما را بخدا سرسختي نکنید!

_ما اینجا غریبیم... کسی را نمیشناسیم... باید اول امینی پیدا
کنیم... راه بلدی... کار بلدی... بعد دکتر هم میروم... دل نگران
نباش...

نگران بودم، احوال مادر زارتر از آن بود که بروز میداد. ناچار
دست زیر بغلهایش گرفتم و راه افتادیم.

#پارت ۱۷۴

_آآی دزد!... کمک... دزد...

_صدای فریادهای زنی از دور نزدیک میشد.

از میان جمعیت پسر دراز و دیلاقی، مثل باد شلنگ تخته می انداخت و کیف سیاهی را زیر بغلش گرفته بود.

زن جوان نفس نفس زنان درحالیکه چادرش روی شانۀ هایش افتاده بود بی رمق میدوید و ناتوان فریاد میزد:

__ بگیرینش... دزد... تو رو به فاطمه زهرا بگیرینش...

پسر دور شد و زن روی زانوانش افتاد. هق هق میزد، نفسهایش به شماره افتاده و چارقد آبی رنگش تا میان موهای حنا بسته اش عقب رفته بود.

جمعیت گاه از کنارش میگذشتند و برای تسلی حرفی هرچند بی ثمر میزدند:

__ پاشو آبجی... برو کمی سری شکایت!

_ بيا خواهر... بيا يه چيکه آب بخور... خدا لعنتشون کنه به
حق پنج تن!

زن زار ميزد:

_ دار و ندارم رفت... حق يتيمم رفت... خاک بر سر شدم...

_ ميشناسمش اين بي پدر رو! از آن تڪ رو هاست!
حق حساب ميدهد به اين آژانها تا دمش لاي تله گیر نکند!

_ دلش را خالي نکن مرد نا حسايي، نميبيني حال و روزش را؟!!

_ اي مادر جان! کجاي کاري؟! اينجا خودت رو نپايي سرت را
ميبرن!

_ آيدان!

سر به سوي مادر گرداندم، رنگش پريده و در آن هواي سرد
عرق بر پيشاني اش نشسته بود.

_راه بيغت... اينجا بلواست!

مادر قدمهايش را ميكشيد و به سختي راه ميرفت.

هرچه جلوتر ميرفتيم آسفتگي بيشتري مي شد.

نظاميان با لباسهاي سرخ و آبي و سفيد لا به لاي جمعيت
ميلوليدند از عمامه به سرهاي هندي تحت فرمان بریتانيا با
شلوار هاي کوتاه گرفته تا کلاه کاسکت پوشهاي بلوند روس
و فرانسوي هاي بلند قامت و خوش چهره!

کمي جلوتر بساطي ها معرکه گرفته و جماعت را به سمت و
سوي متاع و اثاث بنجلشان ميكشانند:

_شهر فرنگ... از همه رنگ... اينجا پاریس... جشن
گلهای... عروسی دختر شاه پطروس...

_باقالی تازه، لبوی داغ. بیا گوت رو آتیش کن! شلغم بخور
نچایی...

#پارت ۱۷۵

دست دور شانه های مادر گذاشتم و از همه ی دوره
گردها فاصله گرفتیم.

کمی جلوتر سه چهار تا سبیل چخماقی کلاه مخملی، دستمال
یزدی هایشان را میتاباندند و به گذر هر زن آلامد خوش بر
و رو گردن می چرخاندند و با صدایی نکره میخواندند:

_از رو به رو داره میاد یه دسته حوری

همه شون چادر سفید، سینه بلوری

به قریون همون یکه ی جلو شم

آآآآآ

يه شب تا صبح دِ آغوشش به خوشم...

هر دو به قدمهايمان شتاب داديم و مادر در حاليكه روبنده
ش را مي انداخت گفت:

_ صورتت را باز نكني آيدان... برو.. برو!

جلوتر زنان ارمني در پوششهاي رنگارنگ به قطار ايستاده و
سرِ آت و آشغالهايشان با خريداران چانه ميزدند.

عطر صابون و پودر بزرگ از بساطشان به مشام
ميرسيد. اجناسشان هم مثل خودشان رنگارنگ بود و چشم
نواز از عروسكهاي چيني گرفته تا كاغذ و مداد و بورس
دندان...

پيش تر ،خيابان عريض شده بود و انواع وسايل نقلیه از تراموا ، اتوبوسهاي مسقف ، جيپهاي نظامي و سيستمهاي اتومبيل آمريکايي گرفته تا الاغ و شتر و اسب و درشکه...

_برو از آن درشکه چي نشاني را پيرس.اگر راه داشت کرايه اش کن.

مادر ديگر توان ايستادن و حتي حرف زدن نداشت..دوان دوان رفتم و جلوي اولين درشکه ي اتاق دارِ پاکيزه ي دو اسبي را گرفتم.

مادر روي صندلي افتاد و تقريبا از هوش رفت.کنارش جاي گرفتم و دست به پرده بردم که سر و صدای عجيب و کوبنده اي از مسافتي دور نه من که همه را به جوش و خروش انداخت،

بساطي ها کيسه هایشان را روي دوش مي انداختند و هريک به سويي مي دويدند.ازدحام جمعيت وسط خيابان به سوتهاي ممتد آژانها و حتي صاحب منصبان که برخي درجه

سرواني و ستواني داشتند متفرق ميشدند و مردم به صف
براي تماشا مي ايستادند.

از درشكه پايين آمدم و رو به درشكه چي پرسيدم:

_ سر و صدا براي چيست؟ چرا راه را بستند؟

_ رژه ارتش سرخ است آبي. بايد بيابند و رد شوند!

تا به خود بيابم صداي گوشخراش آهنگ و رقص پرچم داس
و چکش بلشويكها پديدار شد و پياده نظام با قدمهاي كوبنده
شان روي سنگفرش، زمين را به لرزه انداخته بودند.

کمي بعد موسيقي و رژه قطع شد و

مردي که روي ماشيني غول پيکر ايستاده بود با بلند گويي
بزرگ به زبان فارسي فرياد زد:

اينجانب به نيابت از ژنرال زابروسکيف خطاب به ساکنين
فلات ايران اعلام ميکنم به مدد مهندسين جوان يکي از

سنگرها ي جبهه ي متفقين (آمریکا) بهترين
تانکها،جت،حرارت سنجها و کامیونهاي باري در جهت پیکار
با آلمان نازيسم و ايتاليای موسوليني فاشيسم از طريق پل
پيروزي متفقين ، ايران به سوي شوروي فرستاده خواهد
شد...

ديگر نشنيدم،تنها کوبش چکمه هاي ميخ دار و فريادهاي
پيروزمندانه گردنکش شان در گوشههاي چنگ مي انداخت و
نگاه وحشت زده ام روي چهره ي بيحال و تبار مادرم
ماسيده بود.

درشکه چي سوار شد و اندکي بعد با گذر ارتش روس راه را باز
و حرکت کرد.

قلبم از شدت تپش ميسوخت و دستان مادر ميان پنجه هاي
فشرده ميشد.مادر من،آنای ظريف و زیبای من دستش به
خون کثيف آن گرازها آلوده بود .

مادر اصیل و اشراف زاده ي من حالا با حالي زار در شهري
غریب با لباسهاي مندرس و مبدل آواره ي كوچه ها شده
بود و جسم و روحش عذاب ميكشيد.

مادر استوار من حالا بيهوش افتاده و نفسهايش بالا نمي آمد.

سر روي سینه ي تبارش گذاشتم و میان عطر تنش زار زدم.

درشكه تكان ميخورد و ما را به سوي جهنم غريبي ميبرد.

#پارت ۱۷۶

درشكه به آرامي میان خيابان ناصرخسرو پيش ميرفت ،من
هيچگاه تهران را ندیده بودم.

پاریس، میدان شان دومارس، کنار برج آهني ایفل قهوه ي
فرانسه نوشیده بودم اما شمس العماره را با آن برجهاي

دوقلوي زيبا، ايوانهاي دو طبقه و ستونهاي چدني سرخ رنگ، ساعت پيشكشي ملکه ويکتوريا که ديگر تيك تاک نميکرد و روزي نماد پايتخت ايران بود ، نديده بودم.

مدرسه ي دارالفنون و مسجد شاه...

اينجا چقدر بوي ايران ميداد و چقدر اصالتِ وطن داشت!

_خيال نميکردم قوم و خویشِ حليمه چنين جايي زندگي کند!

مادر سر به تيرک درشکه داده و نگاه مخمور و تبارش خيره به گذر خيابان بود، انگار صدايم را نشنيد:

_آنا جان! حالتان خوب است؟

نگاه نگرفت، تنها بيحال و خموده سري تکان داد و دوباره در خود غرق شد.

خيابان ناصري، برخلاف تصورم پر بود از مسافرخانه و داروخانه و مريضخانه.

چشمانم روي داروخانه ي بزرگي به نام گارنيك ماند:

_ آقا نگه دار!

مادر برگشت و گيج و سردرگم نگاهم كرد:

_ بروم از اين داروخانه براي تان دوا بخرم.

_ نه!... نميخواهد!

در را باز كردم و خواستم بلند شوم، دستم را گرفت و رو به درشكه چي گفت:

_برو برادر!...برو!

_چرا آخر؟!آنا جان!..يكدندي نكنيد!جان آيدان!مگر
نميبينيد حال و روزتان را؟!داريد از دست ميرويد!

درشكه به راه افتاد و مادر بي رمق گفت:

_حالم از خستگيست.بايد لباس سبك كنم و بخوابم!

_تب داريد!آنا جان...تب داريد و بايد دارو بخوريد.بايد
بستري بيمارستان بشيد،بايد دكتر معاينه تان كند،سینه پهلو
كردين،سرفه ميكنين،رنگ به رو ندارين!شما رو به ارواح
خاك شمس آقا دست از لجاجت بردارين!

_ميروم مادر!ميروم دخترم!

سرفه كرد و دلم خون شد:

_بگذار يك جا بنشینم، چكه اي آب بخورم... نفس تازه
کنم... میروم. تیر كه نخوردم... چاییدم!

تیر نخورده بود، اما نفسش صدا میداد، تب داشت و
پهلوهایش درد میکرد. دلم شور میزد و دلنگرانیش بودم.

درشكه ایستاد و مرد رو به ما كرد:

_دیگر جلوتر نمیروم. باید پیاده شوید!

_چقدر تا كوچه پنجم مانده؟

_راهی نیست، دو قدم پیاد روی دارد!

#پارت ۱۷۷

مادر روي سکوي کنار ديوار افتاد. روبندش بالا بود و نفس
نفس ميزد. ديگر نميتوانست قدم از قدم بردارد.

بيقرار از احوالش کلون در را کوباندم.
کاش باز شود، کاش يکي بيايد و کمکمان کند، کاش اين کابوس
تمام شود. دوباره کوباندم
لبهاي آنا ترك خورده بود و کبود شده بود:

_باز کنید!... شما را به خدا باز کنید!

صداي لخ لخ دمپايي و بعد تق تق انداختن پشتي و سر انجام
قيژ قيژ باز شدن در آنقدر براي من آشفته
و مستاصل اميد بخش بود که ميخاستم هرکه هست در
آغوش بگيرم و بوسه بارانش کنم.

زني دراز و قد بلند، با چشمانی گرد و رنگ و رخی سبزه به در
تکیه داد و اخمهایش را در هم کشید:

_بفرما!

_سلام!

_علیک سلام، فرمایش!

_ب... ببخشید ما... ما از طرف حلیمه آمدیم... گفتن... گفتن
منزل آمیزوالده است

مادر با همان حال زار گفت:

_خانم.. ما مسافریم... غریبیم... اگر اینجا منزل... آمیزوالده
ست... بیاییم داخل... برایتان... برایتان میگویم!

زن نگاهی ناراضی و بی‌قید نثارمان کرد و از جلو در کنار
رفت. زیر بغلهای مادر را گرفتم و وارد هشتی شدیم.
زن زیر لب غر میزد و به کسی ناسزا میگفت.

پرده را کنار زد و از پله ها پایین رفت:

_آمیزوالده! بیا بین بازی ریسه شده توی این کاروان سرا!

زنی جاافتاده با چشمانی بشاش او را کنار زد و پا روی پله های
هشتی گذاشت:

_بفرمایید!

مادر دست به دیوار گذاشت و گفت:

_حاج..خانم..ما...ما مسافریم...اگر اجازه بدید...بیاییم
داخل...راه زیادی آمدیم...من عرض میکنم...خدمتتان...

_بفرما مادر...خوش آمدین...قدم سر چشم..قربان لهجه
شیرینتان...بفرمایید..بفرمایید...

خانه ي تميزي بود.تالار ضيافت نداشت،نشيمن مجلل
نداشت،پنجدري نداشت،اتاق استراحت نداشت.اما پاکيزه
بود و اسباب مرتبي داشت.

مادر چادر از سر برداشته و به پشتي مشهدي تكيه داده بود.
دو استکان چاي تازه دم کمي رو به راهش کرده و چشمانش
گرم خواب شده بود.

من هم روبنده ام را باز کردم و بعد از دو روز در به دري ،
این اتاق گرم و ميزبان خوش رویش رخوتي خوشايند را تقديم
تن کوفته ام کرده بود.

صدای جدل و یکه بدوی آمیزوالده با آن زن دیلاق از داخل
ایوان شنیده میشد:

_مگر از دهن تو تا گوش من چقدر فاصله ست! یواشتر هم
میگفتی می شنفتم!

_خب پس حالا که شنفتی جلدی بردار بیار!

در اتاق باز شد و آمیزوالده در حالیکه زیر لب میگفت زنیکه
تُرش ابرو داخل شد. سینی گرد از نان و پنیر و گردو و حلوا و
کاسه ای جوشانده برای مادر روی کرسی گذاشت و سر بلند
کرد:

_قابل تعارف نی... ماشالله! هزار الله اکبر، قرص قمر، ماه
منیر... چشمم کف پات مادر! همان بهتر روبند داشتی!

رو به مادر کرد و ادامه داد:

_چه فرخ لقایی زاییدی خواهر، خدا برایت نگهش دارد

#پارت ۱۷۸

مادر نگاه خمارش را بند من کرد و گفت:

_بختش زیبا باشد...چشم و ابرو گاهی بلای جان میشود!

_این دختر جوهر دارد. از وجناتش پیدا است!

الهی به حق عصمت زهرا قسمت یک شیر پاک خورده ی لایق بشود! حیف... صد حیف که من از اولاد بی بهره ام و گرنه هم الان خودم برای پسر نداشته ام نشانش کرده بودم!

مادر به سرفه افتاد و رنگش کبود شد. من آشفته به سویش خیز برداشتم و شانه های نحیف و لرزانش را گرفتم. آمیز

والده کنارش نشست و کمی که آرام گرفت جوشانده را قاشق قاشق در دهانش ریخت.

__ باید بیرمش دکترا. اینطور نمیشود!

__ نه مادر دکترا چرا. همسایه ما سالها عطاری داشت و هر دردی درمانی را با همین جوشانده ها علاج میکرد. خوف نکن چاره اش همین است، دوبار تلخه زرداب بالا بیاورد شفا میگیرد!

من اما قانع نمیشدم، ما اینطور زندگی نکرده بودیم، همان زمان هم به نقل از عمه فروز طبیب فرنگی خانوادگی داشتیم و دوا درمانمان سوای این جل و جوشانده های علفی بود.

__ نه حاج خانم. آنا باید با دارو درمان شود.

از جا برخاستم و چادرم را روی سرم انداختم:

_کجا مادر؟

_بین راه چند داروخانه دیدم و دکتر بروم ببینم میشود دواپی
برای تب و دردش خرید یا دکتر بالای سرش آورد؟

_نه!...نگ..ذارید...برود!

ناله مادر کلافه ام کرد:

_بس کنید آنا جان!میخواهین بمیرین؟...پس من
چه؟...اصلا نیت خودکشی دارین چرا من رو اینقدر آزار می
دین؟!...

مادر نیم خیز شد و درد سینه و رمق رفته جانی برایش
نگذاشته بود:

_ بنشین!... گفتم باشد... دکتر هم میروم... اما... اما قبلش
 ... باید... به
 حا... ج... خانم... بگویم... چند
 وقت... مزا... حمشان.. هستیم!

_ چه حرفها میزنی مادر!.. تو و این دختر روی چشم من جا
 دارین. هرکه هستین و از هرکجا آمدین مهمان من هستین و
 سرور خانه ام!

#پارت ۱۷۹

جوشانده ی آمیزوالده بر خلاف تصورم درد مادر را آرام کرد
 و باقی مانده شربت که کمال برای مادر گرفته بود تبش را پایین
 و خوابش را عمیق کرده بود.

شب از نیمه میگذشت و همه اهل خانه در خاموشی و رویا
 غرق شده بودند.

مادر که آرام گرفت ، من هم سبات و تسکین پیدا کردم و از
 رفتن منصرف شدم.

آمیزوالده آش خوش رنگ و بویی بار گذاشت و سفره را روی
کرسی پهن کرد.

زن تمیز و مهربانی بود و هرچند هنوز از ما هیچ نمیدانست
اما کمال لطف و مهمان نوازی را در حقمان تمام کرده بود.

سینی را کنار کرسی گذاشت و نشست:

_ببخش مادر. قابل دار نیست! حتما پیش خودت میگوی این
یک دانه نان پرپری، من بخورم یا اکبری!

به خنده افتادم:

_شرمنده نکنین حاج خانم! ما سرزده مزاحم شما شدیم!

_وقتی گفتین از جانب حلیمه آمدین دلم باز شد.

حلیمه دختر خواهر شوهر خدا بیامرز من است.
خواهر شوهر که نه از خواهر جان جانی تر بود.

فرشته بود خدا بیامرز من که بچه ام نشد همه نشستن زیر پای شوهرم که قرض کن زن بگیر، قرضت ادا، زنت به جا! که این زن سترون است و اجاق کور، هنوز چهار فصل از زنیتم نگذشته بود که خاله خانجی ها میخواستن برای شوهرم لقمه بگیرن اما منیر مثل کوه پشتم و ایستاد و تا ده سال کمکم کرد به هر دوا درمانی دق الباب کنم تا اینکه سر آخر کاسه ی صبر شوهرم لبریز شد و بی اذن و خبر رفت زن گرفت!
همین عذرای دیلاق چاله میدانی! یک پیر دختر ترشیده که سر مستی قالبش کردن و شد بلای جان من!

اما باز هم منیر که الهی نور به قبرش ببارد شوهرم را مجبور کرد این خانه را به اسمم کند و بی سرپناه نمانم. هرچند دکان بی سر و وارث ماند و بعد از فوت شوهرم، این زنیکه که اگر قدش چهار انگشت بلندتر بود ادعای خدایی میکرد به اسم حق یتیمان بی سرپرستش و پشت هم اندازی برادران هفت خطش خورد و یک قلپ آب روش، حالا هم دندان تیز کرده برای اینجا اما کور خوانده، شده گداخانه اش میکنم اما خوراک دهان گشاد او و فک و فامیلش نه! بخدا نه اینکه

دریغ کنم یا چشم به مال دنیا داشته باشم، اما این عذرا را خوب میشناسم، میدانم که اگر جواددوز بسازد مغزش چوب است!

نگاهی حسرت وار به من انداخت و ادامه داد:

_جدای از این حرفها آن دکان از ارث پدرم بود که خریدیم و حاجی، شوهرم را میگویم به نام خودش زد و گفت من و تو نداریم، نان سفره برای هردوی ماست. من هم خام بودم و عاشق...

خلاصه سرت را درد نیاورم، الهی هیچ زنی ننگ بی خلف بودن و عقیم بودن را به دوش نکشد!

من و خواهرم شمشاد هردو از نعمت مادر بودن محرومیم، هرچند شمشاد مرد خوبی نصیبش شد که پای بی اجاق بودنش ماند و نگذاشت لغزی پشت خواهرم بگویند. خدا نگهدارش باشد. مردانگی را در حق زنش تمام کرد!

اما من دو قبضه بی اقبال بودم و سیاه بخت.

اشکش را گرفت و از جا بلند شد:

_راستی دخترم!

_آیدان صدایم کنین!

_فدای اسم قشنگت...خواستم بگویم من دو روز دیگر عازم مشهدم، بعد از عمری مهیا شده بروم پابوس آقا، غرض از گفتن این است که اینجا منزل خودتان است، هرچند از رخت و لباس که نه اما از کنش و منش تان پیداست نجیزاده هستید و با اصل و نسب. پس این کلبه خرابه قابل تعارف شما نیست مادر، اما رفتن من همانا و ریشه شدن برادرهای شیره ای الوات این عذرا همان!

تو هم خوش بر و رو هستی و تر و تازه! این جماعت هم ناموس سرشان نمیشود!

به خودت قسم که قد بچه ام برایم عزیزی تنها به حال خودتان فکر میکنم!

دست روی زانوانم گذاشت و ادامه داد:

_مهمان عزیز من مهمان عزیز تر خواهرم شمشاد و شوهرش اکبر آقا است.

فردا علی الطلوع می‌رمتان منزل آنها. خوش آب و هوا و آبرومند تر از اینجا است. تجربیش را می‌گوییم.

هم خیال خودم از شما جمع می‌شود هم شرمنده رویتان نمی‌شوم! بخدا که اگر حسرت زیارت نداشتم می‌ماندم و قدمتان را سرمه چشمم می‌کردم اما می‌ترسم دیگر آرزوی زیارت را به گور ببرم.

حالا هم دل ناگرون نباش. اگر حلیمه مرا به شما معرفی کرده پس خیال تخت باش که شمشاد از من هم لایق تر است.

سینی را بلند کرد و تا دم در رفت، نگاهی به مادر انداخت و اضافه کرد:

_اکبر آقا مرد مردم داریست، آنجا هم سر و همسایه او را می‌شناسند. خصوصاً عمارت معین که دیوار به دیوار

آنهاست و پسر حاج معین هم طبیب است و مرد لایقی است. انشالله مادرت را هم میبیند و دوا درمانش میکند!

دکتر است؟!

آره مادر. دکتر معین، دکتر شاهرخ معین...

#پارت ۱۸۰

درشکه خیابان وسیع ولیعهد را جلو میرفت. سرپل تجریش پیچید و میان کوچه ای پر از درختان پیر و تنومند ایستاد.

آمیزوالده رو بنده اش را بالا زد و از پس پرده درشکه اشاره کرد:

_این محله هست و بهارش .عطر یاس امین الدوله اش
مستتان میکند و شکوفه های میوه اش دلتان را
میرد...بفرمایید

پیاده شد و اضافه کرد:

_رسیدیم.بفرمایید مادر جان

آنا با احوالی که اندکی بهتر از دیروز و روزهای پیش بود پیاده
شد.

هنوز درد داشت و بیماری میان تنش جولان میداد.اما
استراحت و رسیدگی های زنی باتجربه همچون آمیزوالده رمق
رفته را بهش برگردانده و حالا روی پای خودش ایستاده بود:

_باز هم شرمنده، شما کم بودین، قوم و خویشان هم زابراه ما
شدند!

_ باز شروع کردی مادر؟! این همه تا اینجا با هم اره و تیشه دادیم و گرفتیم بس نبود؟!!

کلون در باریک و سبز رنگی که دیوارش با دیوار بلند آجر بهمی عمارت کناری یکی بود و انگار تکه ی کوچکی از همان عمارت بود را کوباند و در همان حال گفت:

_ شما مرحمت خدایین، برکتین مادر!

مادر کنار آمیزوالده رفت و نگاه من به باغ بزرگ و دردندشتی بود که از پشت دیوار هایش هم عمارت و بهشت عمه فروزان را تداعی میکرد...

_ ما کشاورزیم شمشاد خانم! روی زمین و میان باغ بزرگ شدیم و کار کردیم، بعد از فوت پدرم یک تکه از اراضی خالصه، که برای مدتی دست ایشان بود، خب مدعی خصوصی نداشت و دولت و حکومت هم فعلا اداره ش را

به پدرم و بعد هم خانواده شان سپرده بود...سرتان را درد
 نیاورم، سر همین یک تکه زمین بی صاحب بین برادرزاده من
 که کمی بیقرار و جاه طلب است و من که جای مادرش بودم
 کدورتی شد و همین هم من و دخترم را آواره ی دیار غربت
 کرد...خلاصه که ما کوچ کردیم تا بیشتر حرمت نشکند و سر
 روغنی که به چرب کردن ناف هم نمیرسد پیوند خویشو قومی
 پاره نشود...

_ای خواهر...این رشته ی طمع مال دنیا سرِ دراز
 دارد...فدای سرت!مال حکومتی جماعت مال اجاره
 ایست!فردا ریگ ته سم قاطرتان را هم شمارش
 میکنند!خوب کردی پشت پا زدی به صدقه ی پرمنت!اصلا
 آب گرمابه،مفت فاضل آب!

شمشاد خانم بلند شد سینی به دست به طرف در ایوان
 رفت:

_ اگر هم از خودتان نمیگفتین باز هم روی تخم چشم من جا داشتین! اکبر آقا از زیارت امام زاده صالح برگردد دلش از دیدنتان روشن میشود.

نگاهی به من انداخت و با لبخندی محزون گفت:

_ همیشه آرزوی دختر داشت! خلاف تمام مردهای این روزگار که خیالشان شاهند و ولیعهد میخواهند، او دلش برای دختر غنچ میرفت...

نفس عمیقی کشید و بغض کرده ادامه داد:

_ اما نشد... نخ گلیم بخت من و خواهرم شهین را سیاه بافتن! اجاق کوریم... دلم حسرتزده ی صدای گریه بچه ، خنده بچه، بدو بدو و ورجه ورجه بچه ماند!

بیرون رفت و در بسته شد.

آنا سر به دیوار گذاشت و چشم بست، آمیزوالده ما را به خواهرش سپرده و رفته بود و من در آن خانه ی نقلی و تمیز عجیب احساس آرامش میکردم:

_آنا جان؟

_بگو مادرا!

_اگر بفهمند چی؟!

مادر چشم باز کرد و سر از دیوار برداشت:

_چی رو بفهمند؟!

_اینکه شما...این که ما از چه خانواده ای هستیم و چرا اینجاایم!...اصلا داستان شما را باور کردند؟!

_هییش!...تا زمانی که من نگفتم کلامی از هرچه هستی و داری نمیگویی آیدان!...تا روزی که من صلاح میدانم قفل دهانت بسته میماند...اگر بفهمند ما از چه ایل و تباری هستیم و چطور پشت پا زدیم به هرچه بود و نبود آنوقت تازه اول واویلاست!

نگاهی به در انداخت و ادامه داد:

_این جماعت هر قدر خوب و شریف اما ما هیچ از اینها نمیدانیم...خط و ربطشان به حکومت...به نظام...به این آشوب روسها و انگلیسها...نمیدانیم...ما هیچکس را نمیشناسیم...حالا هم بیشتر از این نپرس و بگذار ببینم دارم چکار میکنم.

#پارت ۱۸۱

صدای کشیده شدن قلم نی روی کاغذ میان صوت زیبای قمر که از رادیو لامپی محبوب اکبر آقا پخش میشد، در آن

عصر گرفته ي پاييز، فراغت و و سکوني دلپذير بر جانم
ميشانند.

مادر زير لحاف به خواب رفته و چهره ي مهتابي اش رنگ
پريده تر و تکيده تر از هميشه مي نمود.

سه روز از آمدنمان ميگذشت، اکبر آقا مردی بود قد کوتاه و
چاق با ریش و محاسن تُنک و پوستي سرخ و براق، به گفته ي
خودش يك عمر منشي يا همان ميرزا بنويس ايل و طایفه ي
قاجار بود و از همان ابتدا هم حوالي صاحبقرانيه و نياوران
زندگي کرده بود، حالا هم ميان در و همسايه به آقا ميرزا
قلمداني سرشناس شده و پشتگرمي اطرافيان و دوست و آشنا
بود.

وقتي براي اولين بار ديدمش با آن کت بلند و چهره ي سرخ
و سرد، دلم ريش شد و خيالم رسيد از آن دسته از مردان
بدقلق باشد و تند مزاج اما بعد از حرفهايي که به آنا زد و

لبخند نشسته روي لبهاي نازکش ، آرام گرفتم و حس اعتماد عميقي از هردوي آنها به دلم نشست.

همان روز که تازه رسیده بودیم و او هم از زیارت برگشته و نزدیک در ایوان نشست. تسبیحش را میان دستان کوچکش بازی داد و گفت:

خوش گلیبسیز... بویورون... حالیز نجوردی؟!

مادر سر به زیر انداخت و به فارسی جواب داد:

خجالت زده ام... از همین اول منش و لطفتان پیداست اکبر آقا... اما... اما من خدمت شمشاد خانم هم عرض کردم اگر معذورتی باشد، قسمشان دادم، شما را هم به همان زیارتی که ازش برگشتید قسم میدهم اگر ذره ای دلتان به بودن ما رضا نیست، برادرانه و پدرانانه بفرمایید...

به خدا که حق دارین، آسودگی تان با حضور دوتا غریبه ی سرزده از سکه می افتد... تنها نشانی مسافر خانه یا اتاق اجاره

اي که پول و توان ما بهش بخور بدهيد، به جان بچه ام
زحمت را کم ميکنيم!

شمشاد خانم دهان باز کرد تا به اعتراض جواب مادر را بدهد
که اکبر آقا دست بلند کرده و به میان حرف آمد:

_ گنجشک تا بچه است توت را درسته فرو ميبرد، بزرگ که
شد ارزن را پوست مي کند!

حکایت ما بزرگترهاست! شما از رنگ و رخسارتان پيدا است
مريض احوال هستين و ملول، تا اینجا هم جهاد اکبر کردين و
رسيدين، حالا خود را بند اين تکلفات ميکنين که چه؟!

احتياط شما اين است که عيال بنده جايتان را پهن کند و تا
رسيدن دکتر کمي چشم روي هم بگذاريدن، نه اينکه از
مزاحمت بگويد و ما و خودتان را معذب کنين... بفرمايین
خواهر من... بفرمايین

بهترين اتاق خانه، مهياي من و مادر شد.

سه روز از ماندنمان ميگذشت و آنا اما به رفتن تا بیمارستان رضایت نداد و اکبر آقا هم خبر آورد دکتر معین به سفری چند روزه رفته و به محض برگشتن برای دیدن مادر خود را می‌رساند.

#پارت ۱۸۲

کتاب ادبیات کهن فرانسه را ورق می‌زدم که صدای کون در بلند شد.

در ایوان باز شد، گوشه پرده را کنار زدم و لبه‌ی طاقچه پنجره نشستم، دقایقی بعد شمشاد خانم جلو و مردی بلند قامت، چهارشانه، پوشیده در بارانی تیره و کلاه، آراسته و آرام قدم بر میداشت و سر به زیر داشت.

پرده را انداخته و تا پشت در بسته اتاق رفتم:

_بفرماييد... صفا آوردين... اكبر آقا... اكبر آقا... جناب معين
تشریف آوردند!

در اتاق كناري باز شد و صدای بشاش اكبر آقا به گوش
رسید:

_به به! باد آمد و بوي عنبر آورد... قدم سر چشم ما گذاشتي
پسرم... کلبه ي ما فقرا را منور کردین!

صدای مردانه و رسای غریبه جواب داد:

_نفرماييد آميرزا... شما عزيز ما هستين!

_بفرماييد جناب معين... بنشين بابا جان!

لحظاتي به سكوت گذشت و اكبر آقا گفت:

_راستي رسيدن بخير، خبر شدم سفر بودين!

_بله... رفته بودم تا تبريز!..

_به سلامتي... انشالله که براي فراغت خاطر رفته بودين!

_فراغت که فعلا جن شده و ما بسم الله آميرزا! خير... بابت کار پدر رفتم!

_پدر؟! راستي چند صباحي ست از حاج محمد بيخبرم، نديدمشان! سلامتند که انشالله؟!!

_اميدوارم که باشند!... متاسفانه ازشون بيخبريم!

_يا زهرا! چرا؟!!

_ تحویل چند پارتي بار وارداتي داشتند لب مرز... يك هفته
پيش بايد برميگشتند كه خب هنوز خبري نيست...

_ اي بابا!... در اين واويلا و مصيبت جنگ و اين اجنبيهاي
خدازده كاش مانع رفتنشان ميشدين!

_ خب پدر كدام كارشان همراه با صلاح و مشورت بوده كه
اين يكي باشد... به هر حال ، سپردم به يكي از دوستان منتفدم
در شهرباني تبريز تا خبري شد اطلاع دهند.

_ انشالله كه همين است... خب شاهرخ خان گلوي تازه
كنيد... خسته راه هم هستيد...

_ مزاحم اوقات نميشوم... به محض رسيدن خبر دادند گويا
كسالتي داريد، خدمت رسيدم اگر كاري بر مي آيد، انجام
وظيفه كنم.

_قربان مرامت پسر...الحق و الانصاف خون جدت حاج
الله بخش معین در رگه‌های می‌جوشد، همانقدر مردانگی داری
و پختگی...تا شما گویی تر کنین، مهمان عزیز داری. مریض
احوال است، خبرشان کنم تا شما زحمت بکشین و به
احوالشان رسیدگی کنین.

_حتما!...بفرمایید

در تقه ای خورد و شمشاد خانم داخل شد:

_آیدان مادر...دکتر آمدند...مادرت را مهیا کن تا بیایند بالای
سرش.

آنا روی رختخواب نشسته و سرش بند دیوار بود. پتو را روی
پایش مرتب کرد و گفت:

_بگو بیایند مادر.

دست به دستگیره بردم و بیرون رفتم. سر اکبر آقا و شمشاد خانم به سویم برگشت و نگاهم به مرد خوش پوشی افتاد که پاهای بلندش را روی هم انداخته و با گردنی افراشته و چشمانی نافذ و تیره نگاهم میکرد،

به عادت همیشه موهایم را پشت گوش دادم و آرام سلام کردم.

هیچ نگفت، استکانش را روی میز گذاشت و خیره در چشمانم تنها سرش را پایین آورد.

نگاه از او گرفتم و رو به اکبر آقا گفتم:

_آنا منتظر جناب دکتر هستند!

#پارت ۱۸۳

دو صندلی رو به روی هم گذاشته شد.

مادر نشست ، دكتر صفحه ي ديافراگم را روي سينه اش
حرکت ميداد:

_ نفس عميق بکشيد!

نفس همراه با سرفه بود. اخمهاي مادر از درد و اخمهاي دكتر
شايد از روي عادت بين ابروان بلندش گره انداخته بود.

_ آميزا لطفا بيرون باشين، بايد دقيق تر معاينه بشوند!

_ چشم دكتر... چشم

اكبر آقا بيرون رفت و دكتر لحظه اي به سوي من نگاه
انداخت:

_ لباس روي را در بياوريد... بايد پشت را بررسي كنم!

تن رنجور و نحيف آنا دلم را ريش ريش كرد.
 او با پشت يك دست ضربه هايي بر سينه ي مادر كوباند و
 گوشي اش را بيشتر در گوش فرو كرد تا دقيق تر بشنود.
 زير چشمان مادر را پايين كشيد و دور مچ پاها و زانوان او را
 فشرده و بررسي كرد.

گوشي را از گوشه ايش برداشت و در همان حال گفت:

_سابقه درد مزمن پهلو يا ناراحتي كهنه ي كليه داريد؟!

آنا بي رمق جواب داد:

_بله دكتر... گاهي پهلو درد ميشدم... از دوران كودكي !

دوباره رو به من كرد:

_ كمك كنيد دراز بگشن!

اينبار شمشاد خانم پيشقدم شد و مادر را روي جا خواباند.

دکتر شکم مادر را فشار میداد و از او میخواست احساس دردش را نشان دهد، مادر با هر لمس ناله ای میکرد و به خود میپیچید.

لحظات گذشت و بالاخره کار معاینه تمام شد.

دکتر لحاف را روي تن مادر کشید و دست روي پيشاني اش گذاشت:

_ چند روز است که به اين حال افتاده ايد؟

_ ده روي ميشود!

_ چرا اينطور شديد؟!

دلم ريخت، نگاه گشاد شده ام به لبان خشك مادر ماسيده
بود:

_ ما... کشاورزيم... قاطرم سر زمين... گردنش... شكست
و... من هم يك شب تا صبح ميان برف... گرفتار... شدم!

دكتر دست از پيشاني مادر برداشت و نگاهی در چهره ي
بیمارش چرخاند:

_ قصد برگشت كه نداريد؟

به جاي مادر من بي اختيار تند و بيقرار جواب دادم:

_ يوخ!

_نه...جناب دڪٽر...فعلا ڪه...مزاحم اڪبر آقا و شمشاد
خانم...هستيم!

نگاه تيره ي او با تاخير از چهره ي مضطربم برداشته و رو به
مادر جواب داد:

_گويش تان نشان ميدهد آذري باشيد...من باب همين
پرسيدم تا اطمينان پيدا ڪنم فعلا تهران بمانيد!

از جا برخاست و ڪتش را از پشتي صندلي برداشت:

_نياز به مصرف چند دوره آنتي بيوتيك داريد...

رو به شمشاد خانم ڪرد و ادامه داد:

_نگذاريد سرما بخورد...اتاقش گرم باشد...

از کنارم گذشت...عطر تلخش مشامم را پر کرد...در را گشود
و بیرون رفت...

شمشاد خانم روی مادر را پوشاند ، چادرش را به دندان
گرفته ، دنبال دکتر رفت و در را بست.

_برو...برو بین اگر هزینه ای باشد...نگذار اکبر آقا دست در
جیبش کند!

_بعید میدانم آنها جان...به سر و ریختش نمیخورد!

_برو...برو مادر زشت است!

#پارت ۱۸۴

شمشاد خانم کنار سماور نشسته بود و صدای حرف از ایوان
به گوش میرسید:

_ کجا ميروي مادر؟! الان اکبر آقا بر ميگردد!

بي توجه در ايوان را باز کردم و نزديک شدم.
دکتر با آن قد تنومند پشت به در ايستاده و مانع ديدن اکبر
آقا شده بود:

_ داروهاي کميابيست... در اين اوضاع و احوال اميدوارم گير
بيايد!

_ يك سينه پهلو ي جزيي ست ديگر دکتر... من که ميگويم با
همين جوشانده هاي شمشاد خانم سر پا ميشود بنده ي
خدا!!

_ نه متاسفانه آميرزا... ريه اش خس خس ميکند و عفونت
کرده... اوضاع کليه ها هم تعريفی ندارد... بايد آنتي بيوتیک
بگيرد تا لااقل جلو آبسه ي ريه گرفته شود.

_از کجا میشود داروها را تهیه کرد؟!

سر هردو به سویم برگشت، موهایم را پشت گوش برده و جلو رفتم، نگاه به چشمان تیره او داده و گفتم:

_گفتین داروهای کمیاب است...از...از کجا باید پیدایشان کرد؟!

اکبر آقا گفت:

_شما برو تو بابا جان...من خودم با جناب معین صحبت میکنم!

_نه اکبر آقا...اجازه بدهید بمانم...

رو به دکتر کردم و ادامه دادم:

_هزینه اش اهميتي ندارد... اگر ميشود تهيه کرد.. فقط جایش را بگويد!

اکبر آقا دهان باز کرد که اينبار دست او بالا آمد و جواب داد:

_بحث هزینه نيست خانم جوان... اين دارو زمينه ي کمي دارد...

_آنقدر ميگردم که پيدایش کنم...

نگاه تيره ي او از زير کلاه روي چهره ام چرخيد و روي چشمانم ماند:

_مطمئنيد؟... راه را گم نکنيد!

سر بلند کردم و چانه ام را جلو دادم، خیره در چشمان سنگین
و خود ستایش گفتم:

_من دختر کوه و جنگلم دکترا!... راه گم کرده برای من وجود
ندارد!

چشمانش خیره به صورتم تنگ شدند نگاهش تا قفسه سینه
ام نفوذ کرد...

این مرد، نگاهش، صدایش، برایم آشنا بود

لبهایش اندکی کش آمد، لبه ی کلاهش را بالا برد و سرش را
کمی خم کرد:

_پیدایش میکنم خانم جوان... پیدایش میکنم!

از پله ها پايين رفت، اكبر آقا به دنبالش. نگاهم رد قدمهاي بلند و محكمش را دنبال ميكرد، ميان هشتي لحظه اي برگشت:

_تا فردا دارو را براي مادرتان مي آورم... بفرماييد هوا سرد است!

نوك دو انگشتش را كنار پيشاني اش چسبانده، سر خم کرده و رفت.

اكبر آقا برگشت، داخل شدم و كنار ديوار نشستم، تمام فكرم پيش آن مرد بود، آن مرد لوکس و اصیل، آن مرد آشنا، معین... دكتر معین... دكتر شاهرخ
معین... شاهرخ... شاهرخ...

سرم به ضرب بالا آمد. ذهنم هفت سال پيش را مرور کرد... عروسي الدوز... رافت خان... جنگل... کمپ آلمانها... سرباز كنار آبشار... او... او همان سربازي بود كه

کمکم کرد... که تیر را در آورد... که چراغ قوه اش را به من داد... که نگاهش تیره بود و نفوذ داشت... که جان و زندگی همه ما را نجات داد...

_والا... دکتر که هست... خوش قد و بالا که هست... پول و پله هم که تا هفت پشتش بخورن و بریزن و بپاشن تمام نمیشود که نمیشود... در عجبم چرا هنوز دم به تله ازدواج نداده!

_حتما قسمتش نرسیده خانم جان... همه که مثل ما تا پشت لبشان سبز نشده گرفتاز ناز و غمزه ي يك شمشاد خانم نشدند!... جوانهاي اين دوره رند هستند و زيرك... به اين راحتی ها خود را گرفتار نميکنند!

از جا بلند شدم، باید به آنا میگفتم.

_کجا مادر؟! نرو من بهش سر زدم، خوابیده، یکوقت در صدا میکند، بد خواب میشود.

برگشتم، نشستم و حيران پرسيدم:

_دکتر معين چند سال دارد اکبر آقا؟!

چشمان هردو گرد شد، شمشاد خانم وایي زیر لب گفت و اکبر آقا جواب داد:

_سي و دو سي و سه سال گمان کنم! چطور بابا جان؟

_اجباري رفته؟!

واااي شمشاد خانم اينبار بلندتر بود و نگاهش حيران تر:

_بله بابا جان... چند سال پيش رفت! تازه طبابتش رو گرفته بود...

دوباره بلند شدم، میترسیدم بیشتر پرسم و آنها را بدگمان کنم، به طرف در اتاق رفتم و نگاه پرسان هردو را پشت خود حس کردم، پیش از داخل شدن لبخندی زدم و تنها گفتم:

_محض کنجاوي پرسیدم... بروم پیش آنا... ببخشید

در را بستم و همانجا ماندم. اتاق تاریک بود و مادر خواب. من اما قلبم میان سینه میکوبید و آب در دهانم خشک شده بود.

بقچه ي کوچک رخت و لباس مان گوشه طاقچه بود. میان تاریکی جلو رفتم و از بین لباسها چراغ قوه ام را بیرون کشیدم. دکمه اش را فشار دادم. هنوز کار میکرد. نورش زیاد بود و اتاق را کاملا روشن کرده بود.

من او را شناختم... شناختمش... جاافتاده تر شده بود، موهایش بلند تر و چهره اش مردانه تر اما همان بود و من شناختمش... خدا کند او ما را نشناسد...

#پارت ۱۸۵

عيد قربان بود. هر سال ما اين موقع چند راس گوسفند و بره قرباني ميکرديم و تمام زارعين و دهقاناني که سر زمين و ميان باغهاي ميوه ي شريف التجارها مشغول بودند همراه با اهل و عيال سر سفره عمارت نشسته و کباب نوش جان ميکردند. اما آن سال ميان غربت و مکتوم داشتن هويت مان خوني نکرديم و تنها اکبر آقا دل و جگر نذر قرباني اش را آورده و شمشاد خانم براي نهار خوراک جغور بغور بار گذاشته بود.

دلم بوم و بساط نقاشي ام را مي خواست.

قرار بود پيش از طوفاني که به زندگيمان افتاد طبق سفارش معلم سرخانه ام براي شرکت در امتحانات نهايي مهيا شوم و گواهي ديپلمم را بگيرم اما شرايط اين فرصت از من گرفت و به دليل کتمان هويت حقيقيمان صلاح به ثبت نام ورودي براي امتحان نبود.

هرچند رفتار و منش اكبر آقا و شمشادخانم بقدری همراه با بزرگمنشی بود كه اگر حقیقت را هم میفهمیدند خرده ای نمیگرفتند.

كاغذ و قلمی از اتاق اكبر آقا برداشتم و کنار پنجره نشیمن كوچك و نقلی خانه نشستم.
خطوط روی كاغذ نقش میخورد و ذهنم ده روز پیش را مرور میگرد.

آنا تب داشت و هذیان میگفت، اكبر آقا به دنبال دكتر رفته و شمشاد خانم تن و پیشانی مادر را با دستمال خیس خنك میگرد.

صدای كلون در بلند شد، از جا پریدم، چادر رنگی شمشاد خانم را روی سر انداختم و دوان دوان بیرون رفتم.
شش سال از قانون رسمی كشف حجاب میگذشت و پیش از آن هم در خانواده شریف التجار پوشش سر زیاد میان

خانمها مرسوم نبود اما من به احترام اکبر آقا و احتمال بودن غریبه ای پشت در چادر پوشیده و پا میان هشتی گذاشتم. دوباره کون زده و همزمان در باز شد.

قامت بلندی پوشیده در پالتویی خاکستری، کلاهی تیره و عطری تلخ و سرد که جلوتر از او حضورش را اعلام میکرد میان چهار چوب ایستاده بود.

چادر سر خورد و روی شانه هایم افتاد، دهانم به اصواتی نامفهوم باز و بسته شد و قلبم میان سینه ام کوبید. نگاه تیره اش روی چشمان هاج و واجم بود.

قدم بلندی برداشت، پی اختیار عقب رفتم و پی اراده سرم را جایی که چانه به سینه میچسبید پایین گرفتم!

نمیخواستم بیشتر مرا ببیند، نمیخواستم با بیشتر دیدن نشانی از گذشته پیدا کند،

کاش اینجا نبود... کاش میرفت... کاش جلوتر نمی آمد!

_آميرزا تشریف دارند؟

همانطور سفيهانہ و سر به زیر جواب دادم:

_نه!...رفتن دنبال دكتر...يعني پي شما رفتن...يعني...يعني
نميدانم!

كفشهاي براقش جلو آمد و صدایش كه رنگي از لبخند داشت
نزدیكتر به گوشم رسید:

_اجازه ورود دارم خانم جوان؟...داروهای مادرتان را
آوردم...طبق قرار دیشب

دستم را دراز کردم و همانطور سرافکنده و گفتم:

_عنایت فرمودید...بفرمایید دیگر...من خودم بهشان
میدهم!

#پارت ۱۸۶

_ نذر آش رشته نياوردم دختر خانم كه كاسه آش تحويل
 بدهم و گل سرخ پس بگيرم!

سرم بلند شد، نگاهم بند تيره هاي خوددار و لحن توام با
 ريشخندش شد:

_ داروها تزريقي ست... سرم هم بايد بگيرند... ضمن اينكه من
 فرصت چنداني براي تلف كردن ندارم... اگر حسابري گمركي
 تمام شد، اجازه گذر بدهيد!

موهايم پشت گوشهايم جاي گرفت و بي حرف از سر راهش
 کنار رفتم.

اکبر آقا برگشت و بعد از فهمیدن حضور دکتر گل از گلش شکفت.

ضربه ای به در بسته اتاق زد و گفت:

_جناب معین...سلام عرض شد پسر...خدا از آقای کمتان نکند...دنبالتان میگویم.

او آمپولی در سرم مادر تزریق کرد و آرام جواب داد:

_سلام از بنده ست آمیرزا...الان خدمت میرسم

من اما کنار دیوار کز کرده و انگشتان یخ زده ام را در هم میپیچاندم...هر لحظه انتظار این را داشتم که او آنا را بشناسد و همه چیز خراب شود.

اما هیچ نگفت.

دوباره مادر را معاینه کرد و بعد از تزریق سه آمپول از جا برخاست.

آستينهاي پيراهنش را پايين داد و چند تار ريخته روي پيشاني اش را با دست بالا برد.

کت و پالتو اش را تن کرد و کيفش را به دست گرفت و به طرف در اتاق قدم برداشت.

دست به دستگيره گرفت، لحظه اي تعلق، دست برداشت و به طرف من برگشت.

سرم دوباره پايين افتاد و موهاي بيقرار پشت گوشها قرار گرفتند:

_آنقدر مشغله دارم که چیزی در خاطرمان نماند... سرت را پايين نينداز دختر خانم... نگران نباش و مراقب مادرت باش!

نگاه پريشانم تا آن تيره هاي بانفوذ بالا آمد.

کجخندي زد و کلاهدش را روي سرش گذاشت، کمی جلو آمد و زمزمه ي آرامش تپش قلبم را به نهايت رساند:

_شيرزاده اي كه شكارچي گرگ باشد...از نيرنگ آدمها
نميترسد!

رفت!

همانجا کنار ديوار سر خوردم. مرا شناخته بود، ما را شناخته بود، اما هيچ نگفت، نه آنجا و پيش اكبر آقا ، نه در تمام آن ده روزي كه ديگر نيامد و تنها پرستاري هرروز به سفارش دكتر معين مي آمد و داروها را تزريق ميكرد.

مادر رو به بهبود ميرفت ، هنوز از او بهش چيزي نگفته بودم و ميان گنگي حرفهاي او و منگي خودم دست و پا ميزدم.
عطر خوراك جگر بلند شد و صداي زمزمه ي حرف از حياط حواسم را به زمان حال برگرداند:

_يا امام هشتم!...از كجا خبر شدي اكبر آقا؟!

جلو در عمارت واويلاست...

شمشاد خانم گريه ميکورد و اکبر آقا استغفر الله گويان روي
دستانش ميکوبيد.

پنجره را باز کردم و پرسيدم:

چرا گريه ميکنين شمشاد خانم...پيشامدي شد؟!

خاک بر سر شديم...واي امام زمان...روز عيد...

_چي شده؟!...شما رو بخدا بگوييد!

حاجي معين...حاج محمد...مرده...کشتنش...

حاج...حاج محمد ديگر کيست؟!

_ پدر دکتر... بزرگ خاندان معین...!

#پارت ۱۸۷

_ مراسم تشییع جنازه دیدنی بود!

_ راست میگوید اکبر آقا... هرکه نمیشناخت خیال میکرد از سران مملکتی بوده!

_ همچنین کم از سران هم نبود... یک بازار فرش بود و یک الله بخش خان معین و پشت بندش هم پسرش حاج محمد!... خدا رحمتش کند... لا اله الا الله!... استغفرالله... اصلا در دهانم نمیچرخد بهش خدا بیامری بگویم!

شمشاد خانم اشک چشمش را پاک کرد و گفت:

_بر باعث و بانی اش لعنت... الهی به زمین گرم بخورد هرکه
این خانواده را سیاه پوش کرد... طفل معصوم پروانه... چقدر
بیقرار بود... ضجه هایش دل سنگ را آب میکرد...

_شاهرخ هم با آن هم خودداری و شکیبایی تاب نیاورد... کنار
قبر کمرش خم شد... مسعود خان زیر بال و پرش را گرفت
...خدا خیرش بدهد...

_سومش هم کم از تشییع اش نداشت.. سفره پهن بود از این
سر تا آن سر... چه پذیرایی... چه شکوهی...

خدا مادر پروانه و شاهرخ را هم رحمت کند... چه زن نازنینی
بود... قوم و خویشش هم مثل ایل و طایفه ی معین ریشه
دارند... چه یال و کوپالی داشتند... دختر خاله ی پروانه و
شاهرخ هم که تازه از فرنگ برگشته همه ش دور و بر دکتر
میپلکید... سر و شکش بدک نبود... خیال کنم نشان کرده ی
دکتر باشد!

_وای به شما شمشاد خانم... اول الاولینت این است... وای به آخر الآخرینت!... هنوز کفن این بنده ی خدا خشک نشده پسرش را داماد کردی ، هفتم و چهلم و سالگرد به گمانم نوه دارش هم میکنی!

شمشاد خانم لب ورچید و جواب داد:

_وا!!... اکبر آقا... یعنی میگویید من فضول مردمم... اینقدر داغ حاجی معین جگر همه را سوزانده که حتی دهان آن بدری لغز خان و سوسن خبرچین هم بسته شده... من آن جا میان واویلا دیدم قمرناز خانم دور و بر دکتر میپلکد به خیالم رسید شاید خبری بوده باشد... خب چه بعید هم هست... پسر به این با کمالاتی و همه چیز تمامی... اول خویش بعد درویش... والا... چنان گربه را دم حجله کشته بود که باقی دختران دور و اطراف خیال خام به سرشان نزنند...

_بس کن خانم... شما آمده بودی عزا یا مقدمات عروسی!...

_ای بابا اکبر آقا... شما هم من هرچه میگویم یک طعنه ای بارم کن... اصلا به من چه... من خر خودم را بچرانم هنر کردم...

شمشاد خانم دلخور و دماغ کنار سماور نشست و مشغول ریختن چای شد، مادر که حالش بهتر شده بود، کنار شمشاد خانم نشست و دست روی زانویش گذاشت:

_حالا مراسم هفت کی هست شمشاد خانم؟... میخوام اگر بشود من هم همراهتان بیایم... بنده ی خدا دکتر خیلی زحمت مرا کشیدند... وظیفه است برای عرض تسلیت خدمت خانواده شان برسم!
شمشاد خانم ذوق زده نگاهی به اکبر آقا انداخت و پچ پچ کنان گفت:

_من که از خدایم است... پسون فردا با هم چادر چاقچور میکنیم میرویم عمارت... اصلا بیا خواهر فقط سر و شکل این خاندان رو بین... همه گردنبنند مروارید انداخته بودند و سینه

ریز جواهر...یک چشمشان را امروز باز میکردند یکی را
 فردا...همه جا سنگین و اسم و رسم دار... همه فرنگ رفته و
 مال و منال دار...استغفرالله آدم ضیافت عزای این
 دولتمندها که میروند عوض غم و غصه دلش چراغانی
 میشود...بین دیگر عروسی شان چیست!..هی بخت و
 اقبال...هی!

کجخند مادر و سکوتش، نگاه خیره شده و آه عمیقش دلم
 را خون کرد، او که خود از همین تبار بود و حتی متمول تر و
 دارا تر، اشراف زاده تر و پاک نژاد تر، حالا حتی هویتش را هم
 به حماقت و افزون طلبی و ولع برادر و بعد برادر زاده اش از
 دست داده و غریب و تنها میان آشوب ترس و بیماری و یاس
 دست و پا میزد.

سرش به تانی بلند شد و رو به شمشاد خانم با لحنی که من
 از عمق دردش خبر داشتم گفتم:

_خب پس برویم...ببینیم این شهر فرنگ را!

#پارت ۱۸۸

مادر و شمشاد خانم به مراسم هفت رفته بودند. من هنوز از دکتر حرفی به آنها نزده و حالش را مشوش نکرده بودم، اصلا شاید او مارا نشناخته بود، شاید به خیالم رسید که نگاهش، حرفهایش نشان از رد خاطرات گذشته را میدهد... او که به قول خودش یک سر داشت و هزار سودا و حالا هم عزادار پدرش شده و به کل ما از یادش رفته بودیم.

کنار پنجره نشستم و با تکه ای ذغال روی کاغذ نقش میزدم... دو ساعتی از رفتن آنها میگذشت که صدای در بلند شد و لحظاتی بعد شمشادخانم و زنی دیگر در حالیکه زیر بغلهای مادر را گرفته بودند از هشتی وارد حیاط شدند:

چنان از جا پریدم که دستم با گوشه کاغذ برید و خون بیرون زد، توجهی نکردم و دوان دوان خود را به آنها رساندم. رنگ به

رو نداشت، لبهایش کبود بود و عرق روی پیشانی اش نشسته بود!

آنا...آنا جان...گادوی آلیم...یاخشی سان؟!

رو به شمشاد خانم درمانده پرسیدم:

چی...چی شده شمشاد خانم...چرا حالش دوباره بد شده؟

_کمک کن بیریمش بالا..یه انگشتر بیندازم توی آب وگلاب بهش بدهم...نمیدانم...یکدفعه ریخت به هم!

مادر روی زمین دراز کشیده و نگاهش مات سقف بود:

_بهتری بماندخت جان؟!خوبی خواهر؟!...چه دردی افتاد به جاننت آخر...تو که خوب بودی!

رو به زنی که همراه آنها آمده بود کرد و گفت:

_ شما بفرمایید منصوره خانم... خدا خیرتان بدهد...

_ باشه پس با اجازه من بروم که بچه م را سپردم دست
عشرت خانم... دم نهار هم هست... یکوقت موی دماغشان
میشود... آنها هم که ماشالله پر خوراک... طفل معصوم را به
یک کباب جوجه وا میگذارند به حال خود!

_ آره مادر... برو... برو به بچه ت برس

زن چادرش را سرش انداخت و بعد از خدا حافظی سرسری
رفت.

شمشاد خانم کنار مادر نشست و گفت:

_خوبی خواهر؟!... باز این درد موذی افتاد به جانت؟!... چرا نگذاشتی دکتر را خبر کنم... چرا اینطور بیقرار شدی آخر؟!...

مادر پلکی زد و از هپروت بیرون آمد، صاف در جایش نشست و آشفته دور و برش را نگاه کرد:

_بسم الله... نعوذ بالله جنی شدی شاید؟! چرا همچین میکنی؟

مادر صورتش را با دستهایش پوشاند و زار زد... از جایش بلند شد... تلو تلو خورد و دست به دیوار گرفت... هق هق کرد و نالید:

_ شما... شما بروید... بروید شمشاد خانم!

ما هردو پشت سر او ایستاده و ترسیده از احوالش مانده بودیم:

_ کجا بروم؟! چرا اینطور میکنی با خودت؟! دردت چیست
خواهر؟! ... یعنی من هنوز هم غریبه ام؟! ...

خب بگو چرا اینقدر پریشان شدی؟! کسی حرفی به تو
زد؟! ... جاییت درد میکند؟! ... یاد کسی افتادی که اینطور از
حال رفتی؟! بگو آخر...

_ نه... نه... من... من... یاد... یاد برادرم... افتادم... شبیه... شبیه
مرحوم معین... معین بود!

به سوی شمشاد خانم چرخید:

_ بروید... ببخشید که زحمتتان دادم... خوبم... آیدان هم
هست... شما را بخدا بروید!... بروید

#پارت ۱۸۹

مادر همانطور حرف میزد و سلانه سلانه به طرف اتاق
میرفت، دست به دیوار گرفته ، هر قدمش را به سختی
میگذاشت و به مشقت بر میداشت.

رو به شمشاد خانم کردم و گفتم:

_ شما بروید... من هستم... نگران نباشین... هنوز یاد دایی او را
آشفته میکند.

شمشاد خانم چادرش را سر انداخت و تا دم در رفت:

_ باشد مادر... میروم... ناهار چیزی نخورین... می آورم برایتان

در را بست و هق هق بلند مادر دلم را آشوب کرد. به اتاق
دویدم. سجده وار روی زمین افتاده و ضجه میزد:

_آنا...آنا جان...دردتان به جانم...جایتان درد میکند؟...شما
را جان آیدان بگوئید:

همانطور پیشانی به خاک زار زد و گفت:

_ای خددا...ای خدا این چه امتحانی بود...چه کنم
خدایا...چه خاکی به سر بریزم...چه بگویم...

_چی آنا جان...چی شده؟!تو رو به ارواح خاک پدرتان حرف
بزنین!

سر بلند کرد،نگاه دریایی اش بند نگاهم شد،بغض داشت و
دستانش،دندانهایش،لبهایش میلرزید:

_آن روز...روز جهنمی...وقتی آن کمال...کمال بی همه چیز
ماشه...ماشه کشید روی مردم بی گناه...یکی از

آنها... همین... همین... حاج... حاجی... معین... بود... امروز
 که... عکسش... عکسش را دیدم... فهمیدم... فهمیدم!...

معین... محمد معین... همان مردی که به جرم همکاری با
 آلمانها... همان تاجر فرشی که به اتهام جاسوسی و ارتباط با
 فاشیسم به فرمان افسر روس و به دست کمال کشته
 شد... که من هم دیدم و شنیدم... نه مثل مادر آنقدر نزدیک
 تا چهره هایشان در خاطرم بماند اما صدا... صدای
 فریادش... وقتی میگفت من تنها یک تاجر... به من رحم
 کنید... میان گوشه‌هایم زنگ می خورد و آب را در دهانم
 خشکاند،

کنار مادر افتادم.

حالا هردو لرزان و وحشت زده به هم نگاه میکردیم و
 سنگینی آواری که بر سرمان ریخته بود داشت از پا درمان می
 آورد...

#پارت ۱۹۰

سر مادر به دیوار بود و نگاه بی رمقش محو پنجره ی بخار گرفته.

یک ماه از غریبی می گذشت، یک ماه که لبریز بود از همه و اتفاق، از آدمهای جدیدی که حالا به جبر خانواده ی ما شده بودند و پناه بی پناهی مان.

مادر روزه ی سکوت گرفته بود، از همان روز که با حال زار برگشت،

از درد بی درمانی که نه میتوانست به کسی بگوید نه میشد فراموشش کرد نه از آن گریخت. همچون خوره به جان هردوی ما افتاده و بیشتر داشت مادر را از پا می انداخت.

او که ضعف تن بیمارش ، کنار روح زخم خورده ی عاصی شده، کنار ثروت و حق مسلم به یغما رفته و روی هوا مانده، کنار هویت اصیل به جبر پنهان شده و کنار زجر دیدن خون ریخته، جانی برایش نگذاشته بود.

قرصهایش را با لیوانی آب کنار رختخوابش گذاشتم و دستم
روی دستان یخ زده اش جای گرفت:

_آنا جان...آنای من...دردت به جان آیدان...نگاهم
نمیکنی؟!_

قطره ای اشک از چشمان زیبای کهربایی اش چکید و لبان
ترک خورده ی بی رنگش لرزید:

_آنا...قلب من تا وقتی میان سینه ام میکوبد که شما...شما
که تمام من هستین زنده باشین و سرپا...آنا جان...به روح
پدر ندیده ام...به خاک پدر قهرمانتان اگر یک تار مو از سرتان
کم شود من هم همان دم میمیرم...

نگاهش، نگاه پر آبش روی صورت پریشانم ماسید، لب هایش
تکان خوردند و دستانش را از هم گشود:

_بیا جان مادر...بیا...بیا تنها دلخوشی بماندخت!

به آغوشش پر کشیدم، سرم روی سینه اش آرام گرفت بغضم شکست.

نالہ کردم...زار زد

هق زدم...فغان کشید

شیون کردم...نفس برید

کمال...کمال تو با ما چه کردی...

دو روز از چهلیم مرحوم معین میگذشت...مادر عین روزها و شبهای گذشته همچون مات زده ها خیره باه نقطه ای نامعلوم مینشست و در خود غرق میشد یا میان خواب و بیداری دست و پا میزد.

رویش را کشیدم و از اتاق بیرون آمدم.

اکبر آقا و شمشادخانم زیر کرسی نشسته بودند:

_ بیا بابا جان... بیا که شمشاد خانم برنجک درست کرده
محض خاطر تو... بیا بنشین.

مهربان بودند، بزرگوار بودند و خیلی زود عزیز من شده
بودند، کنارشان نشستم، کاسه برنجک دهانم را آب
انداخت، مشتم را پر کردم که حرف اکبر آقا دستم را میان راه
خشک کرد:

#پارت ۱۹۱

_ آشنایان مسعودخان و دکتر گفتند همین روزها باعث و بانی
اش را پیدا میکنند! از منتفدین شهربانی هستند و از آن رده
بالاها!... تنها باید دعا کرد خط و ربطی به روسها و این
قتلهای عمد و غیر عمدی که تازگی ها به آرمان و بهانه مقابله
با سرمایه داری راه انداخته اند نداشته باشد،

اگر اینطور باشد کاری نمیشود کرد... این از خدا بیخبرها پا
روی خرخره ایران گذاشتند و لنگر انداخته اند... خدا
لعنتشان کند!

_ الهی زیر و رو شوند... الهی به گور سیاه بیفتند... الهی
خاکستر شوند!

_ حکومت هم سکوت کرده... چه کند... قدرتشان
میچربد... چقدر امروز جای ستارخانها و امیر کبیرها خالی
ست!

_ خدا به زمین گرمشان بزند!

_ عربهای جنوب هم به تحریک انگلیس خواهان جدایی از
ایران شده اند... کردها از غرب و خبر دارم تبریز هم بلوا شده
... خلاصه که اوضاع به سامانی نیست... شاه باید تدبیری
بکند

صدای کلون در ادامه حرفها را برید، اکبر آقا دست به زانو
گرفت که مانع شدم:

_ شما بفرمایید... من میروم!

_ نه بابا جان... بیرون برف میبارد... زمین لیز شده!

_ من به برف و سرما عادت دارم... زودتر از شما هم میروم

شال پشمی را روی سر کشیدم و پا میان ایوان گذاشتم.
دانه های درشت برف روی شانه هایم، روی دستانم، جلوی
پایم مینشست.

سر به آسمان گرفتم، هوای محبوب سفید و پاکم را نفس
کشیدم.

در دوباره به صدا در آمد

قدم تند کرده و پشتی را انداخته همراه با لبخندی بی اختیار از شوق باریدن برف در را باز کردم.

چیزی میان سینه ام ریخت، لبخند روی لبهایم ماسید و نگاهم بند تیره های عمیقی شد که میان انبوهی از ریش، چهره ای خسته اما همچون دیدارهای گذشته اراسته و پوشیده در پالتو، کلاه، کراوات و پیراهنی سیاه ایستاده بود.

ردی از لبخندی محو شاید به تصور من روی چهره اش نشست.

شال روی شانهِ هایم افتاد، موهای پریشان شده را پشت گوش بردم، در آن هوای سرد قطرات عرق روی پوست تنم سر میخورد و پشت پاهایم ضعف میرفت.

دست به دیوار گرفتم و سر به زیر انداختم:

_رخصت گذر دارم قار قیز*!؟!

دستانم افتاد، عقب کشیدم، داخل شد و در را بست.
دالان هشتی باریک بود و قامت تنومندش بی فاصله از تن
آشفته ام ایستاد. دست دراز کرد، عطرش در مشامم پیچید
شال افتاده را روی موهایم گذاشت و دستانش نرم و آرام از
کنار گونه و زیر چانه ام دور شد، فاصله گرفت و زمزمه کرد:

_روی قوالم هستم... چیزی در خاطرمانمانده...

*قارقیز: دختر برف

#پارت ۱۹۲

_فایده ای ندارد آمیرزا... تا خودم نروم و دوسیه ی آن قتل
عام را بیرون نیاورم کاری پیش نمیرود!

_الله اكبر.. امان از بيدادگري.. چطور خون مردم بي دفاع را ريختند و آب از آب تكان نخورد

_وقتي بالا نشين اين مملكت سرش پيش هر گردن كلفتي خم باشد حاصلش ميشود همين تباني ها... همين كه سوار قطار ميشويم بايد از سرباز روس اجازه بگيريم... ما حصل كارخانه هايمان را بايد به مجوز روس و انگليس روانه بازار كنيم، گمرک جنوب به تصرف بریتانیاست و شمال هم در چنته ي بلشویکهاي کمونيسم...

آن از کشاورزي كه محصول را برداشت نكرده دودستي تقديم سرباز آمريكايي ميكنند و اين هم نيروي انساني مان كه به اصطلاح صاحب منصب نظام پا به جفت ارتش سرخ است و عمامه پيچ هاي هندي تحت فرمان انگليس!

_آدمي را كه بخت برگردد، توي حجله عروس نر گردد! حكایت ایران است... اصلا نخ تقدیر این خاك را به بلوا رشته اند و آشفته گي! نمیدانم چرا این سرزمین روی آرامش نمیبیند!

_بدلي که باشي چه ميان راه، چه در صندوقچه ي هفت قفله، گزندي نميبيني... واي به روزي که عياري در تو ببينند، تا تکه پاره ات نکنند، چشم طمعشان کور نميشود... اين خاک هم آميزا از طلاست... نه ديروز، نه امروز و نه فردا نميگذارند به بار بنشينند، که اگر بنشيند يك دنيا ميشود و يك ايران! به هر طريق جلويش را ميگيرند... خواه با جنگ و تعرض... خواه با دين و مذهب افراطي... خواه با فقر و شکم گرسنه... هميشه سلاحي دارند براي خفه کردن عصيان اين خاک!

_چميدانم شاهرخ خان... خدا شما جوانهاي رشيد و لايق را براي اين مملکت نگه دارد.

در جايش جابه جا شد و اضافه کرد:

_حالا نفهميدن چطور پيدايشان کردن؟

دکتر دستي به ريش بلندش کشيد و گفت:

يکي از اهالي روستاي زنوز، چوپاني بوده که از آن حوالي مي گذشته، سگش گويا به دنبال بو پارس کرده و او هم کنجکاو زمين را مي گند و به يك جنازه ميرسد، بعد هم باقي اهل روستا را خبر کرده و به کمک هم اجساد را بيرون کشيده اند... حدود ده دوازده نفر بودند... همه دست و دهان بسته، که با تير خلاص روي پيشاني کشته شدند...

#پارت ۱۹۳

انگشتانش را روي چشمانش فشرد و بعد از لحظاتي گرفته تر از پيش گفت:

پدر... يکي از آنها بود!

هرچه او ميگفت، من ميديدم، تمامش، لحظه به لحظه اش، دستان بسته، زانوان خم شده، نگاه وحشتزده، تير خلاص و کمال تحت فرمان!...کنج ديوار ، جايي که در دید نباشد، چمباتمه زده و همچون مرده هاي عذابکار کلمه به کلمه ي حرفها را ميشنيدم و هر حرکت او را با چشمان وق زده دنبال ميکردم.

چه خوب که مادر اينها را نميشنيد..

سکوت مرگبار حاکم را شکست و گفت:

_غرض از مزاحمت خدمت رسيدم پيرسم که در اين مدت و چند فقره ملاقات اخير شما و پدر، ايشان حرفي، کاغذي، مدرکي، کلامي در رابطه با وصيت نامه يا انحصار وراثت به شما گفته اند يا نه ...آخر شما امين اين محل هستين و بنا بر حرفه اي که داشتيد، گمان بردم شايد دست خطي از حاجي داشته باشيد!

_حالا چه تعجیلي بود بابا جان... شما که شکر خدا سري
ميان سرها دارين

_براي خودم نيست آميرزا... ميخواهم تکليف خواهرم که به
تازگي نامزد هم کرده و عمويم مسعودخان و سايرين
مشخص و معلوم شود، به هر حال خوب يا بد، چشم اين
خاندان به امانت داري من هست و به هيچ وجه نميخواهم
اجحافي کرده باشم... بايد همه چيز قانوني و خيلي زود
مشخص و معين شود

_رحمت به شير پاكي که خوردي باباجان

اکبرآقا از جا برخاست و در همان حال گفت:

_وصيت نامه اي که دست من ندادند، به احتمال زياد بايد
پيش وکيلتان باشد، تنها يك نامه ي مهر و موم شده است
براي خود شما پسر، مرحوم گفته بود بعد از... لا اله الا
الله... بعد از مرگش، بنا به شرايط اين نامه را به دست شما

برسانم...خب من هم خيال ميکردم هنوز وقتش
نباشد...خدا را شکر شکر خودت آمدي باباجان

به سوي اتاقش رفت و در را بست.

سرم پايين بود و ميان اوهام غرق بودم که صدایش از جا
پراندم:

_ حال مادرتان چطور است؟

خيره در نگاه آرام و چهره ي خوددارش بي فکر و عجولانه
جواب دادم:

_ بيلمي يوروم...يعني...پيس دئير!

چشمانش جمع شد و گفت:

_من زبان قشنگت را نميفهمم...قبلا هم بهت گفته بودم...يادت مي آيد؟!

چيزي ميان سينه ام ريخت...چشمانم گرد تر از هميشه بند نگاهش شد:

_به هر حال من اينجا هستم،اگر بخواهي ميتوانم مادرت را ببينم

#پارت ۱۹۴

در ايوان همان دم باز شد و شمشادخانم با سيني پذيرايي داخل شد:

_عجب برفي...خدا برکت بده..بفرماييد!بفرماييد دکت

چادرش را زير چانه نگه داشت و رو به من گفت:

_آيدان! مادر... بلند شو آن ميز عسلي را کنار جناب معين بگذار

_من؟!

شمشادخانم لبخندي مصلحتي زد و جواب داد:

_آره مادر!... سيني از دستم افتاد!

ميز جلو پايش قرار گرفت و شمشاد خانم سيني را ميان دستانم گذاشت:

_با اجازه شما بروم مادر اين دختر را آماده کنم، حالا که تا اينجا قدم سر چشم ما گذاشتيد، يك نك پا تشریف بياوريد عيادت مريضتان... از روز سوم که به مراسم پدرتان همراه من آمدنميدانم با ديدن عکس مرحوم معين چه آتشي افتاد

به جانش که از آن روز اشکش توي آستينش است... حالش
زير و رو شده

شمشاد خانم نبايد ادامه ميداد... نبايد ميگذاشتم تا اينجا هم
بگويد... سراسيمه سيني را روي عسلي کوبيدم و بي اختيار با
صداي بلند گفتم:

_آنا گفته بودند که... ياد... ياد برادرشان افتادند... يادتان نمي
آيد؟!

شمشادخانم چشم غره اي به من شد و اشاره به دکتر کرد!

نصف سيني مسي کنگره دار روي زانوي او بود و نيم ديگرش
کج و مايل در حال افتادن روي ميز... که او با دستش سيني
را گرفته و همانطور آرام و مسلط نگه داشته بود!

لب به دندان گزیدم و موهاي پریشان شده را پشت گوش
بردم.

سینی را از دستش گرفتم و پیش دستی و کاسه های
برنجك، عناب و انجیر را چیدم.

در بسته شد و شمشاد خانم به اتاق رفت.

سرم لحظه ای بلند شد و نگاهم به چشمان بی حالتش
افتاد، گوشه ی لبهایش اندکی کشیده شده انگار پوزخند میزد.

کمر صاف کردم و سینی را مثل سپر جلوی سینه ام نگه
داشتم.

صدای بمش آرام و زمزمه وار به گوشم خورد:

— چای بلدی بریزی؟!

سكسكه اي بي موقع از گلويم خارج شد ، هول کرده جواب دادم:

_ب... بلام؟ چرا... بلد نباشم؟! معلوم است كه... كه بلام!

به طرف سماور پا تند كردم، اكبر آقا داشت زيادي معطل ميكرد.

نفس عميقي كشيدم و تلاش كردم جلوي سكسكه بي قصد و اختيارم را بگيرم... دستم ميلرزيد، چاي را داخل استكان ميرختم و سنگيني نگاهش را روي حرکاتم احساس ميكردم:

_عذرم را بپذيريد... فراموش کرده بودم براي دختر كوه و جنگل نابلدي وجود ندارد!

داشت ريشخندم ميکرد، جواب خودم را به خودم
ميداد... سکسکه قطع شد و آن روي ياغي گري ام
بیدار... چشمان آماده ي حمله ام را ميخ نگاه خنداناش کردم:

_ دختر کوه و جنگل جواب طعنه را هم خوب بلد است
بدهد!... شايد به زبان گرگها!...

ابروانش بالا رفت و سرش با خنده اي آرام و رها به چپ و
راست تکان خورد... دوباره به سويش براق شدم که صدای
اکبر آقا میان من و طعمه ي پر ادعايم فاصله انداخت:

_ عذر تاخير باباجان... میان يك خروار اوراق دنبالش
گشتم... بفرمایید، خدمت شما!

لبه‌ایش زیر انبوه ریش و نگاه تیره اش زیر ابروان بلند و سیاه
هنوز ميخندید.

در اتاق باز شد و صدای شمشاد خانم او را از جا بلند کرد:

_جناب معين... تشریف بیاورید!

نزدیکم شد، دستش را دراز کرد و استکان را از میان دستانم گرفت، به آرامی، خندان و زمزمه وار گفت:

_این چای خوردن دارد!

کسی حواسش نبود، از کنارم گذشت و به اتاق رفت

کنار سماور نشستم.

آن مرد عجیب با حرفهای دوپهلویش... با نگاه آرام و پر جذبه اش تمام ذهنم را درگیر کرده بود... سرباز کودکی هایم که امروز جان مادرم را نجات داده بود و راز سر به مهر مرگ پدرش داشت عذابم میداد...

#پارت ۱۹۵

یک ماه گذشت.

او سه بار دیگر بر بالین مادر آمد و بار آخر مادر از من خواسته بود آندو را تنها بگذارم و بعد از ساعتی که گذشت دکتر بی حرف و کلام عزم رفتن کرد و

آنا هم همچنان در خود غرق شده بود و حرفی نمیزد.

روزها میگذشت. حال جسمانی اش چندان رو به راه نبود، داروهایش را میخورد، جوشانده های شمشادخانم و لقمه ای غذا تنها برای رفع دل ضعفه.

درد داشت، تحمل میکرد و هیچ نمیگفت. اصلا انگار در این دنیا نبود. گاهی با من حرف میزد و گاهی کنار شمشاد خانم و اکبر آقا مینشست اما زود خسته میشد. دفتر خاطرات پدرش را بر میداشت و به اتاق و عزلت تنهاییش پناه میبرد...

ماه میانی زمستان به آخر میرسید. دهه اول محرم بود و شمشاد خانم برای نذری پزون رفته بود خانه ی همسایه.

مادر مثل همیشه خیره به پنجره ی بخارگرفته لیوان چایی
اش را میان انگشتانش میچرخاند، دفترش را کنارش گذاشت
و همراه آهی عمیق شروع به گفتن کرد:

یادش بخیر، تبریز زیبای من در آن سالها زیر انبوهی از دود
گرفتار شده بود، دود باروت، بمب دستی، دود مبارزه و جنگ
من تنها ده سال داشتم...

کف پوتینهایم روی برف مَهر میزد و شوری اشک، پوست
سرمازده ام را می سوزاند.

صدای زار زدن مادر در گوشهایم میپیچید. حجم درد
تقدیر، نامردی کمالش، کنار سرنوشت و سرگذشت
پدرش، امرالله جوانمرد و پهلوانش کمرش را خم کرده بود،

درباره اش شنیده بودم، از همان کودکی گاهی از زبان آنا، عمه
فروزان و حتی شمس آقا که هر بار با آوردن نامش چشمانش
میدرخشید.

اما... اما... اما... هیچگاه اینطور او را زندگی نکرده بودم، لحظه
به لحظه اش را نشنیده و نخوانده بودم.
بند بند وجودم از حس عشقی عجیب و غمی ژرف درد گرفته
بود و دلم میخواست يك بار تنها يك بار او را ببینم و سر بر
سینه ي ستبرش بگذارم.

برف دوباره بنای باریدن گرفت. شال پشمی و کت تنم سفید
شده بود.

کوچه ها را نمیشناختم و در آن چندماهی که مهمان خانه
اکبر آقا بودیم، شاید به تعداد انگشتان يك دست هم بیرون
نیامده و هر بار هم آنقدر دلمشغولی داشتم که نه مسیر را
به خاطر سپرده نه مناظر را دیده بودم.

حالا هم سرگردان و آشفته، همچون داغديده اي، آن هم داغ تازه ي عزيزي از رگ و تن، از مرگ هم خون، امرالله شريف التجار، به خيابان زده و بغض سنگينم ميان كوچه پس كوچه هاي تجريش و وليعهد شكست.

يك ساعت گذشت، دو ساعت شايد هم بيشتر، نگاه آبدارم به دنبال نشان كاخهاي صاحبقرانيه دور و اطراف را كاويد. تنها نشانه ي شاخصي كه از پشت باغش به كوچه ي سوم و خانه ي اكبر آقا ميرسيدم.

پشت بام كاخ از ميان درختان خميده ي چنار و كاج هميشه سبز نمايان شد. پا در سراشبي كوچه گذاشتم و سر در گريبان فرو بردم.

چيزي از ميان سينه ام گذشت: كاش همين لحظه امرالله را ميديدم

صدای قدمهایی از دور نزدیک شد. گرمای تنی کنار تن یخ زده
ام احساس کردم. چتری بالای سرم سایه انداخت و صدای
بمی کنار گوشم زمزمه کرد:

_ گفته بودم از نیرنگ آدمها نترس... اما از طمع و شرارتشان
دوری کن

#پارت ۱۹۶

او... او آنجا بود، درست جلوی چشمم... حقیقی بود... درست
و راستین

_ ش... شما!؟

لبخندی بر لبهای کشیده اش نشست:

_دم غروب... کوچه ي دنج و خلوت... تنها و آشفته... چطور
بزرگتر چنين اجازه اي داده؟!

او... حرفهايش، دست
قشنگش، شخصيتش، ظاهرش، تفکر و تصورش تمام قد رو
به روي من ايستاده بود.

غرق چهره اش شدم، امنيت وجودش در تمام جانم نشست
و پاهايم بي اذن من قدم جلو گذاشت تا سرم روي سينه
اش، سينه ي ستبرش قرار بگيرد.

گرم بود، تپش قلبش حس ميشد و عطرش، آه از عطر
فرانسوي اعلايش!

پيشاني به سينه اش چسباندم و بويدمش.
دستش آرام و نرم دور تنم حلقه شد و به آغوشش فشرده
شدم.

او امرالله بود... بخدا كه امرالله بود. با همان چشمان
كهربايي، با همان شانه هاي پهن، با همان قد بلند، همان قدر
پهلوان، همانقدر دلاور، همان قدر يل

دستانم به گوشه ي پالتو پوستش چنگ شد و حق حق ام
ميان سينه ي گرمش خفه...

_ چرا... چرا اينطور رفتي... چرا اين بار را روي شانه هاي من
گذاشتي... چرا اينقدر زود رفتي... چرا همه چيز را به من
سپردي... من... من چه کنم... چه کنم با اين طوفان...

زار زدم:

_ آنا... دخترت... كمرش خم شد... خم شد زير اين بار

صورت به لباسش سايدم:

_آخ...آخ تو هستي...هستي جان آيدان...هستي
پهلوانم...هستي آتا...بابا!

دستها محکتر مرا در برگرفته و بازدم عميقش روي موهاي
يخ زده ام را داغ کرد:

_برويم خانه!

ميان آغوشش سرم بالا آمد، از پشت پرده ي اشك چهره ي
مهربان و مردانه اش را تماشا کردم و خون او که ميان رگهايم
جريان داشت به جوش آمد!

دست بالا برده و روي گونه اش گذاشتم، لبخند از لبهايش
رفت و اخمي ميان ابروان بلند و کشيده اش جاي گرفت.

نگاهش...نگاه کهربايي اش در چشمانم چرخ ميخورد و با هر
حرکت رنگش تيره ميشد...تيره ي تيره...سياهِ سياه

عطر فرانسوي اعلايش از مشامم پرکشيد و رايحه اي تلخ و
سرد بيني ام را پر کرد!

ديگر پالتو پوست به تن نداشت و جاي آنرا کت فتر آبي
سيري کنار کراوات خاکستري گرفته بود.

نفوذ نگاهش همان بود، همان که مادر ميگفت، همان که
نازنده ميگفت، همان که من ندیده ميشناختمش اما رنگ
ديگري داشت... شبیه امرالله من بود اما او نبود... او امرالله
نبود... شاهرخ بود... شاهرخ معين... دکتر شاهرخ معين!

دستم کرخت شده از گونه ي زبرش پايين افتاد و قدمهايم به
شتاب عقب رفت

اشك بي اختيار چکيد و زبانم بي اذن چرخيد:

_من...من...شما...شما را...من مع...معذرت م...میخواهم!

قدم جلو گذاشت، پنجه دور بازویم انداخت:

_به هر بهانه ای... با هر تصویری... به هر دلیل و برهانی که اینجا هستی و رو به روی منی... بدان که اشتباه نیست... خطا نیست!

دستانش هردو بازویم را گرفت و ادامه داد:

_من... نه قهرمان تو هستم... نه جانت... اما... آنقدر مطمئن هستم که تو و تمام آشفتگی ها و رازهای مگویی که به این حال و روز انداخته ات میان آغوشم پذیرا باشم و نگذارم گزندی ببینی...

اشکها همچون رود میریختند و نگاهم از جریانی قوی چشمانش بریده نمیشد.

انگشتان شصتس زير پلکم را لمس کرد، نرم و آرام:

_ گريه کافي ست... کنار من باش تا بيرمت خانه!

دستم در دست گرمش جاي گرفت، چتر دوباره روي سرم
سايه انداخت:

_ بايد با مادرت حرف بزوم...

دستم ميان دست بزرگش فشرده شد:

_ نوبه ي پيش درخواستي داشتند کمي ناگهاني... بايد براي
دادن جواب ببينمشان!

دهانم قفل خورده بود، تنها سر بلند کرده و نگاهش کردم.

اخم هميشگي مهمان ابروانش بود و تيره هایش جدي تر از
هر زمان خيره به رو به رو:

_هيچوقت فراموش نکن...من بعد از مادرت براي تو امن تر
و محرم تر از تمام آدمهاي اين جهانم!...

#پارت ۱۹۷

_چرا آنا جان؟!...آخر چرا؟!!

_چون به صلاح تو است!

_اينقدر دم دستي شدم؟اينقدر بوي ماندگي گرفتم؟!!

_مهمل نگو دختر...بغض هم نکن...گفتم که اين کار به
صلاح تو است!

_ شما کمال را رد کردید... او را که توي دامن خودتان بزرگ شده بود... از گوشت و خون خودتان بود... رد کردید چون جنمش را نداشت... چون نامرد از کار درآمد... شما... شما او که بچه خودتان بود را نشناختید... بعد از این همه سال به سرکش و طاغي گري اش این شده حال و روز ما... آنا من دلم با او بود... با همان کمال نامرد خودستا... همان که دستش به خون آلوده است و قصي القلبي اش ديگر به نهايت رسیده اما سر خم کردم... خفه شدم چون شما گفتين... چون شما خواستين... به احترام شما... چون ميدانستم صلاح مرا ميدانيد... چون مطمئن بودم مرا به مفت نمي دهيد... حالا... حالا!

مادر از جا بلند شد، نگاهش خشم داشت:

_ من تو را رد نکردم... آن هم به مفت!

صدایش را پايين آورد و ادامه داد:

_تو که خود وارث و صاحب يك امپراطوري هستي...روي خودت ارزش و قيمت نگذار...وقتي ميگويم به صلاح توست ميدانم...فردا را ميبينم...که وقتي نباشم...که تا روزي که نوبت به انتخابت برسد...تا آن روز دست اهلش سپردمت...من توي خشت خام ميبينم چيزي را که تو توي آينه نميبيني!

_ازدواج با شاهرخ معين؟! اين عاقبت انديشي شماست؟!!

_من گفتم ازدواج؟!...گفتم محرميت...آن هم تا روز تولد بيست سالگي ات...آن هم سر به مهر و مخفيانه...! آن هم به امانت!

_با مردی که بچه تان...برادرزاده تان پدرش را کشته! که ما بابت همين لجنی که کمال راه انداخت حالا میان این غربت داريم دست و پا ميزنيم...که همه چيزمان را رها کردیم و

اينطور بي هويت شديم! با او؟!... اگر بفهمد... اگر روزي
بفهمد... چه کنم؟!

مادر رو از من گرفت... رو به پنجره ايستاد... دست به پهلو
داشت و عرق روي پيشاني اش نشسته بود:

_من جنازه ي تو را هم روي دست کمال نميگذاشتم... حتي
اگر هيچ اتفاقي نمي افتاد... حتي اگر ميان آن مرداب پر از
خون فرو نميرفت... حتي اگر سر به راه زندگي ميکرد!

_چ... چرا؟!؟!... چرا؟!!

_او حد و اندازه ي تو نيست!... نه به اين خاطر که تو خون
پدرم را داري... نه چون وارث يك ميراث بزرگي... نه! چون مرد
تو بايد آزاد منش باشد... بزرگمرد باشد... بايد حميت داشته
باشد...

نگاهش به سويم برگشت:

_يكبار بهت گفته بودم براي تو مردی مثل پدرم را از خدا خواستم... میدانم که در تقدیرت قرارش داده...

قدمي به طرفم برداشت، دستانش ، دستان آویزانم را گرفت، سرفه اي خشك و صدایي خشدار:

_او آنقدر مرد هست که اگر روزی هم بفهمد گناه دیگری را به پای تو ننویسد... من حرمت مادری ام را گرو میگذارم!

اشك از كاسه چشمان سرریزم فرو ریخت:

_اما... اما... ما اصلا او را نمیشناسیم... چطور آخر... چطور؟!

_ او معين است... جد اندر جدش بزرگزاده بوده و
 متمول... چشم و دلش سیر است و جدای از تمام این حرفها
 من سرشتش را قبول دارم... میدانم که جنم پهلوانی
 دارد... دستش به هرز نرفته و طبعش بلند است... من
 چشمانش را میخوانم دخترم!

_ اما... من... نمیتوانم... بخدا نمیتوانم!

_ نه خانی می آید نه خانی میرود!... به تار موی خودت قسم
 که این تنها يك دلگرمی مادرانه است برای فردای نبودنم!

_ چرا از نبودن میگویند... چرا اینقدر آشوب به دل من می
 اندازین؟!... چرا دلم را خون میکنند!؟

مادر مرا به آغوش کشید، عطر تنش را نفس کشیدم... او همه
 چیزم بود... همه گسم بود:

_لباسهاي قشنگت را بپوش...دکتر بیرون منتظر ماست...بهت قول میدهم...جانم را ضامن زندگی ات میگذارم که او...اگر قالب پدرم نباشد آنقدر به او شباهت دارد که عزیزترین و باارزش ترین دارایی عمرم را به امانت تا روز معین شده دستش بسپارم...

مادر رهایم کرد، دست به دیوار گرفت و با تمام ناتوانی استوار تا بیرون از اتاق قدم برداشت.

در پشت سرم بسته شد. روی زانوانم افتادم...نگاهم...نگاه آبدارم به لباسهاي روی صندلي ماسیده بود...

تا دقایقی دیگر کنار مردی مینشستم و محرمش میشدم که هیچگاه، حتی در پستو ترین انبار ذهنم هم با او بودن و کنار او بودن را تصور نمیکردم...دستانش...دستان حمایتگری که مرا تا خانه رساند و امنیت حضورش که غیر قابل انکار بود...

مادر از صلاح حرف میزد و چیزهایی که من نمیدانم و من داشتم در بدترین روزهای عمر هفده ساله ام محرم مردی

غريبه ميشدم كه آنا دم از امانت داري اش ميزد و جوانمردي
اش...

#پارت ۱۹۸

لباس پوشيده از اتاق بيرون آمدم، سر افتاده ام بلند شد و
نگاهم روي مردی ماند كه پوشيده در جليقه و شلوار
ذغالي، لوکس و موجه نشسته بود، با گردني افراشته و نگاهی
نافذ

موهايم پشت گوشهايم رفت و به اشاره ي مادر جلو رفتم.

کنار او به فاصله نشسته و عطر تلخش بيني ام را پر کرد، اکبر
آقا رو به روي ما نشسته و تسبيحش را بازي ميداد، شمشاد
خانم هم چادر به دندان داشت و فلفلي و ريز ميخنديد!

_ خب جناب معين، دخترم اينجاست... اگر حرف و سخني هست بفرمايد!

صدایش آرام و محکم شنیده شد:

_ صحبت که هست... اما اجازه بدهيد بعد از جاري شدن صيغه خدمتشان عرض ميکنم.

مادر چشمي به تايد بست و رو به اکبر آقا گفت:

_ بفرمايد اکبر آقا... خطبه را جاري کنين!

_ چشم!

نگاه ريز و گرد اکبر آقا روي ما چرخي خورد و خندان گفت:

_خب... فارغ از هر حرف و عهد نهانی میان شما بماندخت خانم و جناب دکتر... بنده همیشه دلم میخواست اولاد دختری داشتم و خود دو دستی تقدیم این پسر میکردم... هرچند که آیدان، دختر خود ماست و به همین شب و روز محرم و صفر انگار از گل خودم سرشتنش و به دکتر هم عرض کردم خوب جایی قالیچه اش را پهن کرده... خلاصه ی مطلب که ما از این پیشامد میمون و مبارك بسیار خرسندیم و به حق خون اباعبدالله از خدا میخواهم خودش حافظ و نگهبان هردوی شما که جوانهای برازنده ای هستین باشد!

نگاهش روی او تمرکز کرد و ادامه داد:

_خب جناب معین... شما که خود صاحب اختیارین و مسلط ماشالله... اما من با اجازه مادر این دختر خود جایی پدرش، اگر قابل بدانند، هرچند این يك محرمیت ساده است اما دختر من بی مهر معلوم نه شرعا نه عرفا، به جا نیست صیغه شما شود!

صدای اعتراض مادر میان لحن محکم او گم شد:

_قطعا همین طور است آمیرزا... کلامتان حق!

تکای خورد و از میان جیب پالتو اش که روی صندلی کنارش بود پاکتی بیرون کشید:

_این بنچاق باغچه ی کوچکی است واقع در دماوند... که خب ملك شخصي خودم است و گه گداری فصل سیب که می رسد سري به آنجا میزنم و فراغت کوتاه مدتم را میگذرانم!

دست پیش آورد و افزود:

_بفرمایید آمیرزا... پیشکش نازدانه ی این خانه!

اکبر آقا گل از گلش شکفت و سند را گرفت... مادر اما ناراضی جواب داد:

_جناب معین...بنده با شما اتمام حجت کردم...عرض کردم خدمتتان که این تنها يك پیشگیری است...برای وقایعی که...

او به میان حرف آنا آمد و گفت:

_چیزی عوض نشده سرکار خانم...همه چیز طبق قرار ما پیش خواهد رفت...این تنها يك انجام وظیفه کوچک بود در قبال سنت ما!

مادر دیگر حرفی نزد و انگار چندان هم ناراضی نبود.چشمانش تبسم گرفت و نفسش عمیق شد.

اکبر آقا میان حرف را گرفت:

_خب...مهر دخترم هم تعیین شد...حالا اگر رضا باشید بنده ی حقیر خطبه را قرائت کنم!

مادر رو به او گفت:

_بله اكبر آقا... بفرمايد!

_اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي اَحَلَّ النِّكَاحَ وَ حَرَّمَ السَّفَاحَ وَ الزَّنا، وَ اَلَّفَ بَيْنَ
القَواِبِ بَعْدَ الفِراقِ وَ الشِّقاَقِ...

وَ قالَ اللّٰهُ تَبارَكَ وَ تَعالٰى: وَ اَنْكِحُوا اَلائِمٰى مِنْكُمْ...

اِحْيٰى مِنْ عِبادِكُمْ وَ اِمائِكُمْ اِنْ يَكُونُوا فُقرا يُغْنِيهِمُ اللّٰهُ مِنْ
فَضْلِهِ وَ اللّٰهُ وَاسِعٌ عَلِیْمٌ...

وَ قالَ رَسولُ اللّٰهِ (صَلٰى اللّٰهُ عَلَيهِ وَ اٰلِهِ وَ سَلَم)

النِّكَاحُ سَنَتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنِّ سَنَتِي فَلَيْسَ مِنِّي...

قلبم میان سینه ام میکوبید... حال غریبی داشتم...

_خب به امید خدا صیغه را جاری میکنم: زَوْجْتُ
موکلتی (دوشیزه آیدان محروقی)

موگلی (شاب برومند جناب آقای شاهرخ معین)

فِي مَدَّتِ الْمَعْلُومِ عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ

قَبِلْتُ التَّزْوِيجَ لِمُوگَلِي شاهرخ معین انشالله!...

چانه ام لرزید و اشک روی گونه ها جاری شد...

به اتاق پناه برده بودم، سرم لبه ی دیوار بود و نگاهم خیره به
تاریکی حیات شبزده، در با صدا باز شد، دلم تنهایی
میخواست، حتی حال و حوصله آنا را هم نداشتم.

در بسته شد و لحظه ای در سکوت سنگینی نگاه مادر روی
تم افتاد، بی حوصله و کلافه برگشتم تا حرفی بزنم که قامت
بلند او تکیه به دیوار و دست در جیب ، آب در دهانم
خشکاند:

اینقدر ترسناکم که حتی دهانت را هم شیرین نکردی؟!

اشک ماسیده روی گونه ام را با نوک انگشت پاک کردم و رو به او که صندلی را جلو کشید و نشست سر به زیر انداختم:

_همیشه از این سبک و سیاق نفرت داشتم...اینکه اینطور قلدرانه بنشینم و دختری را بدون پرسیدن رای و نظرش تصاحب کنم...میبینی که تا امروز و این ساعت هم به قول عوام عذب مانده ام!

کجخندی جذاب مهمان لبهایش کرد و ادامه داد:

_حالا قصه ی مجرد من هم تا سن سی و یک سالگی، اگر اسم این اتفاق را ازدواج بگذاریم، سر دراز دارد...بگذریم...

به پشتی صندلی تکیه داد و پاهای بلندش را روی هم انداخت:

_اجازه خواستم دقایقی هم صحبتت شوم تا بگویم...روی من به عنوان یک بزرگتر حساب کن...

چشمانش روی صورتم چرخید و آرام تر از پیش گفت:

_من نه آنقدر چشم و دل بسته و ناکامم که با یک خطبه عنان از کف بدهم نه آنقدر بر بر و وحشی که تسمه ی کمر بندم باز هم سر یک خطبه شل شود!

صندلی جلو کشیده شد و زانوان بلندش مماس پاهایم، دست بزرگش در هم گره خورده ام را گرفت و دلم ریخت:

_من به خواست مادرت اینجا هستم... آن هم بعد از گفتن حرفهایی که خب بین من و ایشان و خدای شاهد خواهد

ماند... شاید روزی بنا بر شرایط گفته شد اما فعلا این را بدان
 محرمیت تو با من تنها برای مراقبت از لطافت و ارزش زیاد
 خودت بوده!

من نه آنقدر مرد بیکاری هستم و نه آنقدر بی عقل که اینطور
 به حرف و کلامی پای سفره ی عقد بنشینم!

من گرگ باران دیده ام دختر خوب...

نگاهم روی تیره های میخدارش مانده بود و دستانم زیر
 دست گرمش گزگز میکرد:

_بهت گفته بودم... بعد از مادرت... محرم ترین آدم جهان به
 تو خواهم بود... حالا... تا روز تولد بیست سالگی ات... تا
 لحظه ای که حقت را بگیری و سر جای خودت بنشینی، روی
 من... تمام قد حساب کن...

اشک بی اختیار از کاسه ی چشمانم چکید و دست آزاد او
 گونه ام را لمس کرد:

_من آخرين نفرى هستم كه بايد از او بترسى...

چشم در صورتم چرخاند.. اشك چشمم را پاك كرد... موهاى پريشان شده را پشت گوشم برد و با فكى فشرده و نگاهى خيره بلند شد... رفت... بى حرف و كلامى ديگر... در پشت سرش بسته شد اما عطرش هنوز در اتاق مانده بود

#پارت ۱۹۹

ماه صفر به پايان ميرسيد، روزهاي آخر اسفند بود و دلدله هاي آمدن بهار...

از آن شب، يعني قريب به يك ماه پيش ديگر او را نديدم، تنها يك نوبه آن هم در غياب من، وقتي به اجبار و اصرار مادر همراه شمشادخانم براي خريد پارچه و رخت و لباس نو به خياط خانه اي فرانسوي در لاله زار رفته بوديم، خبر شدم او براي ديدن آنا رفته و دوباره و دوباره سكوت مادر...

مادر که با تمام ناتواني جسماني اش، با ناخوشي ريشه کرده
 میان تار و پود تنش، بازهم آنقدر عيار و جبروت داشت که
 من که هيچ، شمشادخانم و حتي اکبر آقا هم در هيچ موردی
 نه سوال ميپرسيدند نه کنکاشي ميکردند... همه به قانون
 نانوشته ي آنا پايبند بوديم و از چهارچوب حريم او رد
 نميشديم...

روز اول بهار رسيد، سفره ي ترمه ي قلمکار پهن شد و کاسه
 هاي گل مرغی که حامل سينهاي خوش يمن نوروز بودند
 کنار آيينه و قرآن، هفت سين بي رياي خانه ي نقلي انتهايي
 کوچه باغ سوم تجريش را کامل ميکرد.

به ياد سفره هاي مفصل و مجلل عمارت عمه فروزان
 افتادم. تماما با مدیریت و باب سليقه ي مادر برپا
 ميشد... عطر گلدانهاي کريستال پر از گل شب بو، لاله، سنبل
 و نرگس تا روز سيزده تالار ضيافت را پر ميکرد و رنگ و
 بویشان هوش از سر همه ميبرد...

ظروف نقره ي استرلینگ آرژانتيني که لبريز بودند از سماغ و
 سنجد تبريز، سرکه ي اعلاي قزوين، اشرفيهاي عتيقه ي طلا

و سيبهاي تو سرخ مخصوص كه مستقيم و تحفه وار از سمنان براي عمارت شريف التجارها فرستاده ميشد و ميانه سفره ي ابريشم توت مي درخشيدند...

قرآن خطي بالاي سفره، جلوي آينه شمعدان نقره جاي ميگرفت و ديوان حافظي كه دست خط امرالله شريف التجار، پايين صفحاتش، به تفسير و تعبير تفالهاي كه به دفعات گرفته و مينوشته، جايگاه مخصوصي براي همه ي ما ميانه آن سفره ي اصيل داشت.

وايي كه از حمام رفتنمان، با اينكه حمام سرخانه داشتيم و آب انبار هميشه پر بود اما حمام عمومي به رسم قديم و به فرمان عمه فروزان، از صبح روز پيش از عيد، تا دم غروب قرق خاندان شريف التجار و مهمانهايش بود،

هنوز طعم شربتهاي پرتغال و به ليموي تگري، شامي لپه هاي خوش آب و رنگ، آش ماست و تلخينه ي پر ملات اسد آقا، آشپز سرجهازي عمه فروز زير دندانم بود...

بعد از سورچراني اعياني و بزن و برقص حسابي و بشور و بساب دلاك باشي از حمام قرق شده بيرون مي آمديم و سوار بر درشكه خسته و هلاك به عمارت برميكشتم...

وااي از عطر سبزي پلو ماهي روز عيد كه همراه انواع دلمه و كوفته ي مرغ و آش جو با كله ي بره تمام باغ را پر ميكرد و دل از هر گرسنه و سيري ميبرد...

پيراهنهاي پر چين و پفدار كه به خواست و سفارش مادر هر سال با يك شكل و رنگ براي من دوخته ميشد، تا روزي كنار هم بچيند و بزرگ شدن دردانه اش را به چشم ببيند.

سكه هاي اشرفي طلا كه هر كدام سهم عيدي يكي از ما ميشد و پيشكشي بزرگ خانواده بود.

افسوس كه امسال ديگر عمه فروزي نبود كه عيدي بدهد و اشرفيهام را هجده تا كند...

ديگر عمارتي نبود تا همه دور تا دور سفره اش بنشينيم و به دعاي يا مقلب القلوب عمه خانم گوش بدهيم، ديگر زن دايي نبود تا با آن هيگل گرد و قلمبه قربان صدقه ي قد و بالايي پسر چشم آبي اش كه از همان اول قلدر بود و هميشه بيشتري از همه ما عيدي ميگرفت برود و داد من و جمال را در

بياورد، ديگر شمس آقايي نبود كه پپ بكدش و مثل هميشه آرام و تودار کنار مادر بنشيند و غرق فكر ما را نگاه كند...

الدوز ميآن غربت قوم شوهر تنها شده و جمال ويلان و سرگردان ديار غربت، كمال هم... واي از كمال... واي از او كه حتي مقصر مرگ پدر و مادرش هم بود... او كه برخلاف اصرارهاي جمال مبني بر نرفتن آنها به لهستان و آلمان به خاطر شيوع تيفوس، سر لج و لجبازي قديمي با برادرش آنها را به بهانه سرکشي به ولخرجيهاي جمال و رسيدگي به امور تحصيلش فرستاد و تذکره ي مرگشان را امضا کرد... باعث و باني تمام طوفانهاي زندگي شد و چه از روي عمد چه از روي جهل و قلدري همه چيز را ويران کرد...

_نمي خواهي لباس نو بپوشي؟!

شمشاد خانم همان طور كه تند تند خم و راست ميشد و سفره را بالا و پايين ميكرد، نگاهي به من از هپروت بيرون آمده انداخت و ادامه داد:

#پارت ۲۰۰

_مادرت که يك طرف افتاده ماتم گرفته... تو هم که جواني و بايد هم الان روي هر پاشنه هزار چرخ بزني، يك طرف ديگر غمبرك زدي... من اگر بدانم چه چیز در دل شما مادر و دختر غم باد شده و اينهمه عذابتان ميدهد خوب است... والا!
صدایش را پايين آورد و در حالیکه نگاهی محتاط به اتاق مادري انداخت گفت:

_هرچه هم بنا به صلاح و مصلحت باشد، اصلا ور چپه و سياه بازي، اما باز هم تو الان تازه عروسي! داماد داري... مرد داري... آن هم چه مردی!

خود را جلو کشید و به فاصله اي اندک جلوي من نشست:

_تا امروز والا از خوف مادرت و اکبر آقا جرات نکردم حرفي بزنم اما حالا به تو ميگويم مادر، قربان آن صورت مثل سيب

سرخت بشوم! مرد تو، چه شوخي، چه جدي يك جوان
رعناست!

يكي كه اگر بگويم تمام دختران تهران شايد يك كلاغ چهل كلاغ
كرده باشم اما لااقل نصف آنها هلاك و شهيدش هستند!

انگشتانش را بالا آورد و شمرد:

_مال و منال ندارد كه تا هفت پشتش دارد، اصل و نصب
ندارد كه رگ و ريشه اش كم از معير الممالك و مشير الممالك
و فلان السلطنه و بهمان الدوله نمي آورد، سواد ندارد كه
ماشالله دكتر اين مملكت است، قد و قامت ندارد كه هفت
قرآن به ميان سياوش شاهنامه را تداعي ميكنند، سر و شكل و
چشم و ابرو ندارد كه به نگاه فرزندي، مردانه است و به
قاعده، از رفتار و منش هم هرچه بگويم والا كم گفته
ام!... خلاصه كه هم جمال دارد و هم كمال!

به همين بركت تمام دختران اين كوچه و اطراف به روياي
عروس خاندان معين هر سال با اشك و آه سبزه گره ميزنند و

به خود خدا که این پسر نگاه به ریخت هیچکدامشان نمی
اندازد... اصلا هیچکس به چشمش نیامده الا همان قمر
خانم دختر خاله اش که خود را وصل تن او میکرد و به همه
فهمانده بود این لقمه چرب و چیلی فقط اندازه دهان
اوست!

حالا تو بی حرف و زحمت ، از راه نرسیده، عشوه غمزه
نریخته، شل و وارفته طلسم محبت گره خورده به بخت و
صاحبش شدی!

چشمانم گرد شد و خواستم حرفی بزنم که دست روی دهانم
گذاشت و ادامه داد:

_و ایستا مادر... میان حرفم نیا!... دارم بهت میگویم تو حالا
دعا جادو شدی... چیزی خورده پس سرت... چشمت عیب و
علت پیدا کرده که این مرد را با این همه وجنات نه میبینی نه
میخواهی... امریست جدا... اما به هر نیت که باشد تو الان
محرم او هستی و او هم صاحب اختیارت!... حالا حیا میکند

سراغ زن ترگل ورگل شرعي اش نمي آيد از مرام و مردانگي اش
 است!... اينطور نگاهم نکن!... والا معصوم خدا که
 نيست... اصلا بگو سنگ... بگو کوه غرور... بگو تندیس طلا
 و تکبر... باز هم مرد است و يك دختر خشگل و تو دل برو
 شده محرمش و حلالش!... مادرت که از هفت دولت آزاد
 است... اما من ميگويم هرچه او مرام دارد ما هم بايد معرفت
 داشته باشيم؟!... هان؟!... بد ميگويم؟!...

دست زير بازو يم انداخت و بلندم کرد:

_ برو مادر... حمام که خودت را گربه مال کردي... لااقل آن
 پيراهن سرخ اناري ات را بپوش دم عيدي شگون دارد... از
 قديم گفتن رخت بعد از عيد براي گل منار خوب است!

بلند شدم و خيره و خندان گفتم:

_ بعد از اين همه عتاب و خطاب من، چه بي مقدمه حرفتان
 را برديدن!

به خود اشاره کردم:

_حالا که صاحب چنین جواهری شدم... نگفتین چه کنم تا
قمر خانم و باقی رقبا از چنگم درش نیاورند!

_خود را سرگرم دم کردن چای کرد و جواب داد:

_زبان نریز و برو پیراهن اناری ات را بپوش!

جلو رفتم، گونه ی استخوانی اش را محکم بوسیدم و میان
آخ و اوف خندانش گفتم:

_باز چه خدعه و نقشه ای داری خانم قزیِ آمیزقلمدون؟!

شمشاد خانم از خنده تکان خورد و مرا به نرمی پس زد:

_ بيا برو بچه... برو حيا كن!

#پارت ۲۰۱

_ يا مقلب القلوب والابصار... يا مدبر اليل و النهار... يا محول
الحول و الاحوال... حول حالنا الي احسن الحال...

صدای در شدن توپ بلند شد و اشک من از غربتی عمیق
جاری...

مادر به احترام اکبر آقا چارقد سر میگذاشت و آن روز بعد از
مدتها پیراهن حریر گل ریزی تن زده و گونه های مهتابی اش
به کمک سرخاب کمی رنگ گرفته و زیباتر شده بود.

اما نگاهش، امان از آن نگاه روشن غم گرفته، حزن و رنجی
شاید به وسعت زمین و آسمان...

اشك نميريخت، بغض نميکرد اما سنگين بود... سنگين و بي
فروغ

لبخندي کم جان بر لبهاي قشنگش نشست و دستش به
سوي من دراز شد... به آغوشش پناه بردم و شانه اش را
بوسيدم... پيشاني ام را بوسيد و گفت:

_بهارت مبارك... بهار مادر

چانه ام لرزيد، محکتر به خود فشردمش و لب زدم:

_سايه تان کم نشود

بعد هم نوبت به شمشادخانم بود که پر از بغض و شادي
مرا بوسيد و بعد هم اکبر آقا که براي من همچون پدر بود و
من براي او اولاد.

ساعتي از تحويل سال مي گذشت، دم ظهر بود و وقت ناهار، اكثر مردم در آن سال در مضيقه بودند و نانشان اگر ناني گير مي آوردند پر بود از غش و ناخالصي، اما بازهم در همان روزگار كم نبودند خانواده هايي كه با روابط يا اعتباري كه داشتند، آبرويشان حفظ ميشد و سفره شان خالي نبود... اكبر آقا هم با اينكه چندان مال و منالي نداشت اما آنقدر معتمد و معتبر بود و پولش بركت داشت كه خدا وكيلي هيچ كم و كسري در آن خانه نقلي باصفا نداشتيم و هميشه گوشت و نان و نخود لوبيايش به راه بود و به قاعده.

آن روز هم شمشاد خانم سبزي پلو ماهي خوش آب و رنگي بار گذاشته، سفره ناهار را بالاي نشيمن با كمك من پهن ميكرد:

_مادر جان قربان دستت... همان ظرف سبزي و ترشي را بياور، گذاشتم پشت در ايوان

از جا برخاستم كه صداي كلون در بلند شد:

_به به!...هنوز سال تحويل نشده آمدند عيدديني!

شمشادخانم گل از گلش شکفت و از جا پرید، دستپاچه و سراسیمه گفت:

_هر که باشد خوش قدم است و خوش روزي!...برو مادر...برو بين هر که بود، تعارف کن بيايند داخل!

پرسان ايستاده بودم که به طرفم آمد، دستي سر و رويم کشيد، نيشگوني از گونه هايم گرفت و گفت:

_برو ديگر...بنده خدا را منتظر نگذار!

مادر لبخندي به من و شمشاد خانم زد و لقمه اي نان در دهان گذاشت:

_ برو دخترم... برو که شمشاد خانم اگر صدتا دختر کور و کچل داشت، يك شبه مي فرستادشان خانه شوهر!

_ اکبر آقا غش غش خندید شمشاد خانم آشفته جواب داد:

_ وا! چه حرفها ميزني خواهر... همچين ميگوي انگار من ميدانم کي پشت در است؟!

#پارت ۲۰۲

اکبر آقا خندان از جا بلند شد:

_ درخت مکر زن صد ریشه دارد... فلك از دست زن اندیشه دارد!

و اي بلند شمشاد خانم میان صدای دوباره ي در گم شد و اکبر آقا را وادار به رفتن کرد:

_ شما کجا؟! با این سر پی مو و رخت و لباس يك لا ميخواهي
بروي بيرون؟! هنوز هوا زهر زمستان دارد!... نکند هوس
کردي این ايام عيد سرماي لوطي گش بگيري و همه مان را
اسير کني؟!

بعد مرا به ايوان هدايت کرد و در همان حال گفت:

_ برو مادر... برو در را باز کن... برو الهي سفيد بخت بشوي!

خندان و متعجب پله ها را پايين آمدم و به پيراهن حرير نازکم
که باد ميانش ميديويد نگاه کردم:

_ چه لباس ضخيمي!

چانه اي بالا انداخته و وارد هشتي شدم، ما هيچگاه عادت به
باز کردن در نداشتيم، هميشه دربان بود و خدمه... چه زود

آيينها و عاداتهاي زندگي جايش را به سوختن و ساختن
ميداد...

زهرخندي زدم و در را گشودم.

سر پايين افتاده ام را بالا آوردم ، با ديدن او ميان سينه ام
سوخت و قلبم بناي تپيدن گرفت.

پوشيده در کت و شلوار سرمه اي و کراوات سرخ ايستاده و
چشمانش خيره ي منِ هاج و واج بود.

از نفوذ نگاهش خون به صورتم دويد و به عادت موهايم را
پشت گرش بردم:

_س...سلام!

اخمش عمق گرفت و فکش فشرده شد، قدم پیش گذاشت و میان چهارچوب ایستاد...عطرش در مشامم پیچید...الحق که مرد جذابی بود!

کمی عقب رفتم و او جلو آمد، در پشت سرش بسته شد، دوباره میان دالان باریک هشتی بی فاصله از قامتش مانده بودم...نگاه از آن لعنتی های تیره گرفته و سر به زیر انداختم...دستش بالا آمد و موهای ریخته شده را پشت گوشم گذاشت...گرمای انگشتانش سوزن شد و پوستم را سوراخ کرد!

کمی پایینتر، زیر گوش و گونه ام لمس شد، نوازش وار و ملایم...قلبم میان دهانم میکوبید...آشفته بودم و زانوانم میلرزید اما عجیب حس خوشایندی داشتم...از حضورش...لمس دستانش

سرش پایین آمد، بوی عطرش بیشتر شد...کنار گوشم بم و مردانه نجوا کرد:

_از دور دیدم ماه را... بر دل کشیدم آه را
آن تُرك تیر انداز را... بر هم زده شیراز را!

سرم بالا آمد... نگاهم در نگاهش گره خورد... چشمانش روی
چهره ي گلگون شده ام چرخید و سیب گلویش تکان خورد...
نگاه گرفت... دست در جیب کرد و چشم به حیاط دوخت:

_هوا سرد است... ممکن است شکوفه ي جنگل سرما
بخورد!...

کف دستش روی کمرم رفت و به جلو هدایت شدم...
فاصله گرفتم... با قدمهای بلند و دل پر خروش... اما
حضورش... نگاهش و عطرش درست پشت سرم حس میشد

#پارت ۲۰۳

_خیلی خوش تشریف آوردین جناب معین...سالی که نکوست از بهارش پیداست!

_عذر زحمت آمیرزا...اگر لطف و تاکید شمشادخانم نبود مخل و سربار نمیشدم!

چشمان گرد و خندان اکبر آقا چهره ی سرخ شده ی همسرش را گیر انداخت و جواب داد:

_رحمتی پسر...این جا دیگر خانه ی خودتان است...اگر قابل بدانید...شمشادخانم مثل همیشه بهترین تدبیر را کردند!

او نگاه از اکبر آقا گرفت و رو به مادر که مثل همیشه موقر و آرام نشسته بود گفت:

_ گفتن کسالت مجدد دارین سرکارخانم... بیشتر من باب
عیادت از حال شما خدمت رسیدم!

شمشادخانم آشفته از جا بلند شد و چادرش را زیر گلو سفت
کرد:

_ ای بابا... جناب معین... این تعارفات را بگذارید کنار... اگر
قابل بدانید سبزی پلو ماهی امسال را در خدمتتان باشیم!

او تیره هایش را به چهره ی مضطرب شمشادخانم داد و کنار
لبخندی گفت:

_ اختیار دارین حاج خانم... افتخار دارم

شمشاد خانم دست مرا گرفت و ذوق زده به دنبال خود
کشاند:

__ بیا مادر... کمک من... پلو ماهی را بیاوریم سر سفره

سفره ی چیده شده با دیس سبزی پلوی زعفرانی و ماهی سرخ شده، کوکوی سبزی و شیرینی پنجره ای آغشته به پودر قند و پسته تکمیل شد و پارچ شربت گلاب و سکنجبین که به هفت آیه قرآن با تلاوت اکبر آقا تبرک و مزین شده و به قول خودش هفت سین قرآنی هر ساله اش بود، بالای سفره، کنار پای دکتر جای گرفت:

__ ببخشید جناب معین... این خان و سماط ما فقیر فقرا شاید به مذاق شما چندان خوش نیاید... میخواهید اگر خلاف عادت است... روی صندلی بنشینید!

او جرعه ای شربت نوشید و جواب داد:

__ نفرمایید آمیرزا... ما سر همین سفره پر برکت بزرگ شدیم

اکبر آقا دست روی شانه ی او گذاشت و مشعوف از حرفش گفت:

_تنت سلامت آقا زاده...تنت سلامت!

قاشق را کنار گذاشت...دهانش را با دستمال پاک کرد...صاف تر از پیش نشست و رو به شمشادخانم گفت:

_بسیار لذیذ بود...مدتها بود دستپختی به این خوشطعمی نخورده بودم!

گل از گل شمشادخانم شکفت:

_نوش جانتان جناب معین...باز هم برایتان بکشم؟

عقب کشید و به مخده تکیه داد...بعد از دیدار هشتی...بعد از زمزمه ی بمش...بعد از نگاه میخدارش و بعد از لمس

انگشتانش روی صورتتم، دیگر نه نگاهی به من انداخت، نه توجهی کرد...

_خانواده چطور هستن؟... مسعود خان، پروانه خانم، خانم بزرگ... آخر سیاه عزا را در آوردن؟

_چه بگویم آمیرزا؟ رخت و لباس که قدر و ارجی ندارد... دل و دماغ باید چاق باشد که نیست!

_راست میگویی پسر... غم پدر شانه می اندازد و کمر میشکند...

#پارت ۲۰۴

با دو انگشت پلکهایش را فشرد و لحظاتی بعد گفت:

_راهی شان کردم شیراز تا طبق روال هر سال... طبق رسم و سنت پدر... طبق و وصیت و تاکیدشان، لحظه ی تحویل سال را میان شهر آبا اجدادیمان باشند.

_ شما چرا تشریف نبردید؟

به تعارف شمشادخانم استکانی چای برداشت و گفت:

_ کارهای مهمی دارم که اساسی ترینش پرونده ی قتل حاجی ست... که هنوز بسته نشده... یعنی نگذاشتم مخدومه شود... باید تهران باشم برای پیگیری و ادامه تحقیقات!

چیزی میان سینه ام ریخت، سرم به ضرب بالا آمد و نگاهم روی چهره ی غرق فکر و ساکت مادر ماند.

_ مگر نگفتی کار آن روسهای نمک به حرام است؟

_ کار که کار خودشان است آمیرزا... اما رد پای ایرانیها هم
میان آن جنایت پیدا شده!

دستم روی دهانم آمد... سینه ام تیر کشید و چشمانم گرد
شد... مادر اما آرام سر بلند کرد و رو به او گفت:

امیدوارم به زودی زود عامل اصلی اش را پیدا کنید!

نگاه او هم خیره در نگاه آنها:

_ پیدایش میکنم سرکارخانم... اطمینان دارم... شما هم داشته
باشید!...

مادر تبسمی بر لب آورد ، چشم روی هم گذاشت و به پشتی
تکیه زد!

سر در نمی آوردم... این آرامش، جواب او و نگاه پر از حرفشان!

گیج شده بودم، حیران و سرگردان... مادر انگار هراسی نداشت!... از فهمیدن او... فهمیدن همه چیز!

چاقوی تیز زنجان، میان دستانم، پوست نازک خیار و بند انگشتم را برد... سوختم و خون روی بشقاب چکه کرد:

_آخ!...

مادر به سویم خیز برداشت:

_نی دی آیدان؟! ن الدو!؟

_خاک عالم... دستش را برید!

چاقو بند دستم را برده و عمیق پاره کرده بود... خون بند نمی آمد

شمشادخانم سینی زیر دستم گذاشت و مادر دستمال دور انگشتم بست.

_باش بارماق ایستیریم قیزی!

_دستش را بگیر بروم دواگی بیاورم!

شمشاد خانم بلند شد و صدایی پشت سرم گفت:

_لطفا بروید آنطرف!

عطری تلخ در مشام پیچید، دستش از پشت دراز شد و تنش بی فاصله به تنم چسبید... زمزمه وار گفت:

_چه کردی با خودت؟!...

دستش زیر دستم جای گرفت و دستمال را باز کرد:

_یک لیوان آب بیاورید لطفا؟

دستم میان دست بزرگش بود و پشتم از گرمای سینه اش به عرق نشسته بود

#پارت ۲۰۵

_روی دستش آب بریزید ببینم چرا اینقدر خونریزی دارد؟

مادر آب را ریخت و او روی زخم را پاک کرد... خون اما دوباره فواره زد

انگار شیشه توی دستت رفته!...چطور بریدی؟!

لال شده بودم، درد داشتم، زیاد هم داشتم، اما نه اشک
میریختم نه کلامی میگفتم!...آرامش عجیب مادر بعد از
حرفهای او و حالا هم حس و حضورش گیجم کرده و درد
آخرین دغدغه ی جسم و جانم شده بود!

_باید بخیه بخورد!

_واای!

_دل نگران نباشین...دو یا سه تا بخیه جلو خونریزی را
میگیرد...بند دست بریده،..بهتر است بسته شود

هنوز پشت من بود و دستم میان دستانش:

_اسباب و وسایلم اینجا نیست!

رو به آنا ادامه داد:

_اجازه مي دهيد همراه من به عمارت بيايد تا دستش را ببندم؟...رفت و آمدم ممكن است طول بکشد و اذيتش کند!

مادر نگران از حال من سري تکان داد و گفت:

_حتما...بفرماييد

بلند شد و اضافه کرد:

_من هم مي آيم...بروم کت و کلاهش را بياورم!

شمشادخانم جستي زده و رو به مادر ايستاد:

_اي خواهر...تو ديگر كجا؟...جناب دكتور خودشان هستند...تو ديگر نميخواهد زابا راه شوي با اين حالت!

مادر را نشانده و به طرف اتاق رفت:

_خودم رخت و لباسش را مي آورم!

كوچه خلوت بود، برف هنوز گوشه كنار زمين به چشم ميخورد و هوا سوز داشت

رو به در بزرگ ايستاديم، دستم هنوز ميان دستش بود كه كلون بزرگ را كوبانده، لحظاتي بعد مردي ميانسال، در چهار چوب ايستاد:

_سلام آقا...بفرمايين

_ سلام آغلام... عیدت مبارک!

از جلو در کنار رفت و گفت:

_ قربان نفستان آقا... عید شما هم مبارک

_ عیدی گل دخترت را گذاشتم روی میز ناهارخوری... برایش
بیر!

_ شرمنده میکنی آقا... همین پیش از رفتن خجالتم دادین!

_ دشمنت شرمنده آغلام... تو به این باغ روح میدهی... حقت
بیشتر از اینهاست!

_ الهی خدا نگهدارتان باشد آقا... الحق که بعد از حاجی شما
ستون این خاندان هستین!

#پارت ۲۰۶

او همچنان دست دورم احاطه کرده و آرام و مثل همیشه مسلط و خوددار قدم بر میداشت...

نگاه از گفت و گوي آنها گرفتم و چشم اطراف چرخاندم... باغ بزرگ بود و پر دار و درخت... درختان بلند افرا، چنار و زبان گنجشک اطراف راه نسبتاً پهن و سنگفرش شده ي پيش رويمان قد کشیده و انتهایش به عمارتي دو طبقه، آجر بهمني با ستونهاي سنگي و پنجره هاي قدي ميرسيد.

حوضي گرد و پایه دار جلو پلکان پهن و عريض عمارت با فواره اي به شکل فرشته ، جاي گرفته و آب پاکيزه از قح میان دستانش به کاسه ي حوض سرريز بود.

نگاه از دو اوتومبيل لوکس پارک شده گرفتم و پا روي پله ها گذاشتم:

جسارت است آقا!... مهمان دارين؟!

بله آغلام... داري مي بيني!

حمل بر فضولي نبود آقا!... گفتم ننه خديجه نيست من از ايشان پذيرايي کنم!

صندلي اي پيش کشيد و مرا نشانده، دست ديگرم را گرفت و جاي دست خود گذاشت:

بند دستت را فشار بده تا برگردم!

نگاه منگم را از چشمانش گرفتم و انگشت روي زخم گذاشتم!... دلم از حال رفت

دست پشت صندلي گذاشت و سر پايين آورد:

_سردت که نیست؟

فاصله اي با صورتم نداشت...خود را به آن راه زدم و سر
تکان دادم!

ازم دور شد و در همان حال گفت:

_يك ليوان چاي گرم براي شان بياور آغلام...عسل هم بگذار!

ميان ايوان نشسته بودم...او برگشته و ميز گردی جلوي پايم
گذاشته بود...مشمایي روي ميز پهن کرده و دستم را گرفته ،
رويش را پر از دوا گلي کرد...تا مغز استخوانم سوخت و
چشمانم از درد جمع شد:

_تو بيگناه ترين آدم اين بازي هستي!...

لاي چشمانم باز شد... او مشغول زدن پمادي دور انگشتم
بود و حرفش درد را از يادم برد!

نيم نگاهی به صورتم انداخت و ادامه داد:

_نگران پيدا شدن يا نشدن قاتل نباش... نگران پيش رفتن يا
نرفتن پرونده پدر من نباش... نگران فهميدن يا نفهميدن
ديگران نباش!...

سوزن را نخ کرد و خيره در چشمانم گفت:

_نگران هيچ چيز نباش!...

سرش پايين افتاد، نگاهم... نگاه آشفته ي پر از نفهمي و
ندانستم روي چهره اش ماسيد، حرفهايش در سرم جولان

ميداد...سوزن پوست و گوشتم را سوراخ کرد و درد ،اشك را
از چشمانم جاري و لبم ميان دندانهايم اسير شد!

نخ بخره گره خورد و قيچي شد،روي زخمم دوا گلي ريخت و
آن را بست.

مشما را جمع کرد و دوباره رفت.

من هنوز با چشماني خيس و دهاني بسته به نقطه اي خيره
شده و سر سنگينم در حال متلاشي شدن بود.

برگشت،صندلي اش را نزديكتر گذاشت و زانو به زانو ي من
نشست:

بي حسي قوي نداشتم...تصور ميکردم حداقل يك آخ
كوچك بشنوم...اما

دست پيش آورد، موهاي پريشان شده ام را پشت گوش برد
و نجوا كرد:

_الهه ي جنگل سرکش تر و مقاوم تر از اين
حرفهاست... خصوصا اگر شكارچي گرگ باشد!

پشت انگشتش روي گونه ام را نوازش كرد، دلم ريخت... بي
اختيار نگاه بند تيره هاي پيش رويم كردم و گفتم:

چرا؟!

سرش تڪاني خورد و چشمانش اندكي جمع شد:

_چرا اينجا هستين؟!... چرا من ...اي... اينجا
هستم؟!... چرا... چرا هربار حرفهاي... حرفهاي ميزنيد كه
من... من هزار سوال در ذهنم بيايد و جوابي نداشته
باشم... شما... شما از من... از ما... چه ميدانيد?!

فکش فشرده شد...نگاهش جمع تر و خیره تر...

_چای آتشی و عسل کوهی آورد...

از حالت نشستمان، از آن همه نزدیکی او و نگاهش خجالت کشیدم...

اما او بدون اندک تکانی تنها گفت:

_بگذار روی میز و برو آغلام!

آن مرد سینی را گذاشت و میان باغ ناپدید شد،

دست او زیر چانه ام رفت و سرم را بالا آورد...نگاهش روی تک تک اجزای چهره ام چرخید:

_ گفته بودم... تاکید کرده بودم امن ترین آدم جهان بعد از مادرت هستم...

دستانش چهره ام را قاب گرفت و دلم را میان سینه آویزان کرد:

_ چشم من دنبال هیچ کدام از دنباله های تو نیست!... دنباله هایی که جوابش شده نشستنت اینجا و رو به روی من!...

شصتیش گونه ام را لمس میکرد:

_ حتی اگر دنباله هایت بیشتر و بالاتر از هر آنچه من شاهرخ معین دارم باشد...

_ نیازی به دانستن تو نیست قاصدک!... همین که من بدانم کفایت میکند!...

دست از نوازش صورت گر گرفته ام برداشت. قاشق میان
عسل چرخاند و به دهانم نزدیک کرد:

_عسل سرعین است... عطر و طنت را دارد...

نگاهم روی دست و قاشق عسل رفت:

_دهانت را باز کن دردانه... باید برویم... مادرت دلنگران
است...

کامم از طعم عسل شیرین شد ، گوشم از لحن گیرای او و
چشمانم از جریان پر قدرت نگاه تیره اش!

صدای قار قار کلاغ گره افتاده میان نگاههایمان را برید و سرم
پایین افتاد... موهایم را پشت گوش برده و زمزمه اش را
شنیدم:

_حالا نه...اما روزي که خيلي هم دور نيست...به جاي
ايوان...داخل عمارت مي نشيني!

#پارت ۲۰۷

شمشاد خانم آنا را به امامزاده صالح برده بود، اکبر آقا از
صبح براي ديدن يکي از دوستان قديمي به بازارچه رفته و
ظهر هم به اهل خانه وعده ي چلو کباب مخصوص شمران
را داده بود.

دفتر خاطرات امرالله شريف التجار را ورق ميزدم. از آن روز،
قريب به پنج بار آن را خوانده و تشنه تر از پيش براي مرور
دوباره اش بي تاب ميشدم

سرگذشت نازنده بود...همان روزهاي که ميانه تالار بولشوي
مسکو مي درخشيد و ميخواند

همان زمان که شاهزاده ي روياهايش پايين سن، با آن قامت
و هيبت، تمام قد تشويقش کرد...

ميليون ميليون گل سرخ...

آه که چه عشقي بود و چه فرجامي داشت...

صداي محکم و کوبنده ي کلون در مرا از دنياي ايرائيدا بيرون
کشيد.

در بي وقفه کوبيده ميشد...روي ايوان پا گذاشته و بي اختيار
چادر شمشاد خانم را برداشته و با دلشوره اي غريب بر
خلاف هميشه روي سر انداختم.

کلون ، مردانه کوبيده ميشد و تا به هشتي برسم صداي بلند
مردي همراه با تق تق در همراه شد:

_ در را باز كنيد!

دستانم لرزيد و پشتي انداخته ، در باز شد.

دو مرد يونيفرم پوش با كلاههاي لبه دار به نشان تاج شاهنشاهي کنار مردی در باراني و كراواتي روشن ايستاده بودند.

دست به چهارچوب گرفته و آب در دهانم خشكيد:

_ ب... بفرماييد!

_ منزل اكبر قلمداني اينجاست؟!

_ بله... فرمايشي... داشتن؟!

کاغذی به سویم گرفت و جدي و آمرانه گفت:

_ حکم تفتیش این خانه را داریم!

چیزی از میان سینه ام تیر کشید تا کف پا:

_ چ... چرا؟... چیزی... شده؟

گزارش پنهان شدن يك فراري را دادند... قاتل دو افسر
روس...

#پارت ۲۰۸

زیر پاهایم خالی شد... چادر از سرم افتاد و نگاهم وق زده به
چشمهای برزخی مرد میانسال پیش رویم:

_ نيستن... كسي... خانه... نيست!

_ ما حكم داريم دختر خانم... به امر رئيس كل اداره شهرباني... برويد كنار، بايد خانه تفتيش شود!

از جلو در كنار رفتم، به ديوار پشت سرم كوبيده شدم، مبهوت بودم، با چشماني گشاده، بي حركت و حيرت زده عبورشان را از جلو چشمانم ديدم، گوشهايم از جمله گزارش حضور يك فراري، يك قاتل زنگ ميخورد... اداره تامينات خود وارد عمل شده بود!

دفترچه ميان دستان يخ زده ام فشرده و پاهاي سنگين شده به دنبال آن سه مرد به حياط كشيده شد.

مرد باراني پوش نگاهي شبهه ناك به چهره ي رنگ پريده ام انداخت و در حاليكه به آن دو مامور، حكم تفتيش داخل خانه را ميداد به سويم قدم برداشت:

_ شما حالتان خوب است؟!

خوب نبودم... داشتم میمردم... وحشت زده نگاه از صورتش
دزدیم و چادر را روی سرم انداختم:

_ شما دختر اکبر قلمدانی هستین؟!

چه میگفتم، خدایا چه میگفتم؟!

_ خیر... از... از آشنایان... هستیم!

_ هستید؟!

نگاهم بالا آمد... خیره در نگاه کاوشگرش:

_ من... و... مادرم!

ابروان نازکش بالا رفت:

گويش آذري دارين... اهل تهران نيستين؟!

ميخ چشمهاي برزخي اش جواب دادم:

خير... اهل اينجا... نيستيم!

#پارت ۲۰۹

همان دم يکي از ماموران يونيفرم پوش بيرون آمده و بلند
گفت:

_قربان ، کسي داخل نبود ، مورد شبهه ناکي هم پيدا نکرديم!

_زير زمين...مطبخ...مستراح...همه را بگرديد...پشت بام را هم بررسي كنيد!

مرد پا به جفت ايستاد و از پله ها سرازير شد

روي پاهايم بند نبودم ، بايد چيزي ميگفتم ، حرفي ميزدم ، حس بي پناهي عميق تمام وجودم را در بر گرفته بود ، تكيه به تنها درخت حياط کنار اعضاي فلج شده ي تن ناتوانم نگاهشان ميكردم ، آنها را كه زمين و زمان را ميگشتند ، بالا و پايين ميرفتند و به دنبال يك فراري بودند...قاتل دو افسر روس...مادر!

نگاه يخ زده ام به دفتر امرالله افتاد، كاغذ نشانه درست جايي بود كه او به نازنده اش گفت (من پدرم، مرد وطنم و بايد برگردم)

همان دم كه معشوقش را در آغوش كشيد...بوسيد و براي هميشه رفت ، رفت تا خود را مديون دين هاي به گردن آويخته اش نكرده باشد...آه كه چه غريب بود و حالا

دخترش، مادرم اينطور غريب تر از او ، تنها و بي ياور به جرم حمايت از هموطنش ، دفاع از خون يك مشت انسان بي دفاع خاطي شناخته شده و قانون به دنبال مجازات او بود!

چادر روي سرم محكم شد و قدمهايم رو به جلو:

_هركس براي كاري بيرون رفته آقا...بعيد ميدانم به اين زودي برگردن!

نگاه كاونده اش را به چهره ام دوخت و نوك سبيلش را تاب داد:

_تا شب كه برميگردند! غير از اين است!

به قدري دهانم خشك شده بود كه زبانم به سختي تكان ميخورد، اما خود را نباختم، سينه صاف كردم و چشم در چشمش جواب دادم:

_ اینجا آنقدر بزرگ نیست که تفتیش آن تا شب طول بکشد!...

_ این خانه ی کوچک معماي بزرگی را در خود پنهان کرده دختر خانم!... من هم به حکم رئیس کل شهربانی مامور هستم تا این معما را حل کنم!

قلبم هر لحظه در حال ایستادن بود:

_ همه جا را تفتیش کردین... به دنبال موش هم میگشتین تا حالا پیدا شده بود...!

_ نه دختر خانم... موش تله موش میخواهد وگرنه جن میشود و يك بسم الله لازم دارد تا پیدا کردنش کار حضرت فیل باشد!

_ شما حکم دارین... فردا هم میتوانید با همین برگه مجوز ورود به اینجا را داشته باشید!...

_ همین امروز پیدایش میکنیم... کار به فردا نمیرسد!

#پارت ۲۱۰

صدای کون در نگاه مفتشش را از چشمان گریزانم گرفت و
به طرف در چرخید
روح داشت از تنم بیرون میرفت... مادر نباشد... خدایا مادر
نباشد!

قدیمی عقب گذاشته به طرف هشتی رفتم:

_ کجا؟!

_ در... در میزنند!

_ گروهبان شاهرودي!

مرد از گوشه ي حياط به طرف او پا تند کرد:

_ بله پاسيار؟!!

_ با احتياط ميروي و در را باز ميکني!...هرکه بود حتي
همسايه...هدايتش ميکني داخل!

_ اطاعت قربان!

بايد مينشستم ، ديگر تاب ايستادن نداشتم!

لحظات به درازا مي کشيد و نگاه آن مرد ميخ هشتي بود و
ورود کسي که انتظارش را ميکشيد.

صدای قدمها نزدیک شد ، نمیتوانستم به آنطرف نگاه کنم ،
نمیتوانستم!

_ اینجا چه خبر است!؟

سرم برگشت ، قامت بلندش روی پله های هشتی و صدای
محکمش و حضورش روح را به جانم برگرداند. قدم پیش
گذاشت ، نگاهش مستقیم روی من بود، جلو آمد، پنجه در
پنجه ام انداخت، مرا به خود نزدیک کرد و خیره به بازپرس
محکم و مسلط گفت:

_ به چه حکمی اینجا آمدین!؟

_ شما با چه نسبتی اینجا هستید!؟

او مرا پشت خود کشيد و سد نگاه آن مرد روي من شد:

_ اين خانم همسر من هستند... اينجا هم منزل موقت ايشان!

ميان آن هياهو قلبم گرم شد و پيشاني به پشتش چسباندم:

_ به حکم سرپاس رادسر ، رئيس شهرياني کل کشور براي تفتيش اين خانه ماموريم!

#پارت ۲۱۱

_ به چه اتهامي جناب سرپاس خود مامور و معذور شدند؟!

_ آنقدر اين جرم سنگين هست جنابِ

_ معين هستم... دکتر معين!

_بله جناب معین... پرونده وصل شده به رده های بالا و امر
اکید داریم برای پیگیری !

_همسر من مهمان این خانه است... منزل خود من هم دیوار
به دیوار این جاست... اینطور که شما میفرمایید ، به نظر
میرسد اینجا چندان برای حضور ایشان امن نباشد!...
هرچند کجای این مملکت در حال حاضر سکون دارد و
امنیت؟

_ شما مرد موجهی هستید جناب معین ، امیدوارم آنقدر به
قانون واقف باشید که عالم باشید جدل با مامور ارشد
شهربانی چه حاصلی دارد ، موکداً عرض میکنم این خانه به
گزارش رابط ما مخفیگاه شخصی است که مدتهاست
نیروهای ویژه شهربانی و علی الخصوص تامینات به دنبال رد
و نشانی از او هستند؟!

دستم به بارانی او چنگ شد و قلبم دیوانه وار کوبید:

_ اسباب مسرت است جنابِ

_ احمدي هستم جناب معين... پاسيار احمدي!

_ بله... عرض ميکردم جناب احمدي! ما يه ي مباحات است مامورين نظام اينقدر مدافع و دادخواه حقوق بربادرفته و نرفته ي مردم هستند!

به هر حال اميدوارم هرچه زودتر به نتيجه برسيد... هرچند بنده خود آنطور که متوقع بودم و منتظر نسبت به تعهد ماموران ويژه شهرياني به هدفم نرسيدم!

_ چطور؟! شما هم پرونده اي داريد؟ شکايي شده؟

_ پرونده که چه عرض کنم جناب پاسيار ، امر بعيدي است که شما نسبت به قتل عام چندين تاجر صاحب نام ايراني در جنگهاي نواحي زنوزق بي خبر باشيد!

#پارت ۲۱۲

مرد ساکت شده و دقایقی به همین منوال گذشت... از فراز
شانه ی شاهرخ نگاهی به چهره ی پسران و متفکر مرد بارانی
پوش انداختم:

_این پرونده خط و ربطی به شما داشته؟

_پدر من یکی از قربانی های جنایت روسهاست... امیدوارم
تفتیش امروز آنقدر مهم باشد که دوسیه ی قتل عام
چندماهه ی آن همه ایرانی به دست يك مشت غریبه ی
طاغی در درجه و رتبه ی پایین تری برای کنکاش و بررسی
شخص عالی مقام و صاحب منصبی چون شما ، جناب
پاسیار احمدی قرار گرفته باشد!

_آن پرونده که مخدومه شد!

_به چه عنوان جناب پاسيار!؟ دادگاهي تشکيل شد؟!
 متهمي ، مضموني حتي به دروغ براي چنين جنائتي به اربابان
 جرايد معرفي شد؟!!

اصلا رسيدگي در رابطه با چنين امر مهمي انجام شد يا خير؟!!

_فراموش نکنيد جناب معين!... اينجا من هستم که سوال
 ميکنم!

_بله جناب پاسيار... نيت جسارت نداشتم!... قصدم
 يادآوري بود تا خدای نکرده فراموش نکنيد پرونده ي به آن
 بزرگي هيچ وقت بسته نميشود!

_خيلي آمرانه و بي محابا حرف ميزنيد جناب
 معين!... حواستان هست؟!!

_مٲا سفانه بايد خدمت شما عرض كنم كشتن ده تا از بزرگترين رجال اقتصادي اين كشور آنقدر پر سر و صدا هست كه اگر من ساكت شوم، خانواده هاي معيرالممالك، شاهسون، شكردار، فرهمند و سايرين قطعا با نامه اي سرگشاده به شخص اعلي حضرت و چه بسا ملاقات حضوري با ايشان و نخست وزير وقت خواهان دادرسي و اجراي حكم براي عامل وعاملين اين جنائت خواهند شد!

سرش را جلو برد و آرام تر گفت:

#پارت ۲۱۳

_خيرچيني كه اين خانه را لانه ي زنبور معرفي كرده ... انگشت اشاره اش آلوده به ماشه ي اسلحه است!
 آنهم اسلحه اي كه تير خلاصش پيشاني پدر من و سايرين را نشانه گرفته!

از پشت او بيرون آمدم، با چشمانی گرد و نگاهی فراخ ، خيره
در چهره ي به اخم نشسته اش شدم!

نگاه تيره اي که پاسيار را هم کيش و مات نفوذش کرده بود
و در سکوت تنها نوک سبيلش را ميتاباند و چشم از چشم او
بر نميداشت!

دستم هنوز ميان دست گرمش بود و تنم زير سايه ي قامت
بلندش:

_به قول جناب مولانا دانه پنهان کن به کلي دام شو!...از
وجنات شما به دور است که خود را مضحکه و آلت دست
يك جوجه نظامي مزدور کنید و براي حرف صد من يك غاز
هر گدای تازه معتبر شده اي وقت و اعتبارتان را به خطر
بيندازيد خصوصا که به هر حرف و شايعه اي پای سرياس
رادسر را که بعد از فاجعه ي سرياس مختاري تازه روي کار
آمده و در اين واويلا لبه ي تيغ هستند به ميان بکشيد!

نیم نگاهی به من انداخت و دست روی شانه ی آن مرد گذاشته کمی فاصله گرفت، کنار گوشش چیزهایی گفت و لحظاتی بعد مرد در حالیکه نگاهی توام با احترام به چهره او و سپس من انداخت، سری خم کرده به همراه دو مامور دیگر از خانه بیرون رفت!

لبه ی باغچه نشستم و سر سنگینم را به تنه ی درخت تکیه دادم...

او تا دم در رفته و برگشته بود، چشمانم بسته شده بود و نفسم آرام،

حضورش نزدیک تنم، عطرش میان مشامم و گرمای دستش روی صورتتم آرامشی عمیق بر جانم نشانده:

_وقتی بمیرم میتوانی اینطور بترسی و زانو خم کنی!

چشمانم باز شد... جلوی پایم زانو زده بود:

_نترس... نه تا زمانی که من زنده ام و نفس میکشم!

دست زیر شانه هایم انداخت و با یک تکان بلندم کرد!... میان بازوانش جمع شدم!

در آغوشش بودم و به تنش فشرده میشدم... قلبم بنای تپیدن گذاشت و دلم از آن همه نزدیکی ریخت:

_ شما... شما که هستین؟! ...

سرش پایین آمد... کنار گوشم:

_ بهت قول میدهم دیگر هیچ مفتشی پایش اینجا باز نشود!

_ مادرم!

_ مادرت هم همینجاست!... دیوار به دیوار این خانه!

سرم به ضرب بالا آمد، تیره هایش فاصله ای تا چشمانم
نداشت:

_ عمارت شما؟!!

_ عمارت من!

_ چ... چرا؟!!

دستانش محکتر دور تن لرزانم پیچک شد... آنقدر ناتوان
بودم و آغوش او آنقدر گرم بود و امن که بی اراده خود را
میان دستانش رها کرده و منتظر جواب بودم:

_ مصلحت بود قاصدک... مصلحت!

كف دستانم روي سينه اش بود و تپش هاي قلبش زير
دستم... سر به زنگاه رسيده بود... مثل هميشه...

صدای باز شدن در حیات و یا الله گفتن بلند اکبر آقا حلقه
تنگ بازوانش را باز کرد و به آرامی از من فاصله
گرفت... احساس سرما کردم و چادر را دور خود پیچاندم.
اکبر آقا وارد حیات شد و او به طرفش گام برداشت... لحظه
ای برگشت نگاهم کرد و آمرانه گفت:

_ شما برو داخل... در را هم ببند، مادرت و شمشاد خانم الان
می آیند... برو!

بالا رفتم، پا روی ایوان گذاشتم، در را باز کردم و داخل
شدم، زانوانم تا شد و کنار دیوار نشستم.

گيج بودم، ترسيده بودم، جاني در بدن نداشتم و تنم بوي
عطر او را گرفته بود...

#پارت ۲۱۴

هوا رو به غروب ميرفت، اكبر آقا روي ايوان مشق خط
ميكرد، راديو از خواننده اي ترك ميخواند، مادر تكيه به ديوار
داشت و خيره به رو به رويش بود، شمشاد خانم هم خود را
سرگرم پخت و پز و رفت و روب کرده و هرکس در لاک خود
فرو رفته بود.

هر از گاهي بي اختيار سر پايين ميردم و خود را بو
ميكشيدم... رايحه اي ضعيف از عطر او هنوز روي لباسم
مانده بود!

كنار اكبر آقا نشستم و به حركت قلم ني روي كاغذ زل زدم.

_ حال مادرت چطور است؟

موهايم پشت گوش رفت و نگاهم به درخت خرمالوي غرق
شكوفه:

_ ضعيف تر از هميشه...رنگ به رو ندارد

دستان كپل و سرخ اكبر آقا به چيرگي قلم را روي ورق ميكشيد
و نگاه گرد و ريزش جمع خطوط خوش نقش بود:

_ وقتي پا گذاشتين ميان اين خانه...وقتي شهين،خواهر
شمشاد سفارش كرد و ضمانت...چشم بسته،بي سوال و
جواب...همانطور كه خودتان از برهان آمدن و وضع و حال
زندگيتان گفته بودين، پذيرفتم و شدين مهمان كه نه،تكه اي
از اين خانه و زندگي

لب به دندان گرفته و انگشت در هم قفل كردم

_هرچند از همان اول، سر و شکل و نشست و برخاستان... رنگ رخساره اي بود که خبر از سر درون میداد!

سرم به ضرب بالا آمد، هنوز غرق نوشتن بود و نگاهش به پایین:

#پارت ۲۱۵

_ اما چه آن زمان که ظنين بودم و چه حالا که يقين پیدا کردم... براي توفيري نمیکند باباجان... شما اگر رعیت زاده باشین یا بزرگ زاده، مهمان من هستین و عزیز!

کاغذ را کنار گذاشت و جرعه اي چاي نوشيد:

_ امروز وقتي آمدم و حال و احوال اين خانه را دیدم... وقتي شاهرخ معین کنارم کشيد و سربسته از آمدن شهرباني چي ها

گفت و کشاند به خط و ربط قتل پدرش و اینکه موضوع سرِ
بررسی و کند و کاو دوسیه جنایت جنگل بوده، باور کردم و
هیچ نگفتم... اما مادرت!

_خیره بودم به دهانش و حرفهای نگفته:

_رفتم عمارت معین... شمشاد خانم را فرستاد اینجا و از من
خواست بمانم

استکان را روی نعلبکی گذاشت و قلم را داخل دوات فرو برد:

_همه چیز را بهم گفت... همه چیز

نگاهی به حیاط انداخت و نگاهی به من حیران و هاج و واج:

_مادرت زن جگرداری است... خون يك پهلوان را دارد... از
وقتی فهمیدم چه کرده و چرا... سرم پیش قدمش خم شده!

دستش بالا آمد و روي سرم نشست:

_تو و مادرت تا قيام محشر روي چشمهاي من جا دارين...خوف نكن باباجان...من و اين ته مانده ي عمرم سربلنديم به همسفره بودن با زني كه دستش متبرك به خون آشغالهاي روس است و سينه اش سپر به دفاع از معين و امثال معين!

دست روي شانه ام گذاشت و کنار لبخندي پر مهر اضافه كرد:

_برو نور چشمي...برو پهلوي مادرت...برو شيرزاده!

#پارت ۲۱۶

_ از امام زاده برميگشتيم... سر پيچ كوچه اتومبيل شهرباني از
كنارمان گذشت و رفت تا جلوي در خانه اكبرآقا!...

دستم روي دستان يخ كرده اش بود:

_ همان جا زانو شكستم!

آهي از سينه كشيد و ناليد:

_ كار خودش را كرد... آخر زهرش را ريخت!

_ از كه حرف ميزنين آنا جان؟! ..كمال!؟!

نگاهش... نگاه آبدار كهربي اش روي چشمان سرگشته ام
ماند:

_ او زمين و زمان را به هم مي‌دوزد... مي‌دوزد تا جگر خون شده
ام را به چشم ببيند!

_ آخر چطور؟! ... چطور آخر؟!!

ناي نشستن نداشت... ناي حرف زدن نداشت... مادر ظريفم
بيشتر از تاب و توانش كشيده بود:

_ او آدم نظام است... نفوذ دارد... به حتم حلیمه را بند جرز
ديوار کرده تا زیر زبانش را بکشد... براي او که کاري ندارد!

_ از... از کجا معلوم که... که کار او باشد؟!!

_ ميدانم... يقين دارم... جز او که ميدانست؟! ... ما سوزن شده
بوديم میان انبار گاه!

روي زانو جا به جا شدم. سرم از فوران فشار و سوالهاي پي در پي در حال انفجار بود:

_شاهرخ... يعني... دكتر از... كجا فهميد؟!

نگاه در چشمانم ، سر به ديوار داد و گفت:

_ آنها داخل خانه شدند كه همان دم اتومبيل دكتر سر پيچ كوچه رسيد و نزديك ما توقف كرد!

نفسی بیرون داد و دست روی سینه مشت کرد:

_ ما را كه دید... میان حرفهاي شمشاد خانم به عمارت برد و خود را به تو رساند!

بوي عطر جامانده اش دوباره مشامم را پر كرد:

_ او... او همه چیز را... همه چیز را میدانند؟!... مثل اکبر آقا؟!!

سر مادر برگشت، تا جایی که میتوانست صاف نشست و دستش بار دیگر چنگ سینه اش شد:

_ اکبر آقا همه چیز را نمیدانند... تنها از کشتن دو افسر روس خبر دارد و اینکه ما عمارتی در زنوز داریم و باغ میوه ای!... اما دکتر!

_ دکتر چه آنا جان؟!...

_ بعضی اوقات ، مادر تمام شیشه عمر فرزندش را با نگاهی... کلامی... کرداری میبیند!...

دست به سویم گرفت و میان آغوشش فشرد:

_ من هم آتیه ی تو را با مردی مثل شاهرخ معین دیدم...!

سرم بالا آمد و لبهای مادر روی پیشانی ام نشست:

_مهم نیست او چه میداند و چقدر...مهم آرامشی است که با جنم و مردانگی اش همراه است...مهم این است که من با دل قرص و مطمئن پاره ی تنم را به او سپردم و میدانم نمیگذارد خار به پایش برود...مهم این است که با وجود آمدن مامورین به این خانه، ما باز هم همینجا ماندیم و خانه به دوش و آواره نشدیم...

مادر دستانش را قاب صورتم کرد و ادامه داد:

_امروز وقتی اطمینان و اقتدار چشمان شاهرخ معین را دیدم،وقتی سینه سپر کرد و بعد از نشاندن من میان عمارتش خود را به تو و برای حمایت از تو رساند...لحظه ای پدرم را دیدم و شباهت عجیب این دو به هم تنم را لرزاند...

لبهای کبودش مهر بوسه شد روی پیشانی من و همان جالب زد:

_تو خوشبخت میشوی...یقین دارم...

#پارت ۲۱۷

ماه میان آسمان میدرخشید،عطر یاس امین الدوله از پنجره ی باز اتاق به داخل پا گذاشته و کنار خنکی هوای اردیبهشت حس خوشایندی به وجودم میبخشید.

مادر میان رختخواب آرام گرفته و نور مهتاب صورتش را از همیشه زیباتر کرده و گیسوان خرمایی روشنش چهره اش را قاب گرفته بود.

به یاد شب پیش افتادم،حال غریب آنا و حرفهایی که به من و اهل خانه زد.

به یاد آرامشی که داشت و حال مساعدی که لبخند بر لب
همه ما نشانند.

سرم را روی متکا جابه جا کردم و خیره به چهره ی غرق
خوابش به حرفهایش اندیشیدم.

شام، شامی کباب داشتیم و خورشت شیش انداز:

_دست و پنجه تان درد نکند شمشاد خانم...

_نوش جان خواهر... امشب الحمدلله اشتهایت باز شده!

لبخندی بر لب مادر آمد، بشقاب را کنار کشید و گفت:

_ ما همیشه شیش انداز زنجانی میخوردیم با کشمش و خرما... اما این پر بود از گردو و رب انار... بسیار خوشطعم بود و دلپذیر

شمشادخانم گل از گلش شکفت:

_ قربان دهانت خواهر... مادرم خدا رحمت کرده اهل گیلان بود... دست و پنجه اش زبانزد در و همسایه بود... تعریف از خود نباشد. دست پخت منم به مادرم کشیده!

اکبر آقا در حالیکه لقمه پدر مادر داری در دهان میگذاشت، اشاره ای به شکمش کرد و گفت:

_ بی جهت نیست که این خندق بلا شده آرامگاه جوجه!... رمل و استرلاب انگشتان این خانم باجی، جادو جنبلمان کرد و شدیم بنده ی شکم!

... و الا ما هم روز و روزگار پهلوانی بودیم برای خود!

#پارت ۲۱۸

شمشاد خانم غش غش خندید و جواب داد:

_پهلوان بودین... اما پهلوان پنبه آمیز قلمدون!

_دست شما درد نکند خانم! ما پهلوان پنبه ایم؟!!

نکند یادتان رفته چطور سرداب امامزاده از نذر جنابعالی
یکپارچه شمع سوخته بود و اشک و زاری!

_من نذر کردم؟!... من اشک ریختم!... خدا به دور!... والا من
ریخت شما را تا سر سفره ی عقد ندیده بودم... اما خبر شدم
چطور پریشان کوچه

و گذر شده بودین برای گرفتن جواب از آقای خدا بیامرز!

_به ولله که از زیر همان چادر چاقچور دل ما را بردی!

من اگر یک کار معقول در زندگی کرده باشم در آوردن پاشنه
ی در خانه شما بوده خانم خانما!

شمشاد خانم فلفلی خندید و النگوهایش جرینگ جرینگ
صدا کرد:

_اوا خاک عالم اکبر آقا... واسه خاطر یک شام... یک خروار
خجالتم دادین... بلند شوم سفره را جمع کنم!

مادر خندان از بده بستان آنها کنار سماور نشست و برای
اولین بار در آن خانه مشغول ریختن چای شد:

_اکبر آقا عرضی داشتم... اگر حوصله دارین... بگویم
خدمتتان!

اکبر آقا پشت به مخده نشست و تسبیحش را بازی داد:

_ امر کنید بماندخت خانم... بنده سر و پا گوشم!

شمشاد خانم هم از مطبخ برگشت و کنار شوهرش نشست.

مادر سینی چای را وسط فرش گذاشت و چارقش را مرتب کرد:

_ امشب حال خوشی دارم... الحمدلله دردم کم شده و سینه ام سنگین نیست... فکری شدم همین حالا از شرمندگی مرحمت و لطف شما در بیایم!

نگاه همه ما به چهره ی آرام مادر بود:

_ نمیدانم چقدر فرصت دارم... بدعهدی روزگار کاری با من کرد که در سن چهل و پنج سالگی یک پیزن ناتوان شدم و کج دار مریض... که روز در میان تب نوبه میگیرد و اسباب زحمت همه ی شما شده!

#پارت ۲۱۹

_ای بابا خواهر...چه حرفها میزن...

دست مادر بالا آمد و میان حرف شمشاد خانم گفت:

_نقل تعارف نیست شمشادخانم...این حرفها در این هفت هشت ماهی که سربار شما شدیم روی دل و سر زیانم مانده بود...به جا بود گفته شود اما فرصت نمیشد.

لحظه ای اخم میان ابروانش گره انداخت و دستش روی سینه مشت شد:

_ننجه سن آنا جان؟!...آبی میسین؟(حالتان چطوره آنا جان?...خوین؟!)

_ياخشيام قيزي...پيس دئيرم!

کمي جابه جا شد و رو به اکبر آقا ادامه داد:

_قصد پرگويي ندارم...اصلا خيال کنين درد و دل
ميکنم...بيشتر هواي حرف زدن دارم و گوش شنوا!

اکبر آقا استکاني از میان سيني برداشت و گفت:

_من تا سپيده ي صبح همينجا گوش به فرمان نشسته
ام...بفرماييد بمان دخت خانم!

_شما آقايد...

آنا پاكتي از زير مخده بيرون آورد و ادامه داد:

_تا ریشه در آب است، امید ثمری هست...

شما و شمشادخانم در سخت ترین روزهای عمرم پناهم
شدین و مایه ی آرامش... شما حکایت همان مسجدی
هستین که خراب شده اما محرابش هنوز به جاست!
به جان تنها دخترم نه گزاف میگویم نه چرب زبانی
میکنم... همه حق است و حقیقت!

پاکت مهر و موم را جلوی پایش گذاشت و گفت:

_دیگر ملتفت شدین که ما آنطور که اوایل... آن هم محض
احتیاط و خوفی که داشتیم حقیقت زندگی مان را بازگو
نکردیم... گفته بودم رعیت زاده ام و روی زمین مردم کار
میکنم!... حلالم کنید!

کاغذ را پیش کشید و ادامه داد:

_سند باغ میوه ای اطراف تبریز... بسیار بسیار زیباست و پررونق... حاصل میوه اش را پیش پیش میخرند و سر یک هفته تمام درختانش لخت میکنند!... از جوی زلالش نگویم که چشمه ی کوثر است!

این باغ به نام خود من هست و اختیارشش دانگش را دارم!

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

#پارت ۲۲۰

_حساب آیدان و آنچه به او مربوط است...موقتا دست امینی به امانت گذاشته شده... گرچه من محکم کاری هایم را هم کرده و شخص معتمد دیگری را هم ضامن امنیت و آرامش آتیه ی دخترم در نظر گرفتم!

خیالم از بابت او جمع است و راحت...اما شما...به ارواح خاک پدر و برادرم نه پای ترحم میان است که من سر سفره ی بی منت شما به قدرشان خودم و دخترم خوردم و خجالت

زده ام نه بحث تعارف است و معامله!... بگذارید به حساب آرامشی که انگار دینم را ادا کرده باشم!

مادر خم شد و کاغذ را جلوی پای اکبر آقا گذاشت:

_سند را پاره کنید... بسوزانید... وقفش کنید... هرکار صلاح میدانید انجام دهید... اما شما را به مهر و محبتی که میانمان است رد نکنید!

من کتبا نوشتم و مهر و امضا شده دست جناب معین سپردم که بعد از مرگم کارهای انتقال قانونی صورت بگیرد!

_آناحان!...

مادر دست بالا آورده ادامه داد:

_من خواهر کوچک شما که به ولله این مدت لطف و محبتی که شما در حق من و دخترم روا داشتین برادرم شمس نکرد!

حالا هم به حرمت همان خواهر و برادری قسمتان میدهم
این برگ سبز را از من قبول کنید تا دلم خوش باش!

اکبر آقا نگاه میخ شده اش را از مادر گرفت و لا اله الا الله
گویان به زمین داد:

_چه بگویم!...

تسبیحش را گرداند، دو مرتبه استغفراللهی زیر لب گفت و رو
به مادر کرد:

_من از دار دنیا همین خانه را دارم و تکه زمینی در
قلهک... سپرده بودم بعد از من و شمشاد خانم خرج خیر
کنند... که پای شما و این نازدانه به خانه ی ما باز شد... از
همان روز اول مهر این دختر به دلم نشست و شد
وارثم... اقدام کرده بودم بعد مرگم هرچه دارم و ندارم برسد
به دختر شما که فرزند خود من است... حالا امشب با این کار
بار دیگری روی دوش من بی اولاد بی وارث گذاشتین... من
که اول و آخرش این مال را به دختر خودت میدهم!... تنها

داری از این دست به آن دست میکنی! سر پیری باغ میخواهم
چه کنم خواهر من!

_گفتم اکبر آقا... عرض کردم خدمت شما!... هرکار صلاح
میدانید انجام دهید... تنها دست مراد نکنید!

#پارت ۲۲۱

اکبر آقا بی میل و با اکراه دست پیش برد و پاکت را برداشت:

_باشد... برداشتم... هرچند خوشحال نشدم!

مادر لبخندی فراخ بر لب آورد:

_اما من شدم... خدا عمرتان را دراز کند... دلم را خوش
کردین!

مادر سرفه میکرد و سینه اش را چنگ زده بود... سر از بالش برداشتم و به سویش خیز بردم:

_ عرق کردین آناجان... درد دارین؟!_

کتف چپش را گرفته و صورتش جمع شده بود:

_ عرق تن و درد... برای... من
شده... لباس... تن!... بخواب... امشب... امشب سبکتر
از... همیشه ام!

بالش را کنارش بردم و دراز کشیدم:

_ آنا جان... امشب انگار دور از جانتان... داشتین... داشتین

_ وصیت میکردم؟!_

_خدا نکند آنا جان...زبانم لال!

_عمر برف است و آفتاب تموز...تا به خود بياییم باید جمع کنیم و برویم!

چه رسد به من که اگر این درد از پا درم نیاورد،
آن نابکار ناخلف، پایم را میان تله گیر می اندازد!

_اما شما گفتین که دکتر...

_گفتم شاهرخ معین نمیگذارد گزندی ببینیم...اما مادر او هم آدمیزاد است...خود هزار گیر و گرفتاری دارد...حالا دست روزگار و تقدیر به هر برهانی ما را به هم گره زده!...بگذریم

دست به سرم کشید و ادامه داد:

_من که از فردا خبر ندارم...ديدي که تا اینجا هم
آمدند...شاید دوباره میان کوچه ای بازاری، دم زیارتي ردم را
بگیرند و سراغم بیایند!...

نگاه به چشمان پریشانم کرد و لبخند زد:

_نگفتم که خوف به دلت بیندازي...میدانم...به آنجا
نمیکشد!

گفتم که بدانی در این دنیا هر چیزی ممکن است

خود را جلو کشید و تن به تنم چسباند:

_اگر روزي نبودم...همینجا میمانی...کنار این زن و
شوهر...سرکشي نمیکنی آیدان...بیقراری نمیکنی...یاغی گری
نمیکنی!

بعد از من تا بیست سالگی...شاهرخ معین بزرگتر تو است
...مرد تو و صاحب اختیارت!

به او اطمینان دارم و بیشتر به خدایی که او را سر راهت گذاشت!

سرم را روی سینه اش گرفت و بوسید:

_برای حقت بجنگ مادر... اما عاقل باش... دستپاچه و
عجول نباش... آرام باش و صبورا!
با پنبه ی کلامت سر بیر نه چنگ و دندان!

کمین کن تا دام باشی... شکار چی باشی نه شکار!...

#پارت ۲۲۲

حالا شب از نیمه گذشته بود... از عمق خواب بیدار شده ،
زیر نور مهتاب و عطر یاس امین الدوله به حرفهای مادر فکر
میکردم!

دستم روی دستش قرار گرفت... چقدر سرد بود!

بلند شدم، پنجره را بستم، پتو را رویش کشیدم... چه آرام خوابیده بود...

جلو رفتم... نور مهتاب، مهتابی چهره اش را روشن کرده بود.

بی اراده لبخند بر لبم نشست و دست روی گونه اش گذاشتم!... خدایا چرا اینقدر مادر سرد بود!

شانه اش را آرام تکان دادم... عمیق تر از همیشه خوابیده بود!

پتو را تا زیر گردنش بالا کشیدم و لب روی پیشانی اش گذاشتم!

ناگهان چیزی میان سینه ام سقوط کرد... آب در گلویم
 خشکید... از جا پریدم و چراغ را روشن کردم!
 پشت پلک مادر تکان نخورد... جلو رفتم! به حرکت سینه اش
 نگاه کردم که آرام بود... که ساکن بود!...
 دستانم... ناتوان و لرزان روی شانه اش قرار گرفتم:

_آنا جان... آ... نا!

تکانها شدیدتر شد و صدای وحشتزده ام بلند تر:

_آنا جان!؟ آنا! آنا! آنا! آنا! آنا! آنا! آنا! آنا! آنا! آنا!

مادر بیدار نمیشد!... چرا بیدار نمیشد!!!

دوباره تکانش دادم و دوباره فریاد زدم:

ميان كوچه بودم... چراغ قوه جلوي پاهاي برهنه ام را روشن
 ميکرد و من به در بزرگ عمارت نزديك ميشدم... چيزي كف
 پايم را سوراخ كرد... روي همان قدم گذاشتم و درد را تا مغز
 استخوانم بلعيدم!

مشتهايم روي در آهني فرود مي آمد و فريادم بي آنكه بدانم
 چه ميگويم بلند بود!

كسي در را باز كرد... كسي كه دكتر نبود:

_دكتر... دكتر كجا است!

_ تازه از مريضخانه برگشتن!... چه شده دختر جاان؟!

آغلام بود!... همان مرد باغبان!

_ صدائيش کن... دکترا صدااا کن!

_ آخر چکار داري نصفه شبی!؟

_ مااا درم... مااا درم... دکترا صدا بززن مرددک!

کسی دوان دوان نزدیک میشد... تن برهنه اش را با پیراهنی می پوشاند و چشمانش از نور چراغ قوه جمع شده بود:

_ چی شده آغلام!؟

_ چمیدانم آقا!... این دختر با این سر و شکل آمده کلون در را از جا در بیاورد!

#پارت ۲۲۳

پايم به چيزي گير كرد...روي زمين افتادم، چراغ قوه زير نور
مهتاب قل خورد و لا به لاي درختان خاموش شد!

بلند شدم...دستم خيس شد...به گمانم خون بود!

خود را به حياط رساندم...صداي شيون مي آمد...

ميان چهارچوب اتاق چشمان وق زده ام روي سينه ي برهنه
ي مادر ، روي دستان بزرگ دكتر كه گرده اش را فشار ميداد
و بر ميداشت كه دهان به دهان مادر ميگذاشت و نفس
ميداد كه لاي چشمان مادر را باز ميكرد كه هر كار ميكرد تا
بيدارش كند اما او بيدار نميشد ماند!

شمشاد خانم بي چادر و چارقد با موهاي پریشان بر سر ميزد
و شيون ميكرد

، اكبر آقا چهار دست و پا بالاي سر مادر مانده و دست روي
دهانش گرفته بود!

مادر اما هنوز خواب بود!...
چقدر خسته بود!...

جلو رفتم!... کسی شانه ام را گرفت...
کنارش زدم... جلوتر رفتم... دکتر دست لا به لای موهایش
فرو برد و تنها گفت:

_ ایست قلبی... تمام کرده!

تمام کرده؟!... مادر من؟!... چه چیزی را تمام کرده؟!... دنیا
را؟!... بی من؟!... مگر میشود!

کنار دکتر روی زانوانم افتادم!
سینه ی مادرم برهنه بود... دست جلو بردم و دکمه اش را
بستم... هنوز خواب بود!... خوابِ خواب!

سر روی صورت قشنگش گذاشتم...میخواستم بیدارش
کنم...آخر مادرم بود...همه چیزم بود...همه گسم بود!
مگر میشد او تمام کند و من هنوز تمام نکرده باشم!

دستی عقبم کشید ، با غیظ پش زدم...آه...یکی شمشاد
خانم را خفه کند!...روی مادر را پوشاندم و موهای قشنگش
را نوازش کردم!

دستی دیگر مرا از او جدا کرد!...مقاومت کردم...اما قوی
بود...مرا از جا کند و از او دور کرد!

عطر تلخ نفرت انگیزی مشامم را آزرده! سرم برگشت! نگاهم
قفل چشمان تیره ای شد که برای اولین بار استیصال و ترس
ازش میبارید!

ولم کن!...ماددررم...باید مادرم را بیدار کنم...

دستانش محکم نگهم داشته بود... از اتاق بیرونم کشید!... میان بازوانش فشرده شدم!... من او را نمیخواستم... کاش دست از سرم بر میداشت!

_مادرم... مادددررم!

_عزیزم... عزیز دللم!... متاسفم... متاسفم!

سرم به سینه اش چسبیده بود!... داشتم خفه میشدم... کاش رهایم میکرد... کاش میفهمید که من مادرم را میخواهم...

_دست از سرم بردار... تو رو خدا ولم کن... شمشادخانم نمیکذارد مادرم بخوابد... میخواهم بروم پیش مادرم... میخواهم بروم!

_بیشتر فشرده شدم

سینه اش گذاشتم و ملحفه را روی سر هردویمان کشیدم... حالا با هم تمام می‌کردیم... با هم...
دنیای دیگر جای ماندن نبود...

#پارت ۲۲۴

به دنبال جمله ای دفتر خاطرات امرالله را ورق می‌زدم... پیدایش کردم...

اشک مرد وقتی بریزد، وقتی بغض مرد بشکند، آنجا آخر دنیا خواهد بود و من با حق هقی دردآور شاهد آخر دنیا بودم!...

آخر دنیای یک زن کجا بود؟!... یک دختر... وقتی که مادرش مرده باشد... جلو چشمانش برای همیشه رفته باشد و او باور نکند... تاب باور کردن نداشته باشد... جان پذیرفتن نداشته باشد و دلش مرگ بخواند... درست مثل من!

روز و شب کنار رختخواب خالی او مینشستم و به سینی دست نخورده صبحانه...ناهار و شامش خیره میشدم کنار شمشادخانم،اکبر آقا،آمیزوالده که می آمد و میرفت مینشستم باز دلم هوای مادر و اتاقش را میکرد...سر روی بالشش می گذاشتم و درآغوشش میکشیدم!
دیگران گریه میکردند و من میان باور و ناباوری چشم میبستم و بغض میبلعیدم و نبودنش را سرکوب میکردم!

بعضی میگفتند:چه دختر قرص و محکمی است!...

بعضی دیگر لب به دندان گزیده پچ پچ میکردند:
_واویلا انگار نه انگار مادرش مرده...نه اشکی...نه آهی...آخرالزمان شده والا!
بعضی دیگر سر جنبانده میگفتن:طفل معصوم مجنون شده و دیوانه

خیال میکردند من خواهرزاده ی اکبر آقا هستم و همه برای مرگ خواهر جوان آمیرزا به تسلیت و دلجویی از او میرفتند و می آمدند!

دکتر می آمد... ازش فاصله میگرفتم و پیش مادرم بر میگشتم... معاینه ام میکرد... دارو میداد... نمیخوردم و زیر لحاف مادر پنهان میشدم... میخواست مرا سر مزار ببرد... برو برمیگرداندم و در اتاق را میبستم...

هفتم گذشت... عید اول... چهلم از راه رسید... من هنوز سرمزار نرفته بودم و باز هم نمیرفتم!... نمیخاستم مادرم مرده باشد... نمیخاستم

خانه خلوت بود... همه رفته و تا ظهر و وقت ناهار برنمیگشتند...

روی ایوان نشستم... کاغذ روی میز خطاطی اکبر آقا بود و ذغال میان دستانم...

طرحی از چشم کشیدم... ابروانی هلالی... گیسوانی موج و
ریخته روی پیشانی بلند... بینی کوچک و لبهایی نازک

زنی با چشمان کهربایی که ذغال نمیتوانست نقش رنگش را
بزند و تنها من میتوانستم عسلی ناب و زلالش را لمس کنم...

مادرم روی لبهایش لبخند داشت... مادر زیبا و لطیفم... مادر
نازپرورده و دردانه ام... مادر پُردل و تَهْمَتَنَم... مادر رنج دیده و
غربت کشیده ام... مادرم!

انگشتم روی خطوط چهره ی ناب و بی نقصش کشیده
شد... ردی از میان پیشانی تا گونه ی راست گرد و برجسته
اش دهن کجی کرد

خیره به عکس ذغالی خط خطی ، زبان در دهان خشک شده
ام چرخید:

_دوباره تنها شدیم آنجان...دوباره همه رفتن و من ماندم و شما...آخ که چه کیفی دارد خلوت مادر و دختری...سرم را بگذارم روی پاهای شما و دستانتان برود میان موهای بلندم...برایم حرف بزنین و من گوش بدهم و چشم بگویم...پیشانی ام را ببوسین و من سر میان سینه ی گرم و نرمتان پنهان کنم...آخ که صدای قلبتان...قشنگترین لالایی دنیاست

#پارت ۲۲۵

خم شدم...لب روی صورت ذغالی ساییدم و همانجا لب زدم:

_شما همیشه بوی سیب میدید آنجان...آن هم سیب گلاب...اصلا پوست تنتان عطر دارد...

سر بلند کردم... کاغذ را برداشتم... چشمانم روی چشمان
ذغالی کهربایی نقاشی خیره شد:

_ همه خیال میکنند شما خواهر اکبر آقایین... نمیدانم بگویم
یک برادر بیشتر نداشتین و آن هم شمس آقا بود یا
نه!... هرچه شما صلاح بدانید!...

خنده ای صدادار زدم و ادامه دادم:

_ نه به شمس آقای لاغر و ظریف و کم حرف... نه به اکبر
آقای گرد و قلنبه و پرچانه!...

روی گونه ام کوباندم و شرمنده شدم:

_ ببخشید آنجان... بی ادبی کردم... همان خوش صحبت
مقصودم بود!

عکس را به سینه چسباندم و سر را به دیوار:

_بیایید برویم از اینجا... اصلا عمارت عمه فروزان را بدهیم دست کمال و خودمان کوچ کنیم تبریز... خانه ی پدری شما... همان که عاشقش هستین و دلتان برای در و دیوارش ضعف میرود...

اصلا اگر صلاح میدانید تمام مال و منال پدر و عمه خانم و ایل و طایفه ی شریف التجار را بیندازیم جلوی کمال و دو تایی برویم عمارت آقاخان زندگی کنیم... همان برای ما کافی است... میگوییم اکبر آقا و شمشادخانم هم بیایند کنار ما... آنها هم مثل ما تنها هستن... میشویم کس و کار هم... اصلا بازدیدمان را پس میدهیم... باز هم هر چه شما مصلحت بدانید!

_برو لباسهایت را بپوش!

چشمان مخمور و رخوت انگیزم به ضرب باز شد...

پیراهن و شلوار تیره، کراوات تیره ، موهای براق ، آراسته ،
تیره و نگاهی خیره و تیره:

_برو آماده شو!

کاغذ میان آغوشم فشرده شد:

نه...ک...کجا؟!

قدم پیش گذاشت...دست دراز کرد...نرده ی ایوان کوتاه بود
و قد او بلند:

_هم صحبتت را بده ببینم!

مادر به سینه ام فشرده شد:

#پارت ۲۲۶

خود را عقب کشیدم:

_هیچکس خانه نیست... همه رفتند... شما... شما هم
بفرمایید!

پوزخندی بر لب نشاندم... دستی میان موهایش فرو
برد... دست در جیب کرد و سیگاری بر لب گذاشت
... قدمهای بلندش طول و عرض حیاط را رفت و سیگار به
ضرب روی زمین پرت شد، کفش براقش فیلتر را لگد کرد و
نگاه میخدارش روی صورتم برگشت:

_برو و لباسهایت را بپوش...! بپوش تا برویم سر مزار!

_به من امر و نهی نکنین جناب معین... بگذارید مادر و
سایرین برگردن بعد تشریف بیاورید!

فکش روی هم فشرده شد و گره ی میان ابروانش کور...پله
ها را به ضرب بالا آمد و به آنی دست دور بازوانم انداخته ،
مرا از جا کند:

_آماده میشوی یا خودم آماده ات کنم!؟!

آب در گلویم خشکید...مادر را بیشتر به خود فشردم:

_نه نمیشوم...چرا بشوم!

سیب گلویش تکان خورد و نگاهش تنگ شد:

_باشد...حرفی نیست!

به دنبالش به داخل کشیده شدم، قدمهای بلندی که تا اتاق رفت و در را باز کرد... مادر هنوز در آغوشم بود و من گیج و سرگشته از او و دلیل حضورش!

در اتاق بسته شد... بازویم میان چنگش فشرده میشد و پشتم که به دیوار خورد رهايم کرد:

_ با مادرت حرف میزدی؟! ...چه میگفتی؟!_

چرا اینقدر عجیب شده بود... ترسناک شده بود:

هرچه... اصلا... اصلا شما اینجا چه میکنید؟!

نگاهی اطراف اتاق چرخاند... لحظه ای روی لباسهای آماده شده بالای صندلی ایستاد و به سنگینی تیره هایش را میخ چشمان پرسان و هراسانم کرد:

_من اینجا چه میکنم؟!...

پنجه از بازوی دردناکم برداشت و بند اولین دکمه پیراهنم کرد...دلم میان سینه تیر کشید:

_چه...چکار میکنین؟!...

دندان روی هم سایید و دکمه باز شد:

#پارت ۲۲۷

_داری میبینی!...

یک دستم از مادر جدا شد و روی دست او رفت:

_دست بردارید!...چرا اینطور میکنید!...

آرام و مسلط... با دست دیگرش دستم را پس زد و جلوتر
آمده دکمه ی دوم را هم باز کرد... زبانم الکن شده بود:

_ش...ش... شما...چه...مرگتان...شده؟!!

دکمه ی سوم باز شد و نگاهش روی گردن و پیش سینه ام
چرخید:

_چرا ترسیدی؟!...گفتم آماده شو...نشدی...دارم کمکت
میکنم!

چرا اینطور حرف میزد!...چرا لحنش تغییر کرده بود...چرا
داشتم جان میدادم زیر دستانش!

یقه لباس را کنار داد و انگشتانش گردن و شانه ام را نوازش
کرد!...

هق شد و سوزش چشم:

_ حرفهای مادر دروغ بود!...

کراواتش باز و دور دستش پیچیده شد:

_ چرا بود!...

اشاره به کاغذ خم شده کرد و بم تر از همیشه گفت:

_ بگو هست!... نمیبینی!؟

اولین دکمه اش با ژست خاصی باز شد و نگاهش میخدارتر
از همیشه روی صورت و تنم تاب خورد:

_اینکه تو مال منی و من دست به مال خودم میزنم بیشرفی
است؟! ... نه دختر...!

سرش جلو آمد... سینه ام از وحشت سوخت و تنم لرزید!

#پارت ۲۲۸

نفسش... نفس داغش روی پوست گردنم را مورمور کرد و
حس نرمی لبها و زبری ریشش پایین گوش و گردنم دلم را از
جا کند:

_عین شرف است و حق طلبی!

رعشه به دستانم افتاد و مشت کم جان و بیرمقم روی کتفش
ضربه زد:

_برو عقب بیشرف... برو عقب نامررد!

همانجا ماند...عطر تلخش بیشتر از همیشه مشامم را گرفته
و اصلا تمام دنیای من را داشت از تاریکی تسلط وجودش پر
میکرد:

_هرکاری بخوادم میکنم!...هرکاری!

فریادی از میان گلویم خارج شد...فریادی که زجه ی پشت
سرش اشک چهل روزه را سرریز کاسه ی چشمانم
کرد...داختم از بی پناهی و ترس میمردم:

_بیشرف مادرم مرده...مادرم مرده!...دست از سرم بردار!

از گردن و بناگوشم فاصله گرفت...چشمانش روی نگاه
آبدارم ماند:

_مادرت که اینجاست!...

زجه زدم...مشت بر سر و صورت او کوباندم و زجه
 زدم...لرزیدم و تمام وحشت و تنهایی چهل روزه ی را بر سرش
 آوار کردم:

_مادرم مرده...مادرم مرده بی مروت...حالا که تنها شدم...بی
 کس شدم...بی سایه ی سر شدم...بی مادر شدم ، روی نامرد
 و رذلت را نشان دادی؟!...آنا میگفت تو...تو حواله ی
 خدایی...تو مردی...تو امنی!...مادر دوباره اشتباه کرد...تو هم
 مثل کمالی...یک بی همه کسی...یک بی همه چیزی!

گریه میکردم...نه داشتم جان میدادم...مادرم مرده
 بود...چهل روز گذشته و من چهل روز بی مادر زندگی کرده
 بودم...نفس کشیده بودم...حالا هم میان دستان او ، از
 وحشت تصاحبش و عمق بی پناهی ،خود را پیش چشم
 عزرائیل میدیدم و انگار جای اشک ، خون تنم داشت از
 کاسه چشم بیرون میریخت!

باران اشک روی پیراهنش را خیس میکرد و دلم پنهان شدن
میخاست... پنهان شدن و زار زدن...

صورت به سینه اش چسبانده... استیصال و درماندگی ام را
همانجا فریاد میزدم:

_ باید این بغض چهل روزه میشکست... باید اشک
میریختی!...

#پارت ۲۲۹

در آغوشش فشرده شدم:

_ باید کاری میکردم تا بغضت بشکند... وگرنه دق می آوردی
قاصدک... ناچار شدم!...

سرم را گرفت و از سینه اش دور کرد... چشمانم آنقدر پر بود
که صورتش را تار میدیدم:

_من نه بی مروتتم... نه بیشرف... نه نامرد... نه رذل!

لب روی پیشانی ام گذاشت و همانجا گفت:

_گفته بودم امن ترینم برای تو!...گاهی یک سیلی از
محرمترین آدم زندگی می ارزد به لبخند هر نامحرم و نامردی!

دستانم بالا آمد و لبهایش بوسه ای شد روی تک تک
انگشتانم:

_به روح مادرت... به روح پدرم... قسم میخورم... ضربه زدن
به تو... به وجود عزیزت... به تن و روح پاک و لطیفت آخرین
کاری باشد که در زندگی دنیایی ام خواهم کرد!...

سرم دوباره روی سینه اش آرام گرفت:

_تا تو نخواهی...تا تو نگویی...تا تو اذن ندهی من به آن اتفاقی
که اینطور ترساندت حتی فکر هم نمیکنم!

لب روی موهایم سایید:

_به عنوان یک پزشک باید بغضت را میشکستم تا آسیب
نبینی...!

_از من ترس دردانه...دیگر هیچوقت از من ترس!...من
موظفم...متعهدم...به مراقبت از تو!

سرم دوباره رو به چشمانش بالا آمد:

_بلند شو...آماده شو برویم سر مزار مادرت...بلند شو
قاصدک

#پارت ۲۳۰

. 843

بانو بماندخت شريف التجار...

تنها نوشته حك شده روي سنگ مرمر سفيد...

انگشتانم لابه لاي خطوط حرکت کرد...

_سلام آنا جان!...

شاخه هاي گل سرخ کنار هم چیده شد...

_ببخشيد دير آمدم!

شیشه ي گلاب روي سنگ و لابه لاي گلها کج شد...

_آخر... آخر... نمي خواستم... نمیتوانستم!...

چانه ام لرزيد!

_هنوز هم نمیتوانم!...

کمرم خم شد... آنقدر خم که پیشانی ام روی ساقه های گل
را لمس کرد:

_کجا رفتین آنا جان؟!... چطور... چطور تاب بیاورم!...

صورت به سنگ سرد ساییدم:

_شما مادرین... دعا کنین آنا جان... دعا کنین من هم بمیرم!...

بغض بند نیامده دوباره شکست:

_ چرا خدا با من سر جنگ دارد؟! ...

هق هقم را میان عطر گلاب و لطافت گلهای سرخ رها کردم:

_ چرا نمیخواهد بمیرم... چرا نمی‌میرم!؟

سینه ام از حجم بغض و درد میسوخت:

_ چهل روز بی شما... بی عطر تنتان... بی هوای نفستان... بی
آغوش امتان... زنده ماندم و نفس کشیدم....

زار زدم... کمر ساقه های گل میان پنجه هایم خم شد:

_ نفس کشیدم چون هنوز اینجا نیامده بودم... چون بودین
هنوووووز... به خدا که بودین هنوز! ...

نفس داشت بدقلقلي ميكرد :

_حالا چه كنم؟!...چه كنم آنا جان؟!...آخر مگر
ميشود؟!...بي شما بودن مگر ميشود؟!

تمام تار و پود تنم درد ميكرد:

_آخ ما اادر...ما اادرررر!...

#پارت ۲۳۱

صورت روي سنگ ميكشيدم...تمام تنم را به سروي اش
ميماييدم...ميخواستم در برش بگيرم:

_خوش به حال اين سنگ...خوش به حال اين خاك...چقدر
نزديكند به شما!...

دستي روي شانه ام قرار گرفت...مرا از سنگ جدا كرد...میان بازوانش جاي گرفتم...سرم را به سينه اش فشرد:

_ديگر كافي است...بلند شو!

میان آغوشش مچاله شدم...آخ كه چقدر بي پشت و پناه بودم و غريب:

_نميخواهم باشم...نميخواهم زنده باشم!

سر بلند كردم...نگاه پر آبم...نگاه سرريز شده ام...نگاه بي حفاظ و بي مأمّن ام روي تيره هاي اين روزها و ماهها ماند:

_ديدم...بي...پناهي...ام...را...ديدم...!

طوفان اشك داشت چشمانم را از كاسه درمي آورد:

ـ يتي مي... ام... را... دي... دم!

سوز رنج و غم داشت از پا درم مي آورد:

ـ بي گ... سي ام... را... دي... دم!

نفسم به شماره افتاده بود:

ـ بي... ما... دري ام... را... دي... دم...

تيره ها ميان اخم جمع شد... چشمانم تار ميديد و سر سنگين
شده ام به دوران افتاده بود...

نگاه رو به افولم از وراي شانہ ي او روي زني با لباس
سفيد... گيسوان خرمايي... چشمان کهربايي و لبهاي آراسته
به لبخندي زيبا ماسيد

زني كه پروانه ها پيش لطافت و زيبايي اش لنگ مي انداختند
و گلها از عطر تنش شرمنده ميشدند...

زني به نام مادر... ماااادررر

چشمانم به روي صورت ماهش بسته شد و فريادم تنها ناله
اي از عجز بود:

_آخ...آنا جان!

#پارت ۲۳۲

اواخر شهريور ماه بود، هواي تجريش رو به خنكي ميرفت و
عطر و بوي پاييز به مشام ميرسيد.

چهار ماه گذشته بود... لبه پنجره ي اتاق كز كرده و به
خرمالوهاي رنگ گرفته ي تنها درخت حياط نگاه ميكردم.

اکبر آقا قدم روی پله ها گذاشت و پاکتهای میوه را میان
حوض خالی کرد:

_سلام بر اهل خانه!

شمشادخانم دست به پیراهنش کشید و خود را به شوهرش
رساند:

_سلام آقا... او قور بخیر... خوش آمدی

دست و صورتش را لب حوض شست و همانطور که با
دستمال پیشکشی شمشاد خانم خودش را خشک میکرد
گفت:

_حال دخترِ خانه چطور است!؟

نگاه سنگینم به چهره ی سرخ خندانمش خیره شد:

_خوش آمدین...خسته نباشین!

آنقدر بي رمق بودم و سرد که سکوتم شرف داشت به کلام:

_بيا بابا جان...بيا اين لباس را بين...بين خوشت مي آيد يا نه؟

پاکت بزرگی را که لبه پله ها گذاشته بود برداشت و ادامه داد:

_امروز رفته بودم تا لاله زار...پشت شیشه ي يك دكان که شما جوانها بهش ميگويد مزون،يك پيراهن ديدم و خوشم آمد...به صاحبش که يك خانم آلامد بود گفتم دخترم قد بلند است و رعنا...اين پيراهن به تنش قشنگ ميشود!

خلاصه باباجان کلي پزت را دادم و پيراهن را براي خريدم...

بسته را به سويم گرفت و اضافه كرد:

_بيا باباجان...سليقه ي من پيرمرد است اما خانمه ميگفت
خوش سليقه اي...امروز به خاطر دل من و شمشادخانم
تنت كن تا سر فرصت بيرمت يك گنجه رخت و لباس بخري!

دستم براي گرفتن بلند نميشد...او خود جلو آمد و لباس را
لبه پنجره گذاشت:

_امشب عمارت معين دعوت داريم...

رو به شمشاد خانم ادامه داد:

_كار و بارتان را رو به راه كنين كه غروب نشده آنجا باشيم!

گل از گل شمشادخانم شكفت:

_انشالله به سلامتی...پوسیدیم میان این در و دیوار!

#پارت ۲۳۳

_دل و دماغ آمدن ندارم...شما بفرمایید!

_چشمی که بیش از صاحب عزا گریه کند دنبال نان و
حلواست!...بخدا که دل من هم خون است اما خوف دارم
شیون کنم بگویند شده کاسه ی داغتر از آش!

شمشاد خانم اشک چشمش را گرفت و ادامه داد:

_مادرت برای من بیشتر از شهین نباشد به جان تو کمتر نبود.

دست روی پایم گذاشت...بغض داشت...بغض داشتم:

_بخدا که راضی نبودم خار به پای مادرت برود بس که این زن جاسنگین بود و خانم...اما چه میتوان کرد...مرگ است...در نمیزند که...بی مروت از جرز دیوار هم راهش را باز میکند...اما دست خودم نیست که گاهی به خود میگویم این همه از خدا یک اولاد خواستی...یک دختر که بشود چراغ خانه ات...چطور دست روزگار تو را اینطور گذاشت میان دامنم...آنجاست که دلم غنچ میرود برای مادری کردن!

دست روی موهایم کشید:

_زن تا نزائیده بیگانه است!...نتوانستم...خدا نخواست که طعم آبستنی را بچشم...ویار کنم...درد زایمان بکشم...بچه ام را شیر بدهم...اما به قد و بالای بلندی...به سر و روی قشنگت قسم مادر اگر اولادی از گوشت تنم داشتم بیشتر از تو نمیخواستمش!

دستانش دور تنم پیچید...دلم آغوشی میخواست از جنس زن...مادر...سر روی سینه اش گذاشتم...بوی آنها را

نمیداد...هیچکس عطر او را نداشت اما گرم بود...مهر داشت و غمگسار بود:

_به خاطر دل من و اکبر آقا بیا مادر...بگذار ما هم طعم اولاد داشتن را مزه کنیم...بگذار پزت را بدهیم...بگذار چشمان جز خودمان روی جوانی جوانمان دو دو بزند...بیا گل انارم...به خاطر شادی روح مادر جوانمرگت بیا!

#پارت ۲۳۴

رو به روی آینه قدی کمد گوشه اتاق ایستادم...دامن کلوش از پارچه ی کتان و پنبه و ابریشم تا میان ساق پاهایم را پوشانده بود...بلوز آهار دار که جلوی سینه چین میخورد و دکمه هایش درخشان بودند...جورابهای نایلون تیره...کفشهای پاشنه دار ورنی و گیسوانی که محروم از انگشتان بلند و ظریف مادر شانه شده و یتیم مانده پشت سرم بسته شده بود...

سنجاق سینه ی جواهر روی تیرگی پارچه
میدرخشید... انگشتانم یاقوت و الماسش را لمس کرد و چهره
ی ندیده ی نازنده جلو چشمانم آمد.

دفتر خاطرات امرالله و تنها عکس یادگاری از خانواده دایی را
داخل کیف دستی گذاشتم و انگشتر مروارید مادرم را انگشت
کردم...

بعد از رفتن مادر... اشیا برایم معنای دیگری پیدا کرده
بودند... شده بودند خانواده ام... پاره های تنم که وصلم
میکردند به دنیا و صبری میشدند برای درد عمیق میان
سینه...

نگاه از آینه گرفتم... در را بسته از اتاق بیرون آمدم...
شمشاد خانم و اکبر آقا روی ایوان به انتظارم ایستاده
بودند... کلاه ظریف مخملم را روی سر گذاشته به سویشان
قدم برداشتم:

ببخشید معطلتان کردم

چشمان شمشادخانم ستاره باران شد:

الهی دور آن قد و بالایت بگردم مادر... ماشالله... هزار الله
اکبر... رنگ گرفتی...

ظرف اسفند آماده را از کنار دیوار برداشت و دور سرم
چرخاند:

قضا به دور

بلا به دور

به حق این صاحب نور

مرغ زمین

مرغ هوا

جن و پری

آدمیزاد

همسایه ی دست راستی

همسایه ی دست چپی

همسایه ی روبه رو و پشت سر

شنبه زا

یکشنبه زا

دوشنبه زا...

بترکد چشم حسود

بترکد چشم بخیل

به حق شاه مردان

درد و بلا بگردان...

_واای از این چانه ی گرم شما شمشادخانم... کم مانده اسم
مرا هم بگویی!... دودش بچه را کور کرد...

_وا... آميرزا؟! ... دارم باطل چشم و نظر ميخوانم... تازه چهار
قل و آيه الكرسى اش مانده!

اكبر آقا تسبيحش را تاب داد و لب از لب شكفته گفت:

_دخترم دل من را نشكست و اين لباس را پوشيد... چشمم
كف پايت بابا جان... چقدر برازنده شدي ماشاءالله! ... شما هم
حاج خانم دست دخترت را بگير و ميان راه وردت را بخوان
و چهارقفله اش كن...
بفرما... دير شد

#پارت ۲۳۵

قدم روي ايوان عمارت گذاشتم.

بار دوم بود كه آنجا را ميديدم... باغ خزان زده ي معين هم
به قدر باغ بهاري اش زيبا بود و اصيل.

در بزرگ ساختمان باز شد ، پيشخدمتي در لباس تيره و
روسري خاكستري رنگ به استقبلمان آمد:

_بفرماييد...خوش آمدين

عقب تر از اكبر آقا و شمشاد خانم وارد سالن شدم.

تالار دايره شكل با كفپوش سنگ مرمر،مفروش شده بود به
انواع فرشها و قالي هاي خوش نقش و نگار ابريشمي و چهل
چراغ آويخته از سقف بلند سالن مزين شده بود به لاله
هاي كريستال سبزرنگي كه با پرده ي مخمل پنجره ي بزرگ
نيم دايره و مبلمان سنگين انتهاي تالار هارموني زيبايي
داشت.

سرتاسر ديوار پر بود از تابلو فرش هاي نفيس با قابهاي طلايي
و مجلل.

مجسمه هاي ظريف و پيچيده از جنس برنج و برنز و گاه
سفال هم جاي جاي سالن با سليقه و اطوار خاصي جلوه
گري ميکردند و بيشتر از همه نگاهم روي تنديسي زيبا از
اسبي سفيد توقف کرد که پايين پله ها ، ميان تالار ، روي دو
پايش ايستاده بود و دم آبشار مانندش زمين را لمس ميکرد.

آهي از سينه کشيدم... اين اسب سايناي من بود...الماس
درخشان و خوش خرامم...

بغض به تندي كاسه ي چشمم را لبريز كرد و ميان گلويم را
باد انداخت. لب به دندان گزيدم تا با اشك چموش مقابله
كنم كه همان دم مردتي ميان سال... بلند بالا و خوش پوش، با
موهاي جوگندي و آراسته و عيني ظريف و گرد روي بيني
مردانه اش همراه با لبخندي فراخ به سويمان آمد.

#پارت ۲۳۶

_ به به آميرزا...چشمان به جالتان روشن شد.

صدای رسا و مردانه ای داشت و لحنش در عین صمیمیت، محترم بود:

_ گفتیم شده ایم پَر طوطی و شما هم که کبوتر فراری!

اکبر آقا دست کپل و کوتاهش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

_ اختیار دارین مسعودخان... ما که کفتر جلدیم... پر ققنوس هم میان لانه ی ما بگذارید نمیرویم که نمیرویم!

_ شما سرورید آميرزا...نفستان حق است...بفرمایید...خوش آمدید

رو به سوي شمشاد خانم كرد و بعد از مراوده اي شيرين كه
 حاصلش خنده ي فلفلي و ريز شمشادخانم ميان چادرش
 بود، خطاب به من عقب افتاده از جمع گفتم:

_ به به... خوش گوءرموشوخ... خوش گليسيز آذربايجان
 قيزي!

قدي بلند به طرف من برداشت... دستش را دراز کرده، دستم
 را به نرمي فشرد:

لبخندي به مهر و روي خوشش زدم و جواب دادم:

_ چوخ ممنون... ساغولون

_ سلام... خوش آمدين!

سرها به سوي صدا برگشت... او مثل همیشه... استوار و چهارشانه، پرطمطراق و آراسته به جمع ما نزديك شد و تيره هایش کمی بیشتر روي من توقف کرد:

_وقتي مسعود خان میان جمعي حضور داشته باشند، بنده همیشه نفر دوم هستم!

آن مرد که عموي شاهرخ بود و شباهت عجيبی هم به برادرزاده اش داشت قهقهه ي آرام و راحتی زد و جواب داد:

_دوپهلو حرف ميزني پسر... نکند مقصودت این است که دود از کنده بلند میشود!

دست شاهرخ به نرمي روي کمرم نشست و مماس به شانه و پشت - سرم ایستاد:

_بفرمایید عموجان... مهمانها سرپا هستند

#پارت ۲۳۷

_خبر دار شدم محموله ی آرد ورودی به تهران را دزدیدن!

مسعود خان کام عمیقی از پیپِ برّایر اصلش گرفت و عطر
توتون کاپیتان بلک در فضا پیچید:

_خدا کند این دزدی ها... گرفتن ماهی از آب گل آلود نباشد!

_چطور جناب معین؟!

_متأسفانه در حال حاضر ما هم از خودی میخوریم هم
بیگانه آمیرزا...

پیش را بالای پایه مخصوص گذاشت و پا روی پا انداخت:

_ فعلا که رئیس روسای شهرداری و گمرکخانه جلوتر از روس و انگلیس میدزدن و میچاپن... این میان وزارت مالیه پا در گل مانده با این همه تقاضا و نبود کالا!... تورم هم که دیگر بیداد میکند... پنجاه تن برنج از تیر ماه سال پیش تا امسال از دویت ریال رسیده به حدود ششصد ریال

_ خدا به فریاد مردم برسد... روزگار سختی است!

اکبرآقا تسبیحش را چرخاند و فنجان چای را به لب برد:

_ نقل حال و احوال خلق الله که به میان می آید سینه از جولان این همه ظلم تنگ میشود... پس بهتر است بگذریم... از خودتان بگویید مسعود خان... چه خوب که از بعد از رفتن حاج محمد اینجا ماندگار شدین!

_ توفیق اجباری بود که نصیبم شد آمیرزا... وگرنه بنده همانطور که واقفین مقیم جایی نمیشوم!

دکتر که تا آن لحظه ساکت بود، سینه ای صاف کرده گفت:

_البته که مرگ پدر ریشه همه ی ما را سوزاند... اما بعد از یک سال از آن واقعه طبق فرمایش خود عموجان اگر چند پارتی بار تنباکوی ویرجینیایی بلوکه شده شان در دریای جنوب نبود تا حالا یا کنار اهرام ثلاثه اطراق کرده بودن یا پای ویرانه های هالیکارناس با رفیق گرمابه و گلستانشان نقش میزدند!

#پارت ۲۳۸

_جهان را باید دید پسر... من با پنجاه و دو سال سن هنوز نصف دنیا را هم نگشتم... باید بجنبم تا بوی حلوایم بلند نشده!

اکبرآقا باقلوایی به دهان گذاشت و گفت:

_نفرمایید مسعودخان...حالا شما بزرگ این خاندان هستید
و سایه تان هم صدوبیست سال بالای سرشان است
انشالله!

مسعود خان نگاهی به شاهرخ انداخت و همراه با لبخند
جواب داد:

_والا بزرگی به سن و سال نیست آمیرزا...این آقای دکتر ما
چنان زمام امور را به دست گرفته و روی همه ی ما تسلط
دارد که بنده با این یال و کوپال از ابهتش خوف میکنم!...به
ولله که گاهی خیال میکنم پدرم الله بخش خان با آن نگاههای
تند و تیزش برگشته!

دکتر همانطور که پا رو پا انداخته و دستانش در هم قلاب
شده بود کج خندی بر لب نشانده و گفت:

_مسعود خان هستند دیگر...خوش طبعی هایشان تمامی ندارد!

بعد نگاهش را به من و شمشاد خانم انداخت و اضافه کرد:

_اختلاطهای مردانه ی ما حتما باعث کدورت خاطرتان شده!...عذرخواهم...الساعه پروانه جان و خانم بزرگ میرسند خدمتتان!

شمشادخانم چادرش را زیر گلو سفت گرفت و گفت:

_دشمنتان شرمنده شاهرخ خان...اتفاقا داشتیم فیض...

همان دم دو دختر جوان به همراه پیرزنی روی ویلچر وارد تالار شدند و کلام شمشاد خانم را با حضور و سلام بلندشان قطع کردند.

همه به احترامشان ایستادیم و مسعود خان لبخند زنان به
طرفشان قدم برداشت:

#پارت ۲۳۹

_به به به نوعروسهای خانواده...چه عجب...غیبت کبری را
هم رد کردید...بفرمایید...مهمانها منتظر هستن!

ویلچر را از دختر بلند قد گرفت و به سوی ما هدایتش کرد:

_این هم از نور چشمان من

پیر زنی خمیده، با گیسوانی پنبه ای و روسری ابریشمی در
سکوت نگاهمان میکرد و لبخندی پر مهر بر لب داشت...یاد
عمه فروزان افتادم...اشک در چشمانم حلقه زد...بی اختیار
جلو رفتم و خم شده، دست روی دستانش گذاشتم:

_سلام خانم بزرگ...از دیدارتان خوشوقتم!

نگاهش روی صورتم چرخید...پایین آمده بند سنجاق سینه
ام شد...

همان دم دختر قد بلند پیش آمده با شمشاد خانم سلام و
احوالپرسی کرد و سر به سوی من گرداند:

_سلام...خیلی خوش آمدید

زیبا بود،مقبول و خواستنی،چهره گندمگون شیرینی داشت
که چشمان میشی رنگ و لبخند ملیحش زیباترش کرده بود.
من هم به لبخندش خندیدم و دست در دست دراز شده
اش گذاشتم:

_سلام...ممنونم

او رو به شمشاد خانم کرد و گفت:

وای شمشادخانم... این فرشته ی زیبا را تا امروز کجا پنهان کرده بودین؟!

به جای شمشاد خانم که گل از گلش شکفت جواب دادم:

چشمان زیبا همه چیز را زیبا میبینند... من هم محو جمال شما شدم!

نگاهش به تحسین برق زد... دستم را فشرد و گفت:

_من پروانه هستم... پروانه ی معین

#پارت ۲۴۰

_من هم آیدان هستم... آیدان محروقی!

_محروقی؟!

صدای متعجب مسعود خان سرم را به سویش برگرداند:

_گفتید محروقی؟!

_بله!

حضور او را در نزدیکی ام احساس کردم... خیلی
نزدیک... درست پشت سرم:

_اگر مراسم معارفه تمام شده... دیگر بفرمایید بنشینید!

لحظه ای سر بلند کرده او را خیره به مسعود خان دیدم... دوباره صدای او نگاهم را برگرداند:

میتوانم نام پدرتان را بدانم؟!

اتا بک!

ابروهای بلند مسعود خان بالا رفت و رنگ چهره اش تغییر کرد... دهانش به حرفی باز شد که شاهرخ کوبنده تر از همیشه گفت:

عمو جان استدعا دارم بفرمایید...

مسعود خان خیره به تیر نگاه او چشمان کاونده اش را لحظه ای روی من چرخاند و دوباره بند او کرد... صدای مقتدرش باز هم از پشت سرم شنیده شد:

بهتر است مهمانان را سرپا نگذاریم!

مسعود خان سری تکان داده نگاه از هردوی ما گرفت و با گفتن بفرمایید روی مبل نشست.

پروانه سر برگرداند:

حرف میان حرف آمد

به دختر دیگر اشاره کرد و گفت:

قمر ناز غریب ماند!

پس قمر ناز او بود!... چهره ی نمکی و مقبولی داشت... پوشیده درکت و دامن قرمز... با تفرعن جلو آمد ، دست پیش آورد و گفت:

_قمرناز هستم...دختر خاله و نامزد شاهرخ!

لحظه ای خشک شده درجا ماندم اما به خود آمده دست
در دستش گذاشتم:

_خوشوقتم سرکار خانم

پنجه ای قوی از پشت بازویم را فشرد...دلم میان سینه
ریخت...قمرناز نگاه تیزی به من و او که بی فاصله ، پشت
سرم ایستاده بود انداخت و رو به پروانه گفت:

_پروانه نمیخواهی تعارف کنی بنشینند؟!

کنار شمشاد خانم جای گرفتم، به محض نشستن سر کنار
گوشم برد و پچ پچ کرد:

_سبزه گر قرمز بپوشد خر بخندد!

#پارت ۲۴۱

نگاهم گرد و لبخندم به حرف شمشادخانم جاندار
 شد... گوشه ي چشمي به قمرناز نشسته روي مبل كناري
 شاهرخ معين انداختم و از رنگ خوشرنگ پوستش كه اتفاقا
 با دانه اناري كت و دامن خوش دوخت و اعلاي تنش
 هماهنگ بود گذشتم...

صاف و خوش ژست بي تكيه به تاج مبل نشسته و مشغول
 پوست كندن سيب بود

لحظه اي به ياد آنا افتادم... هميشه دلش ميخواست اينطور
 بنشينم و انتظام و تشريفات خانوادگي را حفظ كنم... اما من
 نه اينكه ياد نگرفته باشم يا نيت يكدندي داشته باشم بلكه
 دلم ميخواست پشتم به پشتي مبل تكيه دهد و حتما دو
 انگشت آخر دستم با زاويه اي مایل زير دسته ي فنجان جاي
 نگیرد...

صاف مينشستم... آداب رفتاري را رعايت ميكردم اما
هيچوقت آنطور كه او ميخواست پيرو و مقلد چهارچوبهاي
معاشرت نبودم...

ميوه ها به زيبايي چيده شد و قمرناز خوش اطوار بشقاب را
روي عسلي جلوي پاي شاهرخ گذاشت:

_ شاهرخ جان... براي توي ميوه پوست گرفتم... نوش جان!

پچ پچ پر حرص شمشادخانم دوباره کنارگوشم شنیده شد:

_ شيطان ميگويد بروم صيغه نامه ات را بياورم بکوبانم به
سینه ي اين دختره ي بي حيا... تا حساب کار دستش بيايد و
براي شوهر مردم غمزه نريزد!

خودخوري زير لب شمشادخانم براي لحظه اي نام شوهر را
در سرم پررنگ كرد و نگاهم بي اختيار به طرف او كشيده

شد... آرنج روي دسته ي آج دار مبل گذاشته... پشت انگشتانش تكيه گاه لبش بود و نگاهش... همان تيره هاي ميخدار از بشقاب ميوه روي چشمانم سنگين شده و درنگ کرده بود.

جرياني از قدرت و نفوذ كه سینه ام را سوزاند و قلبم را به تپش انداخت... نگاه از او گرفتم و براي فرار ، حواسم را به خانم بزرگي دادم كه هنوز در خاموشي و سكون خيره به من بود و جايي ميان سینه ام كه سنجاق جواهر به پارچه قفل شده بود!

_ به به... به به... به به... مباركی انشالله... اين عمارت بعد از مصیبتی كه دیده حقیقتا احتیاج به يك شادي و سرور اساسي دارد

#پارت ۲۴۲

صدای بلند اکبر آقا مرا از سنگینی نگاهها رها کرد و توجه را به جمع و بحث به میان آمده برد:

_البته روشن روانها براي بردن عروسشان خيلي عجله دارند
اما از آنجا که سنبه ي خاندان معين همیشه پرزور بوده علي
الحساب نگاهشان داشتيم تا دو سه ماه ديگر که دخترمان
آنطور که ميخواهد براي رفتنش مهيا شود!

شمشاد خانم چنگال و حلقه ي خيار را روي پيشدستي
گذاشت و گفت:

_انشالله به سلامتي جناب دكتر هم به همين زودي زود
رخت دامادي تن کنند و کنار عروسشان بنشينند!

سرم از شمشاد خانم و حرف پرتعنه اش به طرف شاهرخ
چرخيد... كجخندي بر لب داشت و نگاهش از روي من
برداشته نميشد:

_والا خانم... عروسش که ظاهرا کنارش نشسته... سینه سپر
و حاضر به یراق... منتها شاه داماد ما فعلا گویا قصد ندارد از
عزاي پدرش در بیاید!

قمرناز خنده اي فراخ بر لب نشانند و نگاه پر غمزه اي نثار او
کرد... شاهرخ بي توجه به عروس کنار دستش از جا بلند
شد... اشاره اي به خدمتکار کرد و با لحنی کوبنده گفت:

_زبیده خانم... لطفا میز شام را آماده کنید

سپس نگاه به مسعود خان چرخاند و ادامه داد:

_همه چیز به وقتش عمو جان... نگران نباشید... عذب
نمیمانم... این عمارت هم عروسدار میشود!

به طرف اکبر آقا قدم برداشت... دست روی شانه ي او
گذاشت و گفت:

_چند لحظه تشریف بیاورید آمیرزا!

#پارت ۲۴۳

شب از نیمه میگذشت... پنجره مثل همیشه باز بود... لباس مادر را بر تن کرده و میان رختخوابش چمباتمه زده بودم.

نوای جیرجیرکی از زیر طاق پنجره شنیده میشد و باد سرد پاییزی پوست تن را سوزن سوزن میکرد... لحاف را دور خود پیچیدم و سر روی بالش آنها گذاشتم... عطر تنش داشت کمرنگ میشد...

قریب به پنج ماه بود که مادر نداشتم... بی مادر میخوابیدم... بی مادر بلند میشدم... بی مادر نفس میکشیدم! مگر میشد؟!...

چطور توانستم... چطور؟!

آينه ي كوچك مادر را جلو چشمانم گرفتم...زير نور مهتاب
چهره ي خسته و خموده ي هجده ساله ام نقش گرفت...من
دختر پر شر و شوري بودم...حاضر جواب بودم و پر سر و
صدا...روي يك پاشنه هزار چرخ ميزدم و قهقهه ي خنده ام
ستونهاي عمارت عمه فروز را ميلرزاند...

حالا اما چقدر از خودم فاصله داشتم...درست از آن روزي
كه شمس آقا و آنا پشت در اتاق حرف از نگفته ها زدند
پوسته ي رنگ و لعابدارم كم كم ريخت...ديگر دنيا جدي
ميشد...بعد از آن مرگ شمس آقا بود و زن دايي...رفتن
جمال...سرگشتگي مادر از داغ عزيزانش...مرگ عمه فروزان و
باز شدن وصيت نامه ها...من وارث يك امپراطوري شده
بودم...من!...آيدان شيطان و سر به هوا!...

كمال ياغي بود،ياغي تر شد...مادر نگران تر و بيقرار تر و من
واخورده و گيج از اين همه هياهو كه لحظه به لحظه بيشتر
ميشد و قدرت ميگرفت...

کمال روی مردمش ماشه کشید... با لباس نظام به اطاعت از بیگانه مردمش را کشت... آخرین تکه هایم داشت میریخت و بعد از آن آوارگی بود و فرار... مادر داشت جلو چشمانم قطره قطره آب میشد و من داشتم ذره ذره پیر میشدم

#پارت ۲۴۴

ما بی هویت میان غریبه ها پنهان شدیم... آمیزوالده بود، شمشادخانم، اکبر آقا و مردی به نام معین... دکتر شاهرخ معین...

خبر مرگ پدرش آمد... کمال قاتلش بود... مادر رفت و فهمید... به هم ریخته تر شد... مریض تر شد و مرا صیغه شاهرخ کرد...

بازپرس ها ریختند و پی مادر را گرفتند... شاهرخ معین سر رسید و نگذاشت... مادر مرا در آغوش گرفت، باغ میوه پیشکش اکبر آقا کرد، سرم را بوسید و نیمه شب تنش سرد سرد شد...

مادر... آنا... گره من با زندگی مرد... و من دیگر ناپی نداشتم...
شاهرخ معین بود... لحظه به لحظه... کنارم، پشت سرم، رو به
رویم... حامی وار بود

نفسش پوستم را مور مور کرد و بوسیده شدم... در بدترین
لحظات زندگیم...

دست به گردن کشیدم... جای بوسه اش هنوز حس
میشد... صدای بم و مردانه اش و عطر تلخ و تیره های بانفوذ
و خودداری که در آن لحظات کلافه شده بودند...

من از ناباوری مرگ مادر بیرون آمدم اما عمق قلب و
احساس بکر و دست نخورده ام از آن روز و آن لمس بی
محابا منقلب شد و با هربار دیدن دوباره ی او بی اختیار گرم
شدن تنم، جسم جوان و پرتمنائیم جاذبه ی مردانه اش را
طلب میکرد اما روح خسته و فرتوتم بهش تشر میزد و توی
دهنش میکوبید...

آن شب هم میان عمارت معین... وقتی قمرناز، برایش غمزه
میریخت و به عروس او بودن باد به غبغب انداخته و فخر

میفروخت، آیدان یاغی و سرکش له شده از زیر آوارها سر بر آورده و میخواست گیسهای فر شده ی آراسته اش را دور دست بپیچد و کاری کند تا عشوه آمدن برای مرد عجیب و پیچیده و جذاب چند ماهه اش را از یاد ببرد!

همان شب که شاهرخ ، اکبرآقا را به گوشه ای برد همان شب که مسعود خان بعد از فهمیدن نام پدرم رفتارش به آنی عوض شد و تحکم شاهرخ و کنار کشیدن او به اتاق ، خنده ی پیشینش را بازگرداند و کردار و سلوکش به حال و هیئت قبل برگشت.

#پارت ۲۴۵

همان شب که سر میز شام او روی بالاترین صندلی جای گرفت ، انگار همه اهل آن عمارت او را با قانونی نانوشته بعد از مرحوم معین بزرگشان میدانستند و احترامش را داشتند. مسعودخان و اکبر آقا پایین دست او و پروانه و قمرناز و سپس شمشاد خانم و خانم بزرگ در معیت پرستارش

نشستند و من در گوشه ای ترین ضلع میز، به دور از نگاههای
آنهمه غریبه در جمعشان جای گرفتم و با بشقاب غذایم
مشغول شدم.

پروانه با لحن و نگاهی صمیمی گفت:

_راستی آیدان جان بابت فوت مادرت بهت تسلیت
میگویم... من خودم داغ دیدم... میدانم چه دردی است!

لبخندی به رویش پاشیدم:

_ممنون از همدردیت پروانه جان... بله... هنوز رفتنشان را
نمیتوانم باور کنم!

_شنیده ام از روستاهای تبریز آمده ای عزیزم... چرا همانجا
نماندیدی!... هرچند خب اینطور که پیداست اکبر آقا دایی
مهربانی هستند و شما را با زندگی شهرنشینی خوب خو داده
اند!

نگاه به چشمان خمار قمرناز انداختم و پیش از آنکه کسی
جوابی بدهد چانه جلو داده گفتم:

_ چاره ای نبود قمر خانم... زمینها و باغهای موروثی مان نیاز
به سرکشی مستقیم خودمان داشتند و عمارت عمه ی مادرم
هم که البته بی شباهت به اینجا نیست آنقدر بی نقص، کامل
و آسایشمند بود که نیازی به کوچ نداشتیم...

قاشق و چنگال را کنار بشقاب گذاشتم و خیره به نگاه حیرت
زده اش اضافه کردم:

_ اکبر آقا جای پدرم را برایم پر کردند... خیلی نزدیکتر از
دایی... اما هیچ نسبت نسبی و خونی میان ما نیست...

#پارت ۲۴۶

_کاملاً پیدا است از چه طایفه ای هستی عزیزم... اما راستش
قمرناز من را هم کنجکاو کرد!... پس چطور تا امروز
برنگشتی... مقصودم بعد از فوت مادرت است؟!!

_شام از دهن میفتد پروانه خانم!... زبیده از مهمانها پذیرایی
کن لطفا!

تحکم بلند شاهرخ دل من را ریخت و سر همه را گرم
بشقابهایشان کرد...

بعد از شام، هنگام خدا حافظی مسعود خان دستم را فشرد و
گفت:

_برای دیدار مجدد با شما مشتاق هستم خانم جوان!

نگاهش کاونده بود اما مهر داشت و حسی عمیق که مرا هم
به دیدن دوباره اش راغب میکرد

همینطور پروانه که مرا سفت در آغوش گرفت و وعده دیدارهای مجدد داد.

قمرناز اما همانطور پرافاده و بیگانه خو کنج شاهرخ ایستاده و با خداحافظی سرد رویش را برگرداند.

ظریف بود و ریزه میزه،

من بدطینت نبودم... بدخواه و بدجنس نبودم اما این دختر به شاهرخ معین نمی آمد... اصلا نمی آمد!

بی خداحافظی از او گذشتم اما سنگینی وزنه های میخدارش را حس میکردم... جلوی پای خانم بزرگ خم شدم و دستش را فشردم:

_خدانگهدار خانم بزرگ... شبتان بخیر

دستانش جان نداشت اما احساس کردم دستم را فشرد... سر بلند کرده و نگاه آبدارش از سنجاق سینه به چشمانم ماسید!

بی اختیار دست روی جواهر کشیدم و از او و حس عجیبش دور شدم.

#پارت ۲۴۷

هوا خنک شده بود، شنلم را دور شانه انداختم و میان شمشادخانم و اکبرآقا از عمارت بیرون آمدم.

نزدیک در باغ کوبش قدمهایی به گوش رسید و متعاقبش صدای رسای شاهرخ:

_آمیرزا!

هرسه به سویش برگشتیم:

_ شما و شمشاد خانم بفرمایید... من چند دقیقه ای با آیدان
حرف دارم!

جلو آمد، به نرمی مچ دستم را گرفت و گفت:

_ خودم میرسانمش!

شمشاد خانم خنده ی فراخ و فلفلی کرد و جواب داد:

_ خوش باشین شاهرخ خان... انشالله به کوری چشم
بدخواهان و حسودان، خیر همدیگر را ببینید!

_ شمشاد خانم!...

تشر اکبر آقا نگاه براق شمشاد خانم را از ما گرفت و با (والا)
گفتنی شاد و پیروز از در بیرون رفت.

به محض تنها شدن، دستم به تندی کشیده شد و میان
بازوان او محصور شدم:

_ خوشحالی؟!!

دلم داشت از سینه ام بیرون میزد... در آن تاریکی، میان آغوش
گرم او احاطه شده بودم و چرا بدم نمی آمد؟!...

_ دماغش را به خاک مالیدی؟!...

صدایش خشم داشت و نگاهش جریانی تند... من اما انگار در
خلسه بودم:

_ سر جایش نشاندیش؟!!

#پارت ۲۴۸

چرا قند در دلم آب میشد؟!

_ اشرف زادگی ات را فریاد زدی؟!

صورتش جلو صورتم بود و عطرش داشت دیوانه ام میکرد:

_ میخواهی در روزنامه چاپ کنی... که چه کسی هستی و از
کجا آمدی؟!

_ من... من!

فکش فشرده و صدایش را انگار زیر دندانهایش میجوید:

تو چی آیدان؟!...تو چی؟!

شانه هایم را بین پنجه هایش گرفت و ادامه داد:

_اگر خواستم امشب اینجا باشی...اگر این مهمانی را راه انداختم...دلایلی داشتم!

توی صورتم نفس کشید:

_بیکار نبودم که وقتم را سر حال و احوال کردن اکبرآقا و مسعود خان و پای خاله زنک بازیهای دو تا دختر بچه و یکه زیاد گفتنهایشان هدر بدهم!

او داشت چه میگفت؟!
چشم در چشمانش انداختم:

من نمیفهمم...منظورتان چیست؟!

از من فاصله گرفت... سرش را با کلافگی تکان داد و دوباره به
سویم خیز برداشت:

_نباید حرف میزدی... نباید چیزی میگفتی!...

_چرا؟!... اصلا... من که چیزی نگفتم!

خندید... آرام اما قهقهه وار:

_این را امشب به تو میگویم... تا آخر عمر یادت نرود

پشتم را آرام به دیوار چسباند و نزدیک صورتم گفت:

_من از آن مردهای چشم و گوش بسته و ساده دل نیستم
که بشود با این ناز و غمزه های دم دستی که آن قمرناز

خیالاتی راه و بیراه پیشکشم میکند خام شوم و عنان از دست
بدهم!

#پارت ۲۴۹

چرا دلم میخواست دست دور گردنش بیندازم؟!

_ گفته بودم که... من گرگ باران دیده ام... پس از امشب به
بعد دیگر نبینم و نشنوم بخواهی برای کم کردن روی این و
آن خودداری ات را از دست بدهی قاصدک... فهمیدی؟!

دستم بالا آمد... بی اراده و اختیار روی سینه اش جای گرفت:

_ او اصلاً به شما نمی آید... برازنده تان نیست!

چرا این را گفتم... چرا؟!

سرش تا کنار گوشم پایین آمد و گرمای نفسش پوستم را مور مور کرد:

_خیلی چیزها را باید سبک سنگین کنم تا تو به حقت برسی...

دست زیر چانه ام گذاشت و خیره در چشمانم نجوا کرد:

_مادرت دینی بر گردنم گذاشته که باید ادایش کنم...تا بیست سالگی امانتی و تا تمام حق و حقوقت را میان دستانت نگذارم دست بردار نیستم

دندان روی هم سایید:

_اما بعد از آن میماند من و دلی که به یغما رفته و حقی که دارم جان میکنم تا زیر پا بگذارم و شرمندگی شرف خودم و روح مادرت نباشم!...

#پارت ۲۵۰

میان کوچه باغ سوم تجریش قدم میزدم، باران پاییزی هوا را
تلطیف کرده بود و عطر چوب سوخته و خاک خیس خورده
کنار قار قار کلاغها روی چنارهای لخت شده حس دل
انگیزی بوجود می آورد.

به عمارت معین رسیدم، رو به روی در آهنی سبز رنگ
ایستادم، یک ماه از آن شب گذشته بود و او هنوز برنگشته
بود.

به دیوار آجری روبه روی باغ تکیه دادم و آن شب را دوباره
به یاد آوردم.

او که بعد از گفتن آن حرفها به ناگاه فاصله گرفت و به طرف
در رفت، دست در جیب، مثل همیشه خوددار و مسلط
ایستاد و گفت:

_تا خانه ی آمیرزا با هم میرویم.

جلو رفتم، قلبم هنوز به تندی میتپید، شانه به شانه اش قرار گرفتم و به برخورد های گاه و بیگاه با تن تنومندش دل لرزاندم.

چرا اینطور شده بودم، قدرت حضورش داشت طاقت فرسا میشد.

دست میان سینه جمع کردم و از تصور نادیده گرفتن قمرناز خوش اطوار و ترجیحش به با من بودن و کنار من قدم زدن... دل به یغما رفتن و بیقرار شدن... لبخندی بی اراده بر لبم نشست، چانه ام تیز و سرم صاف شد.

جلو در تیره های میخدارش را به چهره ام انداخت و گفت:

_میدانی من زیاد اهل ترشیجات نیستم؟!

#پارت ۲۵۱

جلوتر آمد... نگاه پرسیانم بالا رفت تا بهتر ببینمش:

_ همیشه شیرینی را ترجیح دادم!

دستش روی موهایم کشیده شد و تیره ی پشتم تیر کشید:

_ اما نه هر شیرینی!

نوک انگشتانش دسته مویی را پشت گوشم جای داد و زمزمه کرد:

_ آنهایی را دوست دارم که ذاتا شیرین باشند... طینت و طبیعت شیرینی داشته باشند... نه به ضرب شکر و قند و نبات!

انگشتانش تا روی گونه ام رد انداخت و پنجه اش به نرمی
بازوانم را گرفت:

_ مثل توت بهار مشهد... انار پاییز یزد... خرما ی تابستان
خوزستان...

سرش کمی پایین آمد:

_ سرشتش که اینطور باشد... تلخترین کام ها را هم شیرین
میکند!

لبهایش روی موهایم حرکت کرد و داغی نفسش پوست سرم
را سوزاند:

_ بعضی آدمها هم همین حکم را دارند... در هر حالی شیرینند
و دلچسب!

دستانش قاب صورت تبارم شد و خیره به چشمانم گفت:

_خصوصاً وقتی چانه جلو میدهند و از به خاک مالیدن دماغ رقیب...هرچند که به گرد پایشان هم نرسد...لبخند پیروزی میزنند!

خدایا او چه میگفت...حال دلم دیگر دگرگون تر از این نمیشد!

کمی فاصله گرفت...دست به جیب برده چیزی بیرون آورد:

_هیچ چیز از تو نمیخواهم جز وفاداری!...بدعه‌دی نکن با من قاصدک!

چراغ قوه!...چراغ قوه ی او...چراغ قوه ی من...به یاد شب رفتن مادر افتادم...آن شب منحوس...که چراغ میان راه افتاد

و خاموش شد... گم شد و فراموش شد... حالا سالم و روشن
روی دستان اوست!

#پارت ۲۵۲

_این... این که!

_همیشه حواسم معطوف به توست... حتی اگر نتوانم بگویم
چه نسبتی با من داری!

دلم غنچ رفت... بی اراده دهان باز کردم و بی پروا گفتم:

_چه نسبتی با شما دارم؟!

فک روی هم سایید... رنگ نگاهش، ضرب قلبم را تند کرد و
سرم را پایین کشید... همان دم در باریک خانه باز و قامت
کوتاه و پرواری اکبرآقا میان چهارچوب پدیدار شد:

_ آمدی باباجان؟!_

شاهرخ به آرامی فاصله اش را بیشتر کرد و من با قدمهایی
سست و سنگین کنار اکبر آقا قرار گرفتم:

_ میدانستم تنها نیمانی اما باز هم دلنگران شدم... زحمت
کشیدین پسر

سرم پایین بود و چراغ قوه میان دستانم:

_ انجام وظیفه کردم آمیرزا!

جلو آمد... رو به روی ما:

_ سر شب خدمتتان عرض کردم عازم سفرم!

سفر؟!...نگاهم روی چهره ی جدی و آرام او ماند:

_در این واویلای جنگ...آن هم خارج از ایران...شاید سفر دو هفته ای بیشتر از یک ماه طول بکشد...اروپا هم که واقفید اوضاع و احوالش از اینجا بهتر نیست اگر بدتر نباشد!

_کاش الزامی نبود و نمیرفتید شاهرخ خان!

_دو امر مهم هستند که باید به انجام برسانم...اولی منوط است به موضوع ماترک پدر و نقدینگی که در بانکی واقع در پاریس مانده است...دومی هم مربوط میشود به یک عزیز...برای اطمینان از صحت امری که اگر درست باشد خیلی چیزها تغییر میکند!

#پارت ۲۵۳

_خدا پشت و پناهت پسرم...حرز بازوبند امیرالمونین دارم...فردا برایت می آورم ببندی به بازویت...انشالله که زیر سایه آقا به سلامت بروی و برگردی!

_نفستان حق است آمیرزا...خودم فردا پیش از رفتن خدمت میرسم!

نگاهش لحظه ای روی من گذر کرد و دوباره معطوف اکبرآقا شد:

_فقط این دردانه مثل سابق دست شما سپرده تا برگردم!

_این دردانه تاج سر ماست،پاره ی تن من است...نمیگذارم فلک نگاه چپش کند!

_سایه تان کم نشود آمیرزا...بزرگوارید

حس مالکیتش بود یا مهر بینهایت... مرام و مسلکش بود یا تمایل قلبی، هرچه بود... اینطور تاکید و دلنگرانی، اینطور سفارش و اصرار به عزیز بودن من، حسی عجیب و و دلپذیر بر تمام وجودم مینشانند... شراب محبت این مرد همه چیز تمام، ذره ذره بر قلب خام و جوانم که داشت روزی به پرگویی های عجولانه و کم مایه ی کمال اغفال میشد، ریشه دوانده و میان خاکش عمق میگرفت:

_اگر رخصت بدهید حرف آخرم را به آیدان بگویم و رفع زحمت کنم

اکبر آقا دست روی شانه ی او گذاشت و بعد از خدا حافظی و ذکر لاحول ولا قوة الا بالله... داخل رفت.

دوباره من ماندم و او و آسمان مهتابی شب... اما اینبار سرم را بالا گرفتم، مستقیم و بی محابا خیره شدم به چشمانی که از تیرگی و نفوذ دل را میان سینه میلرزاند:

_ چرا ميخواهيد برويد؟!

_ به اكبر آقا گفتم!

_ اما به من نگفتين... با وجود نسبتی كه میان ماست!

#پارت ۲۵۴

جلو آمد، عطرش تمام محیط پیرامونم را پر کرده بود:

_ داری امانت داری را براي من سخت ميكنی!

چراغ قوه را در جيبم فرو كردم، من هم قديمي جلو گذاشتم، دستانم، دست بزرگش را گرفت و بي توجه به تكان سختش گفتم:

_ مادرم همیشه میگفت شما مثل پدرش هستین، من او را ندیدم، اما آنقدر میشناسمش که حالا و امشب به درستی حرف مادرم برسم و اعتراف کنم شاید روح امرالله شریف التجار دوباره در جسمی خاکی برگشته باشد!

پنجه اش دور هر دو دستم پیچید:

_ شما حتی بیشتر از من... از من میدانید!... حسی میگوید نیت حقیقی شما هم برای رفتن به فرانسه بابت موضوعی باشد که به من مربوط است!

لحظاتی به سکوت و تنها نگاه گذشت که سرانجام او گفت:
_ اگر آن چیزی که مادرت به من گفته بودند و من هم شك برده ام درست باشد... دیگر بحث امانت در میان نخواهد بود!

دست دیگرش دور کمرم حلقه شد و کنار گوشم نجوا کرد:

_آنقدر نزديك ميشوي كه شايد براي خواستگاري ناچار شوم پاشنه ي عمارت معين را از جا دربياورم!

رهايم كرد و اينبار دور شد،ميان كوچه ايستاد،لبخندي محو بربل آورد و نگاهی پر مهر به منِ هاج و واج دوخت:

_پروانه به دیدارت مي آید...خواستي و تمايل داشتي به عمارت برو...اما هيچ نگو...قاصدك هيچ نگو تا برگردم...

#پارت ۲۵۵

قطره اي باران روي صورتم چكيد و مرا از افكار ماليخوليابي بيرون كشيد...نگاهي به آسمان ابري انداختم،هوا انگار دوباره بناي باريدن داشت.

تكيه از ديوار گرفتم و قصد رفتن داشتم كه حضور كسي را در نزديكي ام احساس كردم...

کوچه باغ در آن ساعت خلوت بود و رفت و آمد چندانی
 نمیشد، نگاهم هوشیار شد و اطراف را کاوید... سر کوچه
 منتهی به خیابان کسی نبود اما به محض اینکه رو
 برگرداندم، از پشت دیوار کاهگلی باغ متروکه ی انتهای کوچه
 مردی بارانی پوش، کلاهی تا روی پیشانی کشیده، چتری بالای
 سر گرفته به من نزدیک میشد!

ترسیدم... بی اختیار عقب کشیده، پشت به دیوار چسباندم و
 نگاه گرد شده ام میخ آن مرد شده بود

جلو آمد، در یک قدمی ام ایستاد، نگاهش تا روی چشمانم
 کشیده شد، نگاهی که تنها برقی آشنا داشت و کلاه و شال
 گردن سد دیدن بیشتر چهره اش میشد!

به راه افتاد... از کنارم گذشت... قد متوسط و شانه های پهنی
 که در بارانی روشن به چشم می آمد و قدمهای نامیزونی که
 اندکی میلنگیدند!

جلورفت، فاصله گرفت و از پيچ كوچه گذشت و ناپديد شد!

آسمان رعد زد و باران روي زمين سيل راه انداخت!

دلم عجيب هواي مادرم را كرده بود!

#پارت ۲۵۶

اتاق پروانه بزرگ بود و مجلل به سبك و سياق فرانسوي...
كف پوشي از بافت چوب براق كه به قاليچه اي ابريشمي و
ظريف مزين شده بود و پرده ي حرير طلايي، زير دراپه هاي
پرچين و شكن با رنگ قهوه اي ملايم ديوارها هارموني زيبايي
داشت.

روي يكي از دو صندلي چوبي سفيدرنگ نشستم و نگاهم را
از قاب پرگل و برگ آيينه بزرگ گوشه ي اتاق به پروانه دادم:

_اتاق قشنگي داري پروانه جان

روبه رويم نشست، فنجان قهوه را مقابلم گذاشت و لبخند
دوستداشتني اش را به رويم پاشيد:

_ اين دو نوبه اي كه بعد از رفتن داداش اينجا آمدي، آنقدر
گرم صحبت از هنر و نقاشي شديم كه اصلا فراموشم شد
اتاقم را نشانت بدهم و كمی گپ و گفت دخترانه داشته
باشيم!

بوم نقاشي را جلو كشيدم و گفتم:

_ يك روزي عاشق معاشرت بودم و همنشيني اما از يك زماني
به آنطرف همه چيز عوض شد... ديگر دلم نميخواست با
كسي مراوده داشته باشم و حشر و نشر كنم... اما تو توفير
داري... اصلا اينجا كه هستم به قدر خانه ي اكبر آقا براي
راحت است و دلپذير!

دستم را ميآن دستانش فشرد و جواب داد:

_من هم قرابت عميقي با تو احساس ميکنم... اصلا از همان دیدار اول جوري ميان قلبم نشستي که انگار سالها ميشناختم... بخدا که از قمرناز با تو راحترم!

اسم آن دختر پرافاده ناخودآگاه چهره ام را جمع کرد... پروانه بي توجه به نگاه دلخورم ادامه داد:

#پارت ۲۵۷

_هرچند داداش پيش از رفتن سفارش کرد هواي مهمان اين روزهاي کوچه باغ را داشته باشم اما اگر نميگفت هم خودم سراغت را ميگرفتم، آنقدر که اشتياق دیدارت را داشتم... نه من که عموجان هم چند مرتبه اي جوياي حالت شدند و اتفاقا خواستن يك روز که اينجا بودي شخصا به دیدنت بيابند!

دستم را فشرده و ادامه داد:

_ خلاصه که مهت به دل همه ي ما نشسته... تا به حال ندیده بودم داداش اينطور براي دختری جوش و جلا بزند... حتی قمرناز که خب نامزدش است و دیر و زود زن زندگی اش میشود!

دستم زیر دستانش مشت شد و جان کندم تا بلند نشوم و يك قمرناز با هفت پشتش بیخود کرده اي نثار او و دخترخاله اش نکنم!

اما دندان روی هم ساییدم و تنها به يك شما لطف دارین اکتفا کردم!

_ از این پیشکشها و تکلفها بگذریم... باور کن آنقدر دلم میخواهد از خودت... خانواده ات و اصل و نسبت به من بگویی که باورت نمیشود اما سمبه ي شاهرخ معین آنقدر پر زور است که حتی وقتی هم حضور نداشته باشد باز هم وزن و جبروتش هست و جرات کنجکاو ي و تجسس را ندارم اما عوضش من از خودم و کل خاندان معین برایت میگویم!

فنجانش را با اطواري زيبا به لب برد و شروع كرد:

_ اسم نامزدم بهرام است... روزنامه نگار است و مديرمسئول
نشريه ي كهكشان... يك روشنفكر است و يك آنتلكتوئل
تمام عيار...

گاز كوچكي به بيسكويپتش زد و ادامه داد:

_ آخ كه دلم غنج ميرود براي عصرهاي كافه نادري... وقتي
كنار او و در جمع هم قطارهايش مينشينم و آنها از
كازانستاكيس ميگويند و رمانهاي داستايوفسكي را نقد
ميكنند!

سيگار ميكشند، قهوه مينوشند و ساز ميزنند!

#پارت ۲۵۸

نمیدانم چرا پرسیدم:

_دکتر هم می آیند!؟

لبخندی بر لب نشانده و گفت:

_خیلی به ندرت...خب داداش مشغله های زیادی دارد و اوقات فراغتش را بیشتر در خانه میگذراند و باغ دماوند!

باغ دماوند!...همان که مهریه ی من کرد!
دلَم میریزد و سراپا گوش میشوم:

_که گذاری هم که آمد به خاطر پافشاریهای جلال بود...

_جلال؟

_جلال آل احمد...يکي از مشتريها و چله نشينهای کافه نادری است...جوانکي است...اگر بیست و يکي دو سال داشته باشد اما سر پرشوري دارد و قلم ظریف و پخته اي...خلاصه که با وجود اختلاف سني که با داداش دارد هم صحبت و رفیق نزدیک اوست،

خصوصا که به کمک داداش به تازگی وارد دانشسرای عالی شده و حالا هم ترجمه ها و پژوهشهایش با اینکه چندان به زبان فرانسه تسلط ندارد باز هم به لطف و حمایت داداش و پرویز داریوش و چندتا از دوستانش پای ثابت چندتا از نشریات پرفروش شده و سري میان سرها درآورده!

پس حمایت کردن...جزئی از سرشت و طبیعت او بود!

_وااي خیلی پر حرفي میکنم!...لااقل شیريني بخور تا با پرچانگی هاي من ضعف نکني!

چقدر این دختر بی افاده بود و متواضع...نه با من که با مستخدم خانه هم به احترام رفتار میکرد و مهرباني...الحق

که این خواهر و برادر آموزگاري و پرورش دهنده اي چيره داشتند!

خسته که نشدي؟!

اینبار من دست روي دستانش گذاشتم:

_به هیچ وجه...قشنگ تعريف میکني!

بي ريا خندید و پا کنار هم جفت کرده ادامه داد:

#پارت ۲۵۹

_خلاصه که باید یکبار بيابي و آنجا را ببيني...اصلا با هم ميرويم کل تهران را نشانت ميدهم!

به ذوقش خنديدم و به ادامه ي حرفهايش گوش جان سپردم:

_برگرديم عمارت...داشتم ميگفتم كه بهرام روزنامه نگار است و اهل نوشتن و قلم...پدرم زياد با ازدواج من موافق نبود...بيشتر دلش ميخواست مرا به پسريكي از شرکاي تجاري اش كه مدتي بود خواهان وصلت شده بودند بدهد اما شاهرخ نگذاشت و به خواست دل من با پدر حرف زد و رضايتش را جلب كرد...خودش ضامن بهرام شد و بهرام هم به مرور با راه و رفتار آرام و محترمش دل پدر را به دست آورد و مهرش عميق شد...

لحظه اي ميآن خنده صدائش لرزيد و همانطور گفت:

_قرار بود يك هفته بعد از برگشتن پدر از سفر جشن عروسي بگيريم كه...كه...نشدا!

كاسه ي چشمانش به اشك نشست...بغض راه گوي من را هم بست:

_متاسفم پروانه جان...متاسفم!

_تو چرا...خدا باعث و باني اش را لعنت کند!

قفسه ي سینه ام سنگین شد و آن روز جهنمي، همان روزي که سرنوشتم را زیر و رو کرد، مادرم را کشت و همه چیزم را گرفت پیش چشمانم آمد...همان روز که کمال ماشه را کشید...کمال!

_آیدان؟!...حالت خوش نیست؟!!

سرم به ضرب بالا آمد...رعشه اي که به لب و دندانم افتاده بود را پنهان کردم و از جا بلند شدم:

_نه...خوبم...یاد...یاد مادرم...افتادم!

بميرم براي دلت...

دست دور گردنم انداخت:

_ما هر دو همدرديم... هر دو داغ پدر و مادر ديديم... ميدانيم
دنيا بي آنها چه جهنمي ست!

#پارت ۲۶۰

_خدا برادرت را براي حفظ کند که مثل کوه پشتت است
و نميگذارد آب در دلت تکان بخورد... خدا عمو مسعودت را
نگهدارد... خدا حافظ مادر بزرگت باشد که هرچند ناتوان اما
باز هم سايه اش روي سرت است... خانواده داشتن خيلي
خوب است... خيلي... چه خوب که بعد از پدر و مادرت هنوز
هم عزيز دل داري!

ميان آغوشش فشرده شدم:

_تو نداري؟! ...هيچکس را نداري آيدان؟! ...پس آن عمارت
 که ازش گفتي... عمه ي مادرت... چطور ميشود دختری به
 اصالت تو که نشست و برخاستنش... فرانسه حرف
 زدنش... نقاشي کشيدنش... سرتاپايش اينقدر عيار داشته
 باشد... تنها بماند و بي کس!!
 آيدان تو چرا اينجايي؟! ...چرا برنميگردي?!

آخ که چقدر دلم درد و دل کردن ميخاست و سبک
 شدن... آخ که چقدر دلم خواهری ميخاست تا کنارش، شانه
 به شانه اش بنشینم و زار بزنم و بگویم... آخ که پروانه چقدر
 جنسش خواهرانه بود و من اما عاجز از گفتن و حرف زدن!

بي ميل فاصله گرفتم و عزم رفتن کردم:

_کجا؟! ...ببخش... بخدا ديگر نميپرسم!

لبخندي به رویش زدم:

_ نه پروانه جان... بايد زودتر از اينها ميرفتم... شمشادخانم
رفته ديدن خواهرش و کليد هم ندارد... بروم که پشت در
نماند بنده ي خدا!

بازويم را گرفت:

_ اما تو قول ناهار را داده بودي... بهجت السلطنه امروز غذا
نخورده تا کنار ما باشد!

#پارت ۲۶۱

به طرف بوم نقاشي ام رفتم و خودم را مشغول بستن پايه
کردم و براي رفتن عجله نشان دادم:

_ بهجت السلطنه؟! ... نديدمشان!

_ خانم بزرگ را ميگويم... به عادت عموجان که همیشه به نام كوچك صدايشان ميکند من هم گاهي بهشان بهجت السلطنه ميگويم!... با اينکه تکلمشان را از دست دادند اما از آن شبي که تو آمدي رنگ نگاهشان عوض شده... بخدا که تو مهره ي مار داري!

پایه را زیر بغل گذاشتم و در حالیکه به طرف در اتاق ميرفتم فکر کردم چقدر اين نام براي من آشناست!

_ خانم بزرگ هم لطف دارند... مثل نوه ي عزيز کرده شان!

به دنبالم آمد:

_ خانم بزرگ عزيز همه ما هستند... اما من نوه ي او نيستم!

میان راه ايستادم:

_ نميگذاري که اسرار خانواده ي معين را براي تو روکنم... يکھو
عزم رفتن ميکني... تازه چانه ام گرم شده بود

_ تو نوه ي خانم بزرگ نيستي؟! ... يعني؟!

خنديد و جواب داد:

_ سرراهي نيستم... ترس... خانم بزرگ زن دوم الله بخش خان
است ... پدر بزرگم را ميگويم!

نميدانم چرا پرسيدم:

_ يعني مرحوم معين پسر ايشان نبودند؟!

سر تکان داد و گفت:

پدرم و مسعودخان از فيروزه خانم مادر بزرگ پدري ام
هستند

و من كه دوباره جويآ شدم:

#پارت ۲۶۲

پس خانم بزرگ فرزندی ندارن؟!

چرا... دو پسر دوقلو داشتن كه يكي از آنها سالها پيش فوت
كرد... داوود... عموي ديگر من هم همان روزها كه خبر مرگ
برادرش را شنيد از ايران كند و به فرانسه رفت... هنوز هم
آنجاست!

به ياد مادر افتادم و به هم ريختگي اش بعد از داغ شمس آقا!
صداي زنگ ساعت بزرگ سالن از جا پراندم:

_من ديگر بروم پروانه جان!

_اي كاش ميماندي... خانم بزرگ زبان ندارد اما گوشه‌هايش خوب ميشنود... ميماندي و كمي با او به زبان مادري ات حرف ميزدي!

_زبان مادري ام؟! ... چطور؟!

_مگر نگفتم!... بهجت السلطنه هم اهل تبريز است و آذربايجان... اصلا مسعودخان تركي حرف زدن را از او ياد گرفت...

نگاه براق او لحظه اي براي تداعي شد... نامش آشنا بود و تبريزي الاصل:

_پس شما هم رگ و ريشه ي آذري دارين!

_ ما نه... گفتم که بهجت السلطنه زن دوم پدربزرگم بود... هرچند از مادري کم نگذاشت و همه ي ما را او بزرگ کرد... آخر فيروزه سر زايمان مسعود خان از دنيا رفت و بهجت السلطنه که خودش تازه زايمان کرده بود و تا آن روز هم جداي از همه در باغ دماوند زندگي ميکرده به عمارت آمده و کنار دو پسرش به مسعودخان هم شير داده... براي همين عمو جان بهجت السلطنه را مادر خود ميدانند!

#پارت ۲۶۳

نگاه آنشبش به سنجاق سينه و نام آشنايش رهايم نميکرد:

_ گفتي اهل تبريز هستن؟...

_ آره... من که مفصلش را نميدانم... عموجان و داداش بهتر ميدانند...

کنارم به طرف پله ها قدم برداشت و ادامه داد:

_فقط شنیدم پدرش از خوانین بزرگ شبستر بوده و به دلایلی که هیچوقت نفهمیدم و کنجکاو هم نشدم از ارث محرومش کرده و او هم تك و تنها و بي پشتوانه به تبریز فرار کرده و باز هم به سبب و علتی که من نمیدانم به پدربزرگم که برای دیدن یکی از دوستان و شرکای قدیمی اش به تبریز رفته بوده پناه آورده و صیغه اش شده!...

نگاهم خیره و گشاد شده به دهان او ماسیده بود و نام بهجت السلطنه، خان بزرگ شبستر در سرم تکرار میشد!

همه چیز به آنی برایم روشن شد!

یادداشتهای امرالله... خاطرات نازنده... صمد خان و گرگین و آتشسوزی شبستر... بهجت السلطنه ای که به گفته ی همه در آتش سوخته و خاکستر شد... اما حالا این دختر از خانم

بزرگي ميگفت که نامش بهجت السلطنه بود و پدرش خان بود و اهل تبريز بود و صاحب سنجاق سينه ي جواهر!

خدایا من کجا بودم... سرم از جولان آنهمه صدا و نام و نشانی رو به انفجار بود...

صدای پروانه میان همه ای که داشت مغزم را له میکرد به سختی شنیده میشد...

دیگر نمیتوانستم بمانم... دیگر تاب ماندن نداشتم... بی آنکه بدانم چه میگویم و چطور از پروانه خدا حافظی میکنم. خود را از آن عمارت بیرون انداختم...

کوچه باغ خزان زده و من غریب، میان آن همه غریبه ی گره خورده به زندگی و سرنوشت!

قدمهای سست و مرتعش به طرف خانه ی اکبر آقا برداشته شد و دستانم دور تن لرزانم جمع.

سر در گریبان فرو بردم و سنگینی نگاهی را که روی خودم
احساس میکردم نادیده گرفتم

#پارت ۲۶۴

دو هفته دیگر گذشت، با قدمهایی سنگین، قدمهایی خسته که
از عمق تنهایی، غربت بی انتها، خالی شدن پشت و نداشتن
تکیه گاهی از گوشت و خون برمیخاست به طرف سنگ مزار
تنها دارایی تمام عمرم رفتم

بانو بماندخت شریف التجار

زانوانم پایین سنگ سفید شکست و همانجا از پا افتادم.

دستم به سوی سنگ شسته شده دراز شد...عطر گلاب تازه
و گل‌های ارکیده ی وانیلی سفید و آبی که به زیبایی، نام
قشنگش را قاب گرفته بودند!

نگاه آبدارم، نگاه پر و لبریز شده ام بالا آمد و اطراف را کاوید

چه کسی میدانست مادر من عاشق ارکیده بود؟!...

چه کسی جز من و ساکنین عمارت عمه فروزان که عمری
کنار هم زندگی کردیم و گلدانهای محبوب پر شده از ارکیده
های مادر را دیدیم!

خانواده ای که حالا جز پاره عکسی، جز رد پایی از
گذشته...هیچ چیز از آن ها نمانده بود!

خانواده ای که بزرگترهایش، ریشه هایش، یکی بعد از دیگری
رفتند و جوانهای یتیم مانده ی سودازده اش همچون برگهای
پاییزی خشک شده، زیر لگدهای سرنوشت خورد شدند...

نگاهم از حوالی قبرستان به نام مادر برگشت.
 مادری که در اوج جوانی و عمق غربت مرد و حالا جای ماه
 مهتابی صورتش، سفیدی سنگ را میدیدم... سنگی که با گلاب
 اعلای کاشان شسته شده و پر از ارکیده های کمیاب و
 گرانقیمت بود...

#پارت ۲۶۵

نرگسهای دسته شده را پایین سنگ رها کرده و شاخه ای از
 آن وانیلیهای خوش عطر و بو برداشتم:

_سلام آنجان... حالتان خوب است؟

گل را به بینی نزدیک کردم:

_خوشین بی من؟!!

گلبرگی از ارکیده جدا شد:

_ همیشه از مادرتان گله داشتین!

گلبرگی دیگر:

_ که شما را گذاشت و رفت!

گلبرگی دیگر:

_ حالا من هم از شما شکوه دارم!

شاخه شکسته و میان دستانم مچاله شد:

_ شما هم مثل نازنده...

بغض گردو شد میان گلوی سوزانم:

_ تازه او میدانست اگر برود... پدری دارید که کوه پیش
نامش، پیش مرام و غیرت مردانه اش کم می آورد!

اشک چکید... دیوانه وار چکید:

_ اما شما چه؟! ... مرا به چه کسی سپردین و رفتین؟!

هق هقم میان صدای کلاغها گم شد:

_ خیلی بی انصافین... خیلی! ...

پیشانی روی خیزی سنگ ساییدم:

_ مرا به شاهرخ معین سپردین؟!

ميان اشك خنديدم:

به يك غريبه؟!

#پارت ۲۶۶

زار زدم:

_اينقدر بي حامی و بي کس شدم که پناهم شود یک مرد
بيگانه؟!_

داشتم بي انصافی ميکردم...درباره ی او داشتم بي انصافی
ميکردم...اما چه کنم...پر بودم...پر بودم و بايد خالی ميشدم:

_یک غریبه که از گرد راه نرسیده گره خورده به دیروز و امروز
خودم و جد و آبادم؟!...یک غریبه که نوه ی بهجت السلطنه
است و کمال قاتل پدرش؟!!

اشک چشم را با آستین پاک کردم، بینی ام را هم!
همان کاری که مادر بیزار بود:

ارکیده ی دیگری را میان دستانم فشردم:

_دارم به رفتن فکر میکنم آنجان!...برمیگردم...باید برگردم!

کاسه چشمانم دوباره پر شدند:

_شبها مینشینم و به خود میگویم...آخر تو میان این همه
غریبه چه میکنی؟!!

بغض هجوم آورد و ضجه شد:

چه میکنی بی مادرت!...مگر من چه کرده بودم که خدا
اینطور از من تقاص گرفت!

فریاد زدم:

_آخ آنا جاان...آخ مااادر...

نزدیک غروب بود و قبرستان سرد و خلوت...شلوغ هم بود
برای من توفیری نمیکرد...

سر به سوی آسمان سنگین برفی بلند کردم و فریادی دیگر از
گلوی خراش خورده ام بیرون آمد...فریادی بلند تر و
دردآورتر:

_خدایا...خداااااااا!

#پارت ۲۶۷

دستان سرمازده ام میان سینه جمع شده و چانه در گریبان
فرو برده بودم.

چراغ برقه‌های تازه ای که در امتداد کوچه باغ گذاشته
بودند، جلو راهم را روشن میکرد.

ذهن پر و مشوشم، سر پرخدا و پریشانم میان آن همه
جنجال و غوغا... تصویر مزار گلاب زده و پر از ارکیده را هم
کنار گره‌های کور شده‌ی دیگرش گذاشت!

سری که مدام از سنگینی و حضوری سایه به سایه ام
برمیگشت و چیزی نمیدید!

آنقدر پریشان و سرگردان بودم که میخ ذهنم یکجا محکم
نمیشد و هر لحظه به سویی تاب میخورد.

جلو خانه اکبر آقا دستم بالا آمد برای زدن کلون که در به
ضرب باز شد و قامت گرد و تپل اکبر آقا مضطرب و آشفته
خود را بیرون انداخت:

_یا فاطمه ی زهرا!

دست روی قلب گذاشت و به فاصله ای براق شده، تشر زد:

_تو معلوم هست کجایی؟!... پدر ما را در آوردی که!

نگاه بی حالتی را به رویش پاشیدم:

_رفته بودم سر خاک مادرم!

_تو بیجا... لا اله الا الله!

عقب رفت...دستی به سر و رویش کشید و بعد از لحظه ای
در را کامل باز کرد:

_بیا...بیا برو داخل!

با میان هشتی گذاشتم و او بیرون رفته در را
بست...هیچوقت اینطور با من رفتار نکرده بود...اینطور
عصبانی و بی طاقت!

شانه ای بالا انداخته...سست تر و رخام تر از پیش به طرف
حیاط و ایوان و خانه قدم برداشتم و وارد هال گرم و روشن
شدم.

#پارت ۲۶۸

شمشادخانم کنار سماور نشسته و اشکریزان مفاتیح
میخواند:

_چی شد اکبر آقا؟!... خبری نیست؟

_سلام!

سرش به ضرب بالا آمد، نگاهش سرخ شده و صورتش
مشوش و بیتاب بود، چادر از سرش افتاد، کتاب را کناری
گذاشت، بلند شد و به طرفم پرواز کرد:

_آیدان! مادر... کجا بودی؟

میان آغوشش فشرده شدم:

_تو که جان مارا گرفتی... نصف عمر شدیم!

بیحال و رمق جواب دادم:

_ببخشید... خیال نمی‌کردم دلنگران شوید!

نگاهم کرد:

_نگران شوم؟! ...رنگم را ببین! ...حالم را پرس!

بغضش ترکید و لب بر چید:

_قابل ندانستی به من بگویی؟! ...نگفتی اگر تو مرا به مادری
قبول نداری من تو را اولاد خودم میدانم!
...معلوم است که قبول نداری... تو مادر داشتی... چه مادری
هم داشتی... مرا میخواهی چه کنی!

روی زمین نشست و اشکش را گرفت:

_من زیادی وهم برم داشته بود!

کنارش نشستم، بی معرفت نبودم، دوستش
داشتم، هر دویشان را دوست داشتم، خیلی زیاد!

_نقل این حرفها نیست بخدا شمشاد خانم... به روح عزیزم
من شما و اکبر آقا را خیلی دوست دارم... انگار هزار سال است
که میشناسمتان اما... اما چه کنم... دلم هوای مادرم را کرده
بود... حالم خوش نبود... رفتم تا سری سبک کنم!

#پارت ۲۶۹

_خب یک خبر میدادی... تنها نمیرفتی... در این واویلا
جنگ و این شهر غریب و درندشت!

اشک چشمش روان شد:

__بیگانه اگر وفا کند خویش من است!

بیوفایی دیدی از ما که غریبی کردی؟!!

__نه به ارواح خاک مادرم...بخدا که از چشمانم بدی دیدم از شما نه...دیدین که دوباره هم برگشتم همینجا اما...اما آخر چیز دیگری به سال مادر نمانده!...من هم دیگر بچه نیستم...تا کی اینجا بمانم و سربار شما؟! باید به فکر برگشتن باشم!

پرسان نگاهم کرد و زمزمه وار گفت:

__برگشت؟!...کجا؟!!

از جا بلند شدم،نگاهم جایی نامعلوم خیره ماند و صدایم متفکر و مردد جواب داد:

_ تبریز... عمارت آقاخان... پدر بزرگم!

_ که خلق الله به ریش بی غیرتی شاهرخ معین بخندن؟!!

سرم به ضرب برگشت... قامت درشت و تنومندش میان
چهاچوب در ایستاده و آتش از تیره هایش میبارید.
باورم نمیشد! برگشته بود، بعد از دوماه!

_ خبرشان کردی اکبر آقا؟!... خوب کردی!

چشانم از جاذبه نگاهش کنده نمیشد:

_ شاهرخ خان از گرد راه نرسیده آمده بودن دیدنت! که ما
هم شرمنده ی امانت داریمان شدیم!

چهره اش به قدری غضب داشت و خشم که سر به زیر
انداخته و ماستم را کیسه کردم:

_سلام!

صدای اکبر آقا دوباره بلند شد:

_خدا را شکر بخیر گذشت...بفرمایید بنشینید پسرم...شما هم شمشادخانم یک گل گاوزبان دم کنید که همه ما لازم داریم!

بازوی او را گرفت و روی تک صندلی گوشه حال نشاند...هنوز نگاهش روی من بود و فکش به هم فشرده میشد.

شمشاد خانم از جا بلند شد،چادرش را روی سر مرتب کرد و گفت:

_هم الان میرسم خدمتتان...تو هم آیدان برو رخت و لباست را سبک کن...برو!

#پارت ۲۷۰

نیم نگاهی به اوی پوشیده در پالتو و شلوار مشکی انداختم و در بهت و تعجب از دیدن و برگشتنش به طرف اتاق قدم برداشتم:

_داخل اتاق بمان... با تو حرف دارم!

دستم روی دستگیره ماند و پشتم از لحن کوبنده و محکمش لرزید...

در را بستم و همانجا ماندم... او برگشته بود، حالا اینجا بود و قلب من دوباره بنای تپیدن داشت!

کلافه از حال پریشان ایجاد شده به طرف آینه گوشه اتاق رفتم و چهره ی رنگپریده ام را از نظر گذراندم!... نه!... نباید

برایم اهمیتی داشته باشد...نباید فکر کنم که قمرناز با آن
اطوارها و غمزه هایش از او استقبال کرده و لبهای سرخ شده
اش را که با لبخندی دلربا چاشنی شده به نمایش گذاشته...
انگشتم روی لبهای بی رنگ شده ام کشیده شد و نگاهم روی
پلکهای قرمز و بادکرده ام ماسید...

به یاد سرمه ی چشمان او افتادم و مژه های ریمل خورده
اش...دختر آلامد و بی پروایی که آزادانه آرایش میکرد و دلبرانه
ناز و غمزه می ریخت!

موهایم را از بند سنجاق سر آزاد کردم و پنجه میان پریشانی
شان بردم!

(بعضی ها ذاتا شیرینند...ذات و طبیعت شیرینی دارند...مثل
توت بهار مشهد...خرمای تابستان خوزستان...انار پاییز
یزد...)

صدای پژواک شده اش را از سرم دور کردم و به خودم در
آینه پوزخند زدم:

_کجای تو شیرین است بدبخت سیاه روز!...

در به تقه ای آرام باز شد و قامت بلندش میان چهارچوب
ایستاد:

_اجازه ورود دارم؟!!

طعنه ی کلام و زهر خند روی لبهایش آب را در دهانم
خشکاند.

جلو آمد، در اتاق به ضرب بسته شد و مرا از جا پراند.

نگاهم محتاطانه بالا آمد و از قاب آینه او را پایید.

پالتو به تن نداشت و پیراهن طرحدار چهارخانه اش او را
 درشت تر و پهن تر نشان میداد. کراوات نبسته و دکمه بالای
 پیراهنش باز بود
 دست در جیب و بی توجه به من، از کنارم گذشت و جلو
 پنجره ایستاد:

#پارت ۲۷۱

_خب...میگفتی!

با من بود؟!...

موهایم پشت گوشم جای گرفت و تا جایی که میتوانستم
 صاف ایستادم:

_که میخواهی برگردی!...

از او میترسیدم...بخدا که در آن لحظه از آن همه ابهت و جبروت زانو خم کرده بودم اما دل به دریا زدم ، چانه جلو دادم و رو به اوی سر تا پا جدیت و اهتمام گفتم:

_بله...میخواهم برگردم!

پوزخند صدادارش و سری که به تمسخر تکان خورد:

_آنوقت به اذن و اجازه ی چه کسی؟!

دست به سینه بردم و لرزشم را پنهان کردم:

_من به سن قانونی رسیدم جناب معین و دیگر احتیاج به کسب تکلیف از احدی ندارم...هرچند پدر و مادرم هم در این دنیا نیستند که بخواهم اذن و رخصت از آنها بگیرم!

به سویم چرخید...میخهای آتشینش را به مردمکهای لرزانم
کوباند و گفت:

_و چه کسی بهت گفته برای رفتن احتیاج به اجازه ی پدر و
مادرت داری؟!_

آب گلویم را بلعیدم و جواب دادم:

_شرع و قانون!...

ابروان بلندش بالا رفته و پف صدا داری از میان لبهای به هم
فشرده اش بیرون داد:

_آفرین به تو بچه...قانون شناس شدی!...

نگاه از چشمانش دزدیدم و سرسختانه گفتم:

بین من و شما تنها یک خطبه خوانده شده که آنهم اختیار خاصی برای شما قائل نمیشود!...مادر من به هر نیت که به این امر پافشاری کرد اما خوب میدانست بعد از هجده سالگی من میتوانم برای خودم تصمیم بگیرم و ...هر کجای این دنیا که میخواهم بروم!

#پارت ۲۷۲

هیچ نگفت...تنها خیره به رنگ و روی پریده ام، آرواره بر هم فشرده و دست به کمر ایستاد...

من این مرد را دوست داشتم...روح جوانم اسیر رفتارهای مردانه اش شده بود و همان دم دلم میخواست به سویش پا تند کنم و میان بازوانش جای بگیرم اما...هر بار که بیشتر به او نزدیک میشدم رد پایی از گذشته ما را به هم بند میزد و من را میترساند...اینکه کمال قاتل پدرش بود و من هنوز نمیدانستم او این را میداند یا نه!

من پر بودم از ابهام و سردرگمی...تنهایی و بی پناهی که فقط در آن روزها میخاستم فرار کنم و جایی پنهان شوم!

مادرم نبود تا راه را نشانم دهد و سایه ای داشت مدتها مرا تعقیب میکرد...

امروز سنگ مادر پر شده بود از گل ارکیده و من نمیفهمیدم این همه ابهام و نفهمی را!

چشم از نیروی نگاهش گرفتم و گستاخ تر از پیش ادامه دادم:

_وقتی مادرم بود...مثل جوجه اردک دنبالش...دنبال حرف و امرش راه آمدم و هیچ نگفتم...اما حالا دیگر او نیست...دیگر هیچکس نیست...شما هم طبق قرار تا نزدیک به یک سال دیگر محرم من میمانید و بعد از آن من هستم...خودم و خودم!

جلو رفتم... چانه تیز و سینه صاف... خیره در چشمانش تمام کردم:

_من به شما ارادت ویژه ای دارم جناب معین... حتی... حتی شاید تعلق... خاطری... اما... مسیر ما از هم جداست...

ردی... برقی... جریانی از تیره هایش گذشت و فاصله میانمان به صفر رسید:

_گفته بودم آنقدر خوددار هستم تا هیچوقت دستم روی زنی بلند نشود و کمربند شلوارم به هر ناز و کرشمه ای باز نباشد!

بازوانم اسیر پنجه هایش شد چیزی میان سینه ام تیر کشید:

_اما این دلیل نمیشود تو به هر نحوی از این چهارچوبها و خلیات من سو استفاده کنی!

#پارت ۲۷۳

_آنقدر از تو و نبودن امروزت عصبانی هستم که اگر ذره ای درایت داشتی احتیاط میکردی و اینقدر گزاف نمیبافتی!

دستش زیر چانه ام بند شد و سرم بالا آمد:

_که من نمیتوانم برای تو تصمیم بگیرم؟!... که حقی ندارم؟!... که تنها یک مترسک مزرعه هستم برای اینکه کلاغها به تو آسیب نزنند!؟

زهر خندی زد و جویده جویده ادامه داد:

_نه بچه جان... من اگر میخواستم اینطور با سر هر انگشتی بازی داده شوم که حالا اینی که میبینی نبودم!

نفسش را در صورتم پاشید و عطرش تمام جانم را پر کرد:

_هیچوقت کثیف بازی نکردم اما... با آدمهای کثیف
چرا!... خوب بدم بازی کنم!

گذری روی لبهایم کرد و ادامه داد:

_منظورم را که میفهمی!

نمیفهمیدم... منظورش را نمیفهمیدم... اما داشتم میان
آغوشش دیوانه میشدم:

_مادرت هم این را فهمید که ورقها را داد دست من!

سر جلو آورد... لبهایش روی گونه ام را لمس کرد و در کمال
ناباوری بوسیده شدم... نرم و آرام
همانجا لب زد:

_تو هیچوقت زن صیغه ای من نبودی!

تمام تنم نبض گرفته بود...

بوسه ای دیگر کمی جلو تر و همانجا بم تر از پیش ادامه داد:

_تو زن عقدی منی قاصدک...زن عقدی!

سرم بی رمق بالا آمد و خیره شد در نگاهای ملتهب و گیرایش:

_پس بدان چقدر برایم ارزش داری که دارم اینطور امانت داری میکنم...بفهم آیدان محروقی یا شاید بهتر باشد بگویم آیدان معین!...

#پارت ۲۷۴

_ اين همه رخت و لباس براي من است؟!_

شمشادخانم ذوق زده خود را ميآن اتاق انداخت و گفت:

_ ديدي مادر؟!... قشنگن نه؟!_

_ خيلي... آخر... اينهمه؟!... چرا اينقدر زحمت كشيدين؟!_

بوسه اي روي گونه ام گذاشت و جواب داد:

_ مباركت باشد..._

گونه هاي اناري اش را به خنده اي فلفلي چاشني كرد و
خجالت زده ادامه داد:

_امروز به یاد قدیم ندیم ها با اکبر آقا رفتیم تا باب
همایون... آخر من عاشق آن خیابان و دار و
درختم... خلاصه رفتیم و اکبر آقا هم که دلش خلاف ظاهر
چماق ارجنی اش نازک است و خوش ذوق... به ضرب و
زحمت مرا برد تا کافه لقانطه... آخر ما را چه به این کارها... سر
پیری و معرکه گیری...

لب به دندان گرفت و چشم دزدید اما دلش طاقت نیاورد... با
آب و تاب تر از قبل ادامه داد:

اما بین خودمان بماند خوب شد که رفتیم ... نمیدانی چه
حوض و فواره ای داشت... چه صفایی داشت... دلت نخواهد
مادر... تو که قابل نمیدانی همراه ما باشی و دلمان را خوش
کنی

خواستم به دلجویی چیزی بگویم که صدای بشاش و شوق
زده اش مانع شد:

چه دیوار کوب و چهل چراغی داشت ... شهر بود شهر
فرنگ... دلم باغ باغ باز شد...

نيم نگاهي به من انداخت و دست روي زانويم گذاشت:
 _ما که مزاجمان به غذاهاي بيروني و فرنگي سازگار نيست
 مادر همان چايي و شيريني و نقل زنجبيل را سفارش داديم و
 جايت خالي خيلي مزه داد...

چشمانش درخشيد:

خلاصه که دم رفتن چشمم افتاد به يك مزون نزديك
 کافه...نميداني چه قيامتي بود...چه لباسهاي
 همه اش را گذاشته بود براي حراج...ميگفتن ميخواهد شغل
 عوض کند...جماعت از سر و کول هم بالا ميرفتن...من هم
 دلم غنچ رفت براي تو خريد کنم...دست به کار شدم و همه
 اش را شکار کردم...زنها ميخواستن از چنگم در بياورند اما
 حريفم نشدن!...والا...به ظاهر آلامد هستن و اهل چسان
 فسان اما نميداني سر يك تکه پارچه چطور گيس و گيس
 کشي راه انداخته بودن!

#پارت ۲۷۵

پيراهن آبي رنگ حرير و زيبايي برداشت و نشانم داد:

_ اين را بين! درزش پاره شده! ... زنیکه از بين دستام کشيد و به زور گرفت که بده من... من اين را اول ديدم... من را ميگوئي... آن روي شمشادي ام بالا آمد و چنان حقش را کف دستش گذاشتم که هرچه هم برداشته بود جلوي پايم انداخت و دمش را گذاشت روي کولش و رفت... خيال ميکرد ازش ميخورم! ... انشالله که حواله اش بشود يك سيگار نايب السلطنه اي!

خنده ام رها شد و دست روي شانه اش گذاشتم:

_ پس بگويد چرا اکبر آقا اسم شمشادخانم از دهانشان نمي افتد... آن روي شما را ديده اند که اينطور سريراه هستند و مطيع!

چشم غره اي به چهره ي خندانم رفت و گفت:

_فلك فرمان بردار من ميشود... اکبر آقا نميشود!

گردني تاباند و النگوهايش صدا داد:

_اصلا کدام مردی مطيع و سازگار است که شوهر من باشد!

رو به من برگشت و ادامه داد:

_همه ي مردها پلنگ دماغ هستند و چموش... زنيت زن است که رام و سربراهشان ميکند... لحظه اي به حال خود بمانند عالم را به سرشان بر میدارند!

خنديدم و میان خنده به او که از جا بلند ميشد گفتم:

_اينقدر بلند بلند ميگويد در و همسايه ميشنوند و يك وقت پشت سرتان حرف در مي آورند!

به طرف لباسها رفت و در کمد را باز کرد:

_ از قدیم گفتن زیر دیگ آتش است و زیر آدم حرف!... والا

لباسي داخل کمد جا داد و رو به من کرد:

_ تو هم عوض این حرفها پاشو يکي از این رخت و لباسها را
بپوش که شوهرت تا يك ساعت ديگر مي آيد!

#پارت ۲۷۶

از جا جهیدم و بي اختيار فریاد زدم:

_ شوهرم؟!

_وا...تو که بلند تر از من حرف ميزني مادر!...

_آخر شما...

لباسي ديگر برداشت و ميان حرفم گفتم:

_صيغه که خوانده شود...زن و مرد که محرم هم بشوند...او
ميشود شوهر تو ميشوي زن!...حالا چه يك ساعت باشد
چه يك عمر!توفيري نميکند!

به طرفم آمد و کت و دامن سبز رنگي را روي دستانم
گذاشت:

_اين را بپوش...به مهتابي صورتت مي آيد!

پريشاني ، خنده و حال خوش نيم ساعته ام را گرفت و دلم
دوباره بناي تپيدن گذاشت:

_کجا بروم آخر!

_وا...يك هفته است تو را ندیده...حالا از صبح به اکبر آقا پیغام داده امشب با تو جایی می‌رود...تازه نشستی غمبرك زدي که کجا بروم؟!...این پسر با آن یال و کوپال اینطور جلوي تو سخاوت نشان میدهد و متانت بخدا که نوبر درخت طوبي است...والا مردم براي يك خواستگار کج و کور و چلاق نذر پابوس امام رضا میکنند...دختر ما يك امير ارسلان نامدار قسمتش شده هي پشش میزند و غمزه ي نسيه مي آید!

بازويم را گرفت و بلندم کرد:

_بلند شو دختر...هم الان است که برسد...يك آبي به سر و رویت بزن...تا لباسهايت را آماده کنم!

به او نگاه کردم و از اتاق بیرون آمدم...او چمیدانست میان قلب من چه طوفانی برپاست...

#پارت ۲۷۷

صندلي جلو اتومبيل لوکس شاهرخ جاي گرفتم...عطرش
تمام فضا را پر کرده بود...بي اختيار نفسي از عمق سينه
کشيدم و به فاصله ي نشستنش و بستن در پلکهايم را روي
هم انداختم:

_سردت که نيست؟

سري به اشاره تکان دادم و تپش قلبم را با بلعیدن آب دهانم
سرکوب کردم...اولين بار بود که با او تنهائي جايي ميرفتم...

_عروسي پروانه نزديک است...چندين بار پيگير شد براي
ديدنت که من تمايلي به دیدار دوباره نداشتم!

روبرگرداندم و به او در حال رانندگي و جدیت هميشگي نگاه کردم:

..._

دنده اش را عوض کرد و گفت:

_منتظر امروز بودم...

نگاه سنگين و پرسانم سرش را لحظه اي برگرداند و آرام و بم جواب داد:

_پروانه از کافه نادري براي گفته؟!!

به تکان دادن سر اکتفا کردم و شنیدم:

_امشب خيلي چيزها روشن ميشود قاصدك...خيلي چيزها!

انگشتانم گره ي همدیگر شد و نگاه مضطربم خیره به گذر
خیابان:

_يکي هست که ميخواهد تو را ببیند!

سرم به ضرب برگشت:

_يکي که بعد از اين همه سال تنها براي دیدار تو برگشته!

از که حرف میزد...چرا مهر لبهاي من باز نمیشد که از او
پرسم و تا دم رسیدن روزه ي سکوت نگیرم!...

#پارت ۲۷۸

مقابل سفارت بریتانیا توقف کردیم، او از اتومبیل پیاده شد و در را برای من باز کرد، به سنگینی پا روی زمین گذاشته و سینه به سینه اش ایستادم، رعشه ای عجیب به جانم افتاده بود، دستش روی کمرم جای گرفت و سرش پایین آمد:

_ با من که هستی... نباید بلرزی... من اینجا هستم تا ترسهای تو را تمام کنم... پس امشب قرار نیست چیزی تو را اذیت کند که اگر اینطور باشد خودم گردنش را میشکنم!...

به نرمی مرا به خود چسباند و زمزمه کرد:

_ امشب آرام میخوابی عزیزدلم... بهت قول میدهم!

جلو تر از او وارد کافه شدم... فضایی گرم و دلپذیر به سبک و سیاق معماری آلمانی... دیوارهای سبز رنگ... سقف بلند و صندلی های چوبی لهستانی

دست گرمش دوباره روي كمرم نشست و مرا از ميآن ميزها و
جماعت غرق حرف و موسيقي لايت و عطر قهوه ي پيچيده
در كافه به طرف ميزي نزديك پنجره هدايت كرد.

مردي پشت به ما نشسته و سيگارش را ميآن جاسيگاري
خاموش ميكرد:

_عموجان!

مرد به شنيدن صداي شاهرخ برگشت

همان لحظه قلبم از ميآن سينه سقوط كرد و دستم براي
گرفتن تكيه گاهي بند بازوي شاهرخ شد...او...او... با آن
چشمهاي قهوه اي و نگاه آشنا...او...

_آيدانت را براي آوردم داوود خان!

دست مرد به طرفم دراز شد و اشکش چکید:

پاره ي تنم... دختر اتابکم!

دست شاهرخ کوتاه شد و تن بي جان شده ام میان آغوش
او فرورفت...

من چهره ي پدرم را از تنها عكسي روي طاقچه ي اتاق مادرم
ديده بودم... من از پدرم جز يك صورت بي جان و خاطره اي
کم از زبان مادر هيچ سهمي نداشتم اما حالا میان آغوش
مردي كه انگار آيينه ي پنجاه ساله ي او بود فشرده ميشدم
و خون جوشيده در رگهايم داشت فریاد ميزد كه دست دور
گردنش بيندازم و سر در سينه ي امنش پنهان كنم...

چه بوي ميداد... چه عطر عجيبی داشت... عطري ناشناخته
كه داشت قلبم را پاره پاره ميكرد... بوي پدر را ميداد... پدر!

#پارت ۲۷۹

عطر سوپ برش روسی و شاتو بریان خوش رنگ و بوی مخصوص کافه نادری فضای میانمان را پر کرده بود.

یک ساعت میگذشت، یک ساعت از وقوع یکی از بزرگترین اتفاقات زندگی هجده ساله ام سپری میشد و من هنوز توان حرف زدن نداشتم...

توان درک و تحمل دانستن برایم دشوار بود، فهم حضور و وجود مردی که هنوز دستانم را میان دستانش گرفته و نگاهی پر میشد و خالی، برایم میسر نبود، مردی پنجاه و سه ساله که همزاد پدر جوانمرگم بود و عموی من، عموی شاهرخ!

این همه ربط، این حجم از اشتراک، این که حالا پدرم بعد از این همه سال اینطور برایم پررنگ شده بود و برادر دوقلویش، برادری که به قول شاهرخ سالهاست عطای دیدار وطن را به لقایش بخشیده و حالا محض خاطر دیدن برادرزاده ی

تازه پیدا شده برگشته و دست از نگاه کردن و آه کشیدن
برنمیداشت، اینکه من هم از کاویدن صورتش، از گرفتن
دستان گرمش و از پناه آغوشش دلِ دلکندن نداشتم داشت
دیوانه ام میکرد...

اینکه شاهرخ معین پسرعموی من باشد و بهجت
السلطنه!... نمیتوانستم باور کنم... نمیتوانستم
بفهمم... نمیتوانستم بپذیرم...

_ نمی خواهی حرفی بزنی؟!... من هنوز صدایت را نشنیدم!

اشکی سمج از کاسه ی چشمانم چکید و دستم زیر دستانش
فشرده شد:

_ من همراه شاهرخ برگشتم... این یک هفته هم به اجبار و
اصرار او تاب آوردم ، این یک هفته که به هر جان کنندن
گذشت تنها به امید امشب که بتوانم روی ماهت را ببینم...

اشکی دیگر و چانه ای که از بغض میلرزید:

#پارت ۲۸۰

_این یک هفته ای که توی یکی از اتاقهای همین هتل نادری اقامت داشتم، نشستم و شب تا صبح فکر کردم...به اتابک...به گذشته...به تو...به امروز...

سرم به طرفین تکان خورد و هقی بی صدا سینه ام را سوزاند:

_روزی که شاهرخ آمد پاریس و از تو گفت اول باور نکردم...اما...وقتی عکس مادرت و اتابک را نشانم داد پاهایم شل شد...دیگر نتوانستم سرسختی کنم و بهانه بیاورم...آدمم تا بینمتم...تا لمست کنم...

دستش از دستانم جدا شد و دستمالی روی چشمانش را پوشاند:

_بینم پاره ی تن برادرم را!...برادری که بی وفایی کرد و گناه
پدر را به نام همه ی ما نوشت و رفت...دل کند و رفت
فرانسه...

نگاه آبدار و گنگم به صورت عزیز پیش رویم ماسید:

_ شد هفت پشت غریبه...حتی با من!

دست شاهرخ روی دست او قرار گرفت:

_غذا سرد میشود عمو جان...شام بخورید و نفسی تازه
کنید...باقی حرفها را در راه عمارت میزنیم!

_بگذار همینجا بمانم...بیایم آنجا که چه؟

_آنجا خانه ی شماست...نخواهید که بعد از این همه سال
راه برادرتان را پیش بگیرید!

سرش به کلافگی تکان خورد و زمزمه اش را میان هیاهو شنیدم:

_برادری که سوخت... به ناحق سوخت!

خدایا آنها از که حرف میزدند؟!... اتابک؟ پدر من؟

#پارت ۲۸۱

_غذایت را بخور!

تحکم و فرمایش کلام شاهرخ دستم را به سوی کارد و چنگال دراز کرد اما نیمه ی راه از فرط استیصال و ابهام دست دراز شده کوتاه و زبان الکن به حرف آمد:

_ اتابک... پدر من... برادر شما... چرا... چرا رفت... شما... شما از چه... حرف میزنین؟!

نگاه لبریزش روی چشمانم سر خورد و مهر و حسرتی عمیق از عمق نی نی های غم آلودش بر جانم نشست:

_ مادرم... بهجت السلطنه... دختر عزیز کرده ی خان بزرگ شبستر بود... سر عقد اجباری اش به دل شوریده ی جوانکی رعیت ، پشت پا زد به همه چیز و فرار کرد تا به مرادش برسد

_ داوودخان... آیدان خسته است... کمی زمان بدهید!

این بار من به اعتراض لب گشودم:

_ نه!... بگویید... خواهش میکنم!

رنج صدایم، درماندگی نگاهم، بیقراری آمیخته به پریشانی ام
شاهرخ را وادار به عقب نشینی کرد و او را تشویق به گفتن:

به مرادش نرسید... فرار کرد و غریبانه و بی پشت و پناه
رسید به تبریز...

خدایا... نازنده هم چنین سرگذشتی داشت!

ناچار خود را به تجارتخانه ی یکی از شرکای برادر بزرگتر و
پدرش به نام امرالله شریف التجار رساند... مردی که
میدانست شرف و حمیتش زیانزد است و به امانت خیانت
نمیکند...

امرالله... پدر بزرگ من... خدایا چه میشنیدم!

مادرم دو ماه مهمان آن مرد بود... در اتاقی واقع در
تجارتخانه اش... تا اینکه الله بخش خان که از دوستان قدیمی

شریف التجار بود از تهران به تبریز آمد و چشمش به مادر افتاد...

پدرم زنی داشت به نام فیروزه خانم... زنی با قلبی مریض و تک پسری به نام محمد که نور چشمان الله بخش خان بود...

الله بخش خانی که به هوای داد و ستد به تبریز رفت و دلداده شد... دلداده ی دختری که پناهنده ی شریک تجاری اش شده بود و دنیایی حرف پشت سرش داشت... دختری که همه از سوختنش میگفتند اما او زنده بود و فراری از دست پدر و برادرانی زخم خورده و غیرتزده...

#پارت ۲۸۲

کلامش قطع شد... جرعه ای آب نوشید و سیگار برگش را آتش زد... تمام آن لحظات با دهانی باز مانده ، چشمانی وق زده و گوشهایی که حرفها را نمیشنید، بلکه میبلعید تا بهتر بفهمد و بیشتر درک کند این همه پیوستگی و گره های تو در توی مشترک میان مرد گذشته هایش... آتای

محبوبش... امرالله شریف التجارش با نازنده و بهجت السلطنه و الله بخش خانی که او هم پدر بزرگش بود و حالا مثل چند رودی که همه به یک دریا میریختند... به یک نقطه رسیده و یکی شده بودند... نقطه ای که او... که من درست در مرکز آن بودم:

_برادرانی که رد او را زده بودند و اگر سببه امرالله پر زور نبود تا آنروز خون مادرم را میریختند... اما او هم دیگر نمیتوانست پناه مادرم باشد بنابراین دست خیرش را از پشت او برداشت و بهجت برای فرار از طوفان پشت سرش به تاکید امرالله صیغه ی الله بخش خان شد و با او به تهران آمد...

انگشتان بلندش شقیقه هایش را فشرد و ابروانش در هم فرو رفت

صدای صندلی بلند شد و قامت شاهرخ روی میز سایه انداخت:

_دیگر کافی است عموجان... برویم!

آن مرد... داوود خان... عموی من... به سنگینی از جا برخاست:

_من خوبم شاهرخ جان

اشاره ای به من کرد و افزود:

_دخترم را دریاب!

دست شاهرخ به سویم دراز شد... دستی که زیر بازویم را گرفت و از جا بلند کرد:

_بروید بالا... چمدانتان را جمع کنید... ما داخل اتومبیل منتظر شما میمانیم!

او جلو آمد، نزدیکم ایستاد...دستی روی موهایم کشید و
پیشانی ام را مهر بوسه ای پدرانه کرد:

_این بچه را بیر...امشب بیشتر از توانش دید و
شنید...نمیخواستم تا این اندازه بگویم...تنها میخواستم
بینمش و بغلش کنم...ببوسمش این دردانه را!

#پارت ۲۸۳

دستم بالا آمد...موهای بیقرارم پشت گوش جای گرفت و
نگاه ملتهم روی چشمان نمدار او جا به جا شد:

_من تشنه ام...تشنه ی شنیدن...خسته نیستم...بخدا
خسته نیستم...

دست بزرگ او شانه ام را فشرد و صدای کوبنده اش از پشت
سر شنیده شد:

_ ما داخل اتومبیل منتظریم عموجان!

صدای برخورد قطره های باران روی شیشه فورد دورنگ
شاهرخ و حرکت آرام چرخها روی سنگفرش خیابان سرمازده
رخوت و سنگینی گنگی بر جانم نشانده بود... سر به شیشه
گذاشته و نگاهم جایی در ناکجا گیر افتاده بود:

_ تا برسیم... کمی چشمانت را ببند!

بی نگاه به حضور کنارم نفسی بیرون داده و تکان نخوردم:

_ نمیخواستم هیچکدام از این حرفها را بشنوی... تنها
آوردمت تا ببینی من جدای از نسبت سببی که با تو دارم... هم
خونت هم هستم...! آوردمت تا ببینی هنوز خانواده ای به
ریشه داری شریف التجارها داری که پایش بیفتد جانشان را

پیشکش جانت میکنند... آوردمت که عمویت را ببینی... که
 بفهمی وقتی میگویم آیدان معین یعنی چه... یعنی تو از وقتی
 چشم باز کردی معین بودی... بودی و خواهی بود!

چشم از پنجره یخزده گرفتم و به نیمرخ او دادم:

_وقتی مادرت برایم از اتابک گفت... از اینکه شک کرده به
 نسبت شوهرش با معین بودن من... خواست بگردم و گره ها
 را باز کنم... باز کردم و رسیدم به عموی خودم... به اتابک
 محروقی...!

ماشین را گوشه ای نگه داشت و به سویم چرخید:

#پارت ۲۸۴

_تنها دنبال همین بودم... تو هم تا همین اندازه بدانی کافی
 است!

_نه!

تغیر کلامم برای خودم هم عجیب بود...اما نمیخواستم...اسم امرالله آمده بود...خط و ربطی که به پدرم داشت و پدرش...به داوودی که عموی من بود و امشب برخلاف اصرار شاهرخ همراه ما نیامد...و شاهرخ که حالا نه شوهر که پسر عموی من شده بود و منی که نه به نام شوهر که به اسم پدر ، معین شده بودم!...مگر میشد از دانستن دلیل این همه واقعه گذشت...مگر میتوانستم!

خود را جلو کشیدم و چشم در تیره هایش گفتم:

_حق من است که بیشتر از همه بدانم...منی که شده ام چاه و هرچه میشنوم و میبینم در من میریزد و ربطی به من پیدا میکند و گذشته و آینده ام!

دست روی فرمان کنار دستش گذاشته و ادامه دادم:

_نگذاشتید داوودخان تمامش کند...از خدا خواسته قبول کردید امشب را در هتل بماند و من را میان زمین و آسمان رها کردید... اما نمیگذارم بدون دانستن اصل واقعه بگذارید و بروید...به حتم که شما همه چیز را میدانید...پس بگویید...چه شد که پدرم...اتابک معین شد اتابک محروقی؟!

تیره هایش در آن هوا و تاریکی شب میدرخشید...دستش به نرمی روی دست یخ زده ام را پوشاند و زمزمه ی بم و خشارش فضای ماشین را پرکرد:

_باشه قاصدک...باشه...!

دو انگشتش را روی چشمانش فشرد و ادامه داد:

_الله بخش خان عاشق بهجت السلطنه بود...عشقی تدریجی اما عمیق و پرشور...عشقی که نه ماه بعد از خواندن

صیغه محرمیت به داشتن دو پسر دوقلو ختم شد به نام
اتابک و داوود

اما در تمام این سالها تخم شک و بدگمانی به بهجت السلطنه
در دل پدربزرگم کاشته شده بود...به هر حال بهجت دختر
یاغی و سرکشی بود که عقدش را به عشق مردی به هم زده و
بعد هم به فرار، پناهنده ی مرد جوان و عزب و خوش
سیمایی به نام امرالله شریف التجار شده بود...هرچند او تنها
به خاطر مردانگی و برادری و آشنایی با خاندان صمدخان
چنین محبتی کرده بود اما برای مردی مثل الله بخش خان
هضم درستی و پاکی ماجرا دشوار بود...خصوصا اگر پای مرد
همه چیز تمام دیگری چون امرالله در میان باشد!

پرگویی نمیکنم...بعد از هجده سال روزی برادر کوچک
بهجت السلطنه که او را به دنبال ریختن زهر و کینه ی کهنه
پیدا میکند، به بازار فرش فروشها میرود و پدربزرگم را میبیند

دستم میان دستش فشرده شد:

_تنها یک جمله میگوید!...از کجا میدانی پسرهایت حلالزاده باشند و از پشت خودت...خواهر من آنقدر گذشته ی شومی دارد که بتوان بچه هایش را به عشقی دیگر...میان اتاقی پشت تجارتخانه ی مردی جوان نسبت داد...تو چه میدانی میان آنها چه گذشته!

#پارت ۲۸۵

خواستم دستم را بیرون بکشم...تحمل آوار حرفهایی که میشنیدم طاقت فرسا بود...اما دستم محکوتر میان پنجه اش فشرده شد و تنم نزدیکتر به تن او:

_حالا که پا کوبیدی میخواهی تا آخر بشنوی پس آرام بگیر و صبر کن!

بغض لعنتی را به زحمت خفه کردم و دندان روی هم فشردم:

_ آن شب الله بخش خان تا سحر مینوشد و مست میکند... بعد هم همانطور به خانه برمیگردد و بهجت را با تهمت ناپاکی زیر مشت و لگد میگیرد!

سرش بر خلاف چهره ام چرخید و دود سیگارش را از میان درز باز شیشه به بیرون داد:

_ آنشب هیچکس جز اتابک و بهجت السلطنه در عمارت نبودند... داوود و مسعود همراه پدرم به باغ دماوند میروند و اتابک هجده ساله برای کاری در تهران میماند که همان شب میشوند... تهمتها و کتکهای پدرش را میشوند ، میبیند و وقتی برای نجات مادرش به میان جنجال میرود الله بخش خان توی صورت پسرش نگاه میکند و به او میگوید حرامزاده...
 اتابک هم شبانه از آن خانه میگریزد و انبار بزرگ پدرش را به آتش میکشد!

باورم نمیشد... باورم نمیشد و داشتم از فرط ناباوری جان میدادم:

_الله بخش خانِ مستی که با حال خراب ، زبان همسرش را برای همیشه لال میکند و پسر عزیزش را به شك و بدگمانی احمقانه از دست میدهد...پسری که بعد از آتش زدن انبار فرش الله بخش خان به فرانسه می‌رود و در سن بیست سالگی نامش را از معین به محروقی تغییر میدهد...بعد هم به گمانم برای بهتر شناختن امرالله به تبریز رفته از آنجا به هوای رفاقت با شمس برادر مادرت خود را به عمارت فروزان شریف التجار رسانده و عاشق بماندخت ، دردانه امرالله خان شریف التجار شده است!

دست او دور کمرم حلقه شد و فاصله میانمان کمتر:

_آن زمان که بهجت در تجارتخانه پدربزرگت مقیم بوده، امرالله هنوز نازنده را ندیده بوده و نمیشناخته...امرالله مرد عجیب و شریفی بوده که همه به نیکی از او یاد میکنند...از این دست کارهای خیر هم زیاد میکرده...بهجت هم همچون امانتی از روی برادری و غیرت بجا حفظ کرده و سر آخر

سپرده به شريك قدر و مقتدرش الله بخش خان معين... اما
 امان از شيطان و حرف گزاف...

هرچند پدر بزرگم... پدر بزرگمان...

لحظه اي در چشمانم خيره ماند و آرامتر از پيش تمام كرد:

از شرم و پشيماني دق كرد و مرد... اما باز هم پلهاي پشت
 سرش همچوقت درست نشد... پلهاي كه با تهمت به زن پاك
 و رفيق شريف و فرزندان عزيزش خراب شدند...

#پارت ۲۸۶

اتومبيل نزديك خانه ي اكبر آقا ايستاد ، زير نور چراغ برق و
 باران زمستاني كه به شيشه مي خورد و سرماي هوا را فرياد
 ميزد.

من در سكوتي اختناق آور حبس شده و ميان زمين و آسمان
 معلق بودم...

نميدانستم به چه فكر كنم و سر بي سامانم را چطور از آن
همه صدايي كه ميآن كاسه اش شنیده ميشد به آرامش
برسانم

من انگار مرده و ميآن برزخ معلق شده بودم!

_ گفتين... گفتين بهم قول ميدين!

سنگيني نگاهش را حس ميکردم، دست خواب رفته ام را
مشت کردم و ماتزده تر از پيش صداي بي رمقم را شنيدم:

_ كه... كه امشب... آرام... ميخواهم!

چشمانم روي تيره هاي ميخ شده اش ماسيد:

_ اما من امشب... از هميشه... ناآرام ترم!

دست به دستگیره بردم و در باز شد... صدای شر شر آب و خیز سرما صورت بغضدارم را جمع کرد... پا دراز کرده برای رفتن که دست او در را به هم کوبید و تنم میان آغوشش فشرده شد:

_ کجا؟!_

قلبم میان سینه لرزید و تنم مچاله، نفس گرمش را کنار صورتم رها کرد و زمزمه ی بمش لاله ی گوشم را قلقلک داد:

_ هنوز هم سر حرفم هستم!

انگشتانش لا به لای موهای پریشانم حرکت کرد تیره ی پشتم را لرزاند:

_ تو قاصدك... هم خون مني... همسر مني... و...

دستانش قاب صورتم شد:

_و دلبر شیرین من!

#پارت ۲۸۷

اشك از شنیدن این جمله ي بي پروا چكيد و زیر انگشتان
بلندش پنهان شد:

_هشت سال پیش...وقتي من به عصيان از قوانین حاج
محمد...ياغي شدم و خود را به نام سرياز به دولت معرفي
کردم...وقتي در سن بیست و پنج سالگی به عنوان پزشك
جذب نظام شدم و خودخواسته به هنگ سازندگی با
مشارکت دولت آلمان پیوستم...همان روزهاي كندن از
اجبار تك پسر بودن خانواده و فرار از فشار ، براي ازدواج و
داشتن وارث...وقتي سر تراشیده و پوتین پوشیده میان
جنگلهای غرب این مملکت ، خودم را گم کرده بودم...يك

پري...يك فرشته با صورت مهتابي و موهاي بلند و پريشان
جلوي راهم سبز شد...

دختر بچه ي ده ساله اي که جانش را کف دستش گذاشته
بود تا جان و آبروي خانواده اش را نجات دهد...دختر بچه
اي که يك گله گرگ را تلف کرده بود و از چشمان درشت و
براقش شجاعت ميباريد...

گونه هاي خيس شده ام نوازش شد و لالاي آرامش بخشش
دوباره گوشه هايم را نواخت:

_همان جا دل سخت و نفوذناپذيرم رفت...همانجا سپر
انداختم و آتشي در قلبم روشن شد که خودم را ترساند...

سرش به رو به رو چرخيد و نگاهش به دور ست خيره ماند:

_من...تك پسر خاندان معين...من...يك جوان دانشگاه رفته
ي دنيا گشته...من...کسي که دختران زيباي فرانسوي و
سويسي به يك نگاهم سرتا پا ذوق ميشدند براي

معشرت...من...شاهرخ معین...دکتر شاهرخ معین...دلم
برای ترس و جنم يك دختر بچه ي ژولیده ي وحشتزده
لرزید...!

او چه میگفت...خدایا:

_نمیفهمیدم چرا اینطور شدم...نمیدانستم اصلا این حال
چه معنایی دارد...من نه يك منحرف جنسی بودم...نه يك
احمق!...اما دست خودم نبود...گرفتار شدم...حسم اصلا
حس بدی نبود...يك پیوستگی غریب...يك وابستگی
عجیب...!

#پارت ۲۸۸

همراهش رفتم و کاری که خواسته بود کردم...آن مرد را
نجات دادم!

سرش چرخيد و در نگاه آبدارم خيره شد:

_خودم را قانع کردم که او يك دختر کوچولوي زيبا و شجاع بود که مرا تحت تاثير گذاشت... چراغ قوه ام را به رسم يادگار بهش دادم و از حس عجيب و کشش بي حد و اندازه اي که کلافه ام کرده بود بریدم و برگشتم!

سبب گلویش جا به جا شد و نگاهش مهر و شيفتگی را فریاد زد:

_همیشه گوشه ي ذهنم چهره ي نابش را داشتم... تا هشت سال بعد... شبی که به خواست آميرزا براي معاینه ي قوم و خویشش به خانه ي او آمدم... وقتي در اتاق باز شد و دختری با موهاي بلند و پریشان... چشمانی درشت و نگاهی جسور تمام جانم را گرفت... همان لحظه شناختمش و زیر پایم لرزید...!

دستش دستانم را گرفت:

_بزرگ شده بود...زيبا و نفسگير...!...ديگر نتوانستم ازش
بگذرم...!

سرش پايين آمد و لبهاي مردانه اش پشت دستم را بوسيد:

_من اينجا هستم قاصدك...تمام قد...تكيه كن به من عزيز
دل شاهرخ...اين را بدان كه تو حتي اگر اينقدر اصيل زاده
نبودي...اينقدر نزديك نبودي...اينقدر همخون
نبودي...اينقدر معين نبودي...من بازهم به همين اندازه
عاشقت ميشدم!

سرش بالا آمد،لبهايش روي گونه ام را نوازش داد:

_گاهي در همين دنياي حقيقي...همين دنياي بيرحم و
سختگير...گردونه طوري ميگردد كه چنين عشقي خلق
شود...شايد عميق تر از عشق اتابك به بماندخت...ديوانه

وارتر از عشق امرالله به نازنده و كورتر از عشق الله بخش به
بهجت السلطنه....

لبهائيش جلوتر آمد و براي لحظه اي گوشه لبم بوسيده شد!
دست لرزانم بالا آمد و روي گونه اش نشست:

_من براي تو سرتاپا شور هستم و بيقراري...اما!...

فاصله گرفت و تمام كرد:

_تا خودت نخواهي...از عمق دل و جانت...هرگز به حریمت
وارد نمیشوم عزیزترینم...خودت بخواه که این آتش خاموش
شود...خودت بخواه و آرامم کن قاصدك...خودت بخواه...

#پارت ۲۸۹

رو به روي آينه ايستاده بودم، لباس به زيبايي روي تنم نشسته بود، لباسي که او کاغذ پيچ شده و ربان بسته دو روز قبل فرستاده و گفته بود سوغات پاریس است...

لباسي زيبا و گرانبقيمت با بالاتنه اي ياقوتي، دامني بلند و کلوش از جنس حرير شيشه اي به رنگ کرم تيره...
همه چيز پيراهن بقدري زيبا بود و رويايي که لحظه اي از نگاه کردن به خودم در آينه سير نميشدم...

دست لا به لاي موهاي بلند و آراسته ام کشيدم و جمله ي کوتاه و دم دري اش را به ياد آوردم:

_موهايت را باز بگذار!

جمله اي که قلبم را لرزاند و مرا در بهت و هيجاني بي حد و اندازه غرق کرد.

چرخي جلوي آيينه زدم و رقص حرير چند لايه و اعلايش را
با چشمانی ستاره باران تماشا کردم...

اگر مادر بود به این همه حسن سلیقه ی او آفرین میگفت و
نگاهش غرق غرور و لذت میشد...

مادر زیبا و جوانم که اگر امشب بود با نسبت زن عموی
عروس میان مجلس میخرامید و میدرخشید...

مادرم با آن قد بلند و موهای خرمایی و چشمان درخشان
کهربایی اش...مادرم...ماه تابانم با آن لباسهای همیشه لوکس
و گرانبقیمتش...مادرم که تا به آنروز زنی به وقار و اصالتش
ندیده بودم...زنی آلامد و اشرافی که عیار از سر تا ناخن پایش
میبارید...زنی در اوج زیبایی و منتهایی خانومی...

آخ که چقدر همین لحظه و همین حالا به حضورش پشت
سرم و میان قاب آینه نیاز داشتم...تا دست به موهایم
بکشد و همانطور که راست و ریستم میکند ، تذکراهی
مادرانه اش را در گوشهای یکی در یکی دروازه ام بخواند...که
به نامش قسم اگر یکبار دیگر میتوانستم تن برگ گلش را

لمس کنم و عطر خوشش را به مشام بکشم... کلمه به کلمه
 ي حرفها و اندرزهايش را به گوش جان میسپردم و لحظه اي
 هوای نفسهايش را از دست نمیدادم...

#پارت ۲۹۰

آخ که چقدر مادرم را میخواستم... آخ که چقدر دلم هوايش
 را کرده بود...

بغض سنگین چانه ام را لرزاند و کاسه ي چشمهايم پر شد...

به طرف کمد رفتم و آخرین لباسش را که به تن داشت در
 آغوش گرفتم... دیگر عطرش را از دست داده بود... دیگر بوي
 مادر را نداشت... بوي ناب و بي همتاي مادر...

صورت میان پارچه ي پیراهنش پنهان کردم و حق زدم:

_آناجان... نازنينم... چطور دارم نفس ميكشم وقتي شما
نفس... نميكشين!

لب به دندان گزیدم و زار زدم:

_امروز عروسي... پروانه است... پروانه معين... آخ... آخ كاش
بودين آناجان... كاش بودين و افتخارم ميشدين... كاش
بودين... تا دست دور بازوي شما بگيرم و... كنار قدمهاي
محكم و... اصيلتان... قدم... بردارم... كاش... بودين تا... چانه
تيز... كنم و به... دختر... زني به زيبايي... شما بودن
ببالم... كاش... بودين و... همه امشب از... شكوه و وجاهتتان
حض ميبردند... كاش بودين بماندخت امرالله... كاش بودين
مادر....

روي زمين زانو زدم و ضجه هايم را ميان لباس سبز و زيتوني
او خفه كردم... خدايا من مادرم را ميخواستم... كاش راهي بود
تا عزيزت را دوباره ببيني و بو بكشي... كاش خدا دري
ميگذاشت براي گاهي برگشتن و رفع دلتنگي... كاش ميشد

هيچوقت مرگ نبود و غم تلخ جدائي اينهمه طاقت
نميسوزاند...

ميگويند خاك سروي مي آورد... اما براي من نياورد... براي من
كه لحظه به لحظه نبودنش عذابم ميداد و نداشتنش آبم
ميكرد...

سرم ميان پيراهن مچاله شده پنهان بود كه دستي روي شانهِ
ام قرار گرفت:

_ اوا... خاك عالم... آيدان؟! ... چرا گريه ميكني مادر؟!

سر از پيراهن برداشتم و صورت ميان سينه ي شمشادخانم
پنهان كردم:

_ دلم... دلم براي... آنا... تنگ شده... دارم... مي ميرم!

دستانش دورم حلقه شد و میان آغوشش تکانم داد:

_خدا نکند دخترکم...خدا نکند عزیزکم...مگر من مرده ام که تو اینطور بیقراری کنی...

صورتتم را بالا گرفت و بغضدارتر از من ادامه داد:

_نمیتوانم مثل مادرت همه چیز تمام باشم...اما میتوانم سنگ صبورت بشوم و همانقدر برای مادری کنم...میتوانم پرستار مریضی ات باشم و برایت ویارانه بپزم...لباس تن بچه هایت کنم و دلم برای راه رفتنشان غنج برود...میتوانم برای دختر من بودنت جان بدهم و هر روز سجده شکر به جا بیاورم...به روی ماهت قسم که خیال میکنم حتی خودم تو را زاییدم...اینقدر که عزیزی مادر...

اشك چشمانم را با كف دستانش گرفت و گونه ام را بوسید:

_بلند شو دخترم... بلند شو عزيزم... حيف نيست اينقدر
قشنگ شدي... ماه شدي... قرار است بروي و چشم در
بياوري... گريه ديگر چه صيغه ايست؟!

ميان حال بد خنديدم و زمزمه كردم؟!

_چشم در بياورم؟!

او هم با بغض خنديد و گفت:

_پس چه؟! ...بيا كه خانم شمشيري آمده يك برك مليح تو را
بكند تا پشت آن قمرناز ايكيري به خاك مالیده شود!

پرسان پرسيدم:

_برك؟! ...اما...اما من!

_دستم را گرفت و بلند شد:

_بين لباست را از سكه انداختي... بگذار دامنش را درست
کنم!

خم شد و چينهاي دامن را مرتب کرد، دلم براي مهر مادرانه
اش لرزيد... او نميتوانست مادرم بشود... جاي او هيچ وقت
پر نخواهد شد... اما... اما شايد بتوان از غم نداشتن مادر به
او پناه برد!

#پارت ۲۹۲

روي صندلي نشانده شدم و جعبه ي بزرگ جلوي پايم باز
شد:

_ شمشادخانم... اين ها ديگر چيست... من كه... من كه
درست نيست آرايش كنم!

چشم و ابروي نمکيني بالا و پايين كرد و گفت:

_ وا... چه حرفها... نميخواهد كه برك عروس بشوي... يك
پشت لب و بين ابروهايت را تميز ميكنيم و شايد يك ماتيك
هم روي لبهايت بماليم... همين!

وحشترده دست به صورتم برده و گفتم:

_ نه تو رو خدا... ميخواهيد صورتم را بند بيندازيد... من كه
عروس نشدم شمشاد خانم... نكنين!

_ وا... شمشاد؟! تو كه گفتي اين دختر نامزد کرده و عقد
است... چطور پس اينطور ميگويد!... بگويم ها... صورت
دختر خانه را آرايش نميكنم... والا قباحت دارد... آخرالزمان

شده... اين جوانها حيا را خوردن و آبرو را قي كردن... تو چرا كار
زشتشان را نوشخوار ميكني!

جعبه را جمع كرد و بلند شد... شمشادخانم به سويش خيز
برداشت و بازويش را گرفت:

_ نه به ارواح خاك مادرش دروغم چي بود خواهر... اين دختر
نامزد دارد... آن هم چه نامزدي... سهراب تهمن... اما
دخترمان حيا دارد خجالت ميكشد... ميخواهي كه صيغه نامه
اش را بياورم جلو چشمانت تا باور كني!

آن زن تاپي به گردنش داد و دوباره روي زمين پهن شد:

_ ترش نكن حالا تو هم... چميدانم والله... بس كه دخترهاي
حالا بي حيا شده اند و ولنگ و واز آدم به چشم و ابروي
خودش هم شك ميكند!

شمشادخانم دستي تكان داد و النگوهايش جلينگ صدا کرد:

_حالا که ملتفت شدي خانم شمشيري جان دست بجنبان
و يك رنگ و لعاب به صورت دخترم بده که امشب عروسي
خواهر شوهرش است!

#پارت ۲۹۳

چشمانم از حرف شمشادخانم گشاد شد و لب باز کردم به
اعتراض که چشم غره ي پدر مادر داري نثارم کرد و دهانم را
بست،

آن زن که خانم شمشيري نام داشت نگاهی به صورتم
انداخت و گل از گلش شکفت:

_ماشالله خوش آب و گل است... سرخاب سفیداب چنداني
نمیخواهد... صورتش هم پر مو نیست... كرك دارد که اگر بند

بيندازم قرمز ميشود و براي امشب از ريخت مي افتد... بين
ابروانش را بر ميدارم و زيرش را تميز ميکنم...

چانه ام را گرفت و سرم را بالا و پايين کرد:

_يك سرمه و ريمل و يك رژ سرخ اناري هم روي لبهاي
قشنگش ميمالم که به لباسش بيايد...!

شمشاد خانم بيگودي ها را از داخل قابلمه ي آب جوش در
آورد و در همان حال گفت:

_ديگر بينم چه ميکني خواهر... فقط دست به موهايش
نزن... از صبح دارم لا به لايشان سنجاق مرواريد فرو ميکنم!

_ماشالله تو هم دست و پنجه ات بد نيست واسه مشاطه
گري... اما زياد زدي... اين سيب سرخ را بسپر به من بين چي
تحويلت ميدهم !

سپس اشاره اي به من کرد و گفت:

_تو هم بلند شو لباست را در بياور تا بعد از برك بپوشي و
آهارش نريزد...عجب پارچه اي هم دارد...از کدام مزون
خريدين شمشاد...بايد گران باشد!

شمشادخانم در حالي که موههايش را لاي بيگودي ميپيچيد
بادي به غبغب انداخت و جواب داد:

_هديه ي نامزدش است...از فرنگ برايش آورده!

#پارت ۲۹۴

پالتوي کرم رنگ بلند را روي لباسم پوشيدم...زيبا شده
بودم...براي اولين بار صورتم رنگ آرايش گرفته بود و حقيقتا
هم بهم مي آمد...خودم را دوباره در آيينه برانداز کردم و دلم

از شوق دیده شدن توسط تیره های میخدار و جذاب او غنج رفت، او که بعد از گذشت شش روز از آن شب، شبی که حقیقت وجودی پدرم را فهمیدم و پی به معین بودنم بردم، شبی که مرا تنگ در آغوش گرفت و ابراز عشق کرد، که بوسید و دلم را به قعر ولوله و هیجانی عجیب برد دوباره میدیمش!

لب به دندان گرفته و از نسبتی که با او داشتم میان دلم قند آب شد... نسبتی که هیچکس جز خودمان نمیدانست... نسبتی که او را محق تر از هر کسی به من میکرد و من را سزاوار تر و نزدیک تر از هر کسی به او... نسبتی که او تنها از روی مردانگی و اصالتش تا آن روز خود را حفظ کرده و پایش را فرا تر نگذاشته بود... نسبتی که حالا من را با جریانی قوی به سوی او جذب میکرد و کششی افسارگسیخته برای دوباره در آغوشش بودن و دیدن بیقراری چشمانش در قلبم پا گرفته بود!

چشماني که دو روز پيش براي چند دقيقه دم در خانه ي اکبر آقا روي صورتم ميخ شد و بسته را میان دستانم

گذاشت... رفت و حالا من بودم که با نام آیدان معین... معینی که بیشتر دلم از معین شدن بخاطر همسر او بودن ضعف میرفت تا داشتن عقبه و نام خانوادگی به عمارت پدري ام میرفتم و دلشوره ، رعشه اي بر تار و پودم انداخته بود!

میان اشك شوق و دود اسفند شمشاد خانم و وان یکاد خواندن پدرانہ ي اکبر آقا به طرف خانه باغ بزرگ کوچہ ي سوم تجریش راه افتادم.

باغ بزرگ چراغاني شده بود و پرسنل پوشیده در لباسهاي يك شكل و خوش فرم به رنگ سياه و سفيد داخل عمارت و میان باغ وول میخوردند و نشان طلايي گراند هتل روي سينه هايشان سنجاق شده بود.

#پارت ۲۹۵

تالار ضيافت غرق گل بود، چهل چراغ روشن و چراغهاي پايه بلند فانوسي و زنبوري که لا به لاي گلدانهاي گل به زيبايي ايستاده و همه جا غرق نور و بوي خوش شده بود.

ميز بزرگ ميان سالن مملو بود از ميوه و شيريني هاي تر و خشک خوش رنگ و لعاب و جامهاي شربت و دسر و مربا!

بالاي تالار که به وسيله ي چند پله جدا ميشد سفره ي عقد پهن شده بود، سفره اي کشمير ، مزین به ظروف پايه بلند تمام نقره که نقش خنچه هاي عقد را داشتند و به زيبايي پايين آيينه شمعدان بزرگ بالاي سفره چيده شده بودند... دستم ميان دست شمشادخانم فشرده شد و زمزمه ي ذوق زده اش را شنيدم:

...کي بشود عروسي تو مادر... توي همين عمارت انشالله! ...تو رو خدا خنچه ي نانش را نگاه کن چقدر قشنگ است!

سري به تايد تكان دادم و اضطراب بي انتهايم را با لبخندي
ظاهري پنهان كردم... من دختر همين عمارت بودم و امشب
عروسي دختر عموي من بود!

خدمه اي به طرفمان آمد:

_خوش آمدید... اتاق طبقه ي بالا براي تعويض لباس
است... بفرمایید!

همراه شمشادخانم به اتاق پرو رفته و پالتو و شال و كلاهم
را در آوردم، شمشاد خانم روسري بلند و براقش را روي سر
مرتب كرد و در همان حال گفت:

_خدا به دور... يعني بايد زن و مرد يك جا بنشينيم؟!... اينهمه
گيس و ويسم را تاب دادم!... خب اندروني بيروني اش
ميكردين ديگر!

بخدا كه ميدانم اكبرآقا هم هيچ خوش ندارد اما به دل تو و
احترام اين خانواده اينجاست!

والا که فقط عاقد نامحرم است که پشت در برایش ميز و
صندلي گذاشتند!

ميان دلشوره و ولوله ي درونم به غر و لند شمشادخانم
خنديدم و گفتم:

_حالا که هنوز عروس و داماد نيامدند چه رسد به عاقد!

سنجاق روسري اش را سفت کرد و گفت:

_مگر نديدي پشت در تالار را!...چميدانم!...لابد او مرد تر
از همه است!

#پارت ۲۹۶

بعد هم به طرف من آمد و دستي به سر و لباسم کشيد:

_ گفتم کلاه نگذار سرت... يکي از مرواریدها باز شده!... آیدان
از کنار من تکان نخوري مادر... اینجا پر از نامحرم
است... باش تا شوهرت بیاید و خیالم راحت شود... آنوقت
خودش میداند و زنش!

براي اولین بار به تاکید او روي زن و شوهری مان خندیدم و
تنها به چشمي آرام اکتفا کردم:

_ قربان قد و بالایت مادر که مثل قرص قمری... يك آیه
ماشالله نذر آب روان کردم انشالله هوا که زهرش ریخت
برویم دم رودخانه و ول بدهیم به رود که کور شود چشم
حسود و بخیلت به حق ذریه ي زهرا!

دستم را گرفت و چادر رنگی اش را دور تنش محکم کرد و با
هم از اتاق بیرون آمدیم.

قدم روي اولین پله گذاشتم که نگاهم به دو مردی افتاد که
پایین پله ها ایستاده... شانه به شانه ي هم غرق صحبت با
اکبر آقا بودند.

لحظه اي زانوانم شل شد و دست به نرده گرفتم... داوود و مسعود معين، پوشيده در كت و شلوار... بلند بالا و شكيل... استوار و اصيل به فاصله اي اندك از من ايستاده بودند!

سنگيني نگاهم سر هردو را بالا آورد و اتصال چشمهايمان جرياني قوي ميان قلبم بوجود آورد و كاسه هاي چشمم پر شد...

_بيا مادر... چرا ماتت برده!

به سنگيني پله ها را پايين آمده و چشم از آن دو جفت چشم آشنا بر نداشتم... به محض رسيدنم ، قطره اشكي چكيد و دست بلند داوود... عمو داوود دور تنم حلقه شد:

_دختركم... خوش آمدي!

تنگ در آغوشش فشرده شدم و آنقدر دندان روی هم
فشردم تا زار زارم بلند نشود و زحمات خانم شمشیری بر باد
نرود!

پیشانی ام را بوسید و کنار گوشم نجوا کرد:

_ دختر قشنگم... نازنینم!

#پارت ۲۹۷

_ داوودخان اگر رخصت بدهید ما هم يك فيضي ببريم از اين
دردانه ي تحفه!

سر برگرداندم و میان آغوش خوشبوي مسعود خان که قالب
جا افتاده ي شاهرخ بود جاي گرفتم:

_خوش گورموشوخ يرتيك وُيجوت(چشمم روشن شد پاره
ي تنم)...خوش گليبسيز اوشاق(خوش آمدی بچه)!

چانه ام از بغض ميلرزید و نفسم به شماره افتاده بود...میان
دو آغوش مردانه دست به دست میشدم...دو آغوش که
محرم ترین بودند و عطري از خون مشترك را فریاد
میزدند...دو عمو...دو پدر...دو پشت!

دستان لرزانم دور بازوي هر دو حلقه شد و نگاه پر شده ام
روي چشمان پر مهرشان چرخید:

_يعني باور کنم؟!!

اخي از بغض میان ابروان عمو داوود نشست و جواب داد:

_باور کن دخترم...

و عمو مسعودي که تمام کرد:

_جانمان را به پايٲ ميريزيم!

ديگر نتوانستم...بغض بزرگ شده ترکيد و هق بيرون زده
ميان موسيقي ارکستر گم شد.

ميان آندو...بازو به بازويشان...شانه به شانه شان قدم
برميداشتم، ميخراميدم و خود را روي ابرها ميديدم...

قمر ناز در پيراهن ماكسي لاجوردي، رژه ميرفت و نگاهش
لحظه به لحظه روي من كه ميان دو مرد تازه از راه رسيده
زندگيم جاي گرفته بودم سنگيني ميكرد

#پارت ٲ٩٨

نه تنها او که ساير مهمانان هم سر در گوش يکديگر داده و
به اشاره ما را نشان هم ميدادند...

عمو داوود دستم را ميان دستانش فشرد و گفت:

_امشب دخترم را به اين جماعت معرفي ميکنم
مسعود... بايد همه بدانند آيدان دختر اتابک
است!

عمو مسعود لبخندي بر لب نشانده و جواب داد:

_تا ببينيم بزرگ خاندان چه مصلحتي در سر دارد... ميداني
که بي مشورت با شاهرخ خصوصاً در رابطه با آيدان نبايد
کاري انجام داد!

همان دم قمرناز به سمتي قدم تند کرد و نگاه من را کشاند به
انتهاي سالن، به

مردی بلند بالا، پوشیده در کت و شلوار تاکسیدو مشکی، پیراهن کتان سفید، موهای روغن زده و تماما براق و آراسته، چشمانی به غایت نفوذ و گیرایی و عطری که محیط پیرامونش را احاطه کرده بود،

مردی که ویلچر را همراهی میکرد و قدمهای بلند و استوارش را به سوی ما برمیداشت... قلبم از دیدنش میان سینه ناآرام تر تپید و بی اختیار دست به موهایم کشیدم و چینهای دامنم را صاف کردم،

قمرناز خود را به او رسانده و کنارش راه میرفت... او که بیتوجه به اطراف تنها تیره هایش را میخ چشمان من کرده و در يك قدمي ام ايستاد...

آب خشك شده ي گلويم را پايين داده و از جا بلند شدم...

هنوز میان دو برادر بودم و دستم در دستان عمو داوود، نگاهم اما گره خورد به او. به چشمانش، به نگاه بهت زده ای که دیگر تسلط نداشت و کلافه و کاونده سرتاپایم را رصد میکرد.

نگاهی که روی لبهای سرخ شده ام متوقف شد و همانجا به حرف آمد:

_دخترتان را براي‌تان آوردم خانم بزرگ... آيدان... دردانه ي
اتابك!

#پارت ۲۹۹

گره ي افتاده ميان چشمانمان با زمزمه ي هاج و واج مانده
ي قمرناز باز شد و نگاه شرمزده ام را از شيفتگي و بيقراري
تيره هاي او جدا کرد:

_دخترکي؟! ...چه ميگويي... شاهرخ؟!!

توجهم لحظه اي روي چهره ي بزرگ کرده و مات زده ي
قمرناز سمج شده به بازوي شاهرخ جلب شد که دست دراز
شده ي خانم بزرگ... بهجت السلطنه ي خاطرات
نازنده... مادر بزرگ پدري ام... نگاه کينه توزم را به سوي خود
کشاند... پيش سنگيني چندين جفت چشم جلوي پايش زانو
زدم و دستش را ميان دستان يخ کرده و لرزانم گرفتم:

_سلام... منيم... آديم... آيدان!... اتابك قيزي!

چشمان چروكيده اش درخشيد... نگاهش روي چهره ام چرخ
خورد و لبهايش به گفتن اصواتي لرزيد!

ارکستر مشغول نواختن بود و من میان نیم دایره ای از
نزدیکترین هایم... جایی که بیشتر به معجزه می مانست تا
واقعه ای منطقی چشم در چشمان دختر صمدخان شبستری
دوخته و مهر عمیق و بغضی سنگین از جانب او دریافت
میکردم!

او که دستش بالا آمد و روي گونه ام نشست... او که
چشمانش يك جا بند نميشد و تك تك اجزاي چهره ام را مي
كاويد... او که اشکش با باز شدن دهانش چکید و هقی از میان
سینه اش بیرون آمد... هقی که با بغض گردو شده میان گوی
بادکرده ام همدست شد و تا به خود بیایم دست در گردنش
انداخته کشش و عشق میانمان را زار زدم!

چنان محکم مرا به خود میفشرد که تنها نیروی مهر مادر
 میتوانست اینهمه قدرت را به دستان ناتوان او ببخشد...مرا
 میبوسید و بو میکشید...

منی که صورت میان گردنش پنهان کرده و او را نفس
 میکشیدم:

_سني...سني...گردومه...سویندیم آنا...بیوک نه نه!

حلقه ی پرمهر دستانش به مداخله دستانی دیگر...دستانی
 که عطرش را از همان فاصله هم میشناختم جدا شد و
 بازویم را برای ایستادن و بلند شدن کشید!

#پارت ۳۰۰

حالا پشت به سینه ی فراخ او داشتم و حال دگرگونم با
 آنهمه نزدیکی به اوی همه چیز تمام داشت زیر و رو

ميشد... پنجه اش دور بازويم فشاري آورد و همانطور كه مرا
به خود ميفشرد رو به كسي گفت:

_ زحمت ميكشيد آيدان را تا اتاق پروانه همراهي كنيد؟ ... كمي
آرام شود و برگردد!

صداي شمشاد خانم نزديك شد و جواب داد:

_ چشم شاهرخ خان... بدهيد دخترم را بېرم!

پروانه در آن لباس تمام گيپور خامه اي، دلربا و خوش قد و
قامت، باشكوه و پري رو دست در بازوي مرد ي خوش سيما
و باوقار، قدم بر ميداشت و دختركان، با لباسهاي يك شكل
از تور صورت ي دنباله ي دامن بلندش را گرفته و به نظم و
آراستگي پشت عروس و داماد پيش ميرفتند.

بغض بار ديگر چانه ام را لرزاند...چند نفس عميق كشيدم تا
 مانع ريختن اشكهاي سمج شده شوم.

نگاهم روي دختر عموي مهرباني بود كه حتي وقتي
 نميدانست چه پيوندي با هم داريم، باز هم از محبت و
 رفاقت چيزي كم نگذاشت، دختري كه برادر برومندش، دو
 عموي دلسوزتر از پدرش، مادربزرگ مهربانش کنار سفره ي
 عقد ايستاده بودند و با حض و مهر بي اندازه خراميدنش را
 نگاه ميكردند.

دست شمشاد خانم روي دستم جاي گرفت و سرش را كنار
 گوشم آورد:

_از شوهرت دلچركين نباش مادر...حتمي نميخواست زياد
 توي چشم باشي كه گفت همينجا بنشيني!

بغض هم نكن ديگر... باز برك دوزكت خراب ميشود... خدا
 پدر سرخاب سفيداب پروانه را بيامرزد كه راست و ريستت
 كرد...!

لحظه اي ماند و دوباره ذوق زده تر از پيش گفتم:

#پارت ۳۰۱

_ خودمانيم ها!... شوهرت خيلي حواسش جمع توست... به
 عمد فرستادت اتاق پروانه تا بتواني دوباره خودت را آرا گيرا
 كني!... ماشالله به اين هم فهم و شعور... تو هم دوباره آبغوره
 نگر كه سرمه ي چشمت نريزد... جاي اين كارها حواست را
 بده به مردت تا اين آكله هاي جذام گرفته ي بي شرم و حيا
 درسته قورتش ندادن!... نگاه كن تورو خدا!... آن قمرناز نيم
 وجبي كم بود... اين دختره ي گردن کوتاه با آن لباس زرد و زار
 و بي در و پيكرش هم اضافه شد!... واويلا... زن توي گهواره
 هم خودش را معرفي ميكند اين ها معلوم نميكند زير دست
 چه ننه بابايي بزرگ شدند!

نگاهم روي دختر نسبتا مقبولي افتاد كه پوشيده در پيراهني
 زرد رنگ و زيبا با دامني بالاي زانو و كفشهاي بلند و مشكي
 خود را نزديك شاهرخ كشانده و لبخند مليح و نازداري روي
 لبهايش نشانده بود!

دخترى كه نه چشم من پنهان مانده از نگاه جماعت بلكه
 چشم قمرناز سینه سپر را دور دیده و حواسش پي شاهرخ بي
 حواس و بيتوجه به همه بود!

شاهرخي كه نگاهش تنها روي خواهر عزيزش ماسيده و
 چشم از عروس مجلل بالاي سفره برنميداشت:

_از قديم گفتن يك بي حيا كه ميميرد...يك فتنه از دنيا كم
 ميشود!

ميان بلبشوي ذهنم حرفهاي شمشاد خانم هم اضافه شده
 بود...بي اختيار به حال آشوبش خنديدم و همان دم كه نيشم
 تا بناگوش باز شد تيره هاي او به سمتم چرخيد...خنده ام را
 با دست پوشاندم و سر به زير گرفتم!

خطبه ي عقد ميان سكوت حضار خوانده و بعد از سه مرتبه
اعلام وكالتِ عاقدِ مانده پشتِ درِ تالار، پروانه، لرزان و
بغضدار با اجازه از روح پدر و مادرش بله را گفت و دل من
را ميان سينه تكان داد.

صداي كل كل و هلله با موسيقي مبارك باد ارکستر در هم
آميخت!

#پارت ۲۰۳

نوبت به تقديم هدايا رسيد... من همچنان کنار شمشادخانم
روي صندلي نشسته و غريبه وار به مهمانان و حضار اطراف
سفره ي عقد نگاه ميکردم که دستي روي شانه ام قرار گرفت
و نگاهم به بالا چرخيد، عمو داوود خم شده دستم را گرفت
و گفت:

_بلند شو دخترم... بيا برويم کنار عروس و داماد!

لبخندي به مهر نگاهش زدم و برخاستم!

تذکر شمشاد خانم را مبني بر درست کردن چين دامنم پشت سر گذاشتم و دست دور بازوي او حلقه کردم.

کنار او، شانه به شانه اش تا سفره ي عقد پيش رفتم و سنگيني نگاهها را با برافراشتن سر و تيز کردن چانه ام نادیده گرفتم

حرف مادر میان گوشم زنگ میخورد و مرا براي اولین بار به اطاعت وادار میکرد:

(يك دوشیزه... يك بانوي نجیبزاده وقتی پيش چشم جماعتي ظاهر میشود باید خوشي و ناخوشي اش را پشت لبخند ملیحش پنهان کند و صاف و استوار قدم بردارد... طوري که همه را وادار به احترام کند و در عين حال رخصتِ هر گزافه گويي و کند و کاو را از آنها بگیرد!)

موهائم را شانه میکرد و میگفت:

(ترشروي نکن... يك خانم باید همیشه شیرين باشد اما به دور از خودنمايي و سبکسري!)

دستم دور بازوي عمو داوود فشرده شد و صدای مادر میان
ذهنم خاموش...تنها بغض و تشویشم را بلعیدم و لبخندی
سرشار از ملاحظت روی لبهای لرزانم کاشتم!

وزن نگاهها و پچ پچه های اطراف بیشتر احساس میشد و
وقتی که کنار سفره ی عقد رسیدیم و عمو داوود دست
پشت کمرم گذاشت و با لفظ دختر عزیزم آیدان به حضار
معرفی کرد...به اوج خود رسید!

من که دیگر هیاهوی قلبم داشت گرم میکرد ، سر چرخانده
لحظه ای تیره های میخدار عصبانی و کلافه ای را دیدم که
تیز نگاهم میکرد و فك روی هم میفشرد!

چیزی میان سینه ام سوخت و چشم از آن چشمان خشمگین
گرفتم و به پروانه ای دادم که شیفته و پر بغض حواسش به
من بود:

_خداي من... آيدان عزيزم... وقتي عمو داوود گفت تا صبح
 زار زدم... باور نميکردم... هنوز هم باور نميکنم... که اين
 فرشته ي زيبا... دختر عموي من... خواهر من باشد!
 مرا به آغوش لطيفش کشيد و فشرد. دست دور تنش انداختم
 و گفتم:

_عروس زيبا... خوشبخت باشي!

در همان لحظه صداي داوود خان از پشتمان شنيده شد که
 بلند گفت:

#پارت ۳۰۳

_هديه ي من و دختر عزيزم آيدان به دخترم پروانه و
 همسرش بهرام خان ، بليط رفت و برگشت به اسپانيا و
 اقامت سه هفته اي در هتل زيباي آلفانسو

به سوي ما قدم برداشت. من و پروانه را همزمان به آغوش
کشيد و نجوا کرد:

_عزيزانم!

دستي مردانه هم با داماد داد و همانطور که مرا در بر داشت
ايستاد و رو به عكاس گفت:

_ادوارد... عكس من و دخترانم را بگير!

در همان لحظه مسعود خان هم به جمع پيوست و گفت:

_نيامده صاحب شدي برادر!... ما هم سهمي داريم از اين
گلدخترها!

او هم طرف ديگرم ايستاد و هردو همچون کوهي احاطه ام کردند و شعفي بينهايت جلوي آن همه چشم بر دلم گذاشتند!... آنقدر که سر بلند کرده و گونه هر دورا بوسيدم!

صدای کف زدن بلند شد و کسی بلند گفت:

_مسعود خان!... معرفي نميکنيد اين دوشيزه ي زيبا را؟!... ما همه تلف شدیم از کنجکاوِي!

و داوودخاني که بي معطلِي مرا به خود فشرده و تمام کرد:

_دختر برادر مرحومم اتابک... آيدان... آيدان معين!

و نگاههاي هاج و واجي که همراه زمزمه و نجواهاي بلند و درگوشي سالن را پر کرد و با شروع آهنگي به درخواست قمرناز آشفته و ادامه ي دادن هدايا، تمام که نه اما آرام تر شد!

اما تيره هايي كه از كاسه هائيش آتش ميبايريد همچنان غضبناك و پر خشم روي ما ميخ شده و نفوذش حتي نگاه هردو مرد معين را هم به سويش كشاند و به اشاره ي سرش ما و خودش را از جمع به سوي اتاقي در همان طبقه برد!

مني كه هنوز پنجه در پنجه عمو داوود داشتم و ميان آندو، به ظاهر مسلط و خندان اما از درون آشفته به دنبالش كشيده ميشدم!

_راضي از خيمه شب بازي امشب هستين داوود خان!؟

_يعني چه شاهرخ؟!...اين چه طرز حرف زدن است پسر!؟

پوزخند صدا دارش و چرخش سري كه با فشار آرواره هائيش همزمان شد:

#پارت ۳۰۴

_عموجان...داوود خان...من گفته بودم...تاکید کرده بودم بدون نظر من درباره آیدان کاری نکنید!...

خیلی ممنون شما هستم که اینطور حرفم را زمین انداختید!

داوود خان به سویش رفت و دست روی شانه اش گذاشت:

_من هم پرسیدم چرا؟!...جواب سر بالا دادی!...من به عشق دختر اتابک عهد شکستم و بعد از بیست سال پا گذاشتم میان این عمارت...من عموی این دخترم و میدانی که حقم روی این بچه چقدر زیاد است!

انگشت اشاره به طرفش بالا برد و اضافه کرد:

_تو مورد تایید و احترام همه ی ما هستی شاهرخ...تو وکیل و وصی این خاندانی...همه ی ما به نظرت...کلامت و رای تو سر خم میکنیم اما درباره ی دختر اتابک...نه شاهرخ...نمیگذارم...اینبار دیگر من هستم...مسعود هست...دو تا عمو دارد که خودشان میدانند برای آینده ی جگر گوشه شان چه کنند!...تو هم برو پسر...برو خواهرت چشمش به توست!...برو و آیدان را برای ما بگذار!

آنقدر تجربه و جنم داریم که بدانیم چه چیز درست است و چه چیز غلط!

اودندان روی هم سایید و نگاه روی دو عمویش گرداند...بخدا که استخوان فکش در حال خورد شدن بود!

دستی به گره ی کراوتش برد و کمی پایش کشید...عمو داوود دست مرا گرفت و گفت:

_ما میرویم بیرون...مسعود تو هم یک لیوان آب به شاهرخ بده و بیایید...!درست نیست جلوی مردم!

_نمیتوانید آیدان را از چهارچوب این در بپرید داوود
خان...بدون اجازه ی من نمیتوانید!

مسعود خان کلافه جلورفت وغرید:

_بس کن شاهرخ...دیگر داری شورش را در می آوری!

و او که بعد از لحظه ای تامل سر بالا آورد، با آرامش و مسلط
قدم برداشت...نزدیک ما ایستاد...نگاهی عمیق به چشمانم
انداخت و مچ دستم میان پنجه اش گیر افتاد...بم و محکم
خیره در چشمان عمو داوود گفت:

_صاحب اختیار این دختر نه شما داوود خان...نه شما
مسعود خان...و نه هیچ کس دیگری در این دنیا نیست... جز
من!

#پارت ۳۰۵

و چه کسی این حق را به تو داده؟!

کجخندی به چشمان غضبناک داوودخان زد و تمام کرد:

_قانون و شرع عموجان... ابر و باد و مه و خورشید و فلک
عموجان... خدای آسمان و زمین عموجان!من میدانستم او از چه حرف میزد و چرا داشت میان قلبم
قند آب میشد... از آنهمه مالکیت... از آن لحن کوبنده که
شیفتگی اش را فریاد میزد دلم غنچ میرفت... آنقدر که میان
آن بحث و فضای جدی لب گزیدم و خنده ام را با سر زیر
انداخته پنهان کردم...اما فشاری که بر مچ دستم آمد و سری که همانطور خندان
بالا آمد و لحظه ای برق مانده در چشمان تیره و تنگ شده

ی او را شکار کرد و نشانم داد که حماقتم را دیده و منی که
شانه ای به نگاهش بالا انداختم و بی پروا خنده ی گشاد شده
ام را در چشمانش فرو کردم!

تیره هایش روی نگاهم تنگ شد و با حرکتی مرا به سوی خود
کشاند!

_شاهرخ...حرفت را روشن و واضح بزن...من و مسعود
پسریچه های صغیر نیستیم که برای ولی بودن و صاحب
اختیار بودنمان خط و مش میگذاری...!تو مگر چکاره ی
آیدانی که اینطور یقه جر میدهی و سینه سپر
میکنی؟!...برایش برادری کردی...کمک کردی تا به
حقش...به خانواده اش برسد...ممنونتم...ممنونتیم...اما از
اینجا به بعد ما هستیم...اصلا من آیدان را با خودم میبرم
پاریس...باید دیپلم بگیرد و برود دانشگاه...همانجا کارهایش
را میکنم و کنار خودم میماند تا به وقتش!
حالا هم تمامش کن! تمامش کن شاهرخ!

#پارت ۳۰۶

صدای محکمش میان اتاق پیچید:

_من شوهرشم داوودخان... شوهرش!

و چشمانی که از حیرت گشاد شد و دهانی که همانطور
بازمانده بود!

لحنش بقدری کوبنده بود که دل مرا هم لرزاند!

صدای موسیقی از بیرون شنیده میشد و سکوت سنگینِ اتاق
را میشکست... سکوتی که آوای پرسیان و کاونده ی عمو داوود
به آن پایان داد:

_چه گفتم؟!... نمیفهمم!

_ شوهر بودن مرا نمیفهمید داوود خان؟!_

_ مزخرف نگو پسر... حالا چه وقت مطایبه است؟!_

_ نه من آدم شوخی هستم نه حالا به قول شما وقت و زمان
مزاح... چرا داوود خان؟!... نسبت آیدان با من ناراحتان
میکنند؟!_

عمو داوود بی توجه به او نگاهی به مسعود خان انداخت و
گفت؟!_

_ او چه میگوید؟!... تو... میدانستی؟!_

و مسعود خانی که حیران تر از او سر تکان میدهد رو به
شاهرخ میپرسد:

_تو که نامزد داری شاهرخ...از چه حرف میزنی؟!...پس
قمرنازا!

صدای بلند شده ی شاهرخ جواب داد:

_بس کنید مسعود خان...یک دختر بچه ی احساساتی از
روی حماقت و رویاپردازی کودکانه پچ بچه ی بی ربط و خاله
زنی میان جماعت انداخته...از شما بعید است که این
اراجیف را باور کنید و به من نسبت دهید...شما که خود
گرگ باران دیده هستین و افعی مار خورده...یعنی من را
اینقدر احمق میبینید و سلیقه ام را نمیشناسید؟!...من اگر
میخواستم به هر خبرپراکنی و چواندازی تن بدهم که حالا
اینی که میبینید نبودم...همان ده سال پیش به امر پدر، زن
میگرفتم و میشدم کاسب حجره نشین...!

#پارت ۳۰۷

همان دم تقه ای به در خورد و خدمه ای سر میان اتاق آورده
گفت:

_عذر میخواهم... پروانه خانم سراغتان را میگیرند!

شاهرخ مسلط تر از همه جواب داد:

_به پروانه خانم بگو مسئله ای نیست... تا چند دقیقه ی
دیگر می آییم!... بفرمایید!

خدمه سر پایین آورده بیرون رفت و داوود خان پشت بندش
به حرف آمد:

_شوهر بودن تو یک چیز است... حرفش را زدن چیز
دیگر... چه باعث شده اینطور بی اذن و نظر خانواده... بزرگتر
و صاحب اختیار این دختر چنین تصمیم بزرگی بگیری؟... حتی
به حرف پسر!

شاهرخ سری تکان داده و با ژست خاص و جذابی دست در جیب شلوارش فرو برده جواب داد:

_زمانی که اذن شوهر بودن من داده شد نه این دختر معین بود نه شما عمو و صاحب اختیار، داوود خان... من به صلاح و مشورت بماندخت شریف التجار... مادر آیدان این تصمیم را گرفتم!

_پس چرا نگفتی... چرا هیچوقت نگفتی؟!

رو به مسعودخان گفت:

_بخاطر اینکه نمیتوانستم... آیدان تنها وارث امرالله شریف التجار است و خیلی پیشامدهای دیگر باعث شده او و مادرش غریبانه به تهران بیایند و دست بر قضا سر راه من قرار بگیرند... به شما میگویم چون بزرگ هردوی ما

هستین!... این ازدواج بیشتر برای امنیت آیدان بود!... اما حالا
این دختر زن من است و زن من میماند...

جلو رفت، دست روی شانه ی عمو داوود گذاشت و گفت:

_نگران نباشید عمو جان... من از هرکس برای آیدان برازنده
ترم!...

بعد هم دستم را فشرده و همراه خود به طرف در رفت:

_عجالتا بازهم بنا بر دلایلی که سر فرصت برایتان خواهم
گفت نمیخواهم کسی از این موضوع مطلع شود... مضاف
بر اینکه لیاقت آیدان بیشتر از این حرفهاست که بی ساز و
دهل و بی سر و صدا زن یک زندگی شود... حتی اگر آن زندگی
این عمارت باشد و من او را از خودم و شما خواستگاری کنم!

#پارت ۳۰۸

میز شام به شکوه تمام چیده شد، از بره ی بریان گرفته تا ماهی سفید کباب شده و انواع خورش و خوراک زبان تا چندین نوشیدنی فرنگی ، لیموناد و دوغ آبعلی و آب جوی اعلاى مجیدیه!

من تمام مدت کنار شمشادخانم نشسته و به سوالات و نگاههای اطرافم با لبخند و جملاتی کوتاه جواب میدادم...

هنگام صرف غذا پرستار خانم بزرگ نزدیکم آمد و محترمانه گفت:

_آیدان خانم... خانم بزرگ تمایل دارند کنار ایشان شامتان را میل کنید!

شمشادخانم سری تکان داده گفت:

_برو مادر... برو دل پیرزن را شاد کن!

کنار بهجت السلطنه جای گرفتم و بشقاب بزرگی که نمیدانم
چطور از انواع غذاها پر شده بود روی میز جلوی پایم
گذاشته شد:

_بفرمایید خانم!

نگاهی به پرستار خوشرو انداختم و گفتم:

_ممنونم... زحمت کشیدین!

_اختیار دارین... وظیفه است... جناب دکتر سفارش کردن تا
سر میز بلند نشوید... من هم هرچه میدانستم و دستم رسید
برایتان آوردم!

نگاهی به جستجو اطراف گرداندم و جز عموداوود و مسعود که بعد از پیشامد داخل اتاق دیگر نزدیک نشده و سرگرم گفتم و گو با یکدیگر و به قولی مجلسداری بودند، او را ندیدم! او که مرا به شمشاد خانم سپرده و همچون برادران بزرگ معین خود را مشغول پذیرایی و میزبانی اش کرده بود!

چنگالم را میان بشقاب فرو کرده و تکه ای گوشت به دهان بردم، دست لرزان خانم بزرگ روی پایم جای گرفت و مرا متوجه خود کرد... سر چرخاندم و به نگاه پر حرفش لبخند زدم:

یک روز که سر این عمارت خلوت بود می آیم و یک دل سیر با شما حرف میزنم... امانتی دست من دارین که باید تحویلتان بدهم!

#پارت ۳۰۹

دستش بالا آمد و گونه ام را نوازش کرد، دست روی دستش گذاشتم و بوسه ای به چروکهای نرم و عمیقش زدم... مهر چشمانش چندین برابر شد و من در حالیکه لقمه ای به سویش میگرفتم گفتم:

_سنباق سینه ی جواهرتان... همان که به نازنده سپرده بودین... همان شب جهنمی فرارتان... فراری که زندگی هر دوی شما را زیر و رو کرد... حالا دست من است...

سر کنار گوشش بردم و گفتم:

_نازنده مادر بزرگ مادری من بود... مادر مادرم!...

گونه اش را بوسیدم و خیره در چشمان حیرانش تمام کردم:

_دست سرنوشت را میبینی؟...خیلی حرفها دارم با شما...یک روز همراه آن امانتی می آیم و همه چیز را برایتان میگویم!

بعد از شام، نوبت به رقص تانگو رسید.

بزرگترها اغلب مجلس را ترک کرده و جوانها برای شب نشینی همچنان میان تالار مجلل و بزرگ معین میجنبیدند...من که از شمشادخانم و اکبر آقا خداحافظی کرده و خانم بزرگ را تا دم اتاقشان مشایعت کرده بودم، کناری ایستاده و رقص نرم عروس و داماد را تماشا میکردم.

کم کم مهمانها هم به رقص آمدند و زن و مرد دست در دست میان آغوش یکدیگر تاب میخوردند.

غرق موسیقی اصیل آرژانتینی و عشق موج میان تالار بودم که صدای مردانه نظرم را جلب کرد:

_از ابتدای مجلس تمایل به مصاحبت با شما را داشتم اما راستش جسارت نزدیک شدن را به خودم نمیدام!

سری خم کرده و ادامه داد:

_شما بقدری زیبا هستید و نفسگیر و البته چنان عزیز کرده ی خاندان بزرگ معین که نمیشود به این راحتیها فرصت معاشرت داشت!

#پارت ۳۱۰

دست پیش آورده اضافه کرد:

_بهمنش هستم...رضا بهمنش...از دوستان و همکاران بهرام خان...داماد امشب!

به رسم ادب دستم را دراز کرده میان دستش گذاشتم و
جواب دادم:

_خوشوقتم جناب بهمنش...

دستم را کمی فشرد و گفت:

_افتخار رقص را به من می دهید؟!

نگاهی به قد متوسط و کت و شلوار طوسی رنگ خوش
دوختش انداختم و دهان باز کرده برای جواب که دستی روی
کمرم قرار گرفت و عطر تلخی مشامم را پر کرد... قلبم میان
سینه تپید و صدای محکمش به گوشم رسید:

_هستم در خدمتشان!

بهمنش سر بلند کرده و با نگاه به مرد پشت سرم، سری تکان داده گفت:

گفتم معاشرت با ایشان کار آسانی نیست...

دستم را رها کرد و فاصله گرفت:

اما همین چند کلمه هم مایه ی مسرت خاطر شد سر کار خانم!...

سپس رو به او کرده گفت:

_مجلس بینظیری است شاهرخ خان...چه خوب که بهرام و خانواده اش رضایت دادند مجلس در عمارت شما برگزار شود!

او مرا به خود نزدیکتر کرده و کوتاه جواب داد:

_خواهش میکنم...بفرمایید!

سر بالا آورده و تیره های تاثیر گذارش را خیره به مرد رو به رویم دیدم که دور میشد و خود را میان جمعیت گم میکرد.

#پارت ۳۱۱

همان دم نور تالار کمتر شد و موسیقی فرانسوی آرام و لایتنی در فضا پیچید...او هنوز دست روی کمرم داشت و من از آن همه نزدیکی دلم داشت زیر و رو میشد که سر پایین آورده کنار گوشم زمزمه کرد:

_با من برقص!

آب خشک شده ی گلویم را بلعیدم و خیره در چشمانش
گفتم:

_همراه خوبی نیستم!

دندان روی هم فشرد و گفت:

_اینطور به نظر نمیرسد!

کشش عجیب و بی حد و اندازه ام به او باعث شد
بچرخم، دست در دستش بگذارم و خیره در نگاهش بگویم:

_خودم را میسپرم به دستان شما... بلد هم نباشم!

دست دیگرم را روی شانهِ اش گذاشتم و بی پروا ادامه دادم:

_ همین که اینجا باشم... بهترین است برای من!

و او که مرا به خود فشرد و همچون پر میان آغوشش تاب داد...

نگاه با نفوذش... عطر تلخش... ابهت ذاتی مردانه اش... سینه ی ستبر و شانه های پهنش... دستان حمایتگر و آرامش رفتارش... حرمتی که همیشه برای نه من که تمام اطرافیانش قائل بود و منش امرالله گونه اش ، چنان مفتون و مجذوبم کرده بود که میخواستم همان جا دست دورگردنش بیندازم و از شوق داشتنش گریه کنم!

او که حتی حس مالکیت خودخواهانه اش هم برای من جذاب بود و دلخواستی... او که کم کم میان قلبم چنان جای گرفته بود که اگر شرم و حیای دخترانه و ذاتی ام نبود چشم در چشمانش می انداختم و از خواستم برای خواسته شدن توسط او میگفتم!

غرق افکارم میان آغوشش میچرخیدم که نرم و آرام گفت:

بوسمت؟!

#پارت ۳۱۲

پروانه ای از میان سینه ام پر کشید و نفسم را آنجا حبس کرد...دستش بالا آمد و خیره در چشمانم

انگشت رو گردنم کشید؟!_

مثلا اینجا؟!

انگشتش روی چانه ام کشیده شد:

یا اینجا!

گونه ام لمس شد:

_ اینجا!

لبه‌ایم را به نرمی با نوک انگشتش نوازش کرد:

_ شاید هم... اینجا! همین سرخ‌های اناری!

از شرم و هیجان لب‌گزیدم و سر به زیر انداختم که سر او هم
پایین آمد و کنار گوشم نجوا کرد:

_ آنقدر می‌خواهمت... آنقدر بی‌تاب و بی‌قرارتم که گمان نکنم
مردی در تمام دنیا اینطور واله و دیوانه‌ی زنی باشد!...

لبش کنار گوشم را بوسید و همانجا تمام کرد:

_ بخواه مرا قاصدک... بخواه نازنینم!

#پارت ۳۱۳

ساعت از دو نیمه شب میگذشت، برف همه جا را سپید کرده بود اما از آسمان ستاره میبارید.
کنار گاری چرخي نزدیک میدان الیزابت ایستاده بودیم.
من کاسه ی روحی پر از لبوی داغ را میان دستانم داشتم و
شانه به شانه ی او بودم:

چطوری مرد خدا؟!

پیرمردی نحیف ، پوشیده در لباسهای مندرس و کهنه، اما
خندان و گشاده رو ظرفی جلوی دست او گذاشت و جواب
داد:

_مرد خدا؟!...علی با همه ی علی بودنش افاده و ادعا
نداشت...ما سگ کی باشیم؟!_

شاهرخ دستی بر شانه ی او گذاشت و گفت:

_نور چشمی مستی...بخدا که اگر بخواهی میتوانی همین چرخ دستی را پر از طلا کنی!

پیرمرد نگاهی به او و نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_کیمیاگری قد و قواره ی ما نیست پسر جان...کار شما طبیب جماعت است!

شاهرخ جرعه ای از چای ذغالی اش را نوشید و جواب داد:

_نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد!...شما دستت شفاست
مستی...صد تا طبیب گنده تر از من را هم درس میدهی!

پیرمرد ملاقه اش را روی لبوها خالی کرد و گفت:

_آسمان ریسمان میبافی که پول لبوها را حساب نکنی؟!
نه پسر جان...دولا پهنا هم ازت میگیرم!

#پارت ۳۱۴

شاهرخ خندید و دست در جیب برده و چند اسکناس درشت
روی ترازوی او گذاشت:

_ما نمک پرورده ایم مشتی...اینها را هم بده به ننه
سرخ...مدتی گرفتار بودم...نشد بهش سر بزخم!

نگاه پیرمرد پر مهر شد و پولها را میان شال کمرش گذاشت:

_سراغت را میگرفت...توانستی برو و خودش را ببین!

_به روی چشم مشتی...همین امروز و فردا میروم!

پیرمرد تکه ای لبو در کاسه ی من انداخت و گفت:

_نوش جان کن نور چشمی...گرم است و تازه...بخور بابا!

این مرد یک تکه نور بود...عرق گیرش را روی محاسن بلند و سفیدش کشید و چیزی زیر لب زمزمه کرد...

دست پیش آورد استکان چای شاهرخ را برداشت و در حالیکه پرش میکرد گفت:

_من میروم و بر میگردم...شما هم هرچه میخواهید نوش جان کنید و به سلامت!

شاهرخ دست روی شانه اش گذاشت:

— مَنْ الخلق إلى الله مشتي؟!

پير مرد نگاهي عميق به او انداخت و تبسمي بر لب آورد:

— مَنْ الخلق ، مَعَ الخلق ، إلى الله پسر جان!

دست روي دست او گذاشت و در حالیکه دور میشد گفت:

— مراقبش باش...مراقب هم باشید!

#پارت ۳۱۵

— آدم عجيبی بود!

داخل اتومبیل نشسته بودیم و او در سکوت رانندگی میکرد:

سر به شیشه تکیه دادم و دوباره گفتم:

_ شما هم مرد عجیبی هستید!

به طرفم برگشت و تیره هایش بند صورتم شد:

_ شما کجا و یک پیرمرد دست فروش کجا!... چطور اینقدر
هم رو میشناختین!...

کجخندی بر لب نشانده و چشم به رو به رو دوخت:

_ مریضم بود... بیمارستان با او آشنا شدم!...

دست به سینه نشسته و نگاه در چهره اش دوختم:

_مادر من مريض شما بود... اين پيرمرد مريض شما بود... ننه سرخي كه برايش پول حواله كردين هم مطمئنا مريض شماست!... به همه اينطور لطف و محبت دارين؟!

نگاهي به آينه انداخت و فرمان را پيچاند، در همان حال گفت:

_من روزي ده تا بيشتر مريض ميبينم خانم جوان... با اينهمه مشغله و گرفتاري اي كه تنها بخشي از آن را ميداني به نظرت ميتوانم براي همه فريدون، پادشاه جهان باشم و به دادخواهي، ضحاکان ماردوش را زمين بزنم؟!....

اتومبيل را سر كوچه نگه داشت و به طرفم چرخيد:

_به دنبال چه هستي؟!... داستان تو و رسيدنت به اين جا تنها خواست خدا بود و دست سرنوشت!... آن پيرمردي هم كه ديدي شايد از جنس و تيره اش به تعداد انگشتان دست نباشد!

همان دم رنگ نگاهش عوض شد و انگشت شصتیش گوشه
ی لبم را لمس کرد:

#پارت ۳۱۶

_دور لب ت رنگی شده... رنگ لبوا!

چیزی میان سینه ام سقوط کرد و دست او همانجا نوازش
وار ماند:

_امشب چرا وقت خدا حافظی با پروانه بغض داشتی؟!... چرا
نگاهت حسرت داشت؟

بی اختیار سر کج کردم و مست از نگاه گرم و صدای آرامش
آن لحظه را بخاطر آوردم

وقتی پروانه را همراه بهرام تا اتاقی واقع در گراند هتل
 مشایعت کردیم و بغضم با گریه ی دخترانه عروس زیبای
 عمارت معین در آغوش امن برادرش شکست، وقتی سر در
 سینه ی پهن او پنهان کرد و دست دور گردن کوه استوارش
 انداخت، وقتی او را بوسید و گفت (اگر بگویم از نبودن تو
 بیشتر از رفتن پدر میترسم دروغ نگفتم... سایه ات از سرم کم
 نشود داداش)

و او که تنها خواهرش را تنگ در آغوش گرفت و پیشانی اش
 را بوسید... دستش را میان دست بهرام گذاشت و محکم و
 آمرانه گفت:

(خوشبختش کن بهرام... آنقدر که تمام دلش محرمت
 شود... طوری تکیه گاهش باش که وقتی نباشی زانو
 بشکند... تا جایی پناهِش باش که دیگر، تنها از نبودن و
 نداشتن تو بترسد، نه من و نه هیچکس دیگر... خواهرم را
 خوشبخت کن بهرام!)

و بهرامی که دستی مردانه با او داد و شانه‌ی پهنش را بوسید...

و او که عقب رفت و دورشدن عزیزش را تماشا کرد، و منی که
چقدر دلم میخواست برادری مثل او داشته باشم... کوهی
همچون او!

دستش روی صورتم حرکت کرد و نگاهم به تیره‌های
منتظرش ماسید:

_حسرت داشتن شما را!

#پارت ۳۱۷

خیره در چشمان کاونده اش ادامه دادم:

_ شما را دارد... پناهی که هر زمان از هرکجا بی‌رد، دلش قرص
باشد که هستین!

جریانی از تیره هایش گذشت و در حالیکه نگاه به کوچه ی
برفی و تاریک می انداخت، با حرکتی مرا به سوی خود کشید
و در آغوش گرفت:

شیطان شدی نصف شبی؟!... فکر عواقبش نیستی؟!

و من که دلم برای سرانجامش غنج رفت... لب
گزیدم، قندهای آب شده را کنار زدم و تنها گفتم:

میدانید منظورم چیست!

نگاهی روی تک تک اجزای چهره ام گرداند و نجوا کرد:

_دلت پناه میخواهد؟!... این پناه که مدتهاست زمین خورده
ی تو شده..._

دستانم را بالا آورد و به لب برد:

_من که امیدوار و چشم به راه یک اشاره ی تو هستم تا...
تیره هایش روی لبهایم گیر کرد:

سر تا پا شور شوم برایت... برای تار به تار مویت... برای جزء
به جزء تنت... برای تیکه به تیکه ی قلب و روحت... غبطه
ی چه کسی را میخوری دختر ترک؟!... یاغی تر از تو هم مگر
هست آخر؟!...

و منی که گردباد راه افتاده میان قلب سودا زده ام را پنهان
کردم و اوپی که سر پیش آورد و نزدیک لبهایم تمام کرد:

_امشب باید بیرمت عمارت و زبان و دلت را محرم خودم
کنم... اما... چیزی به تولد نوزده سالگیت نمانده... همان روز
تمامش میکنیم!

و قلبی که از حسِ لمس لبهایش میان سینه تیر کشید و دست
لرزانی که بی اراده دور گردنش گره انداخت...

#پارت ۳۱۸

رو به روی خانم بزرگ نشستم و سنجاق سینه را روی پایش
گذاشتم:

_وقتی برای اولین بار به این عمارت آمدم، جواهر بند لباسم
بود... آنشب نگاه خیره ی شما هزار حرف داشت!

دست لرزانش جواهر را برداشت و جلوی چشمان آبدارش
گرفت.

_دنیا را میبینی؟! ...چند سال گذشته؟! ...دوباره برگشت
پیش شما...!

چشمان درخشانش از سنگ قیمتی روی چهره ام بند شد.

من پیش پایش روی زمین نشستم و او دستش را قاب صورتم کرد:

_وقتی نازنده... برای امرالله از شما گفت و امرالله نوشت... وقتی من خواندم و قصه ی عشق دختر زیبای خان را از زبان مادرم شنیدم هیچ فکرش را نمیکردم روزی پیش پایش بنشینم و اینهمه دوستش داشته باشم!... که... که مادربزرگم باشد... مادرم باشد!

اشک از چشمان درخشانش چکید و خیره در نگاه لبریز شده اش شنیدم:

_جگرگوشه ی اتابکم... دخترکم!

چشمانم از کاسه بیرون زد و دهانم از شنیدن صدای او باز ماند... او که اشکش را گرفت و همراه گریه خندید... خندید و ادامه داد:

_همان شب... شبی که اتابک... رفت... قسم خوردم... عهد بستم تا وقتی خبری ازش نشنوم و نبینم دهن ببندم... حالا... حالا تو... دختر پسر منی... دختر اتابک مظلومم!... تو آمدی مادر... تو آمدی و من چشم براه و حسرت به دل نمردم!

ناباور و سرگشته گوش به صدایش داشتم و چشم در چشمانش:

_تو داوودم را هم به من برگرداندی... تو دخترم که چقدر شبیه امرالله شدی... چقدر شبیه!

#پارت ۳۱۹

برایم... بگویید!

دفترچه ی آقاخان را روی پایش گذاشتم:

دست خط امرالله است... وقتی نازنده از روزگارش برای او گفته بود... از کلفتی در خانه ی صمدخان شبستری... از بیگم آغا... مادر بزرگتان... از تاج ماه و از شما... از... از گرگین و ایرج... من... تمام شما را خوانده ام... هنوز هم باور نمیکنم پیش روی بهجت السلطنه ی این دفتر نشسته باشم!

شما که به... زعم و گمان نازنده و سایرین... همان شب... کشته شدین!... پس... پس چه شد؟

دست روی جلد جرمی دفتر کشید، چانه اش لرزید، آن را باز کرد، برگهای زمخت شده و کهنه اش را ورق زد، آهی عمیق از سینه بیرون داد و نگاهی پر و لبریز به چشمان منتظرم انداخت:

_ در را قفل کن آیدانم... می خواهم... می خواهم برای تو حرف
بزنم... یک دل سیر... در را چفت و بند کن و بیا کنار دستم
بنشین.

دستانم زیر دستان گرمش آرام گرفت... نگاهم بند لبهایی بود
که صدایش از پشتِ چین و شکن ها، پَر باز کرده و از قفسِ
سکوتِ چندین ساله رها شده بود:

_ وقتی نازنده پا در عمارت خان گذاشت... رعیتزاده ی سر به
زیر و رنگ و رو پریده ای بود و من از روی رحم و شفقت
دست روی سرش کشیدم!... اما لعنتی اعجوبه ای از کار در
آمد!

#پارت ۳۲۰

صدایش... امان از صدایش... من هنوز هم شبیه به ناز آن
صدا نشنیدم... زنی که چشمان مشکی براقش لبریز بود از
خواستن و رسیدن... مهرش به دلم نشست... کم کم جا میان

اندرونی باز کرد... نه من که مادر بزرگم بیگم آغا هم شیفته ی
 اطوارها و سگناتش شده بود... دلش میخواست بخواند و
 بنویسد... من هم آنروزها شوریده بودم و خام... دلم بند
 چوپان گله ی پدرم شده بود... گرگین بزن بهادر و یاغی صفتی
 که گاهی حتی راه زنی و عیاری هم میکرد!

اما میخواستمش... دلم برای تن آفتاب سوخته و دستان پینه
 بسته و نخراشیده اش غنج میرفت... او هم صدای قشنگی
 داشت... گاهی که می خواند دل از مردانگی صوتش
 میلرزید... اما نشد... نشد که همراه هم باشیم و من کم عقل
 به دلِ شیدایم آتشی روشن کردم که تا جوانی پسرهایم زبانه
 کشید و سوزاند!

سر بلند کرد، نفسی عمیق از سینه کشید و جرعه ای آب
 نوشید، من خیره به چهره ی او ، غرقِ روزگارانِ پشت سر
 گذاشته ای بودم که دوباره جان گرفته بود .
 اینبار از زیان دختر صمدخان شبستری:

_ آن شب که از سر سفره ی عقد، تپانچه به دست گریختم
و نازنده را همراه عصیان و گردنکشی ام کردم ، هیچ تصور
نداشتم روزی سرنوشت و تقدیر اینطور ما را به هم گره بزند
و نوه ی مشترکمان حالا اینجا بنشیند!

دستم را باردیگر در دست گرفت و ادامه داد:

_ آن شب ، وقتی این جواهر را به دستش دادم... این الماس
يك تکه ي چند قيراطي هندي و اين ياقوت سرخ افغاني را
... بخدا که روح دارد!

#پارت ۳۲۱

_ نگاهشان کن!... هر دو را سالها پیش از تولد پدرِ مادرم ،
نازلي خانم... شاه سلطان، جد پدري مادرم از مرتاضي در يکي
از روستاهاي دورافتاده ي هند گرفت و روي اين پایه سوار
کرد!...

اين سنجاق سينه اي كه دست هر كه رسيد برايش عشق و ثروت و كاميابي آورد!...براي نازنده هم آورد!

امراالله را آورد...امراالله شريف التجار را...

نگاهش روي دفتر آقاخان برگشت و همانجا ادامه داد:

_ميدانستم زنده نميانم...گرگين و سايرين بخاطر خواست من در آتش افتاده بودند...نميتوانستم بروم و يك عمر عذاب وجدانِ آنهمه خون ريخته را تاب بياورم...پدرم رحم نداشت...برگشتم...تاختم و برگشتم...

خيلي تاريك بود، تير و آتش باروت از همه جا بر سرمان ميبايد...خودم را سينه سپر گرگين كردم...تير شانه ام را سوراخ كرد و چند نفر پيش روي ما و جلوي پايمان افتادند...گرگين سينه خيز مرا تا پشت درختي كشاند و به آغوش گرفت.

اشك ميربختم... زار ميزدم... نه از درد... بخاطر او... او که
 آنطور پيرهنش را پاره کرد تا شانه ام را ببندد... او که پيشاني
 به پيشاني ام چسباند و تنها گفت:

_فدای سرت شوم... چرا برگشتی؟... همینجا بمان... هرچه
 شد بمان و تکان نخور... زنده بمانم خودم می آیم سراغت!

اشك تمام صورتش را پوشانده بود:

_اما برنگشت... زنده نماند که برگردد... سوخت و خاکستر
 شد!

#پارت ۳۲۲

_من تا سپیده ی صبح همانجا ماندم و از درد و خونریزی
 بیهوش شدم.

پیرمردی که میگفتند در آن حوالی زندگی میکند... مرا پیدا کرد و يك هفته نگهم داشت.

هیچکس نمیدانست او در حقیقت که بود... تنها میگفتند روزگاری فرمانده قشون ناصرالدین شاه بوده!... مردی که پدرم از او خراجی نمیگرفت و رعیت او و هیچ خان دیگری نبود... به احدی باج نمیداد و آزاد زندگی میکرد... هرچند فقیرانه و درویش مابانه.

در آن یک هفته مرا نگهداری و از مرگ نجاتم داد.

یک روز که حال جسمانی ام بهتر شده بود، سراغم آمد و با همان کم حرفی نقل شده و مسلک خودمختار و صریح اللهجه اش گفت:

بار و بنه ات را روی اسب گذاشتم بچه... جمع کن و برو... اینجا نمان... پیدایت میکنند دختر خان!

تن رنجورم را روی اسب کشانده و تنها با خداحافظی زیر لب
از او دور شدم و به تبریز تاختم.

نه پولی داشتم... نه جانی... روی اسب... روبنده ام را پایین
انداختم و تا تجارت خانه ی شریف التجار تاختم... مردی که
چند نوبه همراه برادرم در تبریز دیده بودمش و وصف
مردانگی اش را شنیده بودم... مردی که پدرم از خدایش بود
دامادش شود اما او نه به پدر و نه به هیچکس دیگر توجه و
وقعی نشان نمیداد...

ما ، در تبریز خویش و قوم کم نداشتیم اما من باید دور
میماندم از هر وابسته ای که مرا بند پدرِ خشمگین و درنده
ی خویم میکرد...

تنها راه و تنها جایی که میتوانستم در آن غربت رعب انگیز و
خوف ناک بروم... رفتن پیش آشنایی بود که میشد روی
مردانگی و خیرخواهی اش حساب کرد... چاره برایم نمانده
بود... رفتم... حتی اگر به خطر تحویلیم به پدر و برادران تشنه
به خونم تمام میشد... رفتم و خودِ باخته ام را به سرنوشت
سپردم.

مردی که پنج سال میشد از فرنگ همراه برادرم و چند تحصیلکرده ی دیگر برگشته بود.

در آن مدت برادرم به صلاح و مشورت پدر سرمایه اش را وصل اعتبار خانوادگی امرالله کرد و با او شریک شد...

#پارت ۳۲۳

هیچ آن روز از خاطر نمیروند.
پا میان حجره ی بزرگ شریف التجار گذاشتم...

مردی پوشیده در کت و شلوار خاکستری، موهای روشن و آراسته، چهار شانه و بلند بالا، سیگار برگ دود میکرد و نگاه خیره و نافذش به خطوط روزنامه ای بود که روی میزش پهن و دستانش دو سوی ورقها تکیه گاه تنش شده بود.

به سنگيني نگاه هاج و واجم ، کمر خم شده اش را از روي
ميز بلند کرد و همانطور که چشمان عسلي روشنش روي تن
رنجورم ميخ ميشد ، سيگار را از ميان لبهايش برداشت:

_بفرمايد!

_من...من!

دست به ديوار گرفتم تا بتوانم روي پاهايم بمانم!

اخم ميان ابروانش نشست و از پشت ميز به سويم قدم
برداشت:

_خانم؟!...حال مساعدي نداريد!

رو بند را از چهره برداشتم و نگاه بي رمق شده ام را به چشمان
پرسانش دادم:

_دختر... صمد... صمدخان
شبستري... هستم... كمك... كمكم... ميكنين... جناب... شر...
شريف التجار؟

تا به خود بيايد روي زمين افتادم و تنها پيش از بسته شدن
چشمان سنگينم قامت بلندش را بالاي سرم ديدم و ديگر
هيچ نفهميدم!

دستان خانم بزرگ ، صفحات دفتر را لمس ميكرد... زبانش
دل ميزد براي گفتن و چشمانش مدام پر و خالي ميشد:

_برادرم هميشه ميخواست تحجر را کنار بزند و مرام و
مسلك فرنگي ها را تقليد كند... اما تنها توانست سر و ظاهرش
را از قبا و پاپاخ و نعلين و گيوه به كت و شلوار و كراوت و
كفش برساند... ذهن و فكر و سليقه اش همچوقت جلو
نرفت و در همان خفقان ماند... مثل خيلي هاي ديگر كه در
آن روزها يا از اين طرف بوم مي افتادند يا آنقدر بي قيد و

لامذهب ميشدند كه مردم سلامشان هم نميکردند و از آن طرف بوم سقوط ميکردند

#پارت ۳۲۴

اما امرالله شريف التجار اينطور نبود... همه چيز را باهم داشت... نجابت و شرف يك ايراني مسلمان را کنار تفكر و نگاه معقول و سنجيده ي يك فرنگي امروزي منورالفكر.

وقتي چشم باز كردم... روي تخت تميز و پاكيه اي خوابيده و پيرزني بالاي سرم نشسته بود.

وحشتزده از موقعيتي كه در آن دم ، هيچ دركي از آن نداشتم بلند شده و سراسيمه نيت به رفتن داشتم كه زن غريبه از جا پريد و شتابان خود را بيرون از اتاق انداخت.

نگاه حيرانم اطراف را پاييد و خود را در اتاقي نسبتا بزرگ و مرتب ديدم.

لحاف را از روي خود کنار زدم كه آن زن برگشت و گفت:

_ آقا ميخواهد تو را ببيند... خودت را جمع و جور كن!

دست به سر و روي آشفته ام كشيدم و سرگشته و گيج
جواب دادم:

_ آقا؟! ... آقا... ديگر... كيست؟!

زن دست به كمر زد و در حاليكه چادر چاقچورم را براي من
آورد زير لب غر غر كرد:

_ وقتي دختر را نزني ، فردا روز بايد از حسرت به زانو
بزني! ... پاشده آمده تو قيامت نامحرم پر از مرد... چه خود را
هم به كوچه ي دست چپي ميزند!

پيرزن چارقد را به سرم كشيد و ادامه داد:

_خودت را جمع و جور کن دختر جان... آقا خان منتظر مانده
اند پشت در!

نگاهي برزخي به سر و رويم انداخت و بيرون رفت

#پارت ۳۲۵

لحاف را روي پايم کشيدم که در دوباره باز شد و او با احتياط
به اتاق آمد.

با دیدنش تازه موقعیت و آنچه از سر گذرانده بودم را به
خاطر آوردم.

او که همانطور خوش پوش و پر طمطراق قدم داخل
گذاشت و همراه نگاهي کوتاه ، روي تك صندلي گوشه اتاق
نشست:

_جيران باجي که گفت چشم باز کردین و هوشيار هستيد... فلفور آمدم... خوشحالم که کسالت رفع شده!

سر به زیر انداخته و زیر لب تشکر کردم...

بلند شد، به طرف پنجره رفت، پرده را اندکی کنار زد و سیگاری به لب برد، در همان حال گفت:

_خب؟!... ميشنوم!

سر به زیر انداختم، لب به دندان گرفتم و ناخنهایم را میان گوشت دستم فرو کردم، قلبم در سینه میتپید:

_من... من... فرار... کردم!

سنگيني نگاهش را ميفهميدم... هوای خنك از میان پنجره ي باز به داخل خزید و لرز را به جانم انداخت، لحاف را دور خود پیچیدم و بغضم را فرو دادم.

صدای بسته شدن پنجره و کشیدن پرده به گوشم رسید و به دنبالش نوای کف پوش چوبی کفشهای چرمش با زمین سرم را اندکی بالا آورد:

چرا؟!

زبان الکنم یاری نمیکرد:

پدرت را خوب میشناسم... همینطور برادرت عباد را!...

سرم گیج میرفت و شانه ام تیر میکشید:

_ تبريز شهر بزرگيست... اما نه آنقدر که حکایت چپاول و آشوب شبستر صمدخان شبستري دهان به دهان نچرخد!

#پارت ۳۲۶

سرم به ضرب بالا آمد، او بي توجه به نگاه وحشزده ام سیگارش را خاموش کرد و پا روی پا انداخت:

_ حرف و حدیث کم نیست... اما نقل ما هم حرف و حدیث مردم نیست... مقصود من دلیل آمدن شما به اینجا است...

اشاره ای به شانه ی بسته ام کرد و گفت:

_ و این جای گوله!

دهان خشک شده ام را به زحمت باز کردم و نگاه از آن چشمان نافذ گرفتم:

به... به خواست... دلم... پا گذاشتم روی... روی آبرو و نخوت خان!... میان آشوبی که پیش از این... سر خراج زیاد و درد مردم راه افتاده... بود... افتادم و با... با بدخواهان آتا... هم... هم دست و هم پیمان شدم!... اما... اما به خون گرگین نمیخواستم اینطور بشود... نمیخواستم اینهمه قربانی بدهد...!

من تنها میخواستم خلاف امری که آخرش میشد يك زندگي بدون عشق جلو بروم که... که نشد!

حالا اینجا... اینجا آمدم تا... تا فقط از روی مردانگی که از شما سراغ دارم... کمک کنین... کمک کنین تا آنطور که خیال میکنند مرده ام... همانطور مرده بمانم و دست خان و برادرهایم نیفتم!

جناب... جناب شریف التجار من... من میترسم... من از ترس حتی... حتی نمیدانم چطور بخوابم یا... یا قطره ای آب بخورم!... اگر... اگر پیدایم کنند تکه تکه ام را جلو سگ می اندازند!

من... من دیگر نه نور چشم خان هستم و نه... دختر آن... آن عمارت... بخدا... به... خونم... تشنه اند!

اشك بي محابا چكيد و درد استخوان شانہ ام نفسم را برید.

او که همانطور در سکوت سنگینی فرورفته بود...دقایقی آرام و ساکن ، دردها و ناله هایم را شنید و وقتی به دنبال جرعه ای آب دست دراز کردم تکان خورد و به سویم آمد، لیوان آب را جلوی دهانم گرفت و کمک کرد اندکی بنوشم.

عطر اعلاي مردانه اش بيني آشفته ام را پر کرد و لحظه ای از پشت پرده ي اشك نگاهم به چشمان کهربايي اش جلب شد.

لیوان را از دستش گرفتم و او با فاصل از تخت ایستاد و گفت:

_عجالتا همین جا میمانی تا ببینم چه میشود...!

به طرف در رفت که ترسیده تر از پیش گفتم:

_کجا... کجا میروید؟!

#پارت ۳۲۷

برگشت... دست به جیب برد و از میان جعبه ی فلزی و
براق، سیگاری بیرون کشید:

_من آدمِ زود قضاوت کردن نیستم... اینکه تو دختر خانم ،
چطور راحت به اینجا رسیده و چطور به من هفت پشت
غریبه اعتماد کردی حرفیست جدا... اما من بابِ زخم این
گلوله و حال خرابت... خط و ربطتت به شبستر و صمدخان
و هرچه گفتم و شنیدم باید باز هم بشنوم...!

بی اختیار نیم خیز شدم و لحن و کلامم از وحشت لرزید!

_نه... به قرآن ميروم... نيمي مانم تا شما بي اعتبار شويد... شما را به شرف و مردانگي قسم ميدهم مرا تحويل ندهيد... من... من به اينجا پناه آوردم!

قدي جلو گذاشت... تمام تنم ميلرزيد... ميترسيدم... آواره بودم و بي پناه...

دست پيش آورد و بازويم را گرفت:

_نلرز... اينطور نلرز!...

سرش را نزديك صورتم كشاند:

_من پناهت دادم!... بين؟!... سه روز است كه اينجا بي... اگر ميخواستم همان اول كار برادرت را خبر ميكردم... اين كه ميگويم بايد باز هم بشنوم تنها محض اين است كه يكطرفه قضاوت نكنم!... تو حتي اگر دروغ بگويي... از بن و ريشه كه

من آنقدر بي تجربه و خام نيستم كه نفهمم... باز هم اينطور
ترسان و بي پناه رهايت نميكنم دختر!

چشم در چشمانش دوختم:

_من... من... دروغ... نمي گويم!... من... بهجتم... بهجت
شبستري!... به خاك مادرم راست ميگويم!

_باشد... آرام باش... دراز بکش تا دكتر داشكوف را بالاي
سرت بياورم!

كمر راست كرد... به سوي در رفت و در همان حال گفت:

_اگر بهجت باشي و تمام حرفهايت عين حقيقت ميشوي
فروزان و براي من حكم خواهرم را پيدا ميكني!...

_هستم... به ارواح بيگم آغا هستم!

_ آرام باش تا برگردم... بمان تا برگردم...

#پارت ۳۲۸

چند ماه گذشت... من شدم فروزان و او برادري تمام عيار...
همانجا... پشت حجره بزرگ و تجارتخانه ي آبا اجدادي اش
ماندم.

گاهی با درشکه به بازار میرفتیم و هرچه میخواستم تهیه
میکرد...

تماما احترام بود و اعتماد... يك مرد تمام عيار.

کم کم غریبی ام رنگ باخت و مهرش بر دلم نشست... مهري
توأم با تحسین... به جان تو که از گوشت و خون هردوي ما
هستی... امرالله مردی بود جلوتر از زمان خودش...

من... من بهش دل بستم... کم کم و آرام آرام... با اینکه او
همیشه فاصله و حرمتها را حفظ میکرد و هیچوقت بی

حضور دايه باشي اش با من تنها نيمياند اما من...مني كه همه چيزم را باخته بودم...امرالله شد بهانه اي براي سر پا ماندن...امراللهي كه هيچوقت مرا نديد و شد قسمت نازنده ي بيوه ي روستايي رعيت زاده اي كه مهره ي مار داشت و چشمان درخشان...

يك روز وقتي روي اجاق كوچك اتاق براي ميان ظهرش شوربا درست ميكردم در را آرام كوباند و من از ذوق گونه هاي گل انداخته ام را نيشگون گرفتم و چارقدم را مرتب كردم...حتي بوي عطرش را از پشت در هم ميفهميدم...

_بفرمايد!

در باز شد و من سر تا پا شوق...سر به زير انداخته ايستادم...صداي كوبش كفشهايش شده بود زيباترين نواي موسيقي و قدمها ي استوار و صداي مردانه و آرامش تمام آنچه كه ميخواستم...وقتي او را ميديدم...وقتي با او آشنا شدم...فهميدم عشق گرگين يك بازي كودكانه بود...يك

طوفان تند و کوتاه... اما او... يك اقليم بود... يك هواي ريشه
دار و هميشگي... او مثل آفتاب جنوب بود و مثل باران
شمال...

آهي از سينه بيرون داد و نجوا كرد:

_خوش بحال نازنده كه قلب مردی چون او را فتح كرد و بدا
بحالش كه قدرش را ندانست...

#پارت ۳۲۹

چشمان آبدار پر شكن و افتاده اش روي چهره ام چرخ خورد
و تبسمي از سر مهر بر لب نشانند:

_خسته ات كردم؟!

_نه... نه اصلا... بگويد!... بگويد براي:

نفسی از سینه بیرون داد و نگاهش جایی در دور دستها خیره ماند:

_ در را مثل همیشه باز گذاشت... کت و شلوار دودی رنگی بر تن داشت و شکوه و جلال ازش میبارید...

دستی به اشاره دراز کرد و در همان حال که روی صندلی مینشست گفت:

_ بنشین... سر پا نیست!

لب تخت نشستم و گره ی چارقدم را به بازی گرفتم:

_ خوبی؟!

دلم میان سینه ریخت... سر بلند کردم و آرام جواب دادم:

_ شما که هستين خوبم... خيلي خوب!

ابروان بلندش کمي بالا رفت و فك روي هم فشرد...

_ چاي داري؟!

_ مثل تير از جا پریدم...میان استکان کمر باريك ، چاي تازه دم و خوشرنگ و عطر را ريختم و نقل گرودي اروميه را کنارش گذاشتم...استکان را از سيني برداشت و عطرش در مشام پیچید:

_ چهار ماه از اولين روزي که اینجا آمدي میگذرد!...

جرعه اي نوشيد و نقلش را آرام آرام جوید:

_ خسته نشدي از اين حبس اجباري ؟

بي اختيار سر تكان دادم و بي اراده گفتم:

_ از عمرم حساب نشد!

#پارت ۳۳۰

در دم از گفته ام پشيمان شدم و لب به دندان گرفتم... او بي توجه به جواب نسنجیده ام تکیه به صندلي داد:

_ عباد از زنده ماندنت خبر دار شده!

چشمانم وق زده به دهانش دوخته شد:

_ حتي ردت را تا اینجا هم گرفته...!

نفسم بالا نيامد:

_هرچند جسارت پيشروي ندارد و من هم نميگذارم پا از
حدش جلوتر بگذارد اما... تو بهجت السلطنه... نه نسبتي با
من داري نه من ميتوانم بيشتر از اين حمايت كنم!

اشك كاسه ي چشمانم را پر كرد:

_نه اينكه نخواهم... بحث سر جبر است و حرف مردم... تو
يك دختري و من يك مرد عزب... همين امر يعني نهايت
جرم!... تا اينجا هم كه نگذاشتم لغزي پشت سرت بخوانند
به اين خاطر بود كه خيال ميکردند فروزاني... خواهرم!

اما حالا اسباب و شرايط توفير ميکند... پيش از اينكه حرمتي
بشکند بايد کاري کرد!

حتي پلڪ هم نميزدم...نميتوانستم تكان بخورم...تنها عضو
حياتي ام را به دهانش دوخته بودم و انتظار ميكشيدم:

_بايد ازدواج كني...هرچه زودتر...همين امروز!

اشك روي گونه ام سر خورد و او تمام كرد:

_به من اعتماد كن و مهيا شو...همين امروز كار را تمام
ميكنم!

از جا بلند شد...نگاهي عميق به صورت مات زده ام انداخت
و پيش از اينكه از در بيرون برود گفت:

_جيران باجي مي آيد و كمكت ميكند...نترس...بلند شو!

همچون خواب زده ها بلند شدم و تنها گفتم:

با... باكي؟... با... شما؟!

#پارت ۳۳۱

جوابي نشنيدم... در به هم خورد و او رفت... روي تخت افتادم و بغض فرو خورده ام شکست... من... بهجت السلطنه ي شبستري... عزيز و ناز پرورده ي طايفه اي که اصل و نسبش را بايد بار طبق کش ميکردند... بهجتي که از مکت و ثروت يك چشمش را امروز باز ميکرد، يکي را فردا!...

حالا همچون بچه يتيمي بي کس و کار به دنبال دايه باشي شريف التجار ميرفتم تا آماده ي عروسي بشوم... مني که پا روي تمام جبر و اختناق خانه ي پدري گذاشتم... حالا اينطور غريبانه و بي کس ، بي آنکه بدانم کجا ميروم و به عزت زن خانه ي مردمي ميشوم که اين روزها تمام دنيايم را پر کرده يا از سرزندگي اش بازم ميکند و به آغوش مردمي ديگرمي اندازد!

پا در عمارت امرالله گذاشتم...چشمانم تار میدید و قدمهایم سنگین بود.

جیران جلو رفت و بلند گفت:

این عمارت حمام سرخانه دارد...آب از آب انبار آوردیم و داغ کردیم تا حمام کنی...

مج دستم را گرفت و به سمتی هدایت کرد:

_برو داخل حمام تا سدر و سفیداب و نوره ات را بیاورم...

کاسه آب روی سرم میریخت و تنم زیر دستان دایه باشی کیسه میشد...

چطور تسلیم سرنوشت شدم و خود را سپر انداز يك مشت غریبه کردم...

سدر و حنا روي پوست تنم را خنك ميكرد و اين بيت ميان
سرم جولان ميداد:

سجاده نشين باوقاري بودم
بازيچه ي كودكان كويم كردي

#پارت ۳۳۲

اشك بي محابا ميریخت و صدایم میان گلو خفه شده بود...
خود کرده را تدبیر نیست...

خودم کردم...خودم!

شاید آه مادر بزرگ مهربانم به اینجایم کشاند... بیگم آغای
مقتدر و خردمندم... شاید آه ایرج دامنم را گرفت که آنطور
میان سفره ی عقد سکه ی یك پولش کردم و او را با آن همه

دبدبه و کبکبه به گرگين يه لا قبا فروختم!...شاید نفرين تاج
 ماه بود که او را پيش چشم خاندان پدري اش سرافکنده کردم
 و شاید قلب شکسته ي پدرم صمدخان اينطور خاکستر
 نشينم کرد که از پرده نشيني و بالا نشيني افتادم به چه کنم
 چه کنم و از ترس جان نشستم به التماس غريبه ها!

من که حالا پيراهن کریشه ي نباتي پوشيده بودم و گيسوانم
 را پشت سر بافته و سرخاب سفيداب چهره ي خموده ام را
 پنهان کرده بود...

ناخنهائي خضاب شده ام ميان مشتم پنهان شد و از حال
 نزارم دلپيچه گرفتم!

گوشه ي اتاق کز کرده بودم که تقه اي به در خورد و جيران
 باجي سر داخل آور:

_چادرت را بينداز سرت... آقاخان فرمايشي دارند!

قلب بینوایم شروع به کوبش کرد و چادر روی سرم محکم شد...

حتی در باز کردنش هم منحصر به خودش بود... دو تقه... لحظه ای درنگ... سه تقه و صاف کردن گلو و قامت بلندش میان چهارچوب...

همان کت و شلوار صبح را به تن داشت و بی اندازه خوشایند بود و خوش ظاهر!

چشمان احمق شیفته ام را به زیر انداختم و از جا بلند شدم. دست به اشاره دراز کرد و هردو روی صندلی نشستیم:

_ میدانم چه در دلت میگذرد!

#پارت ۳۳۳

سرم بلند شد و اشكهايم سرازير...چشمان روشنش رد اشك
را گرفت و نجوا كرد:

_دل رفيقم را زير و رو ميكني دختر خان!

و لبى كه به دندان گرفته شد تا هق بالا آمده را خفه كند:

_رفيق؟!

نفس عميقي كشيد و تكرر كرد:

_رفيق!

ميدانستم... يقين داشتم مرا نميخواهد... من بهجت السلطنه
ي شبستري... دختر صمدخان شبستري را نميخواهد... نه آن
روزها كه پدرم به ايما و اشاره مرا برايش لقمه گرفته بود و نه

حالا كه اينطور بي پناه و عروس وار روبه رويش نشسته و ته مانده ي غرورم را ميان مشتم ميفشردم.

نگاه در چشمانش دوخته و به انتظار باقي جمله اش دندان روي هم ميفشردم:

_الله بخش...الله بخش معين...قرار است عروس او شوي...امشب محرمش ميشوي و همراهش به تهران ميروي...!

اشك دوباره و دوباره چكيد و زبانه بي اختيار جنبيد:

_حواله ام دادين به...به ديگري؟!

بلند شد...طول اتاق را قدم زد و فندك را زير سيگار ميان لبش گذاشت...دود را عميق به سينه كشيد و فك روي هم فشرد...خدايا...من او را دوست داشتم...جاگاهش در قلبم

چيزي فراتر از يك عشق بود... حسي كه همراهش احترام و اعتماد مي آورد... در آن چهار پنج ماهي كه همراهم بود و همراهش بودم ديگر ميدانستم وقتي به هم ميريزد و حرف را توي دهانش بالا و پايين ميكند اينطور استخوان فكش جا به جا ميشود...

او كه کنار پنجره رفت و گفت:

_ گفته بودم براي من فروزاني... همانقدر عزيز و همانقدر خواهر!

#پارت ۳۳۴

به طرفم برگشت و قدم جلو گذاشت... كمر خم كرد و دوواق* را از جلوي صورتم پايين كشيد و دلم... دل ديوانه ام را از تپش انداخت:

_اما اگر صلاحیت را در رفتن نمیدیدم...اگر عباد را
نمیشناختم...پا روی حس برادرانه میگذاشتم...اسمم را روی
اسمت میگذاشتم و رخصت هیچ غلط اضافه ای را به
احدی نمی دادم!

هق از میان لبهای سرخ شده ام بیرون پرید و دستم روی
سینه مشت شد:

_اما نمیشود دختر صمد خان...نمیشود بهجت...نمیشود!

ایستاد...سیگارش را کنار پنجره له کرد و چانه جلو داد:

_همیشه میخواستم لااقل مدیون دلم نباشم...همیشه بنای
زندگی ام را با زنی گذاشتم که دلم او را انتخاب کند...که تا
امروز...این اتفاق نیفتاد!

حرفش حتی از درد گلوله هم بُران تر بود:

_اما وقتي... تو آمدي... وقتي همه چيز براي اينطور پيچيده شد و لا ينحل... خواستم محرمم شوي... خواستم عهد بشکنم و مثل باقي عمر اين انتخاب را هم از روي صلاح و فرمان عقل پيش بېرم اما... اما نشد... نميشود دختر... نميشود!

دست ميان جيب برد... ساعتش را بيرون کشيد و خيره به صفحه ي طلايي اش زمزمه کرد:

_بايد دور شوي... فاصله بگيري از اين شهر و بشوي زن مردی که به اقتدارش... به منش و مسلك مردانه اش ايمان دارم... که اگر فروزان در سن پانزده سالگي زن پسر عموي مان نميشد خودم او را براي الله بخش ميگرفتم... حالا هم به شرافتم قسم تو را از سر باز نميکنم... ميفرستمت تا جانت را بخرم و حتم دارم مردی که ضامن زندگيت شده روزي تمام دنيايت ميشود!...

حالا هم بلند شو... شاه داماد چشم انتظار عروسش
است... بيا و خريدارانه ببينش... اگر عيب و ايرادي ديدي
برگرد...

بيا كه بعد از محرميت بايد شبانه بروي...
وقت تنگ است...

در به هم خورد و او رفت!

مشتهايم باز شد و نفس گره خورده ام از ميان سينه بيرون
آمد...

بلند شدم... نقاب را روي چهره ام كشيدم و قدمهاي سنگين
شده ام را به طرف در بردم!

او مرا نميخواست... مهمرم در دلش جايي نداشت و من آدم
گدايي كردن نبودم...

چانه تيز كردم و سينه جلو دادم... اشك راهي براي بيرون
آمدن نداشت و من دختر صمدخان شبستري ديگر به
ضعف و استيصال اجازه ي جولان نميدادم.

تکه پاره هاي غرورم را برداشتم و از اتاق بيرون آمدم.
مردي به نام الله بخش معين انتظارم را ميكشيد

#پارت ۳۳۵

شبيه امرالله نبود، هيچكس به او شبيه نبود

اما چهره ي مردانه و نگاه تيره و مسلطش به دل مينشست و
كت و شلوار خاكي رنگش کنار كراوات مشكي ، مرد ي خوش
پوش و مجلل از او ساخته بود.

بي اختيار نگاه بي تفاوت شده ام روي چشمان كهربي و
قامت افراشته ي او چرخيد.

روي مبلي به فاصله از من و مرد رو به روي ام نشسته و پا
روي پا انداخته بود:

_وقت براي حرف و سخن زياد است...عجالتا با توجه به شرايط ، صيغه محرميت خوانده شود و راه بيفتيد به طرف تهران...

نگاهش لحظه اي روي چشمانم ايستاد و صحبت را از سر گرفت:

_من از مهر برادري ام به بهجت بارها گفته ام...تاكيد كرده ام كه براي من با فروزان هيچ توفير نميكنند...!

چانه اش تيز شد و رو به الله بخش معين ادامه داد:

_اين دختر اگر به هواي خامي و جواني اش پا از عمارت خان شبستر بيرون نميگذاشت...حالا عروس خاندان اشرف الممالك شده بود...آن هم با هزار و يك منت و احترام!

صداي خشداري در جواب امرالله به گوشم رسيد:

_منت و احترام خواهرت سرجايش رفيق...پيش تر هم گفته
بودم...قرار نيست بهش سخت بگذرد!

_ميدانم الله!...به مردانگي ات ايمان دارم...اما خواستم
جلوي روي خودش هم بگويي...به هر حال عروس امشب
خانزاده ايست كه دست بر قضا از اسب افتاده نه از
اصل!...اين را هيچوقت فراموش نكن الله!...هيچوقت!

هر دو مرد از روي مبل بلند شدند...هر دو بلند بالا بودند و
رشيد...دستانشان مردانه و محكم در هم پيچيد و امرالله
تمام كرد:

#پارت ۳۳۶

_سرافرازم كن الله...اين دختر روي حرف من اينجاست...

و او كه كف دست به بازوي او كوباند و جواب داد:

_ از امشب بهجت زن من ميشود...روزي كه از گل نازكتر
 بشنود يا دستم هرز برود...سبيلم را از ته ميتراشم و شليته
 ميپوشم...الله را كه ميشناسي...حرفش دوتا
 نميشود...هوايش را دارم...

دست امرالله روي شانه ي او قرار گرفت و تنها گفت:

_دستت درست الله...ميسپارمش به تو...!

از او فاصله گرفت...به سوي در رفت...لحظه اي برگشت
 نيم نگاهی حواله ام كرد و گفت:

_دوواق را از چهره ات بردار...عاقده پشت در است تا صيغه
 را قرائت كند...بگذار مردت رويت را ببيند...

چشم از کهربایی های حمایتگرش گرفتم و بغض را
 بلعیدم...چه غریب بودم و آن آشنای چند ماهه نقش تمام
 خانواده ام را یک تنه بازی میکرد...

نگاه پرچین و شکن خانم بزرگ از دوردستها فاصله گرفت، سر
 چرخاند و رو به من کرد:

_امرالله مراعات غیرت الله را میکرد...وگرنه در این مدت من
 بی روبند و حجابِ چهره جلوی چشمش بودم...اما این کار را
 کرد تا به رفیقش اطمینان خاطر دهد که من برای او تنها یک
 امانتم.

وقتی صیغه قرائت شد...روبند از چهره برداشتم و برق
 چشمان الله بخش را دیدم که نگاهش روی من ماند و دستم
 را میان دست بزرگش گرفت، چیزی در سینه ام تکان
 خورد...سر به زیر انداختم و نجوایش را شنیدم:

_ همه چیز الله بخش معین میشوی دختر خان... از امروز تا وقتی نفس در این دنیا داشته باشم!

#پارت ۳۳۷

پیش از رفتن... چمدان بزرگی که نمیدانستم چه چیزهای داخلش گذاشته شده جلوی پایم قرار گرفت و امرالله رو به رویم... بین ما دو نفر ایستاد:

_ تمام حقت از خانزادگی و تمول ، آنقدر زیاد است که الله بخش معین به گرد پایت هم نرسد... اما دست روزگار علی الحساب تو را از نصیب و سهمت دور کرده...

پاکی میان دستانم گذاشت و ادامه داد:

_هدیه ای ست ناقابل...بنچاق یک باغ میوه است در
زنوز...آباد است و محصول زیادی هم میدهد...قبلا کارهای
انتقالش انجام شده...مبارکت باشد!

کاغذ میان دستانم سنگینی میکرد و اشک میان کاسه ی
چشمم...خواستم دستش را رد کنم که الله بخش پیشدستی
کرد:

_وظیفه ای در قبال بهجت نداری امرالله...حتی اگر برادرش
هم بودی باز هم حاجت به این همه بریز و بپاش نبود!

تند گفتم...تند و سنگین!...اما امرالله همانطور آرام و پر مهر
جواب داد:

_من امرالله شریف التجارم رفیق...خلعتی ها و پیشکشهای
خاندان ما نسل اندر نسل زیانزد مردم تبریز است...!

دسته ي چمدان را در دست الله بخش گذاشت و تمام کرد:

_زنت پاك و مطهر... مثل يك گل تقديم تو... برو و پيش از
طلوع آفتاب رد و نشانت را پاك كن... عباد شبستري را كه
ميشناسي!

از ميان ما گذشت... عطرش در مشامم پيچيد... پستي در را
برداشت و جلو تر از ما بيرون رفت:

_درشكه سر كوچه منتظر است... برويد...!

الله مرا به بيرون هدايت كرد و رو به او ايستاد:

_ازدواج كه كردي... همراه زنت به تهران بيا... بايد عين هديه
ات را تقديم عروست كنم!...

امرالله خنديد و جواب داد:

_ کمتر از باغ دماوند قبول ندارم!

دست پشت کمرم گذاشت و همانطور که فاصله میگرفت
گفت:

_ شش دانگش را به نامش میزنم!...الله را که میشناسی!

#پارت ۳۳۸

دور شدم...از او...از تمام آن چند ماه برادری...تمام آن چند
ماه ، مهر بی دریغ او و شیفتگی آرام آرام من...
سوار درشکه شدم...الله بخش هم نشست، در بسته
شد...درشکه دوری زد و سر من چرخید...او همانطور میان
کوچه ایستاده بود...دستم به نشان خداحافظی بالا
آمد...اشک همراه بلند شدن دست او از کاسه سرریز شده
ی چشمانم پایین ریخت...

سنگینی نگاه شوهر تازه ام را ندیده گرفتم و او را... قامت بلند
و رعنائیش... مردانگی و فهم عمیقش... خودداری و شان و
منزلتش را در آن کوچه ی نیمه تاریک... در آن شهر آبا و
اجدادی... در آن آب و هوای پاک و تمیز... برای همیشه میان
قلب و ذهنم حک کردم...

مرا به حال خود گذاشته بود... همراه تکانهای گاه و بیگاه
درشکه چشمان سنگین شده ام روی هم افتاد و تنها گرمای
دستی را احساس کردم که دور تنم پیچید و مرا نرم و آرام در
آغوش گرفت...

خوابی عمیق و خوشایند میان بازوانی قدرتمند و بی غرض که
تنها رنگ و بوی حمایت میداد عجیب چسبید و بعد از مدتها
دلی از عزای خستگی در آوردم...

_ مرا بريد باغ دماوند... همانجا... که به ام... دوستتان گفته بودين!

چشمان سياه و نافذش را روي چهره ام گرداند و گفت:

_ چرا آنجا!؟...

_ من منزل شما نمي آيم... امر... يعني شنيدم که همسر اول شما فيروزه خانم باردار است... لطفا جايي جدا از زن و بچه هايتان در نظر بگيريد!

تکانهاي درشکه تمام تنم را کوبانده بود... او با آن قد و بالاي تنومند به سختي جا به جا شد و گفت:

_ اسم امرالله که مي آيد... زبانت را کوتاه نکن... من با علم بر اينکه تو چند ماه کنار او بودي... گرفتمت... امرالله مرد دله و هرزه اي نيست... اما...!

#پارت ۳۳۹

دست دور کمرم انداخت و مرا به خود نزديك کرد:

_اما ديگر نميخواهم به آنروزها فکر کني...زندگي تو از اينجا
به بعد خلاصه ميشود در الله بخش
معين!...من...شوهرت...شوهرت دختر خان!

چرخي ميان صورتم زد و نفسش پوستم را مور مور کرد:

_ميخواستم بيرمت ناصريه...آنجا هم يک خانه ي در بست
و آبرومند دارم که مهياي آمدن بهجت السلطنه ي شبستري
شده بود!...

لبه ايش روي گونه ام راه گرفت:

_اما دلت هوای کوه و باغ و رودخانه را دارد؟!... باشد... حرفی نیست... میرویم دماوند!

سرم به خجالت از لمس لبهایش کج شد و دلم بنای تپیدن گذاشت:

_م... ممنونم... شما... مرد... مهربانی هستید!

گره ی چارقدم را شل کرد و طره ای از موهای پریشانم را دور انگشت تاب داد:

_گفته ام خوشبخت میکنم... پس میکنم... الله بخش حرفش دوتا نمیشود...!

دستم روی دستش قرار گرفت و قلبم از تب و تاب نوازشهای مردانه اش آرام و قرار نداشت:

_فيروزه... همسر اولتان... ميداند كه!

دستش از موهايم جدا شد و نگاهش از پشت پرده ي پنجره
به بيرون خيره ماند:

_نه!... فيروزه قلب ناراحتى دارد... آباستن هم
هست... نميشود... نميخواهم عجالتا چيزى بدانم...

من... من مرد زندگي پنهاني نيستم... هرطور صلاح بدانم عمل
ميكنم... از احدي هم بيم و هراس ندارم... اما در مورد
فيروزه... نميخواهم گزندي ببيند... مريض احوال است و
ضعيف بنيه... خوش ندارم دلش برنجد از الله!...

رو به طرفم گرداند:

_يك فيروزه است و يك الله بخش... هنوز هم خيال ميكند
سفرم...

نگاهي به ساعت جيبي اش انداخت و تمام کرد:

_ فعلا چند روزي باغ دماوند ميمانيم و بعد از آن بر ميگردم
عمارت...

زنگ درشكه را كشيده و فرمان مسير داد...

به دماوند ميرفتيم... قرا بود زنش شوم... زن او... الله بخش
معين

#پارت ۳۴۰

باغ سرمازده ي دماوند...

دو ماه از اقامتم ميگذشت... دو ماهي كه تنها همدم بي كسي
هايم كتابخانه ي اتاق نشيمن بود و شبهايي كه الله بخش به
ديدارم مي آمد...

حالا ديگر دلم با او نرم شده بود و مهرش بر جانم
مينشست...

مهربان بود... نرم و ملايم رفتار ميكرد... تار زدن ميدانست و
چشمان تيره اش وقتي مضراب روي سيمها مينواخت... روي
چهره ام خيره ميمانند و صداي خشدارش آرام آرام ميان نواي
تار به گوش ميرسيد...

پيش تر وقتي به معامله ي امرالله با خودم... وقتي به رد
کردنم... وقتي به حواله كردنم فكر ميكردم... دلم ميگرفت...
از او و از اينكه من بهجت السلطنه ي شبستري را با آن همه
ككبكه و دبدبه ، نخواست و از استيصال و درماندگي ام سود
گرفت و به زني ، آن هم زن دوم، سپرد به رفيق غريبه اش
متنفر شدم...

اما كم كم... وقتي داروي زمان ، روي حس و حالم ضماد ماليد
و دردم آرام گرفت... به امرالله حق دادم...

او غريبه اي بود كه تمام آن مدت بي چشمداشت و نگاه
ناپاك پناهم شد و سر آخر هم براي نجات جانم مرا به
رفيقش سپرد...

رفيقي كه كم كم مرام و منشش را ميشناختم و دلم براي
ميلرزيد...

او كه بيرون و ميان مردم اخم آلود بود و سر سنگين... اما كنار
من و ميان خلوتمان شوريده ميشد و عاشق پيشه...

#پارت ۳۴۱

او كه هيچوقت عصيانم را به رويم نياورد و بابت فرار و
گذشته ي تاريخم باز خواستم نكرد...
تنها گه گذاري از امرالله ميپرسيد و روزهاي اقامتم در
تجارتخانه و عمارت او...

شب اولي که بر بالينم آمد...سه روز از سکونتم در باغ
دماوند ميگذشت...

کباب خريد و سفره شام را خودش انداخت...

من از ميان لباسهاي که به سليقه و به زيبايي داخل چمدانم
گذاشته شده بود...لباسهاي که عطر فرانسوي اعلايي از
ميان تار و پودش به مشام ميرسيد و سليقه ي بينظير مرد
تبريزي را به رخ ميکشيد...پيراهن آبي زنگاري بر تن کردم و
موهاي بلندم دورم پريشان شد.

خب من دختر خان بودم و جداي از تازه عروس بودن
هميشه رخت و لباسم مجلل بود و به روز...

حتي وقتي در روستاي شبستر مقيم بوديم ، بازهم پيراهن
ميپوشيدم و موهاي سرم هميشه آراسته بود...

سرخاب روي گونه هايي که مستمر گوشتي بودند و حالا
استخوان بيرون زده اش برجسته به نظر ميرسيد را قرمز کرد
و تن فربه و سنگين گذشته ام که حالا باريک و کشيده شده
بود ، ميان دامن کلوش و حرير پليسه زيبا به نظر ميرسيد.

عطر روي گردن و بناگوشم را خيس كرد و قدمهاي خرامان
و خجالتزده ام از اتاق بيرون رفت و پيش نگاه سنگين شده
ي مرد تكيه زده بر مخده... پايين اتاق و کنار پنجره ايستاد.

در جايش جا به جا شد و خشدار گفت:

_ كباب از دهن افتاد خانم!

لحنش آرام بود و كشدار... دلم ميان سينه ريخت و
محتاطانه جلوي رويش نشستم... عطر نان و كباب و ريحان
دلم را زير و رو كرد و دستم كه طرف بشقاب دراز شد... لقمه
ي پر و پيمان حاضر و آماده اي جلوي چشمانم را گرفت:

_ لقمه ي اول را از دست الله بگير... نوش جان!

كباب خوشمزه اي بود... مزه اش هنوز زير دندانم مانده...

#پارت ۳۴۲

بعد از شام...سفره را میان سيني کنگره دار تپاند و بي پروا و
شوریده دستانش را گشود:

_برویم بخوابیم!

و مني که آب در گلویم خشکید و به خود که بیایم روی
دستانش به طرف اتاق میرفتم...

آهی عمیق از میان سینه خانم بزرگ بیرون آمد:

دلم هنوز با او محرم نشده بود...اما شوهرم بود دیگر...تازه
سه روز هم دندان سر جگر گذاشته بود...

تمام مدت چشمانم را بسته بودم و تسلیم و ساکت میان دستانش تاب میخوردم... بوسیده شدم... نوازش شدم و صدای مردانه ی مستانه اش را وقتی قربان صدقه ام میرفت شنیدم... تا لحظه ای که دردی عمیق زیر دلم پیچید و ناله ی خفه شده ام از میان دندانهای کیپ شده بیرون آمد...

و او که تن بالا کشید و نگاهش به ملحفه خیره ماند و نگاه تیره ی خمار شده اش روی چشمانم توقف کرد... مرا میان بازوانش فشرد و کنار گوشم نجوا کرد:

_ گفته بود مثل گل پاکی... گفته بود تنها ، امانتش بودی دختر خان... گفته بود عزیز دل الله... گفته بود...

و من که اشک از چشمان سر ریز شده ام چکید و بی پناهی و درد ، ضجه شد و سرم میان سینه ی برهنه و ستبرش پنهان...

شبی که دو قولوهایم را آبتن شدم و بعد از یک ماه شدم زن رسمی و عقدی الله بخش معین...

از آن شب وقت و اوقاتي که کنارم بود با نوای تارش دل
 محزونم آرام میگرفت و نوازش ها و تن مردانه اش کم کم
 دل و جانم را شیفته اش میکرد... تا جایی که ویرانه ام تنها
 دیدن چشمان تیره اش بود و عطر تنش...
 مردی که تمام هفته کنار فیروزه بود و تنها چهارشنبه ها سهم
 من میشد...

#پارت ۳۴۳

همیشه از تاج ماه... زن دوم پدرم... بدم می آمد... با اینکه بعد
 از مرگ مادرم نازلی با صمدخان ازدواج کرد اما آب من
 هیچوقت با او در یک جوی نرفت...

حالا دست تقدیر و سرنوشت مرا جایی گذاشته بود که ناگزیر
 و بی اختیار زن دوم ، بشوم و خودم را هر روز برای داشتن
 چنین بختی نفرین کنم...

هرچند مهر الله بخش بقدری به جانم ریشه کرده بود که گاهی خدا را بابت داشتنش شکر میکردم اما دست خودم نبود که دلم بخواهد سهمم از شوهرم بیشتر از يك شب باشد و سربلند زندگی کنم... نه مخفیانه و یواشکی...

دلم شوریدگی هایش را تنها برای خودم میخواست... دلم میخواست بازوانش تنها دور تن من پیچک شود و تنها بالش کنار من جای سرش باشد... دلم آنهمه مردانگی را تنها برای خودش میخواست و از فکر نشان دادن آنهمه احساس و مهر برای زنی دیگر دیوانه میشدم...

اما با تمام این اوصاف هیچوقت به روی او نیاوردم و همیشه هم حق را به فیروزه خانمی دادم که همه از خانمی و مهربانی اش حرف میزدند... او که به حتم اگر میفهمید بیشتر به هم میریخت و چنین طوفانی را تاب نمی آورد...

منی که زیر دست بیگم آغا بزرگ شده بودم و دل شکستن و بدجنسی را یاد نگرفته بودم...

پس دل به دلِ هووي بيخبرم دادم و همان يك شب داشتن
الله را پذيرفتم...

تا روزي كه خبر آمد شوهرم فعلا به دیدنم نمي آید و وقتي
پرس و جو کردم ، فهمیدم فیروزه خانم... سر زا از دنیا رفته
است...

من آن روزها شش ماهه آبستن بودم... وقتي شوکت خانم که
از سه ماهگی به فرمانِ الله بخش پیشم مانده و کارهایم را
میکرد... خبر فوت فیروزه را داد... چنان سرم گیج رفت که
برای اینکه نیفتم به اولین چیزی که دستم رسید آویختم و
زمانی به خودم آمدم که آب جوش از سماور ذغالی ، روی
پا و نیمی از شکم خالی شد...

از شدت درد و سوزش بیحال شدم و پیش از آنکه از هوش
بروم صدای شیون و زاری شوکت خانم میان سرم پیچید و
دنیا جلو چشمانم تاریک شد...

#پارت ۳۴۴

دو ماه گذشت

چيزي به سال نو نمانده بود... هواي اواخر اسفند و من شوريده دلي که با شکم هشت ماهه روي ايوان نشسته و به نوای شر شر رودخانه ي پايين باغ گوش میدادم.

سوختگی تنم بهتر شده و حالا ميتوانستم بي آنکه از درد و سوزش پوست ملتهب و پر تاوالم ، تاب و توان از دست بدهم... لباس بپوشم و ميان باغ قدم بزنم.

چه روزهايي که از سر نگذراندم... وقتي از درد به خود ميپيچيدم و مرد مضطربم با ريش انبوه و سر و موي ژولیده... کنارم مينشست و سر دکتر ژوزف فرانسوي فریاد ميكشيد تا كاري كند، کمتر درد بکشم و چند ساعت بخوابم...

مني که نازپرورده بودم و کم طاقت... دلم از پوست نازك شده
و تاول زده ام ریش میشد و هاي هاي گريه ام بالا میگرفت
اما بازهم دندان سر جگر میگذاشتم

مني که تا خشي به نوک ناخنم مي افتاد لب میچیدم و حالم
زیر و رو میشد... حالا چطور روزگار پوست کلفتم کرده بود که
درد تیر تفنگ و جوشیدن آب روی پوست شکم حامله ام را
تاب بیاورم و زمین و زمان را به هم ندوزم...

به حق ، آدمیزاد را نه دامن مادرمیسازد و نه خانه ي
پدر... بلکه قضا و قدرِ سرنوشت است که چنان به هم
میچلانندش که فرعون زمان را بکند چوپان بیابانگرد و گدای
سر گذر را ببرد به عرش تخت شاهي...

به قول دولتشاه سمرقندي:

تا صبح قضا سهل و سهيلش به که باشد
تا شام قدر، رجعت و ميلش به که باشد

#پارت ۳۴۵

خلاصه که تا چند روز از درد و سوزش نه پارچه روی تنم
میماند و نه میتوانستم لخت بمانم...

آبستن بودم و ترس سینه پهلو و ذات الریه از یکطرف... ترس
گندیدگی و تعفن تاولهای آبدارم یک طرف دیگر

این میان تنها دلخوشی ام تکانهای همیشگی دوقولوهام بود
که هنوز نمیدانستم دو تا هستند و همین که طفلم سالم بود
و گزندی ندیده بود تحمل را برایم آسان میکرد...

بالاخره بعد از پانزده روز که درد و صبرم یکی شده بود شوکت
خانم همراه پیر زنی خمیده آمد و از الله بخش درهم و
عصبانی اذن ورود گرفت... آخر از آن روز که چنین بلایی سرم
آمد... او را از باغ بیرون انداخت و هرچه خشم و غیظ داشت
سر آن بینوا خالی کرد...

حالا سر به زیر و خجالت زده برگشته بود و از
ننه آغایی میگفت که همه از دار و دواهای گیاهی
شفابخشش نقل میکردند!

الله بخش هم سر از پاشنه ي ديوار برداشت و تحکم کرد:

_مگر نگفتم حتي سايه ات را هم دور و اطراف نبينم... حالا برگشتي با عذر بدتر از گناه؟!... حکيم براي من آوردي؟... برو... برورد کارت... برو!

شوکت خانم اما سماجت کرد:

_ آقا... درد خانم به سرم... شما من را اصلا بيرين دباغ خانه بدهيد پوستم را بکنن... من گردنم از مو باريکتر... اما جان تو راهي تان يك رخصت بدهيد... به جان بچه م قدمعلي اگر افاقه نکرد خودم... همين جا سماور را روي تنم خالي ميکنم...

الله بخش دهان باز کرد تا جواب دهد که من دست بلند کرده جاي او گفتم:

_تقصير شما نبود شوکت خانم... بي احتياطي خودم بود!

نگاه برزخي الله به طرفم برگشت و من بي التفات به چشمان
بُراق شده اش ادامه دادم:

#پارت ۳۴۶

_ننه آغایت را بياور اينجا... ببينم چه معجزه اي ميخواهد
بکند؟!

الله سر پيش آورد و غريد:

_جلوي چشم اين جماعت حرف روي حرفم مي
آوري؟!... بهجت!... انگشتش به تو بخورد ديگر رعايت هيچ
چيز را نميکنم!

نگاهم روي چشمان تيره اش ماند... سر برگرداندم و رو به
آندو گفتم:

_چند دقيقه اي بيرون از اتاق بمانيد... صدائتان ميکنم!

_به روي چشم خانم...

در بسته شد و نگاهم به چشمان همچنان خيره مانده اش
برگشت:

_حالم را نمي بيني الله؟! ...نمي خواهي دردم کمتر شود؟!!

دست به ريشهاي بلند شده اش کشيد و گفت:

_بهترين دكتور اين شهر را بالاي سرت آوردم... دو هفته تاب
آوردي... قول ميدهم خوبت ميکند... نکند خودم مهر
طبابتش را باطل ميکنم!

دستم روي صورتش...روي چهره ي تكيده و چشمان خسته
اش چرخيد...در طول اين چند روز راهش ميانه عمارت
تجريش و باغ دماوند خلاصه ميشد...مني كه با بي احتياطي
بار روي دوشش شده بودم و او كه از غم رفتن فيروزه اش پير
شده و تارهاي سفيد ميانه سياهي موهاي لختش دهن كجي
ميكرد...

نگاه سرخ شده اش را به چشمانم دوخت و آرام و خش گرفته
گفت:

_نميدانم سزاي شري يا جزاي خير؟!...بس كه مرا ميلرزاني!

#پارت ۳۴۷

دست روي دستم...روي صورتش گذاشت...سرش را مايل به
ديوار كرد و جلوي بغض به انفجار رسيده را با فشردن آرواره
هايش گرفت:

_من به قدر كافي تباه هستم... آش و لاش هستم... زار و نزار هستم... تو ديگر هيضم آتشم را بيستر نكن... نكن دختر خان!

_بار روي دوشتم شدم الله؟!... قوز بالاي قوزم در اين واويلا!... نه؟!

چشمانش بسته شد و دو انگشتش را روي پلكهايش فشرد... سيب گلوپش تكان خورد و بغض فروخورده با پف بلندي از ميان لبهايش مهار شد...

وقتي نگاه آشفته ي پر آبش را به نگاه منتظرم داد دلم از حال خرابش ريش شد...

صدائش را زير دندانهايش ميچويد تا اشك فوران نكند:

_اگر سرم را روي پايت بگذارم... اذيت ميشوي؟!

و مني که بي معطلی آغوش گشودم و سر مرد درمانده ام را
روي زانو گذاشتم... انگشتانم لابه لاي موهايش حرکت کرد
و اشکهاي افسار گسيخته بي صدا و آرام سرازير شد:

_ فيروزه... پانزده سال زنم بود... سي سال دختر عموي ناف
بريده ام... چهار سالم نشده بود که بردند و يك نوزاد ريزه ميزه
و ظريف را نشانم دادند و گفتند بزرگ که شدي، مردش
ميشوي...

هفده سالم که شد... پدرم آقاوردی... دستم را گرفت و برد
خواستگاری... خب من فيروزه را خیلی سال ميشد ندیده
بودم و در این مدت هم سرم به درس و کتاب بند بود و زیر
پاي آقام نشسته بودم که بفرستم فرنگ... او هم شرط رفتن
را تنها در عقد فيروزه گذاشته بود و من هم که دلم سوداي
رفتن داشت پذیرفتم و بعد از آمد و شدهاي مرسوم... فيروزه
را گرفتم.

لحظاتي به سكوت گذشت و بعد از آهي عميق كه از سينه
ي فراخش بيرون آمد... همانطور كه سر روي زانوي من
داشت... با صداي دورگه شده ادامه داد:

#پارت ۳۴۸

_مظلوم بود... محجوب و سر به زير... سني نداشت خب... از
بس لاغر بود و ظريف، دلم نمي آمد بهش دست بزنم... نه
اينكه نخواهمش يا كراحت داشته باشم... نه... آخر يازده
دوازده سال بيشتر نداشت و آنقدر ريز نقش بود كه به نه
ساله ها ميخورد...

كاري به كارش نداشتم... او هم شكايي نداشت... روزها به
تيمچه ي پدرم ميرفتم و عصرها مطالعه ميكردم تا سال بعد
، طبق قرارمان با آقا وردی ، به دانشگاه لا سورين پاریس
اعزام شوم.

تمام آمال و آرزوي من ادامه تحصيل بود و رفتن به اروپا...

تا اينكه بعد از يك سال برگه درخواست براي اعزام به فرنگ
را پيش روي آقاوردي گذاشتم كه الوعهده وفا!

اما او كاغذ را پاره كرد و با تحكم گفت:

_خيال كردي من بچه صغيرم كه سرم را شيره بمالي ولد
چموش؟! ... شش تاي تو را جاي قورباغه ميگذارم دم آبگير
تا مگس پيرانند و ابو عطا بخوانند!

نميفهميدم چه ميگويد! ... من هيچ خبطي نكرده بودم! ... نگاه
هاج و واجم را با چشمان آتشينش بلعيد و گفت:

_هنوز به حجله نرفتي... زنت را زن نكردي... مرد واقعي
نشدي... كدام قبرستاني ميخواهي بروي؟!

سرم از شرم پايين افتاد و فكم از غيظ در حال خرد شدن بود:

_ آقا وردی!... شما...

_ خفه شو پسر... يك سال عروس بردي خانه خودت... تا جايي هم که من میدانم عیب و علتی نداری... سرت به کدام آخور بند شده که دختره هنوز دست نخورده است؟!

_ آقا جان... آقا وردی...

_ برو از جلو چشمانم دور شو...

تا زنت آبستن نشده... تا نوه ی خاندان معین را روی دستانم نگذاشتی... هیچ قبرستانی نمیروی...

پسر بزرگ کرده ام تا چشم و چراغم باشد... نه اینکه نقل محفل ملاباجی ها که یا پسره مردی ندارد یا سرش جایی دیگر گرم است...

#پارت ۳۴۹

وقتي پاييم به خانه رسيد... در اتاق را بست و قفل
کرد... ميدانست چه آشوبي راه انداخته و فرار را بر قرار
ترجیح داده بود...

من هم سني نداشتم...

بي تجربه بودم و سرم داغ... همه حواسم پيش آن برگه اي بود
که آقاوردي پاره اش کرد و پا گذاشت روي هرچه براييم آرزو
بود...

من هم با مشت و لگد به جان در افتادم و از لولا درش
آوردم...

خوب يادم است... غروب ميگذشت و هوا تاريك شده بود...
او مثل يك بچه گربه گوشه ديوار مچاله شده بود و ميلرزید...
دلم بحال تن ظريفش سوخت اما خون جلو چشمانم را
گرفته بود...

با چند قدم بلند به او رسيدم و با يك دست از جا بلندش
کردم:

_ که بدگويي شوهرت را ميکني؟... رفتي همه جارا پر کړدي
که هنوز زن نشدي بي حيا؟!...

دل زد و بریده بریده گفت:

_ نه... بخدا... من... من فقط... با... مادرم... درد و
دل... کردم... به
خاک... آقام... نمي... خواستم... اينطور... بشود... الله... بخش
... من... من!

حال خوشي نداشتم... او تمام آینده ام را خراب کرده
بود... کشان کشان بردم و روي تختخواب انداختمش:

_ احمق... دلم برايتم ميسوخت... نميخواستم اذيت
کنم... نفهم... نميخواستم به خاطر خودم... تو را که يك بچه
بودي... آزار بدهم...

يقه اش را پاره كردم و بي نفس ادامه دادم:

_پس خانم دلشان حجله ميخواستته...خب به خودم
ميگفتي...چرا خودت را مضحكه يك مشت خاله زنك پشت
صندوقخانه كردي؟!...

#پارت ۳۵۰

او دل ميزد و من افسار پاره كرده بودم:

_من احمق رعايت حال توي خوش خط و خال را
كردم...وگرنه...نه اخته ام...نه عليم...نه پير و زمين
گير...ميخواستم بزرگتر شوي...كامل تر شوي...هر دو بزرگ
شويم...نخواستي...لياقت نداشتي!

لباسهايش پاره شده و تن ظريفش زير دستم ميلرزيد...

هيچ نگفت...تنها بي صدا اشك ميریخت و صورتش را با دست پوشانده بود...

آن شب بدترین شب هردوي ما بود...
من که با عقل زایل شده او را دریدم و او که با بغض در گلو مانده عروس حجله ي من شد...

اما نتوانستم...وقتي کار از کار گذشت...وقتي او از درد و غصه در خود مچاله شد و من از خشم آرام شده زیر نور چراغ کوچک بالای سرمان فیروزه ي ظریف و قشنگم را دیدم نتوانستم...

نتوانستم جلو نروم و او را میان بازوانم نگیرم...

نتوانستم سر و صورت غرق اشکش را نبوسم و دلم برای تن کوچک برگ گلش نلرزد...

او آنقدر مهربان بود و بخشنده که رو برگرداند... دست دور
گردنم انداخت و گریان گفت:

_ به جان خودت نمیخواستم مانع رفتنت شوم... تنها ترسیده
بودم شاید این همه وقت به چشمت نیامده
باشم... که... بهم... دست نمیزدی...

الله... من... دوستت دارم... عاشقتم... عاشقتم الله!

سرش به سویم برگشت... اشک گونه های برجسته ی مردانه
اش را پر کرده بود:

_ من هرزه نبودم بهجت... دلم به فیروزه و محمد سیزده ساله
ام خوش بود... نمیدانم امرالله را نفرین کنم یا دعاگویش
باشم که تو را سر راهم گذاشت!

هرچند خدا را شکر میکنم که فیروزه هیچوقت نفهمید الله
جز او تنش به تن زنی دیگر خورده...

که الله بخشش دل لرزانده...هرچند تا ابد عشق فيروزه ي
ظريف و لطيفش را در دل دارد...

خدا را شکر که شرمنده نگاهش نشدم...

بلند شد...مقابلم نشست...دستم را به لب برد و بوسيد و در
همان حال گفت:

_تو عزيز دل الله هستي بهجت...تو خانم مني...تو قرار است
براي محمد و مسعود پانزده روزه ام مادري کني...اما...اما
بدان قاب عكس فيروزه...نام و ياد فيروزه...عشق و محبت
فيروزه تا وقتي من زنده ام روي ديوار خانه...ميان اهل خانه
و در دل الله بخش معين ماندگار است...

#پارت ۳۵۱

جمله ي خانم بزرگ به نقطه نرسیده بود که صدای کوبش
 آرام و منظم در ، هردویمان را از جا پراند...
 بلند شدم و کلید را در قفل چرخاندم...
 سر بالا آورده و نگاهم در چشمان تیره ي شاهرخ ماسید...

تکیه به چهارچوب زده و موهای لخت و تیره اش راحت و
 رها روی هم ریخته بود...
 آستیهایی پیراهن کتان سفیدش را تا آرنج تا زده و دو دکمه ي
 بالایی اش باز بود که اندکی از سینه ي پهن و مردانه اش به
 چشم می آمد...

قدیمی جلو گذاشت و عطرش مشامم را پرکرد:

_مشتاق دیدار بانو!

گونه هایم رنگ گرفت و دلم ریخت...نجوایش آرام بود و
 صدایش نوازش داشت:

ميداني فلسفه ي قاصدك چيست؟!

سرم بالا آمد و نگاهم از فاصله اندكِ میانمان ، در چشمانش
خیره ماند:

_خوش خبري و خوش يمني مي آورد...لطيف است و نرم و
نازك...ظريف و شكنده...اما...!..._

توقفش نگاهم را پُرسان کرد و لبخندي محو لبهاي مردانه
اش را ، كِش آورد:

_اگر زياد فشارش دهی پژمرده ميشود...اگر هم زيادي بهش
ميدان دهی...از كفت ميروود...درست مثل من!

سر جلو آورد و لبش را به گونه ام ماليد... بوسه اي نرم روي پوست تب کرده ام گذاشت و زمزمه اش کنار گوشم ، زانوانم را سست کرد:

_ازدواجمان که علي شود... پيش چشم همه که انگشتر دستت کنم... سه جل سياه شده ات را که نشان اين جماعت دهم... آنوقت روزها و ساعتها پشت در اتاق خانم بزرگ و مسعود خان و داوود خان علف زير پايم سبز نميشود!

#پارت ۳۵۲

دور شد... فاصله گرفت و گذشت...

با قدمهاي سنگين پشت سرش روانه ي اتاق شدم و در را بستم...

او کنار خانم بزرگ نشست و دست روي دستانش گذاشت:

عاقبت قسم شكستين بهجت السلطنه؟!

سر خانم بزرگ بلند شد و نگاه بهت زده ي من به دهان او
ماسيد:

_هميشه منتظر بودم...چشم براه يك انقلاب...تا شايد باز
شود اين قفل سي و شش ساله!

تيره هایش را به چهره ي مات زده ي خانم بزرگ پاشيد و
ادامه داد:

_مرغ آمين شده اين شازده خانم...گره هاي اين عمارت را
يكي يكي باز ميكند!

نگاهش به سويم برگشت و مرا وادار به جلو رفتن كرد:

_ حالا که دختر اتابکتان اینجاست... قهرِ دنیایی را تمام کنید
و بیاید برویم سر خاک الله بخش معین!

خانم بزرگ هنوز لب از لب باز نکرده و چشمانش خیره و
آبدار، بند نگاه او بود:

_ خودتان هم خوب میدانید که عصیان الله تنها از عشق
دیوانه وارش به شما بود... عشقی که شده بود نُقل دهان
آشنا و غریبه!

از جا بلند شد... به طرف پنجره رفت و دست در جیب خیره
شد به منظره ي باغ:

_ عشقی که هفده سال رویایی را برایتان ساخت و اگر عباد
برنمیگشت و پونه ي شكِ قدیمی را دود نمیکرد... الله بخش
پنجاه و يك ساله حالا پیر مرد نود ساله اي بود و اتابك هم
کنار داوود و مسعود... پنجاه و چهار سالگی را تجربه میکرد!

صدای خشار خانم بزرگ فضای اتاق را در بر گرفت:

_چطور فهمیدی که من...اصلا...اینها را چرا
میگویی...!چرا...پسر محمد؟!_

#پارت ۳۵۳

_الله خان پیش از مرگش...نامه ای برای شما نوشت...نامه
ای سر به مهر که دست پدرم بود و بعد به امانت سپرد به
آمیروزا...حالا آن نامه پیش من است...اما دیگر سر به مهر
نیست!

کمر چرخاند...با همان ژست و هیبت لبه ی میز تکیه زد و
گفت:

_حالا که دلتان نرم شد و به هوای پاره ی تن اتابک روزه ی
سکوت را شکستین...من هم میگویم!

تکيه از ميز گرفت...روي صندلي...مقابل خانم بزرگ
نشست...پا روي پا انداخت و با نگاه به ساعت مچي رولکس
سوئيسي اش ادامه داد:

_پدر بزرگ بعد اينکه پسرش اتابك به بهتان و تهمت ناروای
او ترك خانه کرد...بعد از اينکه شما قسم خوردین تا روزي
که اتا بر نگردهد کلامي حرف نمیزنید...الله خان به عباد پیام
میرساند و او را میبیند...انتهای آخرین حجره ي تیمچه ي
موروئي اش...

آن روزها جهنمِ الله بخشي بوده که از انابت و حسرت زياد
خون میخورده و خون پس میداده...

عباد که پا میان حجره میگذارد...الله سیاهه اموال خان
شبستر را که تا ريگِ آخرش درآورده بوده جلو چشم او
میگذارد و سهم شما را طلب میکند...

عباد شصت ساله زير بار نميرود و الله تپانچه به سرش
 ميچسباند و پاي برگه انتقال عمارت شبستر... همان خانه ي
 پدري و آبا اجدادي شما را مهر و امضا ميكند...
 خانه اي كه به ضرب تهديد به نام شما ميزند و عباد زخم
 خورده را از خاك تهران و تبريز فراري ميدهد...

جلو رفتم... كنار خانم بزرگ... مقابل او نشستم... حرفهايش
 پيچيده بود و بو دار:

_ نميفهمم... نميفهمم شاهرخ... نميفهمم پسر محمد!

_ ميگويم بهجت السلطنه... ميگويم دختر صمدخان!

#پارت ۳۵۴

تيره هايش چرخي روي صورتتم زد و با درنك به چشمان خانم
 بزرگ برگشت:

يادتان هست الله پيش از مرگ دو ماه نيست شده بود؟!

خانم بزرگ خميده به جلو...نگاه به لبهاي او داشت و حرفهايش را ميبلعيد:

خيال كردين با خود خلوت کرده باشد!...نه دختر صمد خان...عين دو ماه را کنار اتابك عاصي شده...در آپارتمانش واقع در پاریس ميگذرانده...

دو ماهي که دل پسر طغيانزده اش را نرم کرده و سند عمارت شبستر را به امانت براي شما دست اتابك سپرده...اتابكي که هرچند نامش ديگر معين نبود ، اما به لطف همين مهروقي بودن که پشتش نه لج و لجبازي که تدبير پدر خوابيده ، برميگردد ايران...تبريز تا باقي مانده ي ماترك شما را بگيرد و به نام وکیل ، ارث مادرتان نازلي را برگرداند...

همه ي اموال دست اتابك رسیده تا عمارت فروزان شريف
التجار... تا عشقش به دختر امراللهي که آوازه ي مردانگي اش
او را کنجکاو میکند به هوای رفاقت با شمس زارع آنجا برود
و او را ببیند...

آب میان گلویم خشک شده بود و خارهای چسبیده داشت
خفه ام میکرد:

_ اتابك با بماندخت ازدواج کرد... ازدواجي که چند ماه طول
کشید و پسر رشید الله بخش در خواب مرد!

صدای هق خانم بزرگ میان تار و پود اتاق پیچید...
بغضی چند ساله که شکسته و در و دیوار را از ناله های
مادرانه اش لرزاند...

شاهرخ بلند شد... جلوی پای او زانو زد و دستانش را گرفت:

_نگفتم که بخواهم آزارتان دهم...خواستم دلتان با الله
عاشق و پشیمانتان صاف شود...تا بفهمید که او دست روی
دست نگذاشته... که جبران کرده...

#پارت ۳۵۵

_اما نشده و عاقبتش شده مرگ مشکوک پسرش و نیست و
نابود شدن اسناد و مدارک...

شانه هاي نحيف خانم بزرگ میان بازوان قوي او پنهان شد
و سر بر سينه ي مردانه اش زار زد:

_نگو...نگو شاهرخ...من الله را نمیبخشم...به خدا قسم
نمیبخشم!

شاهرخ دیگر هیچ نگفت...تنها او را در آغوش گرفت تا آرام
شود و سر آخر کاغذی میان دستانش گذاشت:

_نبخشينش...اما بخوانيد...تمامش را بخوانيد...

پيشاني خانم بزرگ را بوسيد و شال را دور شانه هایش
پيچاند:

_من اينجا هستم تا حق شما را هم بگيرم...من ماترك گم شده
تان را زنده ميکنم دختر صمد خان...کاري که عمواتابك تمام
نکرد...من ، تمام ميکنم...

اين نامه را هم وقتي آرام شدين بخوانيد...شاید حرف دل
الله بخش را بفهميد و حلالش کنيد...به قدر هفده سال
عاشقانه هاي ناپي که کنارش چشيدين...

بلند شد...دست مرا گرفت و به دنبال قدمهاي بلندش تا
پشت در اتاق رساند...

مني كه سرم پر شده بود از سوال و ابهام و استيصال...
دست گرمش دور كمرم پيچيد و صورتش تا كنار گردنم پايين
آمد:

_ نترس عزيز دل شاهرخ... تو و مادرت بيگناه ترين آدمهاي
اين داستانيد... نترس نفس شاهرخ... من هر اونچه مانع
آرامش و لبخند قشنگت باشم... از سر راه بر ميذارم... به هر
قيمتي كه بشود... با هر روشي كه ممكن باشم... حتي به كثيف
ترين راه...

لبش روي گونه ام راه گرفت و نجوا كرد:

_ گفته بودم كثيف بازي نميكنم... اما با آدمهاي كثيف خوب
بدم بازي كنم...

#پارت ۳۵۶

سر مزار آنا نشستم... اینبار هم تنها بودم و دور از همه... بیخبر آمدم تا خودم باشم و مادر... تا حضوری... تا نگاهی مدام نگاهی ام ندهد و انتظارم را نکشد...

گل‌های ارکیده‌ی صورتی را کنار نام قشنگش چیدم و شیشه‌ی گلاب را روی سنگ قبر خالی کردم:

_رنگ آبی پیدا نکردم آنا جان... تازه این چند شاخه را هم عمو مسعود به هوای محبتم به ارکیده برایم آورد... نمیدانست چرا... سوال هم نپرسید...

دستی روی نام بماندخت کشیدم و ادامه دادم:

_چیزی به بهار نمانده... عمو مسعود میگفت در این هوای زمستان تنها گل خانه‌ی گل‌فروشی ژرژیک ارکیده دارد و گل‌های پیازی و ویکتوریایی اش ، روی دست متمولین ایرانی و انگلیسها و فرانسوی های مقیم تهران تاب میخورد...

کلاهم را بالا تر کشیدم و روی نیمکت باریک و کوتاه کنار
مزار جابه جا شدم:

_راستی آنجان... چیزی به تولد نوزده سالگی ام
نمانده... شاهرخ... یعنی... دکتر معین قرار مراسمی درخور
گذاشته و اینکه تصمیم دارد همان شب محرمیتان را علنی
کند!

با آوردن نامش خون به صورتم دوید و شور و هیجانی توام
میان قلب شوریده ام ولوله راه انداخت... به یاد او و آنروز
که از اتاق خانم بزرگ بیرون آمدیم ، دلم میان سینه ریخت
و ذهنم دوباره و دوباره آن لحظات را مرور کرد...

وقتی با قدرت دستش به جلو هدایت شدم و درحالیکه هنوز
میان آغوشش بودم رو به روی آخرین در سالن ایستادم:

_اینجا مامن و ماوای بهجت السلطنه ست... کتاب دوست
داری قاصدک؟

#پارت ۳۵۷

و منی که سر به تایید تکان دادم و او کلید میان قفل چرخاند
و مرا به داخل اتاق نیمه تاریک هدایت کرد... کلید برق ،
روشنایی دل انگیز و ملایمی به فضا بخشید و نگاه کنجکاو
روی کتابخانه ای سرتاسری و بزرگ خیره ماند...

قدمی پیش گذاشتم و نزدیک کتابهای چفت در چفت و
مرتب که اغلب چند جلدی های خطی بودند و بسیار کمیاب
و گرانقیمت ایستادم... دستم دراز شد و روی نامی طلاکوب
را لمس کرد:

جان شیفته

همان دم نوای موسیقی عثمانی میان اتاق پیچید و رایحه ای
تلخ و آشنا نفس به نفسم را پر کرد:

_با من میرقصی ترک زاده؟

و منی که به لمس دستانش روی کمرم چرخیدم و سینه به سینه اش ایستادم:

دلم میان سینه میتپید و نگاهم به تیره هایی بود که از آن فاصله ی اندک داشتند از پا درم می آوردند:

_بیست روز دیگر بیشتر نمانده...

قدمی نرم همراهش به عقب برداشتم و میان بازوانش چرخیدم:

_پای حرفم ماندم...هرچند سخت...هرچند نفسگیر

کمرم روی دستش خم شد و لبهایش چانه ام را لمس کرد:

_چه کردی تو با دلِ سختِ شاهرخ معین!

و منی که لب گزیدم و خنده ام را خوردم و اوپی که حالم را
دید و فک روی هم سایید:

_اگر از روزی که به دنیا آمدی...میدیدمت...خودم ناقت را
به نامم میبریدم!

دستانش روی کمرم محکم شد و مرا از زمین بلند کرد...حالا
دستهای من روی شانه های او بود و نگاه آشفته ام کمی بالاتر
از تیره های پدر درآورش:

_تا بدانند عقد دختر عمو و پسر عمو را در آسمانها بسته
اند!

مرا آرام پایین آورد و به فاصله ی اندک از لبهایم لب زد:

_مال منی دختر عمو...از همان دم که چشمت باز شد و دنیا
را دیدی...مال من بودی...مال پسر عمویت...مال شاهرخ...

#پارت ۳۵۸

دستانم دور گردنش قفل شد و پیشانی ام به پیشانی اش
چسبید ، اینبار من بودم که جواب دادم:

_چیزی به نوزده ساگی ام نمانده...حلقه دستم میکنی
آنروز؟!

نفس گرمش روی صورتم پخش شد و پشتم با خشونتی دلربا
به کتابخانه چسبید...پاهایم روی زمین را لمس کرد و لبهای
او بی قرار و پر تمنا روی لبهایم جای گرفت...

دستانم روی سینه ی پهن و مردانه اش راه گرفت و تپش
های تند قلبش... تپش های قلبم را به اوج رساند...

میبوسیدم... بوسیده میشدم... انگشتانش لابه لای موهایم
حرکت میکرد و جریانی قوی از لمس تنش بر تمام تار و پود
جانم مینشست...

من مجنون تر از او به او آویخته بودم و خود را میان بازوانش
گم کرده بودم...

وقتی دستش به دکمه های پیراهنم رفت و سر شانه ام بیرون
آمد لحظه ای لرزیدم و او همانطور که مرا میبوسید لب زد:

_ حد خودم را میدانم نازنینم... میدانم بند دل شاهرخ!

و من که به اطمینان حرفش خود را رها کردم و تمام جذبه و مردانگی مرد همه چیز تمامم را با شور و شیفتگی دیوانه وار خریدم...

موسیقی عثمانی به انتها رسید و من دست دور گردن او... میان آغوشش روی مبل نشستم و سرم روی سینه اش آرام گرفت... قلبم هنوز میتپید و خوب میدانستم اگر خودداری او نبود... اگر او خود را کنار نمیکشید و تمام نمیکرد... من تا انتهایش... پا به پایش رفته بودم...

منی که در این مدت آنقدر از او حمایت و احترام دیده بودم... آنقدر امانت داری و مردانگی که حالا خودم طالب او شده و تمنای شاهرخ معین جذاب پیش رویم را داشتم... تمنای شوهرم را!...

#پارت ۳۵۹

صدای کوبش در هردوی ما را از جا پراند و او که خوددار بود و مسلط مرا بیشتر به خود فشرد و جواب داد:

_بفرمایید!

_جناب معین...وکیل خانوادگی تان پایین هستند...گفتند
قرار ملاقات داشتند!

و او که گونه ام را نرم بوسید و گفت:

_پذیرایی کنید تا برسم خدمتشان

نگاهم از نفوذ چشمانش پایین افتاد و از دیوانگی هایم
خجالت زده لب گزیدم...دستش زیر چانه ام رفت و سرم را
بلند کرد:

_همیشه همینطور بی پروا باش...همینقدر نفسگیر و
آشفته...همین اندازه یاغی...فدای تار به تار مویت پری روی
شاهرخ...سیب سرخ من!

لبه‌ایم به بوسه آرامش گرم شد و اولین خاطره‌ی عاشقانه
 ام با نگاه به قد و قامت رعنائیش که ایستاد... که دکمه‌های
 پیراهنش را بست... که موهای آشفته‌اش را مرتب کرد... که
 برگشت و بوسه‌ای دیگر روی پیشانی‌ام نشان داد و از اتاق
 بیرون رفت، به زیباترین شکل و قاب میان ذهنم جان
 گرفت...

سرم از یاد مرد دوستداشتنی‌ام کج شد و لبخندم از ذوق
 داشتنش عمق گرفت...

دستم روی مزار مادر... کنار تاریخ رفتنش توقف کرد و حال
 خوش همراهم با حس نبود او پر کشید...

چشمانم روی رقمها راه گرفت و گلویم را بغض پر کرد:

_ گفته بودین... گفتین آنجان... گفتین برای من مردی مثل
 پدرتان را خواستین... گفتین... همان روزهای آشفته‌گی

فرارمان... که کمال حد و اندازه ی من نیست... که امرالله
 نیست... که مرد نیست... راست گفتین...
 باز هم تدبیرتان همه چیز را با هم جفت و جور کرد

#پارت ۳۶۰

شاخه گلی میان دستانم بازی خورد و نگاهم روی بماندخت
 طلاپی حک شده ماند:

_چطور اینقدر میدانستید مادر... چطور با آن حال خراب
 امور را اداره کردین و همه چیز را جای خود گذاشتین...

سر تکان دادم و خود را در آغوش گرفتم:

_ شما میدانستین... داستان اتابک را
 میدانستین... آنروزها... بعد از مرگ عمه فروزان شما خیلی کم

حرف بودین و غرق فکر... نصف روز غیبتان میزد و وقتی
برمیگشتین تنها میگفتین کارهایی است که باید تمامش کنم...
شما فکر همه چیز را کرده بودین...

آهی از سینه ام بیرون آمد و سایه ای روی زمین را تاریک کرد

سر بلند کردم و نگاهم به مردی افتاد که نور خورشید مانع
دیدن چهره اش بود... چشمانم را تنگ کردم و نفسم وقتی او
کمر خم کرد... دسته های ارکیده ی آبی را روی سنگ
گذاشت و آبی های دریایی اش را روی صورتم چرخاند ، بند
آمد:

_ احوالِ شازده خانم! ...

چشانم وق زده به موجود روبه رویم خیره مانده و رگهای
گردنم از شدت کشیدگی در حال پاره شدن بود...

_بی معرفتی میکنی دختر عمه...من هر هفته اینجا هستم...اما تو سرت حسابی گرم شده و خیلی چیزها را فراموش کردی!

او را باور نمی کردم...او که بارانی سیاهی بر تن داشت و نیمی از صورتش را پوشانده بود...دستش روی سنگ را لمس کرد و صدایش در گوشم پیچید:

_هرچه هم مرا نمیخواست...هرچه که رهایم کرد...اما من دوستش داشتم...عمه نبود...مادر بود برای من...

اشکی از پلکش چکید:

_وقتی فهمیدم...پشتم خالی شد...مادرم بود...مادرم بود عمه ی بی وفای بیگانه پرستم!

سرش به ضرب بالا آمد و من از فرط ناباوری و وحشت از
جا پریدم:

_تو هم که نشخوار مادرت را بلعیدی و زیر خواب آن مرتیکه
ی فکل کراواتی شدی!...

دستم هنوز روی سنگ مزار بود که پنجه اش دور مچم
پیچید:

_حرف برای گفتن زیاد است...وقت هم زیاد...مراقب
خودت باش شازده خانم...

دستِ بی حس و لمس شده ام را رها کرد و همچون شبجی
ناپدید شد...

ابرهای تیره جلوی آفتاب را پوشاندند و اولین قطره های
باران روی صورت مات زده ام چکید...

#پارت ۳۶۱

بی چتر... بی حفاظ و کفشی مناسب... حاشیه ی خیابان
میدویدم... تمام تنم از سرما و وحشتی خراب کننده می لرزید
و چشمانم وق زده ام به دنبال اولین درشکه یا اتومبیل کرایه
کشی همه جا میچرخید...

خود را کنار خیابان کشاندم و جلوی تنها اتومبیلی که نشان
تا کسی تهران روی بدنه اش حک شده بود انداختم...

تنم آبکشیده ام روی صندلی عقب جای گرفت و هرم گرما
صورت یخ زده ام را سوزاند...

_ کجا خانم!؟

سر به شیشه گذاشتم... نفسهایم خس خس میکرد و
دندانهایم روی هم میخورد:

_انتها... ی ولیعهد... تجریش

باران سیل آسا میبارید و مردم، غافلگیر شده و شتابان خود را به مکانی امن برای خیس نشدن و سرما نخوردن می‌رساندند...

اتومبیل حرکت کرد و قلب یخ کرده ام از رعب دیدن او... از اضطراب برگشتنش... از واهمه‌ی حضورش در حال ایستادن بود...

اتومبیل جلوی در بزرگ عمارت معین توقف کرد... دستان لرزانم دستگیره را کشید و اسکناس پنج ریالی را به طرف راننده گرفت:

خااانم... خیلی درشته... همه ش ده قران شد... خورد ندارین؟!

او چه ميگفت؟!...تنها سر تكان دادم...خودم را بيرون
انداختم و زنگ در را فشردم...

صدای بسته شدن در و کشیده شدن لاستیکهای سنگینش
روی سنگفرش خیابان بلند شد و اتومبیل به نیمه ی کوچه
رسید...نفسم از وحشت تنها شدن به شماره افتاده بود که
در عمارت پر صدا باز شد و قامت آغلام تا نیمتنه بیرون
آمد:

#پارت ۳۶۲

_بفرما!...چه خبره؟!...یا امام غریب!...شمایی
خانم؟!...این چه سر و ریختی است؟!...

از جلوی در کنار رفت و مرا به داخل هدایت کرد...در پشت
سرم بسته شد و زانوانم همان دم...روی زمین
شکست...مردی از دور نزدیک میشد...دوان دوان و
سراسیمه...

صدای یا حسین آغلام را میشنیدم و قامت آشنای او نزدیک
و نزدیکتر میشد...

حالا حس امنیت داشتم... حالا که عطرش در مشام پیچید
و تیره های هراسانش روی سر تا پایم میچرخید... حالا که
دستش دور تنم حلقه انداخت و حالا که صورتم به سینه
اش تکیه خورد و نفسی عمیق از سینه ی سنگین شده ام
بیرون آمد...

کنار شومینه... لیوان شیر گرم و عسل... پتوی نرم و گرم دور
شانه هایم و او که روی یک زانو نشسته و قامت بلندش را
خم کرده بود و بی حرف و کلام نگاهم میکرد:

__بهتری؟!... گرم شدی؟

سرم بالا آمد... نگاهم از شعله های رقصان آتش به تیره های
حمایتگر او چرخید:

_اون... کمال... برگشته! سر... خاک... آنا... آنجا
بود!... برگشته... دیدمش... خودم... دیدمش!

تنها همین و بعد اخمي عمیق میان ابروان او و رعشه ي
دوباره ي تن من:

_مدتهاست که اینجاست... پیش از مرگ مادرت!

سرم به دوران افتاد...

_خواسته بودي... کنار آميرزا و زنش بمانی... بر خلاف ميل
من و خانواده ات... مسعود خان و داوود خان ... گفتم
باشه... گفتم چشم... تا روز تولدت... تا وقتی دستت رو بگیرم
و بیاورمت کنار خودم... همانجا بمان...

دستي کلافه روي صورتش کشيد و آشفته و خودخورانه
ادامه داد:

_اما گفتم سرِ خود...بي اجازه و مشورت با من جايي
نري...گفتم يا نگفتم!...دوباره رفتي؟!...نميفهمي که اينجا
ديگر جنگل نيست بچه؟!...گرگهاي اينجا با يك تير جان
نميکنند...ازدهاي هفت سر شدن...بفهم!

#پارت ۳۶۳

اشك چكيد و سرم تكان خورد:

_تو نميداني چه خطري تعقيبت ميکند!...آيدان!...من رو
نگاه کن:

چشمانم از پشت پرده ي اشك روي صورت درهمش
ماند...بيقرار و ناباور...

صدایش را تا جایی که خشم رخصت میداد پایین آورد و
جویده جویده گفت:

_بفهم که آن مرتیکه ی بی همه چیز به هر دري زده... به هر
ریسمانی آویزان شده تا زهرش را بریزد... آنقدر بدان که
پرونده ی قتل آن دو شغال روس را به جریان انداخته و جای
مادرت تو را قاتل معرفی کرده!...

چیزی از میان سینه ام سقوط کرد و چشمانم وق زده به
دهان او خیره مانده بود:

_برایت پاپوش درست کرده... بی ناموس دارد کاری میکند که
یک قران از آن همه میراث امرالله... فروزان و حتی بهجت
السلطنه که بعد از داوود مهروقی به این دلیل که فرزندی
ندارد تمام و کمال از آن تو خواهد شد... بهت نرسد...

بفهم که من در تمام این مدت کجاها رفتم و با چه کسانی نشستم و بلند شدم... هر بازی کثیفی را با این قماش گفتارِ مرده خور راه انداختم تا حق تو را بگیرم... تا نگذارم آن رذل ، از نفوذش که حالا بین صاحب منصبین سري میان سرها درآورده... که افعی شده آن زالوی نامرد... بهره نبرد و نتواند ردی روی تنت... روی حقت بپندازد...

که دارم تمام برگهای برنده ام را پیش این و آن خرج میکنم تا جلوی آن ، ناکس بیشرف را بگیرم!...

دست زیر چانه ام گذاشت و نزدیک صورتم زمزمه کرد:

_ کار را خراب نکن!

من دانه پنهان کردم تا بکلی دام باشم...

من تا پشت در اتاق شاه هم رفتم آیدان... من شاهرخ معین هستم... و اون کصافط هنوز من را نشناخته!

اشکها بي محابا ميریختند و جريان میان چشمانمان قفل و
بند شده بود

#پارت ۳۶۴

_چکار...کنم؟من...چه کنم حالا؟!

_هیچ...هیچی قاصدك...من هستم...تو فقط عقب بمان و
خودت را از این لجنزاري که راه افتاده دور نگه دار...من
هستم...تو فقط بنشین و تماشا کن!

اطمینان کلامش...اقتدار و حمیتش...حس زلال و عمیق میان
چشمانش، تسکین روحم بود...

لحظات میان نگاهمان گره انداخت و قلبم دوباره بنای تپیدن
گذاشت...اما با رنگ و حالی دیگر...چشمانم هنوز بند تیره
هایش بود...میخواستم ببوسمش...میان آن حال خراب و

استيصال عميق... ميخواستم در آغوشش حل شوم و آنقدر
ببوسمش تا آرام بگيرم...

دست دور گردنش انداختم و لب روي لبهايش
گذاشتم... ميلرزيدم و او را با تمام توان نداشته ام
ميبوسيدم... ميبوسيدم و همان جا زار ميزدم... ميبوسيدم و
چنان تنم را به تنش چسبانده بودم كه انگار ميخواستم او را
تمام قد ميان قلبم جاي دهم... اوي همه چيز شده را...

دستانش دور تنم تنگ شد و بوسه هاي لعنتي اش درست
مثل خودش... آرام اما قدرتمند جوابم را داد... مرا روي زمين
خواباند و خيمه ي تنش... تن عزيز و ستبرش روي تن لرزانم
سايه انداخت...

لرزي شيرين استخوانهايم را تكان داد و چشمانم بسته شد

تمام صورتم مهر بوسه هايش ميشد و جاي جاي صورتمش
رد لبهاي بيقرار من شده بود:

_من به قدر كافي ديوانه هستم...مجنون هستم ...مفتون و شيدا هستم تركزاده...ديگر داري نفسم را ميگيري...

لبهايش بناگوشم را بوسيد و همان جا نفس كشيد...همانجا ماند و لب زد:

_بميرم برايت دختر عمو؟!

لبهايم ميان دندانهايم گزيده شد و او سرشانه ام را بوسيد:

_بميرم برايت قاصدك؟!

دلم غنچ رفت و او قفسه ي سينه ام را بوسيد:

_بميرم برايت؟!...

لبخندم جان گرفت... صورت به صورتش سايدم و نجوا
کردم:

_سن اولماسان منده اولامام(تونباشي من هم نيستم)...بمان
برايم...

#پارت ۳۶۵

ميان كوچه قدم ميزدم...دستش حايل كمرم بود و عطر
مردانه اش ميان مشامم خوش رقصي ميكرد...

نگاهم اطراف ميچرخيد و هياهو ي مردم ، زير سقف بازار
تجريس و جلوي حجره هاي لانه زنبوري اش شور و حس
زندگي به دلم مي انداخت...

تم به تنش فشرده و زمزمه ي آرامش کنار گوشم را نوازش
داد:

_چيزي نخواستي؟... گفتم بيرمت لاله زار...

سر تكان دادم و کنار لبخندي فراخ گفتم:

_رخت و لباس نميخواستم كه... تماشاي مردم دم عيد خيلي
زيباست... بين... عطر سير و سرکه را ميفهمي؟!...
دلم غنج ميرود براي بهار و نوروزش!

همانجا ميان جمعيت ايستاديم و او نجوا كرد:

_من هم دلم غنج ميرود براي تو... عروس بهاري من!

لب گزیدم و نگاه دزدیدم... هفت روز ديگر به تولد نوزده
سالگي ام مانده بود... سومين روز بهار...

شب پيش... به امر شاهرخ... همه در سالن عمارت معين جمع شدند... من كه از آنروز بعد از وحشت ديدن كمال و فرارم تا ميدان تجريش... بعد از آغوش امن و گرم مرد اين روزهايم کنار شعله هاي سوزان آتش... به خواست او خانه نشين شده و حتي تا حياط كوچك اكبرآقا هم نرفته بودم... روز قبل پسر كوچك آغلام پيغام آورد كه شب در معيت اكبر آقا و شمشاد خانم به عمارت برويم...

پيراهن كشمير ذغال سنگي ام همراه كفشهاي قرمز و رني و تل پهن سرخ و خاكستري كه به سادگي روي موهايم جاي گرفته و شنل و كلاه مخلم كه هديه ي زيباي پروانه از سفر ماه عسلش بود پوششم را كامل ميكرد و مثل هميشه همراه قربان صدقه هاي شمشاد خانم و نگاه پر مهر اكبرآقا به سوي خانه ي پدري ام راه افتاديم...

#پارت ۳۶۶

دست خودم نبود که نگاهم اطراف را میپایید و هر لحظه دلشوره دیدن چشمان پر از نفرت و انتقام کمال را داشتم...
 اما همین که سر بالا گرفتم... تیره های حمایتگری را جلوی در... ایستاده و پوشیده در لباسهای مجلل و لوکس... خوش قد و بالا و استوار... با سری افراشته و نگاهی که با اطمینان و قدرت به من دوخته بود و قدمهای متزلزل را محکم میکرد دیدم... قلب لرزانم آرام شد و لبخندی بی اختیار لبهای جسم و جانم را کش آورد...

_ هزار الله اکبر... هر بار که چشمم به این مرد می افتد يك فتبارك اللهی از ته دلم میگویم... از قدیم گفتن مرد قوی و آبشار راه خود را باز میکنند...

شمشاد خانم يك بند می بافت و فلفلی میخندید:

_ این شوهر تو هم راهش را توی دل همه باز کرده... الهی به حق شاه نبی کور شود هرآنکه نتواند دید!

سرش را نزديك صورتم گرفت و گفت:

_راستي مادر... گفته بودم رگ عرب دارند؟... آقاوردی... بابای الله بخش... اهوازی بود...!

نگاه خندان و سرگردانم از شمشادخانم چرخید و به او که حالا در يك قديمي ما ايستاده و با اکبرآقا حال و احوال میکرد ماند...

بي اختيار از یادآوری چندروز گذشته قند در دلم آب شد و گونه هایم گر گرفت:

_سلام شاهرخ خان... دوباره ما بازديد پس نداده ريسه شدیم اینجا!... اسباب زحمت بخدا!

_اختيار داريد خانم... اسباب برکت هستين... بفرمایید!

شمشاد خانم از کنارش گذشت و من در تلاش برای فارغبال
بودن و بیتفاوتی دست دراز کرده و به لبخندم جان دادم:

_سلام... عصر ز خیر

#پارت ۳۶۷

دستم میان دستش فشرده شد و با نگاهی به اطراف ... مرا به
سوی خود کشید:

_بیا تو آیدان... بیا عزیزم!

چشمانش اطراف را میکاوید و میان ابروان بلندش گره افتاده
بود:

_او همین دور و اطراف است... میدانم!

مرا به خود فشرد و به نقطه ای پشت سرم خیره ماند:

_جرات دارد باشد... فقط میخواهم که باشد!

پرسان نگاهش کردم که مرا به جلو و داخل باغ کشاند و زیر لب زمزمه کرد:

_بازی من با این آدم تازه شروع شده...

میان عمو مسعود و عمو داوود روی مبل مخمل سنگین، نشسته بودم و او روی تک مبل به فاصله از ما پا روی پا انداخته و به حرفهای آرام و درگوشی اکبر آقا گوش میداد:

_شاهرخ!

نگاهش... به تاخیر متوجه مسعود خان شد:

_بله عموجان!

_هرچند که بهانه‌ی جمع شدن یک خانواده دور هم... هرچه که باشد... خوشایند است... ضمن اینکه آمیرزا و همسرشان هم خودی‌تر از ما برای این عمارتند... اما باز هم اگر جهت و علت ضیافت امشب را بگویی خالی از لطف نیست!

او در جایش کمی جا به جا شد و گردن افراشته... چانه جلو داد:

_عرض میکنم خدمتتان...

دستش را بالا برد و با اشاره به پیشخدمت گفت:

_جعبه‌ی بالای میز ناهارخوری را بیاور لطفا!

زن به اشاره ی او جعبه ی مخل کوچک را روی میز عسلی کنارش گذاشت و او با نیم نگاهی به من شروع به صحبت کرد:

#پارت ۳۶۸

_بسیار بسیار خشوqتم از حضور تک تک شما... حالا که میبینم به لطف قدمهای آیدان خیلی گره ها باز شده... داوود خان اینجاست... حال و روز خانم بزرگ رو به بهبود است و بعد از مرگ حاج محمد... پدرم... روح زندگی دوباره به این خانه برگشته... خدا را شکر میکنم!

سکوت در سالن حاکم شد و لحظاتی بعد صدای مردانه و محکم او دوباره میان تالار طنین انداخت:

_کم و بیش همه ی شما از دلیل امشب مطلعید...

گویی صاف کرد و ادامه داد:

_بنابراین وقت را به حاشیه نمی‌گشتم...مستقیم می‌روم سر
اصل مطلب!

تیره هایش از تک تک ما گذشت و روی عمو داوود توقف
کرد:

_شب عروسی پروانه...نسبتم را با دختر اتابک...به شما
گفتم...

نگاهش به مسعود خان چسبید:

_آیدان همسر شرعی و قانونی من است...

چیزی میان سینه ام به تلاطم افتاده بود...

دست او داخل جیب ژاکت آجری اش رفت و دو، سه جلد بیرون آورد:

_این هم مدرک و سند!

آنها را روی میز کنار جعبه گذاشت و ادامه داد:

_اینکه چرا به این شکل... مخفیانه و غریبانه این اتفاق افتاد... دلایل زیادی داشت... دلایلی که بماندخت شریف التجار... مادر آیدان بابت تک تک آنها خواهان حمایت من از دختر اتابک شد!... جدای از مهر و علاقه ی به وجود آمده!

پروانه ها از لا به لای قلبم بال زدند و سرم را به زیر انداختند:

_من همین حالا هم میتوانم دست زخم را بگیرم و بیاورمش
اینجا... یا ملک و خانه ای جدا و مستقل...

ساعتش را با حرکت مچ دستش پایین آورد و ژستش را حفظ
کرد:

#پارت ۳۶۹

_اما شان و منزلت آیدان بالاتر از این حرفهاست... انقدر بالا
که با وجود گذشت یک سال از محرمیت و ازدواج ما... حالا
من اینجا هستم تا دختر این عمارت را از بزرگترهایش
خواستگاری کنم!... تا همه چیز طبق رسوم پیش برود و
مطابق آیین و سنت انجام شود...

موهایم پشت گوش رفت و قندها یکی یکی در دلم آب
میشدند!

بهتر از تو سراغ ندارم شاهرخ... اما باید بدانیم چه برهانی پشت این ازدواج مخفیانه بوده... اینطور که پیداست مادر آیدان زمانی که خواهان این امر شده نه از نسبت دخترش با خاندان معین اطمینان داشته... نه آنقدر تو را میشناخته که پاره ی تنش را محرم تو کند!

شاهرخ تیره های نافذش را به عمو داوود دوخت و گفت:

خیال کنید از ترس عقرب جراره به مار غاشیه پناه برده!...

من به مردانگی تو شک ندارم پسر... تو هم پاره ی تن منی... پس یکه زیاد بارم نکن!... اما اگر در این یک سال آنقدر پهلوان بودی که خلاف حق شرعی و قانونی ات امانت نگه داشتی و خواستی همه چیز سر جای خودش انجام شود... حالا که ما را بزرگتر این دختر میدانی... حالا که این ضیافت را راه انداختی و اینجا به نام خواهان و خواستگار آیدان نشستی... از سوال و جواب جوش نیاور!...

_چشم داوود خان... بفرمایید... گردن من از مو باریکتر!

_سرت سلامت پسر... من سوالم را پرسیدم و یک جواب قانع کننده میخواهم... همین!

_بعضی آدمها با قلبشان نگاه میکنند عموجان... بماندخت شریف التجار هم با چشم دل و تجربه ای که داشت... با تعقل و درایت ذاتی... تیرش را در تاریکی پرتاب کرد... تا لااقل جان دخترش در امان بماند!...

#پارت ۳۷۰

_من تنها انتخاب و بهترین تصمیم برای او بودم... مادری که از ترس فقر و نداری فرزند عزیزش را پشت در خانه ای غریبه میگذارد... تا لااقل پاره تنش گشنگی نکشد... هرچند دور از آغوش او باشد... به این امید که پشت در آن خانه مهربانی

است... خوشبختی... آرامش است و سفره ی رنگین و جای گرم...

بماندخت شریف التجار هم دخترش را به من سپرد تا از خیلی چیزهای ناخوشایند دور نگهش دارد...

بغض میان گلویم گردو شده بود... او چقدر خوب آنا را شناخته بود... آنای دردانه ام را!

_جدای از این حرفها... او حتی اگر سر خوشبختی دخترش قمار هم کرده باشد... چیزی را از دست نداده... نباخته عمو جان... نه به این دلیل که من خیلی علیه السلام هستم... به این خاطر که آنقدر وجدان دارم تا زن زندگی ام را آزار ندهم... لاقلاً این را خوب میدانم که خودم چطور مردی هستم!

صدای مسعودخان از سمت چپم بلند شد:

پس آفرین به بماندخت شریف التجار و این همه
 عقلانیت... من هم با شاهرخ موافقم... مادر آیدان به هر
 تدبیری که این کار را کرده باشد... حتی به امتحان شانس و
 اقبال... مهم نتیجه ای بوده که حاصل شده... عاقبتی که حالا
 ما را دور هم جمع کرده تا دست بچه هایمان را توی دست
 هم بگذاریم!

از جا بلند شد... به طرف شاهرخ رفت... دست روی شانه
 اش گذاشت و او را بلند کرد:

بیا پسر... بیا بنشین کنار عروست... بیا که آخر داماد
 خودمان شدی!...

حلقه ی اشک جمع شده در کاسه های چشمم را پس زدم و
 موهایم را پشت گوش دادم... او به طرفم آمد و کنارم... به
 فاصله ای اندک نشست... عطرش مشامم را پر کرد... نگاهم
 همان دم به شومینه ی گوشه ی سالن افتاد و خاطره ی
 عصر بارانی را برایم زنده کرد...!

#پارت ۳۷۱

از خودم خجالت کشیدم که دلم غنچ میرفت برای تکرار
دوباره ی آن حس و حال و آن آغوش گرم!... آنقدر که
میخواستم همان جا دست دور شانه های پهنش بیندازم و
گونه اش را محکم ببوسم!

صدای در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست اکبرآقا و کل
کشیدن فلفلی شمشاد خانم از آن حال و هوای مالیخولیایی
بیرونم کشید و حواسم را جمع کرد:

مهر دخترم چه کردی پسر محمد؟!

طنین مادرانه ی خانم بزرگ که تا آن لحظه در سکوت تنها
نظاره میکرد... توجه همه را جلب کرد و صدای متعجب
شمشاد خانم بلند شد:

_یا امام غریب!...خانم بزرگ...شما...اوا خاک به
سرم...شما...حرف میزنین!...

بهجت السلطنه بی التفات به تعجب همه جز من و شاهرخ
محکم تر از پیش گفت:

_برای قمرناز لقمه ی بزرگی بودی...آنقدر بزرگ که در
گلویش گیر میکردی...اما برای دختر من نه!...کمتر
نباشی...بیشتر نیستی!...

مهر محکمی میخوام تا دلم به این وصلت رضا شود!...

شاهرخ بازدمی بیرون فرستاد و محکم و مطمئن گفت:

_باغ دماوند...شش دانگش را پشت قباله اش
انداختم...هرچند دختر شما نیاز به مال و منال من
ندارد...امرالله شریف التجار و دختر صمدخان شبستری

آنقدر برایش گذاشته اند که تا هفت پشتش هم بخورند تمام
نمیشود!

لحظه ای درنگ کرد و موثق تر و چیره تر از قبل تمام کرد:

_جانم را مهرش میکنم...رگ غیرتم را پای قباله اش
میگذارم...حالا رضایت میدهید!؟

سر خانم بزرگ تکان خورد و لبخند و اشک همراه چهره ی
کهنه اش شد...

شمشاد خانم دوباره کل کشید و اکبر آقا صلوات فرستاد...
شاهرخ از جا بلند شد...جعبه ی مخمل را برداشت و
برگشت...در جعبه باز شد و نگاهم به انگشتر زیبای تک
نگینی افتاد که میان مخمل سرخ میدرخشید...

_اجازه دارم داوود خان!؟

عمو داوود سری تکان داد و گفت:

_مبارک باشد!

دست لرزانم در دست بزرگ و گرم او جای گرفت و حلقه
ی زیبا میان انگشتم درخشید!...

شاهرخ دستم را فشرد و به نرمی رها کرد:

_سوم نوروز تولد آیدان است...همان روز جشنی خصوصی
میگیریم و تمامش میکنیم!

#پارت۳۷۲

دمدماي غروب به خانه برگشتيم... چراغ برقها هنوز روشن
 نبودند و كوچه باغ ، گرگ ميش رفتن خورشيد و آمدن
 مهتاب بود...

جلوي در خانه ي اكبر آقا ايستاديم... پاكتهاي خريد در
 دستان او بود و تكيه به ديوار كنار در داشت:

_چندان موافق اينجا ماندنت نيستم... عمارت باشي و جلوي
 چشم خودم... خيالم راحتتر است...

لبخندي به چشمان گيراي پر مهرش زدم و گفتم:

_دوست دارم با لباس عروس پا ميان عمارتت بگذارم... فقط
 هفت روز ديگر مانده...

نگاهش روي صورتم چرخيد و بازدمش را بيرون فرستاد:

_ عمارت مال من نيست نورچشمي خاندان معين... آنجا
خانه ي خودت است... مال توست قاصدك!

نجوای مردانه اش دلم را زیرو رو کرد، دست بالا آوردم و روی
ته ریشش گذاشتم... فکش زیر انگشتانم جابه جا شد و لبش
کف دستم را بوسید:

_ دل من خیلی وقت است محرمت شده... ذره ذره... یخش را
آب کردی...

لب گزیدم و نگاه در نگاه ملتهبش ادامه دادم:

_ حالا... من بیقرارترم... پریشان ترم... بی طاقت ترم برای کنار
تو بودن... تو که اونقدر صبر کردی... مردانگی کردی... تحمل
کردی... تا خودم بگویم... خودم بخواهم... حالا من
میخواهم... حتی بیشتر از تو!

سبب گلویش تکان خورد... سرش پایین آمد... گونه ام را
بوسید... زیر گوشم را بوسید و همانجا کنارِ نفسی عمیق نجوا
کرد:

_بعید میدانم... مردی در این دنیا باشد که به اندازه ی
من... برای عطر زنی دیوانه شود...

#پارت ۳۷۳

در پشت سرم بسته شد، نگاه بشاش و سرخوشم همه جا
میچرخید... پاکتهای خرید را زیر بغل زده و دوان دوان پا در
حیاط گذاشتم:

_شمشاد خانم!... کجایی!؟

درها بسته بودند و حیاط تاریک...

نفسی عمیق کشیدم و پله ها را دو تا یکی بالا رفتم:

_ اکبر آقا... براتون نقل و نبات خریدم... شکر پنیر...

کمی عجیب به نظر میرسید... آخر کجا رفته بودند؟!

پاکتها را روی زمین گذاشتم و در را باز کردم... کفشهایم را در آوردم و وارد هال تاریک خانه شدم...

_ شمشاد خانم؟! ...

نگاه سرگردانم اطراف میچرخید... در اتاق نیمه باز بود و نوری ضعیف از داخلش بیرون میزد... چیزی میان سینه ام به تلاطم افتاد... نکند برای اکبر آقا اتفاقی افتاده باشد...

_ اکبر آقا؟! ... شما توی اتاقین؟!

صدایي شنیده نمیشد... تنها تیک تاک ساعت دیواری و قل
قل سماور ذغالی طنین فضاي نیمه تاریک خانه بود...

دلم شور افتاد... قدم جلو بردم و دست به دستگیره اتاق
گرفتم:

_ اکبر آقا؟... شمشاد خانم؟!_

در با صدا باز شد... میز مشق اکبر آقا گوشه ی اتاق زیر نور
چراغ نفتی حباب دارش روشن بود و دست خطش نیمه
نوشته رها شده بود...

دست به دیوار گرفتم و نگاه آشفته و مضطربم همه جا
چرخید...

عبای نماز اکبر آقا روی زمین افتاده و در گنجه ی لباسهایش
نیمه باز بود...

دلم از حس و حال عجيب آنجا زير و رو شد... قدم عقب گذاشتم تا بيرون بروم... به دنبال شاهرخ و ترسي که از خوف تنهائي و پيشامدي احتمالي که آنطور زن و شوهر را از خانه بيرون کرده فرار کنم... که حضور کسي پشت سرم... صدای نفسهايش... سنگيني نگاهش در جا متوقفم کرد...

#پارت ۳۷۴

حال و روزم وراي توصيف بود و تصور... انتهاي وحشت بود آن تاریکي و تنهائي و حس حضور بيگانه اي که نه ميدانستم انسان است نه جن!... تنها اطمینان داشتم در يك قدمي ام ايستاده!

دستم روي سينه مشت شد و نفسهايم به شماره افتاد... تکان نميخوردم... تکان نميخورد...

بسم الهي زير لب زمزمه کردم و انگشتانم دور اولين چيزي که لمس کرد ، گره خورد...

چشمانم روي هم افتاد و همراه با چرخي روي پا ، دستم بالا
آمد و روي حضور پشت سرم ضربه زد...

فريادي مردانه از حلقومش بيرون آمد... فرياد من هم همراه
با دستانم که او را با تمام توان به عقب هول دادند بلند شد
و از کنار تنها راه باز مانده ي پيش رويم... گريختم

کامل از چهارچوب در بيرون نرفته بودم که مچ پايم اسير
پنجه هایش شد و چنان روي زمين پرت شدم که لحظه اي
از درد دست و دندان شکسته نفسم بالا نيامد...

ميان درد وحشتناک پيچيده در بدنم... پاي آزادم را خم کرده
و با تمام توان به او لگد زدم... فريادي ديگر از دهانش بيرون
آمد و مچ هر دو پايم اسير دستانش شد...

ديگر راهي براي گريز نداشتم... دهان پرخونم را باز کردم و با
تمام توان کمک خواستم...

تن غريبه روي تن لرزانم خيمه زد و دستش دهانم را
پوشاند... ميان تاريخي غالب شده در خانه... هيبت نخراشيده

اش روي قفسه ي سينه ام سنگيني ميکرد و در حال جان دادن بودم:

_هنوز هم که درنده خو و بربري بچه!...يا به من که مي رسي ، روي حيواني ات سرکشي ميکند!

ميان تقلا و تلاطم براي رهايي از چنگ او لحظه خشك شدم و مات ماندم...برق آبي هاي طوفاني اش از تنها نور بيرون زده از اتاق اکبر آقا ميذرخشيد و نفس و قطرات عرقش روي پوست صورتم پخش ميشد...

#پارت ۳۷۵

حالم از فرط وحشت به هم ميخورد و هرچه در دلم بود و نبود تا پشت گلويم بالا آمد...
رويم را برگرداندم و دست روي دهانم گرفتم...

مچ دستم اسير پنجه اش شد و صورتم به غيظ و اجبار رو
به صورتش برگشت:

از من رو برميگرداني دختر عمه؟!...

لبه ايش روي صورتم كشيده ميشد و نفسم را بند مي آورد:

حالت از من به هم ميخورد؟!...

عق و فرياد همراه هم از گلويم بيرون آمد و لبه اي خيس و
كثيفش دهانم را بست... همانجا ماند و غريد:

_خفه شو... خفه شو عزيزم... خفه شو تا همين جا نفست را
بند نياوردم!

دستش جاي لبه ايش روي دهانم را گرفت و موهايم دور
دست ديگرش پيچيد:

#پارت ۳۷۶

چرخيدم... سينه خيز خودم را از زير تنش بيرون كشيدم
...فرياد زدم و در تكاپو براي خلاصي از چنگش تمام توانم را
جمع كردم...

چيزي به رهايي نداشتم كه همچون گرگ بر سرم آوار شد و
نفس زنان غريد:

بي پدرِ پدرسگ... هار شدي براي من؟!... براي
كمال؟!... گربه صفتي... درست مثل مادرت...

دهانم را بست و همراه با ضربه اي كه پشت سرم را
سوزاند... فريادم در گلو خفه شد و جلوي چشمانم تيره و
تار...

از درد كشيده شدن تار به تار موهايم چشمانم باز
شد، درست جايي را نميديدم، طرف راست تنم فلج شده و

گوش چپم تير ميكشيد، همه ي جانم زق زق ميكرد، حتي درد را لا به لاي دندانهايم هم احساس ميكردم.

دست چپم را بلند كردم كه به شدت كشيده شد و كوفتگي بدنم را بيشتر كرد.

ترس يكباره به جانم افتاد، اينبار به شدت و بي اراده بدنم را تكان دادم كه همزمان با صداي تيز كشيده شدن صندلي روي زمين، سوزشي سخت و وحشتناك مثل فرو كردن ميخي تيز روي بازوي چپم احساس كردم، از درد و تشويش بسيار دهان باز کرده تا فریاد بزنم اما دستمالي كه جلو دهانم بسته شده بود صدایم را خفه کرد و نفسم را بند آورد.

سرم به فرمان ناخودآگاه مغزم بالا آمد و مقارن با درد كشيده شدن موهاي گره خورده دور پايه هاي صندلي، چشمان تار شده ام ميخ سماور ذغالي در حال جوش شد كه روي سيني مسي بالاي تشك صندلي فري لمبر ميخورد و

تنها يك حركت عجلوانه لازم بود تا تمامش روي سر و صورتم سرازير شود.

رعشه اي به تار و پود بدنم نشست، چشمان وق زده ام كلماتي را كه با جوهر قلم ني اكبر آقا به بدترين حالت روي

کاغذ چسبیده به قاب عکسی تکیه داده به پایه سماور
نوشته شده بود دنبال کرد:

فقط کافی ست کمی سرکشی کنی تا پوست قشنگت طوری
ملتهب شود، بسوزد و از ریخت بیفتد که آن دکتر عصا قورت
داده ی بی همه چیزت رغبت نکند روی تن آش و لاشت تف
بیاندازد!

عزیزدلم، آیدان نازنین و بی پناهم...

#پارت ۳۷۷

گذشته ام... خاطراتم به نقطه رسید... به اینجایی که حالا
بودم... میترسیدم چشمانم را باز کنم... از هر آنچه قرار بود با
باز شدن چشمان و حس بینایی ام بینم خوف داشتم...

دستم با ناتوانی بالا آمد و دهان بسته ام تکان خورد...

صدای ناله ام را شنیدم و از تعجب به ناگاه لای پلکهای ورم
کرده ام باز شد...

پرده ای نازک از اشک و فشار جلوی دیدم را گرفته بود و
چهره ی محو پیش رویم را درست نمیدیدم...

دستی گرم و آشنا دور تنم پیچید و عطری مشامم را پر کرد...
به یاد آوردم... لحظاتی را که درد موهای بسته ام کم شد و
نجوای مضطرب مردانه اش وقتی دست و دهانم را باز
میکرد... وقتی در آغوشم میگرفت... وقتی عزیز دلم هایش
تمامی نداشت به یاد آوردم...

پس نجات پیدا کرده بودم... پس نسوخته بودم... پس نمرده
بودم...

اشک راه خود را باز کرد و هقی ناله وار از گوی دردناکم بیرون
زد... زمزمه ی مردانه اش را شنیدم:

_من آن بی همه چیز را از صفحه ی روزگار محو
میکنم...طوری که در تاریخ بنویسند...

#پارت ۳۷۸

باغ دماوند...شکوفه های صورتی و سفید درختان سیب و
آواز پرنده های بهاری...

میان ایوان ایستاده بودم و نگاهم به طوطی سبز رنگی بود که
روی بالاترین شاخه ی درخت پیر کنار عمارت قدیمی جا
خوش کرده و سرخوشانه میخواند...

دستانم را دور تنم پیچاندم و به یک ماه گذشته اندیشیدم...

یک ماهی که اینجا و در این باغ ییلاقی گذشت...باغی که
آبستن خاطرات زیادی بود و شاهد اتفاقاتی از گذشته ها...

به نرده ی ایوان تکیه دادم و اتومبیل سیاه این روزها را دیدم... دو مرد که داخلش نشسته و چشمانشان مدام اطراف را می پایید...

شانه به ستون دادم و پلک روی هم گذاشتم... نسیمی ملایم از صورتم گذشت و نفسم را عمیق کرد...
شمشادخانم و اکبرآقا از همان شبی که سراسیمه برگشتند و مرا در عمارت معین پیدا کردند تا امروز و حالا لحظه ای تنه‌ایم نگذاشته و کنارم، مقیم باغ دماوند شدند...
باغی که مهریه ام بود و به امر و دستور شاهرخ خانه ی فعلی ام...

صدای قار قار کلاغی میان آواز پرنده ها توی ذوق زد و چشمانم را رو به مردان مسلح جلوی در باغ باز کرد:

_آیدان!...مادر...

از جا پریدم و سر چرخاندم... شمشاد خانم سینی به دست
ایستاده و گونه هایش گل انداخته بود:

_ای بابا شمشادخانم... باز که این پله ها را بالا
آمدین... صدایم میکردین... خودم تا پایین می آمدم

سینی را روی میز گذاشت و خود را روی صندلی انداخت:

#پارت ۳۷۹

_ای مادر... من که دیگر به روغن سوزی افتادم... چه با پله
چه بی پله!

کاهو میان ظرف شیره فرو برد و به سویم گرفت:

_بیا... مادر... یه لبی شیرین کن تا شام...

کاهو را از دستش گرفتم و گفتم:

_میگفتین آمیزوالده هم می آمد اینجا...یک ماه شده
خواهرتان را ندیدین...دلستان تنگش نیست؟...شما همیشه
هفته ای یکی دوبار دیدن هم میرفتین!

گازی به کاهوی پر شیره اش زد و گفت:

_چی بگویم مادر...دلم که براش پر میکشد اما بهش پیغام
پسغام فرستادم ، آمدیم شهرستان پهلوی قوم و خویش
اکبرآقا!...

کاهو را میان ظرف گذاشتم و گفتم:

_میماندین خانه ی خودتان...یک ماه است زا براه من
شدین...

دهان پرش را تکان داد و گفت:

_وا!...مادر...تو مگر سوای از ما؟...به جان خودت که میدانی چقدر عزیزی برایم از آن شبی که با اکبرآقا سرزنان و پاکوبان آمدیم و سر و ریخت خانه را آنطور دیدیم تا همان دم که خبر شدیم عمارت معینی و سلامتی ، تا امروز چهارستون تنم یک بند دارد میلرزد!...

به سینه اش کوبید و ادامه داد:

_الهی که به حق پنجتن اسمش را سر سنگ بنویسن!...چطور مارا فرستاد به خبر عزا و تا به خانه شهین برسم جانم بالا آمد!...

_باز که شما مادر و دختر نشستین به گپ و غیبت...ما را هم تحویل نمیگیرین!

اکبر آقا مثل همیشه خوشرو و بشاش نزدیک شد و کنارمان
جای گرفت:

_بفرما آقا...سهم کاهو شیره ی خودت را نوش جان
کردی...آمدی نان مارا آجر کنی؟

#پارت ۳۸۰

اکبر آقا سه چهار برگ کاهو میان کاسه ی سکنجبین فرو کرد
و در دهان چپاند:

_جیره ی ما را کردی غذای گنجشک...خودت شدي بوم
غلتان...ما دو تا پوست و استخوان...حالا من بعد از سي
چهل سال زندگي رويم باز شده و ميتوانم حقم را از سر سفره
بگیرم...این بچه گناه دارد زن...اقلا به سهم این دختر رحم
کن!

شمشادخانم كه به حال و روحيات شوهرش آگاه بود قري
به گردنش داد و گفت:

_واويلا به شما آميزقلمدون...

اشاره به شكَم بزرگ شوهرش كرد و ادامه داد:

_شكَم را كه پهن كني اندازه ي دشت است... جمعش كني
ميشود قدر يك مشت... شمام جاي اين حرفها... از بالا و
پايين اشتهايتان كم كنين و خيال ما را راحت!... والا!

لبخندم از بده بستان نمكي اين زن و شوهر كش آمد و دستم
برگي كاهو از ميان ظرف برداشت:

_راستي باباجان امشب قرار شده خانواده ي معين بيابند
ديدنت... گمانم سرآخر سنبه ي مهر عموها و خانم بزرگ به

صلاح و مصلحت شاهرخ خان چربیده و طلسم حبس خانگی
ات شکسته!

قلبم به تلاطم افتاد ، در تمام این يك ماه...درست از آنشبی
که مرا سوار بر اتومبیل کرایه ای، از میان حیاط عمارت معین
تا جاده دماوند و باغ موروثی آورده و تنها با گفتن از در باغ
بیرون نمی آبی تا خودم به سراغت بیایم رفته بود ،دیگر
ندیده بودمش...

حالا هم نمیدانستم امشب او را میبینم یا نه...او که تمام
ارتباطش با من شده بود تنها پیغام و پسگامی توسط مردان
محافظ و مسلح اطراف خانه که با حساب و کتاب و درزنی
متفاوت اکبرآقا را تا ورودی باغ میکشاندند و از حال و روز
ما مطلع میشدند.

#پارت ۳۸۱

کاهو را میان سینی انداختم و گفتم:

_ سالگرد آنا نزديك است... من حتما بايد بروم سر خاك مادرم
...نميدانيد شاهرخ هم امشب هست يا نه ؟ اين مدت كه
اصلا نديدمش...

اكبر آقا چايي اش را مزه مزه كرد و جواب داد:

_ مي آيد باباجان... تا حالا هم به خاطر خودت و حفظ
سلامتي ات دوري ميكرد... به هر حال آن از خدا پي خبر همه
جا موش ميدواند و برايش كاري ندارد ، او يا هر كه از عمارت
معين را تا اينجا تعقيب كند و جايت را بفهمد...

دلشوره ي لعنتي دوباره به جانم افتاد... بلند شدم و خيره به
انتهاي باغ گفتم:

_ من او را ميشناسم... وقتي رد مارا از قيامت راه آهن تا بازار
شام تهران گرفته و به خانه ي شما رسیده... ديگر از تجريش
تا دماوند كه برايش كاري ندارد...

انگار با خودم حرف ميزدم...دنبال جوايي از جانب آنها
 نبودم...پس بي آنکه برگردم ، رشته ي صحبت را بريدم و به
 اتاق رفتم.

کاش او امشب بيايد...کاش

_ هفته ي ديگر برايش بليط گرفتم...ميرويم ترکيه و همانجا
 ميمانيم تا آنها از آسياب بيافتد!

عمو داوود روي مبل جا به جا شد و ادامه داد:

_ امشب هم ميرمش هتل نادري...کنار خودم هست تا
 وقت رفتن...ميخواهم ببينم کدام پدرسوخته اي جرات
 ميکند از چند فرسخي اش رد شود!...

عمو مسعود فنجانش را روي عسلي گذاشت و گفت:

_من بر عكس تو با فرار مخالفم... با پنهان شدن و قايم كردن آيدان هيچ چيز درست نميشود... آن مردك هفت خط اگر ميخواست گزندي به جان اين دختر برساند همان شب از غفلت همه ي ما استفاده ميكرد و به مرادش ميرسيد...

#پارت ۳۸۲

پا روي پا انداخت و ادامه داد:

_او دارد بازي ميكند... لذت ميبرد كه اينطور مارا به هول و ولا بيندازد و عاصي مان كند... نميدانم به دنبال چيست اما هرچه هست راهش فرار آيدان نيست!

سر بلند كردم و رو به مسعود خان پيش از جواب از جانب عمو داوود گفتم:

_ چشم کمال... پي ارث و ميراث مادري من است... اموال پدر بزرگم ، امرالله شريف التجار آنقدر وسوسه کننده هست که پاي رسيدنش... دست به هر کثافت کاري بزند...

داوود خان از جا بلند شد و کلافه و عصباني گفت:

_ تو نياز به مال و منال هيچ شريف التجاري نداري... خودم هستم... آنقدر دارم که حسرت چيزي به دلت نماند...

به سويم برگشت:

_ جانت را بر ميدارم و ميرويم... شاهرخ هم اگر خيلي نگران زنش است پاي آن مردك بي بوته را از كفش تو در آورد... اين حرف آخر من است... همين امشب جمع ميکني و ميرويم!

_ کجا به سلامتي؟!

سرها به طرف صدای محکم و بمی که يك ماه از شنیدنش
میگذشت برگشت

عطرش غالب فضاي اتاق شد و تیره های آرام و نافذش خیره
به عمو داوود.

چیزی میان سینه ام سقوط کرد و نگاه دلتنگ و مشوشم سر
تا پایش را کاوید،

مثل همیشه مجلل و پر طمطراق ، آراسته و لوکس ، صاف
و استوار میان چهارچوب ایستاده بود و همه چیز را تحت
تسلطش داشت:

_من دیگر کوتاه نمی آیم شاهرخ... آیدان را میبرم... تو هم
بمان و به جای او این نمایش مسخره را بازی کن!

#پارت ۳۸۳

نگاه ميخدارش سرِ عمو داوود را همراه با پفي بلند به سمت پنجره كج كرد و وارد اتاق شد...

من هنوز روي مبل نشسته و بودنش را بعد از اين همه مدت باور نداشتم... جلو آمد... روي نزديك ترين نشيمن به من نشست و پا روي پا انداخت:

_هركس بايد جاي خودش بازي كند عمو جان...

عمو داوود به ضرب برگشت و برافروخته گفت:

_اين بازي... بازي مرگ و زندگي ست و جان اين دختر هم شده ملعبه ي دست... آن هم به خاطر يك مشت زمين و خاك!... ميفهمي شاهرخ؟!... حقيقتا ميفهمي؟

پيش از اينكه شما اصلا از وجود اين دختر مطلع شده باشين... من زير و بيم اين بازي به قول شما مرگ و زندگي را درآوردم...

ساعتش را به عادت هميشه با حركت دست جا به جا كرد و ادامه داد:

اگر نيت تنها ارث كلان امرالله شريف التجار بود من پيش از آنكه داستان به اينجا برسد دوسيه ي اين ماجرا را بسته بودم و جمله را به نقطه ميرساندم!...اما...اوضاع از آنچه تصور ميكنيد پيچيده تر است!

چه ميگويي شاهرخ؟!...

داستان امنيتي شده... پاي خون وسط آمده... خون دو افسر روس!

آيدان اولاد ماست...چه زحمتي شاهرخ جان؟!

_ميدانم چقدر انس داريد به خانه و محله ي آبا و اجداديتان...اين يك ماه هم محبت كردين...مثل تمام اين دوسال!...اما حالا من هستم...هستم کنار آيدان و مراقبم...شما هم بفرمايد كمی استراحت كنيد!

آخر...دلم رضا نيست به رفتن...

اكبر آقا به ميان حرف شمشاد خانم آمد و گفت:

_وقتي شاهرخ خان باشند...بودن ما ديگر لزومي ندارد خانم...ميرويم...انشالله چند روز ديگر برميگرديم پهلوي دخترمان!...بفرما...بفرما خانم...اتومبيل معطل ماست!

شاهرخ همه را تا دم در باغ همراهی کرد... صدای بسته شدن
در به گوش رسید و قدمهای بلندی که تا میانه راه آمد و
ایستاد... دستانش فرورفته در جیبهایش بود و نگاهش رو به
ایوان!...

پنجه هایم دور میله های حفاظ محکم شد و قلبم به تلاطم
افتاد...

سر افراشته اش را پایین انداخت و قدمهایش راه خانه باغ را
در پیش گرفت...

لبهایم زیر دندان گزیده شد و نفسم کش آمد...

او اینجا بود... امشب... تنها... کنار من...

#پارت ۳۸۴

تاریک بود...هیچ روزنه ی نوری وجود نداشت...گاهی
صدای فس فس به گوش میرسید و حرکتی سریع از زیر تخت
یا گوشه ی دیوار...

پتوی زمخت و خشک را روی پایم انداختم و بوی نامطبوع
چرکش را تاب آوردم...

چیزی از روی دستم عبور کرد...جانور شش پایی بود به
گمانم...

دستم را به تندی تکان دادم و صدای افتادنش را روی
موزاییک کف شنیدم...

پلک ، روی مردمکهای گشاد شده از نبود روشنایی گذاشتم
و پاشنه ی سر را به دیوار سیمانی تکیه دادم...

زانوانم زیر پتو جمع شد و تنم در آغوش دستان تب کرده ام
چمباتمه زد...

انگشتم جای خالی حلقه ام را لمس کرد و ذهن سرگردانم به
سوی يك ماه گذشته پَر کشید...يك ماه عجیب و نفسگیری
که کنار او...میان باغ دماوند گذشت...

تنم بیشتر میان آغوشم فشرده شد...تنی که دیگر جلدِ دستان
مردانه ی او شده بود...

مغزم میان کاسه ی تنگ و کوچکِ جمجمه بیقراری میکرد و
خود را به در و دیوار میکوبید

پنجه میان موهای آشفته ام انداختم و پوستِ سرِ دردناکم را
چنگ زدم

اشک و درد حدقه ی چشمانم را پر کرده بود...

پیشانی ام را به زانو کوبیده و لبهای تشنه ی ترک خورده ام
به گفتن کلمه ی سه حرفی خدا از هم باز شد...

حرکت موزیانه ی جانوری دیگر میان آشوب بیرون و درونم
، دوباره پوست دستم را مور مور کرد...

#پارت ۳۸۵

اینبار پشش نردم و به حال خود رهايش كردم... سرم به دوران افتاد و کنار حرکت چندان اور پاهایش روی ساعد دستم خود را به باغ شکوفه باران دماوند رساندم و عطر سیب را به سینه کشیدم... عطر سیب و رایحه ی تلخ و سرد او...

میان ایوان ایستاده بودم... نسیم دل انگیزی موهای بلندم را به رقص آورد... صدای قدمهای محکم و استواری از پشت سر در گوشم پیچید و عطر نفس گیرش کنار گرمای حضورش قلبم را میان سینه لرزاند... دستش به نرمی روی نرده ، کنار دستانم نشست و تنم از پشت به سینه ی ستبرش چسبید:

_ این لحظه و این حال و هوا را جور دیگری میخواستم... دلم میخواست وقتی لباس سفید عروس روی تنت میدرخشد و زیر ریشه باران چراغهای باغ میخرامی... روی دستانم بلندت کنم و تا اتاق ببوسمت!

نفسم میان سینه حبس شد و دست او روی پهلویم نشست:

_صفحه ی عثمانی پخش شود و تنت میان بازوانم پیچ و
تاب بخورد...

با فشاری مرا به سوی خود چرخاند ، دستانش دو سوی تنم
روی نرده محکم شد...

قلبم میان سینه جست و خیز میکرد و نگاهم محو تیره های
بیقرارش شده بود، دستش بالا آمد و انگشتش به نرمی روی
لبم را لمس کرد:

_رژ سرخ اناری ات را پاک کنم...

انگشتش لابه لای موهایم حرکت کرد:

تاج مرواریدت را بردارم...

دستش روی شانهِ و پشت کمرم لغزید:

_دکمه های پیراهنت را باز کنم

نگاه ملتهبش روی قد و بالایم چرخید و دوباره به چشمانم برگشت:

_و وقتی که هیچ پارچه ای روی پوست مهتابی ات نبود... آنوقت... خودم حجاب تنت شوم...

#پارت ۳۸۶

سرش تا کنار گوشم پایین آمد و نفس داغش روی گونه ام پخش شد:

_سر تا پایت را بپوشانم و... از خجالت این دوسال امانتداری در بیایم...

لاله ي گوشم را بوسيد و پيشاني به پيشاني ام چسباند:

بعد هم بپرمت... زادگاه مادرم شيراز... شيراز است و
 ارديبهشتش... شيراز است و عفيف آباد و سروهاي
 نازش... عطر بهارنارنج و باغ دلگشا و سعديه...
 حافظيه را هم تازه ساختند... ده سال کمتر است... به گمانم
 نرفته باشي

سرم روي دستش كه قاب صورتم بود كج شد و به چپ و
 راست تكان خورد:

_ شيراز زيباست... خيلي... مثل تمام ايران... مثل مادرم... مثل
 تو...

دستانش دور تنم پيچك شد و از زمين كنده شدم... نجواي
 بمش مرا تا روي ابرها كشاند:

_ايراندخت قشنگم...

دستانم دور گردنش حلقه شد و قلبم از شور و تلاطم در
حال ايستادن بود

به اتاق رفتيم... در با پايش بسته شد، مرا به نرمي روي تخت
گذاشت و روي تنم خيمه زد، عطرش تمام محيط اطرافم را
گرفته بود... به گمانم نبض او هم تند شده بود:

_ديگر نميتوانم قاصدك... قرار را از من بردي... تاب و توانم
را گرفتي...

انگشتانش اولين دكمه ي پيراهنم را باز كرد:

_مال من شو..

لبش گردنم را مهر زد:

_بهت قول ميدهم تمام رويهايت را به حقيقت
برسانم... همه را...

دکمه هاي پيراهنم يکي يکي باز شدند و دستان مردانه اش
پوست تنم را لمس کرد:

_اما امشب من به روياييم ميرسم...

لبانش روي لبم مماس شد و همانجا تمام کرد:

_امشب عروس من ميشوي... پري روي شاهرخ...

#پارت ۳۸۷

_جان من و جهان من... روي سپيد تو شده است

عاقبتم چنين شود... مرگ من و بقای تو

چشمان سنگينم باز نميشد اما گوشهاي هوشيارم نجوای
مردانه اش را ميشنيد...

تم در آغوشش بود و انگشتانش لا به لاي موهايم:

_از تو برآيد از دلم... هر نفس و تنفسم
من نروم ز کوي تو... تا که شوم فناي تو

لبهايم بي اختيار کش آمد و نفسم عمق گرفت... دستانش
دور تنم تنگ تر شد و زمزمه ي آرامش با چهچه پرندگان باغ
خوش رقصي کرد:

_بيداري فرشته؟

لب گزیدم و سر تکان دادم:

با حركتي نرم تنم را چرخاند و روي صورتم خم شد،
چشم در تيره هاي پرنورش انداختم و دست روي ته ريش
زبرش كشيدم... كف دستم را بوسيد و به ثاني و ملايم گفتم:

_كاري كن كه تمام جهان را فراموش كنم

مرا در آتش عشقت بسوزان و در آتش عشقم بسوز

بگذار قشنگترين جملات را براي بخوانم

اگر تمام جهان را بگردم

عشقي همانند عشق تو پيدا نخواهم كرد

هرچقدر به تو بگويم دوستت دارم

باز هم کم است

قفسه سینه ام را بوسید... قلبم را بوسید... چشمانم را بوسید
و گفت:

_براي تو مردن هم کم است عروس زیبای من...

روي دستانش بودم... میان آغوشش....

محبت میدادم و عشق میگرفتم... دل میدادم و جان
میگرفتم... تن میدادم و روح میگرفتم

شاهرخ... منتهای آرزوی هر زنی بود... مردی تمام عیار که
حتی عشقبازیهایش هم پر بود از احترام و ملاحظت...
بوسه های نفسگیرش... آغوش جنون آمیزش... عطر مسحور
کننده و نجواها و زمزمه های مردانه اش چنان مرا به جسم

و جانش سنجاق کرد که دیگر لحظه ای تاب دوری اش را
نداشتم

برای تنش بیقرار میشدم و از بیتابی اش لذت میبردم...

میان بازوانش شکفتم و زیباترین اردیبهشت عمرم را
چشیدم...

کنار او... در آغوش او... پا به پای او... اردیبهشت که
هیچ... بهشت را با تار و پود تنم تجربه کردم... لمس کردم و
مجنون وار لیلیِ مردِ همه چیز تمامم شدم...

#پارت ۳۸۸

موجود کریه دیگری تا پشت گردنم آمد و برگشت...

آنقدر محو مرور روزهای قشنگم بودم که همه شان را نادیده
گرفتم... شاید هم خسته شده بودم از کشتن و تمام
نشدنشان...

پلک روی هم فشردم و پیوند مغز آشوب زده را با روزهای
زیبای زنیتم محکم کردم... خودم را دیدم... که رو به آیینه
ایستاده بودم... پیراهن صورتی حریر با رنگ گونه هایم

هارمونی زیبایی داشت، موهای بلندم را به تقلید از مادر ،
 حلزونی تاب دادم و پشت سر بستم، تارهای نرم و لخت ،
 اطراف صورتم را قاب گرفت و چال گونه ام از شوق ، دایما
 خوش رقصی میکرد...

سرم را کج کردم و چرخشی به دور خود زدم... که سینه به سینه
 و میان بازوان او متوقف شدم...

فک روی هم فشرد و تیره هایش قلبم را به تپش انداخت:

_به عاقبت کارهایت فکر کردی؟...

دستش میان موهایم رفت و سنجاق را باز کرد...

_بگذار باز باشن... نفس این آبشار را بند آوردی!

آب دهانم را بلعیدم و دستم روی سینه اش قفل شد ، پشت
گردنم را نوازش کرد و چشمانش مثل تمام سه روز گذشته
ملتهب و بی قرار بود:

_سیبهای این باغ هم نمیتوانند اینهمه خوش طعم و دل
انگیز باشند...اینقدر شیرین...

دستش کمرم را چسبید و تنم سنجاق تن تنومندش شد:

_تا حساب این دوسال خماری را نگیرم...ولت نمیکنم!

خطی نامرئی زیر دلم تیغ انداخت و قندها یکی یکی آب شدند
...دست زیر زانوانم گذاشت و خنده و جیغم را بلند کرد:

_کشته مرده داری دختر ترک...زمین خورده داری دختر
اتابک...فدایی داری دختر عمو!

دستانم را دور گردنش قلاب کردم و خیره در نگاه چراغانی
اش گفتم:

_اگر من هم بگویم نفسم میرود برای این قد و بالا بی حیایی
نیست؟...

#پارت ۳۸۹

سیب گلویش تکان خورد:

_اگر بگویم جانم در میرود برای این سینه ی ستبر و شانه
های پهن... سبکسری نیست؟

نفسش کش آمد و پلکش تنگ شد:

_اگر بگویم دلم غنج می‌رود برای این لبها و بوسه هایش... برای چلانده شدن میان این بازوان قوی... برای زن شدن و زنیت کردن زیر این دستان مردانه بی پروایی نیست؟!

روی تخت افتادم و تن درشتش روی تنم سایه انداخت، چیزی میان سینه ام کنده شد و تمام حواس زنانه ام به رقص در آمد:

_اگر... اگر بگویم کاش تمام این دو سال ، مثل این سه روز میگذشت... کاش امانتداری نمیکردی و چقدر خوب که رویاهای مرا ندیدی و تنها رویای خودت را خواستی بی شرمی نیست؟

صورتش پایین آمد، غزنهای پیراهنم باز شد و سرشانه برهنه ام مهر بوسه های او:

_نیست لعنتی... نیست!

دکمه های پیراهن او هم باز شد... پوست تیره و جذابش با سفیدی لباس تضاد نفسگیری داشت... این مرد واله و شیدا... این مردی که اینطور خمارِ اطوارهای نیامده و غمزه های نریخته ام بود... این مرد بلند بالای خوش چهره که اینطور به پیچ و تاب تن ظریف و زنانه ام دل میترکاند و تاب نمی آورد... این مرد با این عطر تلخ و صدای بم... مال من بود... مرد من بود... شوهرم بود...

لبه‌ایم که به تاراج لبه‌ایش رفت ، مچ دست‌انم که اسیر پنجه هایش شد... عطر تنش که روی پوست تنم جا خوش کرد... ابرها که هیچ... خود را در بالاترین تختِ هفت آسمان دیدم...

من ملکه ای بودم که به یغمای پادشاهی شایسته رفته بود...

صدای گوشخراش در آهنی مرا و تمام جانوران و جوندگان اطرافم را از جا پراند... چشمانم از نور افتاده در سلول تاریک ، تنگ شد... سایه دراز شده ی مردی ، کف موزاییکها افتاد و صدای سرد و دورگه اش مو بر اندامم راست کرد:

_بلند شو... بايد برويم!

#پارت ۳۹۰

راهرو تاريك بود... هوا سنگين... صدای برخورد زمخت زنجير
پابندم روی موزاييکها، ناهنجار بود و گوشخراش... دست به
ديوار سيماني گرفتم و کشان کشان به دنبال مرد يونيفرم
پوش پيش رفتم...

به انتهايي ترين بخش دالان نزديك شدیم... قلبم بدقلقي
میکرد و میان سينه تیر میکشید...

مرد کوتاه قد و پت و پهن کليد بزرگي را میان قفل آهني
چرخاند و در با صدای نخراشیده باز شد... نگاه سرد و کدرش
را به طرفم پاشید و گفت:

_تكان بخور!

قدمهای سست و بی حسم از کنارش گذشت و با ورودم به فضاي اتاق ، نور ، چشمانم را جمع کرد...دستان بسته ام را جلوي صورتم گرفتم و به صدای محکم بسته شدن در، در جا تکان خوردم

برخورد سنگین پوتین ، روی کفپوش ، نگاه تار شده ام را هوشیار کرد و چشمانم به قامت بلند مردی در يك قدمي ام افتاد:

Скажи мне сесть

Skazhite mne sest', madam (به زبان روسي: بفرمایید بنشینید خانم)

چشمان روشن و صورت سرخ و بي روحش ، آب در دهانم
خشکاند:

(Вы не на ногах, миссис Шариф Аль-Таджар)
Vy ne na nogakh, missis Sharif Al'-Tadzhar _
پا نياستيد خانم شريف التجار)

صدای نازکی داشت...زبانش را نمیفهمیدم اما اشاره اش به
صندلی و نام شریف التجار هوشیارم کرد...دستانم پایین افتاد
و پاهای بی رمق مرا تا صندلی کشاند...

پنجه اش روی شانه ام حس همان جانواران سلول را تداعی
کرد و تنم جمع شد:

_ Тебе было тяжело
Tebe bylo tyazhelo(بهتان سخت گذشت؟)

#پارت ۳۹۱

سرش تا کنار گوشم پايين آمد... به زبان فارسي نجوا کرد:

_تاکيد کرده بودم کمال تجليل را بجا بياورند!

سرم به اکراه و انزجار کج شد و چهره ام از بوي تند الکل جمع:

_در شان شما نبود اينطور فرار کردن و پنهان شدن... بايد پاي خوني که ريختين مي ايستادين!... پاي جنائتي که مرتکب شدين!

حالم داشت از بوي نفسش به هم ميخورد...

کمي فاصله گرفت...برخور پوتينهائيش بر زمين گوشم را مي
آزرد...پنجره کوچک کنج ديوار، آينه ي چهره ي سرد و نگاه
يخزده اش شد:

_من يك يساول هستم خانم...از تبار کازاکهاي تزاری...زبان
اعيان و اشراف را بهتر از اين جوجه بلشويکهاي پرولتاريایي
تازه به اسلحه رسیده ميشناسم...

دست پشتش قلاب کرد و در همان حال شانه اش صاف
شد:

_من اینجا هستم تا همه چیز به نفع شما تمام شود!...

دستانم روي ميز قلاب شد...سرم پايين افتاد و ذهن سرگردانم
به دنبال مفهوم حرفهائيش خود را به کاسه ي جمجمه
کوبید:

_خيال ميكردم مسن تر از اينها باشيد...دختركي به سن و
احوال شما با اين عقبه و ريشه ، انگشتانش بايد يا كلاويه
هاي بيانو را لمس كند يا صورت معشوق!

سرش به طرفم چرخيد:

_نه ماشه ي اسلحه!

قدمي پيش گذاشت:

_نه روي دو افسر نظامي...حين انجام وظيفه!...ضمن
خدمت به وطن!

سر افتاده ام به ضرب بالا آمد...او چه گفت؟!...بهت و
ماتزديگي جايش را به خشمي بي اختيار داد:

_وطن؟!؟!!

#پارت ۳۹۲

نگاهش همچون گرگ برق میزد... نفس سنگینم را بیرون دادم
و چشمانم را به خیره های تیزش میخ کردم:

_از کدام وطن... حرف میزنید؟!

قدمهایش نزدیک تر شد... دود سیگارش محیط اطرافش را پر
کرده بود...

من هم ایستادم... صدای زنجیر پابندم بلند شد و دهان
خشکم باز:

_اینجا ایران است آقا... ایران... نه روسیه... نه جایی که شما
و هم قطارهایتان انجام وظیفه کنید و حین خدمت به وطن
بمیرین!... اینجا خانه ی ماست... نه شما!

کجخند صدادارش را همراه دود سنگین سیگار برگ توی
صورتم باشید:

_ قطع به یقین ، همین زبان بُران و انگشتان نافرمان حکم تیر
بارانت را امضا خواهد کرد...

کمی فاصله گرفت و ادامه داد:

_ گفتم که من زبان شما را بهتر میشناسم... اما امان از رفقای
قزاق و دو آتیشه ام!...

فاصله اش را تمام کرد و سینه به سینه ام ایستاد... نگاه هرزش
اجزای چهره ام را کاوید و روی لبهایم توقف کرد:

_ همه مثل من برای بستن زبان متهم ، راههای لطیف را
انتخاب نمیکنند...

انگشتش بالا آمد و لبهايم را لمس کرد...

چنان به عقب پريدم كه صندلي فلزي واژگون شد و صدای
بلندش دلم را لرزاند:

_سگِ مِشت و لگد رفقایِ دو آتیشه تان شرف دارد به
راههای نرم و لطیفی که سرانجامش دست درازی به ناموس
مردم است!

#پارت ۳۹۳

زمان لحظه ای ایستاد... هر دو خیره در چشمان هم... من
وحشتزده و او حیران

كجخند موزديانه اش كه انگار عضوي از صورتش بود دوباره
برگشت و نگاه بي پرواي دريده اش روي سینه ام كه به شدت
بالا و پايين ميرفت ماند:

_من به فرمان سفير كبير شوروي بزرگ اينجا هستم خانم ...
به خواست و سفارش ايشان براي شخص شما! ...

دست در جيب برده كمي فاصله گرفت و چانه اش را تيز كرد:

_حكم شما آنقدر سنگين هست كه حتي شخص شاه
مملكت هم نتواند پاي عفونامه تان را مهر و امضا بزند!

خنده ي استهزا آميزش با آن صدای نازك و تيز روي روح
زخم خورده ام خط ميكشيد:

_هرچند حكومتي كه قدرت و منيتش تنها روي كاغذ باشد
فايده و سودي براي ملتش ندارد... چه شما و امثال شما سینه

چاك بدهيد و تمرد كنيد چه توي پستوي خانه هایتان
بنشینید و انگشتان چرب و چیلی خورشتي تان را بلیسید!

روي ميز خم شد...چشمان روشنش بینایی ام را هدف گرفت
و تیرش را رها کرد:

_صاحب منصبی مثل من یا باید چپش پر شود یا میلش
بچربد که بیاید و خود را ملول یک دوسیه کند!

دستش دراز شد و پنجه اش دور مچم پیچید:

_و شما سرکار خانم بماندخت شریف التجار...یک تیر هستید
با دو نشان...!

دستانم زیر انگشتان زمختش در حال فلج شدن بود...تمام
خشم و بغضم را در نگاهم ریختم و صدایم بی آنکه بخواهم
بلند شد:

#پارت ۳۹۴

_من بماندخت شريف التجار نيستم... اين اتهام به قدري بي
پايه و اساس است كه اطمينان دارم روز دادگاه به اثبات و
تاييد شهود ، به طور كامل ملغي شود و پاي عفونامه را خود
دادرسي امضا كند!...

مردك به قهقه خنديد و سرش به عقب خم شد:

_ادبيات كوبنده و پخته اي داري دختر خانم!...هرچند نظام
بلشويكي ، لوله ي اسلحه اش را براي زبان ريختن و جسارت
يك متهم به قتل آنها از قماش كاپيتاليسم پر ادعا...قطعا
پايين نمي آورد و دلش رحم نمي آيد!

كمرم زير بار آن فضاي خفقان آور داشت ميشكست...

او دور ميز چرخيد و پشت سرم ايستاد... قلبم از انزجار
حضورش در حال ايستادن بود:

_دور روز ديگر نوبت دادگاه داري... که اگر خيلي خوش اقبال
باشي حکمت به گولاگ ختم بشود!... ميداني که چيست؟!

دستش روي ميز قرار گرفت و تن لرزانم در احاطه ي تنش:

_اردوگاه کار اجباري!... که اگر من جاي تو بودم حکم تير
باران را به جهنم سيري ترجيح ميدادم!

سرم پايين آمد و چشمانم از شدت وحشت بسته شد:

_مگر اينکه امروز و اينجا پاي اعتراف حکم ديوانگي بخورد
و اين حکم را هم من اعمال ميکنم!

لبه‌ايش پوست صورتم را لمس کرد:

_تنها به اين شرط كه با جنگ نرم من کنار بيابي ايراني وطن
پرست!

#پارت ۳۹۵

نعره ي بلندش ميان اتاق پانزده متري پيچيد و
مشتش روي بيني اش نشست... سرم درد ميکرد اما نه به
اندازه پوست سوخته ي صورتم كه از لمس لبهاي آن بي
همه چيز داشت آتش ميگرفت.

كمر خم شده و صورت جمع شده اش کنار اصوات نامفهوم
روسي كه بي شك فحش و فضيحت بود صاف شد و چشمان
برزخي اش، قامت لرزان و رو به احتزارم را نشانه گرفت

من او را زدم... سرم را توي صورتش كوباندم و دهان و بيني
اش را غرق خون كردم... آن افسر عالي رتبه اي كه از نگاهش
شرارت و قساوت ميباريد...

وحشت به معنای راستین و تمام قد کلمه تار و پود تنم را
گرفت ، وقتی قدمهای آرامش به سویم پیش رفت و کج خند
لعنتی اش کنار رد خون چهره اش را مخوف تر کرد.

قدمهای سنگین به زنجیر کشیده ام عقب رفت و قدمهای
پوتین پوش آج دارش جلو آمد...

نفسهای کشدارم کفاف تپشهای قلبم را نمیداد و حس خفگی
زمانی به انتها رسید که پنجه اش دور گردنم پیچید و با پس
سر به دیوار كوبانده شدم... چشمانم از درد سیاهی رفت و
فکم قفل شد:

_ همین جا... میان همین اتاق خودم پای اعتراف را مهر میزنم
و خودم هم حکمت را اجرا میکنم!

صورتش به قدر نفسي نزديك صورتتم ماند:

_تا قد و قواره ات را ببيني و بشناسي بي بته ي سگ خور!

سيلى محكمش سر دردناكم را به چپ چرخاند و طعم شور
خون دهانم را پر كرد:

_براي يك روس شاخ و شانه ميكشي؟! ... حرام زاده؟! ... تو و
مملكت حياط خلوت ما هم نيستين... شدين انبار خوار و
بار و مهمات شوروي عليه فاشيست... شدين طويله و گاراژ
اتو مبيلهاي متفقين... آخر شما را چه به اطوار هاي
خودبينانه و قهرمانانه! ... شما حتي شاه مملكتتان بي اذن من
روس تا مستراحش هم نميرود!

#پارت ۳۹۶

موهاي بلندم را دور دستش پيچيده و صورتم به خون بيني
و دهان كثيفش آغشته شد:

_ اينجا و در اين لحظه روس هست كه امر ميكند... تصميم
ميگيرد... اجرا ميكند و پس مانده ي استفراغ ويسكي اش را
روي خاك ايرانت بالا مي آورد!...

زبانش روي صورتم راه گرفت و عق بلند و بي اختيارم ميان
خنده ي بلندش گم شد:

_ من آنقدر نژادپرست هستم كه از ادعاي خون آريايي آن
فاشيستهاي جاكش پيشي بگيرم و دست هر كه به خون
عيارمند يك روس آلوده شود از بيخ و بن قطع كنم...

تنش را به تنم چسباند و به ناگاه رهايم كرد... زانوانم خم شد
و روي زمين افتادم:

_پس اگر هنوز نفس ميکشي و لوله ي اسلحه ام خونت را کف زمين نريخته...به لطف پول و پله ي جد و آباد حرام زاده ات است و سفارش و تاکيد شخص سفير!

دوباره به طرفم خيز برداشت:

_نميدانم دمت به کجا وصل است ، اما امروز و برخلاف ميل شخصي ام حکم ديوانگي ات را امضا ميکنم و جاي ميدان تير ميفرستمت دارالمجانين!

دستش چانه ام را گرفت و چنان فشرد که استخوانش در حال خورد شدن بود...خيره در چشمان کثيفش تمام آب دهانم را جمع کردم و به صورتش پاشيدم:

_اگر...خاک...ايران...جاي...استفراغ...روس باشد...
صورت...روس هم...جاي...آب...دهان...يك...ايراني است!

نعره ی بلندش همراه مشت بالا رفته اش همزمان با باز شدن در یکی شد و فریادی آشنا در گوشه‌هایم زنگ خورد:

اینجا چه خبر است کمیسر!

#پارت ۳۹۷

نگاهم از ورای شانه ی مرد روس به دری ماند که قامت یونیفرم پوش او چهارچوبش را پر کرده بود.

دنیا برای لحظه ای از تکاپو افتاد، چشمان ناباورم مردی را در لباس نظام با تک درجه ستاره ی طلایی آبی، روی شانه های پهن و پرچم مدال پنج خانه مخصوص افسران عالی رتبه، روی سینه ی ستبرش دید که از تیره هایش خون میبارید و رگ گردن و پیشانی ورم کرده اش در حال انفجار بود!

سایه ی تن لش کمیسر روس از روی بدنم کنار رفت و صدای
محکم و عجول قدمهای پوتین پوش او بهم نزدیک شد

دستانش...دستان آشنا و مردانه اش دور تنم حلقه شد و از
جا بلندم کرد...من میان بهت و تحیر مطلق روی پاهای
ناتوانم ایستادم و او را و حضور امن و قدرتمند و عجیبش را
پشت سرم حس کردم

حضورى كه تنم را به سينه اش مماس كرد و پنجه اش دور
بازويم محكم شد:

_امروز گزارش این تمرد را به مقامهای بالا ارجاع خواهم داد
کمیسر!

چشمان یخی او کنار کجخند موزیانه اش روی صورت او
ثابت شد:

_ سرانجام از سایه بیرون آمدید جناب مشیر... هرچند آوازه
ی ناموری شما در سازمان تامینات هر سایه ای را زیر آفتابش
محو میکند!

دستان او دور کمرم محکمتر شد و یخیهای رو به رویم روی
حرکت دستش ماسید:

_ هرچند با توجه به قراین و شواهد این متهم آنقدر ارزشمند
هست که شما اینطور برخلاف همیشه از کوره در بروید و
سینه چاک کنید!

پس دُم این خانم اشراف زاده به دم جناب سرگرد وصل
است!

عطر تلخش مشامم را پر کرد، سرم. سرِ سنگین دردناکم بی
اختیار به سینه ی پشت سرم تکیه خورد و صدای محکمش
از میان سینه اش بیرون آمد:

#پارت ۳۹۸

_اینکه چه کسی اجازه ورود شما را به اتاق بازجویی داده بی شک پیگیری خواهد شد...هرچند گمانش آنقدر سخت نیست و میشود فهمید از کجا آب میخورد!

_از کجا آب میخورد جناب سرگرد؟!

_بگذریم... شما سرپرست بند هشت هستید...جاسوسان لهستانی و آلمانی و گهگاه ژاپنی تحت تملک ارتش سرخ...این بند و سرکشی و دخل و دخالت در امور متهمین این بند نه تنها خارج از حدود اختیارات و وظایف شماست که ترمرد و جرم هم محسوب میشود!

مردک لحظه ای خیره به مرد پشت سرم ماند و سپس به قهقه افتاد...کمرش خم شد و میان خنده های مستانه، هذیان وار گفت:

_تمرد؟..جرم؟... شما ایرانیهای رویاپرداز کی میخواهید
 بفهمید حالا و اینجا برای قدرتنمایی‌های بی پایه و شاخ و
 شانه کشیدنهای بی اساس وقت و زمان مناسبی
 نیست...ایران شما حالا در تصرف و تسلط روس است...
 روس...

اشاره به خود کرد و دوباره گفت:

_روس...همان که زاییده شده برای بردن...برای برنده
 شدن...برای درو کردن...شخم زدن...زیر و کردن!

مرد پشت سرم بنای جواب داشت که او دستش را بالا آورد
 و ادامه داد:

_و این خانم...این خانم زیبای اشراف زاده ی

قدیمی برداشت:

_ حرامزاده ي

قدمی دیگر و دستی که خون بینی اش را لمس کرد:

_ بی بته ی گستاخ!

صدای استخوان فک مرد کناری ام را شنیدم و پنجه های
که دور تنم پیچک شد:

_ جرمش آنقدر سنگین هست که من، کمیسر
اولیانوف... تمام سوابقم را جمع کنم و مامور شوم تا حکمش
را در بیاورم!... هرچند دیوانگی باشد و روانه دارالمجانینش
کند!

#پارت ۳۹۹

نگاهش روی صورتم چرخید و زمزمه کرد:

_ شاید خودم هم سرپرست همان دارالمجانین شوم!

نفس خرخر مانند مرد بلند قامتم همزمان با کنار زدن من و ایستادن سینه به سینه ی کمیسر روس از بینی اش بیرون آمد و صدای محکم و آمرانه اش فضای اتاق را پر کرد:

_ عطای امضای حکم دیوانگی را به لقایش ببخشید کمیسر...

کمی جلورفت و تمام فضای پیش رویم را گرفت:

_ آن بی همه چیزی که وعده ی کیسه ی سنگینی به شما در ازای امضای این حکم داده نمیداند با که و کجا در افتاده... من هم به شما هشدار میدهم همین حالا نامه ی انتقالی تان را به خاک روسیه ، بردارید و همراه لباسها،مدالها،یراقها و هرچه برای افتخار از حضور در خاک من دارید بروید!

پشت دستش را به سینه ی مرد کوبید و محکماًتر از پیش
گفت:

_برای همیشه بروید!

مرد به جوش آمد و به او براق شد:

_کدام قدرتی جرات کرده مرا از مقام و اختیاراتم محروم
کند؟!... شما؟!... یا شاه مقتدرتان؟!!

_خیر!...

پاکتی توی صورتش کوباند و تمام کرد:

_مقام عالی رئیس دیوان فدرال روسیه!

کنار رفتم... یخیهای مرد گشاد شد... نامه را گرفت و باز کرد... چشمانش روی خطوط حرکت میکرد و تنش رو به خمیدگی میرفت!...

مرد کناری ام به سوی در رفت... در را باز کرد و بلند گفت:

_ بیرون کمیسر... تا آخر وقت امروز فرصت جمع کردن و خداحافظی دارید... بیرون!

مرد نگاهی به او انداخت... نامه در دستانش مچاله شد... تنش خمیده و قدمهایش سنگین راه بیرون را در پیش گرفت و دم رفتن تنها با کجخندی لب زد:

_ هنوز تمام نشده سرگرد!

و رفت... در بسته شد... تیره های کلافه روی من زانو شکسته
 ماسید... قدمهای بلندی که به سه تا نرسیدند و تن رنجور
 من که میان بازوان قدرتمندش فشرده شد:

_قاصدک شاهرخ!

#پارت ۴۰۰

در آغوشش بودم، دستان زنجیر شده ام روی سینه اش
 مشت شده و دستان او صورتم را قاب گرفته بود:

_بی همه کس... حرامزاده...

انگشت شصتیش روی لبم راه گرفت و اشک بند نیامده سرریز
 شد، چشمانم ، روی لباسش ، چرخید و زبان الکن شده ام
 باز:

تو...تو...یک...یک...یک نظامی...هستی؟!

سرش تا کنار صورتم پایین آمد ، گونه و بناگوشم را بوسید،بو کشید و همانجا گفت:

چند ساعت تا دادگاہت مانده...

میان بازوانش فشرده شدم ، امنیت آغوشش دهانم را بست:

فقط نترس و به من اعتماد کن...

چشمانم را بوسید ، اشکهایم را بوسید ، خون خشک شده ی صورتم را بوسید:

_نترس نفس شاهرخ...نترس سبب دماوندم

هقم بی اراده بیرون زد و یک هفته انفرادی میان آن سلول
سوسک زده ی جن زده پیش چشمانم آمد:

_وقتی دست بسته از باغ بردنم...وقتی چشم بسته تا اینجا
آوردنم...وقتی شب و روز را نمیفهمیدم و تنها بودم...حتی
یک پنجره نبود تا نور خورشید را ببینم...کجا بودی؟...کجا
بودی شاهرخ؟!_

موهای کثیف گره خورده ام را بوسید، صدایش خش گرفته
بود:

_مجبور بودم نباشم...ناچار بودم به نبودن!

سرم را به شدت تکان دادم و بغض بزرگم را بلعیدم:

_در باغ را شکستند...ریختند توی خانه...شمشاد خانم داد
میزد...اکبر آقا را روی زمین انداختند و مرا کشان کشان
بردن...تو نبودی شاهرخ...تو نبودی!

#پارت ۱۰۴

نفسش کشدار شد و لحظه ای فاصله گرفت، پنجه میان
موهای آراسته اش کشید و رو به پنجره گفت:

_آن بیشرف...آن پسر دایی نمک بحرامت...آن تازه نظامی
تازه به قدرت رسیده...تازه به پول رسیده...تازه به منصب
رسیده...آن بیمعرفتِ آدم فروش...خانواده فروش...ناموس
فروش...وطن فروش...

به سویم چرخید، تیره هایش ترسناک شده بود:

_بد بازی را شروع کرده... کودنِ دنگِ خیالباف... کیسه ی این روسهای درازدستِ حریص را با پول تو... پول پدرت... پول مادرت... پول فروزان و امرالله شریف التجار پر میکند تا پای وارث به حق و قانونی یک خانواده را ببرد... تا تو را دیوانه کند و صلاحیت اداره اموات را ازت بگیرد...!

قدمها بلندش به قامت خمیده ام رسید و شانه هایم میان پنجه هایش فشرده شد:

_چه بودم چه نبودم... تو باید این مسیر را می آمدی آیدان!... سخت بود... برای من از جان کندن دشوارتر بود اما باید میرفتم تا او نقشه اش را پیاده کند و به زعم خودش برنده باشد!

پوزخندی لبهایش را کشید و صدای خشن مردانه اش فضای اتاق را پر کرد:

_هنوز هم خود را برنده میبیند و به احتمال زیاد حالا روی صندلی اش لم داده و به سلامتیِ بزرگ آقا شدنش مست کرده است!

سرش را به طرفین تکان داد و کنار همان ریشخند زمزمه کرد:

_اما نمیداند من عجیب بدم بازی کنم...نمیداند تمام این مدت میان مشت خودم بوده و خود را مقابلم میدیده!...جوجه محصلِ تازه سرباز، به خیالش، یک فکل کراواتی پولدارِ بی غم را سر انگشت چرخانده و حالا هم به ریشش میخندد!...

#پارت ۲۰۴

دو باره دور شد...فاصله گرفت و من برای ایستادن به دیوار تکیه زدم..قامت بلندش میان لباسهای فاخر نظام بلند تر و تنومندتر شده بود...دست پشت کمر قلاب کرد و همچون یک نظامی کارکشته ایستاد:

_هرچند من تحسینش میکنم... با استعداد است و بی باک... اما به همان اندازه حریص و بیشرف!... برای همین هم نه به عنوان پسر مردی که به دست او کشته شد بلکه به نام بازپرس ارشد شهربانی ، از تمام اختیارات و امکاناتم بهره میگیرم و طوری سر جایش می نشانمش که تا نفسش می آید و میرود یادش بماند با هم قد و قواره ی خودش در بیفتد...

اشکهایم خشک شده و چشمانم روی مردی ماسیده بود که قدرت و استیلا از سر تا پایش میبارید... مرد مرموزی که شوهرم بود... پسر عمویم بود... رد بوسه هایش ، جای جای تنم را داغ گذاشته بود و نفسم به نفسهای مردانه ی خانه خراب کنش ، بند شده بود ، اما در آن اتاق و پوشیده میان لباسهای نظام ، غریبه ای شده بود که نمیشناختمش، من دیگر هیچکس را نمیشناختم،

او که بود؟... کمال که بود؟... من کجای بازی آنها بودم

روی زمین سر خوردم و او به سویم خیز برداشت... با یک دست بلندم کرد و دست دیگرش را زیر زانوانم انداخت... روی صندلی نشست و سرم را به سینه فشرد... لیوان آب را به دهانم چسباند و گفت:

_هیچ چیز عوض نشده قاصدک... من منم... شاهرخ... شوهرت... مردت... زمین خورده ت... واله و دیوانه ت عروس دوماهه ی من!

جرعه ی آب خنک ، راه گلویم را باز کرد و سر سنگین شده و بغض سنگ شده ، راه نفسم را بست:

_حق نداری به من شک کنی... حق نداری از من بترسی... من یک اژدها هستم آیدان... یک اژدها که به وقتش آتش هم از دهانش بیرون میزند... یک افعی که شکمش ، پر شده از مارهای خورده... یک گرگ که به اندازه ی موهای سرش باران دیده و زیر رگبار و رعد و برق ، خیس شده!... اما نه دروغگو ام و نه گربه صفت... ضربه میزنم اما نه به خودی... به بیگانه

ای که ارزش خاکم را پایین می آورد و حرمت ناموسم را
میشکند...

#پارت ۴۰۳

دستش روی لبم کشیده شد و نفسش میان سینه لرزید:

_برای پدر سوخته ای که خون عزیزم را میریزد و دست
کثیفش به تن او میخورد... من برای شیطان ، دیو میشوم و
فرشته ام را نجات میدهم...

سرم بالا آمد و اشکهای افسارگسیخته روی صورت کثیف و
داغانم راه کشید، این مرد میتواندست یک اسطوره باشد

میان جریان چشمانمان ، گره افتاد و لبهای مردانه اش ، نرم
و آرام روی لبهای خشک شده و زخمی ام نشست... نفسم
عمیق شد و چشمانم روی هم افتاد... دستانش دور تنم حلقه

شد و بوسه هایش دهان کتک خورده ام را نوازش داد... دست بسته ام ، روی نبض تند شده ی گردنش نشست و عطر تلخش بیشتر مشامم را پرکرد، روی لبهایم نفس کشید و بوسه هایش تا گونه و گردنم راه گرفت:

_میشکنم ، دست بیگانه ای که جلوی چشمم دست درازی میکند و هموطنی که از پشت خنجر میزند!

لبهایم گودی گردنم را بوسید و همانجا تمام کرد:

_امشب ، روی تخت اتاق من... میان عمارت معین ، چشم میبندی... وقتی دستم ، بالش سرت باشد و تنم لحافِ تنت... این را به هردویمان قول میدهم!

سر بالا کشید و نجوای مردانه اش دلم را زیر و رو کرد:

_من يك عروسی باشكوه به تو بدهكارم شاهدختِ شاهرخ!

#پارت ۰۴

سلول همان سلول بود و تاریکی همان تاریکی، زنجیرها از دست و پام باز شده و انتظار برای ساعتِ دادگاه داشت از پا، دَرَم می آورد.

نگاهی به درِ آهني سیاه انداختم و لحظه ي آخرِ تماسِ چشمانمان را مرور کردم، وقتی با اخمهای گره خورده، قامت افراشته و دست به سینه ، کنار سرباز یونیفرم پوش تا دم سلول همراه آمد و بی آنکه نشانی از آشنایی مان، بوسه هایش روی سر و صورتم، گره ي دستانش دور تنم و حرفها و نجوایهای حمایتگرش میان اتاق بازجویی، ردی در رفتارشان بیاندازد، در کمال صولت و ابهت به مرد جوان گفت:

_زندانی را داخل سلول ببر سرباز!

و آن پسرک ، که پا به جفت ايستاده بود، مرا به داخل کشاند و وقتي در بسته ميشد، جريان تيره هایش ، کنار روشنائي راهرو، آخرين ارتباطم با محيط بيرون از اين دخمه ي ظلمات بود.

بوي نا ، مشامم را آزرده، کور مال کورمال خود را به تخت رساندم و روي تشک بيد زده اش نشستم.

نميدانم چه اعجازي بود که وقت تنگنا، ذهنِ سر به هوا و تفنن جويم، بازي اش ميگرفت و شايد براي تحمل روزگار تاريخي که گرفتارش بودم، به سوي سفيدي و روشنائي روزهاي خوشم پرواز ميکرد.

سر در گريبان فرو بردم و عطر جا مانده از او را ، روي تنم ، بو کشيدم.

انگشتم پانسمان لبم را لمس کرد و به ياد شيريني و نرمي لبهاي مردانه اش که تلخي ضرب دست کمي سر روس را شسته بود

، لبخندي به لبهايم آورد و حتي مرور بوسه هايش ضرب
آهنگ قلبم را به هم ميزد و زير دلم تير كشيده.

دستانم دور زانوانم حلقه شد و عطر كباب ميان مشامم
پيچيد.

#پارت ۰۵ ۴

دهمين روز از زنيتم در باغ دماوند بود، عطر شكوفه هاي
سيب کنار آواز جير جيركها و زمزمه ي آرام و مردانه ي او
وقتي پاي منقل ايستاده و كبابها را زيرو رو ميكرد ، فضا و
منظره ي دل انگيزي ساخته بود.

موهاي بلندم را پشت گوش بردم و پا ميان ايوان گذاشتم.

دستانم از پشت دور تنش حلقه شد:

_سنين تاین یوخدي
(تو نظیر نداری)

زمزمه اش قطع شد، دستانم را از دورش باز کرد و مرا میان بازوانش گرفت، تکه ای کباب، از لای نان کنار منقل، بیرون کشید و اشاره کرد که دهانم را باز کنم
نوك انگشتش که به زبانم خورد را مزه کرد، تپش قلبم شدت گرفت و چشمانم مست تیره های خانه خراب کنش شد.

من هم به تقلید از او تکه ای کباب برداشتم و به سویش گرفتم:

_بویور

مرا به خود فشرد، سر خم کرد، کباب را با انگشتانم به دهان برد و میان لبهایش نگه داشت

نفسم میان سینه حبس شد و قندهای آب شده در دلم سیل
راه انداختند

خیره در نگاهم با ژست و اطواری فریبنده ، کباب را جوید و
تا به خود بیایم، لبهایم اسیر لبهایش شد.

آفتاب از میان پرده ی مخمل به داخل اتاق میتابد.

هنوز طعم کبابهای داغ و بوسه های داغش ، کنار منقل و
روی ایوان ، زیر دندانم بود و یکی دیگر از شبهای نفسگیرم
کنار او به صبح رسیده بود.

میان آغوشش، پشت به سینه اش به خواب رفته و همانطور
هم بیدار شده بودم.

نفسهای آرامش ، نشان از خواب عمیقش میداد،
دست سنگینش را از دور تنم جدا کردم و نیمخیز شدم.

صدایِ خش گرفته ی خواب آلودش از جا پراندم:

#پارت ۰۶

_کجا؟

همان دم طاق باز شد و سینه ی پهنش دلم را برد، نگاه
سرکشم روی تنش جا به جا میشد که چشمم جای چند زخم
کهنه را روی شانهِ و زیر قلبش شکار کرد...

چطور تا آنروز ندیده بودمشان!... دست جلو بردم و نوک
انگشتم ، روی جراحی را لمس کرد،

دستش مچ دستم را گرفت و نجوای سنگینش میان اتاق
پیچید:

_دنبالِ دردسر میگردی سرِ صبح؟

_ اين زخمها ديگر چي هستن؟! ...خودت را جراحي ميکني؟!!

به پهلو چرخيد، تيره هائيش، خمار و خواب آلود، خيره ي
چشمانم شد:

_ دوبار تا حالا خودم را جراحي کردم! ...حالا ميخوايي يا
بخوابانمت؟!!

دستم را کشيد و کنارش روي تخت خواباند، بيقرار چرخيدم
و دست روي سينه اش کشيدم:

_ جاي گوله ست يا چاقو؟!!

دستش دورم پيچيد و زمزمه کرد:

_ هردو!

_ چرا؟... مگر تو...

نفس عميقش موهايم را تكان داد:

_ چون محافظت از شكارچي هاي گرگ كه وقت و بيوقت خود را به خطري اندازند... عواقب دارد!

_ منظورت چيست؟!

چرخيد و مرا روي سينه اش گذاشت:

_ منظورم اين است كه اگر بعد از ده روز... يك صبحانه به شوهرت بدهي... جاي دوري نميرود!

از روي تنش بلند شدم و ملحفه را دور تنم پيچيدم

چشمانش هنوز بسته بود و کجخندی روی لبهایش داشت...

آرام جلو رفتم و تا به خود بیاید پارچ آب را روی سرش ریختم و در حال فرار فریاد زدم:

_من که رفتم پی نخود سیاهم... اما شما هم بفرمایید بعد از ده روز برای زنتان نان تازه بخرید... جای دوری نمیروند!

صدای قدمهایش را از پشت سر شنیدم و از شوق و ترس فریاد زدم که میان زمین و هوا، روی دستانش، معلق شدم:

_تو، سرت درد میکند برای بلوا!

لاله ی گوشم را به دندان گرفت و غرید:

_من هم ساخته شدم تا هر بلوایی را بخوابانم!

#پارت ۰۷ ۴

مرا روی پاهایش نشانده بود ، میان ایوان ، عصر دل انگیز
 اردیبهشت ، عطر شکوفه های سیب ، یاس امین الدوله و
 چهچه قناری های روسی

تیره هایش ، خمار زده ، محو صورتم بود و نگاهش عمیق ،
 زمزمه کرد:

_سیر نمیشوم ز تو ، ای مه جان فزای من
 جور مکن ، جفا مکن ، نیست جفا سزای من

از نفوذ نگاهش گونه هایم داغ شد... لب گزیدم و سر به زیر
 انداختم:

_جفا کارِ من نیست

دستش جلو آمد ، موهایم را پشت گوش برد و لب زد:

_اصلِ جفاکارهایی!

نگاهم لغزید ، لم داده و مرا ، مثل کودکی ، روی پایش ،
گرفته بود ، کجخندِ خانه خراب کنی ، بر لب داشت و سرِ
انگشتانش ، لاله ی گوشم را بازی میداد ، نفسم میان سینه
سنگین شد:

_سه هفته شد...از احساست برایم بگو...با من حرف بزن
قاصدك...میخواهم بشنوم!

گنگ و خیره نگاهش کردم و سرم بی اختیار روی دستش کج
شد:

_از من بگو...از اینجا بودنت...با من بودنت

چشمانم ، پيسان به نگاه كاونده اش ، ماسيد و شانه ، بالا
انداختم ، دستش ديگرش ، دور بازويم حلقه شد ، به نوازش
بالا و پايين ميرفت و صداي بمش ، مجراي گوشم را
مينواخت:

_خب اينكه براي داشتنت خودخواه شدم دروغ نيست...تو
بيشتر از اونچه تصور كني خواستي هستي آيدان!

دلم ميان سينه تكان خورد و او همانطور به نجواي لعنتي اش
ادامه داد:

_نمي توانستم تا بيست سالگي ات طاقت بياورم...آنقدر ،
قهرمان نبودم تا زنم ، محرمم ، دختري به زيبايي و ملاحظت تو
را داشته باشم اما در حقيقت نداشته باشم....

نفسي از سينه بيرون داد و انگشتانش روي كمرم جاي گرفت:

#پارت ۰۸

_پايم را روي پوست خريزه ميديدم...از جزئياتِ محاوره ي من و مادرت نپرس...اما وقتي ، آميزا داشت صيغه ي محرميتمان را ميخواند ، ميدانستم بيشتر از يك امانت موقتي ميخواهت و يك ماهِ بعد با نفوذ و تواني كه داشتم عقدايمان را محضري كردم و اسمم را روي اسمت گذاشتم!

چشانم گرد شد:

_آنا!...مادرم نفهميد؟

_نه!...و من، اين خودخواهي را داشتم كه تو را براي خودم بخواهم و براي تو هم بهتر از خودم سراغ نداشته باشم!

براق شدم:

_و اگر من نمیخواستمت یا این ازدواج به هر دلیلی به هم میخورد!...چطور اسمت را از روی اسمم بر میداشتی؟!

چشمانش باریک شد و استخوان فکش تکان خورد:

_کاري می کردم تا مرا بخوای...اما...اما اگر به هر سببی نمیشد...باز هم از نفوذم بهره میبردم و حتی ردي از اسمم توي زندگی و آینده ات نمیگذاشتم!

دلم از حرفش گرفت...از نبودنش...من این مرد را میخواستم...دیوانه وار...مگر میشد او را نخواست...نگاهم در نگاهش گره خورد و گونه هایم از نفوذ تیره هایش گرفت ، لب به دندان گرفتم و خنده ی شرگینم را بلعیدم:

_تو آنقدر خانواده دار و ریشه دار هستی که اگر حمایتی من هم نباشد ، البته بعد از کوتاه کردن دست آن مردك تازه به دوران رسیده ، هیچ باد و طوفانی تکانت ندهد ، مسعود

و داوود معین ، مثل کوه ، پشتت هستن و جدای از آن ، مال
و مکت موروثی ات ، تو را از هر نیازی بینیاز میکند...اما

سر بالا گرفتم تا باقی حرفش را بشنوم...سکوت کرده بود و
چشمانش لبریز بود از محبت و تمنا :

_میدانم داوود خان همیشه دلگیر خواهد بود که من جای
همه برای تو تصمیم گرفتم اما...نمیتوانستم ازت بگذرم ، تو
مال من بودی !

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را مقابل صورتش گرفت:

#پارت ۰۹ ۴

_تو مال منی ، من مرد سختگیری هستم آیدان ، مرد دله و
شل تنبان و نظربازی نیستم ، نمیگویم پاکدامن بودم و چشم
و گوش بسته ، نه!

اما آنقدر عزت نفس و اراده داشتم که از روي نیاز مردانه ام ، روي هر زني ، هر دختری که معمولا براي جلب نظر ، ناز و غمزه مي آمدند ، آب از لب و لوجه ام آویزان نشود و زیر تنم را پر نکنم...

موهایم را دور دست پیچاند و کنار شانه ام رها کرد:

_من مرد زیاده خواهی هستم و تو هر آنچه من افزون طلبِ آرمانگرا ، دنبالش بودم ، داری...

جریانِ میان چشمانمان قدرت میگرفت و نوای اغواگرش ، نفسهایم را سنگین کرده بود:

_باز هم از علاقه و کشش عجیبم به تو و جسم و جانت گفته بودم ، گفته بودم که همان دم که درِ اتاقِ خانه ی امیرزا را باز کردی و بیرون آمدی ، چشمم به یک پری با موهای پریشان و چشمان درخشان افتاد و دلم رفت...

دستش دور تنم محکم شد و مرا به سينه اش چسباند و کف
دستم را روی قلبش گذاشت:

_به يگما رفت اين بينوا!... غارتش کردی ترکزاده...

نیش باز شده ام بی اراده باز تر شد و دستم روی شانه اش
لغزید ، نگاهش داشت آتشم میزد:

_تار و مارم کرده ای با حال و چال گونه ات
لا به لای خنده ات چنگیز را می آوری

سر انگشتش گونه ی چالدارم را لمس کرد و دلم از اینهمه
احساس و توجه ، غنچ رفت

دست میان موهای کوتاه ، نرم و خوش حالت و آشفته اش
فرو بردم و دو بیت از مولانا را به زبان مادری ام نجوا کردم:

_ نه دير عشق، نه دير عشق کي اسمادپر الاهي!
 نه گوچکدي، نه ياخشې، نه زيبادې الاهي!
 اودور، آب حياتدير، بيزه جان وئرن اولدور،
 نه دفندي نه کفن، نه ده نادی الاهي!

(زهي عشق، زهي عشق که ما راست خدايا
 چه نغزست و چه خوبست و چه زيباست خدايا

چه گرميم چه گرميم از اين عشق چو خورشيد
 چه پنهان و چه پنهان و چه پيدااست خدايا)

#پارت ۱۰۴

از آنهمه احساسِ موجِ میانمان کاسه های چشمم پر شد و
چانه ام لرزید ، میان دستانش فشرده شدم و رایحه ی عجیب
و مسحور کننده اش را به مشام کشیدم:

_داری نفسم را میبُری فرشته!

پیشانی به سینه اش مالیدم و جواب دادم:

_تاوان خیانت در امانت را میدهی!

لحظه ای بی حرکت ماند و دمی بعد کنار گوشم غرید:

_اصلاً پشیمان نیستم...در این مورد وجدان به خواب رفته
ای دارم که قصد بیدار شدن ندارد!

سر بالا گرفتم و مثل خودش ، خبیثانه و غران گفتم:

_اميدوارم به خواب ابدی برود!

چشمانش گشاد شد و لحظه اي مات ماند ، اما به آني همراه
خنده ي رها شده اش مرا روي دستانش بلند کرد و همانطور
که به داخل ميرفت بي قيد و مستانه گفت:

_وجدان که خواب برود وسوسه بيدار ميشود...

دستم دور گردنش محکم شد و گونه ام ، مهر لبهايش:

_نميخواهي براي اين نفسِ شيطاني دعاي خیر کنی؟

و من که آن روي خيره سر و حاضر جوابم ، خود را جلو
انداخت و گفت:

_نفرينش ميکنم که به اميد خدا ، هيچوقت ، رنگ سيري به
خودش نبيند!

حيران تر از پيش خنديد و روي تخت انداختم ، ژست
خوفناکش را حفظ کرد و لب زد:

_خيلي دلم ميخواهد احساس يك آدمخوار را درك كنم!...
خصوصا بعد از خوردن يك زبان دراز چشم سفيد!

تپشهاي قلبم از پرواز دل انگيز ذهن بازيگوشم تند شده و
مرور آن روزها به قدر تجربه اش نفسگير بود و لذتبخش...

زانوانم را در آغوش گرفتم تا بيشتر ميان خلسه شيرينم فرو
بروم كه صداي زمخت در ، سفيديهاي رويگونه ام را دور
کرد و سياهي تاريك سلول ، پيش چشمانم آمد:

_بلند شو...وقت دادگاهت رسيده

#پارت ۱۱۴

. 1330

دوباره دالان تاريك و قدمهاي به زنجيركشيده،

نگاه آسيمه سر و بيقرارم، از فراز شانه ي سرباز ، دودوزنان ،
براي ديدن قامت بلند و افراشته اش چرخيد و هيچكس را
نديد...

نميدانم چقدر از ديدارمان ، از ملاقات او در لباسهاي فاخر
نظام ، ميگذشت ، چند ساعت ، من ميان سلولِ انفرادي ام
، خلسه وار ، به انتظار نشسته بودم.

به انتظار دادگاهيي كه قرار بود ، در آن ، مرا به جرم و گناه
نكرده ، متهم كنند ، قضاوت كنند ، راي دهند و حكم اشد
مجازات ، بزنند...

نفسِ كشارم از رخوتي بي موقع ، شايد به خاطر تسليم ، به
قضاي پيش رويم ، به جبر و بيدادِ زمانه ، فضاي سينه ام را

پر کرد ، پر از هوایِ دم گرفته یِ محبوس مانده ، میان آن
محیط سنگین و زندانی...

سرباز ، از حرکت ایستاد ، دور تنم چرخي زد و پشتم توقف
کرد ، من بی حرکت و لرزان مانده و پارچه ای که روی
چشمانم را پوشاند ، اندک نور اطرافم را هم کور کرد...

دستش زیر بازویم محکم شد و من همچنان مفلوک و
مسکوت و لال به دنبالش کشیده شدم...

تنها حس شنوایی ام قدرتمندتر از پیش مرا از پشت پارچه
باخبر میکرد...

دری که باز شد ، هوایی که سبک تر بود و نرم تر و قدمهایی
که گاهی از کنارم میگذشت

به پله رسیدیم ، مراقب باش!

صدای سرد و بی حسِ کنارم را شنیدم و سرم بی اختیار به
سوی پله هایی که نمیدیدم خم شد و چشمانم در تلاش برای
دیدن ، پشت پلکهای بسته لرزید

#پارت ۴۱۲

کسی به شانهِ ام تنه زد ، پنجه های او دور دستم محکمتر
شد و مرا به سمتی دیگر کشاند ، سرم همچون آدمهای کور
، تشنه برای دیدن ، میچرخید اما دریغ از اندکی نور...

دري ديگر ، و هوای آزاد ، دهانم باز شد و هیینی خفه از سینه
ي دم کرده ام بیرون جست

نفس میکشیدم ، با دهان گشاد شده ، انگار راههای بینی ام
برای دمیدن کم آورده و آن حجم از هوای رها را با کمک
دهانم میبلعدم ...

صدای پرنده ها ، صدای موتور گوش خراش يك اتومبیل و
دري که پر صدا باز شد و مردی که بلند گفت:

_ приходи пораньше

(زودتر بیا) Prikhodi poran'she

دستی دیگر شانه ام را فشرد ، سرم را خم کرد و به سوی اتاقک
اتومبیل هل داد ،

در به ضرب بسته شد و اندکی بعد حرکت سنگین چرخهایش
روی سنگفرش و سر من ، که به پشتی صندلی ، تکیه داد و
به خلسه ی زیبای باغ دماوند برگشت:

میلیون میلیون گل سرخ...

صفحه قديمي روي دستگاہ گرامافون ميچرخيد و صدای
آسماني زني را ميان فضاي اتاق نشيمن پخش ميکورد ، صدای
نازنده ، ايرائيدا...

_ اين صفحه را چطور پيدا کردی؟... باورم نميشود!

سيگارش را داخل زير سيگاري خاموش کرد و به سوي من ،
که کنار پنجره ايستاده بود قدم برداشت :

_ ميشنوي چه صدایي دارد؟!... آدم حيرت ميکند!

_ مثل حرير... مثل گلبرگ گل سرخ!

دستانش دور تنم پيچيد و چانه اش روي سرم جاي گرفت ،
در همان حال نجوا کرد:

_ دوست داشتي ببينيش!؟

#پارت ۱۳ ۴

_نمیدانم!

نفس گرمش روی سرم را نوازش داد و نوای مردانه ی آرامش
که گفت:

_زن عجیب و جذابی بوده...تو خیلی شبیه او شدي!

سرم به ضرب بالا آمد و در چشمانش ماند:

_من؟!...او را دیدي؟!!

بوسه ای نرم بر لبهایم زد و همانجا گفت:

_عكسش را!...

سرم را عقب كشيدم:

_كجا؟

مرا به خود فشرد و دوباره لبهايش را به لبهايم ماليد:

_ميخواهي ببيني؟

فاصله گرفت و نگاهم كرد...

_آ...آره!

ميليون ميليون گل سرخ همچنان پخش ميشد و تصوير زني در لباسي فاخر و چشماني درشت و تيره به دورين مانده بود

، بلند بالا و باريك ، ظريف و زيبا ، کنار لبخندي مليح كه
چال گونه اش را نشان ميداد!

كاسه ي چشمانم پر شد ، پس نازنده اين بود!...
نازنده ي جاه طلبِ خانه خراب كن!

سرم را تكان دادم و عكس را روي ميز گذاشتم:

_ اصلا به من شبیه نیست!

_ انگار آينه ي توست قاصدك!... نميبيني!؟

_ نه!... شبیه نیست شاهرخ... شبیه نیست!

تحيّر چشمانش سرم را برگرداند و قدمهايم را به سوي دستگاه
كشاند ، سوزن را برداشتم و نواي دلنواز حنجره ي طلايي
اش را بريدم.

دستش روی شانه ام نشست:

_هی خانم!... داشتیم گوش میکردیم!

_چقدر گوش میدهی... هزار بار خواند!

#پارت ۱۴۲

دستش دراز شد ، سوزن روی صفحه نشست و صدایش دوباره ، فضا را در بر گرفت:

_اینهمه کینه و تنفر برای چیست؟!... اون زن واقعا زیبا بوده ... و اینکه مادر بزرگ توست!... دوستش داشته باش!

_ندارم ... دوستش ندارم... کانون تمام بدبختیها ی خانواده ام را دوست ندارم... باعث و بانی همه ی این اتفاقات را

دوست ندارم ... زني که تنها خودش را ميخواست را نميتوانم
دوست داشته باشم! ... زني که نه همسري کرد و نه مادري ،
لايق دوست داشتن نيست! لايق عشق نيست ...

ازش دور شدم و خودم را در آغوش گرفتم:

_ نميخواهم شبیه او باشم ... او تنها ، خراب کرد و رفت ... همه
چيز را خراب کرد و رفت! ...

موهايم را پشت گوش دادم و از او و صدای زیبای بي نقصش
به ايوان پناه بردم ...

لحظاتي بعد ، بازوان مردانه ي شاهرخ دور تنم پيچك شد و
لبه‌ايش کنار گوشم زمزمه رد:

_ با من برقص خشگل من! ... آهنگِ عثماني گذاشتم ...

اتومبيل از حرکت ايستاد ، در با صدا باز شد و مرا از جا پراند ،
دستاني دور بازويم پيچيد و پاهاي زنجير شده ي برهنه ام
روي زمين ايستاد...

_راه بيغت!

به سويي کشانده شدم ، متوقف شدم و دستاني چشم بدم
را پايين کشاند و چشمان دردناکم از هجوم نور و روشنايي
بسته ماند:

_چشمانت را باز کن و راه بيغت،...زود باش!

تلو تلو خوران و کور مال به جلو کشانده شدم و پلکهاي
سنگينم را باز نگه داشتم...

چيزي ديده نميشد ، تنها نور بود و سايه هاي شبح مانند!

دستي به جلو هولم داد:

_چرا ماتت برده... راه بيفت... رئيس دادگاه منتظر است

#پارت ۴۱۵

روي تك صندلي ، مقابل ميزي عريض و طويل نشستم.
مردی پوشیده در لباس سبز و سرخ ، موهاي روشن و پرپشت
، چهره اي سرد و بي حس ، در بالاترين بخش سالن ، پشت
به پرده اي به رنگ خون و تصوير بزرگ استالين ، میان
لباسهاي مارشالي...

چند مردِ ديگر با همان سر و شکل و البته نشانهاي متفاوت
، در ردفي پايينتر از مردِ تك ستاره نشسته و برگه هاي پيش
رویشان را جا به جا ميکردند:

دستان زنجير شده ام را به هم پيچاندم و چشمان حيران و
ترسيده ام به دنبال يك آشنا ميچرخيد ، به دنبال او:

_ Я объявляю о встрече

YA ob"yavlyayu o vstreche

جلسه ي رسمي دادگاه را اعلام ميکنم

صدای بلند مردِ تك ستاره و كوباندنِ چکش عدالتش ، روی
تخته ي بالاي ميز ، نفسم را بند آورد و چشمانم وق زده به
جماعت بيگانه ي پيش رويم ماسيد:

مردی از میانِ ردیفِ پايينتر استاد و کاغذی را در دست
گرفت:

_ اين دادگاه به رياست جناب سرتیپ ، ايگناتيه ويچ ورشيني
، و دادستان وقت جناب سرهنگ واسيليويچ پلاتونوف و دو
عضو مستشار ، به منظور رسيدگی به پرونده ي قتلِ دو افسرِ
وفادار و جان سپار در سنگر جنگ بزرگ ميهني روسيه ،
برگزار ميگردد...

کاغذ را روی میز گذاشت و رو به سومین مرد گفت:

_جناب دادستان، لطفا کیفر خواست متهم را به حضور دادگاه بفرمایید

آنها چه میگفتند؟...

#پارت ۱۶۴

مرد خپله ي کوتاه قد ، در لباسهاي شبیه به دوستانش به سختي بلند شد و خیره در چشمان سرگشته ام ، متني کوبنده را قرائت کرد...

صدای تپشهای قلبم را میشنیدم، من و تنهایی بی اندازه ام در آغوش هم خیره به غریبه هایی نشسته بودیم که از خون پاک هم وطنانشان دفاع میکردند...

تنها چيزهايي كه از متن بلندبالاي دادستان ، فهميدم اين بود كه مبني بر شهادت شهود و تحقيقات ميداني ، بماندخت شريف التجار ، به اتهام قتل دو افسر روس ، به اشد مجازات ، محكوم و مجازات شود ، بي دفاع و بي وكيل!...

مرد سر جايش نشست و رئيس دادگاه پس از لحظه اي خطاب كرد:

_خانم بماندخت شريف التجار ، شما حق داشتن وكيل مدافعي براي حمايت از خود نداريد...اما با توجه به حضور مخرهاي جرايد وقتي براي صحبت به شما داده ميشود...به احترام عدليه بلند شويد!

من كجا بودم؟!...برزخ؟!!

_بايستيد خانم!

به تحکم بلندش از جا پریدم و ایستادم... صدای زنجیرهای دست و پایم میان فضای دادگاه پیچید:

_من...من...

_بفرمایید خانم... حرفی دارید؟...

دهان سنگ شده ام باز نمیشد و زبان الکنم نمیچرخید...

خدایا... خدایا به فریادم برس!

چکش به تخته کوبانده شد:

_خانم شریف التجار... لازم است پیش از تایید کیفرخواست و اعلام حکم ، اعتراف شما ضمیمه شود... بفرمایید:

چشمانم در گردش بود، مردی کلام حضار دادگاه را ترجمه میکرد، مرد جوان کت شلوار پوش، ایرانی بود، یک ایرانی در خدمت روسها:

#پارت ۱۷۴

گردنم روی تنم سنگینی میکرد...مادر...آناجان کمکم کن ،
دستم به دسته ی صندلی بند شد و در همان حال رو به
مترجم جان کردم و گفتم:

_ شما ... شما ایرانی...هستین؟

مرد چشمانش از پشت عینک گشاد شد:

_بله خانم...

نگاهي ديگر به تمام آن سالن بزرگ نفسگير و صدای دوربينهاي كوداك و چشمان كاونده ي مدعيانِ پر كينه ، كافي بود تا خود را در انتها ببينم...

هيچكس نبود... شاهرخ نبود... تنهائيم گذاشته بود... شايد كاري ازش بر نمي آمد...

اشك ، كاسه هاي چشمانم را پر كرد... من يكه و تنها در محضر يك ، مشت ، غريبه به انتظار امضاي حكم مرگم بودم...

نگاه به عصيان نشسته ام ، روي مرد ايراني ماند و پوزخند پرنفرتم ، حواسش را جمع كرد :

_نه... نيستين!

بي اراده ، سر پيش آورد و گفت:

يعني چه خانم... منظورتان چيست؟!

_يك ايراني ، براي امضاي حكم مرگ هم وطنش ، کنار يك
مشت بيگانه نمي نشيند و زبان نميريزد!

_اينجا دادگاه است خانم ... عدليه است و شما حق اضافه
گويي نداريد:

صدائيم بي اراده بلند شد و اشكهايم سرريز:

_عدليه؟! ... در اين به قول شما عدليه ، چرا حرفي از كشتن
آن ، ده انسان بيدفاع زده نميشود... همان ها كه به حكم
افسران شهيد اين جماعت - خونخوار ، خون پاكشان ريخته
شد...

_زبان به دهان بگريد... ببندين دهانتان را !

در همان حين رئيس دادگاه از او سوالي پرسيد و او سري به
نشانه صبوري تكان داد:

#پارت ۱۸ ۴

_ شما امروز محكوم به اعدام ميشويد و حقي هم اگر من باب
حرف زدن به شما داده شده ، به لطف و شكيبائي جناب
سرتيپ است...وارد حاشيه نشويد و حرفي اگر نيست من ،
اعتراف تان را به استحضار حضار برسانم!

_ من اعتراف نکردم...اعتراف هم نميکنم...چون بمان دخت
شريف التجار نيستم...اما به او افتخار ميکنم که چنين
شجاعانه از خاكش ، از هموطنش پشتيباني كرد و خون آن
دو متجاوز بيشرافت را ريخت تا مثل سگ جان بدهند!
كاش من هم دلوري او را داشتم!

مرد از جايش بلند شد و همان دم ، دادستان هم ايستاد ...
براق و مغضوب خيره به قامت ناتوانم:

_همين حالا ، به محضر دادگاه ، حكم ترمرد و بيحرمتي ات را ، اعلام ميكنم ، تا کنار اتهام جنائتي كه مرتكب شدي ، مجازات سريپيچي از امر قانون هم مضاف شود!

هممه اي از پشت سرم به گوش رسيد و قاضي چكش بر تخته كوباند... نگاهها از من گذشت و به پشت سرم متمرکز شد... صداي قدمهايي كه نزديك ميشدند و رئيس دادگاه را به احترام از روي صندلي اش بلند كردند...

گردن دردناكم به كندي چرخيد و اشك همزمان با ديدن قامت افراشته ي او ، کنار پيرزني خموده و عصا زن و مردي بلند قامت و جاافتاده ، پوشيده در لباسهاي فاخر ارتش سرخ ، مملو از مدالها و سردوشي ها روي گونه هايم سر خورد:

_جناب ژنرال!...

صدای ضعیف رئیس دادگاه و به دنبالش ادای احترام تمام
حضار به آن مرد که زیر شانه ی پیرزن را گرفت و روی
صندلی نشاند...

من بی نفس و بهتان تنها او را میدیدم که نگاه سنگین و
نافذش از چشمانم گذشت و خطاب به مردان پشت میز بلند
و رسا گفت:

_جناب ژنرال دمیتیری ایوانوویچ پوپوف حضورا اینجا
هستن تا حکم ملغی بودن این دادرسی را امضا کنند. ضمن
حضور مادر خوانده شان خانم ایرائیدا لووا!

#پارت ۴۱۹

دستش روی شانه ی پیرزن جای گرفت و ادامه داد:

_مادر مرحومه بماندخت شريف التجار!

زانوانم همچون عروسك هاي پنبه اي خم شد و روي صندلي افتادم... نگاه او دوباره جلب تن رنجورم شد و فك روي هم فشرده:

_من احمدرضا مشير... سرگرد احمدرضا مشير... عضو رسمي ژاندارمري سلطنتي به رياست ژنرال نورمن شوارتسكف آمريكايي، مامور ارشد سي آي اي و ام اي سيكس، شخصا حل اين پرونده را عهده دار و به دنبال مدرك و اسناد موثق اينجا هستم!

كجخندي به محضر دادگاه انداخت و ادامه داد:

_هرچند حضور شخص ژنرال ، پايان اين نمايش تخت حوضي را اعلام ميكند!

_ اما در انتها... خانم ايرائيدا لووا درخواست صحبتي کوتاه
ضمن روند اين دوسيه داشتند!

نگاهها، مات زده و حيران ، به پير زن خموده اي بود که
دستانش روي دسته ي عصا ميلرزيد و چشمان چروکيده اش
زير عينک ميدرخشيد:

_ من نازنده ، ايرائيدا لووا ، در کمالِ صحت و سلامت عقل
شهادت ميدهم... دخترم ... بمان خت شريف التجار دار فاني
را وداع گفته و در قيد حيات نيست...

صدائش لرزيد ، صدای زيباي خشدار شده اش:

_ و اين دختر... با نام آيدان محروقي نوه و دخترِ فرزند مرحوم
من ميباشد و هيچ اتهامي بر ايشان وارد نيست!

مرد مدالدارِ پرطمطراقِ قديمي به سوي قاضي برداشت و
تحکم آمیز گفت:

_ закончить это шоу

تمام کن این نمایش مسخره را سرتیپ!

دیگر چیزی نشنیدم، کسانی از کنارم گذشتند . نور دوربینها خاموش و روشن میشد ، همه فضا را پر کرده بود ، دستی زنجیرهایم را باز کرد و زیر شانه ام را گرفت ، از جا بلند شدم و عطری آشنا زیر بینی ام پیچید ، من اما مسخ شده با چشمان باران زده ام تنها زنی را میدیدم که تکیه به عصایش ، چانه میلرزاند و نامم را زیر لب زمزمه میکرد...

#پارت ۱۹۴

عطر کباب قربانی، باغ عمارت را پر کرده بود ،

جلوي آينه نشستم ، موهاي نمدارم را بافتم و به چهره ي
تكيده ام خيره شدم ، گونه هاي استخواني و چشمان
گودافتاده

در آن هواي گرم ، لرز ، به جانم نشسته بود ، ژاكت ريزبافتم
را به تن كردم و روي تخت مجاله شدم ،

چقدر نرم بود ، چقدر خوشبو ، به عادت روزهاي حبس
، زانوانم را در آغوش كشيدم و از حضور نور و زمزمه ي
آدمهاي امنِ بيرون از اتاق ، دل لرزانم ، گرم شد .

ديگر ، گرفتارِ آن دخمه ي مخوف نبودم ، تمام شد ، شاهرخ
تمامش كرد

تقه ي آرامِ در ، هوشيارِ ام را برگرداند و نگاهم به مسعود
خان ماسيد ، آيينه ي شاهرخ در پنجاه و شش سالگي ،
همانطور پرطمطراق و استوار ،

عينك گردش را روي بيني ، بالا كشيد و قدم ، داخل گذاشت
،

نگاهش ، نگاهِ نافذِ پرمهرش ، روي تنم جا به جا شد و دستش
زير بازويم را گرفت.

به آغوشش ، كشيده شدم و صداي خشدارشده اش را
شنيدم:

_لاغر شدي ، نورِ چشمي

صورت به سينه اش ، سايدم و عطرش را به مشام كشيدم
:

_ضعيف شدي دردانه

بغض ، ميان گويم ، جا به جا شد و دستانم روي سينه اش
مشت:

_تو که ما را نصفِ عمر ، کردی !...شاهرخ ، مانع بود
...وگرنه ، اینبار ، خودم ، این شهر را برای يك تار مویت به
آتش میکشیدم

نوازشِ پدرانهِ اش ، کنارِ حمایتِ موجِ میانِ حرفهایش ، روح
زخم خورده ام را تکان داد و اشک از کاسه های چشمانم
سرریز شد:

_سخت بود عمو...خیلی سخت بود!

#پارت ۴۲۰

_مردان این عمارت ، باید سر بگذارند و بمیرند که ناموسشان
اینطور بلرزد و خوف کند!

سرِ هردو به سمت صدا برگشت و عمو داوود را سيني به دست ، میان اتاق دیدم ، حلقه ي دستان مسعودخان ، شل شد و او ، کنار عطر خوش کبابِ راسته ، قدم ، پیش گذاشت:

_عمو همیشه عطر و بوي پدر را دارد...اما ، ما ...شرمنده ت شدیم دخترم!

سيني ، روي ميز ، جاي گرفت و دستان بلند عمو داوود مرا از آغوش مسعود خان بیرون کشید:

_امانتدار خوبی نبودم...نشستم و توي آتش ، ماندنت را تماشا کردم!

_از بیغیرتی نبود برادر من ، پسرِ محمد را که میشناسی...به مو میرساند ، اما نمیگذارد پاره شود!

صدای عمو داوود غضب داشت:

__ببین... نتیجه ی یکه تازی اش شده این بچه ، که پوست و استخوان است ... نگاهش کن... این همان دخترِ باطراوتی ست که آخرین بار به دست شاهرخ سپردیم؟!

__ نه داوود خان... حق با شماست...!

صدای مردانه اش میانمان پیچید... از فراز شانه ی مسعود خان ، قامت بلندش را دیدم ... پیراهن و شلوار تیره ... موهای آراسته و نگاههای خوددار و مسلط همیشگی...

ندیده بودمش ... از دیروز که دستانم را ، از بند زنجیرها باز کرد و همچون غریبه ای به دست مامور سپرد تا کارهای آزادی ام را انجام دهد...

وقتي ميان خواب و بيداري ... ميان باور و ناباوري قدم بيرون گذاشتم ، آغوش پرمهر عمو داوود به جاي او مرا در بر گرفت و تا اتومبيلش رهايم نکرد.

وقتي پا ميان عمارت گذاشتم و عطر اسپندِ شمشاد خانم و صلواتهاي بلند اکبرآقا ، نگاههاي مادرانه ي خانم بزرگ و دستان گشوده ي مسعودخان ، استقبالِ روح خسته و جسم رنجورم شد ، باز هم او را نديدم ،

#پارت ۴۲۱

تا امروز و اين لحظه... اين مردِ مرموزِ ابهام آميزِ حمايتگر ، که اينطور چهارچوبِ در را پوشانده بود و دستهايش روي سينه ي پهنش در هم قفل شده بود، تيره هايش را روي تنم ، چرخاند و ادامه داد:

_اما راهِ ديگري نبود ، اين پرونده بايد براي هميشه بسته ميشد ، سه هفته ميان آن دخمه ي انفرادي ، کمترین خدشه و لطمه اي بود که به آيدان ميخورد...

پوزخند عمو داوود ، حواسم را از مردِ رو به رويم پرت کرد:

_اگر لج نميکردي و اختيار دخترم را به من ميدادي همين سه هفته هم رنج زندان ، نميکشيد و اين همه ترس و عذاب را متحمل نميشد.

_موضوع پيچيده تر از اين حرفها بود داوود خان ، من ماههاست ، تمام راههايي که شما از آن حرف ميزنيد رفتم و برگشتم... نميشد... جز اين نميشد ، جناب معين

_شاهرخ درست ميگويد داوود... براي من هم آسان نبود اما به او اطمینان داشتم و دارم ... پسرِ محمد ، کاري را بي حساب و کتاب نميکند!

مسعود خان دست روي شانه ي عمو داوود گذاشت و ادامه داد:

_عطر و بوي اين كباب ، من يكي را كه مست و مدهوش کرده، برويم كه كباب را بايد داغ داغ خورد!

مرا از آغوش عمو داوود بيرون كشيد و از کنار شاهرخ كه قدم داخل گذاشته بود گذشتند:

_غذايش را تا آخر بخورد!

چشمان شاهرخ به كلام آمرانه ي عمو داوود بسته شد و تا رفتن و تنها شدنمان روي در ماند ...

#پارت ۴۲۲

نگاهش به سويم چرخيد ...

دلم میان سینه لرزید

دسته ي رهاي شده ي موهایم را پشت گوش دادم ، و با بستن در ، قفل شدنش ، نزدیک شدن قدمهای بلندش و پیچیدن عطر محبوب تنش ، کمر راست کردم ... دست بزرگ و گرمش دورِ مچ دردناکم پیچید و مرا روی تخت نشانَد ... سینی را جلو کشید و پی حرف و کلام ، تکه ای از کباب خوش آب و رنگ را به لبهایم نزدیک کرد ، خیره در چشمانش ، دهان باز کردم و طعمِ خوشِ غذایِ تازه را به آغوشِ حسِ چشایی ام کشیدم ، لقمه ای دیگر و لقمه های دیگر ...

_ممنون ... سیر شدم

دستمال را روی دهانم کشید و سینی را روی میز برگرداند ، هنوز سکوتش را نشکسته بود و وقتی برگشت و دست به دکمه ي پیراهنم برد ، نگاهم هوشیار شد و نفسهایم تند:

_دارم از تبت ميسوزم قاصدك...اما حالا فقط ميخواهم
تنت را ببينم ...

دکمه ي لباسم باز شد و نجوايش گوشه‌هايم را نوازش داد:

_فراموش که نکردي...من يك پزشکم!

مرا چرخاند ... پشتم را نگاه کرد و گردنم را نگاه کرد و تمام
تنم را نگاه کرد ...

دوباره لباس را به تنم پوشاند و دکمه هایش را بست...از لمس
دستانش ، از نفوذ نگاهش ، تمام جانم گر گرفته بود ...من ،
تازه عروسي بودم که شوهر جوان و رعنايم را ميخواستم ،
لب به دندان گزیدم و حس هاي ديوانه وارم را سرکوب کردم.

#پارت ۲۳ ۴

دست زیر چانه ام برد و صورتم را بالا گرفت ، تیره هایش ،
روي چشمانم ، روي لبها و گونه ها و اجزاي صورتم چرخيد
و نفسش پوستم را قلقلک داد:

_بغلت کنم؟

اشک ، راه رفته را برگشت و میان کاسه ي چشمانم نشست:

_ببوسمت؟

آب خشک شده ي گلويم را بلعیدم و نفس کشدارم را بیرون
دادم:

_بچشمت؟

اشکها ، روي گونه هایم ، سرازير شدند و موهاي نافرمانم ،
صورتم را قاب گرفتند:

_لاغر شدي ... اما هنوز هم نفسگيري...

نوك انگستانش گونه ام را نوازش داد:

_نفسگيري ... نفسِ شاهرخ

سر پيش آورد ، چشمانم را بوسيد، گونه ام را بوسيد، لبهايم
را بوسيد و بوسيد و همانجا ماند...

عطرش از روي نبض تند شده اش پخش ميشد و روح و
روانم را به يغما ميبرد...

ميخواستمش... بيشتراز هر چيزي ميخواستمش...

او را كه مصداق بهرام* اساطيري بود و جلوه ي مهرداد*
باستاني

لحظه اي از جاذبه و كشي آغوشش ، فاصله گرفتم و
چشمانم روي پيراهن تيره اش ، دكمه هاي باز شده و سينه
ي مردانه اش گير كرد... اين مرد، پوشيده در هر لباسي برازنده
بود و فرينده...

نگاهم از تنش جدا شد و روي چشمان بيقرار شده اش توقف
كرد، دستم بالا آمد و روي ته ريشش ماند:

_تو... تو كه هستي؟!...

رنگ نگاهش عوض شد و مردمكهايش را به لبهايم دوخت:

_شاهرخ معين... يا... احمد رضا مشير؟!...

بهرام*: الهه ي قدرت و پروزي

مهرداد*:الهه ي مهر و امنيت

#پارت ۴۲۴

گره نگاهش کور شد و دستم از لمسِ گونه اش ، باز ماند

عقب کشید ، ایستاد و به سوي پنجره رفت ، دستانش را
داخل جیبهای شلوارش فرو برد و چانه اش را تیز کرد ،
نگاهش ، جایی ، بیرون از اتاق ، گرفتار شد و آرواره هایش را
روي هم فشرد.

من هم صاف نشستم ، موهای پریشانم را مرتب کردم و
حس و حال آشفته شده ام را سر و سامان دادم.
لعنتي ، بر دهان بي موقعم فرستادم و حسرت زده و منتظر ،
به نیمرخ جدي شده و متفکرش ، چشم دوختم:

_برايِ شاهرخِ معينِ بودنم، آنقدر ، شاهد و سند دارم تا به
موجوديتش، ظنين نشوي!

با همان ژست و اطوار ، اين و پا و آن پا کرد و ادامه داد:

_اما براي احمدرضا مشير

لب فرو بست و چشمانش تنگ شد:

_تنها کسي که در تمامِ اين سالها از وجودش ، خبر داشت ،
مسعود خان بود!...

سر برگرداند و خيره در نگاهم ، صندلي را پيش کشيد و
نشست:

_حالا تو قاصدک!...براي توفير ميکند؟!

به نگاه کاونده ي پرسانم ، سري چرخاند و چشمانش را تنگ کرد:

_ اين که کدام يکي باشم؟! ...

چه ميگفتم؟! ... خدايا... فرقي ميکرد؟!

_ نميدانم!

پوزخندي به جوابم زد و آرام گفت:

_ فرق ميکند ... برايتم فرق ميکند... اگر نميکرد ، ميان آغوشم ، ميان احوال قشنگي که داشت پا ميگرفت ، مرز نميگذاشتي و به ترديد نمي افتادي!

به سه دكمه ي باز مانده ي پيراهنش چشم دوختم و كلافه
از حس ديوانه وار خواستش ، نفسم را پرصدا بيرون
فرستادم

#پارت ۴۲۵

_من...من...روزهاي سختي گذراندم...تو...تو نبودي...وقتي
ريختن داخل باغ و دست بسته بردنم...تو
نبودي...نميدانستم كجايي...بعد هم آن شبها و روزهاي
بيخبري...وسط جهنم زندان...

تو تمام آن سه هفته نبودي...تا روز بازجويي...تا روزي كه با
آن كميسر روس بي همه چيز ، دست به گريبان بودم...

از جا بلند شدم ، دستان بي رنم را به ديوار تكيه دادم تا تن
رنجورم را نگه دارند.

نيمخيز شد كه دست ، بلند كردم و مانعش شدم ، كلافه سر
جايش نشست و كف دستش را به سر و صورتش ماليد.

نگاه از هيبتش گرفتم و جاي او ، پشت پنجره ايستادم

ميان باغ، برو و بيا بود و دود كباب و اسپند ، کنار فواره ي
بزرگ استخر و حوض جلوي ايوان ، زير نور خورشيد خرداد
ماه ، تصوير دلپذير و جانداري ساخته بود كه بي اختيار لب
به لبخند گشودم و خود را در آغوش گرفتم

نگاهِ نافرمان و شوریده ام لحظه اي از قامت درشت و
جذابش گذشت و تيره هاي پي جويش را ندیده گرفت:

_وقتي سر بزنگاه رسيدي...وقتي تو را در لباس نظام
ديدم...درجه دار و مسلط و كارگشته...وقتي كميسر روس
بهت سرگرد مشير گفت و تو اصلا تعجب نكردي...

شمشادخانم ، چادرش را به دندان گرفته بود و سيني چاي را
به آلاچيق کنار استخر ميبرد:

_تو براي آن مردك اجنبي شاخ و شانه كشيدي... تهديدش
 كردي... دستش را از من کوتاه كردي و وقت دادگاه را جلو
 انداختي...

#پارت ۴۲۶

به سويش چرخيدم، قدم جلو گذاشتم و رو به پاهاي بلندش،
 ايستادم ، سرش را بالا گرفت و نگاه به نگاهم دوخت:

_ميان برزخ دادرسي ، سر رسيدي ، با ... با آن...زن...

بعد هم ...بين زمين و هوا رهايم كردي تا وقتي عمو داوود
 آمد ، دنبالم!

خم شد ، دستانم را گرفت و پشت انگشتانم را بوسيد:

_دلخور شدي؟...

گرمای نفسش ، قلبم را نواخت و سرم را به انکار تکان دادم:

_نه!...مسئله ، دلخوری نیست...اینکه تو اینقدر، در نظام
نفوذ داشتی و حتی صاحب منصبی و من نمیدانستم!...من
اصلا نمیدانم...هیچی نمیدانم...تو میان طوفانی ترین
روزهای زندگیم آمدی، شدی معتمد مادرم ، شدی محرم و
بعد هم شدی شوهرم...

لبهایش را از دستانم جدا کرد و تیره هایش را به نگاهم
چسباند:

_پشیمانی؟!...دوست نداشتی شوهرت باشم؟!!

خدایا او چه میگفت؟!...من همین حالا هم از کشش جنون
آمیزش داشتم از پا در می آمدم:

_ میدانی قصدم چیست؟... با کلمات بازی نکن!

دستانم را بیرون کشیدم ، فاصله گرفتم و روی تخت زانو خم
کردم

_ نازنده... هنوز باورم نمیشود!... او واقعا نازنده بود؟!... یا یکی
که تو اجیر کرده بودی برای شهادت دادن!

انگشتانم را در هم قلاب کردم و چشم به جایی غیر از او
دوختم:

_ چطور پیدایش کردی؟!... از کجا؟!... آن ژنرال روس که
بود؟!... تو اینهمه نفوذ را با هویت احمدرضا مشیر داری یا
شاهرخ معین؟!... تو یک پزشکی یا یک نظامی؟!... گیج
شدم... آنقدر که به معین بودن خودم هم شک کردم!

#پارت ۴۲۷

نگاهش جدی بود، بیشتر از همیشه، دست زیر چانه گذاشت
و میخ چشمانش را ، روی چشمانم کوباند

لحظات ، میانمان کش می آمد که صدایش روی سکوتِ
حاکم ، خش انداخت:

_من کسی را اجیر نمیکنم قاصدک... دغل بازی و پشت هم
اندازی ، راسته ی کار من نیست ، تقلب ، شگرد آدمهای بی
سلاح است ، آنهایی که هیچی برای عرضه ندارند ، به خدعه
و خیانت پناه میبرند ... اما من تا زمانیکه خشاب اسلحه ام
پر نباشد و یا توی دستم ، ورق آسی جا خوش نکند ، وارد
هیچ میدان و هیچ بازی نمیشوم!...

غرق تیره هایش شدم و صدای مردانه ای که رنگی از رنجش
داشت انگار:

_ تو راست میگویی... من یکباره به زندگی تو آمدم... وسط روزهایی که درد و رنج مادرت یکطرف و آوارگی و فرار از دست آن مردک آمرَد بی غیرت ، طرف دیگر بود ، سر و کله ی یک غریبه هم باز شد!

سرم را به طرفین تکان دادم و به قصد دلجویی ، لب باز کردم که مانع شد و ادامه داد:

_ اما عزیز دلم ... من اگر روی سرنوشت تو پریدم... تا اینجای کار، تمام تلاشم را کردم که بدی ها و ناملایمتها را از تو دور کنم... تا حالا... ضرری از من به تو نرسیده... رسیده؟

سرم دوباره تکان خورد و (نه) زیر لبم جواب سوالش شد:

_ نازنده هم آمد تا تیر خلاص را به توطئه ی ناموفق کمال بزند... تو تبرئه شدی... مبرا از هر گناهی و من برای این اتفاق تا کجاها که نرفتم ...

سرش را پایین گرفت و دستانش لا به لای موهای
خوشحالتش فرورفت:

_من حتی از خون پدرم گذشتم، دوسیه ی مرگ آن ده نفر را
به نجات تو بخشیدم...

#پارت ۴۲۸

سرش به ناگاه بلند شد و همانطور خم شده ، چشم در
چشم انداخت ، چشمانی که رگه های سرخ ، سفیدی اش
را پر کرده و صدایش خش گرفته بود:

_خون پدرم را زیر پا گذاشتم تا تو را نجات دهم... معامله
کردم آیدان... پدرم را دادم و تو را گرفتم!

بلند شد ... میان اتاق قدم زد ... دستانش دوباره چنگ
موهایش شد :

_من... احمد رضا مشیر... مامور ارشد گارد ژاندارمری
سلطنتی... حکم دستگیری کمال زارع، سرهنگ کمال زارع، نور
چشمی بلشویکها را پاره کردم و به جایش، رسیدگی به جرم
بماندخت شریف التجار را گرفتم...

قدمهایش بار دیگر او را پشت پنجره رساند:

_من یک مامور امنیتی هستم آیدان، وظیفه ی من رسیدگی
به پرونده های جاسوسی و اختلال علیه امنیت کشور
است... من میجنگم آیدان... همیشه جنگیدم... برای این
خاک... برای حفظ این خاک!

نفسهای عمیقش، سینه ی پهنش را تکان میداد:

_هیچوقت مرد بازار و تجارت نبودم... نه اینکه بلد
نباشم... اما نمیتوانسم وسط دکان و تجارتخانه ام بنشینم و
چرتکه بیندازم... اختلاف دیرینه ام با پدرم هم سر همین

موضوع بود... او عصای پیری میخواست و جانشینی برای
اموال معین ها... من اما روح شوریده ای داشتم که باید خون
میریخت برای این خاک تا آرام بگیرد...

نگاهش سمتم چرخید:

_وقتی درس طبابتم تمام شد... برگشتم... رفتم سربازی و تو را
دیدم... بعد از آن ، وارد نظام شدم و بعد هم گارد ویژه... با
یک هویت جدید... برای رفتن میان موجودات پلشتی که
خاک کشورم را به طمعشان میفروختند... دیگر نمیتوانستم
شاهرخ معین باشم... پس احمدرضا شدم... احمدرضا
مشیر...

به سویم قدم برداشت:

_از جزئیات نپرس آیدان... تنها بدان آخرین کاری که من
خواهم کرد... ضرر رساندن به توست... به تو و هر کسی که
هویت یک ایرانی را دارد...

#پارت ۴۲۹

مقابل پام زانو زد و دستانش را دو سوی تنم گذاشت:

_کمال از وجود احمد رضا مشیری که شاهرخ معین بود، خبر نداشت... من هم با او بازی کردم... او که با دغل بازی و نامردی درجه ی سرهنگی ارتش را گرفته و در حال تاخت و تاز است... اما... نمیداند که دارد با دم شیر بازی میکند... کاری میکنم که اسمش هم از یادش برود...

دستم بالا آمد... روی گونه ی مردانه اش نشست و محو رقص تیره هایش شد:

_تقاص همه چیز را ازش میگرم... به تار مویت قسم میخورم... زانو زدنش را نشانت میدهم... نه تنها به خاطر ظلمی که در حق تو و مادرت کرد... نه حتی بابت خون پدرم... به خاطر وطن فروشی اش ، باید زمین بخورد... نظامی

که در لباس خدمت، به مردمش پشت کند... لایق مرگ است!

آب دهانم از تحکم صدایش خشک شد و دستم روی پایم افتاد:

_امشب میرویم باغ دماوند...

دستانش پهلوهایم را گرفت و سرش را تا نزدیک لبهایم بالا گرفت:

_یکی آنجا منتظر دیدن توست...

به نگاه پرسانم کجخند زد و تمام کرد:

_ایرئیدا لووا...

دهان قفل شده ام را باز کردم که نگاهم به دستانش کشیده شد... دکمه های باقی مانده ی پیراهنش را باز کرد و خیره در چشمانم لب زد:

حالا اجازه دارم شوهرت باشم؟!...

و من که نفس حبس کردم و میان آغوش مردانه ی او ، از شور و اشتیاقِ داشتنش اشک ریختم...

#پارت ۴۳۰

موهای بلندم را دم اسبی بسته و پیراهن کتانِ کرم خالدارم را پوشیدم

کفشهای ورنی- تک بندم را به پا کردم و عطر اعلاي فرانسوي ام را به گردن و مچ دستهایم پاشیدم.

گونه هايم باكمي سرخاب ، رنگ گرفت و جاي زخمِ مشتِ
كميسر روس ، كنج لبهايم ، به مددِ پودرِ برك ، پوشانده و در
نهایت، تنها رژ لبم ، پايانِ استتارِ روزهاي زندان بود.

آخرين نگاه را به قامتِ آراسته ام انداختم ، تكيدگي و آزردي
ام ، تا حدي ، پنهان شد ، هرچند گرمای حضورِ مردِ باوقار
و حمايتگرم ، در همان چند ساعت ، يخ كشيده شده روي
جسم و جانم را نرم کرده و به چشمانم فروغ بخشیده بود.

صدای تقه ی آرام در و قامت بلندش ، تيره هاي كاري و
گيرایش و موجي از مهر ، كه میانِ ني ني هايش ميدرخشيد.
پوشیده در كت و شلوار ذغالي، پيراهن سفيد و كراوت سرخ
اناري ، كفشهاي هشت ترك انگليسي و عطري كه همیشه
حضورش را پيش تر از خودش اعلام ميكرد، میان چهارچوب
،نمايان شد

نگاهش روي سرتاپايم چرخيد و به نرمي داخلِ اتاق خزيد، در
را پشت سر بست و سينه به سينه ام ايستاد ، دلم میان سينه

ريخت و خون به گونه هايم يورش برد ، لب به دندان گزیدم
و چشم از آن چشمانِ خوشايندِ فرينده گرفتم .

بر خلافِ من ، خود را جلوتر کشيد و دستش دور تنم پيچيد
، دستِ ديگرش زير چانه ام رفت و سرم را مقابل صورتش
بالا گرفت:

_اگر اين گونه هاي گل انداخته را روي ميزِ مزايده
ميديدم... تمام هستي ام را براي بُردنش... ميگذاشتم!

#پارت ۴۳۱

انگشت شصتس روي لبم را نوازش داد:

_يا اين لبها که تمام خودداري ام را با هر تکان و افت و خيزش
، به باد ميدهد و ثبات را از من ميگيرد

نگاهش چشمانم را نشانه گرفت:

_يا اين لعنتيها... شاهرخ شوریده و پریشان ، دیدن دارد... نه؟

سرش خم شد، لبهایش روی گونه ام نشست و نجوا کرد:

_يا اين چالهاي موروئي ات... گاهي دلم ميخواهد با دندان به
جانشان بيستم!

خنده ي ريز و سرِ سرخوش شده ام که به عقب کشیده شد:

_ديرمان ميشود جناب معين!

سرش را در گردنم فرو برد ، نفس داغش به قهقهه ام انداخت:

_شاهرخ... چقدر مردم آزاري!

_كجائش را ديدي قاصدك... پائش بيفتند... از يك راهزن
گردنه بند هم ستمكار تر ميشوم!

سرم را با دستانش گرفت و لبهايم را بوسيد:

_جانِ شاهرخ... جان دلم

دستم روي سينه اش نشست :

_برويم يا بمانيم!

برقي از چشمانش گذشت و فك روي هم فشرد:

_حيف كه منتظرت است... وگرنه!

چشم در چشمانش دوختم و زمزمه كردم:

انتظارش براي اھميتي ندارد...

_پاي تو كه وسط باشد...من هم آدابِ معاشرت را فراموش
ميكنم...اما...بمانيم...ديگر مانديم تا سپيده ي صبح..._

چشمي پدر درآور به نگاهم زد و تمام کرد:

حرفي نيست؟!

#پارت ۴۳۲

پيشاني به سينه اش فشردم و پنهان شدم:

ديگر نگاهم نکن...دارم خجالت ميکشم!

دستانش دور تنم پیچید و چنان به خود فشرد که نفسم بند آمد... کلافه و محکم سرم را بوسید و گفت:

_چکارت کنم لعنتي... چه کنم با تو که اینقدر شیرینی!

اتومبیل، مقابل درِ باغ ایستاد، دستم میان دست شاهرخ فشرده شد:

_هنوز يك چیزی کم داري خانم معین

به نگاه پرسانم خندید. دست به جیب برد و حلقه ی تک الماسم، همان که پیش از افتادن، میان آن دخمه ی انفرادی از دستم بیرون کشیدند، پیش چشمانم درخشید.

دستم را بالا آورد و حلقه را میان انگشتم برد... مچ دستانم، که هنوز از اثر دستبندها کبود بود را بوسید و لب زد:

_نميداني چه كشيدم ، وقتي مجبور شدم به رضاييت براي
حبست...نميداني آيدان...نميداني!

كاسه ي چشمانم پر شد و او كه مچ دستانم را نوازش داد و
به آرامي رها كرد:

_برويم عزيز دلم...ايرائيدا چشم انتظار است!

قدمهاي سنگينم ، انگار با پابندهاي نامرئي بسته و راه رفتن
را براي دشوار کرده بود...دست حمايتگر او دور شانه ام
پيچيد و پشت در ايوان ايستاد:

_آرام باش قاصدك...هركس داخل اين عمارت است،از جان
بيشتر دوستت دارد...خوف نكن نفسِ شاهرخ!

همان لحظه ، در با صدا باز شد و مردی متوسط القامت ،
 با سری کم مو ، چشمانی درخشان و نگاهی آشنا میان
 چهارچوب ایستاد... پیراهن و شلوار روشن بر تن داشت و
 لبخندی پرمهر که تیره ی پشتم را لرزاند...

#پارت ۴۳۳

دهانم برای اندکی نفس باز ماند ... و دستم که برای ایستادن
 بندِ دستان شاهرخ شد:

جوجه کلاغ؟! ... خودتی؟!

نه! ... باورم نمیشد... او اینجا! ... بعد از این همه
 سال... حالا... امشب... چقدر شبیه شمس آقا شده بود...

تو! ... تو؟!

اشک ، پهنای صورتم را پر کرد و دستان او که برادرانه در
آغوشم کشید:

_عزیزدلم...دختره ی سربه هوایِ فتنه!

بویدمش...عزیزِ دورافتاده ام را بویدم و بوسیدم...

_خدایا...خدایااااا...

گریه ی مردانه اش ، میان حق هقهایم گم شد و دستانم که
با تمام توان او را به خود فشرد:

_کجا بودی...کجا بودی آخر!

مرا میان آغوشش تکان داد و جواب داد:

_بودم جوجه کلاغ...مراقبت بودم!

عقب کشیدم...خیره در صورت برادرم...پسردایی و هم بازی
تمام روزهای زندگی ام...رفیق و همرازم...جمال بیست و دو
ساله ام ، خندیدم و گریه کردم:

_رفتی بيمعرفت...من و آنا را تنها گذاشتی و رفتی...

اشکش چکید و بغضش را بلعید:

_چقدر خشگل شدی جوجه کلاغ...بزرگ شدی!

و من که زار زنان چهره ی دوستداشتنی اش را زیر و رو کردم
:

_تو هم همینطور کدو تنبل...تو هم همینطور!

میان نشیمن ، نشسته و سرم را به شانه ی او تکیه داده بودم...او...او که همه ی گذشته ام بود و عطر و بوی روزهای روشن و شیرین بیخیالی کودکی و نوجوانی ام را داشت:

سرش را پایین کشید و نجوا کرد:

-خفه ام کردی جوجه کلاغ...بکش عقب...شوهر قلچماقت همین حالا ، یک تیر حرامم میکند و ناکام میمانم!

خندیدم و بوسه ای صدادار روی گونه اش نشاندم...خجالت زده خودش را عقب کشید و روبه شاهرخ که کنار لبخندی محو ، چای مینوشید و نگاهمان میکرد گفت:

#پارت ۴۳۴

_ عمه روی تربیتش خیلی پافشاری میکرد... اما همیشه باعث سر افکندگی خانواده بود... درست برعکس من!

آرنجم را به پهلویش کوباندم و براق شدم:

_ سیاهه ی خرابکاریهایت دست من است
 کدوتنبل... نمیخواهی که جناب معین را هم به شنیدنش
 مفتخر کنیم!

ریشخندی به چشمانم زد و جواب داد:

_ من به هفتاد و هفت پشتم میخندم دختر عمه... بگذار هردو
 ، به مگو بودن گذشته ی تاریکمان ، وفادار باشیم!

لبهای من هم کش آمد و دلم برای دوباره چلانندش غنج
 رفت:

_ موافقم پسر دایی... گذشته را بگذاریم کنار... حال ، برای
 هردوی ما ، آبرومند تر است!...

دوباره با آرنج به او کوبیدم و خندان و سرخوش گفتم:

_ نگفتی... بعد از این همه سال برگشتی؟!... چطور؟... هنوز
 هم باورم نمیشود اینجا باشی!

پیش از او صدای محکم شاهرخ جواب داد:

_ جمال فارغ التحصیل رشته ی حقوق بین الملل از
 دانشگاههای آکسبریج (آکسفورد و کمبریج) انگلستان
 است... حالا هم وکالت مادر بزرگتان و همینطور رسیدگی به
 پرونده ی بماندخت را در رابطه با قتل روسها به عهده
 گرفت...

لبخندی قدردان به جمال زد و ادامه داد:

_ کمک بزرگی در این مسیر برای من بودی جمال جان!

سر جمال به خجالت پایین آمد و لحنِ تشکرآمیزش ، جوابِ
شاهرخ شد:

_ پای بیگناهی خواهرم ، به میان بود جناب معین...جانم را
هم ، وسط میگذاشتم!

دلَم از مهر و غیرتِ آمیخته در کلامش ، ضعف رفت و دوباره
دست دور گردنش انداختم و گونه اش را بوسیدم:

_ گادوی آلیم قارداش

#پارت ۴۳۵

دستم روی دستگیره مانده بود، نمیتوانستم آن را باز کنم... قلبم سنگین میتپید و پای ورود به اتاق را نداشتم:

_برو دیگر آیدان... چشمش به در خشک شد!

نگاه به جمال دوختم و آشفته جواب دادم:

_چطور بروم... چی بگویم... تو هم بیا

دست روی شانه ام گذاشت و دست دیگرش را روی دستم، بالای دستگیره فشار داد، در به آرامی باز شد و نجوای دم گوشی اش، میان آشوب درونم شنیده شد:

_حرف، خودش می آید... برو و ببینش... برو دختر!

در پشت سرم بسته شد و دستان یخ زده ام در هم قفل... نگاهم دور تا دور اتاق چرخید و قامت خمیده ی زنی

را تکیه بر عصای طلایی اش ، خیره به منظره ی پشت پنجره
دید...

سرش به تانی برگشت و صدای آرامش در فضای کوچک
اتاق پیچید:

_بالاخره آمدی؟!...

قدمهایم ، پیش نمیرفت و لبهایم به هم دوخته شده بود...به
سویم چرخید ، عصایش را روی زمین ، کوبید و دو قدم
برداشت:

_دخترم!...بیا...بیا جلوتر!

احساس میکردم موهای سرم کشیده میشود، کاش
میتوانستم از بند کش رهایشان کنم.

روی صندلی نشست و دستش دراز شد:

_ بیا اینجا... میخواهم ببینمت... بیا!

بی اراده، جلو رفتم و در یک قدمی اش ایستادم، سرش را بالا گرفته و غرق نگاهم شده بود:

_ بیا اینجا... بنشین!

قدمی دیگر و او که دست دراز شده اش دور دستم پیچید، مقابل پایش زانو خم کردم و سرم را پایین انداختم... دستم بی رمق و بی حس میان انگشتان چروکیده و ظریفش مانده و قدرت هر عملی ازم سلب شده بود:

_ نمیخواهی نگاهم کنی؟!

صدایش... خدایا صدایش... هنوز هم لطیف بود و گوشنواز:

نگاهم نمیکنی شیردخترم؟!

#پارت ۴۳۶

سرم به درنگ بالا آمد ، چشمانش میان چروکهای ریز و درشت ، میدرخشید ، رژ گلبهی ، روی لبهای باریک شده اش به رنگِ روسریِ کوتاهِ سرش ، می آمد و عطر خوشی از لباس زیتونی رنگش به مشام میرسید...

نگاهم از چهره ی سالخورده اش روی انگشتان و ناخنهای مانیکور شده اش چرخید و به حلقه ی طلایی رنگِ انگشتِ دستِ چپش خیره ماند:

هیچوقت از دستم درش نیاوردم...

نگاهم به چشمانش برگشت:

_تنها مرگ میتواند آن را از من جدا کند!

پوزخندم بی اختیار لبهایم را کش آورد و دست او زیر چانه ام
جای گرفت:

_کاش اینهمه شبیه من نبودی...

سرم را از دستش رها کردم و عقب کشیدم:

_من شبیه شما نیستم... بعد از اینهمه سال برای چه
برگشتین؟! ...دنبال چه هستین؟!

_میخواستم... تورا ببینم... شما را ببینم و همینجا... بمیرم...

بلند شدم و پشت پنجره ايستادم:

_پس هنوز هم چرخ روزگار ، به خواست نازنده ميچرخد...

لحظات به سكوت گذشت كه جوابش ، سنگيني فضا را
شكافت:

_تو از من چه ميداني؟!...

_آنقدر كه بدانم حتي براي مرگ هم خط و مش ميگذارين و
جاه طلبيتان را به رخ اجل ، هم ميکشين!

#پارت ۴۳۷

آه عميقش ، جواب طعنه ام بود و سكوتي كه ديگر داشت
كش مي آمد:

_يه روزي... خيلي دلم ميخواست ... نازنده ي افسانه اي را
 ببينم... زني كه از پستوي يك دخمه ي رعيتي... از كلفتي... از
 پايين ترين خطِ اين زندگي ... پريد و رسيد به مجلل ترين
 سالنها و تالارهاي اپراي دنيا... درخشيد و تحسين
 شد... عشاق سينه چاكش را كه اغلب از رجال بزرگ اروپا و
 آسيا بودند... متحير از زيبايي و لطافتش ، پشت سر گذاشت
 و با هويت ايرائيدا لوواي روس ، سالها تاخت و مدال طلاي
 جاه طلبي را به گردن انداخت...

به سويش چرخيدم... نگاهش جايي غير از من بود:

_حالا... در سن هشتاد سالگي... بعد از اين همه
 سال... برگشتين و روبه روي دختر بماندخت نشستين كه
 آمدم تا شما را ببينم و بميرم؟! ...

قدمهايم پيش رفتند و جلوي پايش متوقف شدند:

_ آمدن شما... در اين سن و حالا... حالا كه امرالله
 نيست... شمس نيست... بمان دخت

بغض مشت شد ميان گلويم:

_ بماندخت... هم... نيست...

چشمان سنگين شده ام را به نگاه ماتم زده اش دوختم:

_ چه ارزشي دارد؟!... نوشدارو بعد از مرگ
 سهراب؟!... برگشتين مادري كنين؟!... براي كه؟! يك مشت
 خاك؟!...

اشكها گونه هايم را خيس كرد و چشمان سالخورده ي او هم
 پر شد:

_نه!...ديگر هيچ فايده اي ندارد...برگردين...برگردين همان بهشتي که بودين و جهنمي که با خودخواهي و زياده خواهي هایتان ساختين را رها کنين...

چشم از صورتش گرفتم و زانوانِ خم شده ام را بلند کردم که دست روي شانه ام گذاشت و لرزان گفت:

#پارت ۴۳۸

_گفتي؟!...راست گفتي!...

لبخندي تلخ بر لب نشاند و با گوشه ي روسري اش اشکش را گرفت:

_اما...حالا که تا اينجا آمدي...حرف و نقل همه را شنيدني...

دستش روي سرم نشست و نوازش وار تکان داد:

_حرف مرا هم بشنو شیردخترم... قربان آن چشمان قشنگت
بشوم که انگار خودم را میبینم در آینه ی زمان..._

دستش روی گونه ام نشست و اشک چشمم را پاک
کرد...دستانش نرم بود و عطر خوشی داشت:

_روز دادگاه...من پشت در به انتظار ورود نشسته
بودم...صدایت را شنیدم...وقتی آنطور از مادرت، از وطنت
صیانت کردی...چهارستون تنم لرزید...تو با آن صدای رسا
و محکمت ، با جگر پُرت، الحق که خونِ امرالله را داشتی و
شیرِ بماندخت را خورده بودی..._

نوازشهایش خوشایند بود و دستان مادرم را تداعی
میکرد...اصلاً عطر و بوی او را داشت انگار:

_حالا هم...از همان غیرت و مهرت به خون و خانواده ات
است که اینطور به من میسازی و قضاوتم میکنی!..._

نفسی از عمق سینه کشید و دستانش روی عصای شکیل و
طلاکوبش جای گرفت:

_من...هیچوقت...حتی برای لحظه ای...شانه ام را از زیر بار
گناهانم خالی نکردم...من میان این جهنمی که ازش حرف
میزنی...خطاکارترینم و مجرم ترین!

سرش به سوی پنجره چرخید و اشکی درشت میان چروکهای
ریز و درشت چهره اش گم شد:

_نیتم این نبود که مرا ببینی...که بنشینم و عذر بدتر از گناه
بیاورم...به جان خودت قسم،مثل تمام این سالها بازهم
میخواستم از دور تماشايتان کنم و مراقبتان باشم...اما پای
تو که به بند زندان افتاد...وقتی، شاهرخ معین به دیدنم آمد
و گفت...دیگر دور ماندن و در سایه بودن را صلاح
ندانستم...به جمال اطلاع دادم و با پسر خوانده ام...همان

ژنرال روسي که در مراسم عدليه دیدي...براي شهادت
بيگناهي ات حاضر شدم...

#پارت ۴۳۹

حلقه اش را با انگشت نوازش کرد و سرش روي شانه خم
شد:

_چه بگويم که ذره اي از عذاب اين همه سال کم
شود...ميدانم حال شنیدن نداري و داري به ريشِ نازنده ي
بي عاطفه ي بي لياقت ميخندي...اما!

چرخيد...دوباره خيره شد به نگاه مات مانده ام:

_خيال کن ميخواهم براي قصه بگويم...ساعتي دل به دلم
بده...بگذار ، ذره اي از بارِ اين همه سال تنهائي و عذاب کم
شود...

روي صندلي جا به جا شد و آه عميقش شد شروع روايتِ
ناگفته هایش :

_وقتي زن امرالله شدم...يك كلفتِ بيوه ي بي كس و كار
بودم...يك هيچ بي مایه كه به احمقانه ترين شكلِ ممكن ،
شد وصله ي يك "همه ي" بي عيب و نقص!...

يك مردِ خوش قد و بالايِ ریشه دارِ ثروتمندِ باسواد و همه
چيز تمام ، شد شوهرِ من شوهر مرده ي رعيت زاده...

سر به پشتي صندلي تکیه داد و نوای خوش صدایش دوباره
میان اتاق طنین انداخت:

_دوستش نداشتم...عاشقش نبودم...امرالله...خدای من
بود...فراتر از مهر و عاطفه میخواستمش...من به او ایمان
داشتم...

حلقه را میان انگشتش چرخاند و غرق خاطراتش شد:

_ گاهی از احساسم به او می‌ترسیدم... مردی که کمالِ مطلوب بود و نهایتِ شایستگی...

میدانستم دوستم دارد... خیلی زیاد... اما می‌ترسیدم... همیشه... ته دلم از اینکه بالاخره دلِ مردی چون او را با نداشته‌ها و کمبودهای مسلمم بزنم می‌ترسیدم... تا روزی که پای مریم و حمیدرضا به خانه باز شد... مشغله‌ی امرالله بیشتر شده بود و سفرهای تجاری اش پی‌پی

یکی دو نوبه که با مریم حشر و نشر داشتم... از صمیمیت و خُلقِ خوبش... خوشم آمد... مذاقِ صوفیه داشت... رندِ نابکار

امرالله برایم معلم سرخانه گرفته بود... دختر خوبی بود و سرش به کارش گرم... تبعه‌ی روس بود و ساکن تبریز... آن روزها امرالله سفر بود... که من به حرف مریم حيله گر که بیخ گوشم از نینا... آنقدر بدگفت و او را سینه چاک امرالله معرفی کرد که ترسیدم و سرخود... عذرش را خواستم و مریم

را به هزار اطوار و اگراهِ صوري... همنشين هرروزه ي اندرونم
کردم...

به هوای حفاظت از شوهرم ، این کار را کردم... غافل از اینکه
مار خوش خط و خال را روی نبض زندگیم به چمبره ، دعوت
کردم...

#پارت ۰۴۴

_ اوایل خوب با من و علاقه ام به فراگیری راه می آمد و الحق
هم که بینقص و به ظاهر دلسوزانه ، کارش را انجام
میداد... من هم بی وقفه درس میخواندم... از او میخواستم
زبان روسی و فرانسوی را هم یادم بدهد...

عطش بالا آمدن داشتم... به حلقه ی عشق و ازدواجم قسم
که تمام نیت و آرزویم این بود به جایی برسم که وقتی کنارش
قدم بر میدارم... هم قد و قواره اش باشم...

اما اشتباه کردم...

تو از جهنم ميگويي و نميداني يك عمر حسرت و پشيماني ،
 يك عمر اي واي و اي کاش از سوختن و خاکستر شدن ، ميان
 آتش جهنمي که ميشناسيم ، هزار بار جانفرساتر و دشوارتر
 است.

پيشاني روي دستانش ، بالاي عصا تكيه داد...دلم لحظه اي
 از قامت خميده و سر افکنده اش به درد آمد...چقدر در اين
 حال، مادرم را تداعي ميکرد:

_شمسِ ده ساله ام به مدرسه ي آمريکايي ميرفت و مهياي
 رفتن به برلين بود و بماندخت...دخترکِ مو طلايي سه ساله
 ام مثل فرشته ها ميان باغ ميخراميد و دل ميبرد...چشمان
 کهربايي اش ، نسخه ي عسلي هاي پدرش بود و وقار و
 آرامش ذاتي اش همواره او را بزرگتر از سن خرد و کمش نشان
 ميداد...از همان اول...براي شمس مادر بود و تكيه گاه...

صدایش لرزيد و هقي از ميان سينه اش بيرون زد:

عزيزدل مادر...

زار زد و با خود واگويه كرد:

_كاش مي مردم... خدايا اين چه نفريني بود كه اينطور دامنم را گرفت... كه من بمانم و پاره هاي تنم را زير خاك تماشا كنم... من بدم... بدددم... اما... اما مادرم بي انصاف... مادر!...

تن خميده اش ميلرزيد... خدايا رنج اين زن چه ژرفايي داشت و چقدر دل را به آتش ميكشيد... دستم... دست يخ كرده ام بالا آمد و روي شانه ي كوچكش نشست:

#پارت ۱ ۴۴

تكان نخورد... همانطور خميده و رنجور ادامه داد:

_مریم...مریم قلاش حيله گر...کمی که از آمدنش گذشت...آنقدر از دختران زیبای روس و فرانسوی...از اصالت دختران جاسنگین تبریزی که همه چشم به دهان امرالله دوخته بودند تا انگشت رویشان بگذارد...گفت و گفت که همان اندک اطمینانی که به عشقمان...به اینکه مرد زندگی ام چشمش پاک است و مرا میخواهد...تا ابد میخواهد...به باد رفت...او با مهارت تمام مرا پیش چشم خودم خورد کرد و کاری کرد که از غیبت امرالله...از نبودنش بهره بردم...برای نمایاندن خودم پیش زنان یاوه گوی تبریز...همراه مریم به ضیافت‌های بزرگ زنانه رفتم و خواندم...اسم سر زبانها افتاد و پایم به کنسول روس باز شد...دعوت شدم تا برای جشن به دنیا آمدن دختر یکدانه اش بخوانم...خیال میکردم مجلس زنانه است...اما بعد ، وقتی آوازم تمام شد...برادر مریم که همنشین آناستازیا بود به همراه حمیدرضا سر رسیدند و کف زنان و بهتان تشویقم کردند...

سر از روی عصایش برداشت...اما مرا ندید...رفته بود...به آنروزها رفته و غرق شده بود:

_هول کردم... از جا پریدم و به دنبال چادرچاقچورم
گشتم... جلو آمدند... عقب کشیدم و رو گرفتم... مریم دستم
را چنگ زد و مرا کشاند طرفشان... من اما دستش را پس زدم
و دوان دوان به اتاق فرار کردم و چادر روی سرم انداخته از
آنجا بیرون دویدم...

به خانه که رسیدم... درها را بستم... پنجره ها را بستم... خودم
را میان اتاق امرالله پنهان کردم و از حماقتم... گناه و اشتباهم
زار زدم و توبه کردم...

دو ماه گذشت... مریم را راه ندادم... تنها به شمس و
بماندخت میرسیدم و شبها لباسهای امرالله را در آغوش
میگرفتم تا بخوابم... دلم برای عطر تنش پر میکشید...

تا اینکه يك روز جیران باجي... وقتی پشت میز امرالله نشسته
و مثنوی میخواندم ، سر رسید و از ورود حمیدرضا بنکدار
مطلعم کرد...

نمیخواستم ببینمش... از آنروز که بی حجاب و با آن سر و
 شکل چشمش بهم افتاده بود... شرم داشتم و اگراه... اما
 لحظه ای به یاد امرالله افتادم و دلم آشوب شد... به گمان
 اینکه خبری از او داشته باشد... آخر سفرش بیشتر از انتظار
 طول کشیده بود

#پارت ۴۴۲

لباسی در خور برتن کردم و روی ایوان قدم گذاشتم... پشت
 به در ایستاده ، سیگار دود میکرد:

_بفرمایید... با من امري داشتن؟

برگشت... دود سیگارش را مقابلم بیرون دمید و ابرو بالا
 گرفت:

_بیمعرفتی میکنید خانم شریف التجار!...مریم ما را قال گذاشتید و رفتید...

خود را نباختم و چانه جلو دادم:

_آن محفل مناسب من نبود...چه شرافتمندانه که شما هم پیش از ورود به اندرونی زنانه اذن میگرفتین...

_ای بابا...ما که تازه به هم نرسیدیم...بعد از اینهمه حشر و نشر و آمد و شد...آن هم حالا و در این روزها که اندک نیستن دختران تبریزی که کم کم حجاب را از چهره برداشتن و روی تازه ای از زندگی را تجربه میکنند...شما که دیگر همسر امرالله شریف التجارید...مردی که پیش چشم من به زنش اذن خواندن داد...نباید از شوق و تشویق برادرانه ی من خوف کند و رو بگیرد...

سر به زیر انداخته و حرف را به جایی دیگر کشاندم:

_بفرمايد بنشنيد تا بگويم پذيرايي كنند!

_من مثل برادر امرالله هستم...براي پذيرايي هم نيامدم...اينجا خانه ي من است...آدم كه هم از زن و بچه اش سري بزنم ، هم رفع كدورت كنم...

قدي پيش گذاشت و بماندخت را كه به ايوان آمده و بالا و پايين ميپريد در آغوش گرفت:

_كدورتي نيست جناب بنكدار...من هم تا امرالله برگردد...راحت ترم ، خانه بمانم و به بچه ها برسّم...مريم جان هم هرزمان كه طالب بود بيايد و لاله را هم بياورد...

قدي ديگر برداشت و همان دم جيران باجي سيني چاي و شيريني را به ايوان آورد...بماندخت را از آغوشش بيرون كشيدم و جلوي جيران باجي بلند و محكم گفتم:

_اگر از امرالله خبري داشتين...همراه مريم جان تشریف
بياوريد...وگرنه انشالله هرزمان شوهرم برگشت در خدمتتان
هستيم...

عينکش را روي بيني جابه جا کرد و قامت لاغر و بلندش را
بعد از خداحافظي کوتاه ، از ايوان و باغ بيرون برد...

سرم را ميان موهاي دخترکم پنهان کردم و نفس کشيدم...نگاه
آن مرد نجيب نبود...

#پارت ۴۴۳

صفحه ي اپراي روسي ميان اتاق کارِ امرالله طنين انداخته
بود...شمس مشق مينوشت و بماندخت با عروسك چيني
اش بازي ميکرد...من هم چشم بسته غرق صداي زيباي
خواننده شده بودم...دروغ نيست اگر بگويم خود را جاي او
ميديدم و جاي او ميخواندم...

تقه اي به در هر سه مان را از جا پراند و جيران باجي... داخل شد:

_حميدرضا بنكدار اينجاست... اصرار دارد شما را ببيند!... اما من گفتم تا آقاخان تشریف نياورند... احدي را نميبينيد...

دو ماه از آمدن حميدرضا گذشته بود... مريم چند نوبه اي به دیدنم آمد و يکي دو مرتبه به ضيافت زنانه رفتيم...

_خوب گفتم جيران باجي... برو و مرخصشان کن

لبخند جانداري چهره اش را باز کرد و در را به هم زد... دقايقی گذشت که مجدد با اجازه اي گفت و با لبهاي آويزان برگشت:

_تاكيد دارد امر مهمي پيش آمده... پا به جفت ايستاده... از رو هم نميرود... نظر مرا ميپرسيد... محل سگش ندهيد... آنقدر بماند تا زير پايش چنار سبز شود!...

قصد رفتن كرد و در همان حال غر زد:

_والا... مردك نامحرم... راه و نيمراه خود را يله ميدهد خانه ي زن شوهردار به بهانه هاي طفلانه ي چرند... شيطان ميگويد بروم و يك دعوا سر لحاف ملا بكنم و بشوم چوب دو سر طلا ... همين كه اين مرتيکه سنگ رو يخ شود دل من هم باز ميشود...

_نرو جيران باجي!

دست به كمر برگشت و غضبناك چشم به دهانم دوخت،
شالم را روي سر و شانه ام انداختم و قدم جلو گذاشتم:

پهلوي بچه ها بمان... دلم شور ميزند... شايد از امرالله
خبري داشته باشد

اي خانم... اين مردك هفت خط را من ميشناسم... از همان
اول هم فرصت طلب بود و موذي... هم خودش... هم آن زن
مكار و نابكارش!

از كنارش گذشتم و تنها به گفتن برو تو در را هم ببند اکتفا
كرده ، با دلي آشفته خود را به ايوان رساندم... همچون نوبه
ي پيش ايستاده و سيگار دود ميكرد:

جناب بنكدار؟!

#پارت ۴۴۴

به آني سر چرخاند و سيگارش را زير پا لگد كرد:

_من دم اين گُلفتِ زبان دراز را قيچي ميکنم!

بي توجه به لحن و کلام طلبکارانه اش ، شالم را جلو کشيدم
و پرسيدم:

_تا کيد داشتين امر مهمي پيش آمده... دلنگران شدم... امرالله
کجاست؟!... از او خبر دارين؟

عينکش را جا به جا کرد و پوفي از روي کلافگي کشيد:

_اگر مربوط به برادرم نبود... به رفيقم... من اينطور... در اين
بي وقتي روز... آشفته و سراسيمه، مزاحم شما که ميدانم به
ديدنم اکراه دارين... نميشدم!

دلم آشوب شد و بي اراده به سويش خيز برداشتم:

_چه اتفاقي افتاده...جان لاله بگويد...شوهرم
كجاست؟! امرالله...خدایا!

_چيزي نشده...يعني هنوز پيشامدِ نحسي رخ نداده...اما!

_اما چه...حميدرضا خان...شما را ب خداوندي خدا
بگويد...مرا جان به سر كردين!

دستش را به نرده ايوان تكيه داد و قدِ درازش را خم كرد:

_صمدخان شبستري را ميشناسي؟!

دهانم خشك شده و راه براي نفس كشيدنم باز نميشد:

_به خون امرالله تشنه ست...پسرش...عبادِ بدكينه ي
مغرض را سر چوب كرده به نيت ريختن خون امرالله!...

روي زمين افتادم... تمام سرم سوزن سوزن ميشد و پوست
صورتم ميسوخت... به سويم جست زد و زير بغلهام را
گرفت:

_ چه شد؟! ... نازنده؟! ...

بي تاب و توان سر بالا گرفتم و دهانم را به اصواتي نامفهوم
باز کردم:

#پارت ۴۴۵

_ آرام باش... من مگر ميگذارم براي امرالله اتفاقي بيفتد...

بلندم كرد و روي صندلي نشاند:

_ اگر ناچار نبودم... به جان خودش كه از برادر براي عزيزتر
است... اينجا نمي آمدم...

اشك راه چشمانم را باز کرده و همچون سيل به گونه هايم
هجوم آورد:

_ چه کنم... من چه کنم... خدايا... خدااااا

جلوي پاهايم زانو زد و رو به منِ رو به احتزار ادامه داد:

_ کينه ي شتري شبستري ها سرِ ناموس است... آنها امرالله
را دزد ناموسشان ميدانند

او چه ميگفت؟! ... نکند مقصودش من بودم؟! ... صمد خان
رد مرا گرفته و به امر الله رسیده بود... او جواهرش را
ميخواست!

از جا جهيدم و مستاصل ناله زدم:

_من رعيت صمدخان بودم...دخترش قصد فرار داشت...پيش از مرگ...يك...يك...جواهر به من سپرد...حتم دارم...يقين دارم دنبال آن تا اينجا آمده...خدایا...اي خدا

_چه جواهري؟!...كدام دختر؟!...اگر مقصودت بهجت است كه او نمرده...زنده است و سالم...با يك تاجر تهرايي ازدواج کرده و حالا هم ميان عمارت اعياني اش...خوش ميگذرانند!

خدایا او چه ميگفت...به هذيان افتاده بود...شايد هم من ديوانه شده بودم:

_چه ميگويد...او مرد...خودم ديدم...من آنجا بودم...همه مردن...صمدعلي...گرگين...بهجت...خان، همه را كشت و سوزاند...من آنجا بودم...ميدانم...او مرا ميخواهد...بالاخره آمد...عيبي ندارد...من ميدانم...او جواهر را ميخواهد...بروم بيندازم جلوش!

بلند شدم که بازویم را چنگ زد و نگه داشت...دستم را به
غیظ بیرون کشیدم و براق شدم:

_به من دست نزن...مگر نمیگویی قصد جان شوهرم را
کردن...مگر نمیگویی دنبالش آمدند...من میدانم دردشان
چیست...میدانم!

#پارت ۴۴۶

مقابلم ایستاد...تشرش دهانم را بست و چشمانم را مسخ
دهانِ نحس و بدشگونش کرد...کلمات را میبلعیدم و از هر
کدام يك سيلی میخوردم...من میان مرز باور و
ناباوری...داشتم جان می‌کندم

_بهجت زنده است...زخمی شده و از همان قیامتی که تو هم
میانش بودی...جان به در برده و خود را به تبریز
رسانده...چند ماهی هم مقیم اندرون امرالله بوده و پناهنده
ی او از ترس جانش...بعد هم به خواست شوهرت...برای

فرار از دست عباد و صمدخان... زني الله بخش معين... يكي از رفقاي امرالله شده و رفته تهران... ايل و طايفه اش كه از همان اول كار بو برده بودند... به امرالله ، ظنين شده و حالا كه اصل ماجرا را فهميدن... به بهانه ي بي آبرويي... تشنه ي خون او شدن... هرچند عباد دمدي ناجنس... سر دشمني كهنه با امرالله... غيرت پدرش را به جوش آورد و حالا آدم اجير كردند تا هر كجا او را ببينند ، حسابش را حواله ي كرام الكاتين كنند!

چه ميشنيدم؟! ... بهجت؟! ... امرالله؟! ... خدايا... اين ديگر چه كابوسي بود؟!

سر به دوارن افتاده ام را پايين گرفتم و چشمان سنگينم را بستم... صداي او هنوز در گوشه‌هايم زنگ ميزد:

_اما من رگ خوابشان را ميشناسم... با صمدخان حرف زدم... او از بي آبرويي و حرف مردم گله دارد... ميگويد... همه

از بيشري دخترش ميگفتند و ماندنش کنار يك مرد
 عزب...زير يك سقف...آنها شب و روز...آنها چندين ماه...
 صمد خان مثل اسپند روي آتش ميسوزد و گمان کرده امرالله
 بعد از بي سيرت کردن دخترش...او را ميان آغوش يك مرد
 ديگر انداخته و تا ابد داغ به دل آنها گذاشته...

_من...من!

_دستانش دو سوي صندلي را گرفت و پر شور و خروش
 اضافه کرد:

_آنها خود را بي آبرو ميدانند...من هم خواستم...التماس
 کردم...از خونس بگذرند...تنها به يك شرط!

چشم در چشمانم دوخت و تمام کرد:

_امرالّٰه به زعم آنها...بي آبرويشان کرده و نقلِ محافل
دوست و دشمن...با ناموسشان، آتششان زده

من هم وعده داده ام امرالّٰه را با ناموسش بي آبرو کنم...او را
ملعبه ي دست و دهان شهر کنم...تنها به اين شرط از خير
جانش ميگذرند...

اين را گفتم چون ميدانم ردِ امرالّٰه را تا زاپوروزيه
گرفتند...براي چند پارتي از بار تجاري اش مسئله
ساختند...جان و مال او را نشانه گرفته اند و آنها را تنها با
آبرويش طاق ميزند!

#پارت ٤٤٧

حميدرضا رفته بود...عمارت ميان چرت بعدازظهر غرق
شده و مرا در وحشت و تنهائي...در سردرگمي و آشفتگي...در
اضطراب و دلواپسي جا گذاشته و بختك آنچه شنیده بودم
...ناتوان و درمانده ، گيرم انداخته و ميان اتاق امرالّٰه...پيچ و
تابم ميداد...

دستان یخ کرده ام در هم تابیده و قلب ناکوکم...داشت از
سینه بیرون میپرید...

چه می‌کردم...روی صندلی راکِ روسی امرالله...کنج کتابخانه
ی بزرگ و مجلس افتادم و سرِ الیم و دردناکم را میان دستانم
فشردم...حرفها میان استخوان جمجمه گیر افتاده و پژواکِ
بلندش...داشت گوشه‌هایم را کر می‌کرد...وقتی حمیدرضا از
معامله گفت و بخشیدنِ جان در مقابل آبرو...وقتی من
سینه سپر کردم و در جوابش...او را به عقب هول داده...شال
افتاده ام را روی سر کشیدم ، تمام آن لحظات جانفرسا،
پیش چشمان بسته جان گرفت:

_برو جناب بنکدار...من نمیدانم این حرفها از کجا آب
میخورد...اما آنقدر به شوهرم اطمینان دارم که بدانم سرِ یک
زن...یک دختری که حتی به مرده و زنده اش هم شک
دارم...آبرو و اعتبارش را حراج نکند...

داشتم از وحشتِ نام صمدخان... جان میکنم... اما ایستادم
و چشم در چشمان نانجیبش دوختم:

_اگر امرالله به چنین حماقت و بلاهتی دچار شده که خودش
را انگشت نمایی شهر کرده باشد و دشمن خانِ خونخوار
شبستر... خودش هم بیاید و جواب بدهد... شما هم دایه ی
مهربانتر از مادر نباش جناب بنکدار... من همین حالا میروم
و به شوهرم تلگراف میزنم و از عارضه و پیشامدِ رخ داده
مطلعش میکنم...

حالا هم بروید... بروید...

#پارت ۴۴۸

_تو حتی نمیدانی شوهرت کجاست؟!... امرالله مردِ
خودداریست... اما نه آنقدر که بتواند يك سال بدونِ سر و
همسر تاب بیاورد...

چه میگفت؟!... خدایا این مرد خانه خراب کن چه میگفت؟!

ايستادم، سینه به سینه اش ايستادم و چشم دراندم:

_برو جناب بنكدار... به جان بچه هايم تنها به حرمت دوستي
و رفاقت، میان و تو و شوهرم است که گزمه خبر نميکنم تا
کت بسته و دست بسته از خانه و زندگي ام بيرون
کنند... بررووو!

صدایم بقدری بالا بود که مشدي باقر سر از میان باغچه ي
انتهای باغ بلند کرد و خبردار ايستاد...

حميدرضا ... عينك گردش را روي بيني بالا برد و پوزخندي
حواله ي احوالِ انگيخته و دگرگونم کرد...

وقتي رفت... کمرم خم شد و پايين ميز افتادم...

_چيزي شده خانم؟!... پيشامدي رخ داده؟!!

آشفته تر از آن بودم که جواب مشدي باقر را بدهم...تنها سر تکان دادم و افتان و خيزان به اتاق امرالله پناه بردم...

حالا که از ظهر گذشته بود...حالا که دو ساعت به هر رنجي خود را نگه داشتم تا اهل خانه از احوال آشفته ي درونم پي به طوفانِ ويرانگرِ زندگي ام نبرند...ديگر طاقت ماندن نداشتم...وقتي به خودم آمدم که ميآن کوچه پس کوچه ها ميديديم ، به سوي تجارخانه اي که ، هيچوقت پاييم از سردرش هم نگذشته و تنها يکي دو نوبه ، کنار امرالله،وقتي سوار بر درشکه بوديم،از مقابلش گذشتيم و او با انگشت اشاره...داد و ستد خانه ي موروئي اش را نشانم داد.

#پارت ۴۴۹

و من حالا آنجا بودم...بناي بزرگي که دهنه اش دو سه برابرِ ساختمانها و حجره ها و دکانهاي اطرافش بود...

قدمهاي سست و ناتوانم مرا تا پشت درِ بزرگش كشاند و
چشمان سرگردانم از کنار ديوار به داخل كه كم از يك تيمچه
ي كوچك نمي آورد...سرك كشيد...همان دم مردی مقابلم
مثل درخت چنار سبز شد:

_بفرما...فرمايش

از پشتِ ياشماق چهره اش را نگاه كردم...موجه بود و
مرتب...تنها فكري كه به ذهنِ بيمار و آشفته ام ميرسيد به
زبان آوردم:

_ببخشيد برادر...اينجا...متعلق به شريف التجار است؟!!

_بله خانم...چطور؟!!

_شما...اينجا كار ميكنيد؟!!

_ شما دنبال كسي ميگردي؟! ...

_ من... براي... براي امر خير آمده ام... آمده ام پرس و جو!

_ مبارك است انشالله... من بازار آجيل فروشها دكان دارم... تمام جنسم را از امرالله خان ميخرم... الحق والانصاف هم كه بار آقاخان ، هيچ كجاي آذربايجان رودست ندارد!

قصد رفتن كرد و از كنارم گذشت:

_ بفرما آبي... داخل برو و از هر كه هرچه ميخواهي پرس...

نميخواستم توجهي جلب شود... بايد مثل سايه ميرفتم و برميگشتم...

قدمي پيش گذاشتم و مقابلش ايستادم:

_خدا شمارا سر راه من گذاشت...بايد زود برگردم...غروب
 نزديك است...زابراه شدم تا اينجا...برادري كنين و جواب
 پرس و جويم را بدهيد!

كلافه سري تكان داد و گفت:

_دنبال امر خير براي كه هستي؟!...آقا خان كه خودش سر و
 زندگي دارد!

#پارت ۴۵۰

_ميدانم برادر...براي همشيره ي جناب شريف التجار
 آمدم...

_من امرالله خان را سالهاست ميشناسم...ايشان از دار دنيا
 يك خواهر دارد كه او را هم شوهر داده...شايد اشتباه آمدي!

_ نه والا... برادرم خودش همشيره ي امرالله خان را دیده... میگفتند... چند صبحي کنار برادرشان در همین تجارتخانه بودند... انگار برادرِ شيداي من هم ... چشمش به خواهر ایشان افتاده و دلش اسير شده... سه چهار سال جلويش ايستاديم اما حريفش نميشويم... حالا آمدم پرسم اگر هنوز شوهر نکردن... انشالله پا پيش بگذاريم!

مرد ، دقايقی متفکر و پرسان نگاهم کرد و بعد انگار چیزی بخاطرش رسیده باشد گفت:

_ چند سال پيش... دختری اینجا آمد و شد میکرد... کسبه میگفتن مقیم اتاق پشتي حجره ي امرالله خان است... اگر همان را میگويد که گمان نکنم خواهر آقاخان بوده باشد!

_ چطور؟!

_ چه بگويم آبي... چند وقتيست پشت سر آقاخان ياره زياد ميگويند... معلوم نيست کدام از خداييخبري چو

انداخته... استغفرالله امرالله خان دخترِ شبستري ها را گول زده و چندين ماه بردش تهِ حجره و حسابي... لا اله الا الله!
 اما از قديم گفتن... آب دريا به دهن سگ نجس نميشود... عيار امرالله خان آنقدر زياد است که با هر حرف گزافي از قدر و قيمت نيفتد... اين مرد پهلوان تر از اين حرفهاست که بخواهد اينطور دلگي کند... خدا از اين مردم وراج نگذرد!

_ شما... شما آن دختر را ديده بودين؟!_

#پارت ۴۵۱

مرد از شر مزاحم پرچانه کلافه شده بود و قصد رفتن داشت:

_ من فضول مردم نيستم خانوم... قصد خير داريد از خود امرالله خان پرسيد... نقدا که سفر هستن... هرچند با مرام و مسلکي که از ايشان ميشناسم... بي ناموسي آخرين وصله ي ناجور قامت ايشان است... همينقدر بدانيد اين مرد با تمام

ارجمندي و كفائتش... زني را به همسري گرفته و خانم شريف
التجارش کرده که پیش از آن کلفت ناچیز خانه ي حاج صفي
بوده و يك بيوه ي شوهرمرده...

آب جوشان ، فرق سرم را سوزاند و جمجمه ام را سوراخ
کرد... حرفِ حقِ بي جواب مرد... مرا از آنچه بودم داغان تر
کرد و سلانه سلانه به خانه برگرداند.

دوباره میان اتاق چمباتمه زده بودم... بماندخت شیرین زبانی
میگرد و شمس تيله هاي رنگي اش را روي زمين قل میداد...
نگاهم به فرزندانم بود ، اما پژواكي دردآور تمام شنوایی ام را
درگیر کرده بود: (با تمام كفائتش... کلفت خانه ي حاج صفي
را گرفته... يك بيوه ي شوهرمرده)

حرف من نقل محافل شده بود... مني که اگر شوهر به نام و
نامدارم نبود... حتي به چشم آن پيرزن جن زده ي قبرستان
دروازه ي شهر هم نمي آمدم... حالا اما همه از امرالله و زن
رعیتزاده ي بي ریشه اش حرف میزدند... از خوش اقبالی نازنده
ي شوهرمرده و خیرخواهي و فداکاري امرالله شريف التجار...

سرم را به ديوار كوبيدم و بهجت السلطنه ي مقيم اتاقِ
اندروني شوهرم را تصور كردم... بهجت السلطنه ي خانزاده
را... بهجت السلطنه ي باكره را... بهجت السلطنه ي خوش
صحبتِ با فهم و كمالات را... به حق كه برازنده ي امرالله بود
و زني چون او بايد جاي من مالك اين عمارت و آن مرد
باشد...

سرم دوباره به ديوار كوبيده شد و دردش اشك را روي ردِ
جامانده از اشكِ قبلي روان كرد...

نه... نميتوانستم... امرالله را حتي به تصور نميتوانستم براي
زني ديگر بخوام... من ، بيمار او بودم و خود را هم براي مردِ
كاملم ، ناقص مي ديدم...

#پارت ۴۵۲

شيشه ي عطرش را ميآن مشتم فشردم و رايحه ي مست
کننده اش را بلعيدم... بوي تنش مشامم را پر کرد... دلم براي
سینه ي فراخش لك زده بود... براي آغوش ستبر و مردانه
هاي بنگ و اعتياد آورش...

من خمار شوهرم بودم و ذهنِ عاشقِ بيمارم خود را براي او
کم ميديد... او که ميزبان دخترِ صمدخان بود و حالا به طلب
آبروي ريخته از خاندان شبستري... بايد يا آبرو وسط
ميگذاشت... يا جان شيرين!

به ولله که عشق آدميزاد را احمق ميکند و من در آن روزها
يك احمق تمام عيار شده بودم...

جلوي آيينه ايستادم... موهاي بلند و سياهم دورم را گرفته و
چشمان درشت آبدارم خيره ي زنِ شکست خورده ي ميآن
آيينه بود... لبهايم کش آمد و چاله هاي دلفريبي که امرالله
برايشان جان ميداد... به حالِ و روزِ در چاه افتاده ام دهن
کجي کردند... من... نازنده... بودم... تنها و تنها نازنده

نه دختر خان بودم... نه حتي دختر يك مرد دكاندار دست به دهان...

من هيچ نداشتم جز اقبالي كه امير ارسلان نامدار را سر راهم گذاشته و عشقي احمقانه و نامتناسب به دلش انداخته بود...

من هميشه نقطه ي سياه زندگي او بودم...
اما بهجت السلطنه... واي كه بهجت السلطنه چه گره ي كوري به سرنوشت من زده و ردپايش همه جاي زندگي ام ديده ميشد...

بي هدف راه ميرفتم... سرم ميان دستانم فشرده ميشد و قلبم داشت آتش ميگرفت... چه ميكردم... خدايا... حرفها را باور ميكردم يا مينشستم سر زندگي ام...

صمدخان مرد قصي القلبي بود... مرد ي كه به دختر خودش رحم نكرد... به امرالله من چطور رحم ميكند...

اما نه... مرد من... پهلوان بود... بيدي نبود كه به هر بادي بلرزد... او گرگ باران ديده بود... او امرالله شريف التجار بود...

اما اگر ناغافل... در تاريكي كوچه... بي وقتي شب... تيزي يك
دشنة يا آتش يك تپانچه هدفش ميگرفت...
خدایا ... چه ميکردم... چه ميکردم

صدای کلون... دل لرزانم را لرزان تر کرد...
از اتاق بیرون جستم و مریم را مضطرب و پریشان روی ایوان
دیدم...
چشمش که به من افتاد... بی محابا در را گشود و گریان خود
را به من رساند:

_ نازنده... تو را جان بماندخت بیا... بیا برویم خانه ی ما... تو
رو خدا!

_ چه... چه شده... مریم... مریم... حرف بزن!

_ عباد... عباد شبستری... حمید را تهدید کرده... حمید
را... لاله... دخترکم را به گرو گرفته... می خواهد... می خواهد تو

را ببیند... تو را جان شمسیت بیا... بیا بین حرف حسابش
چیست!

میان درشکه بودم... مریم زار میزد و من همچون رو به
احتضاری به مسلخ زندگی ام میرفتم...

#پارت ۴۵۳

لاله خواب بود... دو قلچماق با تپانچه ایستاده و حمیدرضا
دست بسته و کتک خورده گوشه ای افتاده بود.
چشمش که به ما افتاد... قصد ایستادن کرد و با صدای بلند
گفت:

_مریم... چرا آوردیش؟... او امانت بردارم است... چرا آوردیش
آخر؟!

مریم به سوی لاله خیز برداشت و ضجه زد:

_چون مادرم... بچه من چه گناهي دارد... رهايش كنيد
بيشرفها!

نگاه من اما مات بود... بهت آلود و حيران.

مردي بلند قامت... گوشت دار و فربه... با سيمايي
آشنا... سيگارش را خاموش كرد و اندام سنگينش را تكان داد:

_پس نازنده تو هستي!

عباد بود... چه شباهتي به خان شبستر داشت و دخترش
بهجت

بلند شد... به سبيلش تاپي داد و نگاهش روي چهره ي باخته
ام چرخيد... دستش بالا آمد تا به پوست صورتم
برسد... قديمي عقب رفتم و رو برگرداندم:

_ باور نميکنم اين جواهر... روزي رعيت صمدخان همه فن
حريف بوده باشد!

چشمانم از انزجار بسته شد و قديمي ديگر.

کمر قطورش را چرخاند و تاپي ديگر به سبيلهاي سياه و
براقش داد:

_ شاهرگ امرالله شريف التجار!

زير خنده زد و سيگاري ديگر به لب برد، سرش را به طرفين
تکان داد و دم عميقش را دود کرد:

_ آفرين بنکدار... مرحبا باغبان زاده!

پوزخند حميدرضا جواب دندانشکنش بود!

عباد بي توجه به او با نگاه بي شرمش برگشت و در يك قدمي
ام ايستاد... دود سنگين سيگارش ميان صورتهايمان پخش
شد و نفسم را برید.

سر به زير انداختم و به سوي در چرخيدم:

_ کجا... بانو؟!_

تا جايي که توان داشتم... محکم و قاطع جواب دادم:

#پارت ۴۵۴

_ اگر حسابي داريد... با شوهرم داريد... وقتي برگشت... با
خودش تسويه کنيد!

زهرخند بلند او و دلي که میان سينه لرزيد، آنجا ديگر جاي
من نبود، دست به دستگيره بردم که فرياد مريم و لاله اي که
بي رمق روي دستان قلچماق تحت امر بلند شد:

_بچه م را کشتي نامسلمان!

صحنه ي رقت باري بود... فرزند خردسالي که نيمه بيهوش
با تني برهنه روي دستان يك بيشرف تاب ميخورد... مادري
که زانو زده و ضجه هایش ديوارها را ميلرزاند و پدري که به
پهنای صورت اشک ميریخت...

من چطور ميتوانستم نيرنگ را پشت اين همه تلخي
ببينم... من خود مادر بودم... چطور ميفهميدم همه اش بازي
ست... بازي براي زمين زدن امرالله... آن ها هرکدام دليلي
داشتن براي نفرت و انتقام... اما من نميدانستم...

من درمانده و ترسيده و مشوش بودم
عباد خودش بود و کينه اش... اما آن دو...

ولش کن بیشررف... به این طفل معصوم چکار داری آخر؟!

بغض سنگین شده بود و هر آن ممکن بود آن را با محتویات
دل آشوب زده ام بالا بیاورم

به اشاره ي دست عباد...مردك بچه را روي تشك رها كرد و
مریم او را در آغوش کشید

حمیدرضا ، بینی خون آلودش را با شانه اش پاک کرد و بریده
بریده گفت:

_عباد...تمامش کن این سیاه بازی را...حرف حسابت را
بزن...زن و بچه ام حال خوشی ندارند لاگردار

عباد سیگارش را از کمر شکست و زیر پا، روي فرش
مهمانخانه لگد کرد:

_ زن بنكدار و بچه اش را ول كن بروند... آزادشان كن شكيب

#پارت ۴۵۵

به اشاره ي او... يكي از مردان حاضر... زير بغلهاي مریم را گرفت و او را به بيرون هدايت كرد...

نفسی آسوده از رهايي آندو كشيدم... مریم از فرط گريه به سكسكه افتاده بود و دستانش كه دور تن دخترش پيچك شده بود ميلرزید... پيش از رفتن، تنها برگشت و گفت:

_ نازنده... اين جماعت رحم ندارند... هرچه گفت... قبول كن!

در كه بسته شد... عباد سيگار ديگري آتش زد و به مرد حاضر در اتاق امر كرد:

_ دستان رفيق ما را باز كن!

دستان حمیدرضا باز شد و به محض رهایی ، عینکش را برداشت و دستمالی روی صورت زخمی اش کشید:

_بگذار برود عباد...من که گفتم...تو روغن این آش را خیلی زیاد کردی...!

_دهانت را ببند بنکدار...خفه خون بگیر تا کارم با زن امرالله تمام شود!

حمیدرضا سرش را میان دستانش گرفت و عباد کاغذ های روی میز را ورق زد:

_حتما ملتفت شدی که شوهر بی ناموست چه به سرِ ناموس شبستری ها آورده!

_حرف دهانت را بفهم...بی ناموس تویی که یک بچه ی هشت ساله را برای توهم و پندار بی جاییت به گرو میگیری!

از پشت میز بلند شد...صندلی با صدا روی زمین افتاد و پایه های میز چند بار تکان خورد...به سویم خیز برداشت و یقه ام را گرفت:

_زنیکه ی پاپتی...زبانیت دراز شده!...اگر همین امرالله نبود...حالا باید از میان شیره کش خانه ها و عذب خانه ها جمعت میکردند!

ترسیده بودم،دهانش بوی گند میداد و چشمان سیاه موربش به خون نشسته بود...رهایم کرد...روی زمین افتادم

#پارت ۴۵۶

فریادش دیوارها را لرزاند... من هم می‌لرزیدم... صدایم
می‌لرزید... تمام استخوانهایم می‌لرزید... اما نامِ امرالله وسط
بود و مردانگی مردم... پس ایستادم... تن صاف کردم و چشم
در چشمانش انداختم:

_خواهر تو دل‌باخته‌ی گرگین بود... راهزنِ ده کوره‌های
شبستر... آنقدر که حرمت پدرش را شکست... حرمت
مادربزرگش را زیر پا گذاشت و از سر سفره‌ی عقد فرار
کرد... تا وقتی خان همه را بخاطر آتشی که دخترش روشن
کرده بود کشت و خاکستر کرد...

شوهر من... امرالله نه آنقدر بی پرواست نه آنقدر بی
کارالدوله که نام و اعتبارش را به بهای یک هوس آنهم هوسِ
دخترِ فراری خان بدکینه‌ی شبستری بی ارزش کند و خدشه
بیندازد... خودت هم خوب میدانی، عباد شبستری! که
طلای پاکِ امرالله شریف‌التجار نیاز به تایید و منتِ هیچ
خاکی ندارد... این وصله‌ها به شوهر من نمی‌چسبند!

خواهر زخمی بی پناهت به شوهر من پناه آورده... تو از انسانیت بویی نبردی و نمیفهمی اما اگر کسی ذره مردانگی سرش شود همان کاری را میکند که امرالله کرد...

#پارت ۴۵۷

حالا هم اگر طلبی داری برو و از خواهرت بگیر... هرچند که حتم دارم مردی را که شوهر من به دامادی بپذیرد، سری میان سرها دارد و هفت جفت کفش آهنی میخواهد تا از دیوار بلند غیرتش بگذری و دستت به ناموسش برسد...

روی میز... کمر خم کردم و خیره در چشمان مبهوتش گفتم:

_من میروم عباد شبستری... اما برو و نذر و نیاز کن شوهرم برنگردد... که اگر برگردد و بفهمد تا کجا جسارت کرده ای... سایه ی یک سوسک را هم برایت بختک شبانه میکند!

قدمهایم به در نزدیک میشد و قلبم از شوق رهایی میرقصید
که صدای نحسش در جا میخکوبم کرد:

_ نیاز به نذر نیست... شوهرت همین حالا هم در دهان
عزرائیل است!

بر نگشتم... اما بوی دهان عزرائیل را احساس کردم:

_ با چند پارتی بار که لا به لایش پراست از اسلحه و مهمات
جنگی...

تنها کافی است گزارش تجارت خطرناکش را به حکومت
بدهم... یا به کنسول روس عارض شوم که امرالله شریف
التجار بر علیه امنیت کشور و همینطور دولت شریفه ی
روس به اغتشاشگران کمک میکند و تجارتش را آلوده به
حمل و خرید و فروش مهمات جنگی کرده!...

من از همه چیز شوهرت خبر دارم... یک تلگراف کفایت میکند تا سبیل تمام آنهایی که چرب کرده و بار پرخطرش را تا مرز جلفا رسانده از بیخ بزنند و به شهادت علیه تاجر موفق آذربایجان پای میز محاکمه بکشانند!

بعد هم پیش چشمان عاشق و شیدایت... شوهر عزیزت را به تیر ببندند!

نظرت چیست بانو؟!...

_دروغ میگویی... دروغ!

خندید... به چشمان وق زده و جسم بی جان شده ام خندید و ادامه داد:

_تو خیال میکنی داد و ستد خشکبار و چرم و فرش چقدر طول میکشد؟!... خیلی زیاد سه ماه!... شوهر همه فن حریفت یک سال است که در حال زد و بند سرِ قاچاق

مهمات برای مبارزات مخفیانه ایست که صدایش مدتی است
در تبریز در آمده...

#پارت ۴۵۸

بی دست و پا و ناتوان، بسان عروسک پنبه ای بماندخت ،
به فرمان بندهایی نامرئی ، قدم جلو گذاشته و روی صندلی
افتادم

من مقابل عباد شبستری

، حمیدرضا بنکدار ، دو مرد غریبه ی نامحرم ، اشک که نه
، وحشت و ناباوری ام را می گریستم و بی صدا ، چشم به
جلاد زندگی ام سپرده بودم.

_برای من هیچ کاری ندارد... با اسناد و رابطین و شهودی که
دارم ، تجارت پرهیاهوی شوهرت را رسوا کنم و جان و مالش
را به باد بدهم... اما من جان بی مقدارش را نمیخواهم...

سیگاری آتش زد و در همان حال گفت:

_ آبرو از جان هم عزیزتر است... آنهم برای مرد موجه تجارت
و سیاست!... من آبرویش را میخواهم!

خندید... به استهزا و ریشخند

_ آب... رو؟!!

جان میکنم تا کلامی از دهان پوک مانده ام بیرون بیاید

سری تکان داد و نگاه دوخت:

_ حساب آن خواهر نابکارم را هم به وقتش تسویه
میکنم... اما نقدا... باید شرافت شریف التجار به لجن کشیده
شود و خبرش به گوش صمد خان برسد!

هذيان ميگفتم... مثل خرگوشي در دام افتاده ، تسليم و بي
 تقلا با چشمانی از کاسه بیرون زده ، به شکارچی ، خیره مانده
 و زیر لب زمزمه کردم:

_مهمات جنگی...جان...آبرو...آبرو...آبرو...

ورقهای مقابله را به سویم هل داد:

سواد خواندن داری؟!

پوزخندی سبیلهای سیاهش را برق انداخت:

_البته که داری...جناب شریف التجار خوب از يك شاخه ي
 بي ریشه ي خشکیده ي نیم سوز...باغی پر شکوفه
 ساخته!...نان شریف التجار بهت ساخته رعیت زاده!...

#پارت ۴۵۹

. 1464

به صمدخان بگويم از گفش رفته!... آخر ، خان عجيب
مدعي گوهر شناسي است!

خنده اي به قهقه زد و سرش به عقب خم شد...مستانه
ميخنديد و با بيشري نگاه ميکرد:

_ اين برات نامه ها را بخوان و امضا کن!

چه ميگفت!...برات نامه ديگر چيست!

_ بس است عباد...قرار ما اين نبود!

باز خنده اي بي پروا :

_ بر خرمگس معرکه لعنت!

حميد رضا نگاه نفرت بارش را از او گرفت و به من دوخت...
من اما ورقهاي را ميديدم كه قرار بود امضايشان كنم...

بخدا كه عشق... شاه دزدِ عقل است...

عباد عرقهاي سر و صورتش را پاك كرد و تن لَش سنگينش را
تاب داد:

_ ارزش اين اوراق به اندازه اي ست كه اگر شوهرِ پيل تنت
بفهمد و غيرت نداشته اش بجوشد... بايد كل تجارت خانه و
عمارت و دكانهاي ريز و درشتش در تبريز را بفروشد و بهاي
بدهي زنش را پردازد...

قلم را جلوي دستم گذاشت و اشاره كرد:

_ امضا كن شازده خاانم!

و خنده ي نامطبوع منفورش که مرا تا سر حد جنون به ريختن
خونش تشويق ميگردد:

_ چرا بايد چنين حماقتي بکنم!

_ که فردا روزي... وقتي خشم شوهرت از بي آبرويي اش
خوابيد و عشقش به زن شهر آشوبش... کار دستش
داد... سراغت را گرفت... چشمت که به جمال مردِ بخشنده
ات افتاد... کنار غمزه ها و خوش اطواري هایت... گناه از
گردنت باز نکني و به گردن عباد شبستري بيندازي...

#پارت ۴۶۰

_ من اين سياه نامه را امضا نميکنم... تو ديگر از شور به در
کردی نامسلمان!

_ باشد حرفی نیست...

من که انتقام ناموسم را از آن بی ناموس میگیرم...

تو هم در مسندِ زن نجیبِ سر برادرِ شوهرت بمان و شاهد تیر بارانش باش ...البته اگر پیش از آن به کینه ی خان... که دشنه به دست ، انتظار شوهرت را میکشد ، مثل سگ ، جان ندهد!

چشمان شیطانی سیاهش را میخ نگاه نیمه جانم کرد و گفت:

_صمد خانی که ماشه روی دختر عزیز کرده اش بکشد... به گمانش ، لکه ی ننگش را پاک کند و حتی جنازه اش را هم بسوزاند...خیال میکنی به باعث و بانی بی آبرویی اش...رحم و مروت داشته باشد؟!...

پدر من ، یک قصی القلبِ پلنگ دماغ است...حتی اگر طرف حسابش ، امرالله شریف التجار باشد که زمین زیر قدمهای پرتکبر و مطمئنش بلرزد...

حالا خود دانی...

لحظات ميگذشت... سکوت مرگباری که تنها نفسهای خرناس ، مانند عباد شبستری و فین فین دماغ حمیدرضا بنکدار آن را میشکست تا آنکه سر به زیر افتاده ام بالا آمد و محتضر و بي نفس ، حکم اعدام خوشبختي ام را اعلام کردم:

_تو هم امضا کن عباد شبستري... با مُهرِ معتبرِ پدرت... که به جان و مال شوهرم گزندی نمیرسد... همین حالا... يك... امان نامه بنویس و مهر و موم کن... آنوقت... آنوقت من هم این آشغالها را امضا میکنم...

میان کوچه ها سرگردان بودم...

من... نازنده ي بي اقبال...

من... بازنده ي بي مثال...

آخ که چه کوتاه بود ، عمر خوشبختي... به کوتاهی يك چرتِ خوش نیم روزي...

آخ که چقدر عاشق بودم و کم خرد... کاش از او پنهان نمیکردم... کاش به گمانِ نجاتِ جانِ جانانم... روح و غیرت

مردانه اش را به تباهی نمیکشاندم... کاش زندگی قشنگم را
بازیچه‌ی حسودان نمی‌کردم
کاش... کاش

گریه‌های نازنده... سوزناک بود و دل را تکان میداد... دست
روی دستان سالخورده اش گذاشتم ، بغض صدایم را به لرزه
انداخته بود:

_ کمی آب بخورید...

سر تکان داد و دستم را گرفت:

_ بگذار بگویم عزیز مادر... بگذار سبک کنم این دردِ پنجاه
ساله را

#پارت ۴۶۱

رو به روي آيينه ايستاده بودم... موهاي بلندم به زيبايي جمع شده و پيراهن مجللم روي تنم مي درخشيد...

دستكشهاي ابريشمي ، دستانم را پوشانده و گردنبندي مرواريد محبوبم... همان كه امرالله ، اولين روز تولد بماندخت ، به گردنم بست... روي صورت برك کرده ام پرتو انداخته بود...

جيران باجي ، يكي دو نوبه به اتاق آمده و ريز و درشتش را بارم کرده بود... زبان به دندان گزيده و استغفارهاي بلندش تا ميان ايوان شنیده ميشد...

فرزندانم کنار زينب... دخترک روستايي سيزده ساله اي كه به لطف امرالله ... مقيم عمارت شده و پرستار بماندخت و همدم و همصحبته شمس ده ساله ام بود ... وقت ميگذراندند...

ميان اتاق امرالله راه ميرفتم و سينه ام زير سنگيني غم و اضطراب داشت له ميشد...

صدای کلون در... زانوانم را خم کرد و کمرم به چوبِ توسکایِ
مبلمانِ مخمل ، کوبیده و آهم را در آورد...

الله الله گفتن و لعنت بر شیطانِ جیران باجی نزدیک شد و
غضبناک میان چهار چوب ایستاد:

_آن زنیکه ی وقیح بی حیا با آن شوهر بیغیرتِ هیزش ،
آمدند پی شما!... استغفرالله... هفت قرآن به میان!...

برو خانم... برو این رخت و لباس جهنم را دریاور... برو و
اینقدر به شوهرت بد نکن... آخر چه میخواهی که مرد این
عمارت ندارد... دنبال چه هستی زن!؟

میدانستم... حتم داشتم که اگر میتوانست... چاقوی میان
سینه ام فرو میکرد... ای کاش مرا میکشت...

پالتوی اعلاى خردارم را روی شانه انداختم و عطر- گلهای
بهارى ام را به گردن و لباسم پاشیدم:

#پارت ۴۶۲

_به خونم تشنه ای جیران باجی...نه؟!!

سری به تاسف تکان داد و گفت:

_شما ساده ای ، خانم جان...دنیا ندیده ای...کاش آقاخان
پیش از اینهمه مهر و توجهی که نثار شما کردن...کمی درایت
یادتان میدادند...خدایا توبه!...توبه

جلو رفتم...دست روی شانه اش گذاشتم:

_کاش هیچوقت چشمش مرا نمیدید...کاش دلش
نمیلرزید...اصلا کاش من...همان شب...میان جنگل مرده
بودم...!

_نرو خانم... شما را به جان بماندخت قسمت میدهم... کمر
آقاخان را می شکنی... بی معرفت!!

اشک روی سرخاب و سفیدابهایم چکید و بغضِ سنگ شده
، صدایم را خش انداخت:

_بیمعرفت... بیمعرفت نیستم جیران باجی... نیستم بخدا...

_نازنده؟!... کجا ماندی پس؟!

مریم... مریم... آخ و امان از مریم...

_بیا دیگر... مراسم شروع شد!

دستم از شانه ی جیران باجی جدا شد:

_مریم... آخر... آخر!

پنجه دور بازویم انداخت و بی توجه به چشمان قهرآلود و پرتنفر جیران باجی به دنبال خود کشید:

_خودت را بین... چقدر زیبا شدی... چند نوبه پیش هم همین تردیدها و دو دلی ها را داشتی... دیدی که چقدر دلچسب بود و مسرت بخش؟!

دست روی دستش گذاشتم و به تضرع گفتم:

_نوبه های پیش توفیر داشت... نامحرم نبود... سر و شکل من هم اینهمه عاریه نبود... مریم من نمیتوانم... از پشش بر نمی آیم!!

سرش کنار گوشم آمد و نجوا کرد:

_ نکند فراموش کردی ما برای چه میرویم... امشب عباد هم
آنجاست... بیا و تمامش کن...

#پارت ۴۶۳

مریم دوشادوشم می آمد و بلند و بی پروا حرف میزد:

_ حالا دیگر وقتش رسیده امرالله تو را ببیند که چقدر
شایسته شدی... که سری میان سرها در آوردی... که قد و
قواره اش شدی... اصلا بنشیند و پزت را بدهد...

امشب را بیا... این مراسم باب دندان شوهر توست... از حمید
پرس... برایت میگوید چطور دختران روس را میان بازوانش
میرقصانده و تاب میداده!...

صدای ناله و نفرینهای جیران باجی پشت سرمان بدرقه ی
رفتیم بود و نگاه به مسلخ کشیده ی افسون شده ام از پشت
شیشه ی پنجره... پاره های تنم را دید که غرق بازی بودند و
قهقهه...

اشک میرفت تا سیل شود... دست مشت کردم و لب به
دندان گرفتم... شوری خون... تلخی دهانم را شست و حالم را
بدتر از پیش کرد:

_ بیا دیگر... روی شیشه که راه نمیروی... دیر شد!

چقدر عجله داشت... چقدر سراسیمه بود برای سلاخی
خوشبختی من...

پشت در... پیش از بستن... آخرین نگاهم را به دالان هشتی
باغ بهشتم انداختم و هقی بی اختیارِ درمانده ام را با گزیدن
دوباره و دوباره ی لبهای سرخم خفه کردم...

در بسته شد... حمیدرضا با نگاهی افسارگسیخته سرتاپایم را
کاوید و سری به تحسین و شاید نظربازی تکان داد...

از کنارش گذشتم... همچون مرده ای عذاب کار روی سکوی
درشکه جمع شدم و خود را تسلیم جبرِ بختِ سیاهم کردم...

من بد کردم... به خودم... به او... به او...

اما بی معرفت نبودم... عاشق بودم و مستاصل... درمانده
بودم و آشفته... ترسیده بودم و عقم کور شده بود اما به
روح عزیزش... بی معرفتی نکردم... نکرردم

#پارت ۶۴

دستانش روی صورتش را پوشاند... مثل کودکی گمشده... از
دوری مادر، زار میزد...

من هم گریه میکردم... درد نازنده آنقدرِ مسری بود که مرا هم
داشت از پا در می آورد...

دستش را دراز کرد و دستمال را روی چشمانش کشید... آهی جگر سوز از سینه بیرون داد و نفسش را به جرعه ای آب تازه کرد... سر به صندلی تکیه داد و دوباره در خود غرق شد:

_پله های کنسولگری را برای بار دوم بالا رفتم... اینبار اما میدانستم قرار است آبرو از شوهرم ببرم...

مریم مرا به بهانه ای با حمیدرضا تنها فرستاد و وقتی به کنار دربان قلچماق تالار رسیدیم گفت:

_عباد بی صفت ، قصد کشاندنت به رختخواب یکی از خودش بدتر را داشت و خرابی ات میان عذب خانه ی ارمنی ها...

سرش تا کنار گوشم پایین آمد:

_فریبش دادم... گفتم اینطور بیشتر امرالله را گاو پیشانی
سفید دوست و دشمن میکنیم...

امشب تنها کاری که میکنی این است که روی سن بروی و
بخوانی... خودت را بسپر به من...

دست زیر بازویم انداخت

عقب کشیدم و در خود جمع شدم... دست دراز شده اش را
به جیب برد و پوزخند زنان نجوا کرد:

_امرالله باید مجسمه ات را از طلا بسازد... رفیقِ عزیز
غافلم...

خراب تر از آن بودم که به حرفهای بودارش وقعی بگذارم...

دوباره حلقه اش را به بازی گرفت و ادامه داد:

_نقاب روی چشمانم را پوشاند... از اتاق تعویض لباس بیرون
آمدم و گوشه ای کز کردم...

به دنبال مریم می‌گشتم... به دنبال آشنایی تا پشتش پنهان
شوم

مردان و زنان نقاب پوش... میانِ سالنِ پر زرق و برق
می‌خرامیدند و بعضی با موسیقی آرام نوازندگان میرقصیدند...

#پارت ۴۶۵

من چه می‌کردم... من اینجا چه می‌کردم آخر؟!

نه نمیشد... نمیتوانستم... باید میرفتم... تا دیر نشده بود باید
میرفتم...

کمر چرخاندم... پا تند کردم... به اتاق تعویض رسیدم که
سدی از گوشت و چربی...مقابلم ایستاد:

_کجا شازده خانم؟!...بودیم در خدمتتان!

عزرائیل...پنجه دور دستم انداخت و کنار گوشم جویده
جویده گفت:

_زمانی پایت را از این ضیافت بیرون میگذاری که دینت را ادا
کرده باشی...وگرنه...همین جا...گزارش تمرد شوهرت را روی
میز کنسول میگذارم و کاری میکنم همین امشب...حکم
اعدامش را امضا کنند...خوب نگاه کن...آدمهای زیادی اینجا
دعوتند...وکیل و وزیر و قاضی...مفتش و گزمه و خبرچین...به
قدر کفایت هستند تا به لطف اسنادِ همراهم...روی عباد
شبستری را زمین نیندازند و حکم شرارت آقاخان را مهر
بزنند...

خود را عقب کشیدم و درد کوبیده شدنم به دیوار را نادیده گرفتم:

_امشب روی آن سن باید طوری بدرخشی که نامت سر زبانها بیفتند... نام زین خوش بر و رو و خوش اطوار امرالله شریف التجار!

خنده ای به قهقه زد و گیلای شرابش را سرکشید...

به انزجار سر برگرداندم و از کنار هشدار آخرش گذشتم:

_مراقب زیانت هم باشی شازده خانم... پشت ناز و اداهایت... اسم عباد شبستری بیاید... کاری با شوهرت میکنم که گدایی دم قبرستان به حال و روزش شرف داشته باشد...

دور شدم... از او... سایه ي نحس و شومش... از صمدخان و
تخم و ترکه ي بد کردارش... از بهجت السلطنه که بختک
زندگی ام بود و قاتل خوشبختی ام...

#پارت ۴۶۶

خود را به پنجره ي سرتاسري تالار رساندم و سر به شیشه
اش تکیه دادم...
آنقدر قلبم درد میکرد که خیال میکردم هر لحظه بترکد و
راحتم کند...

دقایق به کندي و جان کندن میگذشت که دستی روی شانه
ام نشست و سري به گوشم نزدیک شد:

_بیا نازنده... وقتش رسیده...

جرعه ي ديگري آب نوشيد و گوشه هاي چشمانش را با انگشتان لرزانش فشرد:

به سن نزديك ميشديم و من حال خودم را به حال شاهزاده ميشكين داستايوفسكي نزديك ميديدم... همان قهرمان ابله دانايي كه امرالله عاشقش بود و مرا هم معتاد خواندن كتاب دست نويس با ارزش گرانقيمتش كرد... كتابي كه به زبان روسي نوشته و من ديگر معني كلماتش را ميفهميدم... سطر به سطرش را ميخواندم و با هر ورق، خود را از جهالت نازنده ي رعيت زاده ي كم سواد دور ميكردم... من زني شده بودم كه روي صندلي راك روسي مينشست و كنار موسيقي دلنواز دستگاه پتروگراف... رمان ابله چهل ساله ي داستايوفسكي را ميخواند...

من با دستان باغبان چيره دستم جوانه داده بودم و شكوفه زده بودم و به ميوه رسیده بودم...

باغباني كه حالا براي جبران محبتهاي بي دريغش... تبر دست گرفته و به جان كمراو و ريشه هاي خودم افتاده بودم...

من پرنسی بودم که به مسلخ مرگ نزدیک میشد...
 به دنبال دست نامحرم حمیدرضا میرفتم و متن کتاب پیش
 چشمانم جان میگرفت:

وقتی کسی را با شکنجه می‌کشند، رنج و درد زخم‌ها جسمانی
 است. و این عذاب جسمانی، آدم را از عذاب روحی غافل
 می‌کند، به طوری که تنها عذابی که می‌کشد از همان
 زخم‌هاست تا بمیرد. حال آنکه چه بسا درد بزرگ، رنجی که
 به راستی تحمل‌ناپذیر است، از زخم نیست بلکه در اینست
 که می‌دانی و به یقین می‌دانی که یک ساعت دیگر، بعد، ده
 دقیقه دیگر، بعد، نیم دقیقه دیگر، بعد همین حالا، در
 همین آن، روح از تنت جدا می‌شود و دیگر انسان نیستی
 و ابدًا چون و چرایی هم ندارد. بزرگ‌ترین درد همین است که
 چون و چرایی ندارد. (رمان ابله)

#پارت ۶۷ ۴

اشك از زير نقاب و درد از كف سرم پايين مي آمد و سرماي
استخوان سوزِ وحشت و دلوپسي دندانهايم را به صدا در
آورده بود...

ميان موزيك و رقص و عيش...پله ها را يكي يكي بالا رفتم و
خودم را روي سن ديدم...

دستان او مرا به صندلي هدايت كرد و تن معذبم ساز مخالف
زد...فاصله گرفتم و بازوي يخ زده ام را چسبیدم...

مرا به اجبار روي صندلي نشانده و کنار گوشم نخوا کرد:

پايت را رو هم بينداز و آماده ي خواندن شو!

دور شد...موسيقي به درخواستش قطع و نواي آهنگي در
گوشم پيچید...

دستانم روي پاهایم افتاد و عزیزم گستاخانه ي حمیدرضا
پوست گردنم را شکافت...

اشکها سيل شدند و چشمان آبدارم رو به نقاب پوشهاي
منتظر بالا آمدند...

حسي از حضوري آشنا سرم را به دوران انداخت که هشدار
حمیدرضا تیر خلاصم را زد و دهانم را باز کرد...

خواندم... چشمانم را بستم و خواندم...

دستانم را مشت کردم و خواندم...

قلبم را میان سینه کشتم و خواندم...

موزيك تمام شد... صدای کف زدن ممتد حضار سرم را بالا
آورد... حمیدرضا به سویم قدم برداشت و بلندم کرد... حسي
در پاهایم نداشتم... خم شد... مرا هم همراهش خم کرد...

مردی دیگر خود را روی سن رساند... دستش را بلند کرد و همه را خواباند... قدمی نزدیک شد و به تحسین و شگفتی گفت:

_ ما امشب، ناتالیا، کاترینا، ژانا و لیودمیلا را تماماً در وجود این پدیده ی نقاب پوش دیدیم و شنیدیم، به جرات شاهکاریست جناب بنکدار!

حمیدرضا جواب داد... اما من نشنیدم... نگاهم به دنبال سنگینی نگاهی سرگردان بود...
عباد شبستری کمی دورتر روی مبل نشسته و بی نقاب سیگار دود میکرد...
او هم متعجب بود انگار

#پارت ۶۸ ۴

نگاه از او و چشمان حيرانش گرفتم... نگاه از تمام حضار هاج
و واج مانده ي زير پايم گرفتم و خودِ باخته ي تسليم شده
ام را ميان لاکم پنهان کردم...

حميدرضا جلو آمد... لبهايش را به گوشم چسباند و نجوا
کرد:

_يکي ديگر بخوان... عروسک!

نه!... سرم به انزجار عقب رفت و بوي نامطبوع دهانش حال
خرابم را خراب تر کرد...

باز قصد جسارت داشت که قدم دور کردم و تنها سري به
تايد تکان دادم...

نوازندگان مجدد شروع به نواختن کردند... پيش درآمي آرام
براي هماهنگ شدن با آواز خواننده...

چشمانم از میان نقاب پوشه‌های سرو پا شور و منتظر
گذشت...

حضارِ خوش پوشِ مجللِ پُر نما...

رایحه‌ی عطرهاي گرانقیمتشان کنار بوی گلهاي طبیعی... در
تمام سالن آمیخته بود و برق جواهرات زنان پرتکبرِ خوش
نگار... زیر تلالو چهلچراغ بزرگ تالار میدرخشید...

من میان جمعی بیگانه... روی سن... زیر نگاه غریبه‌ها... به
نیت بردن آبرو از مردی که جانم بود و قرار بود عباد
شبستری جانش را قمارِ بدخواهی‌ها و کینه‌هایش
کند... پیشکش می‌شدم

خب من عاشق بودم... عاشق که نه... تباہِ مرد بلندبالایِ بلند
نظرِ بلندطبعی بودم که می‌خواستم به هر قیمتی زنده
باشد... جسمش روی همین زمین خاکی بماند و نفس
بکشد... همین که بدانم هست برایم بس بود...

بیمه ي جسمِ جاندارش را به بهاي کشتن روح و آبرویش... به
 قيمتِ خراب کردن و به لجن کشیدنم پرداخت کردم و نفسم
 از چشمان به تاييد نشسته و راضي عباد شبستري عميق
 شد...

روي صندلي جاي گرفتم و تتمه ي کارِ ناتمام را با ميليون
 ميليون گلِ سرخِ قيمتي و گرنهبايم تمام کردم...

#پارت ۴۶۹

چشمانم بسته بود... تنها او را میدیدم... تنها شبهاي با او
 بودن را میدیدم... تنها کهربايي هاي را میدیدم که نگاه عاشق
 و بيقرارش روي تنم ميلغزید و ميليون ميليون گلِ سرخ را نجوا
 میکرد... مرا میان حلقه ي بازوانش میگرفت و ميليون ميليون
 گلِ سرخ را نجوا میکرد... لبهاي مردانه اش سرتاپايم را مهر
 میزد و ميليون ميليون گلِ سرخ را نجوا میکرد...

آخ که چه زمزمه اي داشت... صداي بم و مردانه
اش... ميشنيدم... به خدا که در آن لحظات طنين صدایش را
ميشنيدم و هر جمله اش را واگويه ميکردم...

نميدانم چقدر گذشت که صداي او قطع شد و صداي مقلد
عاشق من را هم بُريد...

دستانم تنم را به آغوش کشيد و هممه و غوغاي حضار که
با صداي کفهايشان زمين را ميلرزاندند... سر به زير افتاده ام
را بلند کرد...

حميدرضا دوان دوان بالا آمد و دست دور کمرم انداخت:

_نقابت را بردار عروسك... بردار و معاشرت کن... عباد هنوز
نرفته!

سرم به ضرب برگشت و نگاهم در چشمان بشاش و پروزش
ماند:

_هنوز معرفي ات نکرديم... بايد بيابي و با همه حشر و نشر
کني... خودت را معرفي کني... بيا!

_نه!...

دوباره جلو آمد... خيره در چشمان آبدارم تمام کرد:

_امشب درخشيدي... مثل يك الماس...

دور شد... لحظه اي دور شد و از فراز سن نگاهم... نگاه به
اشك نشسته ام لحظه اي روي قامت بلند و آشنايي ماند...
دورترين نقطه ي تالار... مردی نقاب پوش... چهارشانه و
تنومند... چشم در چشمان من دوخته بود

قلبِ ناكوكِ ناسورم ميان سينه سقوط كرد و چشمانم ناباور
و مشكوك روي او تنگ شد...

#پارت ۴۷۰

قدم پيش گذاشتم كه حميد رضا مقابلم ايستاد و بازويم را
ميان پنجه فشرد:

_نقابت را بردار و بيا پايين...

گردن كشيدم تا دوباره ببينمش... نبود... توهمي بود و
تصوري...

سر تكان دادم و نقاب را برداشتم...
مردان ، دورم حلقه زده و زير سنگيني نگاههايشان بايد
ميخنديدم و بُر ميخوردم...

عبادِ بي كردارِ پدرسوخته ، میان جمعیت بود و اشاره ي سرش ، به امر و عتاب ، مرا به ادامه ي نقشِ کثیفم وادار میکرد...

سرکنسول جمعیت را کنار زد و دستم را در دست فشرد:

افتخار دارم پري زاده؟!

لبخند زدم و سري به اطوار کج کردم...

دستش دور کمرم جاي گرفت و تنم را به خود نزديک کرد...

نور سالن کم شد و موزیک رنگ رقص به خود گرفت...چشمان ملتهب و مفتخرِ سرکنسول روي من میلغزید و حمیدرضا دورمان میچرخید و گیلانش را بالا میبرد...

به ناگاه... پنجه اي دور بازويم چنگ انداخت... عطري ناب و آشنا مشامم را پر کرد و صدايي بم... رسا و محکم در حالیکه مرا از آغوش سرکنسول بیرون میکشید و میان بازوانش محصور میکرد ، جمعیت را شکافت:

_رقص امشب با پدیده ي نوظهورتان را من افتتاح میکنم!...

روز محشر را همیشه ، اینطور توصیف میکنند که وهم و اضطراب و عظمتش به قدریست که مادر كودك شیرخوارش را رها میکند... زن آبستن بارش را زمین میگذارد و برادر برادر را نمیشناسد...

من در آن لحظه... در آغوشِ او... محشرِ قیامت را دیدم و چشیدم...

به نرمی میان بازوانش محصور و با قدمهایی بلند از میان جمعیت تماشاچی دور شدیم...

#پارت ۴۷۱

توان راه رفتن نداشتم... حتي ناي نفس كشيدين هم نداشتم:

_خوبه... دور اول مال مني!...

من باخته بودم... مرده بودم... جسد بي جانم را ميان آغوشش
ميتاباند و از معرکه دور ميكرد...

هيچ نميديم جز او

راهروي باريك و انتهايش، پلكاني مقابلمان بود... مچ دستم را
گرفت و از پله ها بالا برد...

لال شده بودم... او هم مهر سكوت زده بود... دستانش داغ
بود و ميلرزيد...

آخ بمرم براي كمر شكسته اش...

پشت دري ايستاديم... دستگيره پايين رفت و مرا به داخل هل داد... در را بست و قفل كرد...

قدي عقب گذاشتم و او را كه نقاب از چهره اش بر ميداشت نگاه كردم... ترسيده بودم
نه از مرگ... از حجم تنفر و انزجار موجِ ميان چشمان غريبه شده اش...

دستش به دكمه هاش رفت و با اطوارِ مخصوص خودش گفت:

_ ميداني اين اتاق چه صيغه اي دارد؟!_

نه... نه نميدانم...

_ اينجا مخصوصِ مهمانهاي خاص كنسول و همخوابه هاي خوش رنگ و لعابشان است!

نه!... او مرا يك بدكاره ميديد... خدايا!...

قدي عقب برداشتم و قدم جلو گذاشت:
_ روسپي هاي گرانقيمتِ خوش بر و روا!...

خدايا نه... اين انصاف نبود... اين همه تنفر و بي
حرمتي... براي قلب عاشق و مستاصل من انصاف نبود...
بغض شكست... هق زدم و او درحاليكه پيراهنش را از تنش
ميكند جلوتر آمد:

_ نترس عزيزم!... امشب جايت همينجا بود... تو انتخاب
سرکنسول بودي و بعد هم شايد ديگران...

نگاهش بي پروا بود و پر هوس... من را يك بدكاره ميديد تنها
براي رفع ميل مردانه اش... داشت تحقيرم ميکرد... داشت مرا
ميكشت... داشت خودش را ميکشت

دستش به کمر شلوارش رفت و نفسهایش تند شد:

_تماشا کن...خوب سرانجام این بازی را تماشا کن!...

نه...بازی نیست...به خودت قسم عزیزترینم که بازی نکردم...من تنها خودم را کشتم تا تو زنده بمانی...بغضم را بلعیدم و نامش را زار زدم:

_امرالله...امرالله!

#پارت ۴۷۲

لبانش را به گوشم چسباند...نفسش...داغی نفسش دلم را زیر و رو کرد...آخ که چقدر دلم برایش تنگ شده بود

_ آن رفیق من که آنطور اطوار میریخت برای تو... بی حمایت
من حتی تنبانش را هم نمیتواند بالا بکشد!

مرده شور خودش و اطوارهایش را ببرند:

_ اشتباه میکنی... به جان بماندخت اشتباه میکنی!

دیوانه اش کردم... برای اولین بار دستش را روی من بلند
کرد...

سرم به دیوار کوبانده شد و چشمانم سیاهی رفت

فریاد میزد... از دخترش... از اینکه اسمش را نباید میبردم...

التماسش کردم...

دیوانه تر شد...

قسمش دادم...

سرکش تر شد...

گفتم عاشقشم...

درنده تر شد...

تا جایی که به جانِ نیمه جانم حمله کرد ، آنقدر زد که دیگر
نایی برایم نماند...

روی زمین کوباندم...لباسهایم را در تنم پاره کرد،

اشک و خون یکی شده بودند...

نفسهایم به شماره افتاده بود

چقدر برای این لحظه قصه نوشته بودم

که او بیاید

که من لباس اطلسم را بپوشم و عطر بزنم و بزک بکنم و

موهای پریشانم را دورم بریزم

که میان آغوشش تاب بخورم و ببوسم و بوسیده شوم

که عشق بازی کند و قربان صدقه ام برود و کنار گوشم شعر

بخواند...

اما حالا...تنها داشت انتقامِ غیرت زخم خورده و آبروی
ریخته و عشق باخته اش را میگرفت

درد کشیدم...او همانطور که محترم بود و با ملاحظه
میتوانست به همان اندازه وحشی باشد و درنده...

بهم تعرض کرد...تجاوز کرد...مرا به بدترین شکل ممکن درید
و نگاه به خون نشسته اش برای لحظه ای روی چشمان
آبدارم ماند...

رنگش...رنگ سرخ پر نفرت و شهوتش پرکشید و غمی عمیق
از عزیزی از دست رفته جایش را گرفت...

قطره ای اشک از کهربایی هایش چکید و خواست دور شود
که نگذاشتم...نتوانستم...

میخواستمش...با تمام رنجی که کشیدم
میخواستمش...دست دور تنش حلقه کردم و لب زدم:

_نرو!

برگشت... دوباره خیمه زد... اینبار بوسید... عاشقانه... بیقرار و
بی تاب و پراشتهاب...

هر دو در آغوش هم گره خوردیم و شاید آخرین وصال تن
های پر عطشمان را با بند بند وجودمان لمس کردیم...

#پارت ۴۷۳

چشمانِ نازنده باز شد...

جمال به اتاق آمده و سینی چای و باقلوا را کنارمان گذاشت
و همانجا نشست:

_خب... مادر بزرگ و نوه... خوب کله پاچه ی همه را بار
گذاشتین... دو ساعت شد بابا... یک گلویی تازه کنین لااقل!

لبهای خشکیده ی نازنده به تبسمی باز شد و دستش روی
شانه جمال نشست:

_ دستت درد نکند مادر... دلم چای تازه دم میخواست!

استکان را کنارش گذاشتم که با ضربه ی محکم جمال روی
ران پایم از جا پریدم:

_ دیوانه ی نفهم... الان سوخته بودم!

باقلوایی داخل دهانش چپاند و همانطور گفت:

_ تو با این چیزها نمیسوزی... بادمجان!

دهانم را کج کردم و آرنجم را به پهلویش کوباندم:

_ سیزمینی بی رگ!

چایش را با یک قلب تمام کرد و سراغ چایی من رفت:

_خب دختری نجسب...نگفتی...

اشاره به درکرد و صدایش را پایین آورد:

_چنین مالی را چطور به تور انداختی؟!

_جمال!...چه طرز حرف زدن با خواهرت است!

دلم لحظه ای برای حمایت مادرانه ی نازنده غنج رفت...

_دلستان برای این جوجه زرنگ نسوزد... ویلیکا ننه!...من این
جانوار را بزرگ کردم!

_ویلیکا ننه؟!

نازنده خنديد و جمال كه حساب چاي من را هم رسيد گفت:

_وقتي ننه بزرگت يك ستاره ي دورگه ي مشهور
باشد... نامش را هم بايد خوراكِ دل و جگر كنيم و به هم
ببافيم!

_چه ميگويد اين كچلِ شلوغ كار؟!

نازنده با عشق نگاهمان ميكرد و چايش را جرعه جرعه
مينوشيد:

_جمال است ديگر... تلخك ، بازي هاش تمامي ندارد!

#پارت ٤٧٤

باقلواي ديگري در دهان چپاند و براق شد:

_ دست شما درد نکند ديگر...چشمتان به عزيزدردانه تان
افتاد...جمال شد تلخک و دلک و مبارک!!

_ نه مادر...همه ي شما برايم عزيزين!

باقلوای ديگر در حلقومش فرو کرد و گفت:

_ نگفتي جوجه کلاغ...اين شاخ شمشاد را چطور شکار
کردي؟!...هرچه نگاهش ميکنم هيچ عيب و ایرادي نميبينم
که بابتش مجبور شده باشد توي آله ي پچل را تحمل کند!

هولش دادم و تنها باقلوای باقی مانده را از سيني برداشتم:

_ من پاداش اعمال خیرش بودم...غافلِ لاقید!

خندید و نیمه ي باقلوا را از میان انگشتانم کش رفت:

_بيشتر ميخورد كه او جواب عجز و لابه هاي عمه ي
خدا بيا مرزم باشد... بخدا كه اگر زن بودم همين حالا زير پايش
مينشستم و از چنگت درش مي آوردم... آخر توي شغال را
چه به سيب سرخ!

_جمااااا!

عتاب نازنده ، دهان پر گشادش را بست و تو سري محكم
روي سر كم موي گردش... باقلاوا را توي گلويش پراند...
سرفه كرد و ته مانده ي چاي نازنده را سر كشيد:

_الهي خدا بزنت... الهي به حق پنج تن دست خشك
شود... الهي به عصمت زهرا... تراخم بگيري!... الهي به
مظلوميت

_جمااااا!

خنده ي پر صدايم با ضربه ي محكم ديگري به تختِ پشتش
همراه شد و دستم را دور گردنش پيچاندم:

_دلم براي يکذره شد بود پير زن لب گوري روده دراز!

گونه ي گوشتي اش را چلاندم و ماچ محکمي از صورت
گردش گرفتم:

_کدو تنبل خودمي!

مرا به خود فشرد و گفت:

_چرب زباني نکن مکار... من که خر نميشوم... اگر چشم و
گوشِ آن امير ارسلان جادو شده را باز نکردم... جمال نيستم!

روی سرش آوار شدم و خنده ها و قیل و قالمان... درِ اتاق را
باز کرد و قامت بلند او ، دست به سینه و متبسم... میان
چهارچوب نمایان شد

#پارت ۴۷۵

تیره هایش مهر داشت و قدم که داخل گذاشت ، جمال مثل
فراز جا پرید و ایستاد:

_بفرمایید شاهرخ خان... ببخشید دیگر... این هیاهو را
بگذارید به حساب دلتنگی و دوری... وگرنه... ما متانت از
هفت پشتمان میبارد!

آرنجم را به پایش کوباندم و من هم ایستادم

نازنده دست بالا آورد و همراه لبخند و لحنی پر از احترام
گفت:

_بفرمایید جناب معین... شرمنده... منزل خودتان است و ما شدیم سربار!

شاهرخ روی تک مبلی کمی با فاصله از ما نشست و جواب داد:

_افتخار دارم سرکار خانم... منزل خودتان است!

ما هم نشستیم و شاهرخ در کمال شگفتی ، جعبه ی طلاکوبِ سیگارش را پیشکش نازنده کرد و او هم نخِ برادشت و به لب برد، شاهرخ فندکش را مقابل او گرفت و نازنده به سیگار دمید و سری به تشکر تکان داد...

دیده بودم... در آن روزها ، زنان جوانِ آلامد را دیده بودم که در کافه های به نام شهر ، سیگار دود میکردند و اطوار روشنفکری می آمدند... اما انگشتان سالخورده و ظریف نازنده که با مهارت سیگار را به لب میبرد و دم های عمیق میگرفت... نشان از سالها و سالها کشیدن و دود کردن بود...

شاهرخ جعبه را روی میز گذاشت و پا روی پا انداخت:

_به جنابِ ژنرال هم پیغام فرستادم تا امشب در معیتشان باشیم... امیدوارم که دعوتم را رد نکنند!

_لطف دارین جناب معین... اما بعید میدانم دیمیتری تا شب ایران بماند... با این اوضاع و احوال مملکت... قطعاً برمیگردد!

شاهرخ کجخندی زد و گفت:

_کدام مملکت؟! ...ایران یا شوروی؟!!

#پارت ۴۷۶

نازنده سیگارش را لبه ی جاسیگاری گذاشت و عصایش را در دست گرفت:

_جبر روزگار... گاهی... آدمیزاد رو به ترکِ وطن وادار میکند جناب معین... اما روح و قلبش ، برای همیشه زیر خاکِ مملکت مادری اش دفن میشود...

_قصدِ طعنه نداشتم سرکار خانم... به هر حال شما بیشتر عمر خودتان را در خاک روسیه بودید...

_بودم و نبودم جناب معین... بودم و نبودم...

_حالا که برگشتین... امیدوارم دیگر بمانید...

_چه بگویم... تا بوده... زمانه با نازنده آبش در یک جوی نرفته... خدا کند آخر عمری... دلش بسوزد و چوبش را از لای

چرخم درآورد... دلم میخواهد همینجا بمیرم... زیر این خاک
دفنم کند... کنار پاره های تنم...

دمی از سیگار کوتاه شده اش کشید و کنار آهی عمیق تمام
کرد:

_ کنار... شوهرم!

صدایش... آخ که صدایش هنوز ناز داشت و لطافت... انگار
کلمات با رقص از دهانش بیرون می آمدند... حتی بعد از این
همه سال...

_ خب شاهرخ خان... این طور که پیدااست... در این
عمارت... خودمان باید گلیم خودمان را از آب بکشیم بیرون!

جمال پرسر و صدا بلند شد ، سینی را از روی زمین برداشت
و ادامه داد:

_البته که من سالهاست...هم آقای خودم بودم...هم نوکر خودم...حالا هم طبق عادت بروم ، استکانها را آب بزنم و یک سینی چای دیگر بیاورم...

اشاره ای به من کرد و سری به تاسف تکان داد:

_ماشالله از هر انگشت این خواهرِ ما هزار هنر میریزد...از وقتی آمده یک لحظه نشسته...همه ش پذیرایی...همه اش عزت...احترام...چقدر عمه جان خرج تربیت این دختر کرد...نور به قبرش ببارد!

از بس خم و راست شد...کمر نازنینش عیب کرد...!

#پارت ۴۷۷

من که به قهقه خندیدم اما شاهرخ نگاه تیزی حواله ام کرد و از جا بلند شد:

_بنشین جمال جان... گل بانو و شوهرش کم کم
میرسند... شما هم بنشین... من خودم چای را آماده میکنم!

جمال چرخي به کمر پت و پهنش داد و درحالی که برای من
پشت چشم نازک میکرد ، کنارِ اطواری نمکی گفت:

_اوا نفرمایید شاهرخ خان... مردی گفتن... زنی گفتن... شما
ماشالله... هفت قرآن به میان... یک پایتان وسط جنگ و
جدل سیاست است و یک پای دیگرتان وسط مریضخانه و
مشغول دوخت و دوزِ خلق الله... دیگر وقتی برمیگردین
خانه... باید پایتان را روی هم بیندازین و دستِ بالایتان را هم
پایین نیاورید...

من خودم چشمم کور... دندم
نرم... میشورم... میپزم... میسابم... تازه قلنجتان را هم
میشکنم... اصلا حیف این قد و بالا نیست... کمرش را توی
مطبخ خم کند!... والله!...

_ جماال!

تشر نازنده قدمهای قر دارش را تند کرد و همانطور که غر غر
میکرد از اتاق بیرون رفت:

_جایِ جماال جماال...یک تشر به آن دختره ی ایگیری
بززن...از ما گفتن...عین یک کدو بنشین تا از چنگت درش
بیاورند....

دیگر جای ماندن نبود...همانطور که ناخنهایم برای درآوردن
چشمهایش آماده بودند...بلند شدم و دنبالش از اتاق بیرون
رفتم...

شب از نیمه میگذشت...شاهرخ برای کاری بیرون رفته بود و
گفته بود شاید تا صبح بر نگردد...

نازنده دیگر حرفی نزد و بعد از شامی کباب خوشمزه ای که
من کنار غر و لند جمال درست کردم و کم مانده بود توی
چشمه‌هایش هم بچپاند روی ایوان نشسته و تخمه
میشکستیم:

_این شوهرت هم عجب لاف زنی کارکشته ایست...

چطور؟!

#پارت ۴۷۸

پوست تخمه اش را تف کرد و گفت:

_گل بانو و شوهرش اگر از مرز جلفا هم میخواستن راه
بیفتن...تا حالا رسیده بودن...از بس شستم و جمع
کردم...آبگز شدم!

به شانه اش کوباندم و دهانم را کج کردم:

_میخواستی آنقدر جلوییش خوش رقصی نکنی و اطوار
نریزی... آنقدر غمزه یِ کار آمدی که با خودش گفته گلی به
جمال گل جمال... خودش یک پا گل بانوست؟!

پوست تخمه اش را با غیظ تف کرد و گفت:

_یک باغ گلی نشانش بدهم... دختر بدهی... ارث و میراث
بدهی... پول و پله بدهی... شام و ناهار درست کنی... ظرف
بسابی... رخت هم لگد کنی...
بعد آقا بیاید پا روی پا بیندازد و سیگار برای ننه بزرگمان
آتش بدهد!!

قهقه ی خنده ام را با سقلمه ای ساکت کرد و ادامه داد:

_ باز قارقارت راه افتاد جوجه کلاغ؟!... بانو ایرائیدا اگر از خواب پرد... حنجره اش خش می افتد و اپرای فردایش را خراب میکند... از ما گفتن!

_ گمشو جمال... کم اراجیف بباف... لااقل دست از سر آن پیرزن بردار؟!!

_ پپووف!!... پیرزن؟!... یک آتش پاره ایست همین پیرزن... ندیدی چطور سیگار دود میکرد... شهر آشوبیست برای خودش!

جرعه ای چای نوشیدم و خیره به بید مجنون کنار دیوار باغ پرسیدم:

_ اینقدر سوال نپرسیده دارم که نمیدانم از کجا شروع کنم!...

بی حرف نگاهم کرد و منتظر ماند... دست زیر چانه گذاشتم
و چشمان روشن پرمهرش را زیر نور مهتاب و چراغ برق
کوچک ایوان تماشا کردم:

_ده سال نبودی جمال... ده سالی که تقدیرِ نحس و شوم ،
دایی و زن دایی رو از ما گرفت... آنام... آنام رو... گرفت... عمه
فروز رو گرفت... عمارت و آرامش و عزت و جلالی که داشتیم
رو گرفت... کمال... کمال رو هم یک هیولا کرد... تو
نبودی... نبودی و ندیدی... ندیدی چه به ما گذشت...

#پارت ۴۷۹

دستش دراز شد... دور شانه ام پیچید و مرا در آغوش
گرفت... سرم را روی شانه اش گذاشت و بوسه ای برادرانه ،
مُهرِ موهایم کرد:

_بغض نکن...بغض نکن که آنقدر غیرتِ نداشته ام به جوش می آید که همین حالا به قصد کشتن آن کصافت بلند میشوم و میروم!

خواستم فاصله بگیرم که مرا محکتر به خود فشرده...صدایش پر بود از بغضی سنگین و پنهان:

_الدوز ..شوهر داشت و دلش به بچه هایش خوش بود...میدانستم از زندگیش راضی است...بعد از مرگ آتا و مادرم...وقتی خودم جنازه ی تیفوس زده شان را تحویل گرفتم و با هزار رشوه و وعده وعید تا آلمان بردم و دفن کردم...آنقدر حالم خراب بود...به قدری از خودم و خودخواهی هایم که به هوای درس و دانشگاه مقیم غربت شدم و مادر پدرم را به کشتن دادم...بیزار بودم که تا يك سال مسیر زندگیم شده بود خانه تا قبرستان...

تنها نامه های عمه را میخواندم و از هر ده تا...جواب یکی را میدادم...

بوسه اي ديگر بر سرم نشانند و ادامه داد:

_به مويت قسم...روحم خبر نداشت...وگرنه آن برادر نا
برادر را از هستي ساقط ميكردم...
خيال ميكردم مرد بالاي سرتان است...
چه ميدانستم هار ميشود و به جان ناموسش مي افتد...
چميدانستم!

_چطور...چطور فهميدي؟!

_شاهرخ...شاهرخ معين...سرگرد احمدرضا مشير...مرد
عجيب و جنمدار است آيدان...پيدايم كرد...من تازه در
بحبچه جنگ...سوييس اقامت كرده بودم كه جلوي راهم
سبز شد و مرا كشيده كنار و بي مقدمه هرچه كه بايد
ميفهميدم را گفتم...بعد هم خرم را چسبيد و مرا كشاكشان
به تركيه آورد و با نازنده رو به رو كرد...هرچند دورادور از

حالش باخبر بودم اما بعد که دیدم و داستانش را شنیدم... همه چیز را رها کردم و يك سال ماندم کنار ايرائيدا و پرونده ي ميراث کلان امرالله شريف التجار را به جريان انداختم...

نیم نگاهی حواله ام کرد و باد به غبغب انداخت:

_ آخر میدانی که... برادرت يك وکیل کارکشته است... به سر کچل و زبان لوده ام نگاه نکن... تا ، وسط عدلیه... دماغ دادستان را به خاک نمالم... چکش عدالت قاضي کوبیده نمیشود دختر جان!

#پارت ۴۸۰

سر بالا آوردم و ماچی از گونه ي تپش گرفتم:

_قربان برادر پر شوکت و کبريائي خودم بشوم!...همين که هستي...حالا کنارمي براي کافي ست...

مشتي به شانه اش کوباندم و فضاي بينمان را عوض کردم:

_وکیل کاخ شاهنشاهي هم بشوي...باز هم همان کدوتنبل عمارت عمه فروزي که تنها فکر و ذکر خوردن بود و خوابیدن...

خندید...بلند شد و مرا هم از جا کند:

_پاشو...پاشو که ننه بزرگمان دو سه ساعتِ ديگر بيدار ميشود و من و توي بينوا را هم بي خواب ميکند...بلند شو که کله ي صبح بايد برويم دنبال نان تازه و کره و پنير و درد و مرض...

اين شوهر زرنگ تو هم دست مارا گذاشت توي پوست گردو و فلنگ رو بست...

پس گردني اش هوش از سرم پراند و دادم را درآورد:

فردا زرشك پلو با مرغ بار بگذار ضعيفه...

شب بخير!

دمدماي صبح... چشمانم گرم خواب بود كه تخت جا به جا
شد و عطرش زير مشام پيچيد... دستش دور تنم حلقه زد و
بوسه ي نرم و ملايمش زير گوشم را قلقلك داد:

خوابي عروسك؟!

چشمانِ سنگينم را تكان دادم و بي حرف ميان آغوشش
مچاله شدم:

بدون من خوابت برد بي معرفت؟!...

بوسه اي ديگر روي گونه ام گذاشت و همانجا نجوا کرد:

اگر بداني از کجا کوباندم تا به تو برسم؟!...

بيني اش را ميان گردنم فرو کرد و لب زد:

به تو و عطر و بوي لعنتي ات!...

دلم از نفسهاي داغش تير کشيد و پوست تنم مور مور شد:

مستِ خوابم شاهرخ...

مرا ميان بازوانش فشرد و زمزمه کرد:

_من هم مست توام خشگي شاهرخ...مخمورِ تو ام نفسي
شاهرخ..._

تنم را چرخاند و صورتم را غرق بوسه کرد:

_تو ناز کن فقط... بهای نازت را با دنیا طاق میزنم...

#پارت ۴۸۱

زیر خیمه ی تنش چرخیدم ، چشمانش در نور چراغ خواب
میدرخشید ، دستم روی ته ریشش نشست و نوازش وار
لمس کرد:

_شام... شامی کباب درست کرده بودم... نیامدی... جمال
حسابی کله پاچه ت را بار گذاشته بود...

کف دستم را بوسید و نجوا کرد:

_مگر آشپزی هم بلدی شما؟!

براق شدم:

_پس چه خیال کردی؟!...به دو ماه نکشیده...دست
پختم...چربی میشود و می چسبد روی تنت!

خندید و گونه ام را پر صدا بوسید:

_شوهر چاق و چله دوست داری؟!

_خیلی...مثل اکبر آقا!

تیره هایش خبیث شد و بینی اش را روی صورتم بالا و پایین
برد:

_تا جاییکه من خبر دارم...دخترها هلاکِ سر و تیپ شوهرت
بودن...بازوهای کلفتش و قد و بالای بلندش...چه نامه ها

که از غم عشقش ، نفرستادن و چه شعرها که از امير ارسلان
نامدار سنگدل نوشتن...

سرش را کج کرد و لب پايينش را استفهام آميز تکان داد:

_پس دروغ بوده... داشتن... دستم مي انداختن!

مشتي روي سينه اش کوباندم و پرحرص جواب دادم:

_شك نكن... ريشخندت ميکردن...

خنده اش کش آمد و استخوان فکم را بين دندانش فشرد:

_که به ريشم ميخندیدن!

_من هم به ريشت ميخندم... هميشه!

#پارت ۴۸۲

چشمانش تنگ شد و تا به خود بيایم ، به جانِ گردن و گلویم
افتاد:

_ اينطوري ميخندي؟! ...

دلم ضعف ميرفت ... به دست و پا افتادم:

_ نکن... بي انصاف!

بیرحم تر شد و انگشتانش پهلوهایم را نشانه گرفت:

_ کمکت میکنم بیشتر بخندي... به ریش شوهرت...

اصوات نامفهوم از دهانم بيرون مي آمد و دستان ناتوانم
 موهائيش را چنگ مي انداخت و براي خلاصي تقلا ميكردم...
 آنقدر اين جدال نابرابر ادامه داشت كه هر دو از نفس افتاديم
 و او با موهائي در هم ريخته و من با چشماني به اشك نشسته
 ، کنار لبخندهائي كه هنوز روي لبهايمن ديده ميشد... در
 نگاه هم مانديم...

آفتاب فرشش را ميآن آسمان پهن ميكرد كه لبهايش روي
 لبهايمن چسبيد و دستانش اينبار به نوازش و تمنا روي تنم راه
 گرفتند...

__ بهجت السلطنه... مشتاق ديدار شماست...!

شاهرخ در كمالِ جدت و تسلط... چاي اش را
 مينوشيد... همگي دورِ ميزِ نشيمن نشسته و مشغول صرف
 صبحانه بوديم...

نگاهم روي حرکات آرام و موقرش گير افتاد و گونه هايم از لحظات پرشوري که کنار او گذراندم ، گر گرفت...لب به دندان گزیدم و خود را با هم زدن چايي ام مشغول کردم...

_اگر بگويم...من اصلا اشتياقي به دیدار ايشان ندارم...دور از شان نمیبینید؟!

شاهرخ نیم نگاهی به ساعتش انداخت و جواب داد:

_گناه برادر را به پای خواهر ننویسین...بهجت هم قرباني نامردی های عباد شد...

#پارت ۴۸۳

_هرکس در این دنیا...تقاص کارهای خودش را میدهد...من اشتباه کردم و سالها چوبش را خوردم...خودخواهی هايم

صمدعلي را به كشتن داد و عقلِ كور شده ام ... امرالله را ازم گرفت... بچه هايم را ازم گرفت... بهشتي كه خدا حواله ام كرده بود را گرفت...

حلقه اش را بازي داد و خيره به فنجان ادامه داد:

_ اما بهجت... كينه اي نيستم... ولي... دلم به دیدنش رضا نيست...

سرش بالا آمد و چشمانش ، شاهرخ را نشانه گرفت:

_ من خسته تر از آنم كه روزهاي سياهم را دوباره ورق بزنم جناب معين... تعريفِ گذشته به قدر كافي جانم را چلانده... ديگر ، ديدن مسبب تمام آن روزها... كارِ من نيست...

_ اينكه ميگويد مسببِ همه چيز... كم لطفي نيست؟!

نازنده از جا برخاست... قامت خميده اش را روي عصايش
انداخت و گفت:

_من هم آدميزادم جناب معين... گاهي دلم ميخواهد
تقصيرها را گردن يكي ديگر بيندازم و كمي هم به خودم حق
بدهم...

قدي دور شد و تمام كرد:

_بازهم ببخشيد بابت مزاحمتان... حرفهايم كه با آيدان
تمام شود... زحمت را كم ميكنيم...

نگاه هر سه ي ما به قامت سالخورده ي او ماسيد... تا لحظه
اي كه داخل اتاقش شد و در را پشت سر بست...

_با همين ناز و اداهایش...مرد شريفِ بازار را خام خودش
کرده حتما!

چشم خيره اي به جمالِ بيخيال رفتم...بي توجه به من ، در
حاليکه لقمه ي پدر مادر داري براي خود ميگرفت و ادامه
داد:

#پارت ۴۸۴

_به گمانم...چهارشنبه سوري امسال بايد از روي
مادربزرگمان پريم...

لقمه را در دهان چپاند و همانطور گفت:

_آتیشپاره ست...آتیشپاره!

جम्मمالِ پرحرصي که زیر لب ...کنار لبخندي صوري و
ظاهري گفتم...سرگنده اش را بالا آورد ، چشي براي تاباند
و رو به شاهرخ ادامه داد:

_به نظرم ننه بزرگ...عذرخواهم...مادربزرگتان را دم پَرِ
مادربزرگ ما نياوريد...نيست که سابقه قتل هم داشته...يك
وقت...خودش و آن بنده ي خدا را آخر عمري گرفتار
ميکند...ما هم بايد بيفتيم دنبال شما براي رضایت و ديه ي
سنگين و خلاصه که دامن مان لکه دار ميشود!

شاهرخ خنده ي آرامي کرد و دستي به شانه ي جمالِ بي قيد
کوباند...من اما پرسان و سرگردان واگويه کردم:

_سابقه ي قتل؟!...

قاشق عسل را در ليوان شيرش فرو برد و گردوي چاق و چله
اي به دهان انداخت:

— پس ديروز... دوساعت... توي اتاق... چي به هم ميگفتين؟!

— يعني چه؟!

— يعني پر حرفي شما جماعت نسوان... سرانجامي ندارد... بهت
قول ميدهم هنوز پايش را از خاك ايران بيرون نگذاشته!

— چه ميگويي تو؟!

شيرش را با لذت مزه مزه كرد:

— كجاي داستان نازنده اي؟!

حيران سري تكان دادم :

— كجا؟! ... كن... كنسولگري!!

پووووف..._

از سر ميز بلند شد و دستي به شكم قلمبه اش كشيد:

_به گمانم يك هفته ي ديگر هم اينجا مهمانيم... اينطور كه
پيدااست... چانه ي گرم خانم خانما... حالا حالاها... دست از
سر گوشهاي مفت بيكار الدوله ي تو بر ندارد!

#پارت ۴۸۵

_كجا ميروي؟!

_معمولا بعد از صبحانه... بدنم به طرف رختخواب كشيده
ميشود... يكي دو ساعت ديگر ميرسم خدمتتان!

رفت و مرا پا در هوا رها كرد...

گل بانو که تازه رسیده بود... برای جمع کردن بساط صبحانه
به نشیمن آمد... شاهرخ روزنامه اش را برداشت و از پشت
میز بلند شد:

_ خواب آلودگی جمال... مسری بود انگار!

مچ دستم را گرفت و مرا هم بلند کرد:

_ برویم!

_ کجا؟!

نیم نگاهی حواله گل بانو کرد و جدی تر از همیشه گفت:

_ کمی استراحت کن عزیزم... دیشب تا دیروقت بیدار بودی

وارد اتاق شدیم... در را که میبست مانع شدم و گفتم:

_من میروم اتاق نازنده... حرفهای پی سر و ته جمال ، فکرم
را مشغول کرد!

در را بست... روزنامه را روی میز گذاشت... دکمه های
پیراهنش را باز کرد و مرا به آغوش کشید:

_يك شيطانِ پر از وسوسه ، پشت میز صبحانه... با هر
نگاهش به من... لبخندهای مرموز میزد و گونه هایش اناری
میشد... چي توي اون سرِ خشگت میگذاشت!؟

از نگاه این مرد هیچ چیز پنهان نبود...
سری با ناز کج کردم و خود را به آن راه زدم:

_به خیالت رسیده...

دستی به صورتش کشید و چشمتی نفس گیر حواله ام کرد:

_ نکند باز داشتی به ریش من میخندی؟!

#پارت ۴۸۶

دست دور گردنش انداختم، دلم برای این مرد ضعف
میرفت... روی پنجه ی پا بلند شدم و گونه اش را محکم
بوسیدم

خندید و صورتش را برگرداند:

_ اینطرف جاماند!

گونه ی دیگرش را هم مهر زدم

انگشتش روی لبهایش نشست و زمزمه کرد:

_اصل کاری یادت رفت!

لبانم را روی لبانش گذاشتم و خواستم جدا شوم که نگذاشت... مرا به خود چسباند و از زمین جدا کرد...

_دست به مهره بازیست!...

سرم روی سینه اش بود... نبض و نفسش آرام شده و عطرش را ملایم کرده بود... دم عمیقی کشیدم و حس بدی که بعد از لحظات شیرینمان... به جانم افتاده بود... بر زبان آوردم:

_هیچوقت... قمرناز را نخواستی؟!

تكاني خورد... سرم را روي بالشت گذاشت و چشمانش را
تنگ کرد:

_ اين از كجاي سرت بيرون آمد؟!

نگاهم را دزديدم و آرام تر از پيش گفتم:

_ مسعود خان... خانم بزرگ... حتي پروانه!... همه او را نامزد
تو ميدانستند... او را عروس عمارت معين ميديدند!

از آن فاصله ي كم... نفوذ نگاهش دستپاچه ام کرده
بود... سرم را چرخاندم كه شانه ام را گرفت و جدي و محكم
گفت:

_ اين قال و مقال كودكانه را دوباره شروع نكن...!

_ اما من هيچوقت جواب درستي نشنيدم!

_چطور نشنيدي؟!...بهت گفتم...قمرناز يك دخترِك
احساساتي نادان است كه خيال برش داشته بود...مادر نادان
تر از خودش هم ، وهم و روياي دخترش را سر زبانها
انداخت...همين!

#پارت ۴۸۷

_پس چرا...تو سكوت كرده بودي...چرا جواب اين وهم و
خيالي كه ميگويي را ندادي!؟

پوفي از سر كلافگي كشيد...خود را روي بالش رها كرد و با
ساعد دستش ، چشمانش را پوشاند:

_چون آنقدر بي اهميت بود كه حتي ارزش حرف زدن هم
نداشت!

_پس...پس...تو...يكبار...يكبار گفتي...مرد خام و بيتجربه
اي نبودي...يعني...منظورم...

حرفم را برید... به ضرب برگشت و غرید:

_فاتحه ي حال خوشمان را خواندي...به كجا ميخواهي
برسي آيدان!

روي تخت نشستم ، ملحفه را دور تنم پيچيدم و خيره سرانه
به چشمان بي حوصله اش براق شدم:

_ميان ما هميشه يك حادثه بوده...جنجال و آشفتگي...تو مرا
خيلي خوب ميشناسي...همه چيزم را ميداني...اما من!...خب
دوست دارم ، بيشتر بشناسمت...از گذشته ات
بدانم...از...نامه هاي عاشقانه و پرسوز و گداز هم جنسهاي
احمقم!

پوزخند زد... سري به تاسف تكان داد ، پوفي از سرِ كلافگي
كشيد و پر عتاب و با صداي بلند گفت:

_بس كن آيدان... داشتم با تو ملاعبه ميكردم... داشتم باهات
بُر ميخوردم...

اينقدر خام و ناپخته اي تو؟!

تشر زد... هيچوقت اينطور تندي نكرده بود...

ازش فاصله گرفتم، رويم را برگرداندم و خوابيدم:

_ببخشيد... بخواب!

صورتتم را ميان بالشت پنهان كردم و بغضم را بلعيدم...
تخت تكان خورد... صداي فندك و عطر توتونِ سيگار فضاي
ميانمان را پر كرد...

_دوازده سال از سي و چهار سال عمرم ، در اروپا گذشت...
به امروز اين مملكت ، نگاه نكن...حتي حالا هم با آن سرزمين
، فرسنگها فاصله داريم...

مردمِ مشرق ، رسوم و اعتقاداتشان را ميپرستند...پاي آنچه
به آن ، عادت كردند ، خون ميدهند و هيچوقت نميتوانند
منطق و پذيرش يك غربي را داشته باشند...

مردمي كه آفتاب روي خاكشان داغتر است...عواطفشان هم
عميقتر ميشود و احساسشان گاهي پاي عقلشان را ميبندد...

#پارت ۴۸۸

تخت دوباره تكان خورد...دراز كشيد...نزديكم شد و دستش
دور تنم پيچيد...بي اختيار در آغوشش مچاله شدم و دستان
او تنگ تر مرا فشرد:

_بالطبع حيا و حرمت هم بيشتري حاكم ميشود...اصلا
خانواده ، اينجا معني محكمتري دارد...

لبهائيش روي موهايم را بوسيد و ادامه داد:

_بعد از انقلاب صنعتي اروپا... شايد مثلِ حالي ايران... شكل
زندگي مردم عوض شد... زنان هم بالطبع آزادي بيشتري پيدا
كردند و پائشان به اجتماعِ انحصاريِ مردان باز شد...
پانزده سال پيش كه من وارد دانشكده ي پزشكي لندن
شدم... دختران زيادي همكلاسي و هم رشته ي من بودند...
دوستي و همنشيني ميان آنها... راحت بود و روابط براي شان
آزاد...

هيچده سالم بود اما با آنكه خيلي جوان بودم... چهارشانه
بودم و درشت قامت...
دختران... گاهي اطرافم پرسه ميزدند و تقاضاي آشنايي و
دوستي ميكردند...

بيني اش را ميان گردنم فرو برد و نفس كشيد:

_اوایل بیتوجه بودم و غربت زده... سرم میان لاک خودم بود
و جز شادمهر... دوست نزدیکم... رفیق دیگری نداشتم...
اما خب... انسان است و تطابقش با زندگی... من هم کم کم
یخم آب شد و روی اجتماعی و پر شر و شورم خود را نشان
داد...

جشن های شبانه بود و کمپهای دانشجویی و دوره های
دوستی...
اما من... هیچوقت... از حد و حدودم بیرون نیامدم...
نمیگویم رابطه ای نبوده... اما... نه آنطور که تو فکر میکنی!

#پارت ۴۸۹

لبه‌ایش روی بازوی برهنه ام راه گرفت و دلم را زیر و رو کرد:

_ سال دوم پزشکی... با ماریا... دختر فرانسوی که از همان اولین روزهای دانشکده... به من علاقه نشان میداد... وارد رابطه شدم!... يك سال طول کشید... او بیشتر میخواست اما من نه...

دو ماه بعد او را با يك پسر لبنانی امریکایی دیدم و کم هم نگزید...

گونه ام را بوسید:

_ همه اش به همین صورت گذشت و هیچوقت هم جدي نبود... من جوان بودم... پر شور بودم و سالم... بعضی چیزها گفتن ندارد عزیزدلم... نپرس و کنکاش نکن... هرچه بوده به گذشته تعلق داشته... تنها این را بدان که من کنار تمام تجربه هایم... هیچوقت پایم را از چهارچوبم... فراتر نگذاشتم... هرزگی نکردم... بی مبالا نبودم

مرا چرخاند و وادارم کرد در چشمهایش نگاه کنم:

_چرا مجبورم ميکني... گذشته ي بي اهميتي که شايد براي هر مردی مثل من پيش آمده باشد... شخم بزنم آخر... اين خواب زدگی ناگهاني ات از کجا آب ميخورد خانم کوچولو؟!... به من شك داري؟ يا به خودت؟!

چشمانم را بوسيد و موهايم را پشت گوشم برد :

_به مويت قسم... هيچکدام... حتي به گرد پايت هم نميرسند... تو منتهاي خواست و سليقه ي مردِ چموش و سخت پسندي مثل مني...

من همان دوازده سال پيش... دلم را به آن دختر بچه ي مو پریشان باختم...

انگشتش زخم گوشه ي لبم را نوازش داد و رنگ نگاهش عوض شد:

_ آن حرامزاده ي پفيوز را هم از ريشه ساقط ميکنم...!

آن افسر روس را ميگفت؟!... من اما گرفتار مارياي فرانسوي
بودم و سالهاي گذشته شوهرم...

#پارت ۴۹۰

چشمانش روي چشمانم جا به جا شد و انگار چيزي را به ياد
آورد:

_ ببخش عزيز دلم... ببخش نفس شاهرخ... تو تازه از زندان
آزاد شدي... حق داري بهانه جويي کني... حق داري بي
حوصله شوي...

من چقدر بي ملاحظه ام... حواسم به جسم ضعيفت
نيست... حواسم به روح لطيفت نيست...

مرا در آغوش گرفت و ننو وار تکان داد:

_ همه چیز پشت سر هم اتفاق مي افتد... من را هم گيج کرده...

اما درستش ميکنم... همه چیز را درست ميکنم...

اشك از گوشه ي پلكم چكيد و لا به لاي موهايم پنهان شد...

_ ديشب تا نزديكيهاي صبح گزارش عدليه ات را ميخواندم... كه چطور... محكمه ي دادگاه را با جسارت و شجاعتت به صُلابه كشيدی...

صورتتم را غرق بوسه كرد:

_ تو قويتر از آنی كه تصور ميكردم... دو هفته انفرادي را تاب آوردی... شرايط دشواري كه يك مرد را به زانو مي اندازد...

لبهائيم را بوسيد و بوسيد و بوسيد:

بعد هم نازنده و ضربه ي ديدارِ او...

پيشاني به پيشاني ام چسباند:

_چند روز ديگر تحمل كن...بايد كار مهمني را تمام
كنم...آنوقت ميرويم...مييرمت تركيه...سواحل جنوبي
مديترانه...ميرويم قاصدك...ميرويم..._

خود را به دستان مردانه و چيره اش سپردم و غرق زمزمه هاي
عاشقانه اش شدم...

غافل از طوفان بزرگ و سهمگيني كه در راه بود...طوفاني كه
زندگي پر تلاطمم را براي هميشه زير و رو كرد...

#پارت ۴۹۱

بهجت السلطنه بر خلاف آنچه نازنده تمایل داشت... به
دماوند آمد

عصرِ همان روز که میان ایوان نشسته بودیم و جمال، وعده
کباب بناب و کباب دو آتیشه ی تبریزی داده بود و کنار
لافهای شاخ در آور و گزافه گویی های خنده دار...

کنده های آتش زده اش را زیر و رو میکرد و به گوشت
خوابانده در پیاز ... با اطوارهای اغراق آمیز ، سماغ می
پاشید...

نازنده لبخندی نرم بر لبهای پر شکنش نشانده و طبق
عادت... حلقه ی طلائی تک نگینش را میان انگشت بازی
میداد.

شاهرخ در حالیکه حواسش را به پرچانگی های جمال داده بود... قاشقی عسل ، میان استکان چای دارچینم فرو برد و پشتِ غفلت نازنده که به کنده های سرخ چوب، خیره مانده بود... چشمکی نرم و پروسوسه ، حواله ام کرد و قطراتِ خون را میان رگهای صورتم به مارتینِ یونانی دعوت کرد...

لبخندِ کش آمده ام را جمع کردم و استکانم را اول به سینه ی پر تپشم و بعد به لبهایم چسباندم...
جرعه ای از گوارای پر عطرش را میبلعیدم که زنگ مغناطیسیِ باغ به صدا در آمد...

_بفرما... وقتی میگویم این کباب خامش هم خوردن دارد
نمیفهمین...

رو به شوهر گل بانو کرد و ادامه داد:

_برو حاجي... برو قربانت به اهل محل بگو نذري از
فردا... امشب دست گرميه سرآشپز است براي پيچاندن مچ
قوم الظالمين...

برو بگو امشب داماد گُشون داريم... محفل خصوصي ست!

حاج غدیر خندان و خمیده به سوي در رفت و تا به خود
بياييم قامت بلند مسعود خان ، عمو داوود و ويلچر خانم
بزرگ میان راهروي ورودي باغ نمايان شد!

#پارت ۴۹۲

دستهاي سياه شده ي جمال بالا آمد و به نشانه ي استفهام
سرش را تکان داد که اينها كي هستن

و من که با بدجنسي از جا بلند شدم و بي صدا لب زدم(قوم
الظالمين)

و او كه با اطواري زنانه به گونه اش كوبيد و دستان كثيفش را با دستمال كنار دستش پاك كرد و (خاك به سرم پر نازش) ، شاهرخ جدي و عبوس شده را هم به خنده انداخت...

نازنده به وضوح دستانش لرزيد و نگاه هشيارش را به مهمانهاي در حال نزديك شدن سپرد:

_قرار ما اين نبود...!

شاهرخ ، دست در جيبهاي شلوارش فرو برد و او هم خيره به آنها جواب داد:

_خبر نداشتم سركار خانم... شرمنده ام!

اين را گفتم و به سوي معين ها قدم برداشتم...

اتاقِ نشيمن ، پذيرايِ محفلِ سنگينِ خانواده ي پدري و
مادري ام شده بود...

گل بانو چاي ميگرداند و بشقابهاي ميوه را پر ميکرد ،
گنج ترين مبل را انتخاب کرده و نگاهم روي تک تکِ عزيزانِ
باقي مانده ي زندگي ام ميچرخيد...

نازنده تكيه به عصايش داشت و سر به زير انداخته بود...
اما بهجت السلطنه... چشم به قامت خميده ي زن رو به
رويش دوخته و گاهي دست روي سنجاق سينه ي جواهر
نشانش که به کتِ آبي نفتي اش سوزن شده بود مي کشيد...

مسعود خان گلوي صاف کرد و خطاب به نازنده سکوتِ
سنگين را شکست:

_خب بانو... بنده به شخصه از دیدار با شما بسيار بسيار
مفتخرم...

صفحاتِ آوازهاي شما... يكي از علاقه هاي شخصي من بوده
و هست!

نيم نگاهی پر مهر به من انداخت و ادامه داد:

_ اين جگرگوشه ي تازه رسیده ي ما چه خوش قدم بود... و
البته ریشه دار! ...

چه کسي فکرش را میکرد... ايرائيدا لووای افسانه اي... قوم و
خويشمان باشد!

#پارت ۴۹۳

نازنده سري به تواضع خم کرد و کنار لبخندي زيبا و موقر
جواب داد:

_ لطف دارين جناب معين... اما افسانه شدن براي من تاوان
سنگيني داشت...

نيم نگاهي حواله ي بهجت السلطنه كرد و ادامه داد:
 به قولي...اگر شاهي بميرد از وطن دور
 به خواري...ميرندش جانب گور!

بعد هم سري چرخاند و اشاره اي به من كرد:

_من هم به عنایت این جگرگوشه ي يكدانه ام...اميد
 دارم...نفسهاي آخرم را در این خاك بکشم!

جمال که سر و رویش را شسته و لباس تمیز و آراسته اي
 پوشیده بود ، پا روي پا انداخت و خيلي جدي و متين ، میان
 حرف آنها آمد:

_همیشه با خودم میگفتم چرا اينقدر خوشگل تر و فرينده
 تر از قوم و طایفه ام هستم...

نگاهي به جمع انداخت و ادامه داد:

_نگو یتیم سر راهی بودم!

باز چه میبافت این لوده ی خوش طبع...چای اش را مزه مزه کرد و گفت:

_به قول شاعره ی فقیده ی تازه درگذشته: بر قطره ی سرشک یتیمان نظاره کن...تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست!

فنجانش را روی میز گذاشت و رو به نازنده تمام کرد:

_این شما و این جگرگوشه ی یکدانه تان...ما برویم کنار گوشتهای سیخ زده...دل و جیگرمان را هم کباب کنیم!

بلند شد... تعظيمي به جمع كرد و همانطور آرام و موقر كه از طبيعت لوده ي او بعيد بود به حياط رفت...

شاهرخ زودتر از همه لبهاي دوخته اش كش آمد و سري به خنده تكان داد:

_ امان از اين سرراهي چموش!

#پارت ۴۹۴

مسعودخان خيلي زود با جمال جوش خورده و کنار هم... مثل رفقاي چندين و چندساله گپ ميزدند و كبابها را روي منقل زير و رو ميكردند...

عمود داوود بعد از صحبتي کوتاه و درِ گوشي با شاهرخ كه اخمهاي گره خورده اش را كورتر کرده و نطقش را بسته بود ، کنار من ، روي ايوان آمد و كتش را روي شانه ام انداخت:

_هنوز ضعفِ زندان توي تنت مانده دخترم... سرما ميخوري!

لبخندي به مهر و حمايتش زدم و شانه اش را بوسيدم:

_من بچه ي برف و كولاكم عمو... با اين باد و بود هاي تهراني
سرما نميخورم!

عمو داوود دستش را دور شانه ام حلقه کرده و مرا به خود
فشرد:

_اين جمال... برادرِ همان بيصفت است؟!!

لبخند روي لبهايم ماسيد:

_جمال عزيز من است عمو جان...

_سگ زرد برادر شغال است آيدان... تو بقدر كافي از اين
جماعت كشيدي... من نميفهمم... اعتماد دوباره به اينها جز
ضربه ي بدتر به تو چه حاصلې دارد؟!

رنجيده خاطر جواب دادم:

_عمو جان... جمال پيش از آنكه مني براي شما باشم و شمائي
براي من... بود... از وقتي چشم باز كردم جمال
بود... کنارم... سر به سرم... پا به پام... جمال برادر من
است... عزيز دل من است... داريد بي انصافي ميكنيد...

نگاهم روي قامت متوسط و توپرش گير كرد... چيزي کنار
گوش مسعود خان گفت و قهقهه او را بلند كرد:

_جمال آخرين كسي است كه ازش ميگذرم... از تمام خانواده
ي مادري ام... تنها او براي من مانده...

لبخندي به نگاه بالا آمده اش پاشيدم و دستي به محبت
برايش تكان دادم

ابروي بالا انداخت و اشاره اي نامحسوس به مسعود خان
انداخت... مشتش را نشان داد و لب زد:

_گرفتمش تو مشتم!

#پارت ۴۹۵

چشمکی به قیافه ی خنداناش زدم و کت عموداود را بهش
برگرداندم:

_ممنون عموجان... با اجازه شما ميروم داخل!

_دلخور نشو دخترم... بگذار به حساب نگراني پدرانه...

چه خوشت بيايد چه نه...برای من تنها و تنها تو مهمی...
 بخدا که اگر دستِ من بود...همین حالا تو را برمیداشتم و تا
 اتمام این جنگِ لعنتی...میرفتیم سویس...
 اما تو را دور میکردم...از تمام این جدلها و بالا و پائینها...
 ارث و میراث را هم یا میگرفتی یا نه...فدای سرت...آنقدر
 دارم که آب در دلت تکان نخورد...میرفتیم با هم دنیا را
 میگشتیم...اما چه کنم...

آهی از سینه کشید و نوکِ سبیلهاي خوش فرمش را به پایین
 هدایت کرد:

_شاهرخ زبانش سرت دراز است و دستم را کوتاه کرده...
 چنان زخم زخمی میکند که زمین زیر پایش را میلرزاند...
 چه کنم...چه کنم که او هم پاره ي تنم است و قبولش
 دارم...همه جوره قبولش دارم...
 پسره ي کله شقی کله خراب!

عمو داوود قد بلند بود درست مثل مسعودخان، مثل شاهرخ
روي پنجه بلند شدم و گونه اش را محکم و صدا دار بوسيدم:

_بينين داداش جمال چه عطر و بويي راه انداخته... همه
چيز خوب است عمو... من هم خوبم...

اشاره اي به داخل ويلا انداختم و خندان ادامه دادم:

_آن پسره ي کله خراب هم دست از پا خطا کند... با شما
طرف است... اصلا مي آيم توي چمدانتان قايم ميشوم و
باهم فرار ميکنيم...

به شرطي که جمال را هم ببريم

به اخمش بلند خنديدم و سرخوش و دوان دوان به عمارت
رفتم

#پارت ۴۹۶

نازنده نبود... شاهرخ هم نبود... بهجت السلطنه روي صندلي
چرخدار نشسته و آلبومي قديمي را ورق ميزد:

کجا بودي دخترکم؟!

به سويش رفتم، پرستارش کمي آنطرفتر نشسته و سيب پوست ميکند... کنار پايش نشستم و به رويش خنديدم:

تنها ماندين... برويم روي ايوان؟

نه جانم... منتظرم تا با او حرف بزنم!

رد نگاهش را تا درِ بسته ي اتاق نازنده دنبال کردم:

اما... آخرا!

دست روي دستم گذاشت:

_ مرا ميبري؟!_

نگاه ملتمسش را به نگاهِ مرددم دوخت...
به ناچار بلند شدم و صندلي اش را به سوي اتاق هدايت
کردم...

تقه اي به درِ نيمه باز کوبيدم و دستگيره را پايين کشيدم...
با ورودمان ... آواي آشناي زني... گوشه‌هايم را نواخت...
ميليون ميليون گل سرخ ايرائيدا که از صفحه ي گرامافون
پخش ميشد و تنِ خميده و فرتوتش پشت به در...روي
صندلي راك...عقب و جلو ميرفت...
ويلچر را داخل بردم و در را بستم...
بي آنکه نگاه کند زمزمه وار گفت:

_ آمدي دخترِ خان؟!_...

سر چرخاند...اشکي درشت از چشم سالخورده اش چکيد:

پير شدي بهجت... پير شدي...

ويلچر را پيش بردم... موسيقي همچنان پخش ميشد... حالا
 هردو مقابل هم بودند... هردو چشم در چشم... يكي تكيه بر
 عصا و ديگري اسير صندلي...

_ ليلي امرالله!؟

#پارت ۴۹۷

اشكي ديگر ميهمان گونه هاي خيسش شد:

_ بگو بلاي جانِ امرالله...

سري به تاسف تکان داد و نجاکنان گفت:

_ زماني ليلي اش بودم... شيرينش بودم... اما کشتم... با همين
 دستها... فرهادِ مجنونم را کشتم...

آلبوم...روي پاي بهجت السلطنه باز شد و صفحه اي از صفحاتِ كهنه اش را به سوي نازنده گرفت:

_ اين عكس را بين...الله بخش و امرالله کنار هم ايستادن!

چشمانم گرد شد و پيش از دراز شدن دست نازنده خود را روي عكس انداختم و با صداي بلند گفتم:

_ من اول بينم؟!!

آلبوم و من هر دو روي زمين افتاده و نگاه حريصم به دنبال مردِ محبوبم در گردش بود و دوباره صداي بلندم:

_ كو؟!...كجاست؟!!

_ امان بده بچه!

نگاه بيرون زده ام روي عكسها ميچرخيد:

_ شما هردو او را ديدين... ديگر نوبت من
است... ببينم... كو... كجاست؟!

دستانشان ، همزمان به عكسي اشاره كرد و چشمانِ گرسنه
ام روي تصويري بسيار قديمي از دو مرد... پاركِ شان
دومارس... پايين برج ايفل ميخ شد...

زورق محافظ را برداشتم و عكس را مقابل صورتم بالا
گرفتم...

دو مرد بلند قامت... آراسته... كراواتهاي تيره و كت و
شلوارهاي روشن...

عكس قديمي بود و وضوح چهره ها بسيار كم اما نه براي
من...

#پارت ۴۹۸

مو ، سبيلِ تيره ، نگاه تيره تر و نافذ مرد سمت راستي که
شباهتش به شاهرخ ، با همان قدمت و کهنگي تصوير فریاد
میزد که پدرِ پدرم است و الله بخش معین

اما مردِ چهارشانه ي خندان... با چشمانی که نمیشد روشنی
اش را دید اما تفاوتش با الله بخش کاملاً به چشم می
آمد... موهای کوتاه و بالا زده و گردنی که به نشان صمیمیت
کمی به سمت رقیق کج خلقش خم شده و انگار داشت او را
هم به لبخند وادار میکرد...
امرالله بود... امرالله شریف التجار...

عکس را برگرداندم و خط آشنای عزیزش ، مقابل چشمانم
خوش رقصی کرد:

پاریس، شهر هنر ، نقاشی و معماری مدرن، شهر دموکراسی
، اولین نمایشگاه جهانی اکسپو...
من ، در معیتِ الله بخش معین

انگشتم روی خطوط راه گرفت ، عکس را دوباره برگرداندم
و چهره اش را نگاه کردم...

چشمانِ پرشده ام بالا آمد...برابرِ آن دو زن...آندو که روزی
محبوب این مردان بودند...

_چقدر قشنگن!

حسرت لبخند شد روی لبها و نوایی میان صدایم:

_پس شاهزاده ی قصه ی ما این شکلی بوده!؟

عکس را به دستان لرزان نازنده سپردم و اشکهای ریخته را با
آستین لباسم گرفتم...

نازنده ثانیه ها محو تصویرِ مقابله شد و بعد لبهایش به
بوسه ای طولانی سمت چپ عکس را مهر زد:

_این شکلی بوده؟!...خیلی زیباتر...زیباتر و برازنده تر از این
عکسِ کهنه...

#پارت ۴۹۹

نگاه لبریزش روی چهره ی سالخورده ی بهجت السلطنه
سرخورد:

_از شاهرخ معین خواسته بودم...تا وقتی مهمانِ این باغ و
باغچه ام...خواهر عباد شبستری را نبینم...

اشک ها از ابرِ سیاهِ چشمانش ، باران شدند:

_آمدی دلجویی یا عیادت؟...

سری تکان داد و چانه اش لرزید:

_خیلی دیر آمدی دخترِ خان... این پارچه ی کهنه... به آهار ،
نو نمیشود!...

بهجت روی ویلچر کمر صاف کرد:

_میخواستم ببینمت... ببینمت و مثل همیشه تحسینت
کنم... تو زن شجاعی هستی نازنده...!

نازنده اشکش را گرفت و کنار زهرخندی گفت:

_افسارِ این شجاعتی که میگویی را تو به گردن من
بستی... تمام این سالها من به سازِ تو رقصیدم

نگاه بهجت السلطنه هوشیار شد:

_اگر مقصودت از افسار...سرنوشت من و تست که به هم
گره خورده...تقدیر و پیشانی نوشتی بوده که هیچکدام دخلی
در آن نداشتیم!

نازنده روبرگرداند:

_من خسته ام...جسم و روح دیگر پیر شده خانزاده...به
قدر کافی شنیدم...به اندازه ی هفت نسلم هم دیدم...حالا
هم اینجام...تنها به خاطر دخترِ بماندختم...حرفهایم که تمام
شود میروم...نمی مانم...

_چه دل پُری داری...پس تمام این سالها معصیتکار اصلي من
بودم؟!

بهدت السلطنه به خود اشاره کرد و ادامه داد:

_يك نگاه به من بينداز... آنکه عليل و درمانده شده... محتاج دستِ کمکِ اين و آن... منم... نه تو که روي پاي خودت ايستادي و سرت هم بالاست...

صدای نازنده بلند شد:

_کاش جسم من هم ويلچرنشين ميشد... تو چه ميفهمي عذاب روح چقدر دردآور تر از تنِ مريض است...

عصايش را روي زمين کوباند:

_تو چه ميفهمي دردِ تهمت ناروا خوردن يعني چه... چه ميفهمي حرفِ يك شهر ، پشت سرت بودن يعني چه؟!... چه ميفهمي نگاهِ پرتنفرِ عزيزترين عزيزت چه عذابي دارد... چه ميفهمي دردِ همه ي عمر ، مادرِ بد ، بودن ، چقدر ريشه سوز است... اينکه بدترين زندگي نورِ چشمانت باشي و نتواني از خودت دفاع کني چه زجري دارد!...

#پارت ۵۰۰

به پاهای بهجت اشاره کرد و ادامه داد:

_حال و روزِ تو برای من آرزوست...تو روی ویلچری و
پسرانت دورت جمعن...بیست و اندی سال شوهرداری
کردی و آخر هم شوهرت از عذابِ رنج تودق کرد و مرد...تو
سرت بالاست دخترِ خان...

اما من...پیش هرکس که نشستم اولین حرفش این بود(چطور
توانستی اینقدر جفا کنی...بی چشم و رو)

به سختی از روی صندلی بلند شد و افتان و خیزان خود را به
پنجره رساند:

_من تنها سه سال ، مادرِ بماندخت بودم...حتی شمس هم
مرا دور انداخت و آخرین باری که سراغش رفتم...به
چشمانم نگاه کرد و گفت(از زندگی من و خواهرم برو بیرون)

هق زد و گفت:

_من بيگناه نبودم... اما... اين همه عتاب و انزجار هم حقم نبود...

رو برگرداند و دستش را به اشاره سمتِ ما دراز کرد:

_تو چه مي فهمي آخر؟!

سكوت و صدای ميليون ميليون گل سرخ ايرائيدا كه تنها ارتعاش پخش شده ميانِ فضاي اتاق بود...

بهجت السلطنه آهي از سينه كشيده و سوزنِ دستگاہ گرامافون ، كه به مركزِ صفحه ي آواز رسيد و از صدا افتاد... گفت:

_تو که اینهمه بی انصافی دیدی... طعمش را چشیدی... پس
با من بی انصافی نکن نازنده...

خیال میکنی من خیلی خوشبخت بودم؟!... من درد
نکشیدم؟!... عذاب ندیدم؟!...
تو از آنهمه نفرت و تهمت فرار کردی و با دردی که
داشتی... اما آزاد بودی... رشد کردی... به شهرت رسیدی...
تاوان دادی اما ارزشش را داشت... تو شدی ایرائیدا لووا... من
چه شدم؟!... هیچ...

#پارت ۱۰۵

_بیست سال زیر سایه ی شك و بدبینی الله بخش
گذشت... آخر هم عبادِ نابردار زهرش را ریخت...

شبی که الله بخش کف به دهان برگشت... مرا زیر دست و پا
گرفت و به قصد کشت کتک زد... وقتی فریاد میزد که تو یک

زنِ نانجيب بودي و بچه هایت هم حرامزاده ان... که... که تو
آن دوماه کذایی... با... امرالله شريف التجار... چه ها که از سر
نگذراندين...

سر روي دستانش گذاشت و ناليد:

_مست بود... حالش را نميفهميد... صدایش در و ديوار
عمارت را ميلرزاند...

التماسش کردم... بهش گفتم بي انصاف... من وقتي پا توي
خانه ات گذاشتم... باکره بودم... دوشيزه بودم... مگر
نديدی... مگر خودت به اسمم قسم نخوردي... مگر نگفتي
بايد از رفيقم حلاليت بخواهم... پس چه ميگويي... دردت
چيست آخر؟!

نگاهش بالا آمد و به نقطه اي خيره ماند:

پوزخند زد و کنار لگد محکمی که به پهلویم کوباند گفت:

توي لکاته من الله بخش معین را فریب دادی... با جگر مرغ
فریبم دادی... منی که همه را سر انگشت میتاباندم... بیست
سال بازیچه ی توی نمک به حرام بودم...

توی صورتم خم شد و با نگاه منجر و مستش آتشم زد:

تو اگر مالی بودی... آن امرالله هفت خط... تو را قالب من
احمق نمیکرد...

عیشش را کرد... حالش را برد... شکمت را بالا آورد و بعد هم
بستت به ریش الله بخش ساده لوح!...

گریه میکردم... زار میزدم... اما کر شده بود... برای اولین و
آخرین بار دستش روی من بلند شد و هرچه به دهانش آمد
بارم کرد...

براي خودم ناراحت نبودم... دلم براي داوود و اتابكم خون
شد... پسران دسته گلم را حرامزاده كرد و دلش نسوخت...

نفس لرزانش را بيرون داد:

_ اتابك شنيد... همه را شنيد... خود را ميان ما انداخت و مرا
از زير دست پاي پدرش كشيد بيرون... پسر م را پشتش گرفت
و سينه اش را سپر كرد... پسر رشيد با غيرتم...

#پارت ۰۲

هجده سالش بود... براي اولين بار توي چشمهاي پدرش نگاه
كرد و صدایش بلند شد:

_ شرم كنيد آقا جان... كشتين مادرم را!

بهجت السلطنه زار زد، هق زد و مويه كرد:

_توي صورت اتابکم تف انداخت و بهش گفت
حرامزاده... حرامزاده ي امرالله شريف التجارا!

نگاهش سمت نازنده چرخيد:

_من هم سوختم نازنده... اگر بيشتر از تو نبوده... کمتر هم
نيست...

من... دختر عزيزکرده ي صمدخان شبستري... به عشقي خام
و احمقانه... خودم را دشمن خوني خانواده ام کردم و برادر
را يك هيولا...

من هم کشيدم...

مني که به چشم امرالله نيادم... که عاشق شدم... اما مرا
نديد و به رفيقش حواله ام کرد...

بعد هم الله بخش و مردانگي هایش...

دوستم داشت... خيلي... من هم کم کم بهش دل دادم... عشق
تدریجي ام ریشه کرد و شوهرم شد همه چيزم

الله مردِ درستي بود...اقتدار داشت...لوتي منش بود...درس خوانده بود و اهل كتاب...اما غضبش...دمِ دستش بود...خُلُقش زود تنگ ميشد و درشت ميگفت
 آخر هم همين خشمِ زود جوش و بدبيني اشتباه...كار دستش داد...

اتابكم رفت و ديگر برنگشت!...

نگاه ماتم زده اش روي من چرخيد:

_وقتي اين دختر پا ميان عمارت گذاشت...چشمم كه به چشمان قشنگش افتاد...گر گرفتم

دستش به سنجاق سينه اش چسبید:

_اين جواهر بندِ پيراهنش بود و بندِ دلم را پاره كرد...
 قسم خورده بودم تا وقتي نشاني از اتابكم نبينم زبان باز نميكنم...

دخترش... آيدانِ اتابك... قفل زبانم را شكست...

#پارت ۰۳ ۵

به چشمان آبدارش خنديدم و سر روي زانوانش
گذاشتم... دستش به نوازش، موهايم را لمس كرد و صداي تق
تق عصاي نازنده نزديك شد...

روي صندلي اش نشست و دقايقی به هردوي ما نگاه كرد...
روسري كوچكش روي شانه افتاده بود و موهاي کوتاه و
مرتب زيتوني رنگش با گل سر ظريفي از کنار صورتش عقب
رفته و چشمانش را درخشانتر نشان ميداد...
زيبا بود... از ميان چين و شكنها هم ميشد زيبايي و ظرافت
چهره اش راديد...

چانه روي عصايش تكيه داد و صداي لطيف و آرامش ،
ميهمانِ گوشهايمان شد:

_ امرالله که طلاقم داد... سر کنسول روس فرستاد دنبالم...
من... همه چیزم را باخته بودم و مهمترینش اعتبار و آبرویم
پیش شوهرم بود...

مثل يك مرده ي عذابكار روز را شب و شب را روز ميكردم...
وقتي پا ميان خانه ي جناب آرتيوم... سرکنسول وقت ،
گذاشتم...

همه چیز برایم حکم يك خواب را داشت... يك تسليم و تن
دادگي خمارگونه اي وجودم را پر کرده بود...
همه چیز برایم بي معني شده بود و مات...

از آن شب میهمانی ،دیگر عباد و حمیدرضا را هم ندیدم و
خبري از آنها نداشتم...

تا اینکه آرتيوم که به تازگي همسرش را از دست داده بود... مرا
که يك ماه از اقامتم کنار او و دختر جوانش ميگذشت
خواستگاري کرد...

به خاك امرالله قسم که من در آن يك ماه اصلا نفهيدم کجا
هستم...

انگار روحم در عمارت شريف التجار مانده بود ...يك
مجسمه بي جان شده بودم...يك مهره ي بيرون افتاده از
زمين شطرنج...

خسته بودم...نفسم بريده بود...در آن چند ماهي كه گذشت
و طوفاني كه از سر گذرانده بودم...از من . يك تن رنجور و
مريض به جا مانده بود و يك غم سنگين

غذا كم ميخوردم و خود را از بند همه چيز رها کرده بودم
وقتي آرتيوم ابراز علاقه كرد...تنها در چشمانش نگاه كردم و
بيحالتتر از همیشه گفتم:

_فردا از اينجا ميروم!

#پارت ۰۴

كجا؟! ...جايي براي رفتن داري؟!

سيگارش را آتش زد و ادامه داد:

_امرالله شريف التجار مرد منتفديست... حرفِ زنِ نااهلش
نقل محافل شده... خيال ميکني جايي ميان اين شهرِ پرکينه
داري؟!

نگاه ازش گرفتم:

_حال من... دست خودم نيست... نميدانم... نميدانم چرا
اينجا آمدم و چرا... اينجا... ماندم...

بلند شدم... پشت کردم و قدم به سوي در برداشتم:

_من به آوارگي عادت دارم جناب کنسول... هرچند حالا به
لطف او... دستم به دهانم ميرسد...

دست به دستگيره بردم که صدائش متوقفم کرد:

_بزرگ شو نازنده...قد بکش...حالا که به هر علت و برهان...خانواده ات را پشت سر گذاشتي...هر دليلي که تو را به اين روز انداخته و راه برگشتت را خراب کرده...پس دست کم...مسیر رفتن را درست انتخاب کن...

صدای قدمهایش که نزدیک میشد و حرفهایش که قلبِ یخ زده ام را به تپش می انداخت:

_مشتِ خالی ات را دوباره پر کن...من کمکت میکنم...حمایت میکنم، به جایی برسی که امرالله شریف التجار...هر شب با شنیدن صدای شش دانگِ تو به خواب برود!

سرگشته بودم و پُرسان:

_تو قفقازی الاصلی...ازدواج با من هم برایت سکوی پرتاب میشود...تبعه ی روس که شدي...با نام و هویت تازه...تو را تك ستاره اپرای کشورم میکنم...بعد هم

اروپا... يونان... ايتاليا... فرانسه... پايين برج ايفل... اپراي باز و محبوب پاریسیها...

#پارت ۵۰۵

سري به لذت و تحسین تکان داد و دست روي شانه هاي افتاده ام گذاشت... حتي توان عقب کشیدن نداشتم:

_شريف التجارِ جوان را خيلي خوب ميشناسم... دنيا دیده است و متجدد... ضیافتها و شب نشینیهایی زیادی در معیتش بودم...

وقتي فهمیدم... آن سیندرلای گمشده... با کفشهای شیشه ای کوچکش... که بعد از رقص ، با آن جوان بلند بالای نقاب پوش... ناپدید شد و جز ، مرواریدهای پاره شده از گردن بندش... اثری از آثارش نداشتیم... همسرِ امرالله شريف التجار است... خیال کردم با حمایت و پشتوانه ی شوهرت پا در این عرصه گذاشتی... اما بعد از اتفاقات افتاده... فهمیدم... مرد ایرانی... هرچقدر هم مدعی لیبرالیسم

باشد... بازهم اندیشه اش... زن را پشتِ پستوي خانه
میخواهد... وگرنه... یا او را خاك میکند... یا نامش را از زندگي
پاك میکند...

قدمي به عقب برداشتم و دستش را از شانه ام جدا کردم:

_ شما... شما از امرالله هیچ نمیدانید... اینطور حرف زدن بي
انصافي ست... این را بدانید اگر جبر و اضطرار نبود... من
هیچوقت پا در آن ضیافت نمیگذاشتم...

در را باز کردم و پیش از رفتن گفتم:

_ من نه با شما نه با هیچ مرد دیگری ازدواج نخواهم
کرد... فراموش بشوم... بهتر از این است که به قلبم خیانت
کنم...

چمدانم را بسته و قصد رفتن کردم...

امرالله آنقدر مرد بود که مرا رها نکند... مستمري داشتم و
باغ و خانه اي در زنوز...
ميرفتم و به اميد بخشيدنم... همانجا ميماندم...

#پارت ۵۰۶

مستخدم ميانسال چمدانم را گرفت و جناب کنسول از پله
ها پايين آمد:

_کجا... بي خداحافظي؟!..

بي ادبي بود... جواب مهمان نوازي محترمانه اش را
ندهم... پس لب به لبخند کشيدم و سري به تشکر تکان دادم:

_هرچه براي اين مدت... از شما تشکر کنم... کم
کردم... ممنون که پناهم دادين...

_ چرا اينقدر براي رفتن ، تعجيل ميکني؟! ...پيشنهاد ازدواجم
معذبت کرد؟!

سر به زير انداختم... او چه ميگفت... نااميدي و ياس به قدري
در من ريشه کرده بود که هيچ حس و ادراكي ، دلِ مرده ام را
نمیلرزاند:

_ به شما گفته بودم...بودنم در آن ضيافت...تنها از روي
اجبار بود...

وگرنه...من حالا...خانمِ خانه ی خودم بودم!

قدمهايش را به سوی من برداشت...سن و سالدار بود اما
خميده و ملول به چشم نمی آمد...صاف و استوار ، راه
ميرفت و نگاهِ هوشيار و چابکی داشت:

_ من آنقدر تجربه دارم...که بدانم رقابت با مردی مثل
امرالله شريف التجار ، یک قمارِ دو سر، باخت

است...خصوصاً که او تک خالی اصلی را در دست دارد...آن
هم قوت و بهار جوانی ست...

کجخندی بر لب آورد و سیگارش را دود کرد:

_اما ما یک ضرب المثلی داریم که میگوید...هرچیزی که
میدرخشد طلا نیست!...

انگشت اشاره اش را به سویم گرفت:

_حکایتِ مردِ خوش ظاهرِ محبوبِ توست!

_ما هم یک مثل داریم جناب کنسول که میگوید...طلا که
پاک است چه منتش به خاک است...

انگشت اشاره ی من هم سمت او بلند شد:

_ طلا طلاست...جناب آرتیوم...با هیچ مثل و کنایه ای هم
بی عیار نمیشود!

نگاه خیره اش برق افتاد و لبخند روی لبش خشک شد...از
کنارش میگذشتم که گفت:

_ آناستازیا تنها چند سال از تو کچکتر است...دیمیتری هم ،
هم سن و سالِ دختر توست...از تو خوشم می آید...گزاف
است اگر خلافش را بگویم...اما من یک دیپلمات هستم...نه
یک قداره کشِ الوات...وقتی زنی مرا نخواهد...به
نخواستنش احترام میگذارم...

#پارت ۵۰۷

_ پس احترام بگذارید و از سر راهم کنار بروید!

دستش مقابلم روی دیوار جای گرفت:

_ اما برای نرفتنت پافشاری میکنم... امرالله طلاق داد... نه
میتوانی برگردی ... نه میخواهی... پس نرو...

انگشتش به سوی گلویم راه گرفت:

_ حیفِ این حنجره است... نگذار میانِ پستوی تنهایی و
گوشه گیری ات خاک بخورد...

نگاهش روی چشمانم در گردش بود:

_ من به نشانه ها ایمان دارم... بودن تو در این خانه هم یک
علامت است...

نرو نازنده... بمان... بگذار حمایت کنم!

_ گفتم که... جناب آرتیوم... من دیگر...

_تنها برای اینکه تبعه روسیه شوی...یک ازدواج مصلحتی...

_شما...شما هم دین من نیستین...چرا اینقدر اصرار دارین؟!

_من به دین و دیانت تو کاری ندارم...سند ازدواج میخواهد که برای من یک چشم بر هم زدن است...نه کسی از دینت میپرسد...نه از آیینت

نگاهم به چشمان نه چندان درشتِ سبزرنگش ماسید:

_چرا؟!...چرا میخواهید این کار را بکنید!

_من شکارچی فرصتها هستم نازنده...و تو فرصتِ طلایی منی!

قدم عقب گذاشت و کمر چرخاند، روی مبل نشست و پا روی پا انداخت:

_امپراطور روسیه... نیکلای دوم... عاشقِ اِپراست... پایت که به تالار بزرگ مسکو باز شود... خبرش به گوش اعلحضرت خواهد رسید و آنوقت من به عنوان معرف تو و همسرت... مورد عنایت امپراطور قرار میگیرم... شاید به وزارت خانه راه پیدا کنم و حتی بالاتر...

پس من نردبان ترقی شما هستم؟!

_دوست داشتی دروغ بشنوی؟!... عمر من دیگر از این حرفها گذشته که بخوام سرِ دختر بچه های مثل تو را با خیال و فریب شیره بمالم... من دنبال قدرت بیشترم... شاید به سفیر کبیر روسیه بودن فکر میکنم... پس بدان هدفم از ازدواج با تو... میل و هوس نیست... هرچند که بدم نمی آید شوهرت باشم و زخم بشوی!...

دهان باز کردم که دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و تمام کرد:

#پارت ۵۰۸

_ حرفه‌ایم را زدم... بدون هیچ دروغ و نیرنگی... تمام قد مشتاق
 حمایت تو هستم... ضمن اینکه من خودم عاشق هنر آوازم
 و صدالبته اپرا... جنس صدا را هم خوب میشناسم... خداوند
 تو را آفریده تنها برای خواندن...

از جا بلند شد و به سوی پله‌ها قدم برداشت:

_ حالا که تقدیر تو را تا اینجا کشانده... پس از دستش نده...

به در اشاره کرد و اولین پله را بالا رفت:

_ انتخاب با توست... یا ستاره شو و بدرخش یا بمان و به امید
 بخشش فراموش شو...

سر نازنده بالا آمد:

_چمدانم به اتاق مهمان برگشت... پنج روز بعد... همراه
خانواده ي کنسول عازم روسيه شدم...

خوب به یاد دارم... آن روز... از زمین و زمان باران میبارید...
میان درشکه... کنار غریبه هایی که تنها يك ماه ، با آنها همراه
و همسفره بودم... تبریز را پشت سر گذاشتم...

دو تا از لباسهای شمس و بماندخت را همراهم داشتم... تمام
طول مسیر... آنها را در آغوش گرفته بودم و طوفانِ چشمانِ
بارانزده ام ، پشتِ آسمان را به خاک مالیده بود...

خدا میداند در آن چند ماه... چندین و چند نوبه تا پشت در
عمارتِ امرالله رفته و برگشته بودم... شمس را دیده و بمان
دخت را نفس کشیده بودم...

دخترکم روی يك پا ورجه ورجه میکرد و جیران باجی ریان
سرش را گره ي کور میزد...

آخ که دستانم براي لمس تنِ برگ گلش دراز ميماند...
 عطر تنش... امان از عطر تن لطيف فرشته ي موطلايي
 ام... آخ که هيچوقت نتوانستم... سير بغلش کنم و
 ببوسمش... بماندختم... دخترکِ مظلوم و صبورم...

#پارت ۵۰۹

نازنده سر روي عصايش گذاشته و بي صدا اشك ميریخت...

صداي گرفته ي بهجت السلطنه خطابش کرد:

يك چكه آب بخور!

اما او در خود غرق شده بود... من هم به ياد مادرم... سر روي
 زانو گذاشته و بغضم را ميباريدم:

يك روز... پيش از رفتن... دلم را به دريا زدم و پا در تجارتخانه
ي شريف التجار گذاشتم...

به هرکه ميرسيدم... نشاني فروزان... خواهر امرالله را
ميدادم... تا پشت درِ اتاق او...

تمام استخوانهايم به صدا آمده بودند.. انگار ميان بوران
گرفتار بودم که آنطور ميلرزيدم... در را که کوبيدم... صدای
گرفته ي مردی... غريبه وار... اذن دخول داد...

آنچه ميديدم را باور نداشتم... امرالله من... مردِ خوش پوشِ
مباديِ آدابم... که همیشه برق موهاي روغن زده اش از دور
به چشم مي آمد و کهرباي هایش ميدرخشيد...

در آن لباسهاي چروک... محاسنِ بلند و نامرتب... پشت ابري
از دود پنهان شده بود...

روبنده ام را بالا دادم و براي دقايقی... ميان آن عسلي هاي
گودآفتاده غرق شدم...

چه بر سرش آمده بود...چه بر سرش آورده بودم...

_س...لام!

به خود آمد...نگاه خیره اش را گرفت و کنارِ پوزخندِ
پرنفرتی...سیگارش را دود کرد:

_برای چه آمدی؟!...

آخ...عزیزدلم...فدای صدایِ خش افتاده ات...لعنت به آن
برات نامه ها...نفرین به ذاتِ برادرِ نامردت دخترِ خان!...
اگر تهدید او نبود...به سویی آغوشش پرواز میکردم و همه
چیز را میگفتم!...اما افسوس...

نگاه نازنده به من معطوف شد:

_دفترِ خاطراتِ امرالله را خواندی؟!...

#پارت ۵۱۰

بله ي بي جانم ... رشته کلام را دوباره به دستش داد:

_من آن دفتر را به فروزان شريف التجار سپردم!...سالها
پيش...بعد از مرگ امرالله!!

او چه ميگفت؟...چطور ممکن بود!

_امرالله همه چيز را در آن دفتر...تمام و کمال نوشته جز
احساس و حالِ خراب من...همان روز که براي ديدن
فرزندانم به پايش افتادم و او پسم زد...

وقتي به سويش کشيده شدم تا عطرش را براي آخرين بار به
مشام بکشم...

وقتي تنِ تنومندش را در آغوش گرفتم و ميان دو کتفش را
بوسيدم...

بخدا که اين مرد... اکسير حيات داشت...

جان گرفتم... حتي بعد از يکه زيادي که بارم کرد...

کاش همانجا... پايين پايش مي مردم و شکستنِ غرورش را
نميديدم... کاش

فرداي آن روز... سوار بر درشکه تا کاروانسرای ارمني ها... تا
ماشينهاي باري و روسيه ي تزاری... اشک ريختم و باريدم...

سه روز بعد... تن رنجور لهيده ام خود را ميان شهر بزرگ و
زيبای مسکو دید...

آرتيوم از پشت پنجره اشاره کرد و خندان و بشاش گفت:

_رودخانه ي مسكورا ميبيني؟! چقدر باشكوه است؟!!

سرش به سويم چرخيد و نگاهِ سبزش به گرمي چشمانم را
نشانه گرفت:

_به سرزمين من خوش آمدي... ايرائيدا لووا!

#پارت ۵۱۱

ازدواج سومم... با مرد شصت ساله ي روس... زير گندهاي
سبز رنگِ كليساي تثليث برگزار شد

آرتيوم يك ارتدكس بود و من هم با نام و هويت ايرائيدا
لووا... هم دين و هم مسلكِ او ناميده شده و به عقد و
ازدواجش درآمدم...

همه چیز به عاریه ترین شکل ممکن برگزار شد ، جز پدر روحانی ، که مراسم ازدواج را با قرائت فرازهایی از انجیل تمام کرد و ایرائیدا لووا و آرتیوم ایوانوویچ پوپوف زن و شوهر اعلام شدند...

حلقه ی امرالله هنوز دور انگشتم جا خوش کرده بود ، که انگشتر سنگین جواهر نشان کنسول...پیشکشم شد و دست لرزانم به اکراه برای تمام شدن این سیاه بازی جانفرسا دراز شد...حلقه ، بالای نشان عشقم جای گرفت و اشک از کاسه های خسته ی چشمانم چکید...

پنجه های شوهر نمایشی...دور بازوی نحیفم چنگ انداخت و همراه لبخندهای فراخ او و بغضِ نفسگیر من از کلیسا بیرون آمدیم...

دیمتری پنج ساله و آناستازیای بیست ساله همراه این تخت حوضی مسخره بودند...

پالتوي خز سمورم را دور شانه هايم پيچيدم و به نجوای
محبت آميز آرتيوم بي توجه ماندم:

_امروز... وعده ي ناهار را به بچه ها دادم...

_اشتهايي به غذا ندارم... خودتان برويد!

سرش پيش آمد و سر من عقب کشيد:

_من سرِ قولم هستم ايرائيدا... خيال کن ميرويم گردش...
صدائيش را بالا برد و لبخندش را کش داد:

_برويم قصر پتروف را به ايرائيدا نشان دهيم... اقامتگاه
کاترين کبير... بيا عزيزم... بيا ورگ و ريشه ي شوهر روست را
بين و افتخار کن!

#پارت ۵۱۲

. 1614

پوزخندم را پنهان کردم و به دنبال روسهايِ پر ادعا ...سوار
درشکه شدم

هتلِ مجللي بود...نماي سرخ رنگ و فضا سازيِ دلپذيرش
براي دقايقی...منِ دنيا ندیده را محو تماشا کرد...

تالار پذيرايی...زیر سقفي بلند بنا شده و ستونهايِ مرمری ،
پايه هايِ اين کاخ ، هتلِ باشکوه بود...

جارهايِ سنگين و تابلو هايِ نقاشي شده يِ امپراتوري
تزارهايِ روس از پتر یکم تا نيکلای دوم...روي ديوارها ي
مخمل کوبش خودنمايي ميکرد...

تصويري بسيار بزرگ از زني با گيسواني نقره اي و لبخندي
شاداب...که بعد ، فهميدم همان کاترين کبير ، امپراتريسِ
بزرگ روسيه است...سر تا سرِ ديوارِ انتهايِ تالار را پوشانده
و بي اختيار نگاه ها را به سوي خود ميکشيد...

همه چیز پیچیده در تجملی اغراق آمیز غرق شده بود...

دور ميزي گرد و لوکس نشسته و دور افتاده از اطرافيانِ غريبه
اي که به جبر ، خانواده ي صوري ام شده بودند... با سوپ
بورش خوش آب و رنگم بازي ميکردم...

من ، همیشه آرزوي ديدن دنيا را داشتم... همیشه... حتي
روزگارِ زندگيِ رعيتي...

وقتي زنِ امرالله شدم... وقتي معني عشق را درك كردم... دلم
ميخواست... کنار او... کنار فرزندانم... دنيا را زير پا بگذارم...
حالا اما... مقیم قصرِ تزار هم باشم... دلِ مرده و فرسوده
ام... نه به شور مي افتاد... نه حسي از لذت ميچشيد...

ظرفهاي متعدد غذا روي ميز رديف شده بود... آرتيوم
بشقابش را از خوراكي سفيد رنگ پر کرد و گفت:

_ امروز بايد از تمام اين غذاها بخوري... خصوصاً اين ماهي
کبابي... هيچ کجاي دنيا از اين بارابولکايِ صيدِ روز پيدا
نميکني...

تکه اي میان بشقابم گذاشت و ظرفي ديگر را جلو کشيد:

_غذاي مورد علاقه ي من...بيف استروگانفِ خامه اي کنارِ
سالاد شاه ماهي مبلس...حتم دارم در عمرت چنين طعم هاي
بهشتي را تجربه نکرده باشي!

#پارت ۵۱۳

نوك چنگالم را ... میان گوشتِ سرخ رنگ ماهي فرو بردم و
زمزمه کردم:

_دوئلِ اصالت نكن جنابِ كنسول...زودتر از آنكه خيال
کني...پشتت به خاك ميخورد!

و او که با خنده اي نسبتا بلند...دهانش را پاك کرد و چشمان
سبزش روي نگاهِ خمار مانده و بي حسي من ميخ شد:

حاضرَم سرش با تو قمار کنم...

_من اهل قمار نیستم... آن هم قماري که تهش را بدانم!

سرش جلو آمد و گیلای سرابش را به گیلای دست نخورده
ي روی میز مانده ي من کوباند:

_پس به سلامتی بازنده ي عزیزم!

سرم بالا آمد و او را که شراب سرخش را مزه مزه میکرد خطاب
کردم:

_کاش پیش از لغز خوانی...نگاهی هم به جام دستتان
میکردین..._

بشقاب را عقب کشیدم و الحق که از طعم خوش ماهی
کبابی اش لذت بردم:

_ شرابِ شيرازِ من... گوارايِ وجودتان جناب كنسول!

ابروان كم رنگش بالا رفت و خنده ي مستانه ي آناستازيا
ميانمان قرار گرفت:

_ تو تنها زني هستي كه بعد از مادرم... ميتوانم تحملش كنم...

با اشاره به پدرش ادامه داد:

_ مگه نه پاپا؟!

آرتيوم سرش را به تايد تكان داد و بي حرف جامش را سر
كشيد... در همان حين... زني خوش پوش و اشرافي... به ميز ما
نزديك شد و لبخندِ بزرگ شده اش را به شوهر صوري من
پاشيد:

_ آرتيووم؟! ...

_ اُلگا؟! ...

او دست زن را بوسيد و به نشستن دعوت کرد:

_ پيغام فرستاده بودي بيايم... اولش خيال کردم دستم
انداختي... مگر ايران نبودي؟!

#پارت ۵۱۴

_ برگشتم... فعلا سميرنوف را جاي خودم گذاشتم تا حکم
حکومتي...

اشاره اي به من کرد و ادامه داد:

_برگ برنده اي دارم که بعيد ميدانم با درخواست انتقالی ام
به مسکو مخالفت شود..._

نگاه زن روی من متمرکز شد:

ایرانی‌ها؟!

سری به لبخند تکان دادم و او مشعوف از دیدنم گفت:

_بی صبرانه منتظر دیدارت بودم عزیزم... آرتیوم همینطوری
روی کسی شرطبندی نمیکند..._

دلم میخواهد تو را روی سنِ تالار بولشوی ببینم و حتی میانِ
کاخ زمستانی تزار!

دستش را دراز کرد و دستم را گرفت:

_من بنگاه استعداديابي دارم...امروز اينجا هستم تا تو را بسنجم و براي اجراي يك ماهِ ديگر آماده ات كنم!

چشمانم گرد و قلبم بناي تپيدن گذاشت؟!

_!...اجرا؟!...به اين زودي؟!

_ميخواهم پيش از سفر امپراتور و خانواده اش...آماده باشي...اينطور كه پيدااست...آرتيوم...شاه ماهي درشتي صيد کرده...

نگاهش را جلبِ آرتيوم كرد و ادامه داد:

_همين حالا به بنگاه من بيايد تا مقدمات كار فراهم شود...ميخواهم اولين بار...در ميهماني سلطنتي بخواند...تو هم باشي و مورد عنايت امپراتور قرار بگيري!

چشمان آرتيوم برق افتاد و چشمان من را هاله اي از اشك
پر كرد...

من كهربي هاي را ميخواستم... عسلي هاي مردانه ي پر
مهرم...

آخر چه ميكردم ميان اين سبز و آبي هاي بيگانه ي فرصت
طلب...

لعنت به تو عباد... لعنت به من و حماقتهاي

مورد لطف و تايد الگا قرار گرفتم... به قدرتي كه ثانيه ها
ايستاده تشويقم كرد...

يك ماه ، براي فراگيري زير و بيم آواز زياد نبود اما به قول
او... جنس صداي من... تمام اشتباهاتم را ميپوشاند و گوش
و حواس را معطوف به خود ميكرد...

روز ميهماني... فرا رسيد
 موهاي بلندم زير دست مشاطه گر جمع شد و پيراهني
 ياقوتي... تنم را پوشانند...

تالار مجلل سنت جرج کاخ کرملین... مهاي پذيرايي از امپراتور
 و مدعوين سلطنتي شده بود...

من ميان اتاقي واقع در طبقه ي اول نشسته و از ولوله و
 اضطراب به خود مي پيچيدم...
 در اتاق با ضربه اي آرام باز شد و الگا داخل آمد:

_بلند شو ايرائيدا... وقتِ گرد و خاك به پا كردنِ توست!

#پارت ۵۱۵

از جا پریدم...

. 1624

به سويم آمد...

كمكم كرد بلند شوم...

سر از پا نميشناختم...

نه از شور و خوشي... نه!

از دلشوره و اضطراب... از حسِ رها شدگي... از دردِ تنهائي و
بي كسي عجيبي كه در آن لحظات... ميان آن كاخ پرتجملِ پر
تفرعن به جانم افتاده بود!

مچ دستم دور پنجه ي الگا اسير شده و چانه ام از بغض
میلرزید

مثل بماندخت... لب چیده و دلم گریه میخواست!

دري در انتهاي راهروي اتاقها باز شد و قدمهايم به دنبال
آشنای يك ماهه ، به سرسرای نسبتا بزرگ و درِ ديگري كه
دو مرد يونيفرم پوشِ قلچماق دو سويش... خبردار ايستاده
بودند نزديك شدیم...

اولگا مرا همراهش تا پشت در برد و لحظه ای ايستاد... سر تا
پايم را برانداز كرد و نوك دستمال ابريشمي اش را زير چشمم
كشید:

_سرمه ي چشمت چرا ريخته!...بين مرا...داري به دیدار تزار
ميروي...ميفهمي؟!...

خودت را بپا...

دستانم را فشرده و خيره در چشمانم ادامه داد:

_من همان ايرائيداي محکم و آرام اين ، يك ماهه را
ميخواهم...زني که صدایش نميلرزد و از نگاهش خودباوري
شره ميکند!

_نميدانم!...ميترسم...تزار...تزار...آنجاست...من آخر...من
چطور بخوانم آخر!

دستش روی شانه ام نشست...سرش رو جلو آورد و نجوا
کرد:

_امپراطور هم یک انسان است...مثل من و تو...این قرارداد ما آدمهاست که طبق قانونی توافقی...یکی مثل خودمان را بزرگ کنیم و بالا بالاها بنشانیم...

#پارت ۵۱۶

نیمچه لبخندی بر لب آورد و آرامتر از قبل تمام کرد:

_تمام آن آدمهای بیرون...باد که به دلشان بیفتد...دنبال مستراح میگردند و دو روز که سر و ریختشان را نشویند...شپش می اندازند!...

نگاهش مطمئن بود و قلبم را آرام کرد:

_هرکدام از آن جماعت...یک نفر بیشتر نیست و تنها از نگاه خودش تو را میبیند!...آنها ، تک تک ، تو را نظاره

میکنند... پس خوفِ جمعیت تو را نگیرد... خیال کن تنها یک
 تماشاچی داری... هرکه را بیشتر دوست داری... تصور کن...
 فکر کن... جز شما دونفر... کس دیگری نیست... تنها برای او
 بخوان!

سپس به آن مردها اشاره ای کرد و در به دستانشان باز شد:

_شانه هایت را صاف بگیر... تو امشب میدرخشی... همه را
 مجذوب خودت میکنی... این را بهت قول میدهم!

عرقِ کفِ دستانم را با دامن پیراهنم پاک کردم و قدم میانِ
 تالاری بسیار بزرگ گذاشتم...

شاید من در آنروزها آنقدر میان متمولین و ثروتمندان
 نچرخیده و مراوده نکرده بودم... اما حتی حالا که اینجا
 نشسته ام... بعد از سالها گشتن و گذشتن از
 سالنها... هتلهای... موزه ها و هرآنچه به نام تجمل... تجربه ی
 چشمانِ هشتاد ساله ام شده...

توانایی رقابت با آن تالار باشکوه را نداشته و ندارد...

شاید قریب به پنجاه جار و چهل چراغ سنگین...مزیّن به جواهرات قیمتی...روشنایی سقف چند متری آن سالن بودند...

سنگهای گرانیت نقاشی شده که تماماً...کف زمین را پوشانده و ستونهای غولپیکر، به رنگ مرمر صورتی که شش سوی تالار، برافراشته و طلاکاری های دیوارها که با تابلوفرشهای ابریشمی از دودمان تزار...تکمیل شده بودند...سر، که بالا میگرفتی فرشتگان کریستالی و مرمرینی را میدیدی...که از شیار سقف گنبدی بیرون زده و روی بالهای بزرگشان، پر بود از یاقوت سرخ...زمرد سبز...زبرجد زرد و تورمالینهای درخشان بنفش...

#پارت ۵۱۷

دلمرده بودم... شکست خورده و غریب... اما گزاف است اگر اعتراف نکنم که از شکوه آن کاخ ، به وجد نیامده و برق چشمانم ، درخشانتر نشده بود...

لبه‌ایم به لبخندی بی اختیار کش آمد و این شورِ دلپذیر ناگزیر... زمانی به اوج رسید که پله های پهن و نیمدایره ی سنِ پوشیده با همان گرانیت های مُنقَّش را بالا رفته و رو به حُضارِ پر زرق و برقی ایستادم که تا آن لحظه... اصلا ندیده بودمشان!

حضاری که راس آنها را مردی بلند قامت و کشیده... با محاسنی مرتب و سیب‌هایی پر پشت و بلند... پوشیده در لباس‌هایی مجلل... پر از آویزها و یراقها و مدالها... تکیه بر مبلی از مخملِ سرخ و طلایی نشسته بود... پا روی پا انداخته بود و همسرِ تاجدارش... کمی پایینتر از او... با پیراهنی از ابریشم تافته به رنگ نباتی و پوست پیازی... گردنش را با تکبری اغراق آمیز کج کرده و نگاه هردو ، روی من تازه از راه رسیده ی تازه وارد... میخ شده بود!

ناگهان رعشه به جانم افتاد... حرفهای اولگا از خاطر آرام شده ام پرید و وقتی خود را مقابل تزارِ روس دیدم...
اضطراب با قدرتی چند برابر... از کف پاهایم شروع به خزیدن کرد و به آنی تمام جانم را گرفت!

زمین داشت برایم خالی میشد که صدای بلند اولگا... میان ترس فلج کننده ام... تونل زد:

_حضار محترم... عالیجنابان... امشب... افتخار دارم... در محضرِ پادشاهِ پادشاهان... ارباب مطلقه... امپراطور... تزار بزرگ... اعلی حضرت... والا مقام نیکلای دوم... و همینطور علیا حضرت ملکه الکساندرا... امپراطریس وقت سرزمین بزرگِ روس...

صدای نو... برای نوازش گوشِ شخصِ شاهنشاه... ملکه و ایضا... وزرا... صاحب منصبین... سفرا و سایر مدعوین... طبق تجربه ی شخص بنده و اعتماد و لطف اعلی حضرت... پیشکش حضورِ ارجمندتان کنم...

#پارت ۵۱۸

او کمی جلوتر از من... ایستاده و بعد از نطق غرّا و تعظیم بلند
بالایش... به سویم برگشت...

قدمی نزدیک شد و همزمان با اشاره به گروه
نوازندگان... کنارم قرار گرفت:

_لبخند بزن و از هیچی نترس... به اولگا اعتماد کن... این سن
امشب مالِ توست!

نگاه مطمئنش را به چشمانم دوخت و تمام کرد:

_تنها یکنفر را بین... چشمانت را ببند و بخوان!

فاصله گرفت... دور شد... نور تالار کم سو تر و جایگاهِ حُضار
تاریک تر دیده میشد...

قرار بود آهنگِ معروفِ (خداوند...تزار را حفظ بفرماید) را
 بخوانم و در نهایت به میلیون میلیون گلِ سرخ برسم...

موسیقی به انتظار شروع من...بدونِ ریتمی مشخص در حال
 نواختن بود...

تنها راهِ ایستادم...فرار نکردن و ماندن...بستن چشمانم
 بود...چشمانی که به محض افتادن پلکهایش...کهربایی هایی
 را دید که به تحسین و انتظار...نشسته و ژست زیبا و فریبنده
 ی همیشگی اش را با گذاشتن نوک انگشتان بلندش...زیر چانه
 به رخ میکشید...

سرم بی اختیار به عشق نگاهش کج شد و لبهایم باز...
 او که پا روی پا انداخته و مرکز هستی ام شده بود!

اضطراب دور شد و حنجره ام آزاد...

وقتی به خود آمدم... چشم باز کردم و خود را میان زمان و مکانِ حقیقی ام دیدم...
 که نور سالن برگشته و حضار همه به قد ایستاده... تشویقم میکردند!

تنها تزار و همسرش نشسته بودند و از حالت جلو آمده ی امپراطور و کمر خم شده اش... تایید و تحسین را میشد احساس کرد!

اولگا روی سن برگشت و با لبخند و افتخار اعلام کرد:

__پدیده ی نوظهور روسیه: ایرائیدا لووای زیبا!

#پارت ۵۱۹

آرتیوم از میان حضار... به سوی ما قدم برداشت...

لبخندش گشاد شده و چشمانش میدرخشید... بوسه ای
برایم فرستاد و پله ها را بالا آمد...

کنارم ایستاد... دستش دور کمرم حلقه شد و لبهایش گونه
هایم را لمس کرد...

صورتتم را کج کردم و از بوسه اش فاصله گرفتم... خود را
نباخت... تنم را به خود فشرد و بعد از تشویق حضار... همراه
تعظیم و ادای احترام به محضر تزار... دست لرزانم را روی
سینه اش گذاشت و گفت:

_ایرئیدای زیبای من... افتخار دارم همراه و همپای
قدمهایش... سالها خدمت و انجام وظیفه در مسندِ سفارت
و کنسولگری را رها کردم تا صدای آسمانی اش را به گوش
عالیجنابان برسانم...

سری دیگر به تعظیم خم کرد و در کمال تواضع ادامه داد:

_اميدوارم شخص امپراطور...کناره گيري بنده را بعد از چهل سال اطاعت امرِ خاندانِ اعظم تزار...پذيرا باشند!...

و تزار...

کمر راست کرد...از روي مبل بلند شد...جاگاهش را پايين آمد و در حالیکه مدعوين به احترامش...کنار کشيده و سر به زير آورده بودند...به سوي ما قدم برداشت...

ميان سالن ايستاد...دستانش را پشت کمرش برده و شانهِ هایش را راست و استوار گرفته بود...نگاه خاكي روشنش را به سوي ما پاشيد و صدای مردانه ي معمولي اش را با نخوتي خاص بلند کرد:

_تحفه ي ارزشمندی همراه خود آوردي آرتيوم...جاي اين صدا...ميان کاخ ها و تالارهاي ما خالي ست...

سري به تاييد تکان داد و نگاهش روي من متمرکز شد:

_رقصِ امشب...افتخارِ همراهي با تزار را داريد خانم
جوان!!..._

#پارت ۵۲۰

من...نازنده ي رعيتزاده...شوهرمرده ي روستايي...كفت
خانه ي حاج صفي ...حالا...ميانِ تالار بزرگ كاخ
كرملين...پوشيده در پيراهني ياقوتي...زير نور چلچراغها...در
آغوشِ تزارِ روس...ميرقصيدم!

دستم روي شانه ي پادشاه بود و دستِ او كرم را ميفشرد...

هيچكس اطراف ما نميرقصيد... جز آرتيوم كه در معيت من
و امپراطور...ملكه را همراهش داشت و گهگاه از بالاي شانه
ي تزار... چرخش موزون تن هایشان ديده ميشد...

موسيقي ، خوش آهنگ ، به گوش ميرسيد...دستم ميان
دستِ تزار فشرده شد و نگاهم هوشيار:

_خيلي جوانتر از آرتيوم هستي...سوداي شهرت تو را به
ازدواج با مردی به سن و سال پدرت وادار کرده؟!

با من بود!...تزار روس با من بود!

لحظه اي نگاه در نگاهش دوختم و به آرامي جواب دادم:

_سرنوشت وادارم کرد...عاليجناب!

ابرو بالا انداخت و مرا زير دستش چرخاند:

_پس...جاه طلبِ فرصت خواه نبودي!

دوباره میان آغوشش جای گرفتم:

_جدای از افتخارِ همراهی با شما عالیجناب...رسیدن به این
جایی که حالا هستم...هیچوقت آرزوی من نبود!

ابروان کمرنگش در هم گره خورد:

_پس اینجا چه میکنی؟!

آخرین قاب از چهره ی تکیده و عسلی های ناامیدش پیش
چشمانم...میان من و نیکلای دوم پرده کشید...با آن ریشهای
بلند و رنگ و روی زرد و زار!

سر به زیر انداختم و بغضِ سرزده را قورت دادم:

_تاوانِ به اینجا رسیدنم...از دست دادنِ عزیزترین عزیزم
بود...او را...رنجاندم...

زهرخندي لبهاي سرخم را باز کرد و جمله ام با لرزش چانه
تمام شد: او را...زير پا له... کردم!

#پارت ۵۲۱

آهنگ به انتها رسيد و پادشاه از حرکت ايستاد... لحظه اي
در نگاهم خيره ماند و من به احترام کمر خم کردم... دستم
هنوز ميان دستش بود که از زير سبيلهاي بلندش به تکبر
خنديد و چانه تيز کرد:

_ ارزشش را داشته خانم جوان... ارزشش را داشته!
همراهي و همصحبتي با تزار روس... افتخاري نيست که
نصيبت هرکسي شود!

دستم را رها کرد و قدم عقب گذاشت:

_ روي سن برويد... و باز هم بخوانيد... امشب زير سقف کاخ
اعظم کرملين... تاج بخت و اقبال... روي سر شما افتاده! ...

دستش را آمرانه دراز کرد و جایگاه ، را نشان داد:

_میشنویم!

آن شب تمام شد...

يك سال گذشت... آرتيوم طبقِ پيش بيني اش... و بر اساسِ
سوابق بالاي خدمتسازي به دولت شريفه ي امپراطوري... به
عنوان مشاور ارشدِ وزير وقت منصوب شد...

ويلاي مجلي کنار رودخانه ي مسكو خريد و خود براي
شروعِ كارش به سن پترزبورگ رفت...

ديميتري... پسر چهار ساله ي آرتيوم... به من وابسته شده و
شبهها در آغوش من ميخوابيد...

آناستازيا با پسرِ رئيسِ دفترِ ملکه... نامزد کرده و براي گشت
و گذار به پاریس رفته بودند...

اولگا... براي آخرين روزِ برگزاري جشن ستايش
سلطنت... میان تالار بلشوي مسکو... براي من وقتِ آواز
گرفته و قرار بود... بعد از ماهها تمرین... آپرا بخوانم...

آنشب پيراهني مشكي بر تن داشتم و خود را جلوي آينه ي
اتاق گریم برانداز میکردم... هنوز نیم ساعتي به اجراي من
مانده بود...

نگاه آرایش شده ام... روي دستم... روي حلقه ي طلايي ام
ماسید... مثل همیشه... انگشتم بالا آمد... جاي لبهاي
او... جاي گونه هاي او... جاي گردن و سينه ي مردانه ي
او... نگین درشت انگشترش را بوسیدم...

دست رویش کشیدم و لب زدم:

_ کجايي عزيز دلم؟!... کجايي؟!_

درِ باريكِ اتاق به تقه اي آرام باز شد و قامت مردی میان
چهارچوب ایستاد:

_ واوا!... تو واقعا نفسگیری!

_ حمیدرضا؟!_

#پارت ۵۲۲

قدم داخل گذاشت... در را پشت سر بست و کلید را
چرخاند...

چیزی که میدیدم را باور نمیکردم...

کجخند گوشه ی لبش را عمق داد و عینکش را روی بینی جا
به جا کرد...

چشمانش از من ، جدا نمیشد و فاصله ای که داشت به
صفر میرسید

عقب رفتم و گیج و مستاصل صدایم را بالا بردم:

_گمشو عقب!

اشاره اش به سرتا پایم...دلم را آشوب کرد:

_که نصیب دیگران شوی؟!

_بیشرررف...حرومزاده!

رنگ نگاهش دمی عوض شد...حالا میدیدم که چشمان او
هم عسلی ست...خنده ی بی معنی اش را جمع کرد و خود را
روی صندلی آرایش انداخت:

_ حرامزاده! ... حرام... زاده!

انگار با خودش نجوا میکرد... عینکش را برداشت و چشمانش را با سرانگشانش مالید:

_ حرفِ حق... جوابی ندارد!

پودر بزرک را برداشت و پنبه را رویش مالید... بالا آورد و خیره در آینه... صورتش را سفید کرد...
دیوانه شده بود... مثل جن زده ها آینه را نگاه میکرد و زیر لب حرف میزد!

خود را کنار کشیدم و به سوی در پا تند کردم...

صدای کشیده شدنِ پایه های صندلی و دستی که دور بازوی برهنه ام چنگ انداخت:

کجا؟!...

صحنه های کنسولگری پیش چشمانم جان گرفت...تمام لحظاتی که او شاهد بود و این بیصفت داشت جولان میداد!

دستم را به ضرب جدا کردم و تمام نفرتم را در صدا و نگاهم پاشیدم:

_عبادِ شبستری یک گرگ بود...بد بودن و مذموم بودنش عیان بود و پیدا!

لبه‌ایم به انزجار جمع شده بود:

_اما تو!...تو یک منافقِ مُرده خوری!...یک کصافیِ به تمام معنا!...یک ترسویِ بینوا!...

آب دهانم را جلوی پایش انداختم:

_به چه میرسیدی بدبخت؟!...آن زنِ هرزه ی هفت
خطت...که سودای شوهر مرا داشت...اسم تو روی اسم
نحسش بود...اما...دلش پیش رفیقت!...

#پارت ۵۲۳

چانه ام تیز شد و خنده ام بلند:

_بیغیرت!...میدانستی؟!...نه؟!...

تکان نمیخورد...پلک هم نمیزد...چقدر چشمانش عسلی بود
و چرا حال من داشت به هم میخورد!؟

_گورت را از اینجا گم کن...دیگر چه از جان من
میخواهید؟!...گم شو و به لفت و لیست برس مفت خور

_مادرم...مادرم، یک هرجایی بود...یک روسپی چنگنی!

قدمهای آمده را برگشت و روی صندلی
نشست...خدایا...حتی آهنگ صدایش داشت مرا به یاد
کسی می انداخت...

_شاهد خان شریف التجار...مرد بزرگ عمارت...!

زنش...گونای خانم...سه شکم زاییده بود و هرسه مرده به
دنیا آمده بودند!

او چه میگفت؟!...دست به کلید بردم اما...نبود...نگاهم
روی مشت بسته اش ماسید...کلید میان دستش بود و
عسلی های منفورش میخ زمین:

رعنا که یک کولی رقا صه ی خوش اطوار بود...یک ماهی به
تبریز آمده و کنار هم پالگی هایش...عزب خانه ای نزدیک
کوی امیرخیز...اتراق کرده بودند!

از آن طرف هم طبیب و حکیم و رمال گفته بودند... گونای
خانم دیگر بچه ش نمیشود!...

گونای زیبا ... زیبا و ثروتمند... شاهد خان دلش بند زن
عروسکش بود اما... وارث هم میخواست خب!

اینطور که شنیدم... همه بیخ گوشش از زن جدید میخواندند
و هوو برای گونای...

تا اینکه یک شب... شاهد خان... مست و پاتیل سر از عذب
خانه ی ارمنی ها در آورده و رقاصه ی ریزه میزه ی دلربای
شبهای تبریز را دیده و دلش که نه... حال و خوی مردانه اش
روی تن و بدن رعنا سر میخورد...

همان شب دخترک را میخرد و اتاقي در همان حوالی برایش
میگیرد... شاهدخان خوش قد و بالاي ثروتمندي که پول
هنگفتي روي رعنا میپردازد و او را يك ماه از صاحب عذب
خانه کرایه میکند

تا اينكه دخترِ آتش پاره ي هرجايي از شاهدخان شريف التجار
آبستن ميشود... شاهد خان...

_تمامش كن!... باز چه قصه اي به هم ميباري؟!... باز چه نيتي
داري ديوانه؟!... من اينجا آبرو دارم... تن لشت را بردار و
برو!...

#پارت ۵۲۴

كليد را به طرزِ ترسناكي...ميان جيبِ شلوارش فرو
برد...انگشت ميان سرخاب ماليد و جلوي چشمانش نگه
داشت...به سمت آينه چرخيد...نوك بيني اش را قرمز كرد
و سرمه را زير پلكهايش كشيد...

خدايا...اين موجودِ جن زده يِ سياه بند...با رفتارهاي
سودازده و عجيبش...ميان برزخ زندگي من چه ميكرد...

دست میان موهای کم جانش کشید و لبهای قرمز شده اش
را با اطواری غریب و نامعقول کج کرد...

قیچی کوچک کنج میز را میان مشت پنهان کردم و به امید
رسیدن کسی پشت در... زمان و ثانیه های کش آمده را تاب
آوردم:

دنبال چه هستی؟!...چه از جانم میخواهی؟!

نگاه از آینه گرفت و گردن تاباند:

_وقتی خبر رسید رعناي سبزه روي مومشکي آبستنِ مردِ
سرشناسِ تبریز است...از آن سو هم شایعه ي بارداریِ دو
ماهه ي عروسک شاهدخان همه جا پیچید!

شاهدخان... به هوای مرده بودن این یکی طفل... گونای را نادیده میگرفت و تمام هم و غمش به رعنا که دیگر صیغه ی یکساله اش کرده بود و مقیم خانه ای آبرومند در همان حوالی عمارتش... معطوف شده بود!

تا اینکه شکم گونای... بزرگ و بزرگتر شد و رعنا ی دمدی مزاج که خود را اسیر در و دیوار میدید و هوای فرار داشت... درد زایمانش گرفت!

آن شب شاهدخان بالای سر زن صیغه ای ش ماند و پسر لاغر و ضعیف و هفت ماهه اش را در آغوش گرفت... فردای آن شب... گونای هم به درد افتاد و بعد از ساعتها... دوقولوهایی درشت و سالم و زیبایش را تقدیم شاهدخان کرد!

از روی صندلی بلند شد!...

حالا شاهدخان بود و دختر و پسر ي سالم... درشت و زيبا... و
از آنطرف... بچه موش صيغه زاده ي هفت ماهه ي مادر به
خطا!

دست در جيبهايش فرو برد و صورت رنگ شده اش را نزديك
من آورد:

_رِنا... سه روز بعد از زايمان فرار كرد... رفت و نوزادش را بي
مادر گذاشت!... خب او يك هرجايي بود... يك ولگرد كه
عادت داشت به آشغالگري و آشغال خوري!

شاهدخان هم كه براي دوقولوهاي دردانه اش هفت شب و
هفت روز ضيافت گرفته بود... آن بچه ي بي مادر را دست
باغبان و زن اجاق كورش سپرد و دهانشان را براي سالها و
سالها بست!

#پارت ۵۲۵

سرش تا نزديك گوشم پايين آمد و دستم دور قيچي محكم شد:

_هميشه از مرحمت ارباب بزرگ به خودم...ميباليدم...اينكه مرا مفتخر بازي با امرالله ميكرد...اينكه به من هم لباس نو ميپوشاند و اينكه مرا هم کنار پسر دردانه اش به مدرسه و درس و دانشگاه فرستاد...ممنونش بودم و خود را مديونش ميدانستم...مديون او و امرالله كه طبق تربيت و سفارش شاهدخان...مرا مثل پسر عموي مرده اش كه فرزند خوانده ي شاهدخان شده و برادر خوانده ي امرالله دوست داشت و رفيق و برادرش ميدانست!

نوك بيني رنگ شده اش را به گردنم ماليد و مشتم را بالا آورد:

_من...من احمق ساده لوح هيچوقت نفهميدم تا شب مرگ مادر عاريه ايم...

دست زیر چانه ام گذاشت و صورتم را تا نفسی از صورتش
بالا گرفت:

_من پسرِ شاهد خان بودم... من یک شریف التجار بودم... من
برادر خونی امرالله بودم و هیچوقت نفهمیدم...
من هم خونِ آنها بودم اما همیشه سایه ی یک باغبانزاده را
روی اسمم داشتم و رنج کشیدم!
میدانی؟!... مادرم یک هرجایی بود!... بیشتر از او انتظار
نمیرفت!

اما شاهد خان!... حق من... حق پسرش این نبود...
که من یک عمر نوکر باشم و امرالله آقا؟!
حق من این نبود که او وارث تمام مایملک پدرم باشد و من
هیچ..هیچ از هیچ!

تنها زمین و باغ و ملکی در تبریز که حکم و بنچاقش را پدرم... به
امانت دست باغبان و زنش سپرده بود تا شب قبل از

مرگشان... به دستم برسانند و نامه ای که به پنج خط هم
نمیرسید!

حالا لبهایش روی پوستم را میخراشاند و تیزی قیچی که با
لرزش دستانم بالا ترمی آمد:

_تنها نوشته بود... تو... پسر زنی هرجایی بودی و شاید از
پشت من!... پس به حقت قناعت کن و هوای برادرت را
داشته باش!...

امراالله هیچوقت نباید بفهمد... هیچوقت!

دندانهایش لاله ی گوشم را شکار کرده و هرچه خورده بودم
تا پشت گلویم بالا آوردند:

_من هم زدم... خنجر را زدم و کمر پسر عزیزکرده ی
شاهدخان را شکستم!... هرچند هنوز هم با او کار دارم!... با
نور چشمی خاندان اعظم!

دستم روی سینه اش نشست و به عقب هولش دادم:

_برو عقب... به من دست نزن کصافط!

_همه چیزش را ازش میگیرم... تمام مال و اعتبارش را!... هرچه
حقی مسلم من بوده و هست... دیگر کافی ست هرچه خورده
و پس نداده!... حالا نوبت حمیدرضا است... حمیدرضا شریف
التجار!

دست دور کمرم انداخت و لبهای کثیفش را روی لبهایم
مالید:

_اما تو... خیال میکنم توی خون کثیفم باشد... مثل
پدرم... عاشق یک رقص هرجایی شدن!

نفسم داشت بند می آمد!

_تو مال منی... مال منی عروسک!... از همان دم که توی خانه
 ی من خواندی تو را خواستم... از آن پیرسگ روس جدا
 میشوی و همراه من برمیگردی تبریز...
 حالا حالاها با برادرم کار دارم!

#پارت ۵۲۶

سقف اتاق دور سرم چرخید!

او برادر امرالله بود!... آن نارفیقِ خانه خراب کن برادر امرالله
 بود... او يك شريف التجار بود و داشت مرا از پا در مي آورد!

لبهاي نانجيبش جسورتر شد و دست من را بالاتر آورد:

_همين امشب ميرمت ايران... آن نيم خوره ي عزرائيل هم
حسابي از نردبان تو بالا رفت و شد مشاور امپراطور!... بس
است هرچه خورده... تو ديگر سهم مني...!

هوای دهانش داشت حالم را بدتر میکرد و نفسم بالا نمی
آمد:

_آن مریم رسوای دریده... نمیدانست زیر خواب يك شريف
التجار شده!... هوا برش داشته بود!... زيادي به اسم و رسم
نداشته اش مینازید!...

سر انگشتانش روی سینه ام راه گرفت:

_باز گلي به جمال برادر نابراذر من... طوري بي آبرویش
کرد... که آن پدر نو کیسه ي پول پرستش... تا سر کوچه ي
عمارت باد آورده ي مرده خوري اش هم دخترش را راه
نمیدهد!...

زیر دستش کوبیدم و صدای مرتعشم را بالا بردم:

_گمشو عقب...بیشرفِ بی ناموس!...تو...توی
حرام...لقمه...

پنجه اش دور گردنم چفت شد...انگشتانش تنگ و راه نفسم
تنگ تر:

_من از کینه به جنون رسیدم...زیانت را کوتاه نکنی دیوانگی
هایم امشب را شبِ اول قبرت میکند!

سرمه ی چشمانش ریخته بود...قرمزی لبهایش ماسیده
بود...قطرات عرق از پیشانی اش شره کرده بود و روی
سفیدی پودر بزرگ رد انداخته بود...

دندانهایش را روی هم فشار میداد و خرناس میکشید...چهره
اش در آن لحظات ترسناکترین تابلوی تاریخ شده بود!

#پارت ۵۲۷

دست دیگرش ران پایم را گرفت:

_هنوز مانده تا ازت آینه ی دق بسازم... امرالله را نه با تیر
تفنگ ، نه با تیزی چاقو... با زهرِ تن تو میکشم...

دستِ بی حس شده ام بالا نمی آمد و نفسم زیر پنجه اش
گره خورده بود:

_دوباره سرِ پا شده آن پوست کُلفتِ سگ جان... باید
میپرد... باید همان شبِ کنسولگری میپرد... تقصیرِ آن عبادِ
بی پدر بود که نگذاشت کارش را یکسره کنم...

دستِ هرزش زیر دامن لباسم بالا رفت و بالا رفت تا جایی
که تیره ی پشتم را لرزاند و هرچه در معده ام مانده بود
جوشید...

دندانهایش که جای دستش روی گردنم نشست... خیزی
 زبانش که پوستم را سوراخ کرد... با حسی مثل مارگزیدگی به
 خود پیچیدم... فریادی از گلویم بیرون آمد و شوربایِ ظهر ،
 تلخه زردآب شد روی صورتِ رنگ شده اش...

سرش به انزجار عقب رفت و سرم را با نفرتی لبریز به دیوار
 کوباند:

روی من استفراغ میکنی گدازاده ی پیزوری؟!...

چشمانم تار میدید و انگار خون دماغ کرده بودم... کتش را از
 تن درآورد و پیراهنش را پاره کرد... دستمالی روی سر و
 صورتش کشید و لگدی زیر پایه های صندلی زد:

_زنیکه ی فاحشه... برای من ادا در نیاور... تو از آن رعنا ی
 بدکاره هم خراب تری..._

به سویم خیز برداشت... موهای رها شده ام را دور دست
پیچاند و توی صورتتم خُر خُر کرد:

_ آن برات نامه ها را از چنگِ عبادِ درآوردم... مثل سگ
میاندازمت جلوی پای آن حرامزاده ی شاهدخان... تا دل
حال به هم زنش... رحم بیاید و به بهای جان بی مقدار تو تمام
مال و منالش را تقدیم من کند...

دست به کمرِ شلوارش برد و زهرخندش با قدمهای جلوآمده
اش همراه شد:

_ البته... پیش از آنکه یک دل سیر... پشت سر و پیش
چشمش... تو را زیر تنم... از اینی که هستی خراب تر کنم!

#پارت ۵۲۸

هنوز سرم گیج میرفت... گردنم میسوخت... دلم در هم
میپیچید...

دستش دور کمرم سفت شد و بوی عطر و عرق و ترشای
استفراغ... بینی به خون نشسته ام را پر کرد...

روی زمین افتادم و تن لَش سنگینش رویم بختک شد...

نه!... این دیگر کوتاه آمدنی نبود... نه جان امرالله... که هیچ
بهانه ای نمیتوانست مرا به این عقوبت... به این دَرکِ سیاه
، وادار کند...

لبه‌هایش... دستانش... نفس‌هایش روی تنم پیشروی میکرد و
داشتم به مرگ خودم راضی میشدم که نجوای مستانه‌ی
نفرت انگیزِ پرکینه اش طاقتم را طاق کرد:

_آخ که جای امرالله خالی ست... کاش بود و میدید... کاش

او مثل گوسفند قربانی خر خر کرد و به پهلو روی زمین
افتاد... خون از گردنش لبریز شده و زیر سرش راه گرفته
بود... داشت جان میداد...

جلوی چشمم جان داد و مرد!

چشمانش باز و دهانش باز بود...

کسی به در ضربه زد...

من روی زمین... پیش پای او افتاده بودم

دوباره دلم زیر و رو شد و اینبار خون بالا آوردم!

من او را کشتم... حمیدرضا... حمیدرضا شریف التجار را
کشتم... کشتم... او را کشتم

#پارت ۵۲۹

خون سیاه ، میان شیارهای کفپوش قهوه ای...

چند شاخه شده بود و تا خشک شدن شاهرگ حیاتی اش... میجوشید و هر یک به جایی نامعلوم راه گرفته بودند!

هنوز به همان حال و احوال... کنار جسد بیجانش افتاده و تنها علایم حیاتی ام ، چشمانِ وق زده و گوی به سسکه افتاده ام بود!

نمیدانم چقدر گذشت... چند ثانیه... چند دقیقه یا چند ساعت که صدای کوبش در بلندتر شد!
گردنِ خشک شده ام به خش خش افتاد...
تنِ محترم تکان خورد و موقعیت زمانی و مکانی ام شفاف تر شد!

_ایرئیدا؟!... باز کن این در را!

وحشت... سرم را زیر آب کرد... دست روی دهانم گذاشتم و فریادم را خفه کردم:

_ من کشتم... کشتم!

صدای در قدرتمندتر و قلب من میان سینه ضعیفتر کوبید!

_ اجرا داری ایرائیدا... لعنت به تو... باز کن این در را!

اجرا داشتم... من اجرا داشتم... من حمیدرضا را کشته بودم و حالا هم باید میرفتم روی سن... با آن دستهای خونی... لباسهای کثیف... سر و روی وحشتناک...

در دوباره و دوباره کوبید... صداهای پشت در از کلید اضافی میگفتند تا شکستن لولا!

چیزی میان سینه ام جوشید... به خود آمدم... من میان مملکتی غریبه بودم... زنِ صوری مشاور تزار بودم و خواننده

ای که قرار بود روی سن برود و دیده شود... من قاتل
بودم... حمید را کشتم... رفیق امرالله...

نه... رفیق نه...!

برادر...!

واای... وای...!

برادر امرالله را کشته بودم و حالا میان من و رسوایی ، یک در
نصف و نیمه بود!

#پارت ۵۳۰

چشمانم... چشمانِ پریشانم دور تا دور اتاق چرخید... پرده ی
مخملِ سنگین و لباسها که گوشه اتاق ، روی هم ریخته
بودند

در کوبیده میشد... ضربه های محکم و صدای مردی که
دسته کلیدش را میان قفل امتحان میکرد

بلند شدم... ناله کردم... ضجه زدم... افتادم و باز بلند شدم
 دستانم زیر بغلهای او را گرفتم... سنگین بود... درشت
 بود... جنازه بود... من نمیتوانستم...
 از پشش بر نمی آمدم!

سرم بالا آمد: خدایا... خدایا... به فریادم برررس!

دو قدم تا دیوار... به هر مکفاتی... به هر جان کنندی... به هر
 فلاکتی... او را کشاندم... لباسها را روی تنش کوه کردم...

خون روی زمین رد انداخته بود تا زیر پرده... تا منبع خون... تا
 جنازه ی حمیدرضا

پارچ آب روی میز بود... چهار دست و پا خود را تا آنجا
 رساندم... در به ضربه ای تکان خورد و آب روی زمین شرّه
 کرد...

پایین دامن سیاهم را روی زمین میکشاندم...

زار میزدم...

خون ریخته با لباسم یکی شد و به محض باز شدن در... خون
تازه از بینی و دهانم بیرون ریخت!

اولگا به طرفم خیز برداشت و شانه هایم را تکان داد...
_وااای... یا عیسی مسیح!... تو چرا اینطوری
شدی؟!... دختر؟!...

به عقب چرخید... فریاد زد:

_دکتر خبر کنید... زود!

پیش چشمانم تار شد و نگاهم به لباسهای گُپه شده روی هم
ماسید!

وقتی تنها شدیم... سر بالا گرفتم... دست یخ زده ام را چنگ
دستانش کردم و به التماس گفتم:

_اولگا...تورا...تورا به هرکه میپرستی...کمکم کن!...کمکم کن!

خیره در چشمان پرسانش...نگاهِ کاونده و پر آشوبش جان
کندم:

_من...من...یک...یکنفر...را...ک...ک...کشتم!!!

و او که عقب کشید و من که جلو رفتم و تمام کردم:

_برادر...برادر شوهر...سابقم...آمده بود...آمده بود تا...تا
بهم...بهم!

وای اولگا...میخواست بهم...دست بزند...کثافت
میخواست بهم دست بزند!...داشت نابودم
میکرد...کشتمش...کشششششششش!

چهره ی ماتزده ی اولگا...پیش چشمانم کمرنگ میشد و در
 که با حضوری باز شد و اولگا که از جا برخاست...به سمت
 تازه وارد دوید...چیزی نجوا کرد...در را بست...قفل کرد و
 مقابلم...روی زمین افتاد!

و من...من که دیگر نایی نداشتم و نفهمیدم چطور همه چیز
 تاریک شد و خاموش!

#پارت ۵۳۱

دستی شانه هایم را تکان میداد

خیسی...سردی...هوشیاری قطرات آب، تنِ بیهوش و بیجانم
 را از تاریکی بیرون کشید:

_زیاد وقت نداریم ایرائیدا...زود باش...به خودت بیا!

هنوز میان اتاق گریم بودم...همان کنج دیوار...اولگا با چراغ
 نفتی کوچکی ایستاده و از پنجره ی کوچکِ اتاق بیرون را دید
 میزد:

_من ، احمقم كه ميخواهم كمكت كنم...خودم را به
مخمسبه مي اندازم...ميدانم!

گردنم درد ميكرد...كمرم درد ميكرد...انگشتانم درد ميكرد:

_خدا بهت رحم كرده كه مردك ، روس نبوده...!

به سويم چرخيد:

_هرچند آرتيوم انقدر نفوذ داشت كه جانت را بخرد اما باز
هم بي دردسر نبود!

قدم به سوي كوه لباسها گذاشت...جايي كه حالا تنها تن دراز
كشيده و بي جان حميدرضا بي حجاب و رها...افتاده بود:

_بلند شو... همه جا را تمییز کردم... باید پیش از سپیده ی صبح از شرش خلاص شویم!

ده روز گذشته بود... ده روز از آن شبِ جهنمی...

شبی که گماشته ی کر و لال اولگا... جنازه ی حمید را روی دوش انداخت و به امر اربابش جایی در حاشیه شهر چال کرد

شبی که تا صبح کنار رودخانه ی مسکو سر روی زانو گذاشتم تنهایی و وحشتم را زار زدم!

حالا بعد از ده روز هنوز وهم لمس دستانش را روی تنم حس میکردم و از خوف حضورش... چهره ی غرق خونش که کابوس شبانه ام شده بود...

از رعب... واهمه... هراس به خود میپیچیدم!!

اتاق خوابِ ويلايِ آرتيوم... زندان ده روزه ام شده بود و حتي
 حضور ديميتري چهارساله را هم کنارم تاب نداشتم....
 دلم مرگ ميخواست و رهايي از آنهمه سختي و عذاب تمام
 نشدني

#پارت ۵۳۲

خورشيدِ سرخ رنگ... خود را پشت کوههاي اورال پنهان
 ميکرد...

سرم به خنکاي پنجره چسبیده و چشمانم ماتم زده تر از
 همیشه خیره به جريان آبِ ميانِ بستر رودخانه مانده بود.
 در با تقه اي آرام باز شد و مستخدم ميان چهارچوب ايستاد:

_مهمان داريد خانم!

سرم به تاني برگشت:

سرش اندكي بالا آمد و همراه لبخندي جوابم را به آرامي داد... مثل هميشه آراسته و اشرافي... پيراهني يشمي به تن داشت و عطرش فضاي كتابخانه را پر کرده بود...

مستخدم همان دم وارد شد و اسباب پذيرايي را روي ميز چيد...

تا رفتن و بستن در... هردو در سکوت ايستاده و منتظر ماندیم

اولگا پشت سر لانا، کليد را ميان قفل چرخاند و صفحه اي روي دستگاه پتروگراف گذاشت،

نوای خواننده ي يوناني ميان سکوتمان سايه انداخت و مچ دستم اسير پنجه ي ظريف اولگا شد:

_بايد باهم حرف بزنيما!

#پارت ۳۳۳

. 1678

پشت ويلاي آرتيوم... زمين بايري بود كه گاهي آشيانه ي
حيوانات ولگرد ميشد و گاهي شب نشيني الواتِ مست و
لايعقلِ بي خانمان

آنشب هيچكس نبود... جز من و آسمان و ماه كامل و صداي
رودخانه!

جايي كه ميشد فرياد زد...

جايي كه روي زمين افتادم و تا جان در تن داشتم رو به خدائي
كه انگار نميخواست دست از امتحان و آزارم
بردارد... عصيان زده فرياد كشيدم و زار زدم!

من تا كي بايد به جرم عشقم... به مردمي كه براي من حكم پرستش
داشت زجر ميكشيدم!... تا كي!

تا كجا حق السكوت ميدادم... تا كي بازيچه ميشدم... بخدا كه
من از امرالله بيشتر تاوان دادم و كشيدم!

حالا ميان تاريكي و تنهائي و غربت محض... اسير دست
اولگايي شدم كه اگر به طمعش... به خواستش تن

نمیدادم... جنازه ي حمیدرضا را بیرون میکشید و با دوسیه
 ای قطور راهی زندان و شاید حتی چوبه ي دارم میکرد!
 اما من از مرگ هراسی نداشتم... بخدا که مرگ برایم آسانتر
 بود اگر پای او باز نمیشد... او که تن ایستاده ام را روی صندلی
 انداخت و حتی نامش پاهایم را شل کرد
 او که باعث شد اولگا در چشمانم میخس را بکوبد و به مدت
 پنج سال مرا بخرد...

برات نامه ای تازه و امضایی تازه و حکمی تازه... و باز هم نام
 او... نام امرالله به میان آمد... نام او و تجارت خطرناکی که
 اولگای هفت خط در آن ده روز از زیر بمش مطلع شده بود
 امرالله و داد و ستد مهمات جنگی برای مبارزات مخفیانه!
 و من که باز هم به عشق او... به خاطر جانش... پنج سال
 بنده ي اولگا بیچاروف شدم و سود و درآمد تمام اجراهایم
 را تمام و کمال به حساب او ریختم!

بی آنکه بتوانم به ایران برگردم... حتی برای سفری کوتاه
 و حکم طلاقم از آرتیوم که باز هم با نفوذ زن مرموز سیاست
 و هنر روسیه ي تزاری امضا شد تا دیگر به ظاهر آزاد باشم
 و آلت دست او و اسباب درآمد و طمعش...

#پارت ۵۳۴

يك سال ديگر گذشت...

ايرائيدا لووا يکه تاز تالارهاي روسيه ي تزار ي شد
چندين نوبه ... کنار اولگا به ایتالیا...فرانسه و يونان سفر
کردم و خواندم...

شهرتم جهاني شده بود و ثروتم افسانه اي...

ثروتي که به ظاهر براي من بود و پشت پرده تا روبل آخرش
به حساب اولگا بيچاروف ريخته ميشد تا ملك و املاکش را
بيشتر و فرمانروايي اش را بزرگتر کند

تابستانهاي مسکو گرم بود و مرطوب...کنار باغچه ي
محبوبم نشسته و پيراهن صورتی ام زیر نسیم گرم اما دلپذیر
عصرگاهی تاب میخورد

مثل همیشه اولگا بي هوا و بي اجازه بالاي سرم ظاهر شد و
با اطوارهاي هميشگي اش...روي صندلي نشست:

_چه خبر شاه ماهي؟!

بيلچه ام را زير خاك بردم و به گفتن زير لبِ هيچي اکتفا کردم!

مستانه و پرناز خنديد و به سيگارش پک زد:

_بس کن ايرائيدا...ما ديگر رفقاي جان جاني شديم!

پوزخندم را رها کردم و بوته ي گلم را ميان خاك جاي دادم:

_من جنگي با تو ندارم...مطمئن باش اگر من نبودم تو
هيچوقت به جايگاهي که حالا داري نميرسيدي...لااقل با

اين شتاب و سرعت نميرسيدي!... شايد پنجاه سالگي ات
ايرائيدا لووا ميشدي... نه حالا در اوج جواني و زيبايي!

بلند شدم... کمي آنطرف تر زانو زدم و بيلچه ام را ميان خاک
فرو کردم که حرفش دستم را همانجا خشک کرد:

_ آنقدر که تزار خواهانت شود و پيغام بفرستد براي دیدار
خصوصي!

به سويم خم شد و خنده ي مرموزش را رها کرد:

_ ميفهمي؟!... تزار!... تزار تو را ميخواهد!

—

#پارت ۵۳۵

_تزار؟!

صدایم بیرمق تر از آن بود که او بشنود

_فردا شب میهمانی خصوصی در تالارِ مرمرِ کرم‌لین برگزار
میشود... تو میهمان ویژه هستی!

باز هم ناتوان و بی‌ناله زدم:

_میهمان ویژه؟!

مستخدم میز را پیش پایش گذاشت و سینی قهوه و ظرف
شیرینی را کنار گلدان کوچک گل سرخ چید:

_میدانستم... همان دیدار اول... چشم امپراطور را گرفتی!...

قاشق را میان فنجانش چرخاند:

_ آخر تو چقدر بلند اقبالی دختر!

جرعه ای از قهوه اش نوشید و کیف دستی کوچکش را باز کرد...برگه ای به رنگ طلایی...با مهر سرخ سلطنتی که بند نازک زربفتی دور تا دورش پیچیده شده بود را به سویم گرفت:

_ این هم نامه ی اقبالت!...به خط خود تزار!

کاغذ را روی پایم گذاشت و سرخوشانه پا روی پا انداخت!

دستانم خواب رفته و گز گز می کرد...میترسیدم ، آن ورق نازک را لمس کنم...تزار!...پادشاه روسیه!...مرا میخواست؟!...به چه ذلت با عزتی افتاده بودم!

انگستانم به هر جانكندني ، بند دور كاغذ را باز كرد ...تنها
 دوخط به جوهر سياه رنگ...ميان كاغذ پديدار شد...
 خطوطي كه به قلم پادشاه نوشته و امضاي شخصي نيكلاي
 دوم پايش خورده بود!...
 آب خشك شده ي دهانم را بلعيدم و تلاش كردم بفهمم تزارِ
 روسيه از نازنده چه ميخواهد:

_مايل به ديدار خصوصي با بانو ايرائيدا لووا هستيم
 شرايط ملاقات را فراهم بفرماييد!

نيكلاي الكساندرويج رومانوف!

*امضاي شخصي و حقيقي نيكلاي دوم

#پارت ۵۳۶

دوباره و دوباره خواندم...هر بار کمتر میفهمیدم و بیشتر
خوف میکردم!

_تو و مهره ي مارت را بايد بگذارند ، میان موزه!

سرم به تاني بالا آمد!...چشمان اولگا میدرخشید...لبخندش
پهن بود و داشت با دمش گردو میشکست

کلاهم را از سر برداشتم،بافته ي بلندم را دور دست پیچاندم
و با سنجاقِ همراهم بستم!
حس خفگی میکردم
دو دکمه ي اول پیراهنم را باز کردم و خود را با دستانم باد
زدم:

_هنوز نرفته... گرگرفتي آتشپاره؟!...حق هم داري!...من هم
بودم اینطور به خودم مي افتادم!

ناگهان خشك شدم!...چيزي در ذهن آشفته ام جرقه
 زد!...من شبیه به این جمله را سالها پیش از زبان اشرف باجي
 هم شنیده بودم!...

آن زن دلایل بد ذاتِ شرور!..

او هم چشمانش برق میزد...وقتی مرا برای آقايش لقمه گرفته
 بود...او هم مستانه میخندید...او هم از خوشي حق معامله
 اش کمر میتاباند!

هیچ چیز عوض نشده بود!...من هنوز وجه معامله بودم!...
 روزي میانِ دلاله زنِ کلفتِ چارقد به سر با حاجي
 بازاریِ ظاهر الصلاحِ عمامه به سر

حالا هم میانِ زني با پیراهنهای تافته و ابریشم...و مردی در
 پوششِ پادشاهی پر تجمل و تاج به سر!

خندیدم!...به ناگاه و بلند!...

اولگا اول به خيالِ خوشحالي بي حدم... همراهي كرد و حتي به
 شانه ام كوباند اما خنده هاي ديوانه وارم كه بيشتر شد و
 ادامه دار... صدائيش در آمد:

_ايرائيدا؟! ...بس كن! ...چت شد؟! ...گرفتار نفرين
 شدي؟! ...

اوووف... پناه بر مسيح! ...بس كن!

صدائيش بلند شد و صداي من را خفه كرد... اشك از چشمانم
 سرازير شده بود! ...هنوز ميان نفسها ميخنديدم و دست روي
 دهانم گذاشته بودم!

#پارت ۵۳۷

او كلافه و عصباني ايستاد و دستي به موهاي جمع شده ي
 مرتبش كشيد:

_من ميروم!...لباسهايت را ميفرستم و آرايشگر را هم خبر
ميکنم...فردا همين موقع آماده باش!

کيفش را زير بغل زد و کنار قر و غمزه هاي منحصر به اولگا
بودنش دور شد که از روي زمين بلند شدم و صدايم را همراه
نفسم بيرون دادم:

_من جايي نمي آيم!

متوقف شد...به تعلل برگشت...چشمان روشنش را ريز کرد:

_نشيدم!...دوباره بگو!

خاکِ دامنم را تکاندم و چانه جلو دادم:

_گفتم لازم به لباس و آرايش نيست...وقتي قرار نيست جايي
بيايم!

لحظه اي كيش و مات ماند!... حرفم را زير لب تكرر كرد و دوباره به خود آمد... قدمهاي رفته را برگشت و با چشمان آتش گرفته اش به من زل زد:

_ پناه بر خدا!!... آن از خنده هاي احمقانه ات... اين هم از گزافه گويي هاي بي سرو ته ات!...

_ گزاف نگفتم... حرفم روشن بود... گفتم من جايي ني... مي... آ... يم!

شمرده گفتم و انگشت اشاره ام را به سينه اش كوباندم!...
زير دستم زد و صدائش را بالا برد:

_ تو مي فهمي چه مي گويي؟!... داري براي تزاااار ناز ميکني؟!... زده به سرت؟!!

_من ناز نکردم... حرفم هم واضح بود...

نفسهاي بلندش...روي صورتتم پخش ميشد:

_بين دختر جان...توي بي لياقت مورد عنایت و توجه شاه روسيه قرار گرفتي...به طوري که شخصا با دست خط خودشان امر به دیدارِ توي احمق کردن!...میفهمي؟!...

#پارت ۵۳۸

پوزخندم را حواله اش کردم:

_این به قولِ تو پادشاهه هماني نیست که اگر دوروز حمام نرود...شپش بر میدارد؟!!

حرفش را به خودش برگرداندم و آتشش را شعله ور تر کردم:

_دیگر داری از حدت جلوتر می آبی؟!...دهانت را ببند و کاری که گفتم بکن!

_اگر نبندم و نکنم چه؟!!

حالا او میانِ آتش چشمانش پوزخند زد و بریده بریده گفت:

_آنوقت دوسیه ی خرابکاری های معشوق پیل تنت روی میز بازرسِ کل میرود و سینه ی پهنش مزین به جای گلوله میشود!

دوباره دست روی نقطه ضعفم گذاشت...چیزی که بابت آن...تا به اینجا به گفتارهایی چون او و عباد شبستری باج داده بودم

انگشتم بی اراده حلقه ام را لمس کرد و چانه ام از بغض لرزید!...

او که انگار به هدفش رسید و دهانم را بست...شصتیش را کنار لبم کشید و خنده ی مستانه اش را بلند کرد:

_حالا هم تمامش کن و به فکر فردا باش...بهت قول میدهم تزار و کاخ پادشاهی اش آنقدر به دهانت مزه کند که دیگر به هیچکس جز مردِ تاجدارِ روسیه فکر هم نکنی!

گردنی تاباند و ذوق زده دست به هم کوباند:

_همه چیز یک طرف...به خاک مالیدن دماغ آن ملکه ی پرافاده ی دخترزا هم یکطرف!

ملکه ی پرافاده...شبيه همان خانم بالای خانه ی حاج صفی!

قدمی عقب رفتم و چشمان پیروزش را نشانه گرفتم:

قرار است چندمين همخوابه ي امپراطور عظيم الشان تان باشم؟!

_من دلال معشوقه هاي تزار نيستم!...نميدانم!...اما گفتم...قرار نيست بهت بد بگذرد!

#پارت ۵۳۹

_از كجا معلوم؟!...تو اصلا قابل اعتماد نيستي!...از تو جز شر چيزي به من نرسيده!

تو حالا تك ستاره اُپرا و آواز اين سرزمين شدي!...اگر من و حمايتهايم نبود...تو به اين جاىگاه ميرسيدي؟!

_محض رضاي خدا كردي؟!...بنگاه استعداد يابي ات حالا تبديل به يك تجارتخانه ي بزرگ شده!...حساب بانكي ات آنقدر سنگين است كه نصف پولهايت را طلا كردي و به

هفتاد سوراخ تپاندي!... جدای ملك و املاكي كه سرتاسر اين خاكِ سرد خريدي و بنچاقهايش را زير باغچه ي ويلايت چال كردي!... باز هم بگويم يا كافي ست؟!

_ حرف حسابت چيست ايرائيدا!... نكند آن شب را فراموش كردي؟!... آن جنازه و آن احوالِ سگي كه گرفتارش شده بودي؟!

_ نه فراموش نكردم!... پشيمان هم نيستم!... باز هم به عقب برگردم آن مردك حرامزاده را ميكشم!... به تو هم هشدار ميدهم... پايه را از گوي من بردار... من آب ، از سر ، گذشته ام...

_ داري تهديدم ميكني؟!...

_ من حالا يك زنِ سي ساله ام اولگا... از وقتي به ياد دارم مصيبت ديدم و سختي كشيدم!... اگر پاي امرالله به ميان

نبود... تو حالا يك پول سياه هم از فرصت طلبي هایت
نداشتي!

به سويش چرخيدم... انگشت به سينه ام چسباندم و نگاهم
را ميخ چشمانش کردم:

_پاي چوبه ي دار هم ميرفتم!...

انگشتم از روي سينه به سوي صورت او تهديد وار بالا آمد:

_خوب گوشه‌هايت را باز کن اولگا... اگر آن تزار زرد و زار و
بيرمقتان... بخواهد... نيت پلیدش را به ضرب تاج روي
سرش... به خورد من بدهد... آتشي که از ظلم دودمان تزار و
هم پالگي هایش زیر پوست اين سرزمين ، پاگرفته را ، من... با
همين دستهايم شعله ور ميکنم!

#پارت ۰۵۴

رنگ نگاهش ترس را فریاد میزد:

_من حالا يك فوقِ ستاره ام... روزنامه ي موسيقيِ قرن بارها با من وقت ملاقات گرفته... هر بار رد کردم و جواب سربالا دادم!... اما... اگر پای پادشاهت را از گلیم من ، کوتاه نکني... اگر سرِ کیسه ي طمعت را گره ي کور نزني... به موي دخترم... پته ات را روي آب میریزم و همه جا جار میزنم... حق خواننده و ستاره ي محبوبشان را زن حيله گر و طماع خوش خط و خالي به نام اولگا بیچاروف خورده!... مطمئن باش مردم آنقدر از اشراف زاده هاي مفت خوري مثل تو کشیده اند که به حمايت از خواننده ي محبوبشان... شبانه به قصرت هجوم بیاورند و تکه پاره ات کنند!

چشمان من تنگ شده و چشمان او داشت از کاسه در مي آمد:

_جراتش... را... ندا... ري!

كجخندي حواله اش كردم و با كف دست به گونه ي برك
شده اش كوباندم:

_من حتي جرات كشتن تو و آن تزارِ پيزوري ات را هم
دارم!... گفتم كه... پايه را از گوي من بردار!

خشك شده بود... مثل مجسمه اي گچي:

_پس... پس چرا... تا حالا... چنين حماقتي... نكردي؟!

_چون دستت روي نبضم بود و هست!... اما گفتم... اگر پاي
شرفم وسط باشد... حتي از روي امرالله هم رد ميشوم!
هيچوقت فراموش نكن اولگا... من براي حفظ شان و
حرمتم... آدم كشتم!... ميداني كه... هر جنايتي... بار اولش
دشوار است... بعد از آن آسان ميشود!

سيب گلوپش تكان خورد و نفسش لرزيد:

_نترس!... گفتم كه... دست روي زنيتم بگذاري... تو و خاك و
مملكتت را به آتش ميكشم!...
فعلا جگرم زير دندان توست!

ميدانم... آنقدر پست و رذيل هستي كه تا به خود
بيايم... دوسيه امرالله را به جريان بيندازي!... با توي روس
نارفيق فرصت طلب، كنارمي آيم و اين چهار سال باقي مانده
را هم ميگذرانم!... بعد از آن... سايه ات را هم چند فرسخي
ام ببينم... دودمانت را به باد ميدهم!... پس بنشين و سكه
هايت را بشمر!... جواب شاهت را هم به زبان خودش بده!...

به در اشاره كردم و فاصله گرفتم:

_حالا هم برو!... ميخواهم گل بكارم!... تنهايم بگذار!

روي صندلي نشستم و تا دور شدن و ناپديد شدنش خود را
استوار و مصمم نشان دادم... اما به محض رفتنش... روي
زمين زانو شكستم... بغض و ترس را حق زدم... تمام جانم
ميلرزيد!... بند بند تنم درد ميکرد

خسته بودم!... خدايا... تا كجا قرار بود امتحانم كني!... تا كي؟!

سه سال گذشت... يكي از بزرگترين اجراهايم در تالار بلشوي
مسكو بود... پيراهن نقره اي پوشيده و زير نور لوله اي
پروژكتور ايستاده بودم!

آواز دافنه ي گمشده در گام متروسوپرانو را احرا كردم
و همينطور چند آواز ديگر!

تا به انتها و امضاي شخصي ام رسيد... به ميليون ميليون گل
سرخ!

آنشب عجیب حال منقلبي داشتم و میان دلِ پوسیده ام
هیاهو بود....

خلافِ طوفان درونم... اجرا را به بهترین شکل تمام کردم و
دستها و تشویق حضار را مثل همیشه هدیه گرفتم!... اما... اما
اینبار

میان سیلِ جمعیت!... بلند بالاي چهارشانه ام... چند قدمي
سن ایستاده بود!...

او آنجا بود و حقيقي بود... او آمده و مرا دیده و حالا هم
داشت برایم کف میزد!...
او آمد... عاقبت آمد

#پارت ۱ ۵۴

آخ که چقدر دلتنگش بودم!...

آخ آن چشمانش... چشمانش!

بعد از سالها دوباره خودش را میدیدم... نه تصور و خواب و خیال

ابری از انسانها... از جمعیت... پیش چشمانم میرفتند و می آمدند... اما من جز او چیزی نمیدیدم... همه در هاله ای از مه... پوشیده و نگاهم... تنها مردِ کت و شلوار پوش و چشم عسلی خوش سیمایی را میدید که با ژست و اطوار بخصوص خود همانطور ایستاده و تشویقم میکرد...

آنچه میان دفتر خواندی را دیگر تکرار نمیکنم...
خوب میدانی که وقتی او را دیدم چه شد و کار به کجا رسید!
بگذریم!

لحظه ای که بعد از آن ساعتهای رویایی... وقتی سر روی سینه اش گذاشته و بعد از سالها عذاب به آرامش رسیده بودم... صدای بم و عزیزش میان گوشم پیچید:
_با من بیا نازنده!

میخواستم پرواز کنم... میخواستم تمام تن عزیزش را ببوسم
و از خوشی فریاد بزنم اما!

اما نمیشد!...

فعالیت‌های پنهانی امرالله شدت گرفته بود... رفت و آمدِ
آدمهایش برای بردنِ مهمات و ادوات جنگی به هوای تجارت
بیشتر شده بود و ریز به ریز کارهایشان از چشم اولگای نابکار
دور نمانده بود!

من را به شدت میان تنگنا گذاشته و نمیتوانستم قدم از قدم
بردارم

آخ که وقتی خود را به لودگی و زیاده خواهی زدم!
وقتی دوباره رنجاندمش!...

آن دم که مرا در آغوش گرفت و بوسید...

گلایه اش را کرد و رفت!...

همانجا مردم!...

مُردم!

بغض نازنده دوباره شکست و سر روی عصا زار زد...

_کاش میفهمید!...این همه عذاب را میفهمید!...اینطوری
برایش راحت تر بود تا بی وفایی شما!...

من هم اشک میریختم...

سرش به تانی بالا آمد...چشمان سالخورده اش خیس بود و
ملتهب:

_تمام آن روزها را دوباره نشخوار کردم...تا به اینجا برسم!...

دفتر چه ی آقا خان را برداشت و باز کرد...ورق زد...تا انتها
آخرین برگ نوشته شده:

_اینجا را ببین!

#پارت ۵۴۲

. 1705

تمام آن روزها را دوباره نشخوار کردم... تا به اینجا برسم!...

دفتر چه ی آقا خان را برداشت و باز کرد... ورق زد... تا انتها
آخرین برگِ نوشته شده:

_اینجا را ببین!

دفتر را به سوی من گرفت:

چند ورق ازش جدا شده!

راست میگفت!... کمی میان صفحات فاصله افتاده و رد پای
چند برگِ کنده شده به چشم میخورد!

_این... اینها کجا هستند!

_اگر تا امروز زنده ماندم... برای آن ده روزی بود که تا همیشه
میان قلبم پنهانش کردم!

او از چه حرف میزد؟!... روی زانو نشستم و تشنه و
منتظر چشم به دهانش دوختم... سر به پشتی صندلی تکیه
داد و لبخندی عمیق روی باران اشکهایش خورشید شد:

_پایانِ عشق نازنده و امرالله آنقدر هم که خواندی و شنیدی
تلخ نیست...

هنوز ورقِ آسم را رو نکردم دختر!

_یعنی؟!... یعنی آقاخان...

_یعنی من دیگر تاب نیاوردم... برایش همه چیز را نوشتم و
پست کردم!

امیدی به بازگشتش نداشتم... میدانستم تبریز غوغا شده و در محاصره است...

اولگا به اروپا رفته و بیمار شده بود... بیماری که او را سه ماه آنجا ماندگار و هنوز هم خبری از بازگشتش نبود...

#پارت ۵۴۳

وقتی نامه ی بلندم را برای او فرستادم... هیچ امیدی به رسیدن ، به دستش نداشتم...

آخر ، تلگراف خانه ی تبریز ، پر شده بود از جاسوسانِ حکومت و هم پیمانانِ روسشان...

چمدان کوچکم را بستم و پشت سرِ چاپاری که میدانستم سه چهار روز تا رسیدن به ایران فاصله دارد... راهی شهر نخجوان شدم...

هوا سرد بود... برف و باران با هم ميبايريد... رود ارس خروشان
بود و كف آلود...

تنها بودم... ويلاي كوچكي ، اجاره كرده و تمام آن چند روز را
پشت پنجره ، مينشستم به اميد آمدنش...

اين آخرين اقبال من بود... ميدانستم حتي اگر نامه به دستش
برسد... حتي اگر همه چيز را بخواند... همه چيز را
بفهمد... ممكن بود... باز هم مرا نبخشد... باز هم به سويم بر
نگردد...

ميدانستم او آنقدر غرق مبارزات آزادي خواهانه اش شده
كه ميان آن آشوب و بلوای تبريز... من و روزگاري كه به سرم
آمد و به سرش آوردم... آخرين چيزي باشد كه به آن فكر
ميكند...

از آخرين ديدار ما سه سال گذشته بود...

با آن وداع تلخ

آن نا اميدي و غروري كه از او شكستم...

برگشتنش بعيد بود... محال بود!

من براي امرالله مرده بودم...
ميدانستم!

سه شب ديگر هم گذشت... نشاني آن ويلا را پايين نامه
نوشته بودم... به خيال اينكه بعد از رسيدن و
خواندنش... بيايد و پيدايم کند...

خدا ميدانست چندين و چند بار نوشتم و پاره کردم
خدا ميدانست چقدر ميان عقل و دلم جنگيدم تا سرِ آخر ،
دلِ زخمي خون آلودم... سينه خيز و نفس زنان به خط پايان
رسيد و تيرش را ميانِ تاريخي رها کرد...

مرا پشت ميز نشاند و به سياه کردنِ ورقهاي کاغذ وادار کرد

نامه را به پست و تلگراف بردم و نشاني تجارتيخانه اش را کنار
مهر و تمبر نوشتم...

#پارت ۵۴۴

و حالا آنجا بودم
بيشتر از ده روز گذشت
تنها و پشت پنجره ي سرمازده

انتظار و انتظار و انتظار

اگر ميخواست بيايد تا به حال آمده بود...

من براي او تمام شده بودم!...

چمدانم را بستم و شام مختصري که پخته بودم... کنار تنهائي
و غربتِ تمام نشدني زندگي ام خوردم

آخرين شب اقامتم در آن ويلايِ کنار رودخانه ، رو به انتها
بود

ميان آتش شومينه ، هيزم انداختم و صفحه را روي موم
پتروگراف گذاشتم

میلیون میلیون گل سرخی که در آن چند روز شاید میلیون ها
بار شنیده بودم

باران بند نمی آمد
دلم عجیب گرفته بود
هوای گریه داشتم
پس سر روی زانو گذاشتم و میان صدای شرشر باران و آوای
غم انگیز ایرائیدا لووا... بغض ترکاندم

برای بماندخت ده ساله ام... برای شمسِ شانزده ساله ام
برای امراللهِ چهل ساله ام...
برای زندگی ای که به بهای جان عزیزش از کفم رفت
برای خودِ تنها و بی گسَم
آخ که چقدر دلم برای خودم میسوخت
بخدا که من بی گناه ترین گناهکار جهان بودم...

زار ميزدم و پيش خودم... از خودِ باخته ام دفاع ميکردم!

اشك ميریختم و دست نوازش بر سرِ دلِ پر دردم میکشیدم!

خود را در آغوش گرفته و براي اولين و آخرين بار تمام حق را به خودم دادم...

حتي به او... يکه زياد گفتم و نمک شناسش خواندم...

آنقدر ضجه زدم... آنقدر استغاثه کردم... آنقدر فریاد کشیدم تا تمام جانم ته کشید و همان دم پنجره... کنار چمدان بسته و شومینه ي نیم سوز... مچاله و گلوله... به خواب رفتم

#پارت ۵۴۵

نمیدانم چقدر گذشت که صدای کوبنده اي... مرا از لایه هاي خواب بیرون کشید...

پلکهاي سنگینم باز شد و پریشان و بي حواس به دنبال منبع صدا ، گردن دردناکم را تکان دادم!

درا!

کسي به در ميکوبيد!...

مشتي مردانه!

شايد عصباني!

شايد مضطرب!

عجولانه و پر قدرت ميکوبيد!

از جا بلند شدم!... شال پشمي را دور تنم پيچاندم

هوا تاريك بود... باران هنوز ميباريد و در بي وقفه کوبيده
ميشد!

گيجي و بي حواسي خواب... بعد از آن گريه هاي سنگين از
سرم نپريده بود... پس بي محابا ، جلو رفتم و بي پرسش چفت
در را انداختم...

لنگه ي در كه باز شد...قامتي درشت و مردانه...زير
 باران...درحاليكه دست به چهارچوب ، گرفته و از سر و
 رويش آب ميچكيد...تمام حواس بينايي ام را درگير كرد
 و صدا!

آخ از آن صدای خش گرفته!
 وقتي دست از در برداشت
 وقتي جلو آمد
 وقتي داخل شد
 در را بست

موهاي خيسش را عقب داد و زير نور چراغ نفتي کنار ديوار
 كهربايي هاش را ميخ چشمان ـ مات زده ام كرد
 عسلي هايي كه ميان دريائي از خون شناور بودند
 به نگاه خشك شده ام گره زد و جويده جويده گفت:

_لعنت به تو!...لعنت

درخت نبودم که ریشه داشته باشد
 تنها چوب خشکیده ای بودم که کسی به زور آن را میان
 خاکی نامرغوب فرو کرده بود...
 همانقدر ناتوان و راکد

تنها چشمانم با هرچه قدرت در تمام جهان هستی
 بود... تابلوی عجیب و رویای شیرین پیش رویش را تماشا
 میکرد

نوك انگستانش به تنِ بي جانم خورد...
 انگستانش پنجه انداخت دور دستانم و مرا با خشونت و
 تندي به آغوش کشید!
 آغوش خیس اما گرمش
 مرا چنان به خود میفشرد که انگار میخواست عشق و نفرتش
 را با قدرتِ دستانش نشانم دهد

و من... آخ از من

هنوز گيج بودم و نفهم

#پارت ۵۴۶

آنچه اتفاق افتاده بود را نمیتوانستم درك کنم

اینکه او آمده بود...اینکه من در آغوشش بودم...

اصلا نمیشد فهمید...

چقدر نفهم شده بودم!

مرا میان بازوانش میفشرد...

روي موهایم نفس میکشید و قطره های آب از سر و صورتش سرازیر بود:

_ لعنت به تو نازنده... لعنت به تو!

موهايم را بوسيد!

دستانش بالا آمد... صورتم را قاب گرفت و رو به صورتش
نگه داشت

نگاهم به قطره آبي بود كه از نوک بيني اش آويزان شده بود:

_ آخ كه تو چه كردي... تو چه كردي با من... با خودت!؟

چرا بغض داشت!...

عسلي ها روي صورتم ميرقصيدند...

اشك ، كاسه هاي مات زده ام را پر کرده بود...

سر او جلو آمد و لبهايش

آخ از لبهايش

نرمي لبهاي عزيزش كه لبهاي خشك شده و ترك خورده ام را
 تر كرد... آن قطره ي آب از نوک بيني اش روي گونه ام ليز
 خورد و با اشك تازه ريخته... يکي شد!

من گريه ميکردم يا او؟!

من ميان بوسه ي ديوانه وارمان حق ميزدم يا او!

من داشتم از نفس مي افتادم يا او!

دستان ناتوانم... بالا آمد...

انگشتان لرزانم ميان موهاي خيس و پريشانس فرو
 رفت... دست ديگرم دور گردنش حلقه شد

و ذهن آشفته و سر درگم فرياد کشيد که محکم نگاهش
 دااااا!...

گرفتمش...

حلقه ي دستان او هم محکمتر شد...

لبهايش از لبهايم فاصله گرفت

روي گردنم سر خورد

چانه ام

گونه ام

زير گوشم

همانجا كه بريده بريده گفـت:

_ ميخواستـم... به محض... ديدنت... آنقدر بزنمت
تا... بميري!...

ميزنمت... بخدا آنقدر ميزنمت تا بميري
و باز بوسيد:

_ تو را بايد گشت... بايد گشت!

دستانم را بوسيد... شانه هايم را محكم گرفت و به چشمانِ
هنوز نفهم خيره ماند:

_ اين همه سال؟!... چطور توانستي؟!...

#پارت ۵۴۷

هق زدم!...

زبانم لال شده بود

اما چشمه ي اشکم میجوشید

صدایش بلند شد... زیر باران و رعد و برق و ارس ، فریاد کشید:

_ با توام... چطور توانسسستتی؟!

مرا تکان میداد و فریاد میزد

باران و اشک یکی شده بود روی صورتهايمان:

_ میخواستی مرا بشکني؟! ... چرااا؟! ... جواااب بده؟!

_ن...نه!

زمزمه ام به میو میو یک بچه گربه شبیه بود تا صدای آدمیزاد:

_آمده ام تا حرف بزنی...آمده ام تا بگویی!...چرااااا!؟

مرا به دیوار کوبید و سایه ی تن درشتش روی تنم خیمه انداخت...صدایش خش گرفته بود...صدایش زخم داشت... وقتی آرام تر از پیش گفت:

_برای حفظِ جان من؟!!

نفسم با ضجه ای از گلو بیرون آمد:

_سپر بلای من شدی؟!!

لب به دندان گزیدم و خفه خون گرفتم:

_ غیرت من را به لجن کشیدی که جانم را نگه داری؟! ...

دست زیر چانه ام گذاشت... عسلی هایش داشت از پا درم می آورد:

_ چرا نازنده... چرا؟!

اشک از چشمش میچکید... آب از تار به تار موهایش روان بود و من عزیزترین عزیز زندگی ام را به تماشا نشسته بودم:

_ جان بماندخت حرف بزن

آنقدر گریه کرده بودم که دل میزدم...

جان دخترم را قسم خورده بود...
دخترمان...

#پارت ۵۴۸

دست روی دست داغ و تبادارش گذاشتم... دلم از حس
حضورش ضعف رفت
او اینجا بود
آمده بود
حقیقت داشت

دهان باز کردم... باورم را به زیان آوردم:

_چون عاشقت بووودم... عاشقتم

چانه اش لرزید... فک روی هم فشرد... اشک از عسلِ
چشمانش جوشید:

_اگر عاشقم بودی... به هیچم نمیگرفتی...

سرش را به زیر انداخت... سرش را به طرفین تکان داد... سرش
را کلافه جا به جا کرد:

_تو مرا به هیچ گرفتی نازنده... هیییچ

آتش شومینه جاندار بود و گرم

لیوان شیر قهوه ی داغ را مقابلش گذاشتم

روی یک پا نشسته بود... زانوی دیگرش را خم کرده و آرنجش را به آن تکیه داده بود

نگاهش از من جدا نمیشد...

موهای نمدارم را روی شانه ریخته و ژاکت گرم را دور تنم پیچیدم...

هوا گرگ و میش شده بود و باران بند آمده بود
او تنها یک پیراهن نازک بر تن داشت که دکمه هایش تا نیمه باز بود و قفسه ی سینه اش به چشم می آمد
سر به دیوار تکیه داده و عسلی هایش خمار شده بود:

_داشتی میرفتی؟!

اشاره اش به چمدان بسته ام بود...
لیوان را به سوییچ گرفتم:

_خیلی گذشته بود...خیال میکردم... نمی آبی!

پوزخندش را حواله ام کرد و جای نوشیدن قهوه...سیگاری
بر لب برد و آتش زد...دود غلیظش را بلعید:

_خیال...!

#پارت ۵۴۹

چشمانش بسته شد...پکی دیگر...عمیق و طولانی گرفت و
زیر لب زمزمه کرد:

_تمام زندگی ات روی خیال و وهم گذشت!...

خیال کردی به ساز عباد شبستری برقصی همه چیز درست
میشود...پس رقصیدی...خیال کردی آبروی مرا پیری تا جانم
را بخری...پس بردی...خیال کردی زن کنسول شوی و نام
هنری بگیری...سایه ات از من و بچه ها برداشته میشود...

پس شدی ... خیال کردی بازیچه ی یک دلایل معلوم الحال
 باشی و تجارت خطرناک مرا لاپوشانی کنی... پس کردی...
 خیال کردی حالا که همه چیز را گفتم و پرده برداشتی... امرالله
 ککش نمیگزد و خود را در این واویلا ی آتش و باروت به تو
 نمی‌رساند... پس جمع کردی و رفتی!

همه اش خیال

همه اش تصمیمات خودسرانه

همه اش قضاوت‌های عجولانه

نفس عمیقش با آهی همراه بود:

_ آخ که این عشق... این ازدواج... چه تاوانی گرفت از من!

سر به زیر انداختم... قلبم تیر کشید... بازهم متهم
 بودم... بغض را خفه کردم و تنها لب زدم:

_ بی انصاف!

تكان خورد... سيگار را کنار ديوار له كرد... خود را
جلو كشيده... بازوي مرا گرفت و بلندم كرد...

حالا ميان آغوشش بودم... ميان دستانش... ميخ سينه ي
فراخ مرطوبش و نفس به نفسش:

_ هشت سال گذشت... هشت سالي كه ميتوانست براي من
و تو بهترين باشد... تيشه زدي به ريشه عشق و هرچه براي
جان ميدادم...

روزي نبود كه ننشينم و فكر نكنم... كجاي كارم اشتباه
بوده؟! ... كجا كج رفتم؟! ... كجا لغزيدم؟! ... كجا حواسم
پرت شده؟!

اين بغض و اشك... كي تمام ميشد؟! ... باز گريه بود و گريه:

_ خوب به من نگاه كن؟!

#پارت ۵۵۰

_من را چطور ديدي و شناختي؟!...
يك مرد ضعيف النفس ترسو؟!...

تو اصلا ميداني من همين حالا...همين جايي كه هستم
چندين و چندبار مرگ را دور زدم؟!...

دستانش صورتم را قاب گرفت و نزديك چشمانش نگه
داشت:

_تمام آنهايي كه از تو براي زمين زدن من استفاده كردن...تك
به تكشان...تخم ايستادن جلوي من را ندارند!...
من نسخه ي آن عباد بي شرف...آن حرام لقمه ي بي حيثيت
را به محض برگشتن ميپيچم...

استخوان فکش در حال خورد شدن بود:

_نباید...نباید از ترس جانم...براي جانم...از من و جانم فرار
میکردی!

زار زدم...زار زدم و نالیدم:

_چه میکردم؟!..چه میکرردم؟!

و او که فریاد کشید:

_به من مییگفتی...همه چیز را میگفتی...پنهان
نمیکردی!...فرار نمیکردی...اینهمه سال هردویمان را عذاب
نمیدادی...

مرا از فکر اینکه حالا کجایی...دست چه کسی افتادی...چه
حال و روزی داری را به مرز جنون نمیرساندی؟!

ميردم بهتر بود... به خدای احد و واحد بهتر بود از این همه
سال زندگی میان حسرت!

بچه های بی مادر!

حرف و حدیث دوست و دشمن!

_من... من نمیخواستم بلای سرت... بیاید... من... ترسیده
بودم... هنوز... هنوز هم... میترسم!

_ترس از چه؟! ... از جان بی مقدار من؟!!

_از جان عزیز تو... از اموالت که به اسم برات نامه امضا کرده
بودم!...

_به درررررک... به جهننننم...!

تو با حماقت مادر شمس و بماندخت را از شان گرفتی... تو
همه چیز را نابود کردی چون میترسیدی؟!
نازنده!... تو جای همه ی ما تصمیم گرفتی!...

تو من و عشق و غيرت و مردانگي ام را لگدمال ترست كردي!

#پارت ۵۵۱

و حالا من بودم كه فرياد ميكشيدم:

_فدا نكرردم... نه تو را نه بچه ها را!...

تو چه ميداني!!!... تو از زن بودن چه ميدي اني؟!

از آغوشش بيرون آمدم... فاصله گرفتم:

_تنها... تنها راهي كه بلد بودم... همين بود!...

دستم به ليوان خورد و روي زمين افتاد...

بي توجه چشم به او دوختم و بغض آلود ادامه دادم:

_من همه چیز را برای تو نوشتم... هرچه به سرم آمد...
 خیال میکردم... کمی هم به من حق بدهی...
 مثل من که تمام این سالها فقط و فقط به تو حق دادم و
 خودم را متهم کردم...

زانو به بغل... مجاله شدم:

_من تنها بودم... تو نبودى... يك سال تمام نبودى!... مریم
 شب و روز کنار گوشم وز وز میکرد... از معشوقه های رنگ
 و وارنگ تو میگفت... از کم بودن من... چه توقعی داشتی... من
 هیچکس را نداشتم... مادری نداشتم تا راه و چاه را یادم
 دهد... خواهی که دلش به حال زندگیم بسوزد... همخونی
 که قاتق نام باشد...

من از هیچ به تو که صد بودی رسیده بودم...
 خودم را گم کرده بودم... سردرگم بودم... عاشق بودم... احمق
 بودم...

از آنطرف که مریم پونه دود میکرد... از اینطرف... شوهرش
 سراغم می آمد و هیزم به آتش زندگی مان میریخت!
 بعد هم عباد بی صفت و ماجرای بهجت السلطنه و روزگاری
 که پشت تجارتخانه ی تو گذراند...
 تهدیدم به مرگِ تو... به کشتنت...
 همه چیز آنقدر واقعی بود که من ساده دلِ خام را خام تر کند
 و قلم شکسته ی پایم را به کنسولخانه باز!

#پارت ۵۵۲

آن بی جنم ها دست روی ضعفِ من گذاشته بودند...
 آنها از جان تو برای تهدید من استفاده کردند
 از تجارت مخفیانه ت خبر داشتند
 از اینکه تو را تحویل حکومت میدهند
 که اعدامت میکنند
 که تو را می کشند

گریه دوباره میان صدای لرزانم راه باز کرد:

_پای جان وسط بود... میفهمی؟!... جااان!

پنجه میان موهایم انداختم و پوست دردناک سرم را فشردم:

_هیچوقت به خودم حق ندادم و نخواهم داد... اما... اما... دلم میخواست وقتی همه چیز را بفهمی... ذره ای از نگاه من هم ببینی... بفهمی که من چه کشیدم... خیلی بیشتر از تو...

تو هیچ نمیدانستی... جز بیوفایی و بی لیاقتی نازنده ی رعیتزاده اما من...

اشک جایش را به هقی از میان گلو داد:

_من با دردی به سنگینی تهمت‌ها و قضاوت‌ها، همه چیز را به جان خریدم تا جان تو حفظ شود

من تمام خوشبختی و آرامش و بهشتی که خدا سر راهم
گذاشته بود ، فدای زندگی تو کردم

حتی به اشتباه

به غلط

به حماقت

اما راه سخت را من رفتم!

بفهم امرالله!... بفهم و کمی انصاف داشته باش!

درد... غم... دلشکستگی... رنج و عذابِ این چند سال... سیل
شده بود و از چشمانم طغیان میکرد...

دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود...

هیچ چیز

حضورش ، تا وقتی گرمای دستش را روی سرم احساس
کردم... نفهمیدم

کنارم نشست... دوباره در آغوشم گرفت

سرم را بلند کرد و چشمانم را بوسید

بوسيد و همانجا لب زد:

_راست ميگوي عزيز دل امرالله...راست ميگوي!...

سرم را به سينه چسباند...صداي قلبش...آخ از آن قلبِ عزيز
تپنده اش...

لب روی موهايم سايد...

تم را به تنش فشرده و تکان داد:

_تمام شد...همه چيز تمام شد...حالا من اينجا هستم...من
اينجا هستم فدای چشمانت شوم...گریه نکن...گریه نکن
ستاره ي من...عزيزترينم...
گریه نکن...

#پارت ۵۵۳

نگاه كهنه ي نازنده درخشيد... لبخندي عميق لبهايش را كش
آورد و چشمانش عاشقانه روي حلقه ي دستش خيره ماند:

_ تمام سالهاي زندگي ام... حتي آن چند سالي كه با او و بچه
هايمن ميان عمارتش گذراندم يكطرف...

آهي از سينه كشيد:

_ آن ده روز رويايي... کنار آرس... زير سقف آن ويلاي كوچك
جنگلي... طرفي ديگر

خلسه ي شيريني وجودم را پر کرده بود... بعد از آن همه
مشقت... دوري و فراق... حالا کنار من بود...

بي هيچ سد و مانعي...

بي هيچ دروغ و دل شكستني

بي هيچ ترس و اضطرابي

حالا نفس به نفس من بود...حالا قدر لحظه به لحظه ي
کنارش بودن را ميدانستم...

تاوان داشتنش را پس داده بودم و حالا دي از او و وجود
عزیزش غفلت نمیکردم

درست مثل آدمي که مرگ را دیده و خداوند فرصتي دوباره
به او عنایت میکند تا به دنياي فاني برگردد و اينبار لحظه اي
را از دست ندهد...

آن ده روز...زندگی دوباره ي من بود...

او و داستان نوازشگرش
او و کهرباي هاي خانه خراب کنش
او و صدای گرم و مردانه اش

روز اول از راه میرسید...

عطر كوفته تمام ويلا را پر كرده بود...

مقابل آينه نشستم و سورمه را زير چشمانم كشيدم
صداي شكستن چوب از بيرون شنیده ميشد

شال پشمي را روي موهاي بلند و پريشانم انداختم و از در
بيرون رفتم

نگاه چراغاني ام به دنبال او چرخيد... حضورش را پشت ويلا
حس كردم و به سمت صداي شكستن چوب قدم برداشتم

آخ كه هنوز هم به ياد تابلوي پيش رويم زانوانم سست
ميشود

زئوس *من... كنده هاي كوچك را به كنده اي بزرگ تكيه
داده و با اطواري نفسگير... روي چوبها ميكوبيد

زئوس: خدایان يونان باستان... سنبل قدرت و مردانگی

#پارت ۵۵۴

موهاي خرمائي روشنش رها بودند و با هر حرکتش روي
صورتش سر ميخوردند

دستان مردانه اش که دسته ي تبر را گرفته... بالاي سرش
ميردند و با قدرت بر سينه ي چوب فرود مي آمدند... دل را
ميان سينه ميلرزاند

جلو رفتم... دلم براي لمسش... غنج ميرفت...

حواسش به من نبود و ميان ابروان بلندش گره افتاده بود
کمر خم کرد و از روي زمين کنده اي برداشت...
دستم دور تنش حلقه شد و کنده از دست او روي زمين
افتاد... چرخيد و مرا ميان بازوانش گرفت:

_ اينجا چه ميکني عزيز دلم؟...سرما ميخوري؟!

شال از روي شانه هايم لغزيد و دستان او محکتر نگهم
داشت:

_ دلم براي تنگ شده بود...همه که مثل تو بي وفا نيستن!

ابروانش بالا پريد و انگشت سياه شده اش را به نوک بيني ام
ماليد:

_ آتش شومينه لاغر و کم زور شده بود...وگرنه...وفاداري ام
را بهت ثابت ميکردم!

آخ که دلم براي بده بستانهايمان يك ذره شده بود...چشمانم
را خمار کردم و سر روي شانه انداختم:

_آتش عشقت دارد مرا میسوزاند...چه حاجت به آتش
شومینه؟!

سبب گلویش تکان خورد...فک جا به جا کرد و سرش تا کنار
گوشم پایین آمد:

_تو نوشداروی یا زهرِ هلاهل؟!

دست دور گردنش انداختم...لب روی گونه اش ساییدم و
زمزمه کردم:

_تو آب حیاتی...من زهر باشم یا دارو...تو مرا پاك میکنی!

تبر از دستش افتاد...مرا روی دست بلند کرد و سر میان
گردنم فرو برد:

_هشت سال كه هيچ...هشتاد سال هم براي با تو بودن كم است...خيلي كم...آرامِ جانم

عزيزاي دلم يك تبادل نظر با هم بكنيم

دوست دارم بدونم با توجه به اينكه داستان به صورت روزانه نوشته ميشه و قابل تغييره...دلتون ميخاد بازهم از نازنده و امرالله نوشته بشه و اين بخش از داستان طولاني تر باشه يا جمعش كنيم و بريم سراغ آيدان و شاهرخ

Anonymous Poll

votes 745

طولاني تر

كوتاه تر

#پارت ۵۵۵

دوباره به عقدش در آمدم

حلقه ام را در آوردم و بار ديگر به دست خودش ميان
انگشت فرو کردم

سفره ي شام را انداختم و پيراهن حرير نباتي ام را پوشيدم

او کنار شومينه نشسته و ورقهاي دفترش را سياه ميكرد

سيني غذا را روي زمين گذاشتم و كهربيهاي هاش را معطوف
خودم کردم:

_شام از دهن افتاد آقا!

دفتر را كناري گذاشت...نگاهي به سرتا پاي من انداخت و
دستش را به سويم دراز کرد:

_ بيا اينجا!

قند در دلم آب ميکردند... موهاي بلندم را تاپي دادم و به
سويش قدم برداشتم

مقابلش ايستادم... با دست دراز شده اش دستم را گرفت و
مرا ميان آغوشش انداخت
نگاه ميان صورتم گرداند... دلم از نفوذ چشمانش ريخت:

_ دوباره زنم شدي!...

انگشتانش لا به لاي موهاييم حرکت ميکرد:

_ دوباره شدي وصله ي تنم!

نوازش دستش پايين آمد و روي شانه ام راه گرفت:

_ شدي ناموسِ آقاخان!

دلم از جمله اش غنچ رفت اما حالت نگاهش لبخند را روي
لبه‌هايم خشك كرد:

_ غم از چشمانت نميرود... هنوز دلگيري از من؟!!

نفسی از عمق سينه کشيد و سر به مخده تکیه داد:

_ از تو نه!... از خودم دلگيرم!

_ چرا؟!!

_ نبايد از تو... از زندگي که تازه پا گرفته بود غافل ميشدم...

اعجاز انگستانش ، روي پوستم دوباره از سر گرفته شد:

#پارت ۵۵۶

_به خودم...به قدرت و توانم...غره شدم...
فكرش را هم نميكردم...پاشنه ي آشيلم را نشانه بگيرند...

سنگي روي سينه ام سنگيني كرد:

_هيچوقت مرا نميبخشي!...نه!؟

دسته اي از موهايم را پشت گوشم داد و نجوا كرد:

_خودم را نميبخشم...هيچوقت

زهر خندي لبهايم را باز كرد:

_من اشتباه بزرگ زندگي تو بودم...!

برعكس من ، او پر مهر خنديد و مرا ميان بازوانش فشرد:

_اشتياقي كه به ديدار تو دارد دل من
دل من داند و من دانم و دل داند و من

مثل برق و باد گذشت
آن ده روز و آن ده شب
روياي شيرين از طعم آغوش مردانه اش
از نجواهاي پر مهر و مستانه اش
از تپش هاي قلب بزرگش...وقتي كه سر روي سينه اش
ميگذاشتم...ميشنيدم...ميشنيدم و روح و جانم تازه ميشد

شب آخر... صفحه ي موسيقي زير سوزن دستگاہ پتروگراف
ميچرخيد و نوای گل سرخ ايرائيدا... فضاي ميانمان را پر کرده
بود

او سر روي بالش داشت و من سر روي بازوي او... خود را به
تن عزيزش چسباندم و فکر و تصميم چند روزه ام را به زبان
آوردم:

_ ديگر نميخواهم بخوانم... برميگردم... با تو برميگردم تبريز

هيچ نگفت... دود سيگارش را بيرون فرستاد و آهي از سينه
کشيد

_ دلم براي بماند ختم يك ذره شده... براي شمس... براي ايران

باز هم سکوت او و نوای ايرائيدا:

_مرا هم با خودت ميبري؟!

_نه!

#پارت ۵۵۷

به ضرب سر بالا گرفتم تا حالت چشمانش را ببينم:

_ داري لاف ميزني؟!... مطايبه... ميکني؟

دمي ديگر از سيگارش گرفت... نگاهش جايي از سقف خيره مانده بود:

_ تو همينجا ميماني نازنده! من تنها برميگردم!

مجراي نفسم سوخت... اشك چشمانم را پر كرد... پلهاي
پشت سَرَم... درست شدي نبودند:

_ چشم... ببخشيد!

لب ورچيده... زانو به بغل گرفتم...
لحظاتي گذشت... او بلند شد... مقابلم نشست و مرا چرخاند
سرم پايين بود... دست زير چانه ام گذاشت و كهربايي هائيش
را ميان چشمان آبدارم تاب داد:

_ تبريز... زير آتش و باروت گرفتار شده... من و تجارت
خطرناكي كه عباد و اولگا... افسار اسب شيطانش كردند و
روي زندگي ما... روي محبت و عشقمان تاختند... شده رگ
حيات مبارزين و مشروطه خواهان... شده آخرين برگ
سردار... شده ديني كه ايران روي گردنم گذاشته
وطن...

نوڪ انگشتانش... اشك چشمانم را پاك كرد و نجوايش را
ادامه داد:

_من برميگردم... چون... بايد برگردم

سرم را جلو برد و لب روي پيشاني ام گذاشت:

_اما تو... تو نازنده...

پيشاني به پيشاني ام چسبانده بود:

_تو هم برميگري...

چشمانش بسته بود... نفس هایش روي صورتم پخش
ميشد:

به همان ويلاي ساحلي...

#پارت ۵۵۸

او چه ميگفت...خدايا:

_تو بانوي گل سرخي...ايرائيدا!

صدائيش خش افتاده بود...صدائيش بغض داشت:

_بانوي گل سرخ هم ميماني!

من اما ميبايريدم...هق ميزدم و سرم را به چپ و راست تکان ميدادم:

_نگو امرالله... بس كن... ميخواهي بميرم جلوي چشمت بي
انصاف؟... بميرم تا تمامش كني... تا مرا ببخشي؟!

_ميخواهم بماني...

ايرائيدا لووا... بماني!

فاصله گرفتم... دور شدم و ، رو به او... رو به وجودِ عزيزِ پر
دردش لب زدم:

_به اندازه ي هفت آسمان خدا از خودم بيزارم... از خودم
متنفرم امرالله... متنفرم!... تو بدترم نكن... خراب ترم نكن!...

زار زدم:

_چرا ميخواهي بمانم... چرااا؟!... مگر زنت نيستم؟!... به كجا
حواله ام ميكني؟!

دست دراز کرد...شانه هايم را گرفت و به سوي خود کشيد:

_بعد از سه سال...وقتي دوباره ديدمت...روي سن،...در آن
پيراهن نقره اي...زير نور سقف...
با آن صدای لطيفِ آسماني ات...

لبخندي لبهايش را باز کرد...عسلي هايش روي صورت
آشفته ام ميچرخيد:

_دوباره عاشقت شدم!

#پارت ۵۵۹

نگاهش رنگ تحسین داشت و ستایش:

_تو آنشب...روي سکوي تالار بلشوي...جواب تمام چراها
و چطورهايم بودي!

سرم به استفهام تكان ميخورد:

_آن روزي که زیر سقف كوچه ي حاج صفي ازت
خواستگاري کردم را يادت مي آيد؟!...وقتي روبنده ات را بالا
دادي و در چشمان امرالله شريف التجار خيره
شدي...پوزخند زدي و ريشخندم كردي...همانجا نشانم
دادي...نشان دادي که يك ستاره اي...که توفير داري...با هر
زني که تا آن روز ديده بودم!

لبخندي بر لب آورد و تعجب را چاشني صدائيش کرد:

_شاید خدا...

من...صمد خان...بهجت السلطنه...عباد...حميدرضا و ابرو
باد و مه و خورشيدش را دست به دست داده باشد تا تو را
به اوج برساند!

ميداني حكايه تو مثل چيست؟!
 مثل پادشاهي كه بعد از جنگها... سختي ها... بدخواهي ها و
 مرارتهها... از فرش افلاس و فقر به تخت مكنه و جلال رسیده
 است!

به عقب برگرد عزيز دلم... پشت سرت را نگاه
 كن... بين!... روح بلند پروازت... همچوقت نگذاشته زمين
 بخوري!...

تو هميشه ايستادي...

قضاوت شدي... اما كم نياوردي!

من به تو و قدرت و جسارتت افتخار ميكنم!

لب روي لبهاي خشك لرزانم گذاشت:

_اگر ميشد... اگر بشود... ديگر... بدون هيچ گرگ و گرگ زاده
 اي... هيچ تعجيل و خشمي... دستت را ميگيرم و تاريخي
 نو... از عشق ميسازم

من

امرالله و نازنده را کنار ليلي و مجنون،مقابل خسرو و
شيرين،پشتِ همای و همایون مینویسم!

بوسه اي ديگر و نجواي حيات بخش صدائيش:

_بمان آرام جانم...بمان و بدرخش...بدان حمايت و محبت
امرالله شريف التجار تا دينش...پشت و پناهت خواهد بود!

هرچند خوب شروع نشد...
اما من...خوب تمامش ميکنم

#پارت ۵۶۰

نمیدانم نفس مي کشيدم يا نه...نمیدانم در آن لحظات چه
حال و احوالي داشتم!

او براي من ملكي بود كه بالهائش را ميديدم...

تا صبح بيدار بوديم... نگاهش ميكردم... نگاهم ميكرد
تا وقتي كه ميان رختخواب نشست و عسلي هاي خسته اش
را به جايي جز من داد:

_ وقت رفتن است... قهوه براي دست و پا ميكني؟

فنجان مقابلش بود و نگاه سيري ناپذيرم، اجزاي بي نقص
صورتش را تماشا ميكرد:

_ من کنار تو... ستاره ام...

پيش بچه ها
بگذار مادر باشم

دستم روي دستان قفل شده اش جاي گرفت:

_بگذار همسر باشم

دستم را گرفت و زير دستانش پنهان كرد... لبخندي از مهر بر لب آورد:

_هستي... هميشه بودي!

باز اين اشك لعنتي، چشمان خشك شده ام را تر كرد:

_به خودت قسم... تو و وجودت... بالاتر از تمام تالارها و كاخهاي دنيايिन

بگذار بمانم كنارت... رهايم نكن... مي ميرم بي تو!

به قدری گریه کرده بودم که به اندک بغضی، به دل دل می
افتادم

او روی صندلی نشسته و من هم مقابلش

چشمانم تار میدید و دلم داشت از سینه بیرون میزد
تاب نیاوردم، او پوشیده در کت و شلوار، قصد رفتن
داشت...

من چطور دوباره دوام می آوردم

پیش پایش زانو زدم:

#پارت ۵۶۱

بگذار با تو بیایم... من نمیخواهم ایرائیدا باشم... نمیخواهم
ستاره باشم... نمیخواهم هیچکس باشم

من تو را میخواهم!

بگذار کنارت بمانم... بگذار در خانه ات را برایت باز کنم

برایت غذا بپزم

مادر بچه هایت باشم

اصلا دوباره بچه دار میشویم

دوتا دختر

دوتا پسر

با هم بزرگشان میکنیم

با هم پیر میشویم

با هم میمیریم

بگذار این ویرانه درست شود

التماست میکنم... مرا هم ببر!

دو قطره اشك... دو مروارید از آن کهربایی ها چکید و فك

مردانه اش لرزید

صدایش لرزید

دستانش لرزید:

_ نمیشود... نمیشود لا کردار... اینقدر اشك نریز!

بلندم کرد، روی پایش نشانند... دست دور گردنش انداختم و
با تمام جانم او را به خود فشردم:

_ نمیگذارم بروی... میمیرم... بی تو میمیرم!

_ تبریز زیر آتش و محاصره است... سر عباد میان آخور
حکومتی هاست...

باید اول کار او را یکسره کنم... صبر کن عزیز دلم

بچه ها... خصوصاً شمس... زخم خورده اند و عصبانی...

تعجیل نکن... اگر قسمت هم بودیم... اگر این سفر برگشتی
داشت... بهت قول میدهم... اینبار همراه بچه ها بیایم!

اشکهایم را پاک کرد... صورتم را بوسید... صورتش را بوسیدم:

_ اما اگر برنگشتم... اگر اين دیدار... دیدار آخر دنياي مان بود... ازت ميخواهم... اينجا... ميان همين سرزمين بماني

#پارت ۵۶۲

دهان باز کردم که دستش روي لبهايم نشست و ادامه داد:

_ بچه ها را ميفرستم زنوز... پيش فروزان...

وصيت نامه اي نوشتم که حالا دست خواهرم به امانت گذاشتم

پاکتي از جيبش بيرون آورد و روي ميز گذاشت:

_ اين وکالت نامه... تو را وکیل تام الاختيار من خواهد کرد...

وکیل من و فروزان که حالا اموالم به او منتقل شده تا روز مقرر!

پرسان و حيران چشم به دهانش داشتم:

_براي شمس به قدر كفائت گذاشتم
اما!...

لحظه اي درنگ كرد... نگاه پايين انداخت و بالا آورد...
دسته اي از موهايم را دورانگشت پيچاند:

_شمس پسر من است... هرچند نام شريف التجار را ندارد اما
براي من عزيز است...

ميداني كه هيچوقت ميان او و بماندخت توفيري نگذاشتم...
اما... دلم ميخواهد تجارت خانه و عمارتم برسد به فرزند
دخترم!

تو خود ميداني و باقي اموال

اما تاكيد ميكنم... تجارت خانه و عمارت شريف التجار تنها و
تنها به فرزند بماندخت شريف التجار برسد... ولاغير!

او چه میگفت؟!... داشت وصیت میکرد؟!
اینبار من دست روی دهانش گذاشتم و حق زدم:

_ تمامش کن... بس کن!... مگر چندسالت است که وصیت
میکنی؟!...
مگر چه شده؟!... مرا نترسان... مرا نترسان امرالله!

_ تبریز جنگ است... سردار و مجاهدین پشت جبهه... جان
بر کف ایستادند...
در این اوضاع... وصیت... اولین کاریست که باید کرد!

_ نه!... نرو... تو نرو... نمیگذارم بروی... همینجا بمان تا اوضاع
آرام شود... آن عباد حرامزاده حتما جایی در کمین است... حق
نداری بروی!

#پارت ۵۶۳

_عباد شبستري يكي از خانزاده هاي مقابلِ مشروطه است...يكي از سگهاي هار دولت و عين الدوله...

من و امثال من اگر بخواهيم از ترسِ پارس و زوزه ي هرکدام از آنها...شانه خالي کنيم که واي به حال ايران!

_من ميترسم!...تو به قدر کافي براي انقلاب جنگيدي...دينْت را ادا کردي ديگر...تو را بخدا برنگرد...تبريز حالا تشنه ي خون است!...تو بدخواه کم نداري...به خدا زهرشان را ميريزند در اين واويلا...نرو!...جان من نرو!

هوا ابري بود و باراني...

او پوشيده در پالتو پوست اعلايش...مقابلم ايستاده بود
چشمه ي اشکم خشك شده و چهارچوب در عصاي تنِ بي
رمقم شده بود

بي حرف و كلام...دقايق آخر را ميگذرانديم...

در به تقه اي صدا كرد و مرا از جا پراند...

درشكه چي رسيده بود

او خم شد...چمدان كوچكش را برداشت و چشم از چشمانم گرفت:

_برو داخل...سرما ميخوري!

كمر چرخاند...قدم برداشت و تا آستانه ي هشتي دور شد

آسمان رعد زد و زانوهاي من خم شد

پله ي اول را بالا رفت

چانه ام لرزيد

پله دوم

قلبم تير كشيد

پله ي سوم
بغضم همراه با رعدي ديگر شكست

#پارت ۵۶۴

چرخيد...
چشمانش لبريز بود
حال زارم نگهش داشت
چمدان را کنار پايش گذاشت
سري به كلافكي تكان داد و پله ها را برگشت
دستانش از هم باز شد و نجوايش گوشه‌هايم را پرکرد:

_لعنتي!...لعنتي...لعنتي

پرکشيدم...
دستانم دور تنش پيچك شد

سرم را ميآن سينه اش پنهان كردم... دل مي زدم:

_ دارم... مي... ميرم!...

_ نلرز اينطور... نكن اينطور!... سخت ترش نكن!

گردنش را بوسيدم... گونه
هايش... لبهايش... چشمانش... سينه ي پهن و خوش
عطرش...

دستانش را بالا آوردم... انگستانش را بوسيدم

دستش را عقب كشيد و تنم را به خود فشرده
زار ميزدم

درست مثل آسمان

كلون در دوباره كوبيده شد

_بايد بروم خانوم... آرام بگير قربانت شوم!

صورت به پيراهنش فشردم... صدای قلبش را براي همیشه
در خاطرم ثبت کردم...
دوباره و دوباره سر و صورتش را بوسیدم

و

جدا شدم!

جدا شد!

نزدیک در دوباره برگشت... اشک چشمانش را با انگشت
گرفت و غم صدای مردانه اش دلم را ریش کرد:

_ستاره بمان...ستاره ي من
حلالم كن!

و رفت...
براي هميشه
براي هميشه
براي هميشه...

مكن ضايع طبيا مرهم خویش
که خوش میسوزم از داغ فراقش...

دفتر میان دستانش مانده بود
سر به صندلي داشت و اشك میریخت

بلند شدم
به سویش رفتم

من هم ميباريدم
روي زانو نشستم
دستانش را بوسيدم و سر ميان دامنش پنهان كردم:

_قربان عشقتان...قربان بوي تنتان كه مادرم را زنده ميكند...
حلالم كنيد
همه ي ما را حلال كنيد...
حلال كنيد ستاره ي آقاخان...

#پارت ۵۶۵

بهجت السلطنه شب را ميان باغ دماوند ماند
كنار نازنده
كنار حرفهاي نگفته و درد و دلهاي نكرده

شام را خورده بوديم و معينهاي محبوبم را تا بيرون از باغ
مشايعت کرده بوديم

جمال عشق اللّهي از دور برايِم فرستاد و کنار قر و غمزه اي
نمکين به طبقه ي بالا رفت

چشمانم هنوز از فشار گريه ميسوخت...

شاهرخ را ندیده بودم... حتي وقت شام...
همان زمان که از اتاق نازنده بيرون آمديم و روي ايوان... دور
میز جمع شدیم
همان وقت که چشمانم به دنبالِ مردَم ميچرخيد و جمال به
مزاح سر کنار گوشم آورد:

__پرنده از قفس پريد!

و عمو داوود که پشت بندش سیخ کباب را میان بشقابم
خالی کرد و گفت:

_شاهرخ رفت بیرون و گفت تا یکی دو ساعت دیگر
برنمیگردد... تاکید کرد برای شام منتظر نمانیم...
بخور عمو جان... نوش جان!

ورقهای جدا شده ی دفتر آقاخان را از روی میز برداشتم و
به قلبم فشردم
هنوز صدای نازنده میان سرم بود و سرگذشت عشقشان در
تار و پود وجودم رسوخ کرده بود

سنجاق سرم را باز کردم و انگشت میان موهای بلند دردناکم
بردم

_امری ندارید خانم؟

#پارت ۵۶۶

سر به سوي گل بانو چرخاندم:

_نه... خسته نباشي...

پيش از رفتن دوباره برگشت و گفت:

_راستي خانم... شما که داخل اتاق خانم بزرگ تشریف
داشتين... آقاي دکتر برگشتن...

از جا پریدم:

کي؟!

_نيم ساعتي ميشود...خواستم خبرتان کنم...اما
نگذاشتند...رفتن داخل اتاقشان!

_ممنون گل بانو...شما هم برو بخواب...شبت بخير

برگشته بود...بي اختيار جلوي آيينه رفتم و خودم را برانداز
کردم...گونه هاييم را نيشگون گرفتم و موهاييم را روي شانه
ريختم

قدم تند کردم تا پشت در
دلم براييش غنج ميرفت...

در را به آرامي باز کردم و چشمانم دور اتاق چرخيد
قامت تنومندش زير نور کم جان آباژور...روي تخت آرام
گرفته بود

در را پشت سرم بستم و نگاهم...همراه قدمهاييم به او نزديک
شد

ساعدهش را روي چشمانش گذاشته بود و سينه اش به آرامي
تکان ميخورد

کنارش...روي تخت خزیدم و صورتش...دستان مردانه و
خوش تراشش را تماشا کردم

تصویر آقاخان پیش چشم آمد...نازنده ي جوان و
زیبارو...ویلاي جنگلي و عشق موج میانشان

دست دراز کردم تا نوك انگشتانش را لمس کنم...دستِ نیمه
بسته ي روي چشمانش را

جا به جا شدم و کمی خود را جلو کشیدم که به آنی...به چشم
بر هم زدنی...دست دیگرش دورم حلقه شد و مرا به تنش
دوخت!

سرم روي سينه اش بود و دست او هنوز روي چشمانش:

_آمدي بالاخره؟!

قلبم تپش گرفت از عطر ديوانه كننده اش كه ميآن بيني ام
ميپيچيد:

_بيدارت كردم!؟

#پارت ۵۶۷

دستش را برداشت...چشمانش را با نوك انگشت ماليد و با
لحني رخوت انگيز جواب داد:

_فعلا كه من جن شدم و خواب بسم الله!

دكمه هاي باز پيراهنش را كنار زدم و آويز بلندش را كه به نام
الله مزين شده بود...ميآن دستانم به بازي گرفتم:

_دلم براي تنگ شده بود!

لبخندي بي جان لبهائيش را كاش آورد... شانه هايم را گرفت و
مرا روي تخت خواباند

چشمهائيش كه روي صورتم سايه انداخت... تيره تر از
هميشه ديده ميشد و صدائيش كشار و خسته بود:

_ قصه ي آقاخان تمام شد؟!

_ قصه ي عشق مگر تمام ميشود؟! ... هنوز بعد از پنجاه
سال كه اسم امرالله مي آيد... گونه هاي نازنده گل مي اندازد!

دسته اي از موهايم را به بيني نزديك كرد و نفس عميق
كشيد:

_ يعني از من عاشق تر بود... اين امرالله خان افسانه اي؟!

با ناز سر تاباندم و جواب دادم:

_هيچكس قدر آقاخان من عاشق نبوده و نيست جناب
دکتر معين!

ته ريشش را به گردنم ماليد و لبهايش زير گوشم را بوسيد:

_خواهيم ديد قاصدك... خواهيم ديد!

_شيراز؟!

فنجانش را به لب برد و مسلط تر از هميشه جواب داد:

_بله داوود خان!...

_ اما اوضاع جنوب را كه ميداني...

_ سربازهاي انگليسي تا حدودي از کشور خارج شدند... بر
خلاف روسهاي بدعهد بي وجود!

_ باز هم صلاح نميدانم آيدان را تا آنجا بيري!

#پارت ۵۶۸

فنجانش را روي ميز گذاشت و پا روي پا انداخت:

_ من شوهر آيدان هستم داوود خان... بيشتر از همه ي شما
براي همسرم نگرانم و مراقبشم!...

_ حالا چه اصراري به رفتن داري؟!

_ براي آرامش...عوض کردن آب و هوا...کمي تنهائي و شايد ماه غسل!

_ قبل از گرفتن جشن عروسي؟!...

_ آيدان دوسال بيتر است که همسر من شده عمو جان... هرچند چند ماهي ست که همه باخبريد اما من که ميدانم مدتهاست شوهرشم...حالا هم ميخواهم زنم را بيرم سفر...اينقدر به من بي اعتماد نباشيد جناب معين!

چمدان کوچکم را ميستم...هنوز بيتر لباسهايم...وسايل شخصي ام خانه ي اکبر آقا بود و دلم نمي آمد از آنها و محبتشان دل بکنم...

شمشادخانم سبد حصيري بزرگي را کنار پايم گذاشت و النگوهايش جرينگ جرينگ صدا کرد:

_بيا مادر... اين هم خورد و خوراك راهتان!

_چه خبر است شمشاد خانم؟!... تمام مطبخ تان را بار
كردين كه!

_وا مادر؟!... چيزي نگذاشتم براي كه... ماشالله شوهرت با
آن هيكل... گشنه شود... دوتاي من و تو را ميخورد... اين چند
دانه شامي كباب كه ديگر جايي را نميگيرد!

خنده ام را رها كردم و گونه ي تپش را بوسيدم:

_از دست شما!

او هم مرا ماچ صدا داري كرد و يواشكي گفت:

_برایت برنجك و شیرینی نخودچی و گردویی هم پختم... فقط
اکبر آقا نبیند که واویلاست!

_چرا؟!... گناه دارد بنده ی خدا!

خود را باد زد و لباسهای میان چمدانم را بالا و پایین کرد:

#پارت ۵۶۹

_برایش خوب نیست مادر... الان هم که چشمش به شیرینی
ها بیفتد... انگار که به دبه ی روغن افتاده... زائیدنش میگیرد!

قهقهه ام بلند شد و دوباره و دوباره بوسیدمش...

ساعت روی دیوار... یازده ظهر را نشان میداد که همراه اکبر
آقا... پا میان حیاط گذاشت... بعد از سلام و احوالپرسی با

شمشاد خانم...چمدان و وسایلم را برداشت و از زیر قرآن و
دود اسپند رد شد و من هم پشت سرش

اکبر آقا پیش از رفتن دسته ای اسکناس میان مضمتم جا کرد
:

_میدانم احتیاجی به این پول نداري باباجان...اما دلم
میخواهد پدرانہ دخترم را راهی سفر کنم...

بغض گلویم را گرفت...نتوانستم...دست دور شانه اش
انداختم و به آغوشش رفتم:

_وجود شما برکت است اکبر آقا...خدا سایه محبتتان را از
سرم کم نکند

شمشادخانم هم که اشکش دم مشکش بود...چادرش را به
صورتش کشید و گفت:

_خدا به همراهت مادر... برو عزيزكم... شوهرت زير پايش
 علف سبز شد!

جاده خلوت بود و نوای پیانو و گیتار از دستگاه پخش
 موتورولای اتومبیل... گوش را مینواخت

سرم به پشتی صندلی بود و نگاهم به کویر

_خسته شدي؟!

رو برگرداندم... شیشه ی ماشین تا نیمه پایین و آرنجش را لبه
 ی پنجره گذاشته بود

موهای خوشحالتش زیر باد میرقصید و پیراهن کتان سفید و
 عینک ریپن سبز رنگش... جذابیتش را نفسگیر کرده بود
 بی اختیار به او نزدیک شدم:

_این جاده قشنگتر از چیزی بود که خیال میکردم

#پارت ۵۷۰

لحظه ای برگشت... لبخند زیبایی بر لب آورد و گفت:

_شیراز زادگاهِ الله بخش خان است...البته که اصالتش
برمیگردد به خوزستان...

نوک انگشتش را به بینی ام زد:

_رگ و ریشه ی عرب داری...دختر ترک!

کلاه آفتابی ام را جا به جا کردم:

_فکر میکردم الله بخش خان اهل تهران باشد!

_نه عروسک... خطِ اصالت شما از شمال تا جنوب ایران
کشیده شده!

خندیدم و موهایم را پشت گوش دادم:

_هیچوقت جنوب را ندیدم... تو خیلی سفر میکنی!؟

_خیلی... خیلی زیاد...

سه سال از عمرم را مدام در سفر بودم...

سیگارش را روشن کرد و پیچ رادیو را چرخاند...

دلم از گشنگی ضعف میرفت... چرخیدم و لقمه ی پرو پیمانی
از سبد اهدایی شمشاد خانم برداشتم:

_جایی نگه دار... یک چیزی بخوریم

_گرسنه نیستم عزیز دلم... تو بخور... نوش جان!

دو گاز از نان و شامی و سبزی زدم که فرمان را چرخاند و
ماشین کنار جاده متوقف شد:

_عجب بویی راه انداختی... مرده را زنده میکند این کباب
شامی!

خندیدم و کمر چرخاندم تا لقمه ای برایش بردارم که سرش را
به سویم خم کرد و تا به خود آمدم... تمام نان را با نوک
انگشتانم به دهانش برد!

مات ماندم از حرکتش:

_مال من بود!...

لقمه را جویده...نجویده قورت داد و لب روی لبهای باز
مانده ام گذاشت:

_خوشمزه بود...لذیذترین لقمه ای که تا بحال خورده
بودم...

لبهایش پیشروی کرد و بند دلم پاره شد:

_جلوی تو کم میاورم آیدان...کم می آورم
#پارت ۵۷۱

آسمان صاف بود و پرستاره

صدای جیرجیرک...عطر محبوبه ی شب و خنکای
موزاییکهای نمزده از آب پاشی دم غروب...آرامش و صفای

دلپذیری به حیاط مستطیل شکل و عمارت خشتی میانش
بخشیده بود

روی تختی چوبی... کنار حوض و فواره اش نشستم و خستگی
راه را با نفسی عمیق رها کردم:

_ نمک به جانت... چقدر قشنگی تو ماشالله!

گوهر خاتون... که در را به رویمان باز کرده بود... با آن چارقند
سرخ و شلیته و شلوار پسته ای... سینی به دست... به سویم
آمد:

_ خوش اومدی... ای دلوم باغ باغ وا شد... چه جمالی... چه
کمالی... هزار الله اکبر

کاسه ی بزرگ فالوده شیرازی را پیش پام گذاشت و پارچ
شریت بهارنارنج را هم زد:

_ای چشمو خشک شد تا دخترِ شاه پریونو ببینم!

موهایم را پشت گوش بردم و قاشقی از رشته های ترش و شیرین و خنک را در دهان گذاشتم:

_باعث زحمت شدیم!

_اُقربون او لهجو قشنگت!

لبخندم عمق گرفت و دلم برای مهر و صفای گوهر خاتون رفت...

شربتیم را تمام میکردم که شاهرخ هم از راه رسید و با آغوش باز به سوی ما آمد:

_او که من هرچی باخام واسم تدارک میبینه

نمیپرستم ازم بری کجامه؟!...ننمه!

گوهر خاتون دست دور گردن شاهرخ انداخته ، به شعر
کوچه بازاری که از شخصیت او دور بود میخندید:

_ننه قربان قد و بالات گمپ گلم!

#پارت ۵۷۲

کلم پلوي خوشمزه ي گوهر خاتون عجيب مزه داد...
شامي تمام عيار ، که در معیت اهالي کوچه ي بن بستِ
خیابانِ داریوش... دلچسب تر بود و گوشت به جان تر...

من براي تعویض لباس و خواب... همراهِ نوه ي دختری گوهر
خاتون به اتاق طبقه ي دوم عمارت رفتم...

دخترک شیرین زبان از همان لحظه ي دیدارمان مثلِ سقز به
من چسبیده و پرحرفی میکرد...

حالا هم روی صندوق نشسته و محو تماشای من بود:

_حالا یعنی... شمو لباس عروس نداشتین؟! چیطوری قبول کردین؟!... از آقوی دکتر بعید بوده!...

لبخندی بر لب آوردم و شانه را میان موهایم کشیدم:

_خب... شرایط ما توفیر داشت... نمیشد سر و صدا راه بیندازیم!

_من اگر جای شمو بودم و شوهرم ایطور با مو میکرد... می انداختمش تو، دیگو سمنی!... (توی دیگ سمنو)

قهقهه ی خنده ام با صدای در و ورود شاهرخ به اتاق همراه شد!

رخساره با دیدن او از جا پرید و چارقش را تا نوکِ دماغش
پایین کشید...

من ریشه میرفتم و شاهرخ اخم آلود و دست به سینه
نگاهمان میکرد:

پس آن همه نامه نگاری... که آقای دکتر من میخواهم درس
بخوانم... سواددار شوم... دیپلم بگیرم... کشک بود!

سر پایین افتاده رخساره بالا آمد و از زیر چارقش چشمهای
درشت و سیاهش برق زد:

غلط کردم... اصلا خودم بیفتم تو دیگ... ایشالله!...

#پارت ۵۷۳

رختخواب ساتن و مخمل به رنگ سبز و صورتی... کنج اتاق
 روی تشك بزرگی به آراستگی و زیبایی پهن شده بود
 پارچ آب و شربت... کنار ظرف اسفند که هنوز دود میکرد
 گذاشته و پشتش کاسه های خرما و گردو و برنجك به ردیف
 چیده شده بودند...

شاهرخ پرده را کشید و پیراهنش را از تن درآورد:

_حجله ي عروس درست کرده این گوهر خاتون ما!

لب به دندان گرفتم و لبخندم را خوردم...
 او روی تشك نشست و دستی میان موهای رهایش برد:

_افتخار بدهید عروس خانم... در معیتان باشیم!

لبه ی پنجره نشستم...دلم کمی شیطنت
خواست...اطوارهای نمکی رخساره...شیطان را زیر جلدم
آورده بود...

پرده را پس زدم و ابرو بالا انداختم:

_نمیشود...اول ماه...شگون ندارد!

ابروان بلندش در هم تابید:

خوابیدن شگون ندارد؟!

سری با جدیت تکان دادم و گفتم:

_ترکها...این وقت از ماه...جدا از هم میخوانبند...اصلا مرد
باید زیر آسمان باشد...وگرنه آل زیر جلدش میرود!

او میان اخم...پوزخندی بر لب آورد و سری به تاسف تکان داد:

_کی ما میخواستیم از زیر آوار این همه خرافه بیرون بیاییم...
سر روی بالش گذاشت و طبق عادت...با ساعد دست
چشمانش را پوشاند...

#پارت ۵۷۴

پاورچین بالای سرش رفتم و آرام گفتم:

_قهر کردی جناب معین؟!

در همان حال سنگین و کشدار جواب داد:

_بیا بخواب آیدان...از تو بعید است این حرفها!

سرم را نزدیک صورتش بردم و با لحنی عجیب نجوا کردم:

نمیروی؟!

به آنی دست از روی چشمانش برداشت و خیره ی چهره ی
من شد:

بازیت گرفته این وقت شب؟!...

_چه بازی؟!...من میترسم!...اما تو اصلا توجه نمیکنی!

کلافه سر روی بالش کوباند و به همان حالت قبل خوابید:

_بس کن!...شبيه پيرزنهای رمال شدي تا يك دختر
تحصيلکرده ی باسواد!

پارچ آب را برداشتم و کنارش چمباتمه زدم:

یعنی حرف من برایت مهم نیست؟!

_حرف بی منطق و دور از عقل برایم مهم نیست...حالا از دهان هرکسی بیرون بیاید!...

پس نمیروی؟!

کلافه شده بود و شاید حتی عصبانی:

بگیر بخواب آیدان...

باشد...پس...میخوابم!

_زودتر!

_چششششششششش!

و بعد از لحن آمرانه ی او و چشم غرای خودم...تمام آب را
روی سر و صورتش پاشیدم و پا به فرار گذاشتم!

فریاد بلندی از گلویش بیرون آمد و با چشمانی وق زده از جا
جهید

#پارت ۵۷۵

روی صندوق پریدم و در حالیکه از خشم و حالت چهره اش
داشتم قالب تهی میکردم...خیره تر از پیش گفتم:

_بهتر از دیگ سمنو بود که!...حجله هم بی سر و صدا
نمیشود!

رنگ نگاهش کم کم عوض شد و تا به خود بیابم به سویم
خیز برداشت...

از روی صندوق پریدم و پایم را لبه ی پنجره گذاشتم که
دستش را دور کمرم انداخت و جیغم را در آورد... دست و پا
میزدم و مقاومت میکردم

مرا روی تشک پرت کرد و تیره های خبیث شده اش را به
چشمانم دوخت... از موهایش آب میچکید:

مرا بیندازی توی دیگ؟! ... حمله پرسر و صدا میخواهی؟!

سر و صورت خیسش را میان گردنم فرو برد و دلم ضعف
کرد:

مرا دست میندازی بچه؟! ...

من قهقهه میزدم و او قلقلکم میداد
 من موهایش را میکشیدم و او با سر و صورت آبچکانش
 خیسم میکرد

من نفس نفس میزدم و او مرا میبوسید...
 من با تن ظریف زنانه ام او را آرام میکردم و او با مردانه های
 مقتدر و پرمهرش به وجودم ارزش میداد
 من خوشبخت بودم و او دلیل خوشبختی ام...

آفتاب میان اتاق نور انداخته بود...
 چشمانم به سنگینی باز شد...
 میان بازوان شاهرخ بودم...
 عطرش ملایم به مشام میرسید و تپش های آرام قلبش روی
 مهره ی میانی پشتم ریتم گرفته بود...

تقه ای به در خورد و مرا از گرما و رخوت آغوشش بیرون
 کشید

#پارت ۵۷۶

رخساره سینی صبحانه را جلو کشید و لبخند گشادش را
حواله ی من و وجناتم کرد:

_هی ای ننه گوهر و گفت نرو سراغ عروس دوماد... آُم من
گوش نِگردم...
خواب بودین عروس خانوم؟!

صبحانه مفصل را از دستش گرفتم و میان چهارچوب
ایستادم:

_به به... چقدر گرسنه ام بود!

سرکی به داخل کشید ، نیش باز مانده اش... باز تر شد: ج

_راستی... امروز عصری... عروسی بهارنارنج داریم... یکم دیر شد... آه نُنْ گوهر و پا کِردِ تو یه کفش که باید ای درختوره از خواب بیدار کنیم

صدایم را پایین آوردم و او را به بیرون از اتاق کشاندم:

عروسی بهارنارنج؟!

اُو... نشنیده بودی تا حالو؟!

باز پر حرفی اش گل انداخته بود...

دست روی شانه اش گذاشتم و لبخندم را عمق دادم:

_بگذار یک لقمه ناشتایی بخورم... می آیم پایین... همه را برایم تعریف کن!

_ اُو ببخشين... باز من پر حرفي ڪردم؟!... همه ش تقصير اين
 ننه گوهره... معلوم نيست چي چي تو يخني ريخته... از
 صبح... اين فك من... شل شده!...

دوباره داخل اتاق گردن ڪشيد... صدائش را پايين برد و
 چشمان درشتش را درشت تر کرد:

_ راستي... آقوي دڪتر... ديشو نڱفت بايد گيسو رخساره
 بٿريم... سياه ترش ڪنيم... بذاريمش جا مبارك... رو نمايشو
 تخت حوضي؟!

لپش را ڪشيدم و به عقب هولش دادم:

_ اي واي ملان... اي وای!

#پارت ۵۷۷

در را به رویش بستم که دهانش را به درز چسباند و گفت:

راستي ننه گوهر و گفت... حموم قُرُق كِرده واسه جشن
امشب... سر ، ظهري بقچه ببندين كه ايشوللو ساميه دلاك
يك مشت و مال عروس واري بده دست و بالتونوا!

مشتي به در کوباندم و هين بلندش را شنيدم... خنديدم و سر
چرخاندم كه ميان آغوش گرمي فرو رفتم... اينبار هين بلند من
شنيده شد و دستانم كه روي سينه اش چسبید:

باز چه قور قور ميكرد اين قورباغه؟!

تيره هایش روشن بود و چراغاني:

زبان درازي... بيدارت كرديم؟!

بوسه اي نرم روي لبهايم گذاشت و نرم تر جواب داد:

_بیدار بوم

_صبحانه بخوريم؟!

نوڪ بيني ام را بوسيد:

_بخوريم

ساعتش را دور مچش بست... کراوات آسماني اش را محکم
کرد و نگاهش را از آينه به من دوخت:

_جشنهاي اين خانه دیدني ست...امشب بهت خوش
میگذرد!

تنها باشم؟!...

سر چرخاند...موهايم را پشت گوش دادم:

_يعني...خب تو نيستي!

لبهايش كش آمد...ابرو بالا داد و قدم پيش گذاشت...دستانش ، دو سوي من ، روي دسته هاي صندلي ، جاي گرفت و روي صورتم خم شد:

_من حرفي ندارم...اتفاقا خيلي دلم ميخواهد بيايم وسط مجلس زنونه...عصمت خانم ، ماه طلاخانم ، خانم انور الملوک ، علي الخصوص جان جان خانم...همسايه ي سر کوچه اي را بدون چادرچاقچور...با شليته و سرخاب سفيداب زيارت کنم!

#پارت ۵۷۸

تيره هاي خبيث شده اش روي صورتم
ميچرخيد... كجخندي گوشه لبهايش جا خوش کرده بود

از بهت بيرون آمدم و سر نخ افكار شيطاني اش را در دست
گرفتم... پايين كراواتش را دور دستم پيچاندم و صورتم را
بالا تر كشيدم...

مثل خودش كجخندي روي لبهايم نشاندم و با كرشمه سر
كج كردم:

_چه خوب كه تو هم باشي... به نظر هم خوش آرايش مي
آبي!... اين چشمهاي وحشي فقط خوراك سورمه است و خط
چشم!...

انگشت روي لبهايش گذاشتم و در همان حال ادامه دادم:

یک رز سرخ هم روی این لبها... چه شود!

دست روی ته ریشه‌هایش کشیدم:

اینها را هم از ته بزنی و رویش سرخاب سفیداب بمالیم... با
یک پیراهن و شلیته ی پرتغالی... راه بروی و وسط باغ تاب
بخوری!

چشمانم را رو به نگاه مات مانده اش تنگ کردم:

آخ که چه کشته مرده ای بدهی!

به سینه اش کوباندم و از جا بلند شدم:

دخترِ خشگلِ خوش ادا اطوارِ دروازه اصفهانِ شیراز!

دامنم را گرفتم و به دورش چرخيدم:

_يحتمل...خانم انور الملوك و جان جان خانم...سرِ
تصاحبت براي پسرهاي شاخ شمشادشان...گيس و گيس
كشي را بيندازند...

موهايم را در هوا تاب دادم و رقص كنان خواندم:

_اي چشم تو دلفريب و جادو
در چشم تو خيره چشم آهو!

غش غش خنديدم و چرخيدم:

_اين رو به نظرم پسر جان جان خانم برايتم ميخواند!

#پارت ۵۷۹

دستهايم را به سويش گرفتم و شانه هايم را تکان دادم:

_حالا بيا ببينم...چقدر بلدي قر و غمزه بيابي...

قري به گردنم دادم و با ناز گفتم:

_از قديم گفتن...دخترِ بي کرشمه...رودِ بدون چشمه!

با نگاهی مبهم...خيره ي من و وجناتم شده بود!...

_زن بايد اطوار بريزد و مرد را به زانو بيندازد!

کلاه او را روي سر گذاشتم... صدایم را کلفت کردم و روي
زمین زانو زدم:

_ ما امشب... شوما هزار و يك شب... ما پستِ حقير... شوما
 كوروشِ كير... سرِ جدّت بيشتر از اين خاكيمون نكن آبي!

كلاه را برداشتم و ريسه رفتم كه دستم كشيده شد و محكم
 به سينه اش چسبیدم... هردو نفس نفس ميزديم... من از
 جست و خيز و او!

_ قبول نيست... فقط زانو زدي... بايد پشتت بخوره به خاك
 تا حسابِ عشوه غمزه هاي من دستت بيد لوتي!

_ ما كلكم اجمعين دفنيتيم... خاك بريز بالامون!

مرا به خود فشرد و صدای استخوانهايم را در آورد:

_ من عاشق كله پاچه ام... زبون و بناگوش و چشم و
 چال... سيرموني هم ندارم!... پس اينقدر جلو من بع بع نكن
 ببئي!

لب غنچه کردم و چشم در چشمان شیطان شده اش
انداختم:

پس معطل چه هستی؟!... با دارچین یا آبلیمو؟!

چشم تنگ کرد و به استفهام سرش را تکان داد...

ابرو بالا انداختم و دست دور گردنش حلقه کردم:

کله پاچه!... زیون و بناگوش و چش و چال!...

صدای قه قه ام اتاق را برداشت و گردنم آماج بوسه های
حریصانه و مردانه اش شد

#پارت ۵۸۰

زیر طاق گرمخانه دور تا دور هم نشسته بودیم

زیر من و ننه گوهر و رخساره مجمعه مسی بود تا پوستمان
به کف حمام نمالد و به اصطلاح چرک و شوخ خلق الله به
تن و بدنمان نچسبد...

موهای بلندم را شسته و بالای سرم جمع کرده بودم... دلاک
باشی شانه هایم را ماساژ میداد و جان جان خانم که تازه
آنروز... او و بقیه ی خاله خارگفته های ننه گوهر و محله ی
شان را دیده بودم... هیکل درشت و چاقش را تکان میداد و با
دایره زنگی که کلفتی شخصی اش در دست داشت و
مینواخت... میخواند و همه را به رقص آورده بود:

_ از راه رسیدی، روتو از او راه، کردی و رفتی
 آخر دلمو سر به هوا، کردی و رفتی
 با او چشای سیات، ما رو سیا کردی و رفتی
 شرتی شپکی، باز پیش مردم ال مون کرد هی دبه اومد، دلمو
 شوکوند، باز ولمون کرد
 رفتم دم رو صب تا پسین تا در خونه ش رسیدم دم در، باز
 در خونه ش کلون کرد

نم چرا حالم بده، اقدہ عذابم نده
 یه جوری نگام کردی دیشو، آتیش به جونم زده
 وای نم چرا حالم بده، نکنه جوابم نده عاشقش شدم پام
 سریده، عقل از سرم پر زده آآخ... نم چرا حالم بده...

رخساره میرقصید و لنگش را مثل دامن میچرخاند...
 جان جان خان هم قل میخورد و سینه های درشتش را با
 ریتم میلرزاند و قهقهه ی خنده ی همه را در آورده بود

در آن میان دخترکی نوجوان... کاسه های سرد فالوده شیرازی
را کنار مربای آلبالو و شربت خاکشیر سکنجبین میچرخاند

_بخور گوهر به فدات... بخور مادر...

#پارت ۵۸۱

قاشقی پر در دهان گذاشتم که خانم انورالملوک رو به ننه
گوهر کرد و گفت:

_ماشاللو به جونش... رفتنی واسه این سنگِ مرمر اسفند دود
کن... الحق که تیکه ی آقوی دکتر... این ماه چهره ست نه
آن قمرناز نیم وجبی زغال اخته!

_پس چی؟!... من که گفته بودم... پسری که شیر مرا
خورده... خام هر ناز آمده ی کال و ژولیده ای نمیشود!...

جرعه ای شربت نوشید و کاسه ای آب روی شانه هایش ریخت:

نه واسه سر و ریخت و قد و بالو... که خب همه مخلوق پروردگارن... دختر خاله ی شاهرخ... ذات خوشی نداشت... وصله ی بچه ی من نبود... شاهرخ من... یک مرد تمام عیار... حیف بود قسمت یک نیمچه زن از خود راضی شود!... واللّوا!

میان راه... وقت برگشت از حمام... ما جوانترها توی یک درشکه و باقی خانمها با درشکه ای دیگر به دنبال هم میرفتیم...

رخساره از ننه گوهر گفت... که سالها پیش بعد از پسر فوت شده اش دایه باشی شاهرخ شده و تا شش سالگی توی دامنش بزرگش کرده...

از اینکه شاهرخ تمام این سالها دست حمایتش را از دایه ی مهربانش برنداشته و او و نوه ی کوچک یتیمش را میان

عمارت موروثی الله بخش خان... در شیراز ساکن کرده و ننه
گوهر زیر سایه محبت پسرخوانده اش خانم خانه ی محله
ی دروازه اصفهان شیراز شده...

حالا هم قیومیت رخساره را برعهده گرفته تا تحت پشتیبانی
مالی و معنوی شاهرخ... درس بخواند و به جایی برسد...

چشمانم به دهان رخساره بود و ذهنم به مردِ پرمهر و
حمایتگرم پر میکشید:

_من آقوی دکتر و خیلی دوس میدارم عروس خانوم...

#پارت ۵۸۲

لبخندی بر لب نشاندم و دست روی دستش گذاشتم:

به چشم برادری دیگر؟!

پرسان خيره ام ماند كه گونه اش را كشيدم و شانه به شانه
اش كوباندم:

_ شوخي كردم و روره جادو... تو به هرچشمي دلت ميخواهد
آقوي دكترت رو دوست داشته باش... سير تو سماقي عمارت
دروازه اصفهان...

عروسي بهارنارنج ديدني بود

ميان باغ... اطرافِ حوض و فواره ي روشن و
زيبايش... تختهاي چوبي چيده شده و انواع ميوه و شيريني
براي پذيرايي روي ديسها و مجمعه هاي مسي چشم نوازي
ميكرد

خانمها پوشيده در لباسهاي سنتي... در رنگهاي شاد و زيبا... با
 آرشه و ضربِ نوازنده ها ميرقصيدند و آهنگ يار مبارك باد
 را ميخواندند...

دور تا دور درخت بهارنارنج... توري سفيد پيچيده و روي
 شاخ و برگش نقل و نبات ميريختند

رخساره موهاي بلندش را پريشان کرده و شليته ي زردش را
 در دست گرفته... گردِ درخت ميرقصيد و برايش بوسه
 ميفرستاد...

در همان لحظه ننه گوهر به سويم آمد و دستم را گرفت:

_بيو دور قدت بگرده گوهر... بيو عروس قشنگه... بيو که
 همه بين عروس من چه عروسکيه!

مرا به میان باغ برد و در حالیکه کل میکشید شروع به رقص کرد و من هم به همراهی با او دستانم را بالا آوردم

همه یکصدا مبارک باد را میخواندند و ننه گوهر همانطور که به پهنای صورت میخندید و برایم زیر لب دعا میخواند...سینه ریز درشت و سنگینی از کیسه دور دستش در آورد و به گردنم آویخت:

_عروس شاهرخ رو ببین...ماشاللو به جووونش

دخترها دورم حلقه زدند و کل کشیدند
روی سرم نقل ریختند و یکی یکی همراه رقصم
شدند

#پارت ۵۸۳

جان جان خانم هم کنار قر و اطوارهای نمکینش جلو آمد و
دستبندی جواهرنشان دور دستم بست

بعد از او یکی یکی خانمهای محترم و جاسنگین...پیشکشی
ارزشمند به من تقدیم کردند و من هم همه را میان کیسه
دست ننه گوهر انداختم...

بعد از صرف شام...خانمها خداحافظی کردند و باغ تقریبا
خلوت شده بود...

ننه گوهر همراه یکی از میهمانان داخل بود و از رخساره هم
خبری نبود

روی تخت نشسته بودم و پاهای دردناکم را میمالیدم که یکی
از خدمه دوان دوان نزدیک شد:

_ببخشید خانم...بیرون با شما کار دارند!

_با من؟!...

از جا بلند شدم و درحالیکه از حال خوشِ ناشی از شبِ فوق العاده میان عمارت شیرازیها لبخند از لبهایم نمیرفت... سرخوش و خرامان به در نزدیک شدم...

سر بیرون بردم و نگاهم به دنبال آشنایی چرخید...

زنی ریزه میزه و ظریف... چند قدم دورتر ایستاده بود:

_سلام!... شما با من کار داشتین؟!!

زن برگشت... نگاهم روی چهره ی بی آرایش و رنگ پریده اش ثابت ماند...

جلو آمد و لبهایش تکان خورد:

_سلام!

او؟!... او اينجا چه ميکرد؟!

_ تو... تو... اينجا؟!

نگاهش دقايقی به سرتاپايم خيره ماند... پوزخندی همراه
زمزمه ی لرزانش شد:

_ مردک بی لياقت!

#پارت ۵۸۴

بی توجه به هذيان زیر لبی اش جلو رفتم و رو به رویش
ايستادم:

_ اينجا چه ميکنی قمرناز؟!... از تهران آمدی؟!... تنها؟!

رویش را با انزجار برگرداند:

_به تو ربطی ندارد که من چرا آمدم و با چه کسی؟!... اگر هم اینجا هستم... همه اش به اصرار او بوده!

نمیفهمیدم چه میگوید؟!... حضورش... آنوقت شب به قدر کافی غافلگیرکننده بود... حرفهایش که دیگر گیجم کرده بود:

_تنها آمدم بهت بگویم فردا هرطور شده به جشن حافظیه بیا... این هم کارت دعوت!

پاکی به سویم گرفت:

_این... این دیگر چیست؟!... تو... حالت خوب نیست؟!!

_من وقت برای حرف زدن با توی غربتی شوهر دزد ندارم... گفتم که... اینجا هستم بخاطر یکنفر!... مطمئن باش اگر به من بود... مینشستم و بدبختی ات را نگاه میکردم!

_چه میگوی؟!... زده به سرت؟!

نگاهی به اطراف انداخت و به سویم بُراق شد:

_صدایت را به سرت نینداز... اصلاً به درک... من احمقم که اینطور خودم را برای توی نمک شناس به سختی انداختم!

قدیمی دور شد و دوباره برگشت... پاکت را به سینه ام کوباند و پرحرص گفت:

_میخواهی شوهر عزیزت را بهتر بشناسی... میخواهی چهره ی واقعی اش را ببینی... فردا به این مهمانی بیا...

عقب رفت و تمام کرد:

_شاهرخ امشب برنمیگردد... شاید فردا عصر... توی ضیافت
هیئت دولت بتوانی شوهر پر درد سرت را پیدا کنی!
شب خوش شازده خانم غربتی!...

#پارت ۵۸۴

درشکه روی سنگفرش خیابان پیش میرفت

ذهن آشفته ام یکجا بند نبود... از همان دم که نگاهم به
قمرناز افتاد ، تا این لحظه ، هزار و یک فکر و خیال میان
سرم جولان داد ، هزار و یک وهم و تصور ، هزار و یک ،
شاید و اما...

قمرناز مثل یک شبح... میان تاریکی کوچه سر رسید و ذهن
آرام و حالِ سرخوشم را طلسمِ نحسی اش کرد

مه آلود آمد و کف آلود رفت...

اگر پاکتِ قهوه ای میان دستانم نبود... اصلا آمدنش را باور
نمیکردم... بیشتر شبیه خوابی کوتاه و بی سر و ته بود تا
حقیقتی روشن و معقول

شاهرخ دیشب برنگشت... نبودنش... نیامدنش... فکرم را
آشفته تر کرده بود... بیشتر نگران خودش بودم تا صحت و
سقم هذیانهای قمرناز...

دامن پیراهن سورمه ای رنگم را میان مشت فشردم و نفسی
عمیق از سینه کشیدم

دروغم به ننه گوهر با دیدن کاغذ دعوت به ضیافت هیئت
دولت ، قابل قبول بود تا جاییکه مرا پیش مشاطه گری
زبردست برد که آرایشم کند و به اصطلاح ، مهیای حضور ،
کنار شاهرخ و مهمانی مجلل حافظیه شوم...

سرم را به شیشه ی درشکه تکیه دادم و انگشتر ازدواجم را
میان انگشت چرخاندم...

نگاهم روی تک الماس درشتش جابه جا شد و نازنده... با آن
انگشتان بلند و سالخورده وقتی حلقه ی طلایی رنگش را
بازی میداد و با عشق نگاهش میکرد... به یادم آمد...

انگشت حلقه ام را میان مشت فشردم و استیصال و آشفتگی
ام را نفس کشیدم

#پارت ۵۸۵

باغ به غایت زیبا بود و باشکوه

دامن بلند پیراهنم را گرفتم و پله های مدور مقبره را بالا آمدم

نوای دلنشین تار فضای باغ را پر کرده بود...

میهمانان ، پوشیده در لباسهای مجلل و لوکس جای جای
باغ ایستاده و زنان و مردان یونیفرم پوش... با لیوانها و
جامهای نوشیدنی از آنها پذیرایی میکردند.

دستکش سفید ابریشمی ام را بالا کشیدم و با نگاهی محتاط
و سرگردان اطراف را زیر نظر گرفتم...
نمیداستم باید کجا بروم... دنبال که بگردم... تا کی بمانم...
بی حواس خود را زیر گنبد مسین انداختم و به یکی از هشت
ستون و پایه ی طاق کلاه درویشی تکیه دادم

نوازندگان کمی آنطرف تر... روی صندلی هایی با روکش ترمه
نشسته... گروه نوازی بی نظیری از زخمه و کوبش بر
سازهایشان به نمایش گذاشته بودند

کاش آنهمه آشفته نبودم... آنهمه پریشان نبودم... آنوقت
مینشستم و غرق لذت میشدم از نهایت اصالت و هنر ایرانی

که میان خشت خشت آن باغ و گام به گام آن موسیقی موج
میزد...

قدمی پیش گذاشتم و چشمانم روی سنگِ مقبره...توقف
کرد...روی بیت کوتاهی در گوشه ی بالایی مرمر سفید:
بر سر تربت ما چون گذری ، همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود...

انگشتم زیر ابیات کشیده میشد که دستی مردانه کنار دستم
جای گرفت:

_تو و حافظ جان میدهید برای یک تابلوی زیبای رنگ
روغن!

#پارت ۵۸۶

چیزی از میان سینه ام کنده شد... سرم به ضرب بالا آمد و
نگاه ناباورم روی آبی هایی ماسید که زیر نور مهتاب و
چراغهای باغ میدرخشیدند!

_من چقدر احمقم... نه؟!... چقدر الاغم که هنوز اینهمه
عاشقتم!

صدای خواننده از پشت میکروفون کربنی پخش
شد... زیرش... نوای تار و عود بود به گمانم... اما دور
بودند... شاید کیلومترها دورتر از قدرت شنوایی ام... از من و
سنگِ زیر دستانم و مردی که رو به رویم نشسته بود:

_یک روز همه چیز تو بودم... پناهِ امن... دختر عمه!

سرش را پیش آورد:

_نترس اینقدر از من!

فکم از شدت فشار دندانهایم درد گرفته بود:

_من هرچه باشم... هر کثافت و لجنی که به گوشت فرو کرده اند... اما اهلِ زیر و رو کشیدن نیستم!... هزار تا رنگ ندارم... به روح آتام... به روح عمه... نمیخواستم اذیت کنم...

از جا بلند شد... سرِ سنگینم به سختی بالا آمد... نگاه کردم به او و لباسهای فاخر نظامش خیره ماند... زیر سقف گنبد مینای آرامگاه...

کمر خم کرد و دستش را پیش آورد:

_بلند شو...

تکان نمیخوردم... فلج شده بودم انگار

بازویم را میان پنجه گرفت و بلندم کرد:

_امشب همه چیز مشخص خواهد شد... همه چیز را به چشم خودت میبینی و با گوش خودت میشنوی!...

میان هپروت و سرگشتگی از حضورش...دستم را کشیدم و قدمی عقب گذاشتم... کاش صدایم اینقدر نمی لرزید:

_اینهمه وقاحتی که از سر تا پایت میریزد...واقعا حال خودت را به هم نمیزند؟!

قدمی دیگر دور شدم:

_از من دور شو...گورت را گم کن...من هم همین حالا از اینجا میروم و صبر میکنم تا شوهرم برگردد...

پله ها را پایین دویدم تا پشت باغچه ی بزرگ درختان کاج...دامن پیراهنم زیر پایم گیر کرد و سکندری خوردم

دستی زیر بازویم را گرفت:

_هنوز هم که سر به هوایی!

دستم را کشیدم که محکتر نگه داشت و مرا به سینه
چسباند:

#پارت ۵۸۷

_برو کنار...میخواهم بروم!

_اگر میخواستی بروی...اصلا نمی آمدی!...

_اشتباه کردم...اشتباه کردم!...از سر راهم برو کنار!

_ تو امشب همه چیز را میفهمی... آنوقت میبینی که سگِ کمال شرف دارد به آن مردک هزارچهره ی بی ناموس!

_ خفه شو... خفه شو و تن لشت را از من دور کن... تو آنقدر بیشرفی که زبان از گفتنش قاصر است... تو... تو... تو مرا بستی... میخواستی مرا... بسوزانی... تو... مرا به روسها فروختی... تا... تا... با حکم دیوانگی... از هرچه دارم و ندارم محروم شوم!... تو مادرم را دق دادی... حالا... حالا دم از شرافت میزنی بی غیرت؟!... کثافت تر از چیزی هستی که خیال میکردم!

_ من کثافت باید یک چیزهایی را به تو حالی کنم!...

_ من نازنده نیستم تا خام حرفهای تو شوم... حتی اگر از عباد شبستری هم رذل تر باشی!

بازوی چپم را میان مشت فشرد و لبش را به گوشم چسباند:

_من هم خودت را میخواستم هم میراثت را... از همان اول
هم میدانستی چه جانوری ام...

نفسش داشت حالم را به هم میزد:

_اما میدانی از چه میسوزم؟!...

پیشانی اش را به شقیقه ام کوباند و جویده جویده ادامه داد:

_اینکه یکی از گرد راه نرسیده... یک گرگِ پالان دیده... لباس
گوسفند پوشید و تو و آن عمه ی ساده لوح بی معرفتم را
خام کرد...

میان نفس نفس زدن خرناس میکشید و آرواره هایش را روی
هم فشار میداد:

_توی احمق را صاحب شد...تمام مال و اموات را هم بالا کشید!

#پارت ۵۸۸

_بس کن دیگر کمال...تمام کن این دروغ و دشمنی را...آخر تو چه شیری خوردی که اینقدر شرور و بدطینت شدی؟!...ما...ما یک عمر همسفره ی هم بودیم...آخر تو...تو چه کردی که تبر شدی و ریشه ی همه ی ما را زدی؟!...

چند نفر از کنارمان گذشتند و نگاهشان روی ما کش آمد... او صدایش را پایین تر آورد و کمی از من فاصله گرفت:

_من بدم...بیشرفم...بی غیرتم...رذل و شرورم!...باشد...حرفی نیست!

انگشت اشاره اش را به تهدید تکان داد:

_اما نمیگذارم آن بی همه چیز...تمام آنچه مال من بود را بالا
بکشد و آدم خوبه ی داستان هم بماند!

توی چشمهای وق زده ام خیره شد و تمام کرد:

_من امشب حقیقت وجودی شاهرخ معین را نشان تو
خواهم داد...آنوقت میبینی که شیطان همیشه سیاه
نیست...گاهی شبیه به یک فرشته روی سرت پرواز میکند و
به وقتش همه چیزت را به آتش تعفنش میسوزاند!...

به ناگاه رهایم کرد و با قدمهایی که لنگ میزد دور شد
نفس تکه تکه ام را بیرون دادم و لبه ی باغچه افتادم!...

_جناب سرهنگ...موسیو گدار و هیئت همراه
آمدند...دنبالتان میگشتم...تشریف بیاورید!

جناب معین هم حضور دارند؟!

بله سرهنگ...در معیت موسیو گدار هستند...

صدای کمال و سرباز همراهش دور میشد و نوای سنتی ایرانی
جایش را به موزیکی لایت و فرانسوی داد...
سرم گیج میرفت و نگاهم تار میدید...آب نداشته ی گلویم را
بلعیدم و دست روی سینه ی دردناکم فشردم...

#پارت ۵۸۹

روی آخرین صندلی...از آخرین ردیف...زیر تاریکی شاخ و برگ
درخت بید...نشسته بودم

نمیدانم چقدر گذشته بود...بُعد زمان از دستم خارج شده
بود...آنقدر که نمیفهمیدم ثانیه ها را رد کردم یا دقیقه ها یا

ساعت ها... من در آن لحظات گنگِ خواب دیده ای بودم
 که با چشمانی مه گرفته... عالمِ پیش رویش را تماشا
 میکرد... عالمی تمام گر... عالمی غرقِ در خود... غافل از من و
 حال خرابم...

کمال کنارم می آمد... دستش را تکیه گاه صندلی ام میگذاشت
 و مثل قاصد و راهنمای جهنم... شاهرخ معین را نشانم میداد
 و دختر بولوندِ بلند قامت و ظریفِ مدیر کل باستان شناسی
 ایران... موسیو گدار!

ماریا!... همان زیبا رویی که دست دور بازوی شوهرم حلقه
 کرده بود... ماریا... همان دخترِ روزهای دانشجویی شاهرخ...
 ماریا گدار... خانم دکتر پوشیده در پیراهنی از ترمه و گیپور... با
 لبخندی خوشایند و نگاهی خاکستری... خانم دکتر ماریا
 گدار... شانه به شانه ی شوهرم ایستاده و همصحبت و
 همنشین و همرقصِ بیرقیبِ مردِ پرطمطراق حافظیه شده
 بود...

سرم از تابلوي پيش رويم... پايين افتاد... روي انگشتان در هم
 پيچ خورده و مضطربيم... روي نگين الماس پر زرق و برق...
 دستم را بالا گرفتم...

انگشتان من هم بلند بودند!

آينه ي كوچكم را مقابل صورتم آوردم

صورت گرد و پوست روشنم

چشمان سياه و درشتي كه با سرمه و ريمل سياه تر شده بود

و زهرخندي كه سوراخهاي موروئي گونه ام را به رخم
 ميكشيد

#پارت ۵۹۰

نه!

بايد ميرفتم... من احمق نبودم... نبودم

آينه را ميآن كيف دستي كوچكم رها كردم و بلند شدم

سرم گيج ميرفت و نگاه سحر شده ام روي دستهاي ماريما بود
روي نگاه سنگين شاهرخ که ايستاده و محو صحبت با زن و
مرد خوش پوش مقابلش بود

به شانه ي ظريف چسبيده به بازوي او
به چشمان درخشاني که هر از گاهي بالا ميرفت و غرق تيره
هاي نافذ و جذاب مجاورش ميشد

قدمي به سنگيني برداشتم
نگاه از آنها گرفتم
ماندني نبودم
اينجا جاي من نبود
قدمي ديگر و واگويه ي زير لبې ام که مدام ميگفت:
قضاوت نکن
باور نکن
نگاه نکن
نمان
برو!

جلوتر آمد و سينه به سينه ام ايستاد:

_ کتمان نميکنم بيصفتم... اما تو بايد همراهم بيابي و بيصفتي
او را هم ببيني...

صدائيم بي آنکه بخواهم بالا آمد:

_ نميخواهم... نميخواهم ببينم... دست از سرم بردار!

#پارت ۵۹۱

موسيقي بلند بود و ماهم انتهاي باغ...

_ آيدان... من نه خدا را ميشناسم... نه بنده ي خدا!... اما تو
رو به آن خدائي که قبولش داري... تو را به ارواح خاك
مادرت... تو را به همان نان و نمكي که سر يك سفره
خورديم... تو را به خاطرات بچگي هايمن... تو را به حرمت

خون مشتركي كه با هم داريم... همراهم بيا... من نميخواهم
چيزي را به خورد تو بدهم... ميخواهم خودت ببيني!... اين
مردي كه آنجا سينه سپر ايستاده و لبخند زكوند روي لبهايش
دارد... يك كلاش عنكبوت است... تو را طعمه کرده
يك طعمه ي چرب و چيلي!

همراهم بيا!... براي آخرين بار!

نگاه آتش گرفته ام چرخيد
ماريا داشت ميرقصيد
در آغوش او
خوش ريتم و خوش آهنگ و موزون!

دستم لرزيد
شانه ام لرزيد و قلبم لرزيد
انگشت حلقه را فشردم و لبهاي كبود شده ام را باز كردم:

_ باشد! ... مي آيم! ... اما! ...

سر برگرداندم... خيره به نگاه مرموزش تمام کردم:

_ تو براي هميشه تمام شده اي کمال... تو مُردِي... اين
هيچوقت عوض نميشود!

موسيقي ريتمي منظم داشت

برعکس قلبِ من

ميان سينه ام گاهي تند... گاهي کند و کشدار ميتپيد

شانه به شانه که نه! ... به فاصله و اندازه ي چند وجب... از
کمال... سرهنگ زارعي که با هر قدم سري به نشانه آشنايي
برايش خم ميشد و خوش مشرب و محکم جواب
ميگرفت... جلو ميرفتم و نزديک ميشدم

او هنوز مرا ندیده بود...
ماریا اما از فراز شانه اش برگشت و نگاهمان کرد
نگاهی طولانی و نجوایی کنار گوش او!

#پارت ۵۹۲

پله های ایوان میانی را بالا میرفتم

پله ی آخر... سر او هم چرخید
دست کمال پشت کمرم را لمس کرد
دست من روی سینه ام مشت شد
دست ماریا دور بازوی او حلقه

کمال خود را نزدیکم کرد و تقریبا به جلو هلم داد:

_چرا خشکت زده... راه بیا دیگر!

گوشه‌هایم خوب نمیشنیدند

اما چشمانم

واضح میدیدند و روشن... کسی را می دیدند که حالا پیش
رویم ایستاده و نگاهم میکرد...نگاهی خیره و مستقیم...نگاهی
متحیر...نگاهی خشک شده و مات مانده!

قلب ناکوکم تیر کشید و پاهای خواب رفته ام در یک قدمی
اش ایستاد

تیره هایش میان چشمانم...تک تک اجزای صورت یخ زده ام
میچرخید

گره ای عمیق بین ابروان بلندش افتاده بود
و چرا احساس کردم رنگ لبهایش به سفیدی میزد:

_جناب معین!...دوشیزه گدار!...

دست کمال دور شانه ام محکم شد و استخوان فک شاهرخ
تکان خورد:

_ مشتاق و مفتخرم... همراه عزیزم را با شما بزرگواران آشنا
کنم...

_ دختر عمه ی محبوبم... آیدان محروقی!

دستِ ماریا پیش آمد و لبخند نمکینش را پاشید:

_ خوشوقتم!... بسیار بسیار زیبا هستید!... یک شرقی اصیل!

نگاهم از سیاه چاله های مقابلم گذشت و روی دست ظریف
دراز شده ی زن خوش پوش ماند...

باید دست میدادم؟!... چرا همه چیز از یادم رفته بود!

تکان نامحسوس کمال مرا و تن بی حسم را به خود آورد و
دستم میان دست نرم او جای گرفت:

_من...من هم...خوش...وقتم!

دروغ میگفتم!...بدوقت بودم و بدبخت...داشتم جان
میدادم...سرم سبک شده بود و گیج میرفت

#پارت ۵۹۳

دستم از میان دست ماریا بیرون آمد...به دنبال تکیه گاهی
برای نیفتادن سرگردان بود

انگار زیر پایم را خالی کرده بودند...برای ایستادن تقلا میکردم

شاید این حالات و احوالاتم به ثانیه و لحظه هم نکشید

که دست مردانه ای زیر بازویم را گرفت و عطرش...عطر
 لعنتی اش مشامم را پر کرد
 انگشتانم میان پنجه اش پنهان شد...
 چرا دلم می خواست گریه کنم؟!...
 خودم را در آغوشش بیندازم و زار بزنم؟!!

تنش متمایل به تنم بود و نگاهِ عجیبش روی چشمهای پُرم
 گیر کرده بود!

حالم وحشتناک بود...آنقدر بغض پشت حنجره ام جمع
 شده بود که هر لحظه منفجر میشدم...

دستم را از میان دستش بیرون کشیدم که با فشاری نگهم
 داشت و محکم تر گرفت...
 حالا سینه اش مماس شانه ام بود
 سر بالا آوردم...
 سیب گلویش تکان خورد و پلکش لرزید

چقدر جذاب شده بود
چقدر همه چیز تمام

_حالت خوب نیست؟! شاهرخ جان... عزیزم... کمکش کم
روی آن صندلی بنشیند... جناب سرهنگ... از این دختر زیبا
غافل شدید که اینطور بی حال و رمق شده؟!!

مرا روی صندلی نشاندهند... کمال جوابش را میداد و دست
شاهرخ را از تنم جدا میکرد... من اما تمام سرم پژواک جمله
ی پر از نازِ دختر فرانسوی بود(شاهرخ جان... عزیزم)

دستِ چپم را مشت کردم... حلقه ام میدرخشید و بهم دهن
کجی میکرد

وقتی دستان کمال روی شانه هایم قفل شد... نگاهم پایین
افتاده ام به تیره های چسبید که هنوز در سکوتی زجر آور
تنها تماشا میکرد:

#پارت ۵۹۴

_راستی دوشیزه گدار... مایلم بدانم... شما هم همراه پدر... در
ایران ماندگارید؟!

خنده ای آرام و موقر و سری که با ناز کج شد:

_جناب سرهنگ!... اجازه بدهید پیش از هر چیز... عرض کنم
که من با این سن و سال تا به حال... دُم به تله ی ازدواج
دادم!

دستش دور بازوی شاهرخ حلقه شد و ادامه داد:

_که خب البته... دوام زیادی نداشت!... مرد خوبی بود... و
بسیار عاشق!... اما

نگاهش تا چشمان بی حالت شاهرخ بالا آمد:

_ ما پاریسیها یک ضرب المثل داریم که میگوید... عشق و سیگار هیچوقت یک راز باقی نمی مانند!...

شيفته وار و پر احساس خيره در نيم رخ او گفت:

_ من هم نتوانستم عشق به پسر تودار و مغرور دانشکده ی پزشکی لندن را مدتی طولانی میان سینه ام پنهان کنم!... شوهرم دورگه ی لبنانی امریکایی بود و نیمه ی متعصب عربش سخت پذیرفت... اما سر آخر به لطف و محبت مرد تمام عیاری که حالا کنارش ایستادم... از ادريس جدا شدم و خودم را از شر عشقی یکطرفه رها کردم!

انگار کسی به گلویم سوزن فرو میکرد... چقدر هوا برای نفس کشیدن کم شده بود... صدای خنده ی کمال از پشت شانه ام بلند شد:

_پس با این اوصاف در این دیار ماندنی شدین مادام!...قطعا
با حضور جناب معین...ریشه های عشق و احساساتان در
این خاک محکم خواهد شد!

تیغ ها یکی یکی قلبم را سوراخ میکردند...حلقه ام را دور
انگشت میچرخاندم و سر به دوران افتاده ام را پایین گرفته
بودم:

_به قولِ همام تبریزی
از دوست یک اشارت...از ما به سر دویدن!

پوزخندی روی لبهایم نشست...من در آن لحظات داشتم
جان کندن تمام امید و آرزوهایم را تماشا میکردم

#پارت ۵۹۵

_جناب معینی که من میشناسم...هیچوقت فرصت های
طلایی اش را از دست نمیدهد!...

سرم به سنگینی بالا آمد...شاهرخ همچون مجسمه ای به
کمال خیره بود و دستانش را میان جیبهایش پنهان کرده
بود...هیچ حرکتی نداشت جز استخوان فکی که مدام تکان
میخورد و نشان از فشار زیاد آرواره هایش میداد

محاورات ماریا و کمال به جایی رسید که نگاه خاکستری و
شفافش روی جسم بی جانم متمرکز شد:

_خب جناب سرهنگ...طبق حرفه ای که دارید...حسابی از
من حرف کشیدین!...اما خودتان هیچ!...من هنوز بسیار
کنجکاوَم از شما و دختر عمه ی زیبارویتان بدانم!...اینطور
که پیدااست...بیشتر از یک قرابت فامیلی میان شما انس و
افت است!...هرچند

اشاره ای به انگشتر دستم کرد و ادامه داد:

_ با این الماس چند قیراطی... باید کور بود و ارتباط این
همراهی را ندید و نفهمید...

خود را به شانه ی شاهرخ تکیه داد و با یقه ی باز لباسش
بازی کرد:

_ به راستی که برازنده ی هم هستید!... خوشحالم که اینبار
خلاف ضیافتها و دیدارهای پیش تنها نیامدید... راستش
غبطه میخورم... این همه توجه... این انگشتر بینظیر...

خندید و سر به شانه ی او گذاشت:

_ امیدوارم بعضی ها یاد بگیرند!

آنقدر چانه ام را فشار میدادم تا نلرزد...دستانم را میان دامنم
مشت کرده بودم و حتم داشتم پوست صورت و شانه هایم
سرخ شده...

_کم حرفید جناب معین...شاید ما حوصله تان را سر
بردیم...!

#پارت ۵۹۶

او همچنان در سکوت...بدون اندکی تغییر...با نگاهی مرموز و
عجیب...به کمال خیره بود...
کمی پلکش تنگ شد و برقی از نفرت از نی هایش گذشت!

کمال پشت سرم پا به پا شد و انگار دست و پایش را گم
کند...خنده ای از سر لودگی پاشید و گفت:

_نه... مثل اینکه ستاره ی جناب دکتر چندان با ما جور در نیامده... پر حرفی را کم کنیم...

شانه ی مرا فشرده و ادامه داد:

_بلند شو عزیزم... من دوستان دیگری هم دارم که دلم میخواهد تو را نشانشان دهم!

فشار دستش بیشتر شد و مرا وادار به ایستادن کرد... افسار نگاهِ سرکشم را گرفتم و تنها رو به ماریا... تا جایی که میتوانستم محکم و استوار باشم گفتم:

_خوشحال شدم از آشنایی با شما... هرچند سرگیجه نگذاشت چندان که شایسته است هم کلام و هم صحبتتان باشم!...

من دختر بماندخت بودم... او همیشه شان و عیارش را حفظ
 میکرد... نباید بیشتر از این ضعف نشان میدادم...
 نفسی عمیق کشیدم و اینبار من دستم را بالا آوردم:

_ مشتاق دیدارهای بیشتر هستم...

دست او به نرمی میان دستم جای گرفت:

_ ضمنا...

نگاهی به انگشترم انداختم و اینبار مستقیم تیره های خشک
 شده ی او را نشانه رفتم:

_ سرهنگ زارع همسر من نیستن...

دهانش باز شد و نفسش پر صدا بیرون آمد...

پوزخندی به وجناتش زدم و در همانحال ادامه دادم:

_همسر من به تازگی مرحوم شده...

اشک سوخت و از کاسه های به خون نشسته ام سرریز شد:

_من هنوز سوگوار مرگ عشقم هستم... فراموش کردنش سخت است... زمان میخواهد... هرچند

چشم به خاکستریها دادم و تمام کردم:

_به قول شما پاریسیها... عشق زمان را از یاد میرد!... که البته... زمان هم عشق را!

او به وضوح تکان خورد و دستش مشت شد

دست کمال بازویم را گرفت و فشرد... صدایش پر از حرص بود

_ عزیزم!... تیمسار برارش مشتاق مراوده هستن...!

سری به نشانه احترام برای ماریا خم کردم و چرخیدم... سنگینی نگاهش داشت بندبند وجودم را پاره میکرد

موسیقی دوباره نواخت و ضیافت همچنان ادامه داشت اما من دیگر ناپی برایم نمانده بود...

#پارت ۵۹۷

ساعت مچی طلایی رنگم... نه و نیم شب را نشان میداد... میان رختکن... رو به روی آینه... زنی بیست ساله... پشت خروارها بزک و رنگ و لعاب... روح دویست ساله اش را پنهان کرده بود

پنبه ی پودر را روی پوست یخ زده ام کشیدم... لبهای سرخم
 را سرخ تر کردم... دسته ی باز مانده ای از موهای بلندم را
 روی شانه انداختم و به برق گردنبندم خیره شدم...
 شبی را به یاد آوردم که روزگار هنوز به ساز میرقصید و سر
 ناسازگاری برنداشته بود...

او پشت سرم... رو به آینه ایستاد... لبهایش شانه ی لختم را
 بوسید... دستانش موهایم را دسته کرد... زنجیرِ ظریفی که
 مدالی به شکل قاصدکی کوچک از جنس برلیان از آن آویخته
 بود... دور گردنم درخشید

چشمان براق من و نجوای عاشقانه و آرام او:

_ لیلی وشِ من... به حال زارم بنگر...

سوی چشمانم کم شده بود... کدر میدید و لکه دار...
 دوزن وارد اتاق لباس شدند... سیگار بر لب داشتند و مستانه
 میخندیدند...

رو به آینه ایستادند...

سر چرخاندم...

چرا هنوز مانده بودم... چرا داشتم تاریخ امرالله و نازنده را
تکرار میکردم...

شاید نباید بمانم... باید بروم... بروم و بعدا... همه چیز را سر
صبر از خودش پرسم...!

دست روی قلب سنگینم گذاشتم... استخوانهای جناغ سینه
ام درد میکردند... نفسی عمیق کشیدم... شاید برای کمک به
قلبم... برای هوای بیشتر و قدمهایی به جایی... به بیرون از آن
باغ و ضیافت

#پارت ۵۹۸

کمال را نمیدیدم... او را نمیدیدم... ماریای زیبا را هم نمیدیدم
چشمانم چقدر پیر شده بودند
باید عینک میزدم...

پلک روی هم فشار دادم و از کنار چند زن و مرد گذشتم

پیچ دیوار و کمی دور تر... مردان پا به جفت ، میان چهارچوب
در بزرگی ورودی ایستاده بودند...

شنلم را روی دوش انداختم و گردوی بزرگی میان گلویم را
بلعیدم...

صدا... مدام میان سرم تکرار میشد (صبور باش... عاقل
باش... قضاوتش نکن... نگذار تاریخ تکرار شود)

اما همه اش حرف بود... باد هوا!
قلبم تیر میکشید... درست وسطِ سینه ام...

نفسم میلرزید... پاهایم میلرزید و داشتم میرفتم
صدای موسیقی دور بود و چراغها دور بودند و راهروی پیش
رویم تاریک

جیرجیرکی در همان حوالی میخواند و عطر بهارنارنج و یاس
امین الدوله فضا را پر کرده بود

پاشنه های کفشم روی زمین کوبیده میشد... سر بالا
گرفتم... آسمان ستاره باران بود... صاف و مهتابی... برعکس
درون متلاشی و درهم و طوفانزده ام

چقدر تنها بودم... چقدر مادرم را میخواستم...
_آخ آناجان...

دست به دیوار گرفتم... اشک جاری شده رها شد... سایه ی
بلندی روی سرم خیمه زد و همزمان مچ دستم اسیر پنجه ای
قوی و محکم شد...

هین خفه ام و پشتم که به دیوار چسبید... تن تنومندش ...
مماس سینه ام شد... نفسش با عطرش با نبض تند شده اش
با جریان قوی چشمانش... عصاره و معجون حیات بخش و
کشنده ای ساخته بود...

#پارت ۵۹۹

حرف نمیزد... حرف نمیزدم...
 نگاهم میکرد... نگاهش میکردم...
 دستش بالا آمد... روی صورتم نشست...
 چشمانش برق میزد... نه برق شادمانی... برق اشک بود انگار
 چشمانم بسته شد...
 لبهایش جای دستش صورتم را لمس کرد...
 قلبم ایستاد و دوباره کوبید...
 بی اختیار خود را بیشتر به سینه اش... به لبهایش... به نفسش
 فشردم
 دستانش دور کمرم محکم شد و زمزمه کرد:

_جانم... جان دلم!

پناهم بود... تنها پناهم... عطرش شدیدتر شد و نبضش تند
 تر
 سرم را کج کرده بودم تا راه لبهایش روی پوستم باز باشد...

زمان برایم بی معنا میگذشت و مکان مکانیتش را از دست داده بود

تمام فشارهای کابوسِ چندساعته... میان حفاظ آغوشش داشت تمام میشد... که لا به لای بوی تلخ و سردش... رایحه ی گرم و شیرینی از عطری گرانقیمت و زنانه بینی ام را پر کرد...

عطری بی نظیر و پروسوسه...

بی خبریِ احمقانه و لحظه ای پرید
تصاویر... متحرک و به وضوح پیش چشمانم جان گرفت

صدایی به فریاد... میان سرم پژواک شد:

_عطر ماریاست... روی کتش... روی گردنش... روی تمام
تنش!...

دور شو احمق!... دور شو!

او به نرمی در آغوشم گرفته بود

چشمانم باز شد... انتهای ترین بخش از ضلع شرقی باغ... لابه
لای درختان در حصار تنش بودم...

دستم... دست لمس و ناتوانم را به زحمت بالا آوردم و روی
سینه اش مشت کردم...
دست دیگرم هم همراهی کرد و او را با تکانی ضعیف به عقب
هول داد

#پارت ۶۰۰

_هششش... عزیزم... آرام باش!

عطر شیرین... بیشتر به مشام رسید و دستانم محکمتر پیش
زد:

_ برو!... برو عقب!

تكان نميخورد... دستش به نوازش روي كمرم راه گرفت و
نفس كشيده و زمزمه كرد:

_ آيدان!... خواهش ميكنم!

خدايا نميتوانستم... من در برابر او ناتوان ترين بودم...

صداي لرزانم را بالا بردم و تقلا كردم:

_ گفتم برو عقب... حالا نه!... دست از سرم بردار

اخم كرد... كمي فاصله گرفت و چشم در چشمانم دوخت:

_عزيزم... زمان براي توبيخ هردوي ما زياد است... اما
حالا... وقتش نيست!

کنج لبم به زهرخندي انحنای گرفت:

_هردو؟!... توبيخ
من؟!... باشد... باشد... حرفی نيست!

سرش به طرفين تکان خورد... صدایش پايين بود و نگاهش
هوشيار:

_آيدان... همين حالا... سوار اتومبيلي که بيرون از اين در به
انتظار ايستاده... ميشوي و برميگري عمارت!...

شانه به سينه اش کوباندم و کنارش زدم:

_تمام کن اين عتاب و خطابت را!

پوزخندم همراه کلام نیشدارم شد:

_تنبيه و توبيخ من به وقتش!... اما تو!...

انگشت حلقه ام را بالا آوردم:

_فقط بگو چرا؟!!

دستم به مرکز باغ دراز شد و رو به نگاه خیره اش گفتم:

_من به دعوت یکی از عشاق باید به این ضیافت بیایم و تو را در آغوش یکی دیگر از عشاق سینه چاکت ببینم!!... واقعا چرا؟!!

از چشمانش آتش میبارید... دهانم را باز کردم تا هوایِ نداشته ی اطرافم... ریه های خالی ام را پر کند...

_چه کنم که فردا... لااقل به خودم نگویم کاش... کاش تعجیل
نمیکردی!... کاش میپرسیدی... میماندی...
قدم رفته را برگشت و شانه هایم را گرفت... صدایش التماس
داشت:

_برگرد عزیزترینم... تو را به ارواح خاک مادرت برگرد

چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد:

_حالا وقت گروکشی نیست لامذهب... وقتِ دفاع هم
نیست... برو آیدان... نمان

#پارت ۱۰۶

از میان راهرو گذشتیم... دستش دور کمرم قفل بود و شانه به
شانه ام قدم بر میداشت

مردانِ ايستاده... به احترامش سر خم کردند...
 کمي جلوتر... اتومبيل سياه رنگي پارك بود و به محض ديدن
 ما راننده پياده شد و او هم پيش پاي ما... کرنشي کرد و در
 عقب را گشود... تنم هنوز چسبيده به تن او بود و به طرز
 احمقانه ای... دلم نمي خواست جدا شوم

دستش از دور کمرم بالا آمد و پيچ بازويم شد... مرا چرخاند
 و چشم دوخت ميان چشمان به ظاهر سرد و از درون
 متلاطم و بيقرارم...

تيره هایش یکجا بند نمیشدند... داشت میخس را میکوبید و
 از این چشم... به چشم ديگرم ميرفت و می آمد

_برميگري عمارت... در اتاقت را ميبندي و تا وقتي خودم
 بازش نکردم... بيرون نمي آبي!

نیم نگاهی به راننده ی پا به جفت انداخت...مرد به سرعت
ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست...

صفحه ی ساعت گرانقیمتش را دید زد و همراه با نفسی
پرصدا...مسیر چشمانش را به من برگرداند...دستانش...شانه
هایم را گرفت...سرش تا جایی که میتوانست خم شد و فاصله
ی میانمان را به کمترین رساند:

_من عاشقتم قاصدک...هر اتفاقی بیفتد...هرچه که دیدی و
خواهی دید...این را هیچ وقت از یاد نبر...

نگاهش آشفته شد و گره ابروانش کور:

_این مردی که اینطور جلوی رویت ایستاده...با تک تک
سلولهای تنش...با بند بند وجودش عاشق توست...

شانه ام را بوسید...پیشانی ام را بوسید و کنار رفت تا سوار
شوم

نشستم...در بسته شد...

انگشتانم لبه ی شیشه جای گرفت و نگاهم بالا آمد...

خیره بود و غرق فکر...

لب گزیدم و حرف آخرم را رو به نگاه ملتهبش زدم:

_برای امشب و هرچه دیدم...یک توضیح قانع کننده
میخواهم...

منتظرم!

چشم در چشمم دستش را برای راننده بلند کرد و اتومبیل به
حرکت درآمد

برنگشتم...عقب را نگاه نکردم...دلشوره ی عجیبی به جانم
افتاده بود...

ماشین...میان تاریکی تنها با نور چراغهایش پیش
میرفت...مسیر مستقیم به میدان میرسید

اینرا هنگام آمدن با درشکه فهمیده بودم...اما

نرسیده به خیابان اصلی...راننده لحظه ای از آینه پشت سر
را نگاه نگاه کرد و به ناگاه پیچید...

وارد کوچه ی فرعی شد و کمی جلوتر از حرکت ایستاد!

__پیاده شوید!

#پارت ۶۰۲

چهار مرد را مقابلم میدیدم

سه مرد ایستاده و چهارمی...نشسته بر کاناپه ای سرخ
رنگ...سبیلهای بلند سفیدرنگش را تاب میداد

چاق بود...به قدری که حتی برای بلند کردن سرش هم تقلا
میکرد...

پنکه ی درشتی مقابلش میچرخید و از تمام جانش عرق
سرازیر بود

هن هن کنان تکاني به خود داد... يکي از مردان که پشت سرش
ايستاده بود... با دستمالي بزرگ عرقهاي سر و صورت او را
پاک کرد و ديگري... عينک ضخيمش را روي بيني کوفته و لکه
لکه اش گذاشت.

نگاه ذره بيني و گود افتاده اش را به من وامانده و هاج و واج
سپرد و صدای خسته و سالخورده اش را بلند کرد:

— پس وارث امرالله شريف التجار تو هستي!!

مغزم فلج شده بود... هيچ فرماني نميداد:

— وارث بهجت السلطنه ي شبستري!

مرد اول... سيگار برگ درشتي آتش زد و مقابل دهان او گرفت
او که بود؟... او که بود خدايا!

ميان بلبشوي ذهن درهم و برهمم...ميان آشوبي كه از
لحظه ي پياده شدن تا رسيدن به آن اتاق مجلل...كه انگار
هنوز بخشي از باغ بود و ساختماني پشت ضلع جنوبي
اش...دنبال كسي ميگشتم...كسي از گذشته

جايي...نوشته اي...خاطره اي...

پيرمرد هشتاد و چندساله...چشمان شرورش را به نگاه
سردرگم كوبانده بود

راهروهاي مغزم به هيچ در بازي نميرسيد!

#پارت ۶۰۳

_عجيب شبیه او شدي!...

خنده اي همراه با خس خس سينه:

_انگار كه خودت هستي ايرائيدا!...خودِ خودت!

دستش را بالا آورد...مرد...سيگار را داخل جاسيگاري خاموش
کرد:

_ سالها نگاهت کردم... نگاه کردم و آه کشیدم!

چشم دوختم به چشمانش... در لحظه... جرقه اي در سرم
روشن شد...

مرمکهايم گشاد شد و زبانه ي آتشي که از فکر ناگهاني به
جانم افتاده بود روي زبانه آمد:

_ عبادِ؟!... عبادِ شبسسترري؟!؟!!

تنِ لَشش تکان سختي خورد و مبل به جلو حرکت کرد:

_ بله... بله... بله ملکه!

بايد دستم را به جايي ميگرفتم!... انگار قطع نخاع شده بودم:

_پس شنیده بودي!...

لبخندي سبيلهايش را کش آورد:

_کمال... گفته بود... گفته بود لاگردار... گفته بود خانه خراب!

سرش را به انگشتانش تکیه داد:

_تنها راست و درستي که از آن دونگِ دغل باز شنیدم...

اشاره اش را به سویم نشانه گرفت:

_همین بود... آی... دان!!

زبانم تکان نمیخورد... قطع نخاع نه... افلیج کامل شده بودم:

_مرا بازی داد حراملقمه... اما!...

چشمانش تکانی خورد و صندلی پشت سرم کشیده شد... بی حس روی نشیمنش افتادم... هیس هیس شبیه به صدای مار از دهانم بیرون آمد:

_هرچه آن رعیتزاده بدمعامله است... عوضش... او... خوش حساب هست و مولای درز حرف و وعده اش نمیروند!

عرق سرد روی پیشانی ام را پاک کردم... بریده بودم... بریده بودم و بریده بریده گفتم؟!

_چه... چه می... خواهی؟!...

_از تو هيچ!...معين خودش تمام كارها را کرده!... کرده
ملکه!...شاهرخ معين...ملکه!...شاهرخ معين!

#پارت ۶۰۴

چه ميشنيدم؟!

اسامي آشنا بودند...مدام...کنار هم مي آمدند و
ميرفتند...گوشه‌هايم ديگر داشت از کار مي افتاد...
چقدر معما بود پيش رويم و من داشتم کم مي آوردم از آن
همه ناداني!
از آن همه ترس و دلشوره!

عباد؟!...عباد شبستري؟!...

عباد شبستريِ خاطرات نازنده و بهجت السلطنه
مثل موميابي هزار ساله از تابوتش سر برآورده و مقابلم
نشسته بود!

نمیفهمیدم!...

چرا هیچ چیزی برایم روشن نبود!

این پازل به هم ریخته... لحظه به لحظه در هم تر میشد و دشوار تر!

انگشتانم شقیقه های دردناکم را فشرد و صدای خشارشده
ی سرماخورده ام مثل قار قاریک کلاغ در حال چرت به گوش
رسید:

اگر هیچ... پس... من... اینجا... چه... میکنم؟!

جرعه ای از جام و مایع سرخ نگش نوشید و گفت:

_خیال کن میخواستم ببینمت!...

سرم تکان خورد و رگهای گردنم تیر کشید... به تانی... به
سنگینی و سختی از جا بلند شدم و چانه ی لرزانم را تیز
گرفتم:

_ اما من... هيچوقت... دلم نميخواست... تو را ببينم!...

چرخيدم... بايد ميرفتم...

_ ديدار به قيامت عباد شبستري!

راننده ي اتومبيل... كه تا اتاق همراه آمده بود... جلوي
راهم ايستاد و همان دم زخمِ صدياي عباد فضا را گرفت:

_ من از تو كينه اي به دل ندارم ملكه!... تو آيينه ي ايرائيداي
مني!

به ضرب برگشتم... حال تهوع داشتم و دلم پيچ ميزد:

_ ايرائيداي تو؟!... چه ميگويي پيرمردِ خواب زده؟!...

#پارت ۶۰۵

_وقت براي دردودل زياد است ملکه... بگذريم!

جامش را دست يكي از مردان داد و تن سنگينش را جابه جا کرد:

_من اموال نازلي را ميخواهم!... مادرم!...

مرد را از مقابلم پس زدم و قديمي پيش گذاشتم:

_ربطش را... به خودم... نميفهم!

_اتابك مهروقي... پدري... پسر خواهرم!...

پدرم؟! ...

_ خود را به نام وکیل صاحبنامی... نزدیک من کرد و هرچه بود و نبود... که به نام مادرم بود... بالا کشید!

بالا کشید؟! ... پدر من؟! ...

_ با این ادعا که سهم مادرش... خواهرم... بهجت السلطنه است!

چیزی از ذهنم گذشت... گذشته... ماهها قبل... وقتی خانم بزرگ برایم از خاطراتش گفت و وقتی شاهرخ سر رسید... همان دم که از اموال بهجت السلطنه گفت و تدبیر الله بخش برای تغییر مهروقی به معین... که که با این نام... اتابک به تبریز برگردد و به عباد نزدیک شود و حق مادرش را بگیرد... پدرم! ... اتابک! ... خدایا!

_ پدرم مرده... بیست سال است... نمیدانی؟!_

_ بنشین ملکه... بیا!_

پاهایم از صندلی گذشت... جلوتر... تا نزدیک مبل سرخ رنگ
متعفن... کمر خم کردم و چشم دوختم در شیشه های ذره
بینی منفور:

_ طلبی داری... هرچه زودتر... بمیر و برو آنطرف... از خودش
بگیر!...

_ طلب من دست زنده هاست ملکه!...

دستم مشت شد... محتویات شکم تا پشت گلویم بالا آمد
و راه نفسم را گرفت:

_چه...ميخواهي؟!...عباد
ميخواهي؟!...ابليس؟!

شبستري؟!چه

_شاهرخ معين!...

اشاره ي ديگر و مردی که پنکه را تا نزديك صورتش آورد...باد
و تكانهاي پره هاي زرد رنگش دامن لباسم را ميرقصاند و کمی
از حال آشوبم کم کرد:

_کمال زارع!...

#پارت ۶۰۶

از بس پلك نزده بودم...کاسه ي چشمانم ميسوخت...
عباد...دستش را به اندک جاي خالي کنارش کوبيد و اشاره زد:

_ بيا ملکه... تا نیمه شبِ امشب... وقتِ بازیِ پوکر... فرصت داریم...

داشتم از پا می افتادم... اما کمر صاف کردم و رو برگرداندم:

_ من میروم عباد شبستری... تو و هذیانهای بی سر و تهت هم بروید به درک!

هُر هُر پنکه و قیژقیژ لولای دَر همزمان در گوشه‌هایم زنگ زد و گسی میان چهارچوب ایستاد:

_ قرار شد... باشی سازده خانم!...

جلو آمد... در را بست... کلاه نظامش را برداشت... آبی هایش را کنار کجخندی به سرتاپایم دوخت و پرحرص گفت:

_ بار چندم است غالم گذاشتی... راه آهن را یادت می آید!؟

خط زخمي... از گذشته... روي گونه ي چپش... گود افتاده و
بدچشمي ميکرد...

چقدر در آن لحظات دلم ميخواست... کپوري زنجانم بود و
آن را ميان سينه اش فرو ميکردم...

صورتتم از انزجار جمع شد و نگاهم بين آندو چرخيد:

_ سگ زرد و شغال!... بايد حدس ميزدم!

_ تند نرو ملکه!... من با اين چاچول باز تخم جن هيچ صنمي
ندارم!

ضعف و لرزش زانوانم بيستر شد... اما نبايد مي افتادم... بايد
قوي مي ماندم... حتي به ظاهر:

_تو خودت يك زالو هستي عباد شبستري... آنقدر خون
خوردی که هر لحظه منفجر میشوی و تعفنِ کثافتت عالم را
بر میدارد!

#پارت ۶۰۷

_گاماس گاماس... دختر اتابك... گاماس گاماس!
اگر بچه ي حلالزاده به دايي اش رفته باشد... پس پدرِ
پدرسوخته ي تو از همه زالوتر بوده!

انگشت اشاره اش را به چشمانم شليك کرد:

_راستی... دايي جانت را به ياد داری؟!... شمس را
ميگويم!... شمس زارع... دايي عزيزت!

نگاهش از من به کمال چرخید:

_ گفته اي؟... بهش گفتي كه شمس... پدرت... پسرِ بهجت را... پسر خواهرم را... پدر اين دختر را... توي خواب... سر به نيست کرده؟!

کمال از جا پرید و به عباد حمله ور شد... يکي از مردان... جلوي او ايستاد و سينه سپر کرد... کمال مثل يك خرس زخم خورده خرناس میکشید:

_ من خيلي ها را کشتم عباد شبستري... خيلي ها!... پايش بيفتند... باز هم میکشم... ميداني كه... تکرار هر عمل... عادت ميشود... کشتن هم عادت من شده!

آخ كه دلم ميخواهد... با دستان خودم... آن گردن چرب و چيلي ات را آنقدر فشار بدهم... كه جان از ماتحتت در برود... آنوقت بنشينم و به سلامتِي لش كبود شده ات... يك جام مارتيني سرخ بنوشم!...

چرا نمیتوانستم نفس بکشم... بی اختیار و با دهان باز مانده... خود را جلوی باد پنکه رساندم... داشتم خفه میشدم

_افتخارِ کشتنم را به بچه رعیتِ چشم گشنه یِ نوکیسه ای مثل تو نمیدهم...

تو لباس از طلا هم بپوشی... باز هم يك سکه یِ حلبی بی ارزشی که شل تبانها دمِ سوراخشان میبندند تا سر و صدای نفخشان عالم را بر ندارد!

نعره یِ کمال و مشت مرد محافظ که زیر چانه اش نشست... صورتش را گرفت و تلو تلو خورد...

دیگر توان ایستادن نداشتم... چشمانم را بستم... نفسهای عمیق هم از لرزش بدنم کم نمیکرد:

_افسارت را ببند زارع... قرار بود پای ملکه را به اینجا باز کنی که کردی... حالا جلوی زیانت را بگیر و دست و پایت را هم جمع کن...

من وقت برای لگدپرانی های تو ندارم!

#پارت ۶۰۸

خدایا کمک!... من میان این جهنم چه می‌کردم آخر؟!

_نه دیگر خانزاده!... زیاد به خودت و اصل و نسبِ ریشه دارت نناز... اینقدر هم دنبه نتابان... دور تو و پدر پدرسوختت ات گذشته!... اگر تا حالا هم به سازت رقصیدم... تنها برای زمین زدن آن مرتیکه و رسیدن به حقم بوده؟!...

عباد به قهقه خندید و میان خس خس سینه اش به زحمت گفت:

_بین بچه!... این راهی که تو داری میروی!... من از آن برمیگردم...

پس اینقدر پیش من قلدر بازی نکن... شاخ و شانه نکش... زیر
آبی هم نرو!...
ورقهای آس تو... دستمالهای زیر شکم من هم نیستند پسر
جان!

کمال به استیصال و کلافه سری جنباند و جواب داد:

_تو چه میخواهی عباد؟!... دختر اتابک را خواستی... من هم
برایت آوردم!

سرش را پیش آورد و ادامه داد:

_من بیشتر از تو میخواهم پوز آن مردک به خاک مالیده
شود!...

بس است هرچه خورده و نم پس نداده!

او چه میگفت!... خدایا او چه میگفت!؟!

من امشب...پشت میز پوکر...به همه ی شما نشان میدهم...کمال زارع کیست؟!...

اشاره به سردوشی هایش کرد:

_این ستاره ها را با بازی دادن خانزاده های مثل تو و تاجرزاده های مثل آن معین هفت خطِ پدرسوخته روی شانه هایم کاشتم!...با همان ورقهای آسی که تو ماتحتت را با آنها خشک میکنی!

#پارت ۶۰۹

امشب...تمام اموال از دست رفته ام...به من بر میگردد رعیت زاده!...

صبر عباد شبستری امشب تمام میشود!... آنوقت میبینی که
 تو بالای نعش من پیک میزنی یا من روی جنازه ی آس و
 لاشت... اخ تف می اندازم!

_تو نیمخوره ی عزرائیلی پیرمرد!... من هم اگر اینجا
 هستم... تنها برای این است که به اندازه ی تو از آن مردك
 متنفرم...

دیگر طاقتم طاق شده بود... از آنهمه پلیدی و بی حیایی...
 دندانهای دردناکم را از هم جدا کردم و فکم را تکان دادم:

_بس کنید!...

نباید میلرزیدم... نباید میلرزیدم:

_شما يك سور هم به شیطان زدید!...

بايد كمرم را راست ميكردم... بايد شانه هايم را بالا ميگرفتم:

_ مرا به زور و دغل اينجا كشانديد تا شاهد بازي و كثيفتان باشم؟!

به سينه ام كوبيدم... كاش ميتوانستم راحت نفس بکشم:

_ اگر يك تار مو از سر شوهرم... شاهرخ معين... كم شود... خودم جنازه ي جفتتان را از سر در اين باغ آويزان ميكنم!

به سوي عباد شبستري چرخيدم:

_ راست ميگويي!... بچه ي حلالزاده به دايي اش ميرود... خواهرزاده ي شمس نيستم اگر از او پدر سوخته تر نباشم!

چانه ام ميلرزيد... نبايد ميلرزيد... لعنتي نبايد ميلرزيد...
اينبار آبيهاي كثيف كمال را نشانه گرفتم:

_ ميخواهي قمار كني؟! ... ورق آس داري؟! ...
آن پيزوري لب گور... از اموال ناحق مادرش ميگويد

دستم به حقارت سر تا پايش را نشان داد:

_ توي بچه گدائي پاپتي بي چشم و رو... از کدام حق حرف
ميزني؟!

#پارت ۶۱۰

برافروخته بود... آشفته تر شد... به سويم خيز برداشت... يقه
ي لباسم را گرفت و كشيد:

_من هار شدم آيدان...دهانت را ببند تا آرواره هاي مريضم
گوشتت را پاره نکرده!

از دهانش براده هاي آهن بيرون ميریخت:

_سگ کي باشي...

چشمانش داشت از کاسه درمي آمد:

_تا پايان سياه بازي امشب...همين جا ميماني...ميماني و
سياه شدن شاهرخ معين را تماشا ميکني!...سياه شدن عشق
مزخرف و مسخره ات را...من سياهش ميکنم...من اين مردک
را امشب سياه ميکنم...سياه سياه!

چشمانم کم بينا شده بود...سرم به دوران افتاده بود:

_تو خودت ، روسياه دو عالمي...پسر شمس!...

نفسش صورتم را ميسوزاند... داشت از پا درم مي آورد:

_دهن گشادت پر نميشود كه...چشمان گشنة ت هم
همينطور...دست هرز و حريصت هم!...بدبخت طماع!...تو
لباس از قرآن هم بپوشي...شاخ هاي شيطاني ات آبرويت را
ميبرد!

زبانہ هاي آتس از چشمانش شعله ميكشيد:

_خفه شو!

فريادش مجراي گوشم را لرزاند:

_خفه خون بگير...بي پدر لكاته!...خفه شو!

رهايم كرد... چنان كه روي زمين افتادم و سرم به ديوار كوبيده
شد...

او دور خود گشت و به ميز ميان اتاق حمله كرد
ورقهاي را برداشت
به سويم برگشت

رو به تن زارم زانو زد و آبيهاي يك دست قرمز شده اش را
ميخ كرد و لبهايش ، همراه تمام عضلات صورتش با حرص
و خشم تكان خورد:

_ اينها... مداركي ست كه نشان ميدهد... شاهرخ معين... تمام
اموال امرالله شريف التجار و بهجت السلطنه ي شبستري را
خورده و يك آب هم روش!
هرچه داري و نداري حالا به نام شوهر عزيز و عاشقت شده
احمق!...

صداي ممتد سوت... داشت مغزم را متلاشي ميكرد:

ميداني چرا؟!

چون تو و مادرت حماقت را تمام كردين...حالا امشب بيا و
بين چطور سر بازي پوكر...سندهاي طلايي ات را به باد فنا
ميدهد!

پوزخند و دستش كه چانه ام را به ضرب بالا گرفت:

_تا ماريان گودارِ فرانسوي و امتياز شركت تجاري دارو سازي
جانسون اند جانسون را در تهران صاحب شود!...ميداني
چرا؟!...آخر مادر دردانه ي فرانسوي، دختر ته تغاري ادوارد
جانسون است!

#پارت ۱۱۶

هميشه مادرم براي قصه ميگفت

چه قصه هاي

بيشتر از شاهنامه ميگفت

از رستم... سهراب... سیاوش و فرنگیس
 از آرش... کاوه و ضحاک
 حماسه خوانی خوب بلد بود و لحن کوبنده اش وقتِ روایت
 اشعار... مو به تنم راست میکرد

مادرم عاشق اسطوره ها بود... چه افسانه ای... چه حقیقی
 اسطوره پرست بود اصلا...
 من را هم اسطوره پرست کرد...

قبل تر ها عاشق لباسهای نظام و کوبش پوتینهای پسر
 شمس آقا شدم... شاید چون سر و ظاهرش را به اسطوره ها
 نزدیک میدیدم و آن آبیهای اقیانوسی اما بعدها...

دل دادم به تیره هایی که اطمینان داشتم او را از گل ساده نه
 از خاکِ کوه ساخته اند... شاید دماوند!
 شاهرخ... شاهرخ معین... کوه استواری بود که آرش کمانگیر را
 به یادم می آورد... سهراب تهمتن و اسفندیار روپن تن را...

من به اسطوره بودنش ایمان داشتم... به کوه بودنش... به مرد
بودنش

تا آن شب... تا لحظه ای که او را پشت میز مخمل سبز رنگ
دیدم... مقابل چند انگلیسی، روس و فرانسوی با یقه ای باز
و خنده هایی مستانه و رها... در حالیکه ماریای مو طلایی... به
دسته ی صندلی او تکیه داده... انگشتانش گه گاه موهای
پریشان و درهم اسطوره ام را لمس میکرد

همان دم کوه من لرزید... در هم کوبیده شد و به توده ای از
شن در آمد... باد وزید و شنها را برد

همان لحظه که سندی از کنار دستش برداشت... روی میز
کوباند و ورقهایش را هم ریخت

جامش را سرکشید و لب به گوش ماریا چسباند

ماریا بی میل بلند شد و کمی دورتر روی مبلی نشست

همانجا من زیر آوار دفن شدم

کمال شانه به شانه ام ایستاد
چسب روی دهانم را برداشت
دستان بسته ام را باز کرد
زیر شانه را گرفت و گفت:

_حالا اگر میخواهی... برو!

#پارت ۶۱۲

بروم؟!...

آخ بیچاره آیدان... آخ بدبخت آیدان

سرم آنقدر سنگین شده بود که انگار وزن تمام عالم را میان
جمجمه ام حمل میکردم

صدای کمال دوباره کنار گوشم پیچید:

من میروم پای میز... میروم تا ببینی من سیاه ترم یا او...

چقدر کرخت بودم... چقدر بی حس...
دستم مچ دردناکم را فشرده و قدمهایم به عقب متمایل شد...

میروی؟!

سخت بود... ماندن... ایستادن و از پا نیفتادن در آن لحظات
سخت تر از جان کندن بود...

چانه ام بالا نمی آمد... چشمانم بی اجازه دستان او را میدید
که چطور جام شرابش را بالای انداخت... سیگارش را به لب
میبرد و اوراق روی هم تلنبار شده را پیشکش میکرد...
اشک بی اختیار سر خورد و دهانم به سختی تکان خورد:

_تو آنقدر بی صفتی... که حتی چیزی که به چشم میبینم هم
باور نمیکنم..._

مشتم روی سینه اش نشست و صدای مرتعشتم... بغضم را
پس زد:

_به زور و زنجیر مرا تا اینجا کشاندین که نازنده ی دیگری از
من بسازین
اما کور خواندین... هم تو هم آن لک لکِ کفن و دفن*...

زهرخندم تیر خلاصم بود:

_اموال من... به خواست و اصرار خودم... به شاهرخ
معین... به شوهرم منتقل شده...

چشم در چشمانش دوختم و صورتم را به صورتش نزدیک
کردم:

_ آرزوی برنده شدن را به گور بیر کمال زارع!

#پارت ۶۱۳

وقتی زیاد کتک میخوری...دیگر درد را نمیفهمی
پوست تن از شدت فشار...کور میشود و به یک تسلیم و بی
حسی احمقانه میرسد

درست مثل من!

همان دم که به کمال پشت کردم...راهروی تاریک را برگشتم
و در را گشودم ، فلج شدن تمام حواسم را حس کردم...
همان لحظه که صدایی مدام در مغزم فریاد میکشید:

_سندهای تو بود...اموال آقاخانیت بود...تمام اعتماد و
عشقت بود که روی میز قمار دست به دست میشد!

کاش میمردم!... همان لحظه کاش میمردم!

دخترکی از جلوی چشمانم گذشت... پیراهن سیاه و پیشبند سفید و رنگ و روی پریده اش... خطی کنار خط های درهمِ ذهنم کشید و رد شد...

سر چرخاندم و بی نفس تر از پیش قصد رفتن کردم
قصد فرار...

نمیدانم کجا... اما باید میرفتم...

_ببخشید خانم!

دستی روی شانه ام قرار گرفت...

دخترک رنگ پریده ، عرق پیشانی اش را پاک کرد و لبهای خشکش را تکان داد:

_من حامله ام... سینی را گذاشتم زمین تا یک نفسی تازه کنم
اما کمرم گرفته... میشود کمکم کنین و بگذاریدش روی دستم؟

خم شدم!... سینی را برداشتم... سنگین بود... پر از جامهای
شراب...

دستانش دراز بود و میلرزید...
ناله ای کشید و لب به دندان گرفت:

—

#پارت ۶۱۴

_حالت خوب نیست!

_خوبم خانم... ببخشید که زحمتتان دادم!

دخترک افتان و خیزان دور میشد و گاهی به دیوار تکیه
میداد...

روبرگرداندم...

قدم روی اولین پله گذاشتم

مردی از کنارم گذشت

با فاصله و به تندی

سرش پایین بود و مرا ندید

من اما دیدمش...خودش بود...همان کمیسر روس

بازپرس پرونده ی قتل دو افسر روس...همان مردک!

خدایا!

اینجا چه خبر بود؟!

سرم دیگر گنجایش نداشت...داشت میترکید...داشت

متلاشی میشد!

صدای مغزم خاموش نمیشد...یکبند فریاد میکشید...

چه میکردم؟!...چه میکردم خدایا؟!

دخترک هنوز دور نشده بود
 قدمهایم بی اذن من برگشت
 دستم خودسرانه دراز شد
 و زبانم نافرمانی کرد:

_اجازه میدهی امشب به جای تو در آن تالار خدمت
 کنم؟!..._

چشمانش گرد شد و دهان خشکش باز ماند:

دسته ای اسکناس میان دستش گذاشتم و گوشواره هایم را
 هم باز کردم:

آنقدر هست که تا ماهها نیاز به کار کردن نداشته باشی...

_اما...اما خانم...نمیشود!

شانه هایش را گرفتم و بی قرار اصرار کردم:

_من باید به آن مهمانی برگردم...لباسهایت را با من عوض کن و برو...

دستبندم را هم توی مشتش جای دادم:

_بگذار جای تو بروم...کمکم کن!

پیشیند را محکم کردم و سینی را روی دست گرفتم...
در تالار باز شد و نور اندک و صدای موسیقی و خنده های
مستانه گوشه‌هایم را پر کرد

گوشه ای ایستادم و تنم را پشت ستون پنهان کردم

#پارت ۶۱۵

مخملِ سبز پوش، مرکزِ مردانِ به ظاهر نجیب زاده ای بود
 که جرینگ جرینگ سکه ها و خش خش سندها یشان ،
 حکمِ حضور و عیارشان در آن محفلِ جهنمی را میداد
 مردی کنج سالن... روی کلاویه های سیاه و سفید... لا بوهم
 فرانسوی را به زیبایی مینواخت

سینی محتوی گیلساهای شراب روی دستانم سنگینی
 میکرد...

کاش میتوانستم روی زمین بنشینم... سنّ
 استخوانهایم... هشتاد را هم رد کرده بودند

_چهار... سیاه... جفت و مانک!

میزیا این کلمات را بلند اعلام میکرد و مردان به ترتیب ، دارایی هایشان را روی پاس یا صفر یا سیاه و قرمز می گذاشتند و بی اندک تغییری در وجناتِ لوکس و جاه طلبانه شان میباختند و میبردند!

کمیسر روس به تعارف و احترام...روی یکی از صندلی های خالی دور میز جای گرفت و سیگار برگش را میان دندانهایش جا به جا کرد

_چرا خشکت زده...جامها را بیر سر میز!...زود باش!

تشنه بودم...آنقدر که چشمانم از خشکی میسوخت...

_با توام...سینی را بیر...گیلاسهایشان خالی ست!

نگاه کم سو شده ام برگشت...من چطور میرفتم...شاهرخ آنجا بود...ماریا...کمال...کمیسر روس...

خدایا کاش نمی آمدم!... کاش این کابوس تمام میشد!...

صدای معترض نزدیک شد و شانه ام را به ضرب گرفت:

_امشب که حواله ات کردم به مدیریت... حساب کار دستت می آید!

#پارت ۶۱۶

سینی زیر دستم تکان خورد و جامها لرزید:

_چشم... می... می... برم!

فاصله ای تا میز مخمل نداشتم... نور به جز بالای سر آنها... که به درخشش یک ستاره سوزان... میتابید...

باقی تالار، کم جان بود و نیمه تاریک...

من همچون خواب زده ای... میان تاریکی پیش میرفتم و تنها
او را میدیدم که کمی نیمه مست... روی صندلی لم داده و
ورقه‌هایش را بالا و پایین میکرد...

سیگارش با ژستی جذاب... گوشه لبش میسوخت و نگاه تیره
اش گه گاه به چهره‌ها دقیق میشد

تاب نزدیک شدن نداشتم...

اگر یکی مرا میشناخت... اگر او میدید

ماریا هم انگار خود را در بازی جای داده و با
اسکناس‌هایش... صورت گلگونش را باد میزد

من هیچوقت در رولت تبحر نداشتم... خوب میدانم
امشب... چندین هزار فرانک روی این میز خواهم باخت!

بعد هم با اطوار خندید و لب‌هایش را به هم مالید

_خب!...رولت اصولا یک قمار روسی است!...شما
فرانسوی های خوش ظاهر...تاب پیچیدگی های باطنی این
بازی را ندارید!

قدمهایم به اجبار نزدیک میشد...قلبم بیشتر از این توان
تپیدن نداشت...وگرنه ، میان سینه ام میترکید

پاهایم بی اراده به تاریکترین بخش میز رفت و دستانم
خودسرانه...سینی را کنار سر مرد بریتانیایی گرفت:

_بفرمایید!

دندانهایم به هم میخورد و صدایم میلرزید...
نفسم داشت بند می آمد

مرد جامی برداشت یا نه...نمیدانم...

#پارت ۶۱۷

خود را عقب کشیدم و به صدای توییخ گر... سینی را تا کنار دست زن فربه و غبغب ، آویزان جلو بردم:

_ مثل آدم پذیرایی کن... سینی را پایینتر بگیر

گونه ام را از داخل گاز میگرفتم... شاید کمکی به احوالم میکرد... به لرزش بند بند تنم...

_ خب جناب مشیر... چقدر ملاقات مجدد شما برای بنده مایه ی خوشوقتی ست!

نگاه او... به سنگینی بالا آمد و روی کمی سر روس ثابت شد!

_درست برعکس شما کمیسر...عیش امشب با دیدن عده ای
از آقایان...حسابی منغص شد!

نگاهش روی مردک روس...روی کمال که به پشتی صندلی
تکیه داده و پوزخندی بر لب داشت و روی دو مرد دیگر
چرخید

_من که ارادت ویژه ای به شما دارم دکتر...کم لطفی میکنید!

کمال این را گفت و ورق آسش را روی داو انداخت

_لطف و ارادت و محبت...کمی برای قامت شما گشاد
نیست سرهنگ؟!

_لباسهای گشاد و

اشاره ای به اوراق کنار دست شاهرخ کرد و همراه زهرخندی
ادامه داد:

_لقمه های بزرگ... جزو خصایص من نیست دکتر!

تیره های او... زیر نور... خشم و کینه را فریاد میزد... اما
برخلاف حرف نگاهش... کجخندی بر لب آورد و آرام و
مسلط جواب داد:

_من خصلتهای زیادی دارم سرهنگ زارع... مانده تا بفهمید!

و نگاهش استهزا آمیز مرد روس را نشانه گرفت:

_جناب اولیانوف بهتر میدانند!...

کارت کم جانی میان داو انداخت و تمام کرد:

_اميدوارم سلام مخصوص مرا... به ژنرال شارکوف... رئيس ديوان فدرال روسيه رسانده باشيد!

#پارت ۶۱۸

کمیسر کارتس را به ضرب انداخت و جامش را سرکشید:

_اميدوارم اين جمع بدانند... جناب معين... دکتر معين... علاوه بر کار طبابت و تجارت... دستي هم بر آتش نظام دارند!...

صدای نازکش روی شیارهای مغزم... زخم می انداخت

شاهرخ در جایش جا به جا شد و جرعه ای نوشید:

_بازي کنید جناب اولیانوف... من تمام چهره هایم را با خود آوردم... چیزی بر کسی پوشیده نیست!...

ماریا دستی بر شانه ی پهن او گذاشت و شیفته وار گفت:

_تو و تمام چهره هایت را خریدارم سرگرد!

نفسم سوت کشید... طعم خون را در دهانم احساس کردم
شاهرخ بدون نگاه به ماریا... سندی را روی میز گذاشت و از
جامش نوشید:

_پس بخر خانم گدار... معطل چه هستی!؟

سینی بی اذن من جلو رفت... کنار دست ماریا... دستش باید
از شانه او جدا میشد... باید از او فاصله میگرفت... باید دور
میشد...

نیم نگاهی به من رنگ پریده ی مانده در سایه انداخت و بی
توجه ، دستش را برداشت و به تن جام چسباند

و من... مني که خون خوردم و خود را پشت سر او دیدم... به
 اوراقی که تماما از آن من بود و روی میز قمار... به داستان
 مردانه و بزرگش به عطر تلخش...
 به جای انگشتان زن بیگانه روی شانه اش...

تك خالsh را میان کارتهای دیگر پنهان کرد و کارت بی ارزشی
 روی داو انداخت...
 سند را هم روی دست و میان میز

_بخت عاقلانه را بیشتر دوست دارم... تا بردِ احمقانه!

#پارت ۶۱۹

کمال ورق بالایی انداخت و با چشمانی براق و لبهایی کش
 آمده... اسناد و طلاهای روی میز را جمع کرد

کمرم خم شد... سینی تکان خورد و چند جام باقی مانده روی
هم ریخت

گردن شاهرخ لحظه ای چرخید... ابروانش در هم گره خورده
بود و نگاهش به دنبال صدا در گردش بود
تنم را به سرعت عقب کشیدم و به هوای بردن سینی فرار
کردم

باید میرفتم... باید میرفتم
اگر مرا میدید... یکی از آنها اگر میدیدند!...
خدایا!... خدایا!

سینی را روی میزی گذاشتم
سرگردان بودم... خود را به گوشه ای رساندم... گوشه ای
تاریک... دور از میز و هیاهو

_میدانستم نمیروی ملکه... میدانستم!

سرم به ضرب برگشت... رگ گردنم گرفت و تیر کشید... عباد... مثل شیطانی روی مبل نشسته و آتش سیگارش تنها نقطه ی روشن و واضحش بود:

_ دختر اتابک... بیا اینجا... بیا بنشین تا باهم تماشا کنیم این جماعت نجیب زاده را!

دندانهایم روی هم فشرده میشد... چقدر به یک لیوان آب خنک نیاز داشتم... دست به ستون گرفتم و تن آس و لاشم را حفظ کردم:

_ سگت را فرستادی پی شکار... خودت اینجا لم دادی؟!... تو دیگر چه حراملقمه ای هستی؟!

سرش را پیش آورد... مردی از کنارش خم شد و مبل را به سختی جلو کشید... حالا چهره اش کمی قابل تشخیص بود:

_ آن شغالِ میزپا... پی لفت و لیس خودش رفته... من برای گرفتن حقم... عقاب فرستادم!

#پارت ۶۲۰

نمیفهمیدم... گیج بودم... سرخورده و سرگردان:

_ از آن بچه رعیت... تنها آمدن تو را میخواستم... باقی اش... دست و پای الکی ست که آن احمق بی بته... آنجا میزند و پیش چشم یک مشت گرگ... خودش را خوار و خفیف میکند!

خنده ای با صدای گرفته و سینه ی خس دارش زد و سیگارش را به دست مرد پا به جفت داد:

_من را برای چه میخواهی عباد شبستری؟!...بین!...خوب نگاه کن!

انگشتم به پشت سرم...به جمع دور میز مخمل سبزرنگ اشاره کرد:

_تمام اموالم...هرچه بوده و نبوده...آنجاست...روی آن میز...روی دستان آنها...
 مرا میخواهی چه کنی؟!...
 برو و حق نداشته ات را از آنها بگیر...

_آن را که میگیرم!...نترس!...نصف حضار آنجا...در خدمت من هستند!

سکسکه ی بی موقع...از سوزش سر دلم بالا آمد و با عقی همراه شد:

_ تو... تو دیگر... چه... جانوری... هستی؟!!

به اشاره ی او مرد رفت و همراه لیوان آب برگشت:

_ بیا دختر... بیا بنشین... نمیخواهم عزیزدلم پیش چشم این همه نامحرم روی زمین بیفتد!

گلی خشکم میسخت... مثل چشمانم:

_ عزیز دل؟!!

خندیدم... همان لحظه... اشک هم چکید... چه تضاد دردناکی!

_ حالم را بیشتر از این به هم نزن...

_ تو عزیز دلمی... تو آیینه ی او هستی!... عجیب... عجیب به
او شبیه شدی!...

سرفه اش شدت گرفت و دستمال جلوی دهانش را پایین
آورد:

_ بیا!... بیا ملکه!... میبینی؟!... خون است!

#پارت ۶۲۱

تاریک بود... اما لکه ی بزرگ روی دستمال کاملاً به چشم می
آمد... به انزجار سر بالا گرفتم و توی چشمانش خیره شدم:

_ داری میمیری؟!... خدا روشکر... کاش زودتر به درک واصل
میشدی!

_ دارم میمیرم دختر... اما بعد از رسیدن به حقم!

سیگاری دیگر روشن کرد و سرفه اش را همراه دود بلعید:

_ کاغذی از جیب کتش بیرون آورد و به سوی مرد گرفت:

_ این را به دست جناب معین برسان... باید کم کم آتش را رو کند!

احساس میکردم ساعتها زیر آب مانده ام... سینه ام سنگین بود... پر از آب و بدون هوا:

_ تو!... تو..چه...چه...گفتی؟!!

_ گفتم... من آنجا یک عقاب فرستادم... نگفتم؟!!

_ دروغ میگوی!...

سرم چرخید...مرد به میز نزدیک شد...کنار گوش
او...شاهرخ...سری نامحسوس تکان داد و ورقهایش را بررسی
کرد...

نه!...

شاهرخ و عباد شبستری؟!...باهم؟!!

این دیگر چه قرابت بیگانه ای بود!

انگشتانم شقیقه هایم را فشار میداد...نباید میترکید...این سرِ
پردرد...هنوز نباید میترکید:

_همین حالا...دهانت را باز میکنی و میگویی توی این جهنم
چه خبر است!...به روح مادرم...به روح آقاخانم اگر دستم
بیندازی...همین حالا میروم و بساط تو و شاهرخ معین و
کمال زارع و تمام آن اراذل را زیر و رو میکنم!...

قسم خوردم عباد شبستری...قسم خوردم!

#پارت ۶۲۲

مرد برگشت... بي حرف کنار او ايستاد... عباد عينکش را جا به جا کرد و سرفه اش رها شد:

_شاهرخ معين... براي من کار ميکنند!... اموال مادرم... نازلي... همان ها که شمس... سالها پيش... بعد از مرگ اتابك... پدريت... بالا کشيد و اسنادش را هم پنهان کرد... دست کمال رسيد... تا وقتي توي همين قمار و سر معامله با روسها... همه را به آن کميسر بي همه چيز باخت... سر ديوانه نشان دادن تو و سر حکم مرگ دو نظامي روس!

کجخندي بر لب آورد و ادامه داد:

_ميداني؟!... روسها عاشق بازي رولت هستند و حريف ندارند؟!...

توي همين جنگ...چه معامله هاي سر همين ميزها کردند و
ميکنند اين لاکردارها!

سري به تاسف تکان داد و باز آن خنده ي منفورش را رها
کرد:

_اما کور خوانده اند بيشرفها!...امشب شب باخت روس و
انگليس است...

آخر ميداني؟!...شاهرخ معين يك پوکر باز قدر و يك رولت
باز تمام عيار است!

اما هنوز رو نکرده!...

توي کمين نشسته تا به وقتش!

اشاره اي به ميز کرد و سرش روي غبغب افتاد:

_تمام آن اسناد و اوراق را درو ميکنند...بنشين و تماشا کن!

بي اختيار جلو رفتم...ديگر تاب ايستادن نداشتم...روي
مبل...کنار او افتادم و ليوان آب را يك نفس سر کشيدم!

_نازنده هم سالها پيش...خام حرفهاي تو شد...

تو خدا را هم زير سوال ميبري عباد شبستري!

_نميخواهم شوهرت را خراب کنم دختر...او دارد درست
بازي ميکند!...کارش حرف ندارد...

يك مرد در تمام زندگي ام به اين سياست و اقتدار او ديده
بودم...آن هم امرالله ايرائيدا بود!...
مردك همه چيز تمام!...

#پارت ۶۲۳

نگاهم به سويش چرخيد...اشك ديگر از روي عادت از
چشمانم شره ميکرد...کار من از گريه گذشته بود:

_ایرئیدا را خواستم... بعد از مرگ شریف التجار رفتم
 سراغش... بارها و بارها...
 برات نامهها را پاره کردم...
 عاشقش شده بودم!
 زن عجیب و زیبایي بود که هیچوقت شبیهش را ندیدم!

جامش را بالا آورد و با سرفه بلعید:

_مرا نخواست!... حالش از من به هم میخورد...
 میدانی؟!

خیره شدیم در چشمان هم:

_آخرین بار با تمام انزجار و نفرتش... روی من اسلحه
 کشید...

باشکوه شده بود... باشکوه و درخشان!
یک ستاره بود!... ستاره ی آقاخان!

هیچوقت ازدواج نکردم... با کینه از امرالله و بهجت... پیر
شدم و زهر ریختم و روز و شب را به هم دوختم!
سراغ الله بخش رفتم و حرص دلم را روی شک و غیرت
مردانه ی او خالی کردم!

من حتی به روح امرالله هم حسادت میکردم!
به بهجت که آنطور ما را نقره داغ کرد و پدرم را دق داد!

سیگار دیگری آتش زد:

_باقی اش را هم حتما خودت میدانی!

کاش دیگر ندانم... نشنوم!... خسته بودم!... خیلی!

شاهرخ...شاهرخ...کجای این بازی ست؟!

من اموال نازلی را میخواهم!...همان که حالا توی چنگال روس و انگلیس است!...

اما!...صنمش با ماریای فرانسوی را نمیدانم!

غده ی میان گلویم بزرگ و بزرگتر میشد:

تو لباس از قرآن هم بپوشی...من حرفت را باور نمیکنم عباد شبستری...!

_تو عزیز دلمی دختر...عزیز دل و آینه ی دق!...
کار من از دروغ و دغل گذشته!...
باور نداری...بنشین و تماشا کن!

#پارت ۶۲۴

محكوم به اعدام بودم... میدانستم تا دقایقی دیگر حکم اجرا
میشود...

ترس برای من دیگر به انتها رسیده بود

مثل مادری که داغ فرزند دیده...دیگر نه مصیبتی برایش درد
دارد و نه غمی ناراحتش میکند...انگار همه را با داغ دلش
قیاس میکند و میبیند...نه!...این درد کجا...این غم کجا و
دردی که روی دلم دارم کجا!

من هم انگار بی حس شده بودم

هیچ چیز متعجبم نمیکرد...سینه ام سنگین میشد...چشمم
مدام خیس میشد...زانوهایم بی حس تر و ناتوان تر
میشد...اما سرم نه!...

تنها نگاه میکردم...تنها به او...

به او که تک خالش را دم آخر انداخت و هرچه روی میز بود
برداشت...

به هیاهوی اندکی که میان جمعشان پیچید

و او که مسلط و آرام همه را دوباره روی داو گذاشت و گفت:

_برد اولم را به فال نيك ميگيرم و روي تمام اين اسناد به اضافه ي سر گل امشب... كه تجارت خانه ي بزرگ و تيمچه اي چند دهنه در بهترين و گرانترين بخش تجاري تبريز است... قمار ميكنم!

آخ آقاخان!... آخ!

كمال صورت سرخش را با نوشيدن شراب... سرخ تر كرد و غريد:

_اموال باد آورده... جان ميدهد براي قمار سرگرد... بي صاحب و مرده خوري!...

جام شاهرخ به ضرب روي ميز كوبيده شد و نگاهش كمال را هدف گرفت:

_بازي کن سرهنگ...همين حالا...سهم من و تو از اين اموال
بي صاحب يکي شده!...هنر داري برش دار!

همه کارتها را روي ميز انداختند...آس شاهرخ باز هم سر شد
و برد!

اما دست به بُردش نزد...سرش را دور تا دور چرخاند و به
استهزا گفت:

_ روي اين سند...روي اين جواهر...با ارزش تر
نداريد؟!...اگر نه...همين حالا پايان بازي را اعلام ميکنم و
بردم را جشن ميگيرم!

کميسر به ثاني دو سند روي داو انداخت و گفت:

_روستاي شبستر!...روي تمامش قمار ميکنم!

صدای ماریا بعد از او به گوش رسید:

و من... روی اعطای امتیاز جانسون اند جانسون در تهران!

شاهرخ نگاهش را روی ماریا طولانی کرد و گفت:

بی پروا تر بازی کن طلایی!... هنوز هم که محتاطی!

بی پروا تر از این؟!!

#پارت ۶۲۵

شاهرخ برد... اسناد را برداشت... سری به تواضع برای همه
خم کرد و رفت!

همه به اوج رسیده بود...

كميسر كلاهش را روي زمين كوباند و چيزي به تشر به كمال
مات مانده گفت...

زن چاق دستش را در هوا تكان داد و بلند شد و رفت...

ماريا اما پشت سر شاهرخ از تالار خارج شد و دو مرد
بريتانيايي هم مشغول صحبت به انتهاي سالن قدم برداشتند

_من خسته ام ملکه!...همراهم بيا...نميخواهي كه ديرتر از
شوهرت به خانه برگردي!

ويلچرش از حد معمول بزرگتر بود...

مرد قلچماق...دسته هایش را گرفته و روي زمين هدايتش
ميكرد...

_من بايد سر قرار با معين بروم!...
تو خانم را به اقامتگاهشان برسان!

_من هم مي آيم!

صدای سرد و بی حالتی... نگاه ته استکانی اش را بالا آورد:

_برو و منتظر شوهرت بمان... اینطور صلاح است!

پوزخند صدادارم و لحن کوبنده ای که دهانش را بست:

_تو از صلاح و صلاح‌دید حرف نزن معلمِ ابلیس!... تمام
دلسوزی‌هایت سیاه بازی ست... خودت هم خوب میدانی
من بر نمی‌گردم و از خدای تو هم هست بر نگردم!

چرا؟!

حال حرف زدن نداشتم... تنها باید امشب را تا انتها
میرفتم... باید تهش را هم میدیدم!...
سری چرخاندم و تنها گفتم:

_ کجا باید برویم؟!

#پارت ۶۲۶

محل قرار... گاراژ بزرگی پر از کامیونهای نظامی بود...

کادیلاک سیاه رنگ... میان زمین... زیر نور پخش شده ی تیر
بلند برق ، توقف کرد

عباد ، عصایش را کف ماشین کوباند و بعد از سرفه ای
سنگین عتاب کرد:

_ اطراف را بررسی کن شیبانی...

مرد با چشمی غرا... پیاده شد و به همراه دوسه قلچماق
دیگر... لا به لای کامیونها گم شدند

قفسه ي سینه ام میسوخت... روده هایم به هم میپیچید و احساس تهوع داشت از پا درم می آورد:

_ داخل اتاقك بمان ملكه!

لبهایم به غم انگیزترین حال ممکن انحنای گرفت:

_ کاش دهانت را ببندی عباد شبستری!

_ کاش تو هم بفهمی...

نفس سوت دارش... عمیق شد:

_ در این لحظه از زندگی ام... دشمن تو نیستم... نمیتوانم باشم!

سرم چرخيد...تنه ي سنگينش ، بخش زيادي از صندلي
عقب را گرفته و سر طاسش زير نور چراغ...برق ميزد:

_حتي...بهت...علاقه مندم!

پوف بلند و خنده ي دردناك خسته ام:

_من سرريز شدم...پر شدم عباد شبستري...تمامش
نکني...همين حالا...توي همين اتاقك...تمامت ميکنم!...

_من دوستت دارم...دختر ايرائيدا...دختر...امرالله!

_مرگ را دوست داشته باشي بهتر نيست؟!

_امرالله!...الله بخش!...چه کسي فکرش را ميکرد!...

همان دم در باز شد و مرد مسلح ، سر داخل آورد:

_آمده اند آقا...منتظر شما هستند!

#پارت ۶۲۷

سر عباد تکان خورد:

_ويلچرم را بياوريد!

خس خس سينه اش روي اعصاب پاره پاره ام خس مي
انداخت:

_همينجا بمان ملکه...

دستش به سويم دراز شد...سرم به انزجار عقب رفت:

از من متنفر نباش...

چيزي روي پايم گذاشت و نگاه ته استكاني اش به چشمانم
خيره ماند... در همان حال گفت:

_برويم!

اشك راه گرفت و نگاهم تا جسم سنگين روي زانوانم پايين
آمد

يك هفت تير روگر كوچك!

در ماشين بسته شد... مردان او را روي ويلچر نشانند...

سه مرد مسلح!

اسلحه ميان انگشتان لرزانم فشرده شد...

دستم به سوي دستگيره رفت و پاهایم زمين را لمس کرد...

هفت تير توي جيب پيشبندم پنهان شد و قدمهايم...به
سنگيني...در تعقيب آنها...جلو رفت

_قرار بود افسار سگهايت را ببندي!

خنده تمسخر آميزش بلند شد و صدايش ميان فضاي بزرگ
انبار...پيچيد:

_پاچه ت را گرفتن؟!!

_حوصله م را سر بردن!

_من به قدرت تو ايمان داشتم...دکتر!...بازي ديدني راه
انداختي!

_بازي کثيفي بود!...

#پارت ۶۲۸

_ و تماشا يي!

_ تو هم كه عاشق تماشا! ...

صداي كوبش كفش و قدمهاي محكم:

_ نشستي و ديدي و خنديدي! ... به ريش همه!

_ همه به جز تو دكتر!

لحظات به سكوت گذشت ...

صداي پارس سگ از دور شنیده میشود ...

سرم به تاني...از لبه ي ديواري كه پشتش پنهان شده
بودم...سرك كشيد:

_حق حسابِ جِرميِ آدام را زودتر بده...مردك محتاط و
خرافاتي انگليسي...منتظر بهانه است تا پايش را كج بگذارد!

فاصله زياد نبود...

عباد روي ويلچر...ميان محافظين محصور شده و مرد بلند
بالاي آشنا...در يك قدمي اش ايستاده...دستانش را پشتش
قلاب کرده بود...

_فرستادم...شيتيلش را بگذارند كف دستش!

او... قدم هاي بلندش را به سمتي برداشت و چند برگه از
كيف چرم روي صندلي آهني بيرون آورد...به سوي عباد
برگشت و ورقها را جلوي چشمش گرفت:

_ گفته بودم... اموال نازلي را به دست ميرسانم اما به يك شرط!

_ همان شرطي كه نگفتي و وعده دادي به امشب؟!!

اوراق را به سوي او گرفت و عتاب كرد:

_ بگير و امضا كن عباد شبستري!...

صداي خش خش كاغذ و پارس سگ لرز به تنم انداخت:

_ اينها ديگر چي هستن؟!!

سرش پايين بود و نگاهش به ورقها... سرفه جزو جدانشدني او بود:

_ اقرار نامه؟! ... شهادت نامه؟!

#پارت ۶۲۹

_ امضا کن!

صدای محکم و مسلطش میان فضاي انبار میپیچید:

_ سرفه هات بیشتر شده! ... کمتر بکش عباد!

سر سنگین او به تانی بالا آمد و یکی از برگه ها را به سوی او گرفت:

_ من... امرالله... امرالله را... نکشتم!

سر او... اما... به تمسخر بالا آمد و دستش صندلي آهني را
روي زمين کشيد... طبق عادت... ساعت مچي اش را دور
دست پيچاند و روي صندلي نشست... پا روي پا انداخت و
رو به چهار مردِ مقابلش... چانه تيز کرد:

_ امضا کن عباد شبستري!... چيزي براي انکار نيست!

او به هم ريخته بود... سرفه ي سنگين و صدايي که به زحمت
بلند شد:

_ گفتم من امرالله را نکشتم... پاي اين برگه را هم امضا
نميکنم!

_ بعدي را بخوان... بخوان و امضا کن پسرِ خان!

بي اراده... مستاصل و لرزان برگه ي ديگر را بيرون
کشيد... لحظات کنار صداي سرفه هائيش کش مي آمد:

_مرگ اتابك؟!... اينها!... اينها را از كجايت در آوردي؟!!

_حرفه ي من همين است... گرفتن اعتراف!...
امضا كن!

_من... نكشتم... اصلا... اصلا تو... چه مدركي داري!...
چي داري مردك هفت خط؟!!

_بعدي را بخوان!

صداي خش خش ورق ها و خس خس سينه:

_مرگ... محمد معين؟!... تمامش كن مردك!...

ورقها را روي زمين انداخت و ميان سرفه هاي خفه کننده
اش ناله زد:

_سندهاي مرا بده... بده ناکسِ بيشرف!

#پارت ۶۳۰

يکي از مردان به سوي او پاتند کرد و اسلحه اش را به سمتش
نشانه رفت

ضربان قلبم اوج گرفت... دستم روي دهانم نشست...
اسلحه رو به او بود... رو به او!

او که بي اندک نشانه اي از ترس و اضطراب... دستش را روي
لوله ي کلاش گذاشت و هشدار دهنده و جدي گفت:

_سگهايت را ببند عباد شبستري!...

سر کبود شده ي عباد تکان خورد و به سختي گفت:

_بيا عقب شيباني... بيا عقب!

مرد به تعلق عقب رفت و کنار ويلچر عباد توقف کرد

عباد از شدت سرفه در حال مرگ بود...

مردان روي صورتش خم شده و در تکاپو بودند

او اما به آرامي بلند شد... کيف چرمش را برداشت و به سوي آنها رفت:

_دورش را خلوت کنيد!

شيباني اسلحه را به طرفش گرفت و فرياد زد:

_اگر بميرد... همينجا سوراخ سوراخ ميکنم!

او كيف را روي صندلي گذاشت... كيف كوچك ديگري بيرون آورد و سرنگ زرد رنگِ نسبتاً بزرگ را بالا گرفت... سوزن را سرِ سرنگ پيچاند و هوايش را خالي كرد...
 قدم جلو گذاشت و تنه ي محكمي به شيباني زد كه مرد به عقب سڪندري خورد:

_گمشو كنار!

_اين چه كوفتي ست؟!.. ميخواهي بكشيش مردك؟!!

او روي تن بزرگ عباد خم شد و بي توجه به فريادهاي محافظين... پيراهن را در تن او پاره كرد و سوزن را توي رگش فرو برد

سینه ی سرخس را ماساژ داد... سرش را پایین نگه داشت و
دستمال را مقابل دهانش گرفت:

_خون را قورت نده... بریز بیرون... الان آرام میشوی!

#پارت ۶۳۱

خون زیاد و جهنده از دهان و دماغ عباد بیرون ریخت و
همانجا نفسش عمیق شد...

صدای خس خس کمتر و چشمانش میان حدقه آرام
گرفت... او دستمال را توی کیسه ای گوشه ی انبار انداخت
و دستانش را پاک کرد:

_بکشید عقب... در انبار را هم باز کنید...

يكي از مردان دوان دوان در بزرگ را باز کرد و هرسه به فاصله
از ويلچر ايستادند...

او ورقها را از روي زمين جمع کرد و صندلي را تا جلوي پاي
عباد کشيد... نشست و ليوان آبي که در دست داشت به
دهان نيمه باز عباد چسباند:

_يك جرعه بيشتر نخور

دقايق گذشت ... حال زار عباد انگار بهتر شده بود...
او ورقها را به سويش گرفت و آرام و آمرانه گفت:

_امضا کن خانزاده... امضا کن!

_من کسي را نکشتم... نکشتم دکتر... داري... دبه... ميکني!

_ شمس! ... برادر بماندخت... دختر امرالله شریف التجار... به فرمان و دستور تو... اتابک را کشت! ...

ضربان قلبی که اوج گرفته بود... سقوط کرد! ...
پدرم!

_ شاهد و مدرکش را فراموش کن... چون تو خودت خوب میدانی من از هیچ... سند میسازم! ...
سندی که مولای درزش نرود!

تک سرفه و صدای خسته:

_ نکن با من این کار را دکتر... به کجا میخواهی بررسی!

_ محمد! ... محمد معین... پدرم! ...

سر عباد به نفی و ناباوری تکان میخورد:

_ آن که یک جنایت بود... مرد... روسها...

فریاد او... فریادی که تا بحال نشنیده بودم... اصلا صدای بلندش را هیچوقت نشنیده بودم... صدایی که خشم و تنفرش در و دیوار انبار را لرزاند:

_ روسهای حرامزاده!... و توی حراملقمه!...

بلند شد... دور خود چرخید... دست میان موهایش برد و تیره های برزخی اش را به او برگرداند:

_ تو که در این چندین و چند سال... از همان زمان محاصره ی تبریز... سرطان شدی و ریشه کردی... امرالله را فروختی... کشتی... با عین الدوله و حکومتی ها روی هم ریختی... سردار را به تهران کشاندین و به کشتنش دادین...

بعد هم رفتی روسیه و شدی سایه ی ایرائیدا...
 شدی شریک دزد و رفیق قافله!
 شدی مایه ی عذاب...

شدی همه پیاله ی سرمایه داری و هم مسلکِ بلشویک!
 که از نفرت و غیظ و کثافت وجودت... گزارش پدرم و چند
 تاجر بنام را به روسها دادی و چند پرونده همکاری با آلمان
 نازی را به دروغ... به دروووووغ... به آن ده نفر نسبت دادی
 و آن روسهای نفرت انگیز را سر چوب کردی... که مال و
 مکننتشان را بالا بکشی...!

تو یک خائنی عباد شبستری....

نه به امرالله

نه به اتابک

نه به محمد

به ایران!...

تو به ایران... خائنی!

#پارت ۶۳۲

_ موضوع را اينقدر... امنيتي نكن... دكتر... من... هرچه... كردم
و نكردم... براي... اموال خودم بوده

_ اموال تو؟! ...

پوزخند صدا دارش و سري كه به تاسف تكان خورد:

_ چرا امرالله را كشتي؟! ...

_ من نكشتم... من از سايه... او هم ميترسيدم!

_ براي همين توي سايه ايستادي!... كنسولگري
روسيه... درست بعد از رفتن امرالله... اقامتگاه تو شد...

دستانش توي جيب شلوارش فرو رفت و قدمهايش عرض
انبار را طي كرد:

_تو تنها نبودي... تو جزئي از سرمايه داران مخالف بودي كه
از قضا!... شده بود خبر بيار و خبر بير شازده ي قجري!...

كه سالار چه كرد و سردار كجا رفت

كه امرالله شريف التجار مرموز و ثروتمند... چقدر مال و
شوكتش را زير پاي انقلابيون ريخت...

چرا ريخت و چطور بايد جلوي او و قدرت و نفوذ او و امثال
او را گرفت!

تنها با كشتن...

كشتين چون براي شما خطرناك بود

چون از جنس شما بود اما مقابلتان!

چون قدرت داشت... پول داشت... نفوذ داشت و به پر و پاي
شما پيچيده بود!

_تو!... تو اصلا كجا... بودي؟!... كجا بودي بچه؟!... كجاي
آن روزها را ديدي؟!...

_من ندیدم!...

_پس تمامش کن و اینقدر بازی در نیاور!

حرکت چند سایه...مقابل در...نظرم را جلب کرد...

_من دیدم!...من دیدم عباد شبستری!

نازنده!...نازنده بود!

میان چهارچوب در...

کنار جمال...

کنار دو مرد بلند قامت و مسلح

او و تن خمیده و عصای طلاکوبش

#پارت ۶۳۳

بايد ميخنديدم... من از اين همه غافلگيري بايد ديوانه وار
ميخنديدم... اما مثل عباد كه همراه نگاهش... همراه هر كلمه
كه از دهانش بيرون مي آمد... همراه هر دم و بازدمش... سرفه
بود و سرفه

همقدم لحظه به لحظه ي من هم اشك بود و اشك

بدون زحمت و بغض و تلاش

چشمانم مدام پر ميشد و اشكم مدام روان

نازنده به كمك جمال قدم به انبار گذاشت...

اوي ايستاده ي منتظر ، صندلي را برايش کنار كشيد و
نازنده... پوشيده در كت و دامني سياه... روسري كوچك و
حرير... مقابل عباد خشك شده... جلو آمد و نشست... حلقه
ي طلايي اش برق زد و دستش روي تاج عصا ثابت شد:

_دنياي گردي ست عباد شبستري!... دنياي گرد و عجيبي
ست!

جمال کنار او ايستاد... او، که تکیه گاهِ صندلي نازنده را گرفته
و اندکی به جلو خم شده بود:

_دنيای خوبی نیست... اما با تمام بدی هایش... يك امتياز
دارد...

نازنده... عصایش را به زمین کوباند و ادامه داد:

_هیچکس قِسر در نمیرود!

_من... من!

_تو هم جواب میدهی...!

_ای... را... ئیدا!

_بهجت السلطنه هم دلش ميخواست امشب اينجا باشد...
اما نتوانست... آخر ميداني؟!!

مرگ اتابكش... او را از پا انداخت... سنگيني بهتاني كه تو به
شهر من و خواهرت زدي... كه اتابك و داوودش را حرامزاده
ي امرالله كردي و الله بخش را به جانش انداختي... جانش را
گرفت

خواهرت نايي براي آمدن نداشت
اما!

عصايش دوباره و دوباره به زمين كوبيده و صداي لرزانش
بلند شد:

_من داشتم... آنقدر جان دارم كه امشب مقابل تو بنشينم و
تقاص دادنت را ببينم!...

#پارت ۶۳۴

. 1978

_تو...تو...اين...جا!!

_خيال كردي...اين بار هم تو برنده اي؟!...

_من...تو!

_دير شده ...تو خيلي تاختي...كاش زودتر از
اينها...ميديدمت...

_اي...را...ئيدا!

_اينطور زار و ذليل!

_عزي...زرزم!

_ اينطور افتاده و عليل!

_ عزيز... عبااا!

_ چرا نمييري عباد... چرا شرت كم نميشود...!

_ فدااي... صداات!

_ كاش بميري پسر خان... كاش بميري!

صداي عباد لرزيد:

_ دنبالت... گشتم... سي ساال!... بعد... از... آن... شب!

عصاي نازنده همراه صداي بلندش به زمين كوبيده شد:

_همان شب بايد كشته بودمت بي صفت!

_پير شدي ستاره... پير... شدي!

صداي نازنده از اراده اش خارج شده بود:

_پاي برگه ها را امضا كن عباد!

_دلت... با عباد... صاف نشده!...

سینه اش سوت میکشید:

_من... خوب... ميشدم... اگر با من... راه... مي آمدي!

_تو هيچوقت خوب نميشدي... امضا كن عباد شبستري!

يعني... قمار امشب... را... به... تو... ببازم؟!

تمامش کن پسر خان...

#پارت ۶۳۵

صدای خش خش ورقها و سکوتی وهم آلود... سرفه های
خفیف زنگ دار و پارس سگهای ولگرد:

داری... انتقام میگیری؟!...

_دارم تو را به حقت میرسانم!

حق من؟!...

سر عباد تکان خورد و واگويه کرد:

_حق من...حق من...

اينبار او که تا آن لحظه پشت نازنده ايستاده و در سکوت
نظاره گر شده بود صدای محکمش را بلند کرد:

_داري وقت تلف ميکني عباد...

_شاید...کسي چه ميداند!

دست او به اشاره دراز شد:

_تو مرا خوب ميشناسي...براي من کاري ندارد جاي تو امضا
کنم و به فضاحت بفرستمت پاي محاکمه!

_ ميدانم دكتر... ميدانم...

اينبار او دست لرزانش را بالا آورد و نازنده را نشانه گرفت:

_ ستاره... ستاره هم مرا خوب ميشناسد... ميداند... خشاب
من... هيچوقت خالي نمي ماند...!

همه هاي مي ان سرم با صداي كوبش چند جفت كفش و
ورود يك مرد و يك زن همزمان شد...
كمال... ماري!

قلب ناسورم تير كشيده... ديدن هردوي آنها زانوانم را خم
كرد:

_ به به!... بدون ما ضيافت گرفتين!...

جلو آمد... ماري هم پشت سرش:

_شاهرخ!... تو اینجا چکار میکنی!

کمال برگشت و به جای او با تمسخر جواب داد:

_وظیفه اش را انجام میدهد... سرگرد وطن پرستِ وظیفه شناس!

#پارت ۶۳۶

_بیشررف!... نمک به حرام بیشررف!

صدا... صدای جمال بود... جمالِ من که به سوی کمال پا تند کرد... یقه اش را گرفت و چشم در چشمش دوخت:

_تو کی اینقدر کثافت شدی نابرا در بی معرفت!

دست کمال روی دستان او چنگ شد و از یقه اش جدا کرد:

_بر خر مگس معرکه لعنت!

جمال تفی جلوی پای او انداخت و منزجر و پراز نفرت گفت:

_مفت باشه!...مفت خورش باشه!

کمال تنه ی محکمی به شانه ی او زد و غرید:

_بکش کنار گوساله!

_بگذار بیاید جلو جمال...بیاید جلو این گرگ زاده!

نازنده صدا بلند کرد و کمال مقابلش ایستاد:

_ایرئیدا!

کلاه نظامش را برداشت و به تمسخر سر خم کرد:

_سلام بانو!

_چه کردی با خودت پسر... خراب کردی!

_توی آسمان دنبالت می‌گشتم... وسط انبار پیدا شدی!

_برو کنارِ معلمت... برو پسرِ شمس!... برو!

_پسر شمس... پسر را می‌گویی؟!... همان پسرِ یتیم بی پدر
بی مادرت؟!؟

_خفه شو بی غیرت...خفه شو!

جمال به سویش چنگ انداخت که او...قدم برداشت...بازوی جمالِ سرخ شده را گرفت و عقب کشید...سینه سپر کرد و مقابل سرهنگ زارع...مقابل کمال ایستاد...بلند بود...بلند تر از کمال بود...بلند تر و تنومند تر:

#پارت ۶۳۷

_با من حرف بزن...مگر در به درِ من نبودى؟!...بگو!...میشنوم!

پوزخند صدا دار کمال و صدای پرتمسخرش:

_من کاری با تو ندارم فرصت طلب!...

سر به سوی ماریا گرداند و ادامه داد:

_محبوب موطلاپی ات دربه درت بود...سرگرد!

چیزی وسط جناغ سینه ام شکست

او نفسهای هیسدارش را میان صورت کمال پخش کرد و
نگاهش به زن موطلاپی خیره شد:

_برای چه اینجا آمدی؟!...مگر نگفتم برگرد...گفتم خودم
می آیم...نگفتم!!

به من هم همین ها را گفته بود...آخ خدا...به من هم گفت
بمانم تا خودش بیاید...آخ!

_نگرانت شدم...امشب قرار بود با من باشی!...دلم طاقت
نیاورد!

دست زیر چشمانم کشیدم... خشک خشک بود... خشک و
تکیده و پرتَرک:

_ برو ماریا... اینجا جای تو نیست!... بعد با هم صحبت
میکنیم!

_ تو با سرهنگ چه مشکلی داری... این خانم... این آقا... کی
هستن؟! داری چکار میکنی شاهرخ؟!!

او نگاه به کمال برگرداند... پشت دستش را چند بار به سینه
ی او کوباند و با تنه ی محکمی کنارش زد... دو قدم بلند و
دستش که بازوی ماریا را گرفت و به طرف درکشاند:

_ اتومبیل من پشت دیوار انبار پارک شده... بردار و
برو!... همین حالا!

_ چرا دکترا!... قوم خویش زنت اینجا هستن... بگذار با هم آشنا شویم!

صدا از میان آرواره هایش بیرون آمد:

_ من تو یکی را خودم میکشم!... قسم میخورم!

_ این چه میگوید؟!... زنت؟!!

#پارت ۶۳۸

_ برو ماریا... گفتم خودم برمیدرم و با هم حرف میزنیم... مگر قرار نبود ادریس را ببینی... پس چرا اینجا پی؟!!

_ سرهنگ زارع... آمد دنبالم و گفت مشکلی برای تو پیش آمده... نگران شدم!... من

دست او دور شانه ی ماریا حلقه شد و او را بیرون کشاند:

_ بعدا صحبت میکنیم... بعدا!

_ آیدان!... آیدان محروقی... همسرت... خبر دارد با ماریای
فرانسوی سر و سر داری دکتر؟!

صدای عباد بود... صدای خندان و پیروز عباد...

_ همسر؟!... تو... تو... زن... داری؟!... تو

واگویه های حیران ماریا و چشمان به خون نشسته ی
شاهرخ:

_ جناب سرگرد درست میگویند خانم... شما تشریف
بیرین... امشب یک شب خانوادگی ست... یک شب
فامیلی... بحث هم سر ارث و میراث است... ربطی به شما

ندارد... کاش جای شما... دخترم آیدان اینجا بود... دختر
خواهرزاده ی مرحومم اتابک!...

بدترین حس دنیا... عجز است و درماندگی... و من در آن
لحظات عاجزترین بودم

_دهانت را ببند عباد شبستری... اگر آب از سر من
بگذرد... هفت پشتت با هم میسوزند!

_بین ایرائیدا!... باز هم اشتباه کردی... باز هم اعتماد کردی
و چوبش را خوردی!...

دستش به اشاره... سوی شاهرخ دراز شد:

_به حمایت و پشتوانه ی این مردِ نامردِ خائن آمدی و مرا به
سیخ کشیدی!...

دستش به سینه اش خورد و ادامه داد:

_منِ گرگی سیاهِ شرف دارم به این اسپِ نجیب سفید!

#پارت ۶۳۹

شاهرخ ماریا را به ضرب رها کرد... کمال را با دو دست کنار زد
و ویلچر سنگین عباد شبستری را چرخاند و صورت به
صورتش چسباند:

_اگر همین حالا دهان گشادت را نبندی و پای این برگه ها را
امضا نکنی... تا یک ساعت دیگر... حکم مصادره تمام اموات
صادر میشود... طوری که از این انبار... وسط مستراح میدان
شاه هم جا نداشته باشی!

چشمان عباد گشاد شد و نفسش سوت کشید:

_اگر... امضا کنم... حکم قتل... به گردنم میافتد... خیال کردی
با بچه طرفی؟!_

_نترس... جان ناچیز تو به درد من نمیخورد... بهت قول
میدهم همین دو سه صبح باقی مانده ات هم زنده بمانی و
اونقدر سرفه کنی که خفه شوی و نعش کبودت را گوشه ی
خانه ی دردندشت پیدا کنند!

_پس... پس چرا میخواهی... امضا... کنم!

_که از حکم اعتراف و امضای تو... به جایی که باید برسم!

همان دم نگاه برزخی اش به کمال برگشت و چشمانش از
خشم و غضب تنگ شد:

_من تقاص خون پدرم و آن نه نفر را میگیرم... تقاص خون
اتابک را هم میگیرم...

_تو فعلا گند و کثافتی که بالا آوردی را پاک کن... تقاص
پیشکشت!

کمال بود... کمال که سینه جلو داد... سیگاری دود کرد و
دست به کمر ایستاد!

_دهانت را ببند نمک به حرام!... تمامش کنید این سیاه بازی
را!...

نازنده از روی صندلی بلند شد... قامت خمیده اش را جلو
کشید... عصایش را به زمین کوباند و خود را به جمع آنها
رساند:

#پارت ۶۴۰

_این که من به درست اعتماد کردم یا اشتباه... به تو ربطی ندارد عباد... تو امشب این برگه ها را امضا میکنی

سرش چرخید... کمال را نشانه گرفت:

_تف به آن شیری که تو خوردی!... تو و آن پدر نامرد بی معرفت!

نیم نگاهی به شاهرخ انداخت و ادامه داد:

_من پشت یک غریبه پنهان شدم چون تو دشمنی کردی
من از بیگانگان هرگز ننالم... که هرچه کرد با من آشنا کرد!

عصایش را به سینه ی کمال کوباند:

_توی ناخلف...تو که بماندخت را در به در کردی...کشتی...دخترش را آواره کردی و برای مالش نقشه کشیدی!...توی نااهلِ ناباب!...

ضربه ی محکم عصایش شانه ی او را به عقب کشید:

_توی فرصت طلبِ بدذات...اینجا برای من سینه ی غیرت و مردانگی چاک نده...

من جای تو بودم...دمم را روی کولم می انداختم و فرار میکردم!

میدانی که پای تو از همه وسط این لجن گیر تر است بچه!

_اموال آیدان را به نام خودش زده!...همه چیز را بالا کشیده!...بهش با این زن فرانسوی خیانت کرده...نمیفهمی که طرف کی ایستادی!...

_اموال آيدان را من به نام شاهرخ معين زدم!...من!

من امشب خفه ميشدم...ميدانم!

_تو؟!!

_بله!

بله ي بلند و غراي نازنده و تمام كردن جمله ي كوينده اش:

_من وكيل تام الاختيار اموال دخترم بودم و هستم...اين مرد
به اجازه و مشورت من اين كار را کرده!

#پارت ۶۴۱

چ... را؟!... چرا؟!!

چون قمار امشب را پر قدرت برد و دست و تو و این زالوی
پیر را کوتاه کند!

کمال ناباور خندید... سر تکان داد و عقب رفت... خنده اش
بلند شد و نگاه گیجش به ماریا چسبید... ماریای خشک شده
و کز کرده ی کنج دیوار:

حتما این قناری زرد هم آدم توست!...

او ربطی به این داستان ندارد!... ربطی به تو و خونهایی که
ریختی!...

کمال به سوی شاهرخ براق شد و یقه اش را گرفت:

_توی ننگِ عوضی...اگر میمردی سر و کله ات پیدا
 نمیشد...آن دختری احمق ساده هم اینطور سر انگشت
 همه نمیچرخید...من را بده ی عالم و آدم کردی و خودت را
 پیغمبر!...

توی کثافت جادوگر!...

همان دم دستش به اسلحه ی کمری اش رفت...

هیچ کس حواسش نبود...

هیچکس حتی شاهرخ...

تنها من دیدم...من دیدم که هفت تیرش را از غلاف بیرون
 کشید و بالا آورد...

من که پاهایم نافرمانی کرد

دستانم سرکش شد...اسلحه را بیرون آورد و صدایم بی اراده
 بلند:

_دستت را بینداز کمال!

سرها به سوی من چرخید... نگاهها هاج و واج ماند و چشمها
از کاسه بیرون زد...

اشک خشک شده ام چکید... دستم همراه اسلحه به سوی
کمال نشانه رفت و صحرای محشر پیش رویم بهم دهن کجی
کرد:

_ آنقدر بldم که اگر دستت خطا برود... یک تیر... وسطِ سرت
خالی کنم!

#پارت ۶۴۲

_ اینجا چه خبر است؟!...

صدای لرزان ماریا و نگاه من که خیره در تیره های میخکوب
مقابلم بود

_برو پیشش...ترسیده...!

لعنت به نگاهش...چقدر حرف داشت در آن چشمها!

دستش دراز شد...کاسه چشمانش پر شد و نفسهایش
منقطع:

_بده من...اسلحه را بده!

صدایش ضعیف بود...صدایش میلرزید...قدمهایم عقب
رفت:

_لعنت به این میراث...!

هق زدم!...زلزله در راه بود...نباید فرو میریختم...هنوز زود
بود:

_ لعنت به من...!

مهي جلو چشمانم را گرفت:

_ پدرم سر اين ميراث مرد!

زلزله از كف پاهام داشت بالا مي آمد:

_ مادرم... سر اين ميراث مرد!

زلزله به زانوانم رسيد:

_ من هيچي نميخواهم... هيچوقت نخواستم...

زلزله كمرم را لرزاند:

همه بریدین و دوختین

زلزله دستانم را تکان داد:

به جای من تصمیم گرفتین

زلزله قفسه ی سینه ام را زیر و رو کرد:

به جای من عمل کردین

زلزله گردنم را خم کرد:

به جای من امضا کردین

زلزله زبانم را به لکنت انداخت:

_به جای من بذل و بخشش کردین

زلزله راههای نفسم را گرفت و میان چشمانم شعله کشید:

_حالا هم به جان هم افتادین!

#پارت ۶۴۳

_آیدان!

صدای جمال بود به گمانم:

_اگر هنوز هم حقی در این اموال دارم!

نگاهم چرخید...روی تک تکشان...روی او اما ماند...او که
برق اشک ، تیره هایش را پر کرده بود:

_ همه را میبخشم!...

فکش روی هم فشرده شد... سیب گلویش تکان خورد... دستانش مشت شد و رگ گردنش بیرون زد...
باز هم نگاهم تنها او را میدید:

_ دنبال اموالم بودی؟!!

دستم پایین آمد... قدمهایم جلو رفت و سینه ام مقابل سینه اش قرار گرفت... سرش ناباور و مستاصل تکان میخورد:

_ به خودم میگفتی!... من که به اندازه ی کافی احمق بودم!

صدایم در گلو شکست:

_احمق و عاشق!

دستش بالا آمد...مچم را گرفت...داغ بود...سوختم:

_تو خدای من بودی!...خدای من!

چیزی شبیه به هقی مردانه از گلوی او بیرون آمد:

_مال که هیچ...جانم را برایت میدادم!

انگشتانش داشت استخوانم را خورد میکرد:

_لقمه را دور سرت چرخاندی دکتر!

ابروانش در هم گره خورد...درد داشت انگار:

_حالا هم چیزی نشده...این تو و این امپراطوری شریف
التجارا!

_اشتباه...میکنی...!

چقدر صدایش شکسته شده بود:

_بی...انصاف!

خندیدم...میان اشک...میان جانی که داشتم تقدیم عزرائیل
میکردم...
هم آغوشی نگاهمان با حضور زن موطلاپی برید:

#پارت ۶۴۴

_شاهرخ!...این دختر کیست؟!...حرف بزن!

هیچ نگفت... لال شده بود... تنها نفسهای کشدار و چشمان دریایی:

_ اینجا چه خبر است؟!... این دختر همان آیدانِ ضیافت نیست؟!... این لباسها!... این اسلحه!... تک تک شما!...

به سوی کمال رفت... به شانه اش کوبید:

_ من را برای چه اینجا کشاندی؟!...

مشتی دوباره به او زد و فریاد کشید:

_ که احساس و نسبت این دختر را با شاهرخ ببینم!؟

_ که... حقیقت را ببینی!

_دیددم!...تمااامش کنیید!

اشکهایش چکید...سر چرخاند و قدمهای تندش را به سوی
در انبار برد...

دست او هنوز مچ من را میفشرد که صدایش...صدای بلند و
محکمش...قلبم را برای لحظاتی از حرکت انداخت:

_بین من و این دختر...هیچ نسبت و هیچ احساسی
نیست!!!

دنیا ایستاد...دنیا تمام شد...دنیا به آخر رسید
چشمانم تنها عضو حیاتی بدنم بودند که با تمام قوا به او
چسبیده و کنده نمیشدند...

او که دستش از مچم جدا شد...بالا رفت...اشک گوشه ی
چشمش را پاک کرد...نگاه آشوب زده اش را از نگاه مسخ
شده ام گرفت و به طرف ماریا قدم برداشت

کسی دست دور شانه ام انداخت... کسی مرا به خود فشرد و
عباد برگه ها را بالا گرفت و لبخندی روی لبهای کبودش
نشست:

#پارت ۶۴۵

_این کاغذ پاره ها را بگیر شیبانی!

مرد به طرف عباد برگشت

_بگیر و بسوزانشان!

نازنده روی صندلی افتاد... کمال دست به سینه شد و عباد
میان سرفه خندید...

سر شاهرخ به ضرب برگشت... به طرف مرد خیز برداشت

صدای میان سرم هیاهو گرفت

مرگ اتابک... مرگ امرالله... مرگ محمد معین!

دست جمال را پس زدم و زمانی به خودم آمدم که سر اسلحه
روی پیشانی عباد بود و برگه ها روی پایش:

_ امضا کن پیرسگ!... وگرنه همین حالا با همین تحفه ای که
خودت بهم دادی... مغز مریض و پلیدت را سوراخ میکنم!

_ ملکه!... دستت را بینداز!

تفنگ پایین آمد... کنار گوشش شلیک شد و نعره اش را به
هوا برد!

سایه از کنارم حرکت کرد... کمال بود

فریاد زدم:

_ فقط دلم میخواهد نزدیکم شوید... میکشمش... به خاک
مادرم میکشم!

_ امضااا کن بی شرررف... امضا کن!

دستش ناتوان بالا آمد... پای برگه اول را سیاه کرد

ورق بعدی و بعدی و بعدی!

همه را از زیر دستان سنگینش بیرون کشیدم و به سوی جمال
گرفتم:

_بگیر!... اگر هنوز بین ما خواهر و برادری مانده!

لوله ی اسلحه هنوز روی سر او بود:

شاهرخ به مرد مسلح رسید و با ضربه از پشت او را روی زمین انداخت و اسلحه اش را گرفت...

دو مرد دیگر به سویش نشانه رفتن که با دو شلیک هر دو را از پا انداخت...

دستم از وحشت لرزید و انگشتم بی اختیار ماشه را لمس کرد

فریاد و سرفه ی عباد با صدای شلیک خفه شد و خونش روی سر و صورتش ریخت!

زانو شکستم... اسلحه از دستم سر خورد و چشمانم... وق زده روی عباد مرده ماسید:

_ک...ش...تم!...عباد...عباد...کشتم!

قدمهای محکمی نزدیک شد

قدمهایی دیگر و دو جفت کفش که کنار تن ناتوانم...مقابل
هم ایستادند...سرم بالا آمد...کمال...شاهرخ...رو به روی
هم...اسلحه به اسلحه...

ماریا فریاد زد و به فرانسه چیزهایی گفت

نازنده خدا را صدا کرد و جمال زیر بغلهای مرا گرفت

#پارت ۶۴۶

سقف انبار سوراخ بود...قرص ماه...درست وسط سوراخ و
رو به چشمانم...

چشمانی که با اندکی چرخش... دو مرد اسلحه به دست را
میدید

جمال کنار پایم نشست
سرم را در آغوش گرفت
کنار گوشم نجوا کرد
نگاه من اما به ماه چسبیده بود

_ دستت رو شده سرگرد... نقابت افتاده... خوش خط و خالی
هفت خط!

_ میدانی که نمیکشمت!... فعلا باید زنده بمانی!... تو راحت
جان نمیدی کمال... جان می گنی!...

_ قبلش جان کردن تو را میبینم!

_ شاهرخ!... شاهرخ بس کن... شاهرخ!

ماریا جلو آمد... بازوی او را گرفت:

_من دیگر طاقت ندارم!... دارم پس می افتم!

_گفتی آیدان با تو هیچ نسبتی ندارد!...

ماه کنار رفت:

_هیچی تو نیست!

چانه ی او تیز شد... فکش سخت:

_دوباره بگو... بلند... میخواهم بشنود!

_خفه شو!... خفه شووو!

کمال خندید!...

از نگاهشان طمع مرگ میبارید

یکی آبی های به خون نشسته و مقابلهش... تیره های عصیانگر
خشمگین

دست جمال را پس زدم... بلند شدم... نفس نداشتم... دریغ از
ذره ای هوا...

مرض عباد به من هم سرایت کرده بود انگار:

_بس کنید!...

صاحب چشمان سیاه بی آنکه برگردد... خیره در نگاه دشمنش
جویده جویده گفت:

_جمال... برش دار از اینجا بیر... بجنب!

و کمال... صدایش بالا رفت و دیوارها را لرزاند:

_میکشمت بی ناموس...می کشمت!

#پارت ۶۴۷

خم شدم...اسلحه روی زمین بود...

عجیب بود که هنوز زنده بودم...

اسلحه را برداشتم...

از جمال فاصله گرفتم

از همه ی آنها

اینجا آخرش بود

خسته بودم

مادرم را می خواستم

لوله ی اسلحه بالا آمد و روی شقیقه ام چسبید

هق زدم...ضجه زدم...فریاد زدم:

_دست برداریدین!...تمامش کنین!

دست شاهرخ پایین آمد...ماریا را از بازویش جدا کرد...چیزی
بی صدالب زد...
چشمانش وحشت زده شد...

حلقه ام برق زد...دستم بالا آمد...از انگشتم جدا شد...
مقابل چشمان او روی زمین افتاد و صدایم به سختی شنیده
شد:

_دیگر هیچ نسبتی نداریم!

_زنت بوده...پس زنت بوووده!

جلو تر آمد...دستش به نشانه ی تسلیم بالا رفت و صدایش
عجز را فریاد زد:

_نکن قاصدک... نکن!

بغض داشت... بغض داشتم...

اشک طوفان شد... نگاهم رو به تیره های ماسید که داشتند
جان میدادند:

_چرا... بهش... نگفتی!... چرا؟!!

ماریا جلو آمد... کنار او ایستاد... چشم به دهان خشک شده
اش دوخت...

_چرا نگفتی این دختر... زن توست؟!... چرا؟!!

آب گلویش را قورت داد... دو قطره درشت اشک از چشمانش
چکید... دستش روی قلبش مشت شد و اخمش کور... بی
رمق لب زد:

_چون... عاشقت بودم... عاشقتم!

نگاهش به من بود اما مخاطبش من نبودم:

_نتوانستم... نشد!... ببخش!...

کمال حرکت کرد... به آنی چرخید و لوله ی اسلحه رابه سوی
شاهرخ نشانه رفت

دستم از شقیقه ام فاصله گرفت... به طرف او دراز
شد... انگشتم زودتر از او ماشه را فشار داد

همه چیز به چشم بر هم زدن اتفاق افتاد... اسلحه از دست
کمال افتاد و دستش با فریادی بلند روی شانه اش چنگ
زد... خیزی چشمان من تمامی نداشت

پس روحم کی پرواز می‌کرد... چرا نمی‌مردم!

شاهرخ برگشت... تیری دیگر به پای کمال شلیک کرد و
اسلحه اش را از روی زمین برداشت

نازنده روی صندلی افتاده بود

ماریا دست روی دهان گذاشت

جمال به سختی بلند شد

من از همه فاصله گرفتم

سرها به سویم چرخید

دستم به سمت سرم رفت و پاهایم بی حرف

به طرف در عقب گرد کرد

کجا؟!... کجا قاصدک؟!

_دنبالم نیاید... هیچکس... به خاک مادرم ببینم کسی پشت

سرم بیاید... خودم را میکشم!...

در باز بود... پایم به لبه چهارچوب گیر کرد... سکندری خوردم
اما زود سر پا شدم

سرعتم بیشتر شد... حالا پشت به انبار میدویدم...
مهتاب میدرخشید...

خود را پشت فرمان کادیلاک سیاه انداختم...

سوییچ روی فرمان بود

چرخاندم

رانندگی میدانستم

صدای موتور بلند شد

ماشین از جا کنده شد

قامت بلند مردی میان چهارچوب دیده شد... کمرش خم
شده بود انگار

و من

دور شدم

باید میرفتم
تنها پناهم عمو داوود بود
بغض دوباره و دوباره شکست...

او عاشق ماریا بود...

#پارت ۶۴۸

شاهرخ

تهران پاییزی مه گرفته

قدمهایی که پیش نمیرفت

جنگ تمام شده بود... بریتانیا به عهدش وفا کرد و رفت اما
روس

هنوز هم مثل غده ای سرطانی...تار و پود خاکم را اشغال کرده بود

وطن...امان از این نام و جان و جهان

نیمکت فلزی...مقابل باغ اتابک...باغ تاریخ ساز منحوس

سیگار ، میهمان لبهای بند زده ام بود

این روزها...آلئولهای تنفسی م هم در تبادل گازها ناتوان شده بودند

هوا آنقدر سرد نبود...اما من عجیب احساس سرما میکردم

سر سنگینم ، پشتی نیمکت را لمس کرد و چشمانم به نوک شاخه های درختان ماسید

آن شب...آن جهنم...نمیرفت که نمیرفت

وقتی من از آن شمشیر دو لبه...لبه ی وطن را میان قلب خودم و او فرو کردم...نقش آن چشمهای زیبای ناامید تا ابد لا به لای شیارهای مغزم حک شد...

او رفت... دلشکسته
ویران شده
به خاک و خون کشیده
و من تنها توانستم بمانم و ببینم و بمیرم...
چون من...
یک سرباز بودم
یک سرباز قسم خورده...

چشمان خیره ام سوخت و پر شد... اشک نبود... چشمانم
مدتها بود که خشک شده بودند
درست از آن شبی که او اسلحه را روی سرش گذاشت و بی
پناه و درمانده فرار کرد

دود سیگار چشمانِ پیرم را سوزاند...
چشمانی که سی و چهار ساله بودند و سویِ یک پیرمرد نود
ساله را داشتند

یک سال از رفتنش میگذشت... میدانستم کجاست... اما دل
رفتن نداشتم

روی رفتن نداشتم

پرونده ی خرابکاریِ عظیم بسته شده بود... به ظاهر موفق
شده بوم و نامم را پای وفای به خاک ، مهر زده بودم اما
پرونده ی خرابکاری عظیم تری هنوز باز بود

دل شیشه ای او شکست...

چطور به او بگویم مرگِ من ناامیدی قلب اوست

چطور باورم کند

چطور بفهمد

چطور

باران بارید

بلند شدم

دسته ی چمدانم را گرفتم

باید میدیدمش

حتی از دور

ترکیه... ویلای داوود معین...

دکمه های پالتو را بستم و فیلتر سیگار را لگد کردم

باید میدیدمش

من هنوز شوهرش بودم...

#پارت ۶۴۹

ترکیه...

ساحل زیبای مرمره... پاییز هزار رنگ و هوای مدیترانه ای...

باران نم نم میبارید

خورشید غروب کرده بود...

احساس سرما از تنم بیرون نمیرفت

شال را دور گردنم محکم کردم و پله های مهمانسرا را بالا

آمدم

آیدان

اولین ترم دانشگاه را میگذراندم
دانشکده ی دولتی استانبول...حقوق بین الملل

بند بارانیِ خاکستری ام را گره زدم و از محوطه ی بزرگ ،
بیرون آمدم

درختان بلند چنار...چمنزار یک دست و برج دیده بانی
قدیمی...منظره ی دل انگیزی ساخته بود

سرم را طبق عادت بالا گرفتم و لحظه ای زیر طاقِ بلند و
کهنه ی سردر ایستادم
باشکوه بود...اصیل و لبریز از تاریخ...

دانشجوها گروه گروه و تک و توک از کنارم میگذشتند...

چهره ها شاد بود و پر از شور
 لبخندی محو از لبهایم گذشت و قلبم برای دقایقی... با
 بیخیالی و سبکبال تپید
 چشم ، از سقفِ طاق گرفتم و همراه جمعیتِ جوان... بیرون
 آمدم

آسمان ابری بود... مثل روزهای گذشته
 بوی دریا همراه باد پاییزی... زیر بینی ام پیچید و قدمهایم را
 به سوی ساحل تند کرد

صندلی چوبی... کنار کنده های آتش... عطر نان و ماهی
 کبابی... بزاغ دهانم را زیاد و دل گرسنه ام را آب کرد
 گاز بزرگی از ساندویچ پر و پیمانم زدم و آسمانِ زرد و سرخ و
 نارنجی غروب را تماشا کردم

ساندویچ خوشمزه ام به نیمه رسیده بود که سایه ای از
 پشت سر نزدیک شد و کنارم نشست:

#پارت ۶۵۰

?is allowed_

نگاهی به لازاروس...هم دانشگاهی مکزیکی الاصلم انداختم و
شانه بالا دادم:

i'm going...relax_

چشمانش سبز بود...سبزی نگاهش با پوست تیره رنگش
همخوانی زیبایی داشت...

دست میان موهایش برد و مرا به یاد کسی انداخت...
مچ دستش را تکان داد و مرا به یاد کسی انداخت

استخوان فکش جا به جا شد و باز هم مرا به یاد کسی
انداخت...

شانه هایش پهن بود... قدش بلند و آه... لعنت...

بلند شدم... کیفم را برداشتم بی حرف فاصله گرفتم... باد بند
بارانی ام را میان هوا رقصاند...

صدای قدمهایش ، پشت سرم شنیده شد:

I don't want to hurt you Aidan...why _
are"you running away

نمیخواهم اذیت کنم آیدان... چرا فرار میکنی؟!

مقابلم ایستاد...راهم را گرفت...سرش را پایین
آورد...موهایش میان باد تکان میخورد...

سر به سوی دریا چرخاندم...

این پسر جوان پر هیاهوی جذاب جایی میان زندگی من
نداشت...

I want to know you more...don't be"so far _
away

من ميخواهم بيشتر بشناسمت... اينقدر دور نباش!

چيزي ميان سينه ام سوخت...پوزخندي آمد و رفت و
چشمانم به سبزي مشتاقش خيره ماند:

_من خيلي وقت است دور شدم...خيلي وقت است مُردم!

به زمزمه ام ابرو در هم کشيد و سرش به استفهام تکان
خورد...

از کنارش گذشتم...

دنبالم نيامد...

خود را در آغوش گرفتم و قدم برداشتم

سينه ي خالي ام دوباره و دوباره تير کشيد

جاي قلبي كه مدت‌ها پيش مي‌ان دست‌ان مردانه و تيره هاي
طوفاني ماند و شكست و خورد شد

ديگر قلبي نبود تا براي ديگري جاي داشته باشد
#پارت ۶۵۱

_دير كردي دخترم!

به آغوش بازش پناه بردم...دست‌ان دور تنم حلقه شد و
موهايم را بوسيد:

_نگرانت شدم!

از تنش فاصله گرفتم...روي صندلي نشستم و فنجان چاي
خوش عطر و بويش را نفس كشيدم:

_ببخشيد عمو جان... کنار دريا بودم... حواسم به وقت و زمان نبود!

_گرسنه اي بابا؟!

_نه زياد... ساندويچ خوردم

_دانشكده خوب بود؟

نقلي در دهان گذاشتم:

_خيلي عمو!... آنجا كه هستم... همه چيز يادم ميروند...
من هم ميشوم جزئي از همان جامعه ي جوان و سرزنده و
پراز آرزو!

دست گرمش روي دستم را پوشاند:

_بهتر هم ميشود...ديدي بهت قول دادم همه چيز را
فراموش ميکني عزيز دلم؟!_

موهايم را پشت گوش دادم و خيره به بخار چاي گفتم:

_فراموش؟!...بعيد...ميدانم!

دستش...دستم را فشرده و نوای حمايتگرش ميان گوشم
پيچيد:

_دختر بيست و يك ساله ي من...هنوز خيلي جوان
است...خيلي فرصت دارد تا گذشته را فراموش کند!

سر بالا گرفتم...چشمانم پر شد و چشمان مهربان عمو داوود
را نديد:

_کاش حافظه ام پاك ميشد... کاش خاطرات... به
اختيار... توي سرم ميمانند... آنوقت ، فقط مادرم را نگه
ميداشتم و شما را!

#پارت ۶۵۲

اشکها فرو ریختند و چهره ی عمو واضح شد:

_ سپردم سِجِل ت را درست کنند!

ناخنهایم گوشت دستم را سوزاند:

_ کارهای قانونی جدایی ات هم به زودی انجام میشود!

چرا دلم خواست دوان دوان از پله بالا بروم و خود را توی
اتاقم حبس کنم:

_ میدانی که زودتر از اینها امکان نداشت!

سکته کرده بودم انگار!... لبه‌های بی اختیار کج شد و فرم
نامیزونی از لبخند گرفت:

_ چ... چه... خبر... خوبی!

دنیا دیده تر از آن بود که حال خرابم را نبیند

بلند شد و تنه‌ایم گذاشت

شب از نیمه میگذشت... مقابل آینه نشسته بودم... مثل
تمام این مدت...

پنجره‌ی اتاق باز بود و صدای امواج شنیده میشد

برس را میان موهایم کشیدم...
 حالا دیگر تا پایین شانه هایم میرسیدند...
 موهای بلندی که با نفرت و درد ، از فرق سر بریده و میان
 آتش سوخت...
 همان شبی که عمو داوود مرا روی دوش انداخت و یک ماه
 تمام میان بیمارستان روانی بستری کرد...
 بعد هم تن بیمارم را برداشت و به اینجا آمد...

چهارده ماه گذشته بود...
 دیپلمم را گرفتم... انگلیسی و فرانسه را تمام کردم
 ...باله آموختم... و وارد دانشگاه شدم
 به ظاهر زن جوان خوشبخت و کامیابی بودم که مایه افتخار
 بود و حسرت
 اما خدا میدانست زیر این پوسته ی براق... چه روح کدر و
 سرخورده ای کز کرده

روحي كه خوب ميدانست تمام آن پيروزي ها تنها و تنها از
سر شكست است

شكست از زني به نام ماريما

زني زيبا و موفق كه هرچه ميدويدم به او نميرسيدم...

#پارت ۶۵۳

شايد دچار جنون شده بودم...

جنون نبرد با ماريماي همه چيز تمام

انگشتانم روي خطوط چهره ام كشيده شد...

روي ابروان باريك شده ام

چشمها و مژه هاي سياهم

سوراخهاي گونه ام

روي لبهاي بيرنگ و حالم

حرفها میان سرم پژواک شد

حرفهای عاشقانه ای که او وقتی من ساده ی احمق را میان
آغوشش میفشرد... نجوا میکرد...

سحر و جادویم میکرد و توی دلش به ریشم میخندید!

کشوی میز توالت را باز کردم...

جعبه ای کوچک در آن حوالی... زیر خرت و پرتها پنهان شده
بود

بیرونش آوردم

گردنبند قاصدک و زنجیر پاره شده اش...

هنوز میدرخشید...

حرکت و گرمای انگشتانش پوست گردنم را مور مور کرد...

همان شب که من محو درخشش نگینها بودم و او محو من...

همان شب که سرم از پشت تکیه به سینه اش داشت و

چشمانم از شور برق میزد

همان شب که او چانه روی شانہ ام گذاشت و لب زد:

_لیلی وش من...به حال زارم بنگر

باد پرده ی اتاق را تکان داد...لرزیدم
اما نه از سرما!....

پنجره را بستم و گردنبنند را سر جایش گذاشتم

سرم روی بالش افتاد و اشک میان موهای در همم فرو رفت
چطور میشد آنهمه عشق دروغ بوده باشد
آنهمه التهاب و بیقراری
آنهمه شور و گرما
چطور خدایا
چطووووورررر...

[OBJ]

#پارت ۶۵۴

_حقوق بین الملل یک نظام مبتنی بر تحول و عدالت
است...

که بازتاب روشنش را از ابتدا تا پایان جنگ جهانی مشاهده
میکنیم

خصوصاً در جریان دادگاهها و رسیدگی به اتهام متهمین و
متخلفین سیاسی!

خودکار را روی کاغذ گذاشتم و به دروغ آشکار استاد جیمز
امریکایی پوزخند زدم

لااقل من این همه کذب و دغل را از نزدیک دیده و لمس
کرده بودم

بعد از جلسه... همگی به محوطه ی دانشگاه میرفتند تا رژه
ی دانشجویان سال آخر را تماشا کنند
لازاروس هم جز آنها بود

من اما بی حوصله تر از آن بودم که مثل دخترکان مشتاق
دیگر... از ذوق دیدن قد و بالای دانشجویان رزمی کار سال
آخری غش و ضعف کنم و برای نشستن در جلوترین ردیف
صندلی... شاهرگم را گرو بگذارم

کیف دستی ام را روی شانه انداختم و بیرون آمدم

سالن تماما آینه بود...

موسیقی فرانسوی در حال پخش

موهایم را بر خلاف همیشه باز گذاشتم و پاهایم را در
موقعیت اسمبل قرار دادم

چشمانم بسته شد...

تنم را رها کردم و هرچه تا آنروز از باله فهمیده بودم میان
نت های موسیقی جای دادم

سرم روی شانہ چرخید... گراند جت... پلای و اتیتود...

تارهای موروی صورتتم میریخت و دستان بازم حالت ستایش
میگرفت

چیزی در همان لحظات مثل برق از ذهنم گذشت...
چه میشد... اگر او مرا میدید

#پارت ۶۵۵

دستانم بالای سرم قلاب شد و تنم چندین و چند بار چرخید

چه میشد اگر تیره هایش روی موج تنم می ماسید و عشق از
نگاهش شره میکرد

کاسه ی چشمانم پر شد...

چه میشد اگر همه چیز دروغ نبود

موسیقی به اوج خود رسیده بود

گراند جت... آرابسک... اتیتود های بی نقصم به شوق نگاه او
اوج گرفتند

کمرم خم میشد... زانوانم میشکست و اشکها سرریز شده
بودند

من قاصدکش بودم...

من عروسکش بود

چرخیدم و هق هقم میان صدای موسیقی گم شد

من جان شیرینش بودم

چانه بالا گرفتم و موهای لخت و مواجم... آبشار گونه از
صورتم کنار رفت

گفته بود عاشق تر از امرالله است... عاشق تر از هر عاشقی
که تا بحال دیده و شنیده ام

دستانم بازهم زوی سرم قفل شد و چرخش های پی در پی ام
نفسم را برید:

عاشق بود... اما نه عاشق من!

آهنگ به پایان رسید
دستانم هنوز روی سرم مانده و موهایم روی صورتم

_آفررین دختر!... بی نظیر بود!

سرم چرخید... هنوز نفس نداشتم... مادام رژین... دستانش را
به هم کوبید و تحسین وار نزدیک شد:

_تو ذاتا یک بالرین هستی عزیزم... چه پیچ و تاب درستی دارد
این تن تو دختر زیبا!

دستانم را پایین انداختم و موهای درهمم را از صورت کنار
زدم:

_راستی!... آن آقا را دیدی؟!...

لبخند کم رنگم محو شد... چشمان خیسم به دهان مادام
رژین ماسید:

_آقا؟!!

_ندیدیش؟!...همین جا ایستاده بود...تمام مدت داشت نگاهت میکرد!...خیال کردم از شوق دیدن او اینطور میرقصی!

گوشه ی لبهایم لرزید...دماغم تیر کشید...قدمی به عقب برداشتم...هنوز نفس نفس میزدم:

_ک...کجا؟!...کی!؟

دستش به اشاره چرخید:

_همینجا!...از تو پرسید...من هم گفتم داری تمرین میکنی...بعد هم آمد و ایستاد و تماشایت کرد...چنان غرقت شده بود که انگار هیچ چیز توی دنیا...به جز تو نیست!

میترسیدم...میترسیدم پرسم! اما زبانم نافرمانی کرد:

چ...چه شکلی بود؟!

مادام تابی به اندام راست و زیبایش داد و در حال رفتن گفت:

یک خوشتیپ تمام عیار...

قدمهایم به جایی که مادام گفت پیش رفت...دری که به
رختکن لباس میرسید!

دست به چهارچوب گرفتم...بویی در مشام پیچید
بوی عطری تلخ...خاص و آشنا...خیلی آشنا...خیلی خیلی
آشنا

چشمانم وق زده تا انتهای راهرو را کاوید...نفسم هنوز بالا
نمی آمد!

#پارت ۶۵۶

کلید را چرخاندم و وارد خانه شدم...

خانه ی عمو...جز، زمانهایی که صفحه ی موسیقی روی
دستگاه گرامافون میچرخید...همیشه ساکت بود و بی هیاهو

عمو داوود مرد تنهایی بود...اکثر روزهایش را یا در اتاق
کتابخانه میگذراند یا غرق رسیدگی به گل ها و گلدانهایش
میشد

ویلای تمیز و مرتبمان مثل همیشه برق میزد...

کلاه و بارانی ام را آویزان کردم و روی یکی از صندلی های میز
گرد و چهارنفره افتادم

موهای نامرتبم از بند کش رها شد و چشمانم به فرمان مغز
درمانده و گیجم...به نقطه ای مبهم خیره ماند

شاید خیالاتی شده بودم...

شاید حرفهای مادام... به تخیل احمقانه ام دامن زده بود
اما آن بوی عطر و حس حضور...

صدایی از درونم دوباره و دوباره هشدار داد:

_ احمق خیالاتی!... حتما لازما بوده... آن پسرک مکزیکی... این
روزها... همه جا تو را تعقیب میکند!...

دست میان موهایم بردم و پوست سرم را چنگ زدم...
صدای کم جان و محتاط ، در جواب آن صدای بلند و
بدخو... گفت:

_ اما من او را حس کردم... حسش کردم!

_ خفه شو!... احمق... خفه خون بگیر!

گوشه‌هایم را گرفتم و به ضرب بلند شدم...

پس عمو کجا مانده بود

#پارت ۶۵۷

بدنم دچار انقباض شده بود...

پاهای چوب شده ام را تکان دادم و سرم را بیشتر به در بسته
اتاق چسباندم:

_بعد از یک سال؟! ...برگرد مسعود... اگر برای این موضوع
آمدی... همین امشب برو!

_داری بی انصافی میکنی! ...اصلا میدانی او توی چه شرایطی
بوده؟!

_تمامش کن مسعود... نمی خواهم بشنوم!...تنها چیزی که
من میدانم...دختری بود که یک سال پیش با جنازه فرقی
نداشت...

هنوز هم حال خوبی ندارد...آرامش ندارد...نگاهش هیچ
نوری ندارد!

لحظه ای سکوت و صدای عمو داوود که تلاش میکرد آرام
بماند:

_نور چشمی ات...امانت اتابک را زیر پایش له کرد!

صدای کوبش قدمها و ادامه ی لحن کوبنده ی عمو داوود:

_اما من نمیگذارم...دیگر اجازه نمیدهم بازیچه ی دست
هرکس و ناکسی شود!...

_منظورت چیست مرد حسابی؟!... آیدان و شاهرخ برای من
چه فرقی دارند آخر؟!

دایه ی مهربان تر از مادر شدی تو؟!

_تو مادری یا آن مردک نامرد بی غیرت؟!

_شاهرخ... شوهر آیدان است!... میفهمی؟!

_آره!... میفهمم!... یادم است چطور... شب عروسی
پروانه... با قلدری و منم منم... خودش راهمه کاره ی این دختر
کرد!...

پست فطرت!

صدای قدمهای آرام مسعود خان و لحن همیشگی اش:

#پارت ۶۵۸

_تو همیشه عجول بودی داوود...هم تو و هم اتابک!...
 بخدا که بی انصافی اگر خیال کنی آیدان را بیشتر از من
 دوست داری!...

_پس تمامش کن مسعود...اگر آمدی چند روزی کنار ما
 باشی که خوش آمدی!
 اگر نه!...تا برنگشته...برو!

سکوت بار دیگر حاکم شد و اینبار مسعود خان بود که همراه
 صدای خش خش ورقهای کاغذ...آن را شکست:

_شاهرخ...توی دستهای من بزرگ شده...سر سفره ی حاج
 محمد قد کشیده...

جز این پیشامدی که خودم هم هنوز زیر و بمش را
 نمیدانم...هیچ نقطه ی تاریکی توی مرام و منش این پسر
 ندیدم!

اگر شاهرخ نبود... من و تو تا قیام قیامت هم
 نمیفهمیدیم... اتابک دختری دارد که برایش سینه سپر کنیم و
 یقه جر بدهیم!

صدای کشیده شدن پایه ی صندلی و چیزی شبیه به تپشهای
 قلب ، میان سینه ی خالی ام:

_ آن کسی که تا پاریس... آنهم وسط بحبوحه جنگ آمد تا
 دستِ تو را بگیرد و از لاک تنهایی بیرون بکشد... دست دختر
 اتابک را توی دستت بگذارد و برای تک تک ما خود را به آب
 و آتش بزند... همان مردک نامرد بیغیرت بود!

صدای عمو داوود در گلو شکست و جواب داد:

_ آره!... همان که آیدان را به مرز جنون کشاند و آواره ی
 غربتش کرد!.. دار و ندارش را بالا کشید... جلوی
 چشمش... دست یک زن فرنگی هرجایی را گرفت و این دختر
 را وسط جهنم رها کرد!

آره!... همان پست فطرت نامرد!

_ باشه داوود... باشه داداش!... چه خوب که آیدان تو را دارد...

اما شاهرخ هم من را دارد!...

هرچند که روحش هم نمیداند من حالا اینجا هستم!... میشناسیش که!...

اما بدان احوال روبه راهی ندارد!...

من پسر را میشناسم داوود...

دخترت باید حرفهایش را بشنود!...

شاید مهر سکوتش با دیدن آیدان باز شد!

#پارت ۶۵۹

تا صبح... حتی برای لحظه ای... خواب به چشمانم نیامد...

گردنبند قاصدک دور انگشتانم تاب میخورد و حرفهای آخر
مسعود خان میان ذهن آشفته ام پژواک میشد:

_ما همیشه خودمان را کنار کشیدیم تا او همه ی کارها را
انجام دهد...

عادتش دادیم به حامی بودن... از همان بچگی توی گوشش
خواندند پسر ارشد است و باید حمایت کند...

حمایت هم کرد... از تو... از من... از خانم بزرگ... از پدرش... از
پروانه... از آیدان و هرکس و هرچه به او مربوط میشد!

انصاف نیست حالا که به من و تو... به پشتیبانی مان از زندگی
هردویشان احتیاج دارد... تنهایش بگذاریم!

شاهرخ حال خوبی ندارد داوود... شش ماه ازش بی خبر
بودم...

بعد هم که آمد... یل همیشه نبود... شانه هایش خم شده...
حرف نمیزند...

فقط میرود بیمارستان و برمیگردد...

روزه ی سکوت گرفته...

تنهاست!

دوستش دارد...

خیلی دوستش دارد داوود!

من هیچوقت حتی بعد از مرگ پدرش... او را اینطور شکسته

و ملول ندیده بودم!

بگذار ببیندش!

حال هر دویشان خوب نیست!

خوب نیستن مرد!... خوب نیستن!

هق هقم زیر آوار بالش و پتو خفه شد...

حالش خوب نبود

حالم خوب نبود

ازش متنفر بودم

از خودم متنفر بودم

نمیخواستم ببینمش

نمیخواستم صدایش را بشنوم
حرفهایش را بشنوم
دروغهایش را بشنوم
به درک
به جهنم که شکسته
ماریا حالش را خوب کند
ماریای فرانسوی
ماریای برنده
ماریا
ماریا
لعنت به ماریا
لعنت به من

#پارت ۶۶۰

هیچوقت از تماشای امواج دریا سیر نمیشوم

شاید اگر روزی محکوم شوم به دیدن تنها و تنها یک تصویر
از این دنیا
تصویر دریا را انتخاب کنم

ده روز از آمدن مسعود خان میگذشت...
حرفهای پشت در اتاق کتابخانه... همانجا مانده بود.

نه آنها چیزی میگفتند و نه من دهانِ دوخته ام را باز میکردم!

ستونِ آلاچیق... تکیه گاهِ سرِ صد کیلویی ام بود و نیمکت
چوبی... نشیمن گاهِ پاهای کم وزن و ناتوانم

عطر و حضور مسعود خان را کنارم احساس کردم و چشم از
امواج گرفتم:

_ کجا سیر میکنی جگر گوشه؟!_

ليوان شيرقهوه ي گرم را ميان دستانم گذاشت و صدای گرم
و مردانه اش را حوالی گوشه‌هايم رها کرد:

_امشب به يك ضيافت دعوتتم... خيلي دلم ميخواهد بروم
اما حيف!

به استفهام نگاهم خنديد و جرعه ای نوشيد:

_يك بالماسکه ي ونيزي تمام عيار شاهانه...

سر سنگينم تکان خورد و موهاي سرکشم رها شد:

_چرا نميرويد... حتما خيلي تماشايبست!

_اينطور که ميگويند... با محافل اعظم اروپا... هم وزن و هم
عيار است...

پيش را ميان لبهاي نازكش برد و دود خوش عطرش را بيرون
فرستاد:

_بعيد هم نيست...تركيه...به مددِ مصطفي كمال...عجيب
دارد به سمت و سوي اروپايي شدن پيش ميرود!

#پارت ۶۶۱

شير قهوه ي بينظيري بود...ليوان را ميان انگستانم بازي
ميدادم و طعمش را مزه مزه ميكردم:

_پس حتما بايد رفت و ديد...از دستش ندهيد مسعود خان!

عينكش را روي بيني اش بالا داد و با لبخند هميشگي و لحن
دلخور گفت:

_بينم بچه!... تو چرا من را هيچوقت عمو صدا نميکني؟!...
آن داوود بيل به کمر خورده چه دارد که من ندارم؟!

خنده ام گرفت... دلم براي ش ضعف رفت... بي اختيار کمر کشيدم و گونه ي خوشبو و مردانه اش را محکم بوسيدم:

_ اينهمه جذابيت براي يك مرد... زيادي خطرناک نيست
جناب معين؟!

با صدا خنديد... دست دور تنم انداخت و مرا به خود
فشرد... چقدر دوستش داشتم اين مرد خوش مشربِ دلربا را!

سرم را بوسيد و همانجا گفت

_ امشب با من مي آبي؟!

_ کجا؟!

_ جشن بالماسکه؟!

_ من؟!

_ بله پرنسس!... افتخار همراهي به من پيرمرد نميدهي؟!

از حلقه دستانش جدا شدم:

_ چرا... من؟!

دست روي زانو گذاشت و کنار ژستي جذاب گفت:

_ چون خانومي به زيبايي و برازندگي دخترم سراغ ندارم!... دلم
ميخواهد امشب کنارم باشد!

چشمکي گيرا زد و تمام کرد:

_بايد يك همراه داشته باشم تا راهم بدهند!... ميداني که من
و آن برادر بي بخارم... بي سر و همسریم!

نه!... نمیتوانستم...

حوصله نداشتم...

در آن ده روز... میان زمین و هوا معلق بودم
مدام حرفها را به یاد می آوردم و خودم و او را محاکمه میکردم
او که هنوز هم عطرش از چهار چوب اتاق تمرین باله نرفته
بود!

#پارت ۶۶۲

_درس دارم عمو جان!... شما خودتان بروید!

خيره در نگاه مستاصلم ماند و لبخندش را حفظ كرد:

_باشه... پس من هم نميروم!...

بلند شد... كتاب و ماگ قهوه اش را برداشت و دستي بر سرم
كشيد:

_راحت باش جگر گوشه... وقت را نگيرم!

بادي خنك همان دم به صورتم خورد و تنم را لرزاند...

دو كشتي از مقابل هم ميگذشتند... پرچمهايشان يكي
نبود... به گمانم انگليس و روس بودند!

ناراحتش كردم...

چه ميکردم آخر...ميهماني آن هم چنان ضيافت
مفصلي...آخرين کاري بود که در آن شرايط ميتوانستم بهش
فکر کنم!

مرغ دريايي بزرگي از بالاي سرم پرواز کرد...ماهي کوچکي ميان
منقار درازش داشت!

کلافه شدم

ليوان را روي ميز کوباندم و قدمهاي بي رنم را به داخل ويلا
کشاندم

مسعود خان رو به پنجره ايستاده و دستانش را پشت سر
قلاب کرده بود

دلم مثل يك سقوط بلند...ريخت!

چقدر...چقدر...چقدر اين مرد شبیه به برادرزاده اش بود!...

برويم ببينيم اين جشن بالماسکه چه جور جشني ست؟!

#پارت ۶۶۳

مسعود خان پوشيده در لباسي عجيب كه به گفته ي
خودش...شبيه به لباس جنگ ناپلئون بناپارت، بود
برازنده تر از همیشه دیده میشود
کتي مشكي و خاص كه جلوي کوتاه و پشت بلندش ، به
همراه پيراهن و شلوار سفید
يراق و سردوشي و دکمه هاي جواهر نشان از او ناپلئوني
ساخته بود تماشايي!

بي اراده جلو رفتم و به نگاه پر از تحسینش کمر خم کردم:

—
Aucun mot ne peut décrire les sentiments que
j'ai pour toi

هیچ کلامی قادر به توصیف احساس من نسبت به شما
نیست آقا!

مسعود خان پيش آمد... دست روي شانه ام گذاشت و سر
خم کرد:

!mon ange_

فرشته ي من!

تالار مجلل کاخ پرا...

اورينتاليسم و تلفيقي از سبك معماری شرق و غرب...

سقف چهار گنبد چند متری و پنجره های بلند کنگره دار ،
اصالت شرق را فریاد میزد

نیمکتها و مبلمان و کف پوش سنگِ سرخ و مسی... به فضاي
مجلل تالار جان داده و پرده ها با نقوشي شبیه به ترمه ي

ايراني ، کنار فرشها و قالیچه هاي ابريشمي...جلوه اي ساخته بود تماشاياي

اتاقِ رختکن بزرگ بود و دماي مناسبی داشت...مقابل يکي از آيينه هاي سرتاسري ايستادم

پيراهن فلامنکو اسپانيايي مشکي رنگم...به اندام کشيده و ظريفم نشسته بود

دنباله و چين يك طرفه اش را مرتب کردم و انگشت میان موهاي فرخورده و رهايم کشيدم

نقاب نقره اي را که تنها چشمانم را ميپوشاند...روي صورت گذاشتم و رژ سرخ رنگم را سرخ تر کردم

مسعود خان...پشت در اتاق به انتظارم ايستاده بود
خرامان خرامان جلو رفتم و کنارش قدم برداشتم

__پيانوي گرندي آکوستيک...ساز اصیل ايتاليايي!

عمو، سر، کنار گوشم خم کرده و به کنج سالن اشاره داشت
چشمانم مدام به اطراف میچرخید و زنان و مردان مجلل را
تماشا میکرد...

#پارت ۶۶۴

عمو گاهی نقابش را بر میداشت و با بعضی میهمانان خوش
و بش میکرد
آنقدر مورد لطف و احترام بود که یقین شدم اصرارش برای
حضورم در آن ضیافت تنها به خاطر حال و هوای خودم
بوده نه تنهایی و بی گسی مردی چون او!

میهمانی به زیبایی تمام سپری میشد
مسعود خان کنارم روی مبل نشسته و با چند مرد خوش
پوش دیگر در حال گپ و گفت بود:

_ ايتاليائي ها مثلي دارند كه ميگويد... در جشن و پايكوبي هر شوخي رواست جناب سناتور!

عمو به دنبال اين حرف... سر به گوش يكي از مردان چسباند و لحظاتي بعد صداي قهقهه خنده شان بلند شد

جوانترها ميان سالن در حال رقص بودند و باقي حضار روي مبلها و نيمكتها به حرف و خوردن و نوشيدن ميگذرانند

نميدانم چقدر گذشت... ليوان نوشيدني ام را به لب بردم كه سايه اي مقابلم افتاد... سر بالا آوردم و مردی را ديدم كه شبیه به هويت مخفي دون ديگو دلاووگي اسپانيائي لباس پوشيده و از پشت نقاب معروفش * نگاهم ميکرد:

_ افتخار همراهي ميدهيد بانوي زيبا؟!

دستش به سويم دراز بود و كمرش كمي خميده... بي اختيار به مسعود خان نگاه كردم كه او با چشمان تيز بينش نگاهی به من و آن مرد انداخت و بعد درحاليكه به اطراف سالن سرك ميكشيد و گوشه ي چشمي به ساعت نفيس جيبی اش انداخت گفت:

_اگر دوست داري برو و كمي تفریح كن عزيزم!

*شخصیت رمان زورو(نوشته ي جانستون مك كالي ۱۹۱۹)

#پارت ۶۶۵

چشمانم متعجب و گرد به دهان او دوخته شد كه دست مرد بي اجازه دستم را گرفت و وادار به ايستادنم كرد:

_خواهش ميكنم... فقط يك دور!

_ نه آقا!... من نميرقصم!

خواستم دستش را پس بزنم که مسعود خان نزديک شد و کنار لبخندي عجيب گفت:

_ حواسم بهت هست دخترم!... برو و کمي برقص...!

_ اما!... عمو... من تمايلي ندارم!

_ از اينجا نشستن که بهتر است... برو... من هم بهت ملحق ميشوم!

مرد بعد از تعظيم کوتاهي... منِ هاج و واج را ، ميان جمع رقصنده ها کشاند و دستش روي کمرم جاي گرفت...

نميخواستم... نزديکي يك غريبه را ... يك مرد غريبه را نميخواستم!

او جسور و بي پروا خود را به من چسباند و سرش را پايين آورد:

_آنقدر خيره کننده اي که نميشود چشم ازت برداشت!

رو برگرداندم و کمي فاصله گرفتم:

_اما من اصلا شما را نميبينم... اين رقص هم خوشايندم نيست آقا!

دستش کمرم را فشرد:

_قصد آزارت را ندارم عزيزم!... داريم با هم معاشرت ميکنيم!

لب پايينم را به دندان گرفتم و چشم بستم که دستي روي شانه ام نشست و حضوري ، هر دوي ما را از حرکت متوقف کرد:

_ببخش دير كردم عزيزترينم!

چرخيدم!... پشت سرم... مماس تنم... مرد تيره پوش بلند بالا
با نقابي كه تمام صورتش را پنهان كرده بود...
دستِ مردِ مقابلش را به ضرب از تنم جدا كرد و مرا ميانه
بازوانش گرفت:

_بفرماييد آقا!...وظيفه معاشرت با همسرم را خودم به عهده
ميگيرم!

مُردم!...

آنجا...ميان آغوش او...در حاليكه پيانيست كلاويه ها را
هماهنگ با نتهاي رزِ ايتاليائي مینواخت...مُردم
همان جا كه نگاه سخته زده ام لحظه اي از فراز شانه ي او
مسعود خان را ديد كه بي نقاب ايستاده و لبخندي عميق بر
لب داشت...مُردم

همان لحظه که او مرا به خود فشرد... نفسي عميق، سينه ي
فراخس را تکان داد و زمزمه اش گوشه‌هايم را پر کرد... مُردم:

_آخ!... آرام جانم!... آخ!

#پارت ۶۶۶

اراده اي روي حرکاتم نداشتم...

اراده اي روي نگاه سرکشم نداشتم...

اراده اي روي نفسهاي تند شده و قلب پر تپشم نداشتم!

من در آن لحظات هيچ اختيار و تسلطي روي اعضا و جوارح
خود مختارم که آنطور به او چسبیده و هماهنگ با قدمها و

تکانها و دستان با مهارتش تاب ميخوردند نداشتم!

تنها فرمانده ي تنم... مغزِ عاصي شده از سربازهاي نافرمان

و خائش... شمشير به دست گرفته و فریاد ميزد:

_نه!... احمق!... دور شو!... دور شو!... ازش دور شو!

اما پاهایم مرا بیشتر به او نزدیک کرد و دستم حریصانه تر روی سینه اش مشت شد...

_نه آیدان... نه دختر!... ضعف نشان نده... تو را به خدا!

ضجه های دردناک مغزم داشت گوشه هایم را کر میکرد!...
نمیدانم! شاید آنقدر صدایش بلند بود که او مرا، همانطور
میخ شده به خود نگه داشت و سرش را تا کنار سرم پایین
آورد:

_حالا نه!... بگذار نفس بگیرم!...

وای از آن صدای مردانه ی مرتعش پر خواهش!...
خدایا!... من نه از او که از خودم وحشت داشتم!

از آن همه تمنا و تمایل دیوانه وار داشتم قالب تهی میکردم!
 من از او جدا نمیشدم... فاصله نمیگرفتم اما انگار او حال
 طوفانی ام را میفهمید

دستش محکمتر دور تنم پیچک شد و نقاب را از صورتش
 برداشت...

لب به گوشم چسباند...

نفس کشید... بویید و بوسید و همان جا ماند و گفت:

_گوسفند را هم قبل از قربانی آب میدهند!...

بگذار یه جرعه بنوشم... بعد بکش!

#پارت ۶۶۷

چشمانم بسته شد... دستانم دور گردنش گره خورد و تمام
 عالم هستی... جز حضور و آغوش و گرمای صدایش... بی
 جان شد و کمرنگ

تنها ، موسيقي بود و چرخش تنهايمان
 تنها پيشاني هايمان بود كه به هم مهر خورده و سكوتي كه
 شايد آرامش پيش از طوفان بود
 آرامشي كه هردو... كه من براي زنده ماندن... هنوز هم تاب
 آوردن و ايستادن بهش نياز داشتم

_ گشتيم... بي معرفت!!

بايد ازش دور ميشدم... توي صورتش ميكوبيدم و بهش
 پشت ميكردم...

اما دل احمقم براي لحن مردانه و پر از حسش... رفت:

_ آخ!... لعنت به من!...

مغزم ناله ميكرد و گوشه اي بيرمق و زخمي افتاده بود

_ ميميرم اگر نبخشيم!

تمنم بيشترو بيشترو خود را ميان آغوش او جا كرد و ضجه
هاي عقل پاره پاره ام را نشنيد:

_ عاشقت بودم... عاشقت هستم... عاشقتم!

چه ميگفت خدايا!... چه ميگفت با آن صداي بي تاب و
بيقرار:

_ هيچ زني... هيچوقت... توي قلبم... توي زندگيم... توي
گذشته و حال و آينده ام نبوده و نيست جز خودت... جز
خود ناب و قشنگت قاصدك!

دستانش يكجا بند نميشد... مثل نابينااي كه براي ديدن و
تماشا كردن هم لمس ميكرد:

_ به روح پدرم... به روح مادرت... تنها توي... تنها و تنها تو!

اينبار مغزِ رو به احتضارم... اسلحه ي تك تيرش را به زحمت
بالا گرفت... انگشت خون آلودش را روي ماشه گذاشت و
تير خلاص خودش و من را شليك كرد

تير وسط پيشاني ام نشست و سرم را محكم تكان داد
آنقدر محكم كه دستانم باز شود... تنم فاصله بگيرد و نگاهم
رو به نگاه خمار و نا آرام و كلافه اش بالا بيايد

_نه!

قدم عقب رفته ام را جلو آمد و دستانش قاب صورتتم شد:

_خواهش ميكنم عزيزم!... عزيز دلم!

صدائش ملتمس بود... چشمانش توي كاسه ميچرخيد:

_بمان!... به خودت قسم... جاني براي من مانده!

#پارت ۶۶۸

به خدا که من هم جانی نداشتم
 لبهایم را انگار با جوالدوز دوخته بودند
 تنها چشمانم لبریز شد و پی صدا بارید
 دستان او محکتر در برم گرفت و وا گویه هایش زیر نتهای
 موسیقی... کنار گوشم پخش شد:

_تنها همین امشب را فرصت بده... همین يك شب
 را... التماس می‌کنم!

میان آغوشش تکانم میداد... موهایم را میبویید و میبوسید:

_آخ... ببخش!... ببخش!... ببخش!

پيشاني ام روي سينه اش بود و چانه ي او روي سرم:

_بين تو و وطن ماندم...بين دل و قسم ماندم...بين عشق و
تعهد ماندم!...

گير افتادم!...بد کردم...بد کردم به تو...به خودم!...

خش داشت...صدایش خش داشت...شاهرخ معين بغض
کرده بود و صدایش میلرزید:

سرم را بالا گرفت...نقابم را باز کرد و تیره هاي خيس شده و
داغان ش را به چشمانم دوخت:

_من بميرم اگر جز تو...به زن ديگري حتي فکر کنم!...

دستانش روي صورتم را نوازشوار لمس ميکرد:

_من به فدای این قرص ماه!

لعنت به او... لعنت به او که صدایش... نگاهش... عطر تن و
آغوش مردانه اش... جادوي سياه داشت و طلسم ميکرد:

_نميتوانستم!... به چشمانت قسم نميتوانستم!... دستم
كوتاه بود... كار از كار گذشته بود!...

موزيك همان دم قطع شد و جمعيت پراكنده

من هنوز ميان آغوشش بودم... بي رمق و خسته و خواب
آلود

انگار فرسنگ ها دويده بودم!

اما ميخ نگاهم روي او كوبيده و جدا نميشد

#پارت ۶۶۹

پهلوان همیشه نبود!...چهره ي مردانه و جذاب و مقتدرش
تکیده شده بود و به زردی میزد!

روشنایی تالار بیشتر شد و نگاه او از چشمانم...روی سینه ام
سر خورد...روی قاصدك درخشان!

خدایا!...من تمام آن يك سال را مرده بودم...تنها زمانی نفس
میکشیدم که فکر او در سرم پر میشد!

دستش دراز شد...پوست سینه ام ، با نوک انگشتانش مور
مور شد

گردنبند را به آرامی بازی داد و استخوان فکش از زیر ریشهایی
که حالا بلند شده بود و نیمی از چهره اش را میپوشاند...تکان
خورد:

پیش آبهار خوبی...تو اصلِ فصلهایی!

زير دلم تير كشيده...

لعنت به او كه تمام سلولهاي تنم را تكان ميدهد... لعنت به او
كه زمزمه ي مردانه اش تمام حواس زنانه ام را بيدار كرد!
از خودم و كشمش وحشتناكي كه مرا به سمتش ميكشيد
ترسيدم

آنقدر كه صدايم بالا برود و هردويمان را هوشيار كند:

_بس كن!...

چشمانش به تعلق از گردنبنده و تنم فاصله گرفت:

_جان دلم؟!!

زبان الكنم باز هم تكان خورد و قديمي به عقب برداشتم:

_برو!

گردنبند از دستانش جدا شد و ميان مشت من جاي گرفت:

_عزيزم!... خواهش كردم!

ناخنهائيم... قفسه ي سينه ام را خراشيد... نبايد... نبايد آن
گردنبند را ، در گردنم ميديد!

جلو آمد...

بي جان بودم... آنقدر كه حتي ناي حرف زدن نداشتم...
انگار با پايان موسيقي... خواب خوش و گرم و نرم هم تمام
شده بود

#پارت ۶۷۰

دستانش دراز شد و قدمهائيم عقب تر رفت...

چقدر احمق بودم... چقدر احمق که در آن لحظات ،خمارِ
کت و شلوار براق و مشکی ارمنجیلدو زنيایي* اش شده بودم
و ژست مردانه اش:

_من ازت فرصت خواستم نفس!... يك امشب را!

بميري آيدان... بميري که داشتی از لحن پرخواهشش
ميمردی!

دست لرزانم بالا آمد... قفل گردنبندي تازه درست شده ام
دوباره پاره شد و روی زمین افتاد...
باید حمله میکردم... قبل از آنکه تسلیم هوایش شوم... باید
هرچه زودتر دور میشدم!

_اینجا جایش نیست آقا!... درست نیست اینطور من رو
تحت فشار بگذارید!... بفرمایید لطفا!

زیر پلکش پرید... حنجره اش تکان خورد و مستاصل دست
میان موهایش برد:

_آیدان!... خانوم من!

داشتم جان میدادم... آنقدر عصبی بودم که نفسهایم شبیه
یک ، رو به احتزار شده بود:

_امیدوارم... خانم گدار در جریان باشند!... روا نیست ایشان
را هم مثل من غافلگیر کنید!

طعنه ام را شنید... اما عقب نکشید... جلو آمد... شانه هایم
را گرفت:

_گفتم فرصت بده... گفتم بگذار امشب تمام شود... گفتم
جان ندارم... التماس کردم... التماس میکنم!

اشك در كاسه ي چشمانم دويد... چقدر ناتوان شده بودم:

_من همين حالا ميروم!... شما هم حق ندارين مانع شويد... در شان من نيست وسط اين جماعت با يك مرد غريبه دهان به دهان شوم!

انگار سيلبي خورد... حرفهايم صورتش را به يك طرف جمع كرد... سرش را پايين گرفت و شانه هايم را فشار داد:

_من شوهرتم!... شوووهررت!

صدائيش امرانه نبود... انگار داشت به يك مرده التماس ميكرد... زنده شود!

از زير دستانش بيرون آمدم...

عجيب بود كه قلبم هنوز هم ميتپيد:

_امشب تمام شد... مثل تمام شبهاي گذشته... مثل تو... تو تمام شدي!... ديگر جايي نداري!

چشم بود... تمام قامتش چشم بود و نگاه

باز هم عقب رفتم... آنقدر كه خود را بيرون از هتل ديدم و سوار بر اتومبيلي به سمت خانه!

نفسم تند بود و تپشهاي قلبم ضعيف
 اما روحم... روح سرگشم هنوز آنجا بود... در آغوشش بود و
 داشت سر تا پايش را ميپوسيد
 آويزانش بود و از گردنش جدا نميشد!
 روح نفرين شده ام بوسه بارانش ميكرد و فرياد ميزد
 _عاشش شقتتم!

#پارت ٦٧١

باران بي وقفه مياريد...

دريا طوفاني بود و ضربه هایش به سنگهاي کنار
ساحل... قدرتمند بود و بي رحم!

تب داشتم انگار... چشمهاي پف کرده ام ميسوخت و
لباسهاي مهماني هنوز توي تنم بود...

_احمق!... احمق!

قيافه ام قابل ترحم بود و حال و روزم... گريه داشت!

_نميبيني؟!... نميبيني چقدر بي ارزشي?!

قوطني کرم میان مشتم آمد و چهره ي ماریا مقابل چشمانم...

فريادم با صدای شکستن آيينه همراه شد و همان لحظه
جان از تنم رفت و روی زمین افتادم:

_ ماریا را دوست دارد! ... ماریا! ... ماریا!!

میان زمین و هوا معلق بودم... بی وزنی مطلق... مزه ی مرگ را
توی دهانم حس میکردم

بوی تند الکل و سوزش سوزن پلک بسته ام را تکان داد و
حرکت چهار انگشت... مثل پای عنکبوت... پوست دستم را
لمس کرد

هرم گرمایی... صورت تب کرده ام را سوزاند و نجوای خش
گرفته ای مجرای گوشم را به تقلا انداخت:

_مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا!

تنِ یخ زده و بی رمق میان بازوایی فشرده شد و
لبه‌های ترک خورده ام را پوشاند!

چیزی میان سینه ام سقوط کرد... باید به جنگِ تنبلی
چشمانم می‌رفتم...

حرکت لبه‌های قلبم را کوباند و دستانم بی رمق و بی اراده دور
گردنش حلقه شد...

خواب شیرینی بود... خیلی شیرین

#پارت ۶۷۲

_باید بروم عمو!... خیلی عقب افتادم!

_هوا سرد شده... هنوز مریضی توی تنته دخترم!

پالتو را روی شانه انداختم و کیفم را برداشتم:

_خسته شدم...زود بر میگردم!

بوسه ای روی گونه عمو داوود گذاشتم و کفشهایم را پا زدم
دست به دستگیره بردم و سوالی که مدتها توی ذهنم جولان
میداد را به زبان آوردم:

_عمو!...وقتی که من بدحال بودم...شما کسی را بالای سرم
آورده بودین؟!

رنگ او به وضوح پرید و سبیلهایش را جوید:

_دکتر...دکتر بالای سرت آوردم!...نمیشد تکانت داد!

آن بوسه ها... نوازشها... زمزمه ها!...
خواب نبود!... بود؟!

سر به تاني تكان دادم و بيرون آمدم...

قدمهايم سنگين بود و ضعيف... يك هفته بيماري تمام توانم
را گرفته بود

همان شب كه ميان راه از اتومبيل پياده شدم و زير باران راه
رفتم و تمام بغض يك ساله را فرياد زدم

همان شب كه با حال زار... از جلوي چشمان مات و نگران
برادران معين... به اتاقم پناه بردم و وقتي مرگ را حس كردم
حضور و گرمائي تن او مسيح شد و زنده ام كرد

هنوز طعم بوسه هايش زير دندانم بود...
بخدا كه خواب نبود!... و همين هم داشت ديوانه ام ميكرد!

_تاريخ تحول حقوق بين الملل... شامل پنج دوره است
 دوره اول: عهد باستان
 دوره دوم: قرون وسطي
 ...

جلسه تمام شد
 دفتر را بستم و صندلي را کنار کشيدم

مسعود خان... بي خدا حافظي برگشته بود
 عمو داوود... مهر سکوت زده بود و من هنوز میان وحشت
 دیدن او دست و پا میزدم!

#پارت ۶۷۳

!where are you missing_

کجا یکدفعه غیبت میزند؟!

لازا بودا!... لا زا که کاپشنش را روی دوش انداخته و مقابلم ایستاده بود...

چشم ازش گرفتم و خودکارم را توی کیف انداختم
میان آن همه آشوب و طوفان ذهنم... این یکی را کم داشتم:

!something happened to me_

کاري برايم پيش آمده بود

از کنارش گذشتم و به پاهایم سرعت دادم:

?Look at you... why are you so weak _

بینمت!... تو چرا اینقدر ضعیف شدي!

دستش بازويم را گرفت و نگهم داشت!

?did you get sick _

مريض شدي؟!

خود را عقب کشيدم و فاصله گرفتم...

بازوي من جاي دست او نبود!

Aidan...I love you, why don't you wa"t to _
understand this

آيدان...من دوستت دارم...چرا نميخواهبي اين را بفهمي؟!

پا به محوطه گذاشتم...

او پشت سرم مي آمد!...

answer me... what do you want that" I don't _
?have

جوابم را بده... تو چه ميخواهي كه من ندارم؟!

ايستادم... برگشتم و به چشمان سبزش نگاه كردم...

هيچ چيز كم نداشت... يك مرد جوان و جذاب و ورزشكار...

پدرش سفير بود و مادرش موسيقي دان!

مودب بود و حدودش را مي فهميد

دختران زيادي را ديده بودم كه چشم به توجه از جانب او
داشتند و اوي احمق... دل به زني شكست خورده و فرو
ريخته بسته بود!

زني که بعد از ماهها از لمس دوباره مردِ بي وفايش به حال
مرگ افتاد و حتي ميانه تب و بيماري ، خواب و بيداري
خود را در آغوش او ميديد و از بوسه هايش غرق لذت
ميشد!

#پارت ٦٧٤

من باخته بودم...اما او نه!
گناه او چه بود آخر؟!
دست بالا آوردم و روي شانه ي پهنش گذاشتم!
در جايش تکان خورد و پلكش ريز شد:

You are very good, Lazarus _

چشمانش مات مانده بود:

If I had seen you earlier, I would"have liked _
you

اگر تو را زودتر ميديدم...قطعا ازت خوشم مي آمد

!but_

چه ميگفتم!...به آن نگاه پرسان و منتظر!
دست از شانه اش برداشتم و لب گزیدم:

I love someone else _

من...گس ديگري را دوست دارم!

فروغ چشمهايش خاموش شد!...دهانش باز ماند و همان دم
رد نگاهش از بالاي شانه ي من به جايي ديگر ماسيد
كيف را روي شانه جا به جا كردم

ديگر جاي ماندن نبود

من خودم ميان مه بودم...ميان زمين و هوا

حضور او ديگر اضافي بود!

چرخيدم و شانه صاف كردم و همان جا خشك شدم!

آب دهانم را بلعيدم...پاهايم از اراده ام خارج شده بودند و
ميلرزيدند

دندانهايم را روي هم فشار دادم تا فكم کمتر تكان بخورد!

ثابت و بي حركت رو به او ايستادم!

دست در جيب پالتوي بلندش برده و با ژست مخصوص به
خودش نگاهم ميكرد!

سرش به آرامي و به نشانه ي سلام تكان خورد و دو قدم
فاصله را تمام كرد:

_سرما ميخوري عزيزم!

#پارت ۶۷۵

دو طرف پالتوی کوتاهم را گرفت و دکمه هایش را یکی یکی بست

رگهای قلبم هم با حرکت دستانش یکی یکی بسته شد و راه نفسم تنگ ترا!

نگاه میخدارش را از لباسم گرفت و کنار چشمک خانه خراب کنی که حواله ی صورت آچمز شده ام کرد...
دستش را دور کمرم انداخت و به نرمی به تنش چسباند

حالا هردو مقابل لازاروس و چند تا از هم کلاسیهای کنجکاو و فضولم قرار داشتیم

خواستم فاصله بگیرم که مرا بیشتر به خود فشرد و نگاه جدی و محکمش را حواله ی مرد متعجب رو به رویش داد و دستش را دراز کرد:

Hello...I'm glad_

سلام...خوشوقتم

تمام حواسم به او بود...به او و حضورش!

دست لزا به تعلل بالا آمد و میان دست او جاي گرفت:

I have never seen you before _

شما رو تا به حال ندیده بودم!

تنش گرم بود و لرزش تنم را کمتر کرد:

You will see a lot from now on _

از حالا به بعد زياد ميبينيد!

دستش را از دست او جدا کرد... سرش تا کنار سرم پایین آمد
و به انگلیسی طوری که انگار مخاطبش من نبودم گفت:

I'm sorry, I'm late, my dear _

ببخش دیر آمدم عزیزدلم!

دستش پایین آمد و پنجه در پنجه ام قفل کرد
خدایا!

من توان مقابله با او را نداشتم...

او سري به خدا حافظي براي لازاروس تکان داد و چرخید... مرا
هم چرخاند

بي اراده و تسليم همراهش کشیده شدم

پیش از این خیال میکردم لازا به او شباهت دارد اما حالا
میدیم که هیچکس شبیه او نیست!

چتر بزرگش را بالاي سرمان گرفت و دستم را به لب هایش
چسباند

_سردت که نیست؟!

#پارت ۶۷۶

سردم بود؟!
داشتم میسوختم...

پشت دستم را بارها و بارها بوسید و همانجا روی لبهایش
نگه داشت

داشت دیوانه ام میکرد... داشت از پا درم می آورد!

سر سنگینم را به شدت تکان دادم و خود را از رخوت دل
انگیز او بیرون کشیدم:

برای چه آمديد دانشگاه من؟!

بی توجه به سوالم... سر چرخاند و به کافه ای کنار ساحل اشاره کرد:

جاي خوبي به نظري آيد... برويم يك چيزي بخوريم!

دستش دور کمرم حلقه شد... مرا به خود فشرد و پر حرص لب زد:

آخ که دلم ضعف ميروود براي تو ، دختره ي خيره سر!

مرده شور ، من و قندهاي آب شده در دلم را ببرد!

وارد کافه ي دنج و گرم شدیم

مرا روی صندلی نشاند... پالتویش را در آورد و مقابلم قرار گرفت
دست آویزانم را بلند کرد و بوسید و گفت:

_غذاهای اینجا را خوردی؟!

خواستم مانعش شوم و ضعفم را پنهان کنم اما نتوانستم
تنها سر تکان دادم و جواب دادم:

_نه!

کف دستم را باز کرد و روی صورتش چسباند:

_اشتباه کردی نفس!... یک دانشجو باید پاتوقش... کافه ی
دم دانشگاهش باشد!

چشمکي زد و دندانهاي ردیفش را نشانم داد:

_این درس اول!

#پارت ۶۷۷

پیشخدمت منو را روی میز گذاشت و او خیره به من گفت:

_زبان این جماعت را تو بهتر میفهمی!... خودت يك غذا براي
هردويمان انتخاب کن!

خواستم دستم را بیرون بکشم که نگذاشت و بیشتر به گونه
اش فشرد:

_فکر کن يك دست داري!

خدایا... این قلب دیگر برایم قلب نمیشد!...

منو را پی حواس جلوی چشمهایم گرفتم و تلاش کردم بوسه
های داغش را کف دستم نادیده بگیرم:

_من...میل ندارم...اما برای شما...ماهی کبابی سفارش
میدهم!

ماچ محکم و صداداری از دستم گرفت و گفت:

_اما من عجیب گرسنه ام...!بیشتر از اون که تصور میکنی!

نگاهش...صدای زخم‌دار پر وسوسه و لحن طعنه
آمیزش...زیر شعله ام را زیاد کرد و پیشانی ام به عرق نشست
نه!...

نباید دوباره خامش میشدم!

او داشت ديوانه ام ميکرد و اين را خوب ميدانست!
 نفس عميق شايد به بهتر شدن حال كمك ميکرد...
 سر به زير گرفتم و يك سيلي محكم به قلب از خود بيخودم
 كوباندم

بايد مغزم فرمان ميداد

بايد با عقم مقابلش مينشستم

پس افسار را از چنگ دل سر به هوايم گرفتم و به دست
 فرمانده ي خسته ي مجروحم دادم...

فرماندهي كه ناله كنان حرف را روي زبانم گذاشت و دهانم
 را باز كرد:

براي چه برگشتين؟!... حرفي مانده؟!... يا كار ناتمامي؟!

دستم را به نرمي روي ميز گذاشت...

نگاه از نگاهم نگرفت

تعجب نکرد

انگار منتظر بود...

دستي به ريشه‌هاي پرش كشيده و بعد از دقايق سكوت
آرام و ملايم جواب داد:

_ ماريانك پرونده‌ي امنيتي بود!... يك مهره... يك طعمه براي
به دام انداختن ادريس آلن!

#پارت ۶۷۸

او چه ميگفت؟!

كسي قلبم را در مشت گرفته و فشار ميداد:

_ چيزي از معاهده‌ي ورساي شنيدني؟!

پيشخدمت ظرف سالاد و نوشيدني را چيد...

او نگاهش روي چشمان مسخ شده ام ثابت بود و آهي تلخ
چاشني چهره ي درهم و خسته اش را تكميل كرد:

_هميشه عقیده داشتم هیتلر يك شطرنج باز قهار
است!...يك بازیگر تمام عیار!

انگشتانش روي ميز ریتم گرفت...به هم ریخته بود و کلافه:

_برعکس اونچه دنيا تصور ميکرد...آلمان چندان قدرت
نظامي قوي نداشت!

نوك چنگال را میان سالاد فرو برد و ادامه داد:

_تمامش سیاه بازی بود و بزرگنمایی!

لیوان نوشیدني را بازی داد و نگاهش متفکر شد و دور:

پيش از وقوع جنگ... پرونده هايي را عليه افسران عالي رتبه
ي روس رو كرد و استالين را تحت فشار گذاشت براي زير پا
گذاشتن ورساي و حمله به لهستان!

پرونده هايي كه در حقيقت مورد خاصي نبودند...تنها روابط
پيش افتاده اي بودند كه ده سال پيش...در طول عمليات
كاماي...آلماني ها از مراودات روزمره ي افسران روس جمع
ميكردند

اما هيتلر همين پرونده ها را بزرگ كرد و استالين را تحت
فشار گذاشت!

جرعه اي نوشيد...طبق عادت مچ دستش را تكان داد و
ساعتش را نگاه كرد:

بگذريم!

دكمه ي بالاي پيراهنش را باز كرد و گره ي كراوات زغالي اش
را پايين تر كشيد:

#پارت ۶۷۹

غذا را آوردند و مقابلمان گذاشتند...

برگی اسکناس درشت... پیش دستِ پیشخدمت گذاشت و
چهره‌ی باز شده و سپاسگزار پسرک را هدیه گرفت
باران ، سیل آسا به شیشه‌های کافه میکوبید...
تکه ای گوشت سر چنگال زد و نزدیک دهانم گرفت!

سرش را تکان داد و گفت:

_بخور نفس!

دلم ریش شد اما دستش را پس زدم:

_میل ندارم!

گردن کج کرد و ابرو گره داد:

_بگذار نای حرف زدن داشته باشم!...

نباید ضعف نشان میدادم...نباید مقابل آنهمه ربایش ، زانو
میشکستم...من دلخور بودم...زخمی بودم ...من از پا افتاده
بودم و نباید اینقدر زود سپر می انداختم...اما دلم برای
خواهشِ میان چهره و صدای مردانه اش لرزید و دستم به
سمت چنگال بالا آمد

کمی عقب کشید و گفت:

_باز کن اون دهن خوشگلت رو!

لبه‌ایم بی اراده باز شد و چنگال ، به هدایت دستانش ماهی
را روی زبانم گذاشت

_جاانم!...نوش جانت عروسک!

با همان چنگال شروع کرد و با لذت سر تکان داد:

_خوشمزه ست لامذهب!

ماهی در دهانم قند شد و شکر و شیرینی
لب به شدت گزیدم و لیوان را سر کشیدم...

با آرامش و ژست همیشگی...غذایش را خورد و نوشیدنی را
جرعه جرعه چشید:

_عالی بود خانوم!...بعد از مدتها...حسابی چسبید

#پارت ۶۸۰

چقدر دلم برایش تنگ شده بود... چقدر زیاد!

خود را بی تفاوت نشان دادم و دستمال را به دهان کشیدم:

_میخواهم بشنوم!...

چانه تیز کردم و چشم به تیره هایش دوختم:

_ماریا یک طعمه بود!... مثل من!

شانه بالا انداختم و همراه پوزخندی ادامه دادم:

_شکارچی قدری هستین دکترا!...خودم هیچ!...اما خیلی دلم
میخواهد سرانجام آن طعمه ی چرب و چیلی خوشمزه و
خوش آب و رنگ را بدانم!

آرنج دست راستش روی میز بود و مشت بسته اش را مقابل
بینی و دهانش گرفته بود

چشمانش متفکر و صورتش ناخوانا به نظر میرسید
پیشخدمت میز را جمع کرد و قوری چای و باقلوا جایگزین
ظروف غذا شد

هنوز در سکوت نگاه میکرد...

دقایق گذشت و باران یک نفس بارید و او نفسی عمیق از
سینه کشید

دستش به تعلل پایین آمد

قوری را برداشت و استکانها را پر کرد

ظرف باقلوا را جلوی من گذاشت و سرش را تکان داد:

_تا من از بی ناموسی هایم تعریف میکنم... تو دهانت را
شیرین کن عزیز دلم!

تقصیر خودش بود... تقصیر خودش بود که اینطور زخم بزنم
و هردویمان را مجروح کنم

سیب گلویش تکان خورد... چشمانش درخشید
اشک نبود! نه!

شاهرخ معین و اشک؟!

سرش چرخید...

خیره شد به باران و امواج دریا ، از پشت شیشه ی تار شده
و خیس کافه:

#پارت ۶۸۱

_تا کجا گفتم؟!

ریشه‌های بلندش... میان مشتش بود و دسته ای از موهای
خوش حالت و لختش روی پیشانی:

_من یک اسپای هستم!... جاسوس شاید لغت جالبی
نباشد...

نفوذی بهتر است!

دوباره آرنج روی میز گذاشت و عطر تلخش هاتف شد:

_قبل از اینکه ببینمت... جنگ شروع شده بود!

ما بر خلاف اعلام بیطرفی ایران هشیار بودیم و گوش به زنگ

چایش را مزه کرد:

_آلمان قصد حمله به شوروی را داشت!...
 گفتم که... هیتلر با هوش و ذکاوت عجیبش همه را به بازی
 گرفته بود تا جایی که با یک کودتای ساختگی در
 آلمان... جلوی حمله‌ی متفقین به آلمان را گرفت
 بعد هم لشکر کشید برای تصرف شوروی...

استالین احساس خطر کرد و از امریکا کمک نظامی و
 تسهیلات جنگی خواست

پوزخندی بر لب نشانده و سر تکان داد:

_خب!... ایران بهترین گزینه بود!...
 یک شاهراه امن و پر و پیمان!

سیگاری میان لبهایش گذاشت و با فندک طلایش آتش
 زد... دود را فرو داد و باز هم خیره شد به دریای بارانی:

_ خاورمیانه... همیشه... مظهر رقابت قدرتهای بزرگ بوده و هست

و ایران!... خوشمزه ترین و خوش خور ترین قسمت این گوشت شکاری!

خاکستر را میان ظرف تکان داد و ژست جذابش را حفظ کرد:

#پارت ۶۸۲

_ وقتی ایران از شمال و جنوب اشغال شد... آلمان کابوس استالین شده بود

بنابراین انگلیسی ها دست به کار شدند و شروع کردند به رمز گشایی از بیسیمهای دستی، رادیوهای صحرایی و ماشینهای تلگراف نازی ها و دست هیتلر و متحدینش را در ایران خواندند!

آنروزها تهران پایتخت جاسوسهای دنیا شده بود

یکی از همان دو جانبه های همه فن حریف...
ادریس آلن امریکایی لبنانی بود!

سیگار را خاموش کرد و با دو انگشت گوشه چشمانش را
فشرده:

_من مامور شدم

باید خودم را به او نزدیک میکردم تا هدف تحرکاتش را بفهمم
او مرا میشناخت و میدانست چکاره ام!
اما نمیدانست که من هم میدانم او چکاره است!

به اسم رفاقت قدیمی و دوستی دوران دانشگاه همراهم شد
، درست وقتی به نام پزشکان بدون مرز صلیب سرخ به آفریقا
و از آنجا وارد خاک ایران شده بود

تشنه بودم!...تشنه ی شنیدن

دنبال نام ماریا میگشتم و نقش و ربطش به او و حرفهایش:

_میدانستم یک زن فرانسوی دارد که اقوام سرمایه دارش...تجارت دارو میکنند و کارخانه دارند

میدانستم حتی با پسرخاله ی زنش که یک جاسوس فرانسوی الاصل است و برای آلمانها کار میکند...سر و سر دارد!

اما نمیدانستم پافشاری شان برای آمدن و ماندن و زدن کارخانه در ایران چیست!

استکان چایش را بازی میداد:

_وسط همین بازیها...پدرم کشته شد...تو وارد زندگی شلوغم شدی و خط و ربطت به جنایت جنگل را فهمیدم
من در آن روزها...روی دو پرونده ی عجیب و پیچیده کار میکردم

#پارت ۶۸۳

پدرم مرده بود...
 کشته بودنش...
 ایران درگیر جنگ بود و اشغال...
 و من یک مامور بودم
 یک مامور قسم خورده!

دستش به ناگاه از استکان جدا شد و روی دست یخ زده ام
 نشست
 پشتم لرزید:

_دلِ شاهرخ معین نباید میلرزید!
 دلِ سخت و محکم احمدرضا مشیر... سرگرد عالی رتبه ی
 سازمان امنیت ملی... نباید برای یک دختر کوچولو میلرزید
 اما لرزید!
 لرزید و هرچه جلوتر رفت... قدمهای محکمش سست تر
 شد!

بنا نبود وقتی میخواستم از طریق تو و مادرت به کمال و بالا
دستی هایش برسم... اینهمه عاشقت باشم!

وقتی اونطور درگیر یکی از دشوارترین عملیاتهای امنیتی
بودیم... دیوانه ی قد و بالای یک دختر ترک فراری شدن
فاجعه بود!

ما تعهد دادیم به هیچ عنوان گرفتار سوژه ها و هدفها... در
طول ماموریت ها نشویم!

تو یک هدف نبودی اما جزوی از نقشه بودی تا ما را به
نتیجه برسانی

من گرفتار شده بودم و نمیخواستم ابدًا به تو و مادرت
گزندی برسد

تا جایی که میشد از تیررس بازپرسها دورتان میکردم و اجازه
نمیدادم تحت فشار قرار بگیرین

از آن طرف هم ادریس آلن توی تهران به نفع آلمانها خبر
رسانی میکرد و همراه باقی جاسوسهای نازی برای ترور
استالین و چرچیل و رزولت در تهران نقشه میکشید!

اسم رمزشان «جهش بلند» بود!

همان روزها که من هر حرکت و قدم او را زیر نظر داشتم
 ماریا به تهران آمد!

من به طور کل فراموشش کرده بودم و حتی در ملاقات اول
 به یادش نمی آوردم اما او از همان ابتدا برخورد صمیمی و
 عجیبی داشت و با وجود داشتن شوهر... به هر بهانه ای
 خودش رو به من نزدیک میکرد!

این اتفاقات مصادف شد با تقاضای مادرت برای ازدواج
 موقت ما!

#پارت ۶۸۴

_ گنج بودم...
 ذهنم متمرکز نمیشد...

از بماندخت زمان خریدم به هوای فکر کردن!

کلافه... گره کراواتش را پایینتر کشید و پلیور ریز بافتش را از تن در آورد

موهایش کمی به هم ریخت و آشفته تر شد

دستهای زیان نفهمم را به سینه چسباندم تا به سمت تارهای سیاه و پریشان پیش نرود و به هوای مرتب کردن... لمسشان نکند

خودش به تعلل پنجه میانشان فرو برد و به زیبایی روی سر و پیشانی اش رها شدند

کمتر پیش می آمد... شاهرخ معین با موهای بی روغن و اینطور آشفته جایی باشد و مقابل چشمی

اما حالا...

ریشهای بلند...

موهای بی مبالا...

چشمهای تیره ای که گاهی برق اشک داشتند!

چه کرده بود با من
چه کرده بود با خودش!

_تورا می خواستم!...

دلم برای تو و مادرت سوخت!...

شما بی گناه ترین آدمهای این بازی بودین!

زنم که شدی...رفتم سر خاک مادرم!

قسم خوردم...به خاکش قسم خوردم تا وقتی زنده
ام...نگذارم به شما گزندی برسد!

وقتی محرمم شدی...قرار بر این شد هیچکس از این ازدواج
باخبر نشود

مادرت را به بهانه ی خطر حضور کمال مجاب کردم و بنا به
وصیت امرالله شریف التجار که البته به صورت قهری...قابل
اغماض بود و چشم پوشی...تا بیست سالگی اسم هیچ مردی
نباید روی اسمت می آمد...

#پارت ۶۸۵

میدانستم این تنها یک هشدار بوده از جانب پدرِ مادرت...
 امرالله یک مردِ باسواد و دنیادیده بوده و این را خوب
 میدانسته... از نظر حقوقی... این وصیت ، تنها یک خط
 نوشته و دست نوشته است!
 توبه هر حال... صاحب تمام و کمال اموال او هستی و خواهی
 بود!

چه ازدواج میکردی و چه نه!

مادرت اما این را نمیدانست!...

نگاهش حالا روی چشمانم ثابت بود!...
 چای اش را برداشت و خیره به مردمکهای لرزانم نوشید...
 استکان را همانجا نگه داشت و کنار صورتش چرخاند... بازی
 داد و نگاهم کرد:

_بماندخت از معین بودن تو گفته بود...از شکی که به دلش افتاده

از احتمالِ چرخش عجیب سرنوشت و بودن تو سر راه خانواده پدری ات!

در همان گیر و دار...احضار شدم و دستور داده شد روش بازی با ادریس آلن را تغییر دهم!

میخواستند در ایران...کارخانه بزنند!...

میخواستند به اسم تجارت...پایگاه جاسوسی بزنند!

میخواستند به خاک ایران...چوب حراج بزنند!

پس جلو رفتم!...پیشنهاد شراکت در تاسیس و بهره برداری دادم!

قبول نمیکرد!

مشکل مالی نداشتند!... میدانستم دولت آلمان حمایتشان میکند و البته که مادر ماریا هم سهامدار کارخانه جانسون اند جانسون بود!

#پارت ۶۸۶

جنگ... واژه ي عجيبست قاصدك!

چه تجارت هايي كه وسط باروت و بمب و آتش نكردند و نميكنند!

چه پولهايي كه زير سايه ي خون آدمها به جيب نزدند و نميزنند!

كارخانه ي داروسازي ، ميتوانست سكوي پرتابي باشد براي ايران تشنه ي توسعه!
خوب بود... خيلي خوب بود اگر حقيقت داشت!...

خيلي خوب بود اگر هدف...يك تجارتي درست بود و ورود
پيشرفت دارويي به کشور!

اما نبود!...هدف تنها خرابكاري بود و بس!

ميداني آيدان؟!...

ميداني از چه ميسوزم؟!...

دكمه ي دوم پيراهنش را هم باز كرد و گوشه يقه اش را كشيده:

_ اينكه هميشه...آنهايي كه قدرت دارند...مدعي هاي سينه
چاك...از همه مزدور تر و نامردترند به اين خاك!

بخدا عزيز دلم!...به همان خدايي كه لااقل او

خوب ميداند چه نيتي داشتم و حال دلم را تنها او ميفهمد!

به خودش قسم...من نه براي حفاظت از اين خاك ادعائي
داشتم

نه دنبال چيزي بودم!

اين را فراموش نكن نفس!...ايران هميشه و هميشه مديون مردان و زناني بوده و هست كه در سايه...برايش جنگيدند!

لحظه اي گره ابروانش كورتر شد و دستش ، پهلوي راستش را چنگ زد...سرش پايين افتاد و لبش را زير دندان فشرد
دسته ي سرکش روي پيشاني اش ريخت و چهره ي استخواني شده اش را شبیه به الهه ي يونان...آنتونيوس كرد!

درد داشت؟!...

حالش خوب نبود!

بي اختيار و اراده...بلند شدم و نزديكش رفتم
دستم روي شانه اش نشست و سرم کنار سرش:

چرا خوب نيستي؟!

#پارت ۶۸۷

دستم را روی شانه اش فشرد... سرش را بالا گرفت و صورت
سرخ شده اش را به صورتم دوخت:

_چون تو را ندارم!

باز بغض داشتم... چرا نمیتوانستم از مغناطیس وجودش
فاصله بگیرم:

_چرا درد داری؟!

دستش دور کمرم حلقه شد و من ایستاده را به تن نشسته
اش سنجاق زد:

_چون از تو دور بودم!

پشت زانوهایم لرزید...دستانم روی شانه های پهنش بود و
دستان او احاطه ام کرده بود:

_چون از دستت داده بودم!

نیشخند و زهر کلام:

_حالا هم از دست دادی!

نگاهم کرد...بی حرف...با تیره هایی که ستاره باران شده
بودند...

باران...تگرگ شده بود و داشت شیشه ی کافه را میشکست
من در آغوشش بودم یا او در آغوشم!
چشم از نگاهم گرفت

صورتش را به سینه ام فشرد

نفسهایش داغ بود...عمیق بود و عطرش داشت قلبم را
میسوزاند

نمیتواست خون را پمپاژ کند...

نمیشد وقتی همانطور چسبیده به تنم با زخمی که از صدای مردانه اش درد را فریاد میزد نفس بکشم:

_دور نشو!... فراموشم نکن... دل نَگن...

درد کشیدم... بیشتر از او... خیلی بیشتر...

#پارت ۶۸۸

هنوز میلرزیدم...

لباسهایم خیس بود و سرما به استخوانهایم نفوذ کرده بود
پتوی نازی روی شانه ام افتاد و عمو داوود کنارم نشست:

_چرا به حرف گوش نمیدی دختر؟!... تو هنوز مریضی!...

دندانهايم را روي هم فشار دادم:

_خوبم!... بگذارين... دكترش بيايد... ميروم... بخدا ميروم!

همان دم در اتاق مخصوص باز شد و دكتر بيرون آمد...

تند تند اشكهايم را پاك كردم و به طرفش دويدم:

_حالش دكتر... حالش!

از بالاي عينك نگاهی به قيافه ي زارم انداخت و گفت:

_خونريزي داخلي کرده بود... با توجه به جراحي غير اصولي که داشته... و همينطور طي نکردن دوره درمان... اين اتفاقات پيش بيني شده است!

به جاي من عمو داوود پرسيد:

_جراحي؟!...چطور دكتور؟!...

_جراحي كليه!...نميدانستين؟!...

_نه دكتور...برادرزاده ي من تازه از ايران آمده...من اطلاعي
نداشتم!

دكتور لحظه اي من را نگاه كرد و با احتياط رو به عمو داوود
گفت:

_ايشان اسير جنگي بودن؟!...

_نه!..دكتور!...چطور؟!...

_ تمام بدنش آثار ضرب و شکنجه ست!... این جراحی هم به احتمال زیاد... ارمغانِ همان روزهایی باشد که یا از سرما و یا آزار جسمی طاقت فرسا... به بدن این جوان تحمیل شده!

دکتر دور شد... عمو داوود دنبالش رفت

در همان لحظه باز شد و تختِ روان به همراه دو پرستار بیرون آمد... چشمانش بسته بود... لبهایش کبود و خشک...
ملحفه ی سفید تا نیمه ی سینه ی پهن و برهنه اش را پوشانده بود...

ردی شبیه به جای چاقو... روی شانه اش به سیاهی میزد
قبلا نبود... نه!... نبود

حرف ها توی سرم پژواک شد
شکنجه... اسیر جنگی... مردان در سایه... وطن...

#پارت ۶۸۹

خورشيد... آسمان بي ابر را روشن کرده بود

دريا آرام بود و متين، موج ميزد

موهايم پشت گوش جاي گرفت و نگاهم به اوي خوابيده
روي تخت ماسيد

يك هفته از آن روز ميگذشت... از آن لحظه كه با درد ناگهاني
و وحشتناك... نعره كشيد و روي زمين كافه افتاد...

وقتي جلوي چشمم خون بالا آورد و مثل جنين... مچاله شد
وقتي با آن حال... نگاهم كرد و نفس بريده لب
زد (چيزي... نيست... نفس... چيزي... نيست)

همانجا دنيا برايما ايستاد...

همان لحظه كه زير باران و تگرگ... ميان دستان چند مرد تا
بيمارستان برده شد

وقتي دكتر با فرياد به پرستار گفت عارضه ي شكم حاد!

وقتي روي تخت...تن پهلوانش را تا اتاق عمل بردند و پالتو و پيراهنش را ميان دستانم گذاشتند
هستي به عدم رسيد!

عادت داشتم هميشه او را استوار ببينم...محکم...قدرتمند
حالا آنطور ديدنش...آنطور مريض و ضعيف شده و
بيهوش...
با آن تن آش و لاش...

لاي پنجره را باز کردم...شاید هوای آزاد کمی از التهامم را کم
کند

صدای سرفه ي خشک و ناله اي ضعيف...سرم را به ضرب
برگرداند
صورتش جمع شده و دستش روي شکمش مشت بود

#پارت ۶۹۰

بغض را قورت دادم و بالاي سرش دويدم... دستم صورتش را
لمس كرد و چشمانش به سنگيني باز شد
چشمهاي مردانه و پرابهتي كه حالا درد و رنج را فرياد مي زد
گره مي ان ابروانش باز شد و لبخندي محو لبهاي خشكش را
كشيد:

_ اينجايي... قا... صدك؟!_

دستي لاي موهايش بردم و لب به پيشاني اش چسباندم:

_ هستم عزيزم... هستم!

لبه ايم پايين آمد و چشمانش را بوسيد... گونه هاي استخواني
و لبهاي ترك خورده اش را:

_تو را بخدا... خوب شو!... من عادت ندارم... دارم ميميرم از
دردت... درد نداشته باش... تو نبايد مريض باشي... تو نبايد
بيفتي... تو کوهي... کوه مني...

هق زدم... روي لبهايش... روي صورتش... روي سينه ي
پهنش...

روي تخت کنارش دراز کشيدم...

جا براي هر دوي ما کم بود اما من ديگر تاب نداشتم
دست دور گردنش حلقه کردم و صورت به صورتش
چسباندم

_شاه... رخت... را... بخشي... دي؟!!

سرم را در گردنش فرو بردم و زار زدم
...صداي هق هق مردانه اش با ضجه هاي زنانه ام ملودرام
جانسوزي ساخته بود

_ببخش!...ببخش...نفس!

به خودم میفشردمش...هنوز خیلی سوال داشتمم
هنوز ماریا برایم نقطه ای سیاه و بدرنگ بود...هنوز باید
میشنیدم...

اما میدانستم...این مرد ، با این حال و روز...با این درد جسم
و روح...با این همه شاهرخ بودن و مرد بودن و پهلوان
بودن...دروغ نبود...

عشقش...دروغ نبود
این گریه های مردانه...جگر میسوزاند

لب به گونه اش چسباندم و دوباره و دوباره بوسیدمش و
صدای لرزانی که کنار گوشم بریده بریده گفت:

_نفسم را نگیر...قاصدکم را نگیر...عاشقتم...میگیرم!

#پارت ۶۹۰

. 2152

برف آرام میبارید...

ساعت شماطه دارِ روی پاتختی... یک نیمه شب را نشان
میداد

پنج روز از ترخیص شاهرخ میگذشت...
اتاق پایین... اقامتگاه موقتی او شده بود...

پرده را کنار زدم و چشم به دریای برفی، دوختم

تمام سلولهای مغزم تصویر او را مخابره میکردند...
او که حالا بعد از دو عمل جراحی سنگین و برداشتن طحال
سوراخ شده اش... هنوز هم استوار بود
او و قلبی که از فشار درد و شکنجه گاهی سخت میتپید...
او و چند دنده ی شکسته و جانخورده ...

او و یک کلیه ی تخلیه شده...

او و پرده گوشی که با جسم تیز ، پاره شده بود و درست
نمیشنید

او و انگشت اشاره ی چپش که از نیمه بریده شده بود
او و چند تا از انگشتانش که از چرک کشیده شدن چند باره
ی ناخن... ریشه هایشان خشک شده و بد چشمی میکردند

او و دندانهای ردیفی که حالا چند جای شکستگی داشت و
دیگر مثل گذشته یکدست نبود

تازه میدیدمش... آن همه رنج را تازه میدیدم... چرا هیچکدام
را ندیده بودم؟!

او را میدیدم و جای او درد میکشیدم

او که هنوز هم جذاب بود... جذاب بود و نفسم را با تن
صدایش بند می آورد

او و عطر منحصر به فردش که انگار میان شیشه یک رایحه داشت و روی پوست تن او رایحه ای دیگر...

دکتر... از من خواسته بود کنارش باشم... اما خیلی نزدیکش نشوم...

تنِ بیمارش برخلاف چیزی که به ظاهر از خودِ سر سختش نشان میداد... ضعیف تر از آن بود که تاب یک تنشِ روحی یا حسی عمیق را داشته باشد

شاهرخ با تمام کوه بودنش... با همه ی اقتدارش... آنقدر... جسم و روحش آسیب دیده بود که تنها یک تلنگر کم داشت تا فرو بریزد...

#پارت ۶۹۱

چند ضربه ی آرام به در... من و افکارم را پراند...

یقه ی باز لباس خوابم را با دست گرفتم و در را با احتیاط
گشودم!

شاهرخ!...

اینجا!...

این وقت شب!

زیر دلم تیر کشید و قلبم تیر کشید و دستم از لباسم پایین
افتاد

تیره هایش زیر نور چراغ خواب می‌درخشید و موهایش آشفته
روی پیشانی اش رها شده بودند!

عطرش!... امان از عطرش که از نبض تند شده اش بلند
میشد و روح و روانم را بازی میداد...

قدمی به عقب برداشتم و یقه ی از شانه افتاده ام را بالا
کشیدم:

خ... خوبی؟!_

قدم رفته ام را جلو آمد...
در پشت سرش بسته شد...
چشمانش لحظه ای از نگاه پرسیانم جدایی نداشت:

چ... چیزی... لازم... داری؟!_

نگاهش سرکشی میکرد و قلبم را داشت از سینه بیرون
میکشید:

_ لازم... دارم!

زیر لب و زمزمه وار نجوا کرد!...

موهائیم پشت گوش رفت و حواسم به جایی جز چشمان
خاص و ملتهبش پرت شد:

_چرا تا بالا آمدی؟!...پله برای زخمت خوب نیست!

با نگاهی عمیق...از کنارم گذشت...پرده را انداخت و با ژست
جذابی به سویم چرخید

او با آن ریشهای بلند و صورت زرد و تن لاغر شده...هنوز
هم تابلویی تمام عیار از مردی زیبا به معنای حقیقی کلمه بود!

#پارت ۶۹۲

_دو ماه گذشته...مشکلی نیست!

_اما!...زخمت...یعنی دکتر...

به سویم آمد...

جمله ام نصفه رها شد
 به فاصله یک نفس ایستاد
 دستش روی شانه ام لغزید و یقه ی پیراهنم را پایین انداخت
 سر خم کرد
 لبهایش سرشانه ی برهنه ام را بوسید و صدای ناله ی بلند
 تمام حواس زنانه ام را در آورد:

_من خودم دکترم قاصدک! ...یادت رفته؟! ...دردم را
 میدانم!

دوباره بوسید... لبهایش پیشروی کردند... گردنم را به
 کام گرفت و نفسم را بند آورد:

_درد من تویی!

لبهایش تا زیر چانه ام کشیده شد:

_دردم تویی لعنتی!

بی حس شده بودم...زیانم تکان نمیخورد...در آن لحظات ،
تنبل ترین ماهیچه ی بدنم شده بود...درست برعکس قلبم:

_درمانم تویی!...

لبه‌هایش از چانه تا لبه‌هایم کشیده شد و لحظاتی همانجا ماند:

_درمانم کن...خوبم کن...حالم رو خوب کن نفس!

دستم ، ناتوان روی شانه اش نشست و بی رمق به عقب
هولش داد...

دستش محکم تر دور تنم چرخید و محکم تر بوسید و محکم
تر زمزمه کرد:

_آرام جانم باش امشب...دیگر طاقت ندارم!

من هم نداشتم... من هم مثل یک تشنه ی تازه به آب رسیده
بودم... من هم داشتم برای آغوشش... برای مردانگی هایش
می‌مردم!

#پارت ۶۹۳

بوسه هایش ، ماهیچه ی تنبل دهانم را لمس کرد و ناله ی
خفیفم در گلو خفه شد

_فدای ناله ات... فدای تنت... فدای اینهمه قشنگیت...

دستم دور گردنش پیچید و سرم به فرمان لبهای کارکشته اش
عقب رفت:

_شاه... شاهرخ...

نفس هایم به شماره افتاده بود...
او هم بریده بریده جواب داد:

جان شاهرخ...جانم...جانم؟!

خواهش...می...کنم...!

دستش زیر لباسم رفت ... انگشتان دیگرش موهایم را چنگ زد:

شاهرخ...شاهرخ خواهش...میکنم...لطفا!!

سرش به تعلل بالا آمد...نگاه خمار شده اش روی چشمانم ثابت شد و زمزمه اش ،خشدار توی گوشم پیچید:

من ازت خواهش میکنم...نیاز دارم بهت...نیاز دارم عزیزم...عزیزترینم!

نفسهایش تند بود و نگاهش شعله ور...

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید...

چشمان من هم پر شد

نگاهم در نگاهش گره خورد... اشکی دیگر و لبهایم که بی
طاقت روی لبهایش قفل زدند

انگشتانم میان موهایش فرو رفت و تنم زیر تن عزیزش آرام
گرفت

#پارت ۶۹۴

ساعت شماطه دار... سه صبح را نشان میداد...

نفسها عمیق شده و تپشها ریتمی آرام و منظم گرفته بود
انگشتانش به نرمی گونه ام را نوازش میکرد و نگاهمان در هم
گره خورده بود:

_چه شد در من...نمیدانم!

موهایم را پشت گوش برد و نجوای آرامش را ادامه داد:

_فقط...دیدم...پریشانم!

سیب گلویش تکان خورد و تیره هایش پر شد:

_داوود خان اصرار به جدایی دارد!...

تنم هنوز مست بود

مست و نشئه...

_دیشب آب پاکی را روی دستم ریخت...

انگشتانش لبهایم را لمس کرد:

_از تمام نفوذش استفاده کرده تا طلاق را بی درد سر بگیرد!

پوزخندی زد و زمزمه اش را از سر گرفت:

_گفت هرچه از میراث تو خوردم... نوش جانم!... یک چیزی هم کف دستم میگذارد و هری!!

دستش از صورتم کنار رفت... به پشت خوابید و انگشتانش را روی پلک بسته اش فشرد:

_نمیداند که من وقتی هم دورم... باز هم تو را زندگی میکنم!... نمیداند... نمیفهمد بی انصاف!

نگاهم روی تنش سر خورد...تن برهنه اش...جای خالی
نداشت...جگرم آتش گرفت

_وقتی سر میراثت قمار کردم...نازنده وکیل تام الاختیار
اموالت بود...حق فروش همه چیز را از من سلب کرده بود و
جمال هم همه جوهره پای پرونده ایستاده بود

چرخید...دستش را زیر سرم برد و لب به لبم دوخت

چقدر تشنه بودم...تشنه ی این لحظات...تشنه آغوشش...
پیوند دیوانه وار ناگهانی مان که هنوز هم سیرابم نکرده بود

_به خودت قسم...جز خودت...به هیچ چیزت چشم
نداشتم و ندارم...

طمع من از این زندگی فقط خودِ تویی...

دوباره روی تنم خیمه زد و آرنجهایش را کنار سرم گذاشت:

_وسطِ ناکجا آباد بیابان رین...همان شبهای زیر بیست
درجه...

جناغ سینه ام را بوسید:

_بعد از کار اجباری و شکنجه ی سخت...یک گوشه ی دنج
داشتم...

چرا میخواستم با گریه در آغوشم حل شود؟!

_مینشستم و با ارزشمندترین چیزهایی که همراهم بود
خلوت میکردم

اشک سرریز شد و پیشانی اش به پیشانی ام چسبید:

_ چراغ قوه ی دختر بچه ی یازده ساله... وسط جنگهای زنوز!

#پارت ۶۹۶

چشمانم از همان فاصله ی بی فاصله باز شد و روی پلک
های بسته اش گره خورد:

_ شبها خیلی تاریک بود... چراغ قوه ات، سیاهی آن انبار نمود
را برایم روشن میکرد...

_ چرا؟!!

صدای ضعیف و بغض آلودم... شبیه به جیرجیر دری قدیمی
بود:

_ چرا... اسیر شدی؟!!

پلک باز کرد... سرش عقب رفت... چشم دوخت به اشکها و
چشمهای خیسم:

_ آن شب... که رفتی

زجر میکشید... صدایش دورگه شده بود:

_ دستم از زمین و زمان کوتاه بود..

بوسه اش روی لبم طولانی شد... حال دلِ این مرد وخیم بود:

_ کمالِ بی صفت... ماریا گودار را وسطِ معرکه ی میراث تو
کشاند... تا مرا آچمز کند... میدانست... هرزه ی پلید
میدانست تو آنجا حضور داری!

آهی کشیدم و دستانم را دور تنش محکم کردم:

_عباد بین روسها... آدم با نفوذی بود... از همان محاصره ی تبریز و فروختن امرالله به آن حرامزاده ها و قاپ زدن پارتی های وارداتی تجارت خانه ی شریف التجار... با فرمانده سازنوف ، زد و بند کرد تا همان شب...

پیش از انقلاب اکبر رفیق سرمایه داران بود و بعد از انقلاب... شد شریک بلشویکها!

حراملقمه از تجارت پدرم باخبر بود... نامردِ نمک به حرام... سر انتقام و کینه ی شتری... انگِ جاسوسیِ نازیسم را به آن چند نفر که هرکدام از تجار بنام این مملکت بودند... زد و قزاقها را سر چوب کرد تا جنایت جنگل را راه بیندازد!

#پارت ۶۹۷

از او مدرک داشتم... میدانستم دُمِش به چه کسانی وصل است... یکی از آنها... همان کمیسر حرامزاده بود...

نفسش خس خس می کرد:

_من تمام این اطلاعات را به کمک پسر خوانده نازنده... ژنرال
 دیمتری بدست آورده بودم... آن شب... تنها هدفم... گرفتن
 حقِ پدرت اتابک و اموالِ بهجت السلطنه و ملک عمه
 فروزانت نبود...
 من سودای انتقام خون پدرم را داشتم...

فاصله گرفت

نشست و به تاج تخت تکیه داد...
 لیوان نیم خورده ی آبم را سر کشید و دستش به سویم دراز
 شد:

_بیا نفس!

با احتیاط میان پاهایش جای گرفتم... سرم را در آغوش
 گرفت و موهایم را بوسه باران کرد:

_ فدای تار به تارش

ستون من چقدر ضعیف شده بود:

_ داشتی میگفتی!

لبه‌ایش را جدا کرد... چانه ام را گرفت و چشم در چشمانم
دوخت:

_ میخوام بغلت کنم آیدان... فقط بغلت کنم... دیگر ازم
دور نشو... بچسب به من... به تنم... به جانم... به تمام این
زخمها... تو سهم منی... تو یکی دیگر مال منی... تو را ببازم... با
خدا به هم میزنم!

به خودش قسم... باهاش به هم میزنم!

دست دور گردنش انداختم... بی اختیار به تنش
چسبیدم... لحظاتی طولانی هم را بوکشیدیم:

بی معرفت...چطور این همه عشق و جنون را
 ندیدی؟!...چطور حتی به خیالت رسید...من یک نگاه تو را
 به امثال آن زن ترجیح میدهم!؟

#پارت ۶۹۸

خدایا...امن تر از آغوش این مرد آفریدی!؟

_ماریا...و البته ادريس...شوهرش...هر دو جاسوس آلمان
 بودند...

ما این را میدانستیم...من انتخاب شده بودم برای نفوذ به
 آنها و شبکه ی جاسوسی حمایتگرشان داخل ایران!

آن شب...وقتی از دستت دادم...میخواستم همه چیز را رها
 کنم...پا روی قسمم بگذارم و دنبالت بگردم...

در آن لحظات ماریا کنارم آمد و خود را آویزانم کرد...

ظرفیتم پر شده بود... تو تک و تنها... با آن حال خراب رفتی
و من بی غیرت فقط نگاه کردم...
خون جلوی چشمانم را گرفته بود...
از کوره در رفتم...

خرخره ی ماریا را گرفتم و کوبیدمش به دیوار... چشمانش
داشت از کاسه بیرون میزد...
چشمهای من هم چیزی جز خون نمیدید...
گردنش را فشار دادم و تهدیدش کردم:

فقط اگر یک تار مو از سرش کم شود... تو و آن پدرسگِ
وطن فروش و شوهر بی غیرتِ جاسوست را تکه تکه
میکنم!...

صورتش کبود شده بود و به خرخر افتاده بود... من اما تنها
چشمهای بیگناه تو را میدیدم و نابودی دنیایی که برایش جان
میدادم:

_زنیکه ی هرزه... از شوهرت جدا شدی... خودت را به من
چسباندی که چه گهی بخوری؟!... همین امشب خوراک
سگت میکنم... توی دله... به هوای خدمت
سازمانی... میخواستی با من بخوابی؟!... بی پدر لکاته... من
حاضرم مردانگی ام را لای چرخ گوشت آش و لاش کنم اما
توی لاشه زن... تبم را نخوابانی!...

#پارت ۶۹۹

داشت میمرد... حتی دست و پا هم نمیزد...
اگر جمال نمیرسید... کشته بودمش...
برایم مهم نبود آن همه طراحی و زحمت دو ساله نابود
میشود... من به آخر خط رسیده بودم...
حتی اگر به قیمت اعدام تمام میشد!

سکوت کرد... چشمانش به رو به رو خیره بود... دست روی
گونه اش کشیدم...

تكان خورد... به خود آمد و نگاهم كرد...
 نفسهايش كشدار شد... پيشاني ام را محكم بوسيد:

_ شوهر عاشق بي عرضه ات را ببخش! ... ببخش تا اين عذاب
 يكساله كه كمرم را شكسته... تمام شود! ...

_ بخشيدم... بخشيدم عزيزم! ... بخشيدم!

سر چرخاند... صدائش شرم داشت و بغض:

_ تو در آن لحظات... با آنهمه جفايي كه ديدي... دو بار جان
 بي ارزشم را نجات داداي...

دستاهايم را بالا آورد و بوسيد:

_ فداي اين انگشتها!

باز هم باران اشك... چشمهای من آخر کور میشدند

_شاهرخت را حلال کن... حلالم کن برگِ گلم

سرش را چرخاندم و لبهایش را بوسیدم... آنقدر طولانی و با
ولع که تنش از آن انقباض رها شد و در دمام افتاد

اینبار نوبت من بود تا عشق و عطشم را نشان دهم...

ما هر دو برای رهایی به هم نیاز داشتیم

بدون هیچ کلمه و واژه ای دوباره در هم تنیدیم

صدای نفسهای تند او و ناله های ضعیف من... تنها نوای
مواج در آن اتاق نیمه روشن و نیمه تاریک سحرگاهی بود

چیزی فراتر از غریزه میان ما حکم میکرد...

رشته ای عمیق از قلبهای عاشقمان...

عشقی دیوانه وار که در آن لحظات میرقصید و میچرخید و
ما را به هم گره زده بود

نمیدانم چقدر طول کشید که هردو بیرمق... با تنی عرق
کرده... در آغوش هم به خواب رفتیم...

#پارت ۶۷۰

صدای جاز و ولز سوختن چوب میان شومینه و نوای
موسیقی عثمانی...

فضای دل انگیزی به نشیمن خانه ی عمو داوود بخشیده
بود

سینی چای را روی میز گذاشتم و خود را در آینه بر انداز
کردم

شلوار سورمه ای و بلوز نرم صورتی رنگم... زیبا به تنم نشسته
بود

پاپیون کوچک کنار سرم را مرتب کردم و موهای کوتاه و
رهایم را پشت گوش دادم

نگاهم به اطراف چرخید... نبود...
 به اتاقش سرک کشیدم... بوی تازه ی عطرش نشان از
 حضورش در همان حوالی را میداد...

چیزی در سینه ام سقوط کرد و لبهایم زیر دندان گزیده شد...
 هنوز مستِ آغوشش بودم

مست و سرخوش

روی پاشنه چرخیدم و رد پای عطرش را گرفتم...

گلخانه ی عمو داوود!

در را باز کردم و لبهای بی اراده کش آمده ام را با دستم
 پوشاندم

صدای حرف می آمد... به نظر میرسید از انتهای گلخانه باشد

نزدیک رفتم و سرک کشیدم... صدا واضح تر شنیده شد:

_ شما مناسب هم نیستین!... بفهم پسر!

خنده های پر حرص و کلافه اش:

_ دارید به یک شوهر میگویید زنت مناسب نیست؟!... بس
کنید داوود خان... بس کنید!

_ مگر نمیگویی عاشقشی؟!... پس اینقدر خودخواه نباش!

#پارت ۶۷۱

_ آنقدر این بحث عجیب و مسخره است که ترجیح میدهم
همین جا تمامش کنم!

_من یک چیزی میدانم که میگویم!...خیال کردی نمیدانم تا
توی اتاقش هم رفتی؟!...

صدایش بلند شد:

_توی اتاق زنم هم نباید بروم؟!...لا اله الا الله!!

_نه!...نه...نه وقتی تا دو روز دیگر هیچ نسبتی با هم ندارید!

_آنوقت...کدام قانون و زوری...تخم کرده...برای نسبت من
و زنم...تاریخ انقضا تعیین کند!?

_مودب باش پسر!

_ببینین داوود خان...من تا تهش رفتم...

این زخمها را ببینید...هر کدام اینها...یکبار رفتن و برگشتن از
دهان عزرائیل بوده...

این مردی که مقابلتان ایستاده... نه بدهی به کشورش
دارد... نه به خانواده اش...

حق شما هم از میراث مادرتان محفوظ است...
من همین امشب... دست زخم را میگیرم و میروم!
ممنون که تا اینجا امانت داری کردین!

دیگر جای پنهان شدن نبود... باید میرفتم وسط معرکه...
دیگر مخفی نمیشدم

آب دهانم را بلعیدم... سینه ام را صاف کردم و جلو رفتم
نگاه خیره ی هردو به طرفم برگشت
به آنی چشمهای برزخی شان رنگ لبخندی متظاهرانه
گرفت:

جانم آیدان؟!... دنبال من میگشتی؟!

موهایش روغن زده و مرتب بود... شلوار خاکستری و پیراهن
سفید چقدر به تنش می آمد...

ریشهایش را زده و آستینهایش را تا آرنج بالا داده بود...
جذاب شده بود... شده بود همان شاهرخ شیک و خوش
پوش همیشه
به طرفم آمد... شانه هایم را گرفت و پیشانی ام را بوسید:

_ عزیزم!

_ عمو داوود چه میگوید؟!

#پارت ۶۷۲

_ چیزی نیست نفس... چیزی نیست!

_ هست پسر... شما هردو پاره های تن منید... کاری به گذشته
و آنچه سر دخترم آوردی ندارم...
من از حال حرف میزنم...

صلاح نیست این ازدواج احمقانه ادامه دار شود...!

شاهرخ سرش را با کلافگی تکان داد... چشمهایش را فشرد و
نفسهایش کشدار شد...

بازوی مرا گرفت و به خود چسبانده...

حالا او پشت من بود و من به سینه اش چسبیده بودم:

_ داوود خان! ...نگاهش کن... این دختر... این عزیز... این
جان... تمام سهم من از این زندگیست!...

بفهم... بفهمههم!!!

صدای بلند شده اش قلبم را لرزاند...

عمو داوود سبیلهایش را تاب میداد و نگاهش خیره به او بود:

_ شما همین حالا هم از هم جدا شدید! ...سندش هم تا دو
روز دیگر میرسد!...

این حرف آخر من است!

نعره ی شاهرخ... دیوارهای گلخانه را لرزاند...
 رهایم کرد... خیز برداشت و گلدانها را شکست... گلهای عزیز
 عمو داوود زیر مشت و لگدش نابود میشدند
 چرخید...

از چشمهایش خون میبارید
 به سویم قدم تند کرد... مچ دستم را گرفت و جویده جویده
 گفت:

_ اینها را شکستم تا حرمت بزرگتر و کوچکتی را نشکنم!...
 جای ما دیگر اینجا نیست!...

مرا کشید و همراهش برد...
 به در گلخانه که رسیدیم صدای عمو داوود هر دوی ما را نگه
 داشت:

_کمال زارع به روسیه پناهنده شده...قمرناز را هم با خود
برده...

پسر خوانده ی نازنده را که میشناسی!...ماه پیش...تمام
خانواده اش را توی خواب کشته اند!
سلاخی شان کردند!

میخواهی زنت را هم بکشند؟!...

اگر زنت باشد میکشنش...برای تهدید تو!...زنت را
میکشند!...آیدان را میکشند!...بفهم!...

دستش از دستم رها شد...

چشمانش اشک ریخت و لبهایش خندید!...

اخمش در هم رفت و درد... زانوانش را شکست

شکمش را فشرد و دندانهایش از فشار آرواره هایش صدا داد!

من هم نشستم...

نه!...افتادم...بی جان...بی جانِ بی جان!

این دیگر چه بازی بود؟!...

#پارت ۶۷۳

هیچ انسانی با یک شب زیر و رو نمی‌شود

فرو نمیریزد... از پا نمی‌افتد

مردی همچون شاهرخ... وقتی افتاد... وقتی فریاد زد... وقتی
اشک ریخت... یعنی دیگر تاب ایستادن و سپر شدن
نداشت...

شاهرخ در تمام سال‌های عمرش... آنقدر قدرتمند بود و دم
نزد که دیگر مواد مذاب درونش جایی برای ماندن میان روح
و تن خسته اش نداشتند
پس فوران کردند...

با مسکنی که تزریق کرده بود... کمی آرام تر شد... روی مبل
نشست و سرش را میان دستانش گرفت

نگاهم کش آمد... چیزی از مرد استوارم نمانده بود... آنقدر
 حال او دلم را آتش میزد که حال زار و خراب خودم را فراموش
 کرده بودم

_شاهرخ جان! آقا!؟...

روی دسته ی مبل نشستم... شانه های پهنش را لمس کردم
 و بغض را برای بار هزارم بلعیدم:

_عزیزم!؟... سایه ی سرم!

تکان نخورد... تنها با صدای گرفته... آرام گفت:

_جانم!؟

_گرسنه ام... میپریم کنار ساحل!؟... دلم ماهی کبابی
 میخواهد!

چرا صدایم اینقدر می لرزید...

سرش به سنگینی بالا آمد... نگاه سرخش جای خالی نداشت:

_روی چه حسابی بگذارم این روزگار را!؟...

دستم را گرفت... محکم... خیلی محکم:

_من دیگر حکمت و مصلحت خدا سرم نمی شود!

اشک از چشم مردانه اش چکید و خون از قلب عاصی
 ام... دستم را روی سینه اش چسباند... تپش هایش... تپشهایم
 را تند کرد:

_بی تو نه نفس!... من باید برای همیشه پشت این چشمها
 بمانم...

_میتروسم!...میتروسم شاهرخ!

بلند شد، مردمکهایش میلرزید، دستانش میلرزید،
خم شد...چشمانم را بوسید...نفسهایش هم میلرزید:

_من هم میتروسم...میتروسم قاصدک...میتروسم!

#پارت ۶۷۴

کافه ی کنار دانشگاه...همان میز کنار پنجره...

_نفس!؟

چشمهایش پشت دود مخفی بود...گره خوردم به نگاهش:

_ بگو دوستم داری!

فضا از نوای موسیقی اسپانیایی آکنده بود...
لبه‌ایش به پایین انحنای گرفت و فیلتر سیگار با فشار دو
انگشتش میان جاسیگاری مجاله شد:

_ شک داری!؟

_ می‌خواهم بشنوم!

دستش را گرفتم... انگشت اشاره‌ی بریده‌اش را بالا آوردم و
به لبه‌ایم چسباندم... پلک‌هایم روی هم افتاد و اشکم روان
شد:

_ حس من از دوست داشتن هم گذشته جناب معین... من
عاشقم... عاشق!

خندید... خنده ای تلخ اما لبریز از حس و سرشار از سکوتی
 که هزار فریاد نهفته داشت...
 انگشتانش را به گونه ام چسباندم و بوی تند سیگار تازه اش
 را نفس کشیدم:

_ شما کار درستین دکتر... ما سر تا پا سینه چاک و هلاک شما
 هستیم!

خواست دستش را جدا کند که محکم تر چسبیدم و ادایش
 را درآوردم:

_ خیال کن یک دست داری!

اینبار خنده اش شیرین شد و سیگار را بین دندانهایش با
 اطواری جذاب گاز گرفت:

_ میدانی قاصدک؟!...اینکه یک مرد به عشقش اعتراف کند...یعنی نهایت همه چیز!...

سرش جلو آمد و زمزمه اش به جانم نشست:

_ میخوامم باور کنی که تو نهایت همه چیزی!

پیشخدمت رسید و غذاها را روی میز گذاشت...
نگاهش لحظه ای از من غافل نمی شد...

_ این یک سال...از من شاهرخی ساخت که حتی توی کابوس هم نمیدیدمش!

دستم شل شد...دستش افتاد:

_ سخت گذشت...خیلی سخت...!

سرش تند تند تکان خورد:

_آنشب که تو رفتی... تمام شدم... خوب فهمیده بودم که از
من دیگر چیزی نخواهد ماند... وقتی ماریا روی زمین
افتاد... جمال رسید و به سینه ام کوبید تا به خودم
بیایم... کمال ناله می کرد... زخمش خونریزی داشت...

تلو تلو خوران برگشتم به انبار

نازنده روی صندلی اش تکیه به همان عصای ماهوت مانده
و نگاهش به جایی نامعلوم ماسیده بود

#پارت ۶۷۵

عباد مرده بود... خون از پیشانی اش روی زمین را سیاه کرده
و رسیده بود به تن زخمی کمال

جمال برگشت...

زیر بغل‌های ماریا را گرفته بود...

مردان خوشخدمتِ عباد هم جا به جا بیهوش و بی جان
افتاده بودند

صحنه‌ی رقت‌انگیز و وحشتناکی بود...

اما همه به کنار و رفتن تو با آن حال طرفی دیگر...

همانجا مهرِ باطلی روی شاهرخ معین زدم و به جنون افتاده
به جانم ادامه دادم!

دست و پای کمال را بستم...

جنازه‌ها را کشان‌کشان تا بیرون انبار بردم...

صدای نعره‌هایم با زوزه‌ی گرگها یکی شده بود...

بشکه‌ی نفت و آتش فندک... بوی گوشت سوخته و عبادی
که جلوی چشمانم داشت جزغاله می‌شد

جمال دوان دوان نزدیک شد... صورتش را با دست پوشانده
بود

صدایش را درست نمیشنیدم...

فریاد میزد و مرا برای دور شدن از زبانه های دو متری میکشید:

_داری میسوزی... دیوانه شدی؟!... تو را به جان آیدان بیا!

اسمت... دیوانه ترم کرد...

جمال را کنار زدم و خود را به ماریا رساندم...

سر به زنگاه فرار گیرش انداختم

زنیکه هرزه ی بی صفت...

یقه اش را از پشت گرفتم

فکرش را نمیکرد... اسلحه را بالا گرفت تا به طرفم نشانه برود

مچ دستش را پیچاندم که از درد ، انگشتانش باز شد و کلت را انداخت

همه چیز خراب شده بود... تو رفته بودی... تو را باخته بودم
و اگر او آنطور میرفت... قسم و وطنم را هم میبایختم!

حالا که دستم برایش رو شده بود تنها راهی که داشتم تهدید بود و زور

ماریا یک بچه داشت...یک بچه ی حرامزاده از یک مرد روس...

هیچکس...حتی ادريس هم از این موضوع مطلع نبود...

دختری که در یک پانسیون شبانه روزی نگهداری می شد و وجودش از چشم همه مخفی بود

من برگ آسم را نگه داشته بودم تا لحظه ای که راهی برایم نمانده باشد

حالا وقت رو کردنش بود...

#پارت ۶۷۶

وقتی اسم دختر چهارساله اش را آوردم روح از تنش جدا شد...ترسید

نه از من!... میدانست... مرا میشناخت... خبر داشت که نمیتوانم به یک بچه ی بیگناه آسیبی برسانم
اما وحشت داشت از لحظه ای که ادريس آلن رازش را بفهمد...

ادريس بی رحم و قاسی که مشهور بود به قاتل تاریکی!
نه بزرگ میشناخت... نه کوچک... میکشت
پس به اجبار همراه شد تا پای میز معامله
من پوکر را برده بودم

سهام کارخانه ی دارو به من رسیده بود... ماریا طبق قرار باید
سهامش را واگذار می کرد... سهمی که اگر دست ما
میرسید... آنقدر زیاد بود که به اندازه وسعتش حق دخالت
داشته باشیم و نگذاریم به نام ساخت دارو... جنایتها
بکنند!

ادريس به اجبار پذیرفت...

خب او در پوشش کارخانه به دنبال چیزهای بزرگتری بود...
گفته بودم که نیت ترور روسای متفقین را داشتند

اما نمیدانستند که ما میدانیم

تمام مدت ماریا گودار مثل یک هنرپیشه ی قدر کنارم ماند و
نقشش را بازی کرد

آنقدر خوب و تمیز که ادريس...وکالت فروش و بهره برداری
و البته نظارت تام را به من سپرد و زیر تمام ورقها را مهر و
امضا کرد

کار من دیگر تمام شده بود

همان شب قرار بود بعد از گرفتن امضا...و رفتن ادريس...سر
ماریا را زیر آب کنم و دهانش را برای همیشه ببندم
امانشد!

سیگار دیگری آتش زد:

هنوز زمانش نرسیده بود...هنوز باید تحمل میکردم...

او که به ظاهر مست شده بود... گاهی خود را از من میآویخت
و گاهی آویزان ادريس ميشد
نفرت چنان به جانم افتاده بود که هر لحظه میخواستم
گردنش را خورد کنم

اما هنوز باید حفظ ظاهر میکردم... تا لحظه ای که چند
مامور پوشیده در لباسهای پیشخدمتی سر برسند و برگه ها
را دور از چشم آنها جمع کنند

سیگار تازه آتش را روی میز چلاند و انگشتانش را کلافه و
درهم... لا به لای موهایش فرو برد:

_دقایق جهنمی گذشت؛ بالاخره اسناد و مدارک به جایی امن
منتقل شد...

تنها چیزی که در آن لحظات میخواستم... کشتن ماریا گودار
بود و مثل یک اسب وحشی تاختن و به تو رسیدن...

اما همان دم که برگشتم تا کار را تمام کنم... با جنازه ادريس
رو به رو شدم!

دهانش کف کرده و صورتش کبود شده بود!

اینبار من هم بازی خوردم!

ماریا!...

ماریا گودار... معشوقه ی کمیسر بود و جاسوس روسها!
ادريس آلن با سم سیانور کشته شد اما من باید زنده میماندم
یک مامور عالی رتبه و سازمانی ایران که اطلاعات و
مهارتهایش جان میدان برای روسهای طماع و شیر!

#پارت ۶۷۷

غذاها دست نخورده... از دهن افتاد

نگاه شاهرخ بین چشم‌هایم جا به جا می‌شد... پر می‌شد... خالی می‌شد...

سکوت حاکم با ضعف عجیبی که در صدایش موج میزد، شکست:

_عقل و قلبم اینبار با هم سر سازگاری برداشتند!

بغض میان گلویش را با جرعه ای آب فرو داد و گفت:

_دیمیتری ... چند روز ، پیش از تیرباران من ، که قرار بود در حضور معاون وزیر جنگ روسیه اجرا شود... حکم آزادی ام را از برهوت رین گرفت...

سرش به کلافگی تکان خورد:

_نازنده فرستاده بودش...

حالا!...خانواده اش آنطور سلاخی شدند!.....
باورم نمی شود!...ژنرال چه حالی دارد!؟

نگاهش بعد از چند بار ر بی حواس و بی قرار چرخیدن...روی
من...روی چهره ی آشفته و پریشانم توقف کرد
وحشت داشت...این نگاهها پر بود از تشویش و نگرانی...

موسیقی رنگ و بوی تندی گرفت...تکیه گاه محکم و استوارم
دست روی قلبش گذاشت و آشوب زده زمزمه کرد:

_داوود خان راست می گوید...نباید همه کس من باشی...نباید
همه چیز من باشی!...نباید

به ناگاه بلند شد...صندلی را عقب کشید...دستم را گرفت و شال گردن را دور گردنم محکم کرد:

_با من قدم بزن

کمرم را محکم گرفته بود...لبه‌هایش مدام روی موهایم را می‌پوسید...تنم با فشار به تنش چسبیده بود

_نباید باشی...نباید با من باشی...

بازویم را گرفت...مرا مقابلش کشید...نفس‌هایش کوتاه و تند شده بود:

_نباید قاصدک باشی...

دستانش قاب صورتم شد:

_نباید نفس باشی...

#پارت ۶۷۸

به ناگاه مقابلم زانو زد...دست‌هایش تسلیم...کنار تنش
افتاد...سرش کج شد و پلک روی هم انداخت
باد موهایش را آشفته کرده بود:

_دور باش از من...دور باش!

چه میگفت خدایا
دور باشم!؟...محال بود!

زانو شکستم...
دستانم همچون او کنار تنم رها شد

اشک‌ها یاغی شدند
دریا طوفانی
و چشم‌ها مرکزِ گردآبی عظیم:

_هم نفس میمانم هم نفس میمانی!

صدای مرغهای دریایی:

_از دست نمیدهم... اینبار از در بیرونم کنی... از پنجره می
آیم

هق مردانه اش میان طوفان بیرون و درونمان گم شد:

_حتی اگر کشته شوم!...

سرش تکان خورد و اشک , چشمانش را فشرد:

_اگر ولم کنی... میمیرم!

دل میزدم... چانه ام آنقدر میلرزید که حرف زدن برایم سخت شده بود

اینبار داستان من قاب صورت مردانه ی عزیزش شد:

_آنوقت خودت مرا کشتی!...

دستانش روی دستانم نشست:

_ولت نمیکنم... آسمان هم به زمین بیاید... تو مال منی!... مال من

مردم از کنارمان میگذشتند... می ایستادند... نگاه می کردند:

_تو را با فلک تقسیم نمیکنم... من نازنده
نیستم... نمیگذرم... ازت نمیگذرم... یک عمر حسرت به دل
نمیانم!

تمام عضلات صورتش منقبض شده بود

_مال منی شاهرخ معین... تا وقتی در این دنیا نفس میکشی
مال من میمانی!

چشمانش میدرخشید... چیزی در نگاهش به اشراق رسیده
بود... تیره هایش بین چشمانم جابه جا می شد...
به ناگاه دستم را گرفت و به آغوش کشید... مرا
میفشرد... لباسهایم را از پشت در مشت هایش گرفته
بود... نفسم میان سینه حبس شد

اما او بلند و سنگین نفس میکشید و مرا با تمام قدرت به
خود دوخته بود:

_در سینه ام، به جای جان، نشستی!

دیوانه وار همدیگر را میبوییدیم...

باران روی سرمان میبارید... اشک اینبار از سر شوق چشمانم
را پر کرد

میان آغوشش از زمین بلند شدم
دست چپم را بالا آورد... انگشتانم را بوسید و حلقه ی
الماسم را از جیب بیرون آورد:

_تا من زنده ام... تو نمیمی...

انگشتر میان انگشتم جای گرفت
قلبم از شور نگاهش ریخت و لبهایش لبهایم را شکار کرد

من... مالک مردترین مرد دنیا بودم...

#پارت ۶۷۹

کنار بوسه ها و عاشقانه هایش به ویلا رسیدیم

چراغها خاموش بودند

دستم در دست شاهرخ فشرده شد و لبهایش همانطور که
وارد خانه شدیم... بارها و بارها بوسید

سر روی شانه اش داشتم و به پهنای صورت میخندیدم

دیگر از دستش نمیدادم و بهایش هرچه بود میپرداختم

_ شبها توی شکر میخوابی!؟

به نگاه پرسانم خندید و لبهایم را پر حرص بوسید

_ از بس که شیرینی لامذهب بیوجدان!

مست از بوسه اش خندیدم و شانه به شانه اش کوباندم:

_ نوکرتم!

دست دور کمرم انداخت

پشتم را به دیوار کوباند

سر و صورت خیسش را میان گردنم فرو برد

دست روی کلید برق گذاشت و زمزمه کرد:

_باید ممنون داوود خان باشم که بی خبر رفته!

همه‌زمان با حرف و گزش دندانهایش روی پوستم... چراغ
روشن شد و پلکهای سنگین شده و مدهوشم روی آینه
خورد شده ماند

_ش... شاه... شاهرخ!

_جان... جان شاهرخ

_آینه... آینه!

دستم روی سینه اش را فشرد
سرش به رخوت بالا آمد... صدایش سنگین و خمار شده بود:

_آینه چی نفس!؟...داوود خانت نیست...نترس عمر
شاهرخ

_نگاهم از ورای شانه اش چرخید و روی اثاث به هم ریخته
ویلا خشک شد

وحشت به آنی جای حال خوشم را گرفت
خود را به تن او چسباندم و با چشمانی وق زده بریده بریده
گفتم

_شاهرخ...پشت سرت...تمام...خانه...به...هم
...ریخته...همه چیز...ه...همه...چیز!

رعشه ای زلزله وار به جانم افتاد
شاهرخ به سرعت سر چرخاند...مرا پشتش محصور کرد و
کلید برق را فشرد
حالا دوباره همه جا تاریک شد

#پارت ۶۸۰

قلبم در حال ایستادن بود
 اندک نوری از گلخانه عمو داوود جلوی پایمان را روشن کرده
 بود
 او تکانی خورد و کلتی را از پشت کمرش برداشت...

دستم را روی دهانم گذاشتم تا فریاد نزنم
 اسلحه را بالا گرفت ... سرش را کمی چرخاند و زمزمه وار
 گفت...

_از پشت من جم نمیخوری... همراهم بیا

قلبم میان گوشه‌هایم میتپید...

او مسلط و با مهارت تمام خانه را گشت و مرا لحظه ای از
آغوش امنش دور نکرد

پشت در گلخانه ایستادیم...

دستش را دور تنم حلقه کرد و با سر اسلحه ... در نیمه باز را
بازتر کرد

نور واضح تر تابید و چهره ی در هم و اخم آلود شاهرخ
مشخص تر شد:

_همراهم بیا

دوباره پشت تنش پنهانم کرد و وارد گلخانه شد

لباسش را از پشت میفشردم و نگاه ترسیده ام از گلهای و
گلدانهای شکسته ی عمو داوود میگذشت

قدمهای آرام و محتاطش به ناگاه سرعت گرفت و دستم از
پیراهنش جدا شد

مرا رها کرد

همان وسط

بر سرش کوباند و به انتهای گلخانه دوید...

مقابل چیزی روی زانو نشست...

پاهای دراز شده ای پوشیده در شلوار سورمه ای...دمپایی
های چرم آشنایی داشت

شاهرخ اسلحه را روی زمین انداخت

دست زیر تن افتاده انداخت

سری را در آغوش گرفت

شانه هایش تکان میخورد

روی زمین نشستم

تکه ای از گلدانی شکسته زانوی راستم را پاره کرد
 سر شاهرخ چرخید
 چهره اش متحیر بود... وحشت زده بود... مثل یک فرماندهی
 شکست خورده
 با چشمانی سرخ
 دستش... دست خونی اش را بالا آورد... میان موهایش فرو
 کرد
 روی صورتش کشید
 صورتش هم خونی شد
 چهار دست و پا جلو رفتم
 دستم هم خراشید

#پارت ۶۸۱

حالا کنار دمپاییهای چرم آشنا بودم
 میترسیدم بیشتر نگاه کنم

یا چشمانم را بالاتر بیاورم

مغز فلج شده ام فرمان نمیداد
صدای حق حق لرزان و پریشان مردی گوشه‌ایم را پر کرد

چشمانم نافرمانی کرد و خط پاها را بالا رفت
روی دستان خونی شاهرخ و در نهایت روی مردی که بی
جان... با نگاهی نیمه باز و سینه‌ای پاره پاره در آغوش او
افتاده بود

نه!

باید از خواب بیدار شوم
عمو داوود من حالا کنار شومینه نشسته و موسیقی عثمانی
گوش می‌دهد

منتظر من است تا با هم قهوه و کیک بخوریم
برایم شاهنامه بخواند
در آغوشم بگیرد

پناهم باشد

پدرم باشد

نه!

چه شد!؟

نمی دانم!

دوباره یتیم شدم!؟

مادرم را کشتند

حالا پدرم...عموی پدر شده ام را ازم گرفتند

نه!

باید بیدار شوم

همین حالا!

چه خواب مزخرفی

چرا شاهرخ اینطور گریه می کند

چرا مرا در آغوش میگیرد چرا سرم را به سینه اش میچسباند

چرا بوی خون می دهد

چرا مرا از جا بلند می کند
 چرا روی دستانش دوان دوان دور میشویم
 چرا چشمانم از آن نگاه نیمه باز جدا نمی شود
 چرا دوباره زیر بارانم
 کجا می روم
 عمو داوود تنهاست
 نه!

خدایا... خواب باشد
 جنازه ی بیجان غرق خون پدرم خواب باشد
 من دیگر نمی کشم
 نمیتوانم

هنوز در آغوش شاهرخم
 روی صندلی شبیه به اتومبیل نشست
 مرا به خود فشرد
 به راننده فرمان حرکت داد

پیشانی به پیشانی ام چسباند و میان بغض و حق و حق واگویه
کرد

_ نمیگذارم... نمیگذارم ازم بگیرنت

می‌رویم... همین حالا می‌رویم

سرم گیج میرفت... چشمان بارانی و صورت خون آلود مردم
آخرین تصویر واضح پیش از تاریکی بود و صدایش که قبل از
رهایی میان خلا گوشه‌هایم را پر کرد:

_ همین امشب می‌رویم... همین حالا

و جمله‌ی بلندش که خطاب به راننده بود:

_ برو بندر... مسافر آمریکا هستیم

#پارت ۶۸۲

دو سال بعد

میدانم...یقین دارم...پیش از حبس روحت در این کالبد
خاکی...تار و پود وجودت را از عشق پر کرده اند

آنقدر که دستانت...به جان خسته ام...به جان تنها و
غریبم...به جان ناامید و پرپر شده ام...ارزش داد که حالا بعد
از آن همه مصیبت و رنج

پیراهن چین دار پوشیدم و میان نوایی تند و خوش
ریتم...میرقصم و کیک میلادت را مییزم

مرد من...همان روز که مادرم...اشک‌هایم را دید و دست از
تصمیمش برای انتخاب تو برداشت...

این روزها را میان آینه‌ی قلب مادرانه اش می‌دید

حضور پررنگ و قدرتمندت...با ارزش ترین هدیه ایست که
خالقم بر من ارزانی داشته

کیک را میان فر گذاشتم و پشت پنجره ی
آشپزخانه... ایستادم

الوند کوچکم... تازه داشت راه رفتن را یاد میگرفت
دستهای کودکانه و قشنگش... بین دستهای بزرگ و مردانه ی
پدرش گم شده بود

جان جانانم کمر خم کرده و پا به پای پاره ی تنمان پیش
میرفت...

قلبم از تماشای تنها سرمایه های زندگی ام غنج رفت و لبهایم
از انتهای ترین بخش عاطفی مغزم... خدا را شکر کرد

صدای خنده های الوند و جیغهای غرق شادی
اش... دستانم را به سوی آسمان بالاتر برد و چشمهایم نم
گرفت

عطر کیک پرتغالی فضای آشپزخانه را پر کرده بود...

آرامش... بالاترین نعمتی بود که این روزها نصیبم شده بود

آشپزخانه را برق انداختم و میان سر و صدا و هیاهوی
عزیزترینهایم پله ها را تا اتاق... بالا آمدم

موهای بلندم را از بند کش رها کردم و روی تخت دراز
کشیدم

چقدر این خانه ی کوچک ساحلی را دوست داشتم...

کاغذ دیواری های پر از شکوفه و طرح ویکتوریایی ویلا... از
آن دلخوشی هایی بود که تحمل غربت را برایم آسان کرده
بود

نسیمی دل انگیز از پنجره ی باز اتاق روی صورتم را
نواخت... چشم‌هایم به چراغ پنج شاخه ی کلاه قرمزی
سقف خیره شد و ذهنم تمام این دو سال را مرور کرد

#پارت ۶۸۳

روزها و شبهایی که اقیانوس ما را به سمت و سوی غربت
میکشاند...

کشتی بزرگ اس اس نرماندی...

پتورا دور تنم پیچاندم و سر در گریبان فرو بردم:

— پس این همه تنهایی... کی تمام می شود!؟

حجم بزرگش... کنارم جای گرفت... پتورا روی پاهایم کشید
و گفت:

— خب پس تعریف ما از تنهایی فرق می کند!

نگاهم در نگاه پر مهرش گره خورد:

_تعریف من از این روزها... از این بدنه ی فولادی سرگردان
روی آب!

پشت انگشتانش روی گونه ام کشیده شد و نجوایش با
امواج دریا در هم آمیخت:

_یعنی خوشبختی... یعنی چشم، بادِ طوفان...

سر به دیوار تکیه داد... هنوز تیره هایش بند نگاهم بود:

_وقتی عزیزترینت را کنارت داشته باشی... وقتی تنها راه با او
بودن را در رفتن ببینی... معطل نیمکنی!

موهایم را پشت گوش داد و باز هم میخ نگاهش را کوبید:

_من این خودخواهی را دارم قاصدک...ازت دست
نمیکشم...

اشک چکید و قلبم زیر و رو شد و صدایم لرزید:

_همه رفتن...عمه فروز...آنا جانم...

های هایم را پشت آستین‌های پلیور گشادم خفه کردم:

_عمو داوود...آخ بمیرم برای تنش...آخ بابا...آخ آتا!

دست‌هایش دورم پیچید و بغضش جلو تر از من عقده باز
کرد:

_کاش حلالم کند...کاش ببخشد!...کاش بگذرد!

دست از صورتم برداشتم... صورتهایمان به قدر یک نفس
فاصله داشت...

میان آغوشش فشرده میشدم... عطر تنش از بوی تنم نزدیکتر
بود

اینجا امن ترین جای دنیا برای من بود... این حضور... این مرد
پررنگ و عاشق... تنها باقی مانده ی باارزش ترین هایم بود

انگشتانم خط نمدار زیر چشمانش را پاک کرد و زمزمه ام
نوازش وار به گوشش رسید:

_ بهم قول بده... من زورم به تقدیر نمیرسد... اما تو باید قسم
بخوری برای من میمانی... باید بمانی شاهرخ... باید با من
زندگی کنی... باید با من پیر شوی... باید جای همه که رفتن... تو
باشی... باید باشی!... باید

تیره هایش لبریز از حس بود... میان نی نی آن چشم ها تنها
خودم را میدیدم و صلابت صدای مردانه اش:

_هستم نفس... جای همه هستم... امضای این ضمانت را از
خود خدا می گیرم

چنگی به دلم خورد و لبهای لرزانم به خنده ای از آرامش
حضورش کش آمد.

#پارت ۶۸۴

چشمانم گرم خواب بود...

نسیم اینبار زیر بینی ام پیچید و عطر تلخ و خوشبویی را
هاتف شد

با همان چشمهای بسته خندیدم و نفس عمیقم را حبس
کردم:

_ حال ما... بی آن مه زیبا مپرس!

خَسِ صدایش آخر مرا میکشت... گرمای بازدم و لمس نوک
انگشتانش روی صورتم... دلم را بی تاب ... میان سینه به تقلا
انداخت:

_ عزیز دلم!؟

پلک باز کردم... موهای نمدارش روی پیشانی ریخته بود:

_ دمی با ما باش بانو!

عشق را چاشنی نگاهم کردم و بوسه صدا دار و محکمی روی
گونه ی زیرش کاشتم:

_ تولدت مبارک مرد آفتابی من

لبخند جذابش عمیق شد و روی تنم خیمه زد... پیشقدم
شدم و لبهایش را شکار کردم:

_دوستت دارم!

خنده اش بلند شد... چرخید... مرا روی سینه اش گذاشت و
موهای بلندم را دور دست تاب داد

چشمانم روی بزرگترین دارایی زندگی ام میچرخید و دلم
میخواست از این همه عشق فریاد بزنم... موهایش را به هم
ریختم و دوباره و دوباره بوسیدمش

مرا محکم به خود فشرد و جایمان را عوض کرد:

_اجازه دارم بمیرم برای شما شازده خانم!؟

_تا باشد از این مردن ها!

گوشه ی لبش کشیده شد... اولین دکمه ی پیراهنم باز شد و
نجوایش از میان دندان‌هایش بیرون آمد:

— پس مراسم قربانی را شروع کنیم!

—

#پارت ۶۸۵

الوند روی پایش نشسته بود

دست روی شانه اش گذاشتم و شمع سی و هفت سالگی اش
را روشن کردم... شور و لبخند از پسِ تلالو نور
شمع... چشم‌های عزیزترین‌هایم را روشن و درخشان کرده بود

جان جانانم... پسرمان را جلو کشید... دست دیگرش دور کمرم
حلقه شد... پلک روی هم فشرد و شمع را فوت کرد

پسر کوچکم ذوق زده بالا و پایین میپرید و انگشت‌هایش را
وسط خامه‌ی کیک فرو می‌کرد

به پهنای صورتم میخندیدم...
به قدر تمام گریه‌ها و غصه‌هایم... شادی را مزه‌مز می‌کردم

شاهرخ... الوند را روی شانه‌اش گذاشت... از جا بلند شد و
چهار انگشت خامه‌ای کوچکش را به دهان برد:

_آخ فدای این دست‌های نرمت پسرک

موسیقی تند... خانه‌ی کوچکمان را پر کرده بود و دامن حریر
پیراهنم را با ریتم میچرخاند

قلبم... کنار پاهایم از خوشی میکوبید و در آن لحظات و آن
عصر تابستانی... میان ویلایی در شهر کوچک سنت سایمونز
جرجیا... دیگر هیچ آرزویی نداشت

همان لحظه که هر سه در آغوش هم می رقصیدیم و پیش
از بلند شدن صدای زنگ در... بهشت را با سلول سلول
جانمان لمس میکردیم

_برمیگردیم ایران!

کلافه سرم را تکان دادم:

_نه!... من بر نمیگردم...

_عزیزم... حالش خوش نیست... می خواهد تو را ببیند!

_من نمیخواهم... اصلا...

به سویش چرخیدم... پرسیان و هراسان نزدیکش ایستادم:

_نشانی ما را از کجا میداندا؟!...هیچکس خبر ندارد ما
کجاییم

الوند را روی تخت کوچکش خواباند و بوسه ای بر پیشانی
اش زد:

_جمال خبر دارد...تنها کسی که بهش اطمینان داشتم و
میتوانستم به کمکش کار نیمه تمام را تمام کنم

پاهایم از رمق افتاد... روی صندلی نشستم و هاج و واج به
او و حرکات آرام و باطمینان اش خیره شدم:

_برمیگردیم تبریز قاصدک... عمارت پدربزرگت... امرالله
شریف التجار

#پارت ۶۸۶

آسمان تبریز مه گرفته بود...

هنوز قزاقهای روس میان مردم جولان میدادند

اتومبیل، خیابان پهلوی را پیش میرفت

الوند کوچکم را در آغوش فشردم و سرم را به ستون در تکیه
دادم

شاهرخ... با دست اشاره ای کرد و رو به راننده گفت:

_این راسته را بپیچ آقا

مرد با ابروان زمخت و نگاه گداخته اش...سری تکان داد و
فرمان را چرخاند

خورشیدِ غروب ، آخرین پرتوهایش را به زمین میتاباند و دلم
را میان سینه به تقلا می انداخت

پسرکم ناله ی خفیفی کرد و پلکهایش باز شد

اتومبیل به فرمان شاهرخ از حرکت ایستاد و چشمهای من
وق زده و هوشیار... کوچه ی مسقف و نسبتا باریک پیش
رویشان را بلعیدند

در با صدا باز شد...دستهایش...الوند را از آغوشم بیرون
کشید و صدایش خطابم کرد:

_رسیدیم عزیزم... پیاده شو

پاهایم مرا به عقب کشیدند...

راننده ی قلچماق, سوار بر اتومبیلش شد و صدای بلند
موتورش... میان گوشه‌هایم زنگ زد

شاهرخ... الوند را روی دست جا به جا کرد و
قدمهایش... صاف و محکم مرا نشانه گرفت:

_وقت تنگ است آیدان... چرا ایستادی!؟

تمام استیصالم را در چشم‌هایم ریختم و زیر لب نالیدم:

_می ترسم!

بی آنکه تلاشی کنم... اشک روی گونه ام سُر خورد:

_ترس!

نجوای آرامش...کنار دستش که دور کمرم حلقه
شد...یخبندان تردید را در وجودم آب کرد:

_دیگر طوفانی نیست قاصدک...بهت قول میدهم

انگشتش به سوی آسمان بالا رفت:

_بهت گفته بودم...ضمانت زندگی مان را از خودش گرفتم

موی بلندم را نشان داد و مطمئن و محکم گفت:

_تا این ابریشم‌ها را سفید نبینم...دل از این دنیا نمی‌کنم!

#پارت ۶۸۷

میان اشک خندیدم...دستم در دست دراز شده اش جای
گرفت و قدمهایمان تا عمارت انتهای کوچه پیش رفت

الوند غُرغُر کرد و سرش را روی شانه ی پدرش گذاشت

انگشتانم بی اختیار از دستِ او جدا شد و روی در کهنه و
قدیمی بالا آمد...روی سنگ آبی رنگ بزرگ بالای طاقِ در
... که این بیت را با رنگی سفید و درشت روی سینه اش حک
کرده بود

(ندانی که ایران...نشست من است)

جهان ، سر به زیر ، زیر دست من است)

لباسم را میان مشت مچاله کردم...دلم از ابهت این عمارت
و شعرِ سر درش...لرزید...

دست شاهرخ کلون بزرگ را گرفت و کوبید... لحظات آنقدر
نگذشت که سایه ی آشنایی روی زمین افتاد و نگاهم را تا
قامتش بالا کشید

_بالاخره آمدی!؟

دست‌هایش از هم باز شد... به طرفش پرواز کردم و تن
عزیزش را به آغوش کشیدم

_بی معرفت... جوجه کلاغ بی معرفت!

هق زدم... دستم دور گردن برادرم محکم تر شد و دست او
دور شانه هایم

_آخ جمال!... آخ داداش!

درخت‌ها بلند و تنومند... جای جای باغ سر برآورده بودند
باغی بزرگ و درندشت...

ساختمان با پنجره‌های اُرسی... درهای منبت... ستونهای
گچبری و شیشه‌های رنگی حسی عمیق از هرآنچه درباره
عمارت آقاخان خوانده و شنیده بودم در قلبم زنده کرد

دست جمال پشتم را لمس کرد و گفت:

_وقت برای رفع خستگی نیست... برو... منتظر است!

غم صدایش با گریه‌ی الوند در هم آمیخت و شاهرخ در
حالیکه او را میان آغوش تکان میداد گفت:

_برو عزیزم... برو!

در اتاق به اشاره ی جمال باز شد و قدمهای سنگینم که از لحظه ی ورود به عمارت و دیدن اسباب این خانه تنم را یاری نمیکرد... میان چهار چوب ایستاد:

_چرا... اینجا!؟

_اتاق امرالله است... به خواست خودش اینجا است!

جلو رفتم... جمال عقب رفت
در پشت سرم بسته شد و نگاهم روی جسم بی جان و نحیفی
روی تخت کنج دیوار... ماسید

#پارت ۶۸۸

آنقدر ضعیف بود که جز صدای خس خس نفسها و اندک
تکان تنش زیر پتو...هیچ نشانه ای از حیات نداشت

نفسم مثل پاهایم سنگین شد...

سرش با حس سنگینی نگاهم چرخید و چشمهای چروکیده
و گود رفته اش هوشیار شد

بی اراده چند قدم فاصله را جلو رفتم و دست استخوانی دراز
شده اش را گرفتم:

_چش...مم...به...در...خشک...شد!

چقدر خسته بود...صدایش به قدر تمام دنیا خسته بود

و...حسرت...دیدنت

_گفتم...میمیرم
را...به...گور...می...برم!

پشت دستش را بوسیدم و اشک سمج را پس زدم

_نگوید اینطور!

انگشتانش زیر دستم لرزید... شاید میخواست فشار دهد اما
نا نداشت:

_عمر برف... است... و آفتاب... تموز...

درد ناله اش را بلند کرد و دهان باز مانده و چانه ی تیز شده
اش را جمع:

_همه... چیز... طبق... وصیت... امرالله... تمام
و کمال... به... نامت... شده!

سرش بنای بلند شدن داشت... دست زیر موهای سفید و کم
پشت شده اش گذاشتم و گوش به دهانش نزدیک کردم:

_راضی باش از من...در...امانتت...خیانت...نکردم

اشک‌ها دیدم را تار کرده بودند:

_این...عمارت را...از چنگ...قزا...قها...در آوردم!

چشمان کدر و بی فروغش پر شد:

_مع...معامله...کر...دم!...آخر...این...جا را...تصر...ف
کرده...بودن...بی سند...با زور!

اشک‌های او هم بیابان ترک خورده‌ی صورتش را خیس کرد
و صدای ضعیفش ضعیف‌تر شد:

_هر چه...داشتم و نداشتم...تمام اموالم...در روس و
عثمانی...دادم و...این...جا را...پس...گرفتم!

مسخ شده سر تکان دادم و او هق زد:

_میخواستم... اینجا... بمی... رم... روی... همین... تخت!...

لبهایش خندید و اشکش چکید:

_هنوز... عطر... تنش... را دارد... عطر... خون... پاکش!

#پارت ۶۸۹

ساکت و صامت به او خیره شدم... دستش تا روی صورتم
بالا آمد:

_نتوانستم... بالای... سر... زندگی ام... باشم... نشد

پریشان و شکسته چشم در چشمانم دوخت:

_تو!...تو...اما...باید...بما...نی...خودت...پ...پسرت...را...
بزر...گ...کن...شو...هرت...شاه...رخ...مر...مرام...مر...مر...
دانه...دارد...قدرش...را...بدان...

نفسش به سختی بالا می آمد:

_زنی...زنیت...کن...برای مر...مردت...

سرفه امانش را برید اما باز هم رهایم نکرد:

_مادر...باش...برا...ی...او...اولادت

دست دیگرش...از زیر پتو بیرون آمد...لرزان و کم توان چیزی
را میان مضمتم گذاشت:

_این...هم...امانتی...من!...مراقبش...باش!

حلقه ی طلایی تک نگینش!...دست روی دستش گذاشتم و
بغضم را زار زدم

_حالا...دیگر...پیش...او...رو...سفیدم...خد...خدایا...ش...
شکر

سرم ناباور و بی اراده تکان می خورد...از درد به خود
پیچید...ناله ی زوزه ماندش جگرم را آتش زد...چیزی انگار
از کف پاهایش بالا می آمد که اینطور ناآرام شده بود...در
همان حین نگاه آشفته اش دوباره به من افتاد...به سختی
دهان باز کرد و گفت:

_ریسمان...از...جای...مطمئنش...پا...ره...می...شود...مرا...
قب...زندگی...ات...باش

جان به لبش رسیده بود انگار... تاب و توان برایش نمانده بود
و فشار سختی را تحمل می کرد...

نیم خیز شدم و خواستم دوان دوان شاهرخ را صدا بزنم که
ناگهان آرام گرفت... انگار تمام رنج و دردش فروکش
کرد... لبخندی کنج لبهای آویزان شده اش نشست... از میان
خس خس سینه... دمی عمیق کشید... چشمانش به جایی
بالای سرمان خیره ماند و نجوا کرد:

_مجنون... زمانه... از... برای... تو... شدم!

و رفت...

با همان نگاه درخشان و خیره...

با همان لبخند...

دستش هنوز در دستم بود... درست مثل مادرم که دست
پدرش را رها نکرد...

روی همین تخت...همین لحظه از غروب

پلکهای نیمه بازش را بستم...سر روی سینه ی مادرانه اش
گذاشتم و زار زدم

در اتاق باز شد و قدمها نزدیک
من هنوز پیشانی به قلب خاموشش چسبانده بودم

شانه ام به عقب کشیده شد...جمال در آغوشم گرفت و هق
هق مردانه اش بلند شد

شاهرخ صورت نازنده را با ملحفه پوشاند و به مستخدم
چیزی گفت

نگاهم هنوز به تن رنجور روی تخت مانده بود
حلقه اش میان مضم فشرده شد و صدای درهم و برهم
میلیون میلیون گل سرخش...میان سرم پیچید

چه کسی باور می‌کرد... این جسم بی جان و فرتوت... ایراییدا
 لووای افسانه ای باشد... زنی که روزگاری با ملاحظتش... با
 حریر صدایش... با زیبای طناز گونه اش دل در سینه ها
 لرزانده

دستم به سویش دراز شد... اشک مجال حرف نمیداد اما
 نگاهم فریاد میزد:

_ خدانگهدار... ستاره ی آقاخان!

#پارت ۶۹۰

یک سال بعد

_ تو چرا لخت آمدی روی ایوان مادر جان!؟

دست از نرده برداشتم...نگاهی به پیراهن بلند و پوشیده ام
کردم و نگاهی به شمشاد خانم:

_میخواهم حمام آفتاب بگیرم!

_خوشمزگی نکن!...بیا اینجا دل و پهلوئی تو را ببندم...زن زائو
استخوانش نرم است

خودش دست به کار شد...به طرفم جست و شال کشمیر را
دور کمرم پیچاند:

_شمشاد خانم...من یک ماه پیش زاییدم...هنوز استخوانم
سفت نشده!؟

_نخیر...هروقت آبِ چل...روی سرت ریختم...خلاصی!

_این دیگر چه صیغه ایست!؟

کاسه ی بزرگ شیر برنج را روی پایم گذاشت:

_حمام چهل روزگی پسرت!...تا آنروز نه خودت...نه بچه ات
نباید تنها باشین...وگرنه من یک ماه اینجا ور دل تو چکار
میکردم دختر!؟

قاشقی به دهان بردم و خندیدم:

_حتما واسه اینکه آل نبرمون!

شمشاد خانم از جا پرید...بسم الهی گفت و بین انگشتانش
را گاز گرفت:

_از دست تو...سوره ی ناس رو بخوان...حواست هم باشد
آب جوش و پوست پیاز روی زمین نریزی!

اینبار به قهقه خندیدم و ماچ محکمی از صورت تپش گرفتم

صدای (واااا) اعتراض آمیز شمشاد خانم و جیغ‌های سرخوش و پرهیجان الوند که با دیدن پدرش... دست در دست مسعود خان... میدوید و پا روی برگ‌های خشک پاییزی میکوبید... نهایت تعبیر من از خوشبختی بود

خوشبختی یعنی خانم بزرگ که روی ویلچر می آمد و سهندِ کوچک یک ماهه ام را در آغوش گرفته بود

خوشبختی ... پروانه و سینی چای ... میان دستان و شکم برآمده اش بود

خوشبختی ورود پر سر و صدای مردان زندگی ام دوشادوش هم بود و نگاه پر مهرشان

خوشبختی الوند بود که از آغوش مسعود خان پایین پرید و
خود را روی پای خانم بزرگ انداخت تا از برادر کوچکش
عقب نماند

خوشبختی اکبرآقا بود که روی صندلی نشست ... تپله های
درخشان را از جیبش بیرون آورد و به الوند نشان داد و الوند
که سهند را رها کرد و از گردن اکبر آقا آویزان شد تا تپله ها
را صاحب شود

خوشبختی دستان مردانه ای بود که روی شانه ام نشست و
عطر تلخش مشامم را نواخت

_احوال خانم

#پارت ۶۹۱

صندلی کنارم جای گرفت...

سری به ناز تکان دادم و موهایم را پشت گوش بردم:

_به لطف شما!

تیره هایش برق زد و کجخندش دلم را برد...الوند خود را به پدرش چسباند و شاهرخ کنار بوسه ای آبدار...او را میان بازوانش چلاند

در همان حال پاکتی که همراهش بود را به طرفم گرفت و گفت:

_میراث عشقت رسید قاصدک

لبخند روی لبم ماسید...ماتم برد...

او چه میگفت!؟

خودش دست به کار شد...پاکت را باز کرد و کتاب را روی پایم گذاشت

دستم روی جلد سیاهش کشیده شد و نگاهم ناباور به
خطوط سرخ رنگ خیره ماند...

خاطرات آقاخانم چاپ شده بود... با نام (میراث
عشق)... خاطراتی که دنباله اش روایت ایرائیدا بود و هرچه
میانشان اتفاق افتاده بود

بی اختیار بلند شدم... اشک مجال نمیداد... کتاب را به سینه
چسباندم و به داخل رفتم

عمارت معین... اتاق بزرگ رو به باغ که حالا مال ما بود... پناه
من و گنج میان دستانم شد
روی تخت نشستم و کتاب را ورق زدم
در اتاق باز شد... قامت بلندش چهارچوب را پر کرد...

سرم ناباور تکان خورد... کتاب را ورق زدم و نوشته های سربی
را نفس کشیدم

نزدیکم شد... کنارم نشست... روی سرم را بوسید و نجوا کرد:

_ مگر نمیخواستی امرالله و نازنده ات را به دنیا نشان بدهی!؟

زبانم از بیان احساسی که در آن لحظات داشتم... عاجز بود
شاید نگاهم میتوانست... حرفش را بزند

دستم دستش را گرفت... بالا آورد... انگشتانش را به لب برد
و بوسید

زبانِ نگاهم اشک بود و الحق که چه قدرت کلامی هم داشت

کف دستش را به صورتم چسباندم... نور تیره هایش به جانم
نشست و صدای آرام و ملایمش به تمام زوایای روحم:

_حسش میکنی!؟

مچم را گرفت و روی سینه اش... روی قلبش گذاشت:

_این جریان... کنار تو... تند می شود... کنار تو قاصدک
خوشخبر من!

زود بود برای سیراب شدن... سکوت کردم تا بشنوم... باز هم
بشنوم

#پارت ۶۹۲

بازوانش دور تنم پیچید... خود را عقب کشید و مرا میان
آغوشش نشانده...

تکیه زد به تاج تخت و کتاب را پیش چشم هردو یمان باز
کرد

صفحه ی اول با خطی خوش نوشته شده بود

(جان من و جان تو

هر دو به هم دوخت قضا

به یاد مردی که ضرب آهنگ قدمهایش... قدرت وطن را
فریاد میزد

به یاد زنی که ناز صدایش... ناقوس عشق بود و دلدادگی)

سر به سینه اش گذاشتم... نگاهم را بالا آوردم و خود را میان
آن دریای سیاه غرق کردم

چشمهایمان هر لحظه برای دیدن هم حریص ترمی شد... سر
پایین آورد... پیشانی ام را بوسید و گفت:

_کمال زارع را ممنوع الورد کردم!

بعد از اینکه نازنده... به کمک و نفوذ ژنرال... خلع درجه اش
کرد و حکم اعدام خورد... بعد از کشته شدن کمیسر و ماریا
در یک بزم شبانه در مسکو...

انگشت روی پلک گذاشت و نفسش را بیرون داد:

_وقتی آن نابکار با زد و بند دست قمرناز را گرفت و فرار
کرد... با کینه ای که داشت... تا سلاخی خانواده ژنرال رفت و
بعد هم مرگ داوود خان!

مرا روی پا جا به جا کرد و به سینه فشرد:

_آن روزهای غربت... بیکار نماندم... رد آن بی صفت را گرفتم
و پیدایش کردم

صاف در جایم نشستم... کتاب را کناری گذاشتم و به
لبه‌هایش خیره شدم:

_ از اعدام تبرعه شده بود اما آنقدر پرونده اش سنگین بود
 که حکم تبعید سی ساله اش را صادر کنند و ممنوع الورد
 شود... به هر نام و عنوانی اگر پایش به ایران برسد... حکم
 تیر... رویش اجرا خواهد شد

از تخت پایین آمدم و پرسان روی پاهایم ایستادم:

_ قمر ناز!؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

_ زنش شده...

او هم ایستاد... کنار پنجره رفت و دستهایش را پشت کمرش
 قلاب کرد:

_ اینجا خانه ی ماست قاصدک... اینجا وطن
ماست... بخواهی بر میگردیم امریکا...

دستش به طرفم دراز شد... دور شانه ام گره خورد و اشاره
اش باغ را نشانه گرفت:

_ اما ما مصیبت کم ندیدیم... نگاه کن!... این آدمهایی که
میبینی... تکه پاره های مانده از عزیزترینهای ما هستن...
به خاطر ما... به لطف قدمهای الوند و سهند... این
غمکده... رنگ زندگی گرفته...

مسعود خان را بین... هیچوقت اینطور دور از دیسپلین و
رها ندیده بودمش... خانم بزرگ مرگ اولادش را به حضور آن
دو تا بچه تاب آورده... اکبر آقا و شمشاد خانم انگار نوه های
خودشان را تر و خشک می کنند...

تن به تنم چسباند و روی موهایم را بوسید:

_بخواه که این زنجیر پاره نشود!

ویلای ساحلی و هوای اقیانوسی...دوسال بهشت آرامی که دور از تمام دردهای پشت سرم چشیدم و الوندم را مادر شدم...

مقابلش ایستادم...لبخندی از عمق جان به چشمان عزیزش زدم و گفتم:

_به از این چه شادمانی. که تو جانی و جهانی

من تو را میخوام...تو که باشی...همه جا خاک وطن می شود...

روی پاشنه ایستادم...لب روی لبهایش گذاشتم عطر حیات بخشش را نفس کشیدم

من زیر سایه ی بلند و سخاوتمند این مرد... خوشبخت ترین
رهگذر این دنیا بودم....

این سخن آبی ست از دریای عشق تا جهان را آب
باشد, جسمها را جان کند

پایان...